تقدیم به استاد و معلم عالیقدر دهخدا

[illegible]

بِسْمِهِ تَعالی

باب الف .

آب آبادانی است . نظیر : وَ مِنَ الماءِ کُلُّ شَیءٍ حَیٌّ (۱) .

آبادی ظلم بر بادی است . نظیر : ریشهٔ بیداد بر خاکستر است . اَلْبَغیُ مَرتَعُه وَخیمٌ . اَلْبَغیُ آخِرُ مُدَّةِ القَومِ . ظلم عاقبت ندارد . من سَلَّ سیفَ الْبَغی قُتِلَ بِه .

مکن ای برادر بیداد رای که بیداد را نیست با داد پای . فردوسی .

آبادی میخانه زویرانی‌ماست . خیام . نظیر : ازسستی آدمی زادگرگ آدمی خوار پیدا شود .

آبان ماه را بارانکی ، دی ماه را برفکی ، فروردین ماه شب ببار روز ببار . در ماه آبان برای خوبی کار زرع بارانی کم و در دیماه برفی اندک کافی ، لکن بفروردین بارانهای متوالی ضرور است .

آب ارچه همه زلال خیزد از خوردن پرملال خیزد . نظامی . نظیر :

نه چندان بخور کز دهانت بر آید نه چندانکه از ضعف جانت برآید . سعدی .

شکم بنده کمتر پرستد خدای . سعدی . شکم پرست خدا پرست نبود .

اندرون از طعام خالی دار تا در آن نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی . سعدی .

آب از آب تکان نمیخورد . آرامش و ایمنی بکمال موجود است . مثال :

دریا رفتست تو گوئی بخواب هیچ نمیخورد تکان آب از آب . ایرج میرزا .

آب از بنه تیره است . عیب یا مانع در پایه واصل است . مثال :

سخن هرچه گفتم همه خیره بود که آب روان از بنه تیره بود . فردوسی .

نظیر : آب از سر تیره است . آب از سرچشمه گل است .

آب از دریا می بخشد . با چیزی بی ارز منت می نهد . نظیر : با آب حمام دوست میگیرد .

---

(۱) وجعلنا من الماء کل شیء حی افلا یؤمنون . قرآن کریم . سورهٔ ۲۱ . آیهٔ ۳۱ .

آب از دستش نمی چکد . بسیار ممسك است . نظیر : ناخن خشك است .

آب از دهان سرا زیر شدن . بی نهایت شیفتهٔ چیزی گشتن .

آب از سر تیره است . خلل و نقص از مرتبتی بالاست . مثال :

تا تیره شده است آبم از سر اشکم بخلاف آن چورنگ است(۱) . انوري .
مرا گوئی که آب از کار بردي نبردم خود زسر تیره است آبم . فتوحی مروزی
آب از سر تیره است ای خیره خشم بیشتر بنگر یکی بگشای چشم . جلال‌الدّین رومی
زان زلف که از حلقه همه زنجیره است عمری است که برمن غم وسودا چیره است
هجران توزان تیره بکرد آب سرم تا بشناسم که آبم از سر تیره است . محمّد بن نصیر .

نظیر : آب از بُنه تیره است . آب از سر چشمه گل است .

گلّهٔ ما را گِلّه از گرگ نیست کاین همه بیداد شبان میکند . سعدی .

آب از سرچشمه گل است . عیب کار یا مانع امر از مقامی بالا تر است . رجوع بآب از سر تیره است شود .

آب از سر گذشتن . بدبختی بمنتهی رسیدن . مثال :

مرا بگذشت آب و رفت از سر برین حالم مدارا نیست در خور . ویس ورامین .
دل بمن گوید چون آب توازسر بگذشت روی برخاك نه ازجور وی وزار بنال . رضی نیشابوری
ساقی بده آن آب روان پرور ما آن آب روان پرور چون آذرما
ما از سر این آب نخواهیم گذشت صد بار اگر بگذرد آب ازسرما . مرحوم ذکاءالملك فرو
سر از خواب گران وقتی بر آریم که مان بگذشته باشد آب از سر . کمالي .
می کنش زیب سر ای دلبر من یاد آبی که گذشت از سر من . ایرج میرزا .

آب از کسی گشادن . اعانت و یاری از طرف کسی حاصل آمدن . مثال :

هزار بیت بگفتم که آب ازآن بچکید که جز زدیده دگر آبم ازکسی نگشاد . کاتبی .

آب اگرچه کمترك نیرو کند بندروغ (۲) ارسست باشد بشکند . رودکي .

آب انبار شلوغ کوزه بسیار می شکنند . نظیر : خانهٔ را که دو کدبانوست خاك تا زانوست . ماما که دو تا شد سر بچه کج بیرون می آید . آشپز که دو تا شد آش یاشوراست یا بی مزه . مِنْ کَثرَةِ المَلّاحین غَرِقَتِ السَّفینَة .

خردمند گوید که در یك سرای چو فرمان دوگردد نماند بجای . فردوسی
بیك تاجور تخت باشد بلند چو افزون شود ملك یابدگزند . نظامي . دیگ شراکت بجوش نیاید .

---

(۱) رنگ بمعنی خون است . (۲) بندروغ بند و سد آب باشد

آب انگور نکو خور که مباح است و حلال
آب زمزم نخوری بدکه حرامت باشد ابن یمین.

آب بابادانی میرود. رود وجوی منتهی بشهر یا ده میشود، آشامیدن علامت سیری آشامنده است.

آب باب می خورد زور بر میدارد. یاری دادن بیکدیگر یاری دهندگان را قوی سازد. تمثّل:

آب را چون مدد بود ازآب گلستان گردد آنچه بود خراب. سنائی.
دوستان همچو آب ره سپرند کآبها پایهای یکدگرند
راه بی یار زفت باشد زفت جز بآب آب کی تواند رفت. سنائی.

آب با غربال پیمودن. کاری عبث کردن. نظیر: آب بریسمان بستن خشت بر آب زدن. نقش بر آب زدن. باد در قفس کردن. باد بچنبر بستن آب دریا بکیل پیمودن. مهتاب بگز پیمودن. آهن سرد کوفتن. باد پیمودن. در قفس دمیدن. سودای خام پختن. آب در هاون سودن. گره بباد زدن.

آب بدهان آوردن. رغبتی مفرط بچیزی پیدا کردن. مثال:

قرص گرم و برّه با هم برسر مخوان فلك ابرتا دیده است آب اندر دهان می آورد. ساوجی.
شیر گردون بیشه گر بر مرغزارت بگذرد ازصفای شیرحوضت آبش آید دردهان. ساوجی.

آب برآتش زدن. فتنهٔ را نشاندن، غمی را تسلّی دادن. مثال:

یك صراحی آب چون آتش فرست تا ازآن آبی برین آتش زنم. فرقدی.
ساقی سیم تن چه خسبی خیز آب شادی بر آتش غم ریز. سعدی.
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد هرچند پیش محرم وبیگانه سوختیم. بابا فغانی.
هفت اختر بی آب را کز خاکیان خون میخورند هم آب برآتش زنم هم بادایشان بشکنم. مولوی.
پنج قلاشیم در بیغولهٔ با حریفی کو رباب خوش زند
چرخ مردم خوار گوئی خصم ماست تا چو برخیزیم برهرشش زند
بی شرابی آتش اندرما زده است کیست کو آبی برین آتش زند. انوری.
امید راجگر ازتاب حرص سوخته بود ولیك فیض سحابت برآتشش زد آب. رفیع الدین لنبانی.

آب برآسمان انداختن. بسیار خشمگین شدن. مثال: ...... وبونصر برآسمان آب انداخت که تا یك سر اسب و استر بکار است و اضطرابها کرد و گفت چون کار بونصر بدان منزلت رسید که بگفتار بوالحسن ایدونی بروی دستوری نویسند زندان وخواری و درویشی ومرگ بروی خوشتر. ابوالفضل بیهقی.

آب برای من ندارد نان که برای تو دارد. گویند وقتی حاج میرزا آقاسی بحفر قناتی امر داده بود روزیکه ببازدید چاهها رفت مقنّی اظهار داشت که کندن قنات درین جا بی حاصل است چه این زمین آب ندارد. حاجی جواب داد ابله که توئی اگر ......
مساعی وزیر محمّد شاه درکندن قنوات وریختن توپ مشهور است. بیدل تخلّص شاعری در آنزمان گفته است:

نگذاشت برای شاه حاجی درمی — شد صرف قنات وتوپ هر بیش وکمی
نه مزرع دوست را از آن آب نمی — نه لشگر خصم را از آن توپ غمی (۱)

آب بروی کار آوردن. امری را ترقی دادن، کاریرا رونق بخشیدن. مثال:

دارای دین طغا تیمورخان که ملك را — آورد زابر معدلت آبی بروی کار. ابن یمین
زشوق در جگرم آتش است بنشاند — بروی کار من خسته آب باز آرد. رفیع الدّین
زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد — روا بود که کنون روی کار بشناسد. ظهیرفاریابی
در خشکسال مکرمت از آب رأفتت — آرد بروی کار مرا روزگار آب. ابن یمین.
گفتا که بوده است زچشمم امید این — کآرد بلطف بازم برروی کار آب. ابن یمین.
گرچه از سرمازسرتاپای شمع افسرده شد — شب از آن زنده است کاندرتنش آب از آتشست

۱ آتش آورده است آبی هم بروی کارشمع — بنگر اینك چشمهٔ کآبش روان ازآتش است. ابن یمین

یعنی وقت استکه آب روي کار آورم. مرزبان نامه. درحفظ مصالح ولایت شروع کرد بر توقع آنکه مگر کرمانرا از خاك افتادگی بردارد یا آبي بروی کارآرد. تاریخ سلاجقهٔ کرمان مُحمّدبن ابراهیم. وخضروار آب زندگانی اومن بروی کار آوردم. مرزبان نامه.

آب بریسمان بستن. کاری بیهوده کردن. بامری غیرممکن دست زدن. رجوع بآب
۲ با غربال پیمودن شود.

آب بزیر هشتن. فریفتن. مثال:

بجائی نخسبد عقاب دلیر — که آبی توان هشتن او را بزیر. نظامی

و امروز هم گویند فلان جائی نمیخوابد که آب زیرش برود یعنی فریب نمیخورد.

آب بسوراخ مورچه ریخته اند. جمعی کثیر از جائی دفعتاً بیرون آمده اند.
۲ نظیر: چوب بلانهٔ زنبور کرده اند.

آب بغربال پیمودن. عملی بی فایده کردن، بامری ممتنع عزم نمودن. مثال:

این باز سیه پیسه نگر بی پرو چنگال — کو هیچ نه آرام همی گیرد و نه هال
ماننده ماری استکه نیمیش سپیداست — از سوی سرو زشت و سیاهست بدنبال

---

(۱) این قطعه را با تصحیفی بیغما نیز نسبت داده اند.

ای خواجه ازین‌مارو ازاین بازحذر کن   زیراکه الف پشت توزینهاست شده دال
بنگر که کجا خواهدت این بازهمي برد   دیوانه مباش‌آب میپمای بغربال . ناصر خسرو .

هرگز نکند بر تو اثر چارهٔ دشمن   هرگزنشودبر تو رواحیلهٔ محتال
کآن چاره چو سُنبیدن‌کوه است بسوزن   وان‌حیله‌چوپیمودن‌آبست بغربال . مُعزّی .

قرار در کف آزادگان نگیرد مال   نه‌صبر در دل‌عاشق نه‌آب‌درغربال . سعدی .

میان هیچ دلي کین او نگیرد جای   چوآب جای‌نگیرد میان پرویزن . قطران .

آب پرویزن در چون بود   جان تو آب وتن پرویزن است . ناصرخسرو .

آب بهاون کوفتن . بأمری غیرمنتج مشغول شدن . مثال :

گوئی بهمان زمین مه است ونمرده است   آب همی کوبي اي رفیق بهاون
تا تو بر این برزنی نگاه کن ای پیر   چند جوانان برون شدند ز برزن

راست نیاید قیاس خلق درین باب   زخم‌فلك رانه مغفراست ونه‌جوشن . ناصرخسرو .

اندرین جای سپنجی چو نهادی دل   آب‌کوبی همي اي بیهده درهاون . ناصرخسرو .

آب بی‌اجام (یا ، آب‌بی‌لگام) خورده است . بی مرتبی وازین روبی ادب بر آمده است ، کارهای زشت او بی کیفر مانده و بدین سبب باعمال بد جري شده است .

۱ **آب پار سال نان پیرار سال .** روزگاری درازاست که محتاج و بی‌چیز است .

آب پاکی بدست کسی ریختن . بالمرّه او را از امری نا امید کردن .

آب پشت آبرویها ریزد . (... آب رخ زآب‌پشت نگریزد .) سنائی . نظیر :

بسی گرد آمیغ خوبان مگرد   کهتن را کند سست‌و رخسارزرد . اسدی .

آب تا اندر رود باشد روان بود چون بدریا رسید قرار گیرد

۲ کشف المحجوب . کمال مرد سبب طمأنینه و سکونت نفس اوست .

آب جفت است . جای کم رنگ و سرد و کم شیریني است .

آب جوی خوش‌بود تابدریا رسد . پس‌روزی رستم بن‌مهر هرمزد المجوسی پیش او آمد [پیش عبد العزیزبن عامرکرنز(کذا) والي سیستان ازجانب‌عبدالله زبیر .] و متکلّم سیستان او بوده بود . [یعني رستم بن مهرهرمزد] عبدالعزیزگفت دهاقین را سخنان

۲ حکمت باشد مارا ازآن چیزی بگوی . گفت . نادان مردمان اُویست‌که دوستي بروی افتعال دارد بی حقیقت و پرستش یزدان چشم دیدی (۱) را کند و دوستي زنان بدُرُشتي جوید و منفعت خویش بآزار مردم جوید و خواهد که ادب آموزد بآسانی . [عبدالعزیز] گفت نیز گوی . بازدهقان گفت : آب جوی خوش بود تا بدریا رسد . و خاندان [با زن]

(۱) چشم دیدی ریاء است

بسلامت باشد هر چند فرزند نزاید و دوستي میان دو تن بصلاح باشد چند بدگوي درمیانه نشود و دانا همیشه قوی بود چند هوا بر او غالب نگردد وکار پادشاهی و پادشاه همیشه مستقیم باشد چند وزیران بصلاح باشند . تاریخ سیستان .

آب حناست . چای کم رنگ است .

آب حیات است داروی تلخ . (طبیبی چه خوش گفت درخاك بلخ که . . .) امیرخسرودهلوی .

آب حیوان درون تاریکی است .

(با سیه‌روي خوشدلی بهم است طرب افزای سرخ روی کم است
راز دل گر همی نخواهی فاش با سیه روئی دو عالم باش
زانکه آنرا که آرزوطلب است پردهٔ دِر روز وپرده دار شب است
با سیه باش چونت نگزیرد که سیه هیچ رنگ نپذیرد
که بدین راه در بدی نیکی است . . . .
دل ز رنگ سیه چه غم دارد زانکه شب روز در میان آرد .) . سنائی .

قلم حیات هنر دردل‌دوات‌تویافت چه‌جای‌درظلمات‌است‌آب حیوان‌را . ادیب صابر .

آب خواه و دست بشوی . یعنی بهمین قدر قناعت کن باقناعت میکنم . تمثّل :

بوسهٔ ، آب خواه ودست بشوی کافرم گر کنم حدیث کنار . عمادي شهریاری .

دنیا خراب و دین بخلل بود عدل تو آباد کرد هر دو کنون تشت و آب خواه . انوری .

آب خوش بی تشنگی ناخوش بود . (. . . مرد سیر آب آب خوش را منکراست .) ناصر خسرو . لذّت نِعَم دنیا درگاه حاجت محسوس نیازمندان شود .

آب داند که آبادی کجاست . رود و جوی غالباً منتهی ببلاد و قصبات میشود . میل بآشامیدن بعد از خوردن غذا باشد .

آب درجگر نداشتن . بی اندازه فقیر بودن . مثال :

این پیرگشته را که نبود آب در جگر آروغ امتلازنداکنون زخوان شکر . کمال اسمعیل .

درجگر گر چه مرا زآتش فقرآب نماند لیك بحریست کف راد تو پرآب زلال . ابن یمین .

نظیر : آه در بساط نداشتن .

آب درجوی داشتن . صاحب بختي مقبل و روزگاری مساعد بودن . مثال :

آب در جوي تست و چرخ چو پیل دشمنان را لگد سپر دارد . انوري .

و بمعني رونق و تازگی نیز می آید . مثال :

هنوزم آب در جوی جواني است هنوزم لب پر آب زندگانیست . نظامی .

اکنون بجوی اوست‌روان‌آب عاشقی آن روز شد که آب گذشتی بجوی ما .

آب‌درچیزی بستن . مالی را باسراف وتبذیرخرج‌کردن. نظیر : توپ بمالی بستن

آب در چیزی کردن . غش و دَغَل در آن بکار بردن .

آب در دست داری مخور . بسیار شتاب کن . مثال :

چو پرخون شد آن طشت زنگی چه کرد بخوردش چو آبی و آبی نخورد . نظامی .

نظیر : گُل در دست داری مبوی . گل بر سرداری مشوی . خفتهٔ بر خیز . بپائی مپای . حنا بپا داری مشوی . آفتاب را تا سایه مگذار . بلندیرا از مغاك مدان . اگر انگشتان بخوان چرب داری درنگ مکن . بآن زودی که دست از خوان بدهان رسد بتن رس سر مخار .

اگر دسته داری بدست مبوی یکی تیز کن مغز و بنمای روی . فردوسی .

که یك تن سراز گِل مشوئید پاك ندانید باز از بلندی مغاك . فردوسی .

که گر گِل بسرداری اکنون مشوی یکی تیز کن مغز و بنمای روی . فردوسی .

اگر خفتهٔ زود برجه ز جای و گر خود بپائی زمانی مپای . دقیقی

کنون نامهٔ من سرا سر بخوان گر انگشتها چرب داري بخوان
سخنها نگهدار و پاسخ نویس همه خوبی اندیش و فرّخ نویس . فردوسی .

بزودی بتن رس چنان تا گهان که ازخوان رسد دست سوی دهان . فردوسی .

اگر هیچ سر خاری از آمدن سپهبد همی زود خواهد شدن . فردوسي .

آب در دلش (۱) تکان نمیخورد . بسیار آهسته میرود . نظیر : چنان میرود که گوئي بدارش می برند . مثل آبستنان میرود . روزی یك من تشا (۲) میرود آنهم از پهنا .

آب در دهان آمدن، آب در دهان آوردن . بی اندازه بچیزی مایل شدن . مثال :

شیر گردون بیشه گر بر مرغزارت بگذرد از صفاي شیر حوضت آبش آید دردهان . ساوجی .

نام تتماج بر زبان بردم ماست را آب در دهان آمد . بُسحق .

آب در دهان خشك شدن بسیار مُتعجب گشتن . مثال :

از بند چرخ آسیا کردار خشك شد در دهان بندهٔ خدُو . سوزنی : نظیر . بنگ از سر پریدن . انگشت بر دهان ماندن . انگشت بر دندان ماندن .

آب در دهان کسی گشتن . زیاده خواستار چیزی شدن . مثال :

اگر نظّارگی آنجا گذشتی زحسرت در دهانش آب گشتی . جامی .

آب در دیده نداشتن . بی شرم بودن .

آب در زیر کاه . حیلتی نهان . مثال :

بگفت سیاوش بخندید شاه نبد آگه از آب در زیر کاه . فردوسی .

رجوع بآب زیر کاه شود .

---

(۱) در استعمال عامه دل معنی شکم میدهد . (۲) من تشا عصای خشن و زمخت درویشان را گویند .

آب در شیر داشتن . غِش کردن . منافق بودن .

آب در شکر داشتن . دایم بر هزال افزودن .

آب در غربال کردن . بمُحال وسِفَه پرداختن . مثال :

قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه‌صبردر دل عاشق نه‌آب درغربال . سعدی .

نصیحت همه‌عالم چوباد درقفس است بگوش مردم نادان و آب در غربال . سعدی .

آب در قفس کردن . رجوع بآب در غربال کردن شود .

آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم . (.... یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم .) نظیر :

سالها دل‌طلب جام جم ازما میکرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّی می کرد . حافظ .

آنکه‌ماسرگشتهٔ اوئیم دردل‌بوده است دوری مالاجرم ازقرب منزل بوده است

ماعبث درسینهٔ دریا نفس را سوختیم گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است . صائب .

آب در گوش کسی کردن . در سودا کسی را فریفتن .

آب درهاون سائیدن . آب در هاون سودن . آب درهاون کوفتن . کاری بیهوده کردن . مثال :

بی علم ، دین‌همي چه طمع داری در هاون آب خیره چرا سائی . ناصرخسرو .

اندرین‌جای سپنجی چونهادي دل آب کوبی‌همی‌ای بیهده درهاون . ناصرخسرو .

آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید . (ملك اوازطعنهٔ خصمان کجا یابد خلل ....) معزّی . تهمت و افتری بصیت و آوازهٔ بزرگان اخلال نکند . نظیر : دریا بدهان سگ نجس کي گردد .

آب دریا بکیل پیمودن . مرتکب عَبَثی شدن . رجوع بآب باغربال پیمودن شود .

آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است . (نیست پروا تلخ کامانرا ز تلخیهاي عشق ....) . صائب .

آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید . مولوی .

نظیر : مالا یُدرَکُ کُلُّه لایُترَکُ کُلُّه . اَلمیسورُ لایَسقطُ بالمَعسوُر .

آب دریا گرچه بسیار است چون تلخ است و شور
هر کرا تشنه است لابد رفت باید زی شمر سنائي

آب دست یزید افتاده . متاعی فراوان و کم قیمت در تملّك محتکری گران فروش است .

آب دندان . گول . مثال :

هوا بمن بر دلاّل معصیت گشته است   از آنکه خواجهٔ بازار فسق و عصیانم
گنه بمن بر دلاّل وار عرضه دهد   بدان سبب که خریدار آب دندانم . سوزنی .
کفایت تو بیك لعب دستبردی نو   نموده است حریفان آب دندانرا . رفیع الدّین .
ببازئی دل خلقی برد عقیق لبت   که لؤلؤش ز حریفان آب دندانست . رفیع الدّین .
حادثه درنرد درد و فتنه درشطرنج رنج   بدسگالت را حریف آب دندان یافته . انوري .
دستِ دُر بخشت گر وکان دردهان انداخت خاك   بحر پر دلرا حریف آبدندان یافته . سلمان ساوجی .

آب دهان . کسي که راز نگاه نتواند داشت . مثال : آبدهانی است که سخن نگاه نمیدارد . زیدری در صفت قلم .

آب دهان مرده است . مرکّبی کم رنگ است .

آب دهان هرکس بدهان او مزه میدهد . نظیر . خیزی (۱) هرکس بدهان خودش مَزّه میدهد . علف بدهان بُزی شیرین میآید .

آب دیزیرا (۲) زیاد کردن . بمزاح ، چیزی بر ما حَضر افزودن .

آب را آب کشیدن . بنهایت رعایت قواعد صحّی کردن . مثال : فلان با اینکه آب را آب میکشد باز همیشه رنجوراست .

آب را از سر بند باید بست . باید مبدأ ومنشأ پیش آمد های سوء را یافته و از آنجا سد کرد . تمثّل :

ای سلیم آب ز سر چشمه ببند   که چو پر شد نتوان بستن جوی . سعدی .
خود چارهٔ کار دفع اشك است مرا   کاین آب ز سر باز همی باید بست . رفیع الدین .

آب را زیر هفت طبقهٔ زمین می بیند . بسیار هوشیار و گُربُز است .

آب را فلان در شیر کرد . او مایهٔ این فساد شد . مثال :

پیش ازاین از ننگ صنعت عشق فارغبال بود   کوهکن در عاشقی این آب رادر شیر کرد . صائب .

آب را گل آلود می کند ماهی بگیرد . بغضا و شقاق میان دوستان وخویشاوندان ایجاد میکندتا خود ازعداوت آنان فایده برد . تمثّل : بهتر گیرند صید زآبِ گل آلود . نظیر : دزد بازار آشفته میخواهد .

آب را گل کردن . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

آب رامیل جانب پستی است . . گج . تمثّل :

آب راگر چه میل زی پستي است   نظم تو کار نار خواهد کرد . سنائی .
اندر تواضع آب روانی نشیب جوی   گرچه بقدر از آتش رخشنده برتری . رونی .
مرا چو آب سر اندر نشیب دارد کار   چو سیل تیره ازآنست عیش من ببهار . رفیع الدّین .

(۱) خیزی در لهجهٔ مردمان کرمان آب دهان است . (۲) دیزی دیك سفالین راگویند .

آب که مَثَلش همه زی پستی است در پُرِیش لاف زبر دستی است. امیرخسرو.
مر ترا جوید همه خوبیّ و زیب آنچنان چون نوجبه (۱) جوید نشیب. رودکی.

آب راه خودش را باز می کند. مرد خلیق یا هوشیار محبّت وحُرمَتِ خود را در دلها جای میدهد. نظیر: آتش جای خودش را باز میکند.

آب رز باید که باشد در صفا چون آب زر گر ز زر غربال ساغر نباشد گو مباش. ابن یمین. نظیر: خُذُوا الغایات واَترُکُوا المبادی. باید متاع نیکو دُکّان ز هر که باشد.

آب رفته بجوی آمدن. شوکت و اعتباري پس از زوال بر گشتن. تمثّل:
تشنه ترسم که منقطع گردد ور نه باز آید آب رفته بجوی. سعدي.
روزگار ار آب جوئی را بجوئی باز برد هم بجوي خویش بازآمد زگشت روزگار. سوزنی.
دشمن آتش پرست باد پیما را بگوی خاك برسرکن که آبرفته بازآمدبجوي.

واگر در سنهٔ احدی وخمسین وار بعمائه از زمانه ناجوانمرد کر اهیّتی دید و درشتی پیش آمد آخر نیکو شد و بجوئیکه میرفت و می آمد آب رفته باز آمد. بیهقی.

آب رفته بجوی نیاید. تمثّل:
نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی. سعدي.

آب رو آب جو نباید کرد. آب رو بهرنان نباید ریخت تمثّل:
خون خود را گر بریزی بر زمین به که آب روی ریزی بر کنار. ابوسلیك.
در جُستن نان آب رخ خویش مریزید در نار مسوزید روان از پی نانرا. سنائی.
بی‌آب روی اگر بی نان بمانم بسی به زانکه خواهم نان ز دونان
بنانشان چون من آب خویش بدهم چو آبم‌شد من‌آنکه چون خورم نان. ناصر خسرو
خاقانیا زنان طلبي آب رخ مریز کان حرص کآب رخ برد آهنك جان کند
آدم ز حرص گندم نان خواندهٔ چه دید با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
بس مور کو ببردن نان ریزه ها ز راه پی سودهٔ کسان شده و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیکان میکند شکار بر سوزن خمیده چو یك پاره نان کند
از آدمي چه طرفه‌که ماهی در آب نیز جان را زحرص در سرکار دهان کند. خاقانی.
مریز آب رخ خود برای نان کاین آب چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید. صائب.
میشود گوهر اگر جمع تواند کردن آبروئي که بدر یوزه گدا میریزد. صائب.
در حفظ آب رو ز گهر باش سخت تر کاین آب رفته باز نیاید بجوي خویش
دست طمع که پیش کسان میکني دراز پل بستهٔ که بگذری‌ازآب روی خویش. صائب.

(۱) نوجبه سیلاب است.

آبی است آبرو که نیاید بجوی باز از تشنگی بمیر و مریز آبروي خویش . صائب
آبی که آبرو ببرد در گلو مریز .

آب روشنائی است . چون ظرف آبی ناگاه برزمین ریزد بفال نیك گیرند و گویند آب روشنائی است . یعنی ریختن آب دلیل پیش آمد های خیر است .

آب روشن داشتن . عزیز و محترم بودن . مثال :
آب جاه تو روشن است از سر خصم را گو که باد می پیمای . انوری .
پیش بزرگان عصر آب کسی روشن است کآب ز پس میخورد بر صفت آسیا . خاقانی .

آب روئی کان شود بی علم وبی عقل آشکار
آتش دوزخ بود آن آبرو از هرشمار . سنائی .

۱ **آب رویت را در دست خود نگهدار .** هتك حرمت دیگران مکن تا حرمت تو نگاهدارند .
دشنام دهی باز دهندت ز پی آنك دشنام مَثَل چون دِرم‌دیر مداراست . ناصر خسرو

آب ریخته با کوزه نیاید . آب ریخته جمع نگردد . تَمَثّلُ : عبیدالله زیاد مکر زیاد کرد و ضحّاك قیس را گفت تو شیخ قریش و زاهد وقتي و مرتبهٔ تو از
۱ عبدالله زبیر بیشتر است چرا بنام او دعوت کني و بنام خود نمیکنی ضحاك این دم بخورد و دعوت با نام خود کرد مردم او را گفتند تو بنام عبدالله زبیر از مابیعت بستدی اکنون خود میخواهی . تو بر چیزي نیستی . او پشیمان شد و همچنان دعوت با نام عبدالله کرد .
آب ریخته با کوزه نمی آمد . نقل از تاریخ گزیده .

آب زیر پوست کسی رفتن . (یا ، دویدن .) بعد از هزالي اندك فربه
۲ شدن ، پس از فقری مالی کم بدست کردن .

آب زیر کاه . مَکّار . تَمَثّلُ :
باده کم خور خرد بباد مده خویش را یاد او بباد مده
گر چه غم سوز و غُصّه کاه است او زو برم کاب زیر کاه است او . اوحدی .
با مهان آب زیر کاه مباش تات بی آب تر ز کَه نکنند . سنائي .
۲ و گفته اند مکیدت دشمنان وسگالش خصمان در پرده کار گر تر آید که آب کهدر زیر کاه حیلَتْ پوشانند خصم را بغُوطهٔ هلاك زود تر رساند . مرزبان نامه .
یکیچون آب زیر کهْ بقول خوش فریبنده چوشاخیبارآن نشتر ولیکنبرگ اوبیرم . ناصرخسرو .
کاه داری آخته بر روي آب زهر داری ساخته در زیر قند . ناصرخسرو .
نیست تنزیل سوی عقل بکر آب در زیر کاه بي تأویل . ناصرخسرو .

بسیار آبها که نهان کرد زیر کاه تا کی کند زمانه نهان آب درکهش . ادیب .
زچرب و نرمی دشمن فریب عجز مخور دلیر برسر این آب زیر کاه مرو . صائب .
چون شود دشمن ملائم احتیاط از کف مده مکرها در پردهٔ باشد آب زیر کاه را . صائب .
یکی گوید که آب زیر کاه است یکی گوید که نی این اشتباه است . ایرج میرزا .

وانوري در قطعهٔ ذیل از آب زیرکاه تقریباً آن اراده کرده که فردوسی از (گاو بچرم اندر بودن) خواسته و عربان از (بقی أشدّه) قصد کنند .

تونی کز زلف و رخ در عالم حسن ترا هم نیمشب هم چاشتگاه است
بسا خرمن که آتش در زنی باش هنوزت آب خوبی زیرکاه است . انوري .

نظیر : اخفی من الماءِ تحت الرفه . میداني . کالسیل تحت الدمن . میداني .

آبستنی نهان بود و زادن آشکار . بعض اعمال زشت را در نهانی مرتکب توان شد ولی غالباً بدیها بآثار خویش در آخر آشکار شوند .

آب سر بالا می‌رود قورباغه شعر میخواند . بمزاح بجاهلی که بگفتاری اظهار فضل کند گویند .

آبشان از یك جو نمیرود . برای ستیزه و لجاجی یا اختلاف عقیدهٔ که دارند با یکدیگر نمیتوانند زیست . تمثّل .

زاهد بکتابی و کتاب من و تو سنگ است وصراحی انتساب منْ وتو
تو مردهٔ کوثری و من زندهٔ می مشکل که بیکجو رود آب من و تو . خیّام .

آبش درمیرود . نظیر : انگشت انگشت مبر تا خیك خیك نریزی .

آب‌شیرین ومشك گنده . در نظایراین‌موردبدان تمثّل کنند .

آب‌صفت‌هرچه شنیدی‌بشوی آینه سان‌هرچه‌ندیدی‌مگوی . نظامی .

آب ظرفشوری است . آبگوشتی کم گوشت وسرد است، پس آب چیزی است .

آب عمان نو باوه آوردن . جهانگشای جوینی . رجوع بزیره بکرمان‌بردن شود .

آب کزسرگذشت‌درجیحون چه بدستی چه نیزهٔ چه هزار .
(هر که مشهور شد به بی ادبی دیگر از وي امید خیرمدار . . .) سعدی .
رجوع بآب که از سرگذشت چه یك گز چه صد گز شود .

آبکش بکفگیر میگوید نه سوراخ داری کسی‌که عیبی را بالتمام دارد اندك آنرا در دیگري تعبیر میکند .

آب کم‌جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت‌ازبالا و پست . مولوی .

نظیر : هرکجا دردی دوا آنجارود هر کجا فقری نوا آنجا رود مولوی
عاشق که شدکه یاربحالش نظر نکرد ای خواجه‌درد نیست‌وگر نه‌طبیب‌هست. حافظ .

جهان پر سماع است و مستی و شور ولیکن چه بیند در آیینه کور . سعدی .
تشنه می نالد که کو آب گوار آب می گوید که کو آن آبخوار . مولوی.
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیك چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند . حافظ .
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید همچنان درعمل معدن وکانست که بود . حافظ .
مرد باید که بوی داند برد ور نه عالم پر از نسیم صباست .
گرگدا کاهل بود تقصیر صاحبخانه چیست .

آب که آمد تیمم بر خاست . چون اصلی آمد بدل و فرع را مکانتی نماند .
نظیر : تیمّم باطل است آنجا که آبست .

آب که از سر گذشت چه یك گز چه صد گز، چه یك نی چه صد نی . تمثّل :
آب کز سر گذشت در جیحون چه بدستی چه نیزهٔ چه هزار . سعدی.
غرقه دربحر چه اندیشه کند طوفانرا . سعدي .
آنکه در بحر قلزم است غریق چه تفاوت کند ز بارانش . سعدی
أنا الغریق فما خوفی من البلل .
اینهم اندرعاشقی بالاي غمهای دگر . شدنیشد دگرچه خواهد شد . سيهم بالای خمسین .(۱)
من که رسوای جهانم غم عالم پشم است . حالا که تالان تالان است صد تومانهم زیر پالان است . بالای سیاهی رنگي نیست .

آب که یکجا ماند می گندد . تمثّل :
من این جا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند شود طعمش بد از آرام بسیار . دقیقی
آب در گشتن است همچو گلاب چون نگردد بگندد از تف و تاب . سنائی
هموار همی رو سپس دانش از یراك گنده بود آن آب که استاده بود هاژ(۲) . ناصر خسرو

آب گرمابه پارگین را شاید . اسرار التّوحید فی مقامات شیخ ابی سعید .
نظیر : اَلخَبیثاتُ لِلخَبیثین . قران کریم . سورهٔ ۲۴ . آیهٔ ۲۶ .

آب گشاده . مایعی بی مزه . مثال :
زر بیهاي می چو سیم مکن گم آتش بسته مده بآب گشاده . خاقانی

آبگینه بحلب بردن . رجوع بزیره بکرمان بردن شود .

آبگینه ز سنك میزاید لیك سنك آبگینه میشکند .
(شب نباشد که آه خاقاني فلك چنبری نمي شكند
اگر از روزگار زاده است او روزگارش بکینه می شکند . . . .). خاقانی
نظیر : از ماست که برماست . کرم درخت از درخت است . آتش چنار از چنار است

(۱) عامه سی هم بالای خمسی گویند . (۲) هاژ . بی حرکت و حیران باشد و همان کلمه است که در جمله هاج و واج مستعمل امروز گفته میشود.

آبگینه و سنگ با هم نسازد . تمثّل :

بهم چون بود مهر و کین گاه جنگ آبا آبگینه کجا ساخت سنگ . اسدی .

نظیر : صحبت سنگ و سبو است .

آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست

لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز . سعدی .

نظیر : اگر همه شب قدر بودی شب قدر بي قدر بودی . سعدی .

آبم است و گابم است (١) نوبت آسیابم است . نظیر : گاوم میزاید ، آبم مي آید ، زنم هم دردش است . یك سراست و هزار سودا .

آب نا یافته گران باشد چون بیابند رایگان باشد .

(... آب را هر کسی بجان جویند چون بیابند کون از آن شویند .) سنائی .

آب ندیده موزه کشیدن . کاریرا پیش از رسیدن وقت آن کردن . نظیر : چاه نکنده منار دزدیدن . گز نکرده پاره کردن .

آب نطلبیده مراد است . چون نا خواسته آب برای کسی آرند بفال نیك است .

آب نمی بیند و گرنه شناگر قابلی است . اگر شرارتی را مرتکب نیست و سیله و دسترس ندارد . نظیر : از غم بی آلتی افسرده است . مولوی .

آب نیکو روان بود در ده لیك در ریگ ناروانی به . سنائی .

آب و آتش جمع نمیشود . این دوچیز یا دو کس را با هم توفیق و آشتی نتوان داد . تَمثُّل ، آب و آتش بهم نیاید راست .

نباشم زین سپس من با تو هم راز نباشد آب و آتش را بهم ساز . ویس ورامین .

مر او را گفت پورا چند گوئی در آتش آب روشن چند جوئی . ویس ورامین .

آب و روغن بهم نیامیزد . رجوع بفقرهٔ قبل شود . تَمثُّل :

تا خیال آن بت قصّاب در چشم من است زین سبب چشمم همیشه همچو داسش روشن است (٢)

تا بدیدم دامنش ، پرخون است چشم من و زاشك بر گریبان دارم آنچ آن ماه را بر دامن است

با من از روي طبیعت گر نیامیزد رواست از براي آنکه من در آب و او در روغن است . سنائي .

آب و گاوشان یکی است . در کارها یا در اموال با هم شرکت دارند .

آب ها از آسیاها افتادن . پس از هیاهو و هنگامهٔ سکونت و آرامش پیدا شدن.

آبیانرا چه عیش در آتش . (با غم مرگ کس نباشد خوش ...) . مکتبی .

---

(١) گاب در لهجهٔ عوام بمعنی گاو است . (٢) روشن بمعنی صیقل زده است چنانکه روشن گر بمعنی صیقل دهنده باشد

آبی بجوئی شدن . رونق باپیشرفتی در کار پیدا آمدن . تمثل :

آبی بجوی فتح و ظفر در نمی شود یك روز جز ز چشمهٔ تیغ و سنان تو . ظهیرفاریابی .

آبی بروی کار کسی آوردن . رجوع به آب بروی کار آوردن شود .

آبیست زیر پره که‌می گردد آسیا . (... سرّیست زیر پرده که‌میکردد آسمان .) قاآنی.

آبی که آبرو ببرد در گلو مریز . رجوع بآب رو آب جو نباید کرد ، شود .

آبی که ز چشم رفت کی آید باز . نقل‌از زیدری . مقصود ازآب حیاوشرم است .

آبی ندارد پارگین در معرض بحر خضم. (گرمیزند خصم لعین لافی همه‌کس داند این ک....) سلمان ساوجی .

آتِ اِلَی النّاسِ ماتُحِبُّ اَنْ یُؤتَی اِلَیك . با مردمان آن کن که روا داری با تو کنند . حدیث نبوی .

آتش ار هیچ نیابد که خورش سازد از آن
کارش این است که بنشیند و خودرا بخورد . ابن‌یمین.

آتش ازآتش گل میکند . مرد در یاری با دیگران قوّت و کمال گیرد .

آتش از باد تیز تر شود . تمثّل : شیخ ما گفت . سرّی سقطی‌که خال جُنید بود قدّس‌الله رُوحَهُما بیمار شد . جُنید بعیادت اودرشُد و مِروحهٔ برداشت‌تابادش‌کند . گفت ای جُنیدآتش ازبادتیز تر شود . اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید.نظیر: آتش ازباد تیزتر گردد .

پلنگ از زدن کینه ور تر شود بباد آتش تیز بر تر شود . سعدی

آتش ازچنار(یا ، ازچنار پوسیده) برآید. عشق یاتحمّل سختی کار گاهی در پیران قوی تر است . نظیر : دود از کنده بر میخیزد . عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی زند

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه برروزن او میگذرد دود دل است.

(ایکه برمرکب تازنده‌سواری هشدار که‌خرلاغر بیچاره‌درین‌آب‌و گل‌است. . .) سعدی .

آتش از خیار بر نیاید . آتش از خیار نجهد . تمثّل :

کی شود دهر با تو یکدم خوش چون جهد تا که از خیار آتش . سنائی

نکرد و هم نکند حاسد تو کار صواب نجَست وهم‌نجَهد هرگز از خیار آتش . ادیب صابر

بی آبروی دست تو هرکس که‌آب یافت از دست دهر بودچنان کاتش‌از خیار . انوری .

ای بردر بامداد پندار فارغ چو همه خران نشسته
نامت بمیان مردمان در چون آتشی از خیار جَسته . انوری .

یارب آن آتش از خیار جهد که دلم ز آتش غمش برهد. انوری.
آبی از روزگار اگر ببرم آتشی دان که از خیار آید. انوری.
لطیفهٔ کرم تست این که نرگس را بسعی باد بهار آتشی جهد زخیار. کمال اسمعیل.
پنداشت دشمنت که باندیشهٔ محال تاند که آتشی بجهاند زغاو شو (۱). شمس فخری.

آتش اگر اندك است حقیر نباید داشت. سعدی. نظیر: دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. سعدی. مشمار عدوی خُرد را خُرد. دشمن خُرد است بلاي بزرگ. نظامی. هست سرمایهٔ احراق جهانی شرری. ابن‌یمین. شَرُّ السَّمَكِ یُکَدِّرُ الماْ.

آتش بجان شمع فتد کاین بنا نهاد. (اوّل بنانبود که عاشق کشد کسی . . .) در این مثل عامّه بجای شمع شمر گویند. نظیر:
هر که او بنهاد ناخوش سُنتی سوی او نفرین رود هر ساعتي. مولوی.

آتش بدست خویش بر ریش خویش زد. نفایس الفنون. کالباحِثِ عَن حَتفِه بِظلفِه. کالباحِث عَن المدیه. کالباحِثِ عن الشَفرَه.

آتش بزمستان زگل سوری به.

آتش بگرمی عرق انفعال نیست. (در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر ک . . .)

آتش جای خودرا باز میکند. مرد زیرك با کارهای خوب خویش مکانت سزاوار در میان مردمان بدست آرد.

آتش چو برافروخت بسوزدتر و خشك. رجوع بآتش که به بیشه افتاد . . .شود.

آتش چنار ازچنار است. تمثّل:
هلاك نفس خوی زشت نفس است نکو زد این مثل را هوشیاری
کفن بر تن تند هر کرم پیله بر آرد آتش از خود هر چناری. عطّار.
نظیر: کرم درخت از درخت است. از ماست که بر ماست. یرّ من است که بر من است.

آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشك. رجوع بآتش که بیشه افتاد تر و خشك نپرسد، شود.

آتش چو بشعله برکشد سر حه هیزم خشك و چه گل تر.
(. . . چرخ است خراس آسیا رو چه کهنه چه نو در آسیا جو
صرصر چو زند ببوستان گام هم پخته فتد ز شاخ هم خام.) دهلوی.
رجوع بآتش که ببیشه فتاد تر و خشك نپرسد، شود.

(۱) غاوشو خیاری است که برای تخم نگهدارند.

آتش خوار . کنایه از ظالم است . تمثّل :

ببرد آب عالم ابرار مدحت پادشاه آتشخوار . سنائی .

آتش دادت خدای تانخوری خام نزقبل سوختن بدو سرودستار. ناصرخسرو.

نظیر : تورا تیشه دادم که هیزم شکن نگفتم که دیوار مسجد بکن . سعدی .

آتش درخشك شاخ راه نکو تر برد .(بار دگر اندرآن آتش خشمت جهید . . .) ادیب . ۱

آتش دوست و دشمن نداند . رجوع بآتش که بیشه افتاد تر و خشك نپرسد ، شود .

آتش را باتش خاموش نتوان کرد . آتش را باتش نتوان کشت . آتش را باتش ننشانند . آتش را بروغن نتوان نشانید . مرد بخشم آمده را گفتار تند و زننده آرام نکند . اظهار بغضا و عداوت دشمن را دوست نسازد . ۱

تمثّل :

بگریه که گهی دل را کنم خوش تو گوئی میکشم آتش بآتش

نشانم گرد هجران را بگردی کنم درمان دردی را بدردی . **ویس‌ورامین .**

آتش راکشته با خاکستر بازی می کند . (۱)

آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب ۱

آهن زخاره زادو ازو خاره گشت سست . خاقانی .

نظیر : از ماست که بر ماست . کرم درخت از درخت است . آتش چنار از چنار است .

آتش سوزان بود حیات سمندر (خشم تو بردوستان تست عنایت . . .) قاآني.

آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند . سعدي .

نفرین مظلوم در حقّ ظالم شوم و بد اثر است . ۲

آتش کند پدید که‌عوداست یا حطب . (آتش بیار وخرمن عشاق را بسوز . . .)

ابن یمین . نظیر :

لولا اشتعالُ النّار فیما جاورتَ ما کانَ یُعرَفُ طیبُ عَرفِ العُودِ .

آتش کند هر آینه صافی عیارزر . (رحلت کند هرآینه حاصل مراد مرد . . .)

مُعِزّي . رجوع بفقرهٔ قبل شود . ۲

---

(۱) این مثل در کتاب مختصری از امثال فارسی که در هندوستان بطابع رسیده ضبط شده لیکن معنی ومورد استعمال آن بر نویسنده روشن نیست .

آتش که ببیشه افتاد تر و خشك نپرسد (یا ، نه خشك گذارد نه تر .) تَمَثُّل :
تو آتش به نی در زن و در گذر   که در بیشه نه خشك ماند نه تر . سعدی .
ز آتش قهر وَ باز گردید ناگاهان خراب   استرابادی که خاکش بود خوشبو تر زمشك
واندرو از پیر و برنا هیچ تن باقی نماند   آتش اندر بیشه چون افتد نه تر ماند نه خشك . کاتبی ترشیزی.
آتش چو بشعله بر کشد سر   چه هیزم خشك و چه گل تر . امیر خسرو .
آتش چو بر افروخت بسوزد تر وخشك . نظیر : وَاتَّقُوا فِتْنَةً لَاتُصِيبَنَّ الّذينَ ظَلَمُوا منْكُم خاصّةً. قرآن کریم . سورهٔ ۸ آیهٔ ۲۵ . انّ البلايا اذانزّل بقومٍ عَمَّ الّصالح و الطالح . نظیر : آتش دوست و دشمن نداند .

آتش نشاندن و اخگر گذاشتن کار خردمندان نیست . سعدی .
نظیر : افعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست . سعدي .

✓ **آتش نفس اگر بر افروزی   جان خودرا بر آتشش سوزی .** مکتبی .
تابع هواهای نفساني شدن سبب هلاکت است .

آتش نفسان قیمت میخانه شناسند
افسرده دلانرا بخرابات چکار است . عَمْعَق .

آتش و اسپند . رجوع بمثل آتش و اسپند شود .

آتش و پنبه . دو ضد ، دو جمع نشدنی . نظیر : سنگ و سبو . آب و آتش . پشهٔ و باد . آتش و اسپند .

آتشی کاب را بلند کند   بر تن خویش ریشخند کند .
(شه که دون را بلند و والا کرد   سر بلا را بلند بالا کرد . . . .) سنائي .
بدشمن مدد دادن بهلاک و بوار خویش یاري کردن است .

آجیل کسی کوك بودن. اسباب معاش او از هرجهت و بیشتر از حیث غذا بخوبی فراهم بودن .

آچار سخن چیست معانی و عبارت
نونو سخن آری چو فراز آمدت آچار . ناصر خسرو .
نظیر : چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود . عنصری .

آخر آدم زادهٔ ای نا خلف (. . . چند پنداري تو پستی را شرف .) مولوي .

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی . حافظ .

آخر الحیل السیف . تنها آنگاه که تمام انواع چاره بی اثر ماند بشمشیر یعنی قتال توسّل توان جست .

وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز . سعدی .

بتندی سبك دست بُردَه بتیغ   بدندان گزد پشت دست دریغ . سعدی .

سر نه چون گند نا بودکه بتیغ   چون درودی دگر توانش درود .

میتوان کشت زنده را لیکن   کشته را زنده کی توان کردن .

اگر چند بد خواه کشتن نکوست   ازآن کشتن آن به که گرددت دوست . اسدی .

آخر الدوا الکی . کی داغ یعنی آهن تافته ایست که بر بعض جراحات نهند و مرادآنکه وسائل صعب را آنگاه بکار برند که چاره های سهل بی اثر ماند. تمثّل :

گفته اند آخر الدوا الکّی . انوری .

چون میسّر نمی شود بمراد   خدمت صدر شاه و قربت وی

داغ حسرت نهاده ام بر دل   گفته اند آخر الدوا الکّی . ظهیر .

بیانك مطرب و ساقی اگر ننوشی می   علاج کی کنمت آخر الدوا الکّی . حافظ .

آخر امشب شبی است سالی نیست (صبر کن کامشبم مجالی نیست . . .) نظامی .

نظیر : یك شب هزار شب نیست .

آخر ایران که از او بردی فردوس برشك
وقت خواهد بد تا حشر بدین شوم حشر! انوری .

آخر این آمدن (۱) بکاری بود (. . . وز برای چنین شماری بود .

ورنه این درد سر چه میبایست   همه خود بود هر چه می بایست

تو بدان آمدي که کار کنی   از جهان دانش اختیار کنی

چیست ناموس دل در او بندي   کیست سالوس خوش براوخندی

جز به علم این کجا توان دانست   نفس بی علم هیچ نتوانست. اوحدی

آخر باستانه من باسر آمدی ! (بامن تودر مقام خصومت بر آمدی . .)

خطاب یزید بسر بریدهٔ حضرت حسین علیه السلام در شبیه ورود اهل بیت شام .

افسر خوارزم شه که سود بکیوان   با سرش آمد بدین مبارك ایوان . سُرُوش ؟

آخر پیری داغ امیری ! داغ امیری داغی بوده که براسب و استر و امثال آن بعلامت تملّك امیر و سلطان مینهاده اند . نظیر : سَرپیری معرکه گیری ! خر پیر و افسار رنگین !

هوس پختن از کودك نا تمام   چنان زشت ناید که از پیر خام . سعدی .

شیئان عجیبان هما اَبرَدُ من یخ   شیخٌ یتصَّبی وَ صَبیٌ یتشیَّخ .

اسبی را که در چهل سالگی سوغان گیرند براي میدان قیامت خوب است .

---

(۱) مقصود آمدن انسان بعرصهٔ هستی است .

آخر چرب . رجوع بچرب آخر شود .

آخرچه کارزار کند باپلنگ رنگ (رنگیم وبا پلنگ اجل کارزارماست . . .
کبر پلنگ در سر ماو عجب مدار کز کبر پایمال شود پیکر پلنگ .) سوزنی .

آخر زبحر ژرف چه کم گردد سیر آب اگر نماید عطشانرا . قاآنی .

نظیر : یك روزخرج مطبخ توقوت سال ماست یکسال مردمی کن و یك روز روزه گیر .

نظر کردن بدرویشان منافیّ بزرگی نیست سلیمان باچنان حشمت نظرها بود باموش. حافظ.

آخر زبهر کاری پرداخته شد مناره (ندهم مخالفت رادشنام کی توانم . . .) عمادی .

آخر سایسی کاه فروشی است. سایس رایض اسبان است. ومراد آنکه ارتکاب مشاغل پست منتهی بقبول شغل های پست تری شود .

۱ **آخر سرانجام جز خاك نیست .** (چنین گفت رستم کز این باك نیست که . . .) فردوسی .

آخر شاعری اول گدائی است . البته مقصود ازشعرا تلامیذ رحمن وامرای کلام نیست بلکه مراد آندسته ازناظمین اند که بمدیحه سرائی وصله طلبی سلب آسایش مردمان کنند.

آخر شاه منشی کوت کشی است . عاقبت مردمی که بی کسب کمالی تنها بثروت آبا قناعت کرده و درصرف آن تبذیر کنند فقر وبیچارگی باشد .

۱ **آخر عربی حمیّت کو .** (ای شمر وفا و غیرتت کو . . .) زبان حال حضرت زینب خطاب بشمر در شبیه ورود اهل بیت بشام .

آخر گذر پوست بدباغانست (یا ، بسراجانست .) نظیر : گرو در دست گازر است . رسن را گذر بر چنبر است .

آخر ملائی اول گدائیست . فقها پس از تکمیل علم خویش ناچار اگر مالی موروث
۲ نداشته باشند از زکوة و وجوه برّیهٔ دیگر امرار معاش کنند . رجوع به اگر دانش بروزی برفزودی ، شود .

آخر هر سوراجهان شیون است . (درفرحش زائده ترس وبدان ک . . .) ناصرخسرو .

آخوند نباتی یعنی کشک . آخوندیرا باستهزا آخوند کشکی می نامیدند و او بر می آشفت و بگوینده ناسزا می گفت . روزی کسی باو آخوند نباتی خطاب کرد . آخوند
۲ خیره باُونگریسته و گفت : ای ملعون، آخوند نباتی یعنی کشک ؟ حالا این جمله را پس ازنقل گفتهٔ کسی که مطلبی را بکنایه ادا کرده برای تبیین مقصود او آرند . مثال : وکیل مازندران درمجلس گفت « بحمدالله امور اداری مالیه مملکت هیچ نقصی ندارد . » یعنی کشک . تمثّل :

زن آقا دهد بمهمان دوغ چکند نیستش جز این در مشک
کهنه مشکش مباد هیچ تهی یارب از دوغ تازه یعنی کشک . خاوری کاشانی.

آخوند نباشد دردو غم . مأخوذ از حکایت ذیل مثنوی مولانا جلال الدین رومی است(۱) مجلد ثالث . صفحهٔ ۲۳۱ چاپ علاء الدوله سطر ۱۹ ببعد . مثل را برای قوی کردن دل مریض و تیمار داران گویند و از آن اراده کنند که بیمار حالش خوب است و بغلط او را در بستر خوابانیده و بعلاج مشغولید .

آدم(۲) آهست و دم . باهمهٔ سلامت صوری مزاج ، باشد که مرگ در کمتر از دمی آدمی را فرا رسد .

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه — وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست — کاین دَم که فرُو برَم بر آرم یا نه . خیّام .

آدم از کوچکی بزرگ میشود . برای نیل بمقامات بلند شروع از رتبه هاي پست عیب نیست ، تحمّل تحقیر براي نیل بمراتب عالیه سزاوار است .

آدم بادم بسیار ماند . دو کس بیکدیگر توانند شبیه بود ولي عین هم نیستند : تمثّل

جهاندار گفت ارترا جم هواست — نیم من وگر مانم او را رواست
همانند بس یابی از مردمان — ولیکن درستی نباشد همان . اسدی .

آدم پول پیدا میکند پول آدم را پیدا نمیکند . براي حفظ سلامت بدن و نگاهداشتن حیثیت واعتبار صرف مال بچیزي نیست . نظیر : پول سفید برای روز سیاه خوبست .

---

(۲) بجای کلمهٔ آدم قدما آدمی می گفته اند و صحیح نیز همانست ولی مؤلف در ضبط امثال ساری همه جا رعایت استعمال عامه را ملتزم است .

(۱) کودکان مکتبی از او ستاد — رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار — تا معلّم در فتد در اضطرار
چون نمی آید و را رنجوری ؟ — که بگیرد چند روز او دوریي
تا رهیم از حبس و ازتنگي کار — هست او چون کوه خا را بر قرار
آن یکی زیرك ترین تدبیر کرد — که بگوید او ستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست — این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد از این — تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آئی از در مکتب بگو — خیر باشد اوستا احوال تُو
آن خیالش اندکی افزون شود — کز خیالي عاقلی مجنون شود
آن سوم آن چارم آن پنجم چنین — در پی ما غم نمایند و حنین
تا چوسی کودك تواتر این خبر — مُتفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی — باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق — که نگرداند سخن را یك رفیق

تو باید که باشی درم گو مباش . فردوسی . ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر .

آدم بادم خوش است . لذّتِ حیات در معاشرت ابناء نوع است .

آدم بادم میرسد . (... کوه بکوه نمیرسد .) ابناء بشر باید بیکدیگر یاری کنند دو نفر ممکن است با دوری و بُعد مکانی بسیارباز بیکدیگر رسند.

آدم با کسی که علی گفت عمر نمیگوید . چنانکه مشهوداست این مَثل شیعی است و مراد آنکه مردی‌نیك چون یکبار با کسی‌دوستی کرد دیگر بار بااو دشمنی روا ندارد .

آدم باید گذشت داشته باشد. گذشت‌دراینجابمعنی‌عفواززَلاّت‌وبمعنی‌سخا هر دو تواند بود .

آدم بایکبار عمل‌زشت‌اهل آن‌عمل‌نشود . مَثلی زشت که باعبارتی زشت تر نیز گاهی ادا کنند . ومراد تشجیع‌بعادات سُوءَ است . البّته حقیقت‌برخلاف‌این‌است.چه رُعب و آزَرم در ارتکابِ نخستین غالباً زایل تواند شد .

آدم بامید زنده است . مَرد ممکن است درنهایت‌بدبختی بارَجاء وصول بسعادتی سعید و خرسند باشد . تمثّل :

اگر اُمّید رنجوری نماید ز نومیدی بسي نومیدي آید . ویس‌ورامین.

آدم بد حساب دو دفعه میدهد . آنکه در ادای دیون خویش سختي کند غالباً

٭بعد از آن سوگند داد آنجمله را تا که غمّازی نگوید ماجرا
رای آن کودك بچربید از همه عقل او در پیش می رفت از رمه
روز گشت و آمدند آن کودکان بر همین فکرت بمکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر تا در آید از در آن یار مُصِر
. . . .
او در آمد گفت استا را سلام خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجي مرمرا تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار و هم بد اندکي اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین اندکي آنو هم افزون شد بر این
همچنین تا وهم او قوت گرفت ماند اندر حال خود بس در شگفت
. . . .
گشت استا سخت سست از و هم و بیم بر جهید ومی کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست من بدین حالم نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من قصد دارد تا رهد از ننگ من٭

بأداي مخارج دعوی و ضررهای‌دیگر نیز مجبور می شود . نظیر : از شُل یکي در می آید از سِفت دو تا .

آدم بکیسه اش نگاه میکند . بهم چشمی وتقلید دیگران نباید اسراف درخرج کرد بلکه باید به تناسب دارائی خود صرف‌مال نمود.

آدم بی اولاد پادشاه بی غم است . مشاق پرستاری وتربیت فرزند بسیار است .

آدم بی سواد کوراست . آنکه خواندن و نوشتن نداند فهم و ادراکش کمتر از خواننده و نویسنده است .

آدم تاکوچکی‌نکندبزرگ‌نشود . برای نیل‌بدرجهٔ بزرگی و فرماندهی باید ازاطاعت و فرمانبرداری شروع کرد .

آدم چراروزهٔ‌شك‌داربگیرد . کاریراکه احتمال زیان‌وخسرانی‌درآنست‌نباید مرتکب‌شد .

آدم حسابش‌را پیش خودش میکند . پیش از آنکه ذیحق مطالبه کند باید

❀ او بحسن وجلوهٔ خود مست گشت   بی خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی بر گشاد   کودکان اندر پی آن او ستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی   که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین   از غمم بیگانگان اندر حَنین
تو درون خانه از بغض و نفاق   می نشینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت   وهم و ظنّ لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزي در لجاج   می نبینی این تغیّر و ارتجاج
گر توکور وکر شدی ما را چه جرم   ما درین رنجیم و در اندوه وگرم
گفت ای خواجه بیارم آینه؟   تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه ت   دایماً در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا رو گستران   تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقّف کرد و مردش بانگ زد   کی عدو زو تر، ترا این می سزد؟
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز   گفت امکان نی وباطن پر ز سوز:
گر بگویم متهم دارد مرا   ور نگویم جدّ شود این ماجرا
. . . .
گر بگویم او خیالي بد زند   «فعل دارد زن که خلوت می‌کند»
«مرمرا ازخانه بیرون می کند   بهر فسقي فعل و افسون می‌کند»
جامه خواب افکند و استاد او فتاد   آه آه و ناله از وی می بزاد

بأدای حقّ او پرداخت . نظیر : حاسِبْ نَفْسَكَ قَبْلَ آن تُحاسَب .

آدم خودش بمیرد هوا دارش نمیرد . نظیر : یکی راچوب بپا می زدند میگفت وای پشتم . اِنَّ الذّلیل الّذی لَیسَتْ لَهُ عَضُدٌ .

مثل زنند که آید پزشك نا خوانده   چو تندرستي تیمار دارد از بیمار . اسکافي .

اَخاكَ اَخاكَ اِنّ مَن لا اَخا لَهُ   کساعٍ اِلي الهیجا بغیر سلاحِ .

آدم خوش معامله شریك مال مردم است . آنکه ادای دیون خود را درمَوعد مقرر کند اغنیا از وام دادن باو امتناع نورزند .

آدم دانا بنیشتر نزند مشت . (بر سر مژگان یار من مزن انگشت . . .) شاطر عبّاس .

نظیر : غایت جهل بود مشت زدن سندانرا . سعدي . پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست . سعدی .

---

* کود کان آنجا نشستند و نهان   درس می خواندند با صد اندُهان
کاین همه کردیم و ما زندانیئم   بد بنائی بود و ما بد بانیئم
هین دگر اندیشهٔ باید نمود   تا از این محنت فرج یابیم زود
گفت آن کودك که ای قوم پسند   درس خوانید و کنید آوا بلَند
چون همی خواندند گفت ای کودکان   بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ   ارزد این کو درد یابد بهر دانگ ؟
گفت استا راست می گوید روید   درد سر افزون شدم بیرون شوید
پس برون جستند سوی خانه ها   همچو مرغان در هوای دانه ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت   روز کتاب و شما بالهو جفت !
وقت تحصیل است اکنون و شما   می گریزید از کتاب و او ستا
عذر آوردند کاي ما در تو بیست   این گناه از ماو و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما   گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ   صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آئیم پیش او ستا   تا ببینیم اصل این مکر شما
کود کان گفتند بسم الله روید   بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران   خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف   سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می کشید آهسته او   جملگان گشتند هم لاحول گو
«خیر باشد او ستا این درد سر   جان تو ما را نبود از این خبر»
گفت : من هم بي خبر بودم از آن   آگهم کردند این مادر غَران ! .....   مولوي .

آدم دست پاچه کار را دوبار میکند • با عَجَله کار ها غالباً ناقص و مَعیب و محتاج بتجدید و تکرار باشد . نظیر: لعنت بکار دست پاچه . اَلعَجَلَةُ مِنَ الشَیطان .

آدم دو باربابن دنیا نمی آید • دردورۀ حیات باید از لذّات دنیا مُتمّتع شد. نظیر: خدا کی میدهد عمر دو باره .

آدم دو دفعه نمیمیرد . خوف مَرگ نباید مانع تحصیل حَق یا دفاع ازحَق گردد .

آدم را بجامه نشناسند . نظیر : اَلمرءُ یُعرَفُ لاثوباه .

لباس طریقت بتقوی بود نه در جُبه و دلق خضرا بود .

لایَشرُف الرّذل بأن یَکتَسی مِن الغنا تاجاًودیباجا وَ هَل نجی هُدهُدُ مِن نَتنِهِ بلَبسِهِالدیباج و التاجا .

آدم زنده زندگی میخواهد • انسان برای زیستن از داشتن اسباب و لوازم حیات نا گزیر است . رجوع به از تو حرکت از خدا برکت شود .

آدم زنده نان میخواهد • نظیر :

تنومند (۱) را از خورش چاره نیست وزین بر کسی جای بیغاره نیست . **اسدی**

رجوع به از تو حرکت از خدا برکت شود .

آدم فقیر را از شهر بیرون نمی کنند • نظیر : فقیری عیب نیست .

آدم که اززیر بته بیرون نیامده است . البته همه کس صاحب بستگان وخویشاوندانست .

آدم گدا اینهمه ادا ! نظیر : افاده اش (۲) بنوّاب میماند گدائیش بعبّاس دَبس . اَکِبراً وَ اِمعاراً . اَنفٌ فِی السَّماء وَاستٌ فِی الماء .

آدم گدا نه عروسیش باشدنه عزاش . فقراء غالباً در مواقع عروسی و عزا و امثال این دو بیش از دیگران بنمایش و هیاهو و جنجال پردازند . نظیر :

چه نیکو گفت با جمشید دستور که با نادان نه شیون باد و نه سور . **ویس ورامین.**

آدم گرسنه ایمان ندارد • گویند مردی از گرسنگی مشرف بمرگ گردید. شیطان برای اوغذائی آورد بشرط آنکه ایمانخود را باوفروشد . مرد پس ازسیری ازدادن ایمان ابا کرد و گفت آنچه را که در گرسنگی فروختم موهوم و معدومی بیش نبود چه آدم گرسنه ایمان ندارد . نظیر :

گرگ گرسنه چو یافت گوشت نپرسد کاین شتر صالح است یا خر دَجّال .

رجوع بغم فرزند و نان و جامه و قوت ، شود .

آدم گرسنه سنگ را هم میخورد . بکسی که ببهانه بدی غذا ازخوردن امتناع میکند گویند . نظیر : کوفته را نان تهی کوفته است . سعدي .

---

(۱) مراد از تنومند دارای جسم آلی اشت . (۲) کلمهٔ افاده در زبان عوام بمعنی اظهار کبر است .

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره برخوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریان است . سعدی .

آدم گرسنه نان‌خواب می بیند . نظیر : شتر در خواب بیند پنبه دانه . گرگ بیند دُنبه اندرخواب خویش . جلال‌الدّین رومی . گربه‌همه شب‌بخواب بیند دنبه . آدم‌لخت‌کرباس پهنادار خواب می‌بیند . تشنه در خواب آب‌می بیند . آرزو رأس‌مال مفلس‌دان . سنائی . اَلحُلمُ وَالمُنی اَخَوان . میدانی . اِنَّ المُنی رَاْسُ اَموالِ المَفالِیسِ .

آدم لخت کرباس پهنا دار خواب می بیند . رجوع بمثلِ قبل شود .

آدم مال را پیدا میکند مال آدم را پیدا نمیکند . رجوع بآدم پول‌را پیدا میکند . . . . شود .

آدم ناشی (۱) سرنا را از سر گشادش می زند . مرد تازه‌کار وغیر مجرب بدرستی از عهده کارها بر نیاید .

آدم نترس سر سلامت بگور نمیبرد . متهور و هنگامه طلب غالباً مجروح و گاهی نیز مقتول شود .

آدم ندار را سر نمیبرند . نظیر : مهلت در شرع جایز است .

آدم نفهم هزار من زور دارد . نادان چون حزم وپیش بینی ندارد تمام قوای حاضر خود را بیکبار بکار برد . نظیر : خَر هم خیلی زور دارد .

آدم نمیداند بکدام سازش برقصد . مُتلوّن است وغالباً تغییر رأی میدهد ، بهانه جو است و همیشه اعتراض می کند. نظیر : بکدام دَندَه بخوابانمت که بادت در نَرَد .

آدمها چشمشان بکله شان رفته است . این شخص بسیار متکبر شده است ، این مرد گذشتهٔ خود را فراموش کرده است .

آدم هزار پیشه کم مایه میشود . آنکه با شغال گوناگون دست زند از نتیجهٔ جملگی بازماند .

آدمیان راسخنی بس بود گاو بود کش‌خله (۲) درپس بود . دهلوی .
نظیر : خر و گاو را می زنند . اگر اسب تازیست یك تازیانه . ناصر خسرو . اَلعَبد یُضرَبُ بالعَصا والحرُّ یکفیه الاشاره .

آدمیان گم شدند ملك خدا خر گرفت . گج .

آدمی از زبان خود ببلاست . (آدمی همچو شمع در همه جا — از زبان خود او فتد ببلا
مرد خاموش در امان خداست . . . .

(۱) ناشی نا آزموده است . (۲) خله سیخك و سك است .

سر ز تیغ زبان خویش بتاب که ز خون تو داده اندش آب). مکتبی .
رجوع بزبان سرخ سر سبز میدهد بر باد ، شود .

آدمی از سودا خالی نباشد . تمثل :

همی گویند کز سودا نباشد آدمی خالی بجان حاسدت آورده اندوه و تعب غوغا
مبادت یکزمان جان ودل ازلهو ولعب خالی جزازعشق پریرویان نباشددردلت سودا . سوزنی .

نظیر : هر سری را سودائی است .

آدمی از نو بباید ساخت وزنو عالمی . (آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست . . . . .) حافظ .

آدمی است از پی کاری بزرك گر نکند اوست حماری بزرك .
امیر خسرو دهلوی .

آدمی بعیب خویش نا بینا بود . کیمیای سعادت .

آدمی بی خرد ستور بود (. . . گرچه دارد دو دیده کور بود .) سنائی .

نظیر : آدمی را بتر از علت نادانی نیست . سعدی .

آدمیت نه بپول و نه بریش و نه بجان
هندوم پول و بزم ریش و سکم جان دارد .

شعری مصنوع عامه است . و هندوم یعنی هندو هم ، سکم یعنی سك هم . ومراد معلوم است . رجوع به اگر آدمی بچشم است . . . . شود .

آدمی جایز الخطاست . نظیر : الأنسان یساوق السهو والنسیان . الانسان محل السهو والنسیان .

آدمی چون بداشت دست از صیت هرچه خواهی بکن که فاصنع شیت . سنائی .

اشاره بمثل « اذا لم تستحیی فاصنع ماشئت » است . نظیر :

چه نیکو گفت با خسرو سپاهی چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی . ویس ورامین .
کسی کش نه ترس از نکوهش نه غم کند هر چه رای آیدش بیش و کم . اسدی .
دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج بگوید هر چه خواهد شوخ بی رنج . ویس ورامین .
کسی کش بود دیده از شرم پاك ز هر زشت گفتن نیایدش باك . اسدی .
کند بی شرم هر کاری که خواهد نترسد زانکه آب او بکاهد . ویس ورامین .

یك جو از حیا کم کن هرچه میخواهی بگو ، یا هرچه میخواهی بکن .

آدمی خوارند اغلب مردمان . (. . . از سلام علیکشان کم جو امان .) . مولوی .

آدمی را آدمیت لازم است . (. . . چوب صندل بو ندارد هیزم است .) .

آدمی از چهار چیز ناگزیر بود : اول نانی ، دویم خلقانی (۱) ، سیم ویرانی ، چهارم‌جانانی . (چنانکه‌شیخ ابوسعیدابوالخیر گفته‌است . . .) قابوسنامه. انسان را غذا و جامه و منزل و هَمسَر باید .

آدمی را ازمرگ چاره نیست . ابوالفضل بیهقی . نظیر : کُلُّ من علیها فان . قرآن کریم. سورهٔ ۵۵ . آیهٔ ۲۶ . رجوع به ازمرگ خود چاره‌نیست شود.

آدمی را بتر از علت نادانی نیست . (داروي تربیت ازپیر طریقت بستان ک . . . روي اگر چند پریچهره و زیبا باشد نتوان دید در آیینه‌که نورانی نیست .) سعدي .
نظیر : آدمی بی خرد ستور بود .

آدمی را برسن دیو فراچاه نباید رفت . مرزبان نامه .نظیر : یابنی آدم لا تَفْتِنَنَّکُم الشیطان کما اَخرَجَ اَبویکُم مِنَ الجَنّة . قرآن کریم سورهٔ ۷ آیهٔ ۲۶ .

آدمی را درین کهن برزخ هم ز مطبخ دریست در دوزخ.
(هر کِش امروز قبله مَطبَخ شد دانکه فرداش جاي دوزخ شد . . .) . سنائی .
نظیر : شکم بنددست استو زنجیر پای شکم بنده کمتر پرستد خدای . سعدی .

آدمی را عقل می باید نه زر . جامع التمثیل .

آدمی‌را نسبت بهنر باید نه بپدر . رجوع بآنجا که بزرگ بایدت بودفرزندی کس نداردت سود شود .

آدمی‌زاد اگربی‌اٰدب‌است آدم‌نیست (. . . . . فرق‌دربین‌بني‌آدم وحیوان‌ادب است .)

آدمیزاد تخم مرگ است . برای ابناء بشرمردن حُکمی عام است .

آدمیزاد شیرخام خورده است . هرگونه خطائی ازآدمی سر تواند زد. تَمَثّل :
آرزوهائی که دل در دیگ فکرت می‌پزد چون نباشد خام شیرخام آدم خورده است . صائب .
نظیر : و ما اُبَرِّءُ نفسی (۲)وما اُزَکّیها که هر چه نقل کنند ازبشردرامکان است. سعدی .

آدمیزاده‌طرفه‌معجونی‌است از فرشته سرشته و ز حیوان
گررودسوی‌این‌شودبه‌ازاین ورشود سوی‌آن شود کم‌ازآن
نظیر : در توهم دیویست و هم ملکی هم زمینی بقدر و هم فلکی
ترك دیوی کنی مَلَك باشی ز شرف برتر از فلك باشی . سنائی .

آدمی‌سربسرهمه‌عیب است پردهٔ عیبهاش برنائیست . مسعودسعد .
نظیر : پیری و صد عیب چنین گفته اند .

---

(۱) جامه کهنه .
(۲) اقتباس از قرآن وَ ما اُبَرّءُ نفسي اِنّ النفس لاَمّارَةٌ بِالسُؤ . سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۵۳ .

آدمی فربه زعزاست وشرف (جانورفربه شود لیك ازعَلَف . . . . .) . مولوی .

آدمی فربه شود ازراه گوش (. . . . جانورفربه شود ازحلق ونوش .) . مولوی .

نظیر : فکر شیرین مرد را فربه کند . جلال الدین رومی .

آدم یك بار پایش بچاله میرود . از آسیبها و زیان ها باید عبرت گرفت .

نظیر . هرکسی انگشت خود یك ره کند در زورفین . منوچهری .

آدم یك دفعه می میرد . رجوع بآدم دو دفعه نمی میرد شود .

آدمی گرچه برزمانه مهست زآدمی خام دیو پخته بهست . سنائی .

نظیر : درزمانه ز هر چه جانور است تا نشد پخته آدمی بتر است . سنائی .

آدمی مخفی است درزیرزبان (. . . . اینزبان پرده است بردرگاه جان)مولوی . اقتباس از حدیث نبوی المَرءُ مَخبوٌ فی طَیِّ لِسانه. رجوع بابلَه را در سخن توان دانست ، شود .

آدمی معصوم نتواند بود . ابوالفضل بیهقی . رجوع بآدمی جایز الخطاست ، شود .

آدینه اش را گم کرده است . بمزاح بکسی گویند که در امری معتاد و مألوف خویش اشتباه کند چون در یوزه گری که پس از روزگاری دراز گدائی روز آدینه را بارزوی دیگر مشتبه سازد .

آراستن سرو زپیراستن است. (گر عیب سر زلف بُت ازکاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است وقت طرب ونشاط ومی خواستن است . . .) عنصری .

نظیر : تیر را تانتراشی نشودراست همی سرو را تا که نپیرائی والا نشود
بُنه شاسپرم تا نکنی لَختی کم ندهد رونق و بالیده و بالا نشود
شمع تاری شده را تا نبری اطرافش بر نیفروزد و چون زهرهٔ زهرا نشود. منوچهری .
تو چون سوخته بر نگیری بگاز کجا بخشدت روشنی شمع باز . حضرت ادیب .

آرد بدهنش گرفته است . در موقعی که گفتن ضرورت دارد ساکت مانده . نظیر : ماست بدهنش مایه کرده اند .

آرد خود را بیختیم آرد بیز را آویختیم . (ما . . . .) دیگر هوا وهوس در من نمانده است .

آرزو بجوانان عیب نیست . در بُرنا طول اَمَل مذموم نباشد . گاهی بمزاح و طنز به پیران نیز گویند .

آرزو رأس مال مفلس دان . (عقل دست وزبان کوته خوان . . . .) سنائی .

آرزو سرمایه مفلس است . رجوع بآدم گرسنه نان در خواب بیند شود .

آرزو عیب نمی باشد . رجوع بآرزو بجوانان عیب نیست شود .

آرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا . (پادشا برکامهای دل که باشد پارسا
پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا پارسا شو تا بباشي پادشا برآرزو . . .) ناصرخسرو .

آری باتفاق جهان میتوان گرفت . (حُسنت باتّفاق ملاحت جهان گرفت . . .) حافظ .

نظیر : دولت همه ز اتفاق خیزد بی دولتی از نفاق خیزد .
دو دل یك شود بشکند کوه را پراکندگی آرد انبوه را .
مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست . سعدی .
دودوست با هم اگر یکدلند در همه کار هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند
نظیر این بنمایم ترا ز مهرهٔ نرد یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند
ولي دو مهره چوهم پشت یکدگر گردند دگر تپانچهٔ دشمن بهیچ رو نخورند
بکوش ابن یمین دوستی بدست آور که دشمنان سوی یکتن بصد بدی نگرند . ابن یمین .
اگر دو یار موافق دو دل یکي سازد فلك بیك تن تنها چه میتواند کرد .
ز دانا تو نشنیدی این داستان که بر گوید از گفته باستان
که گر دو برادر نهد پشت پشت تن کوه را باد ماند بمشت . فردوسی .
صد هزاران خیط یك تُو را نباشد قوّتی چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد . سعدی .
آب را چون مدد بود هم از آب گلستان گردد آنچه بود خراب . سنائی .

يك دست صدا (۱) ندارد . يك‌دست بی‌صداست (۱) یَدُالله مَعَ الجَماعَة . حدیث . اَلجَماعَةُ رَحمَه . حدیث . السَّوَدَ دُمَع السّواد . لاتَجتَمِعُ اُمّتی عَلَی الخَطاء . حدیث . لاتَجتَمِع اُمَّتی علي الضَّلالَه . حدیث . عَلَیکُم بالسّواد الاعظم . حدیث . رشته باریك شد چو يك توشد . سنائي . لَیسَ الدَلوُ اِلا بالرِّشاء .

كُونُو جَمیعاً یا بَنّی اِذ اعَترِی خَطبٌ وَلا تَتَفرَّقُوا آحاداً
تأبی القِداح اِذا جَمَعن تَکَسُّراً وَاِذا افتَرقنَ تَکَسَّرت افراداً .

آری شتر مست کشد بار گرانرا (تا مست نباشی نبری بارغم یار . . .) سعدي .

برای تحمّل سختی وگرانی کارها نوعی عشق وشیفتگی ضرور است . نظیر : سبکتر بَرَد اشتر مست بار . سعدی .

آزاد را میازار چون بیازردی بیوزن . (قابوس نامه)

کلمهٔ اوزنیدن را در فرهنگها نیافتم از سیاق کلام محتمل است بمعنی آویختن یا لَحنی درآویختن

---

(۱) از صدا صوت و آواز اراده کنند .

باشد . ومراد آنکه مردان بزرك را تامیتوان نبايد آزرد ولی پس از آزردن بايد آزرده را بردار کرد. چه مردمان شریف و بزرگوار آزاری را که دیده اند فراموش نکنند و منتهز فرصت تلافی و کشیدن کین شوند. (۱)

آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر. (آزاد شد از بندگي آز مراجان . . .) ناصر خسرو .

آزاد شود بعقل بنده . (. . . و آباد شود بعقل ويران.) ناصرخسرو.

آزادگان تهی دستند . (بسرو گفت یکی میوهٔ نمی آري جواب داد که . . .) سعدی.

راد مردان و احرار بواسطهٔ عدم اعتنا بتحصیل یا جمع مال غالباً فقیر و بی چیزند .

نظیر : اگرندارم سیم شکوفه نیست عجب که سرو نیز ز آزادگان بی درمست رفیع الدین .

آزادگی و طمع بهم نايد . (. . . من کرده ام آزمون بصد مره .) ناصر خسرو .

نظیر : طمع آرد بمردان رنك زردي .

آزادی آبادی است . آزادی اندیشه وقلم و زبان و مجامع وشغل و منزل وغیره موجب

۱ آبادانی وعمران ممالك است .

آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست تا کی ز بندگی نه کم ازسرو و سوسنم. عمادی شهریاری.

آزادی اندر بی حاجتی است . (. . . هرچندکی حاجت بیشتر بود ببندگی نزدیکتر بود) کیمیاي سعادت .

۱ **آزادی سودمند آن باشد و بس کزوی نرسد زیان بازآدی کس .**

(اي مرغ چو آزاد برائي ز قفس آزادي مطلق نکنی تا که هوس . . . .) شاهزادهٔ افسر .

آزارش بینی زین گردون گر تو بهر بهانه بیازارای . رودکی .

آز بگذار و از کسی مهراس . (آز مانند خوك و خرس شناس . . . .) سنائی

آز بگذار و پادشاهی کن (. . . . گردن بی طمع بلند بود .) سعدی .

۲ **آز را خاك سیر داند کرد .** (راست گفت اندرين حديث آنمرد . . .) سنائی

مرد طامع جز بمردن از تعب طمع نرهد .

آزردن دوستان جهل است . (. . . . و کفارهٔ یمین سهل .) سعدی .

آزمند همیشه نیاز مند است . چون حرص نامحدود باشد البته همیشه چیزی از خواهش ها بر نیامده و احتیاج بر جاست .

۲ **آزموده را آزمودن پشیمانی آرد .** قرة العيون . تمثل :

نه من آشفته روي و سست رایم که چندین آزموده آزمایم . ویس ورامین .

تباهی روز گار خود فزایم چو چیز آزموده آزمایم . ویس ورامین.

چه آشفته دل و چه خیره رایم که چندین آزموده آزمایم . ویس ورامین .

(۱) اوژیندن باراء فارسی بمعنی افکندن و کشتن در لغت مضبوط است . شاید نسخه قابوسنامهٔ حاضر مؤلف غلط است و کلمه همان او ژیندن بازاء فارسی باشد . دهخدا.

روانرا رنج بیهوده نمائی که چندین آزموده آزمائی . ویس ورامین .
همی دانم که رنج خود فزایم که چندین آزموده آزمایم . ویس ورامین .
چرا من آزموده آزمایم چرا بیهوده رنج خود فزایم . ویس ورامین .
بجز دوزخ نباشد هیچ جایم اگر نیز آزموده آزمایم . ویس ورامین .
نظیر : من جَرَّبَ المُجرَّبْ حَلَّت به ٱلنَدامَه . آزموده را آزمودن جهل است .

آزموده را آزمودن جهل است ، رجوع بفقرهٔ قبل شود.

آزمون را یگان . بر امتحان کردن ضرری مترتب نشود . تَمَثُّل : باپدر رای زد وگفت ای پدر شهر برد سیر خالي است .... اگر سحرگاهی چند سوار در پس دیوار ها نزدیك دروازهٔ شهرکمین سازند وچون دربگشایند خود را در شهر اندازند همانا اهل شهررا دست مدافعت وطاقت ممانعت نباشد .... اتابك گفت چنین گفته اندآزمون را یگان .... تاریخ سلاجقه . وامروز گویند تجربه مال و خرجی ندارد .

آسان زید مرد اسان گذار (بآسان گذاری دمی میشمارکه ...) نظامی .
نظیر : دلي آسان گذار از کشوری به . ویس ورامین . سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش . حافظ .

آسان گردد بر آنچه همت بستی . ازکتاب امثال مختصرطبع هندوستان . نظیر:
همت بلند دار که مردان روزگار از همت بلند بجائی رسیده اند .
هِمّت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همّت تو اعتبار تو . ابن یمین .
معنی توفیق غیر از همّت مردانه چیست انتظارخضر بردن ای دلفرزانه چیست . صائب .
همّت عالي ز فلك بگذرد مرد بهمّت ز ملك بگذرد . خواجو .
همت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود . وحشي.
هِمَمُ الرِّجال تَقلَعُ الجِبال . ٱلمَرْءُ يَطيرُ بِهِمّتِه كما يَطيرُ الطّايرُ بِجُناحِيَهْ .
بهر کاري که همّت بسته گردد اگر خاري بود گلدسته گردد .

آسایش بود بنیاد خواری . (دِلَم بگرفت از این آسوده کاری که ...) ویس ورامین .
تن آسانی و کاهلی مُنجّر بفقر وپریشانی گردد .

آسایش دوگیتی تفسیراین دوحرف است بادوستان مروت بادشمنان مدارا حافظ.
نظیر : ٱلمُدارات قوامُ التعاشِ ومِلاكُ المعاشَرَةَ . الرفقُ يُمنٌ وَ الخَرقُ شُومٌ .مَن رَفَقَ رُفِقْ وَ مَن خَرَقَ خُرِق.
ای سلیمان در میان زاغ و باز لطف حق شو باهمه مرغان بساز . مولوی .
گرازتحمل من خصم شدزبون چه عجب فلك حریف زبر دستی مدارا نیست .
راد مردی مرد دانی چیست با هنر تر ز خلق دانی کیست

آنکه با دوستان تواند ساخت وانکه با دشمنان تواند زیست . ایلاقی .
جامِل عَدُوَّک ماَ استطَعت فَاِنَّهُ بالرفق یُطمَعُ فی صَلاح الفاسِدِ .
اِذا عَزَّ اَخُوکَ فهُن . رُبَّ عزیز اَذَلَّهُ خرْقُه وذلیلٍ اَعزَّهُ خُلْقُه . آخِ الأکفاء وَ داهِنِ الاعداء .
خالِصِ المؤمِنْ وَ خالِقِ الکافِر . نِصفُ العَقْلِ بَعدَ الأیمانِ بِاللهِ مُداراةُ النّاس . حدیث نبوی .
اَلرَباحُ مع السِماح . ما دَخَلَ الرِفقُ فی شیئی قَطُّ اِلّا زانَه وَ مادَخَل فی شیئی الخُرقُ اِلّاشانَه .

آستین افشاندن ، آستین فشاندن . برای اظهار شوق یا کراهت دست وَ بالتبع آستین جُنبانیدن . مثال :

تا بصبوح عشق در محرم قدسیان شوی خیزوچوصبح آستین‌برسر صدق برفشان . خاقانی .
هر روز وقت صبح فشاند چو مخلصان بر آستانش گنبد دوّار آستین
چون روی همچو ماه ترا دید بامداد افشاند بر جمال تو گلزار آستین . ابی‌الفتح هروی .
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم وپا کوبان سراندازیم . حافظ .
یار ما چون سازد آهنگ سماع قدسیان در عرش دست افشان کنند . حافظ .
زین آستین فشاندن برعاشقان چه خیزد رودامن دلی ده از چنگ غم رهائی . لُنبانی .
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم‌کش
مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی . سعدی .
ندانی که آشفته حالان مست چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات فشاند سر دست بر کاینات . سعدی .
صبح خیزان چو جان بر افشانند آستین بر جهان بر افشانند . سیف اسفرنگ .
چون مست غمش مرکب همت راند بر فرق دو کون آستین افشاند
گمان مدار که از دامنت بدارم دست بآستین ملالی که بر من افشانی . سعدی .
شکرفروش مصری حال مگس چه داند این دست شوق برسروان آستین فشانان . سعدی .
هیچ کاری بی تأمل صائبا گرخوب نیست بی تأمل آستین‌افشاندن‌ازدنیا خوش‌است . صائب .
نظیر : دست افشاندن .

آستین بر زدن . با عزمی جزم بکاری شروع کردن . مثال :

چوسنبل توسر از برگ یاسمین بر زد غمت بریختن خونم آستین بر زد . ظهیر فاریابی .
نظیر : دامن بر کمر زدن .

آستین گرز هیچ خواهی پر از صدف مشك جو ز آهو در (از تقی دین طلب ز رعنا لاف از صدف دُر طلب ز آهو ناف . . .) سنائی . **هرچیز را ازاهلش و محلش باید خواست .** .

آستین نو پلو بخور . گویند ملا نصرالدین با جامهٔ مندرس بولیمهٔ عِرسی حاضر شد او را زَدَه واز در راندند . مُلّا بخانه برگشت لباسی نو و گران بها بعاریت گرفته پوشید و باز بدانجا شد . این بار او را گرم پذیرفته و درصدر مجلس جای دادند . چون طعام حاضر شد او هیچ نمیخورد و تنها آستین خود را بخوردنیها نزدیك برده می‌گفت آستین نو پلو بخور . حاضرین از معنی این کار شگفت پرسیدند . گفت آن بارکه من با آستین کهنه آمدم مرا بزدند و براندند پس این خوان گسترده آستین نو راست نه مرا .

آسمان بزمین نمیاید . کاری خطیر وعظیم نیست . مثال : اگر شما بخانهٔ من نیائید آسمان بزمین نمی آید .

آسمانرا کسی نخواند ضعیف . (.... بحرو کانرا کسی نگفت بخیل .) ظهیر .

آسمان و ریسمان . دو چیز بی تناسب . تمثل :

اشتباهی هست لفظی در میان لیك خود کو آسمان کو ریسمان . مولوي .

خود کجا کو آسمان کو ریسمان می نگیرد مغز ما این داستان . مولوی .

مَلك از مستی آنساعت چنان بود که در چشم آسمانش ریسمان بود . نظامی .

دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو که آسمان ز کجایست وریسمان ز کجا . مولوی .

وصل زن هرچند باشد پیش مرد کامجوی روح‌راحت‌را کفیل و نقدعشرت‌را ضمان

لیك با او شمع صحبت در نمیگیرد ازآنك من‌سخن‌از آسمان میگویم اواز ریسمان . سبزواری .

آسمان یافتی برابر بناز . (آسمان بر تر است زابر بلند ....) فرخی .

آسودن امروزین رنج فردائین است (.... و رنج امروزین آسودن فردائین .) قابوسنامه . کاهلی و آسوده کاری موجب بدبختي و شقاوت وسعی و تحمّل رنج کار مایهٔ نیکبختي و سعادت است . رجوع به از تو حرکت از خدا برکت ، شود .

آسوده از عوار بود عوری . (درساده زندگانی من می بین کت روشني ببخشد و مسروری آلوده اش نبینی وچرکینش؟ ....) ایرج میرزا . عَوار بفتح وضمّ‌عین بمعنی عیب است . رجوع بمثل بعد شود .

آسوده کسی که خر ندارد از کاه و جوش خبر ندارد .

نظیر : سبکبار مردم سبکتر روند . سعدی . سبکباری از بهشت آمده است . هر که بامش بیش برفش بیشتر . سر بزرگ بلای بزرگ دارد . مَثَل زنند کِراسر بزرگ درد بزرگ .

ابوحنیفهٔ اسکافي . هر که را سر بزرگ‌درد بزرگ ملك الشعراء بهار .

مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع .

هر که تهی کیسه تر آسوده تر . نظامی .

چنین زر بفت وقت سوختن گفتا بدارائی ندارائی لباس عافیت باشد نه دارائی
نگهبانی ملك و دولت بلاست گدا پادشاه است و نامش گداست . سعدی
فراوان خزینه فراوان غم است کم است آنده آنرا که دنیا کم است . نظامی
نه بر اُشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم نه خداوند رعیّت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم . سعدی
کوسهٔ کم ریش دلی داشت تنگ ریش کشان دید یکی را به جنگ
گفت رُخم گر چه ز حاجی وَش است ایمنی از ریش کشان هم خوش است .
از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است . حافظ .
درویش را که ملك قناعت مُسلّم است درویش نام دارد و سلطان عالم است . ناصر بخاری .
از پی کاروان تهی دستان شاد و ایمن روند چون مستان . اوحدی .
عجب نبود گران بار ار فرو لغزد بآب و گل که بُختی اُولك گردد چون گذر باشد پیلوانش . امیر خسرو .
سبکباری گزین تا سهل تانی از جَبل بری که گربه از شُتر بهتر تواند رفت بر بلوان . امیر خسرو .
محتشمی درد سری می پذیر ورنه برو دامن افلاس گیر .
آسوده از عوار بود عوري . ایرج میرزا . خوشا آنکس که بارش کمترك بی . باباطاهر .
تَخَفَّفوا تَلحَقُوا . علی علیه السلام . نَجَی المُخَفّون وَهَلَكَ المُثقَلون. حسن بصری . درویشی دلخوشی .
دارنده مباش از بلاها رستی . از کلیلهٔ بهرامشاهی . بار سَبُك زود بمنزل رسد .

آسیا باش ، درشت بستان نرم باز ده . چون کسی سخت گوید تو بپاسخ نرم و ملایم گوی و اگر بدی کند نیکی کن . مثال : یك روز شیخ ما با جمع صوفیان بدر آسیائی رسید سَرِ اسب کشید و ساعتی توقّف کرد ، پس گفت میدانید که این آسیا چه میگوید ؟ میگوید که تصوّف این است که من در آنم . دُرُشت میستانم و نرم باز میدهم . اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید .

آسیا بخون گشتن . نفوس کثیری مقتول شدن . مثال : چنانکه آسیا بر خون بگشت و هر دو لشکر نیك بکوشیدند . ابوالفضل بیهقی .

آسیا بنوبت . باید حق تَقدُّم وَ تأخُّر زمانی ارباب حاجت رعایت شود . تمثّل :
مگیر از دهن خلق گفته را زنهار بآسیا چو شدی پاس دار نوبت را . صائب
هر که را گویند باشد نوبتی در آسیا آسمان چون نوبت ما را فرامُش کرده است . صائب
نظیر : آسیا و یستا . اللهم بیر بیر .

آسیا را چه ذخیره است ز چندین تك و دو . (آنچه تو کسب نمائی ز برای دگری است . . .) ظهیر .

آسیا و پستا . پستا خوار باریست که هرکس جداگانه آرد کردن را بآسیا بَرَد و نیز بمعنی نوبت آید . رجوع بآسیا بنوبت شود .

آسید عباس هم بامن کمك کرد (... که طبعش در غزلبندیست هموار .) یخچالیّه . مَقْطَع غزلي است که گویا دو نفر با هم آن غزل گفته اند و ازینرو اسم هر دو باید در تخلّص بیاید ، مَثَل را درجائی گویند که کاری ناچیز را چند نفر بانجام برند وبدان نیز فخرآرند .

آشپز که دوتا شد آش یا شور است یا بی‌مزه . رجوع به آب انبار شلوغ کوزه بسیار می‌شکند ، شود .

آش در هم جوش . مخلوطی ازچیز های نا متناسب . مثال : کشکول شیخ بهائی آش درهم جوش است . رجوع به آش سُرخ حصار شود .

آش دهن سوز (یا) آش دهن سوزی نیست . بسیار مطلوب ومحبوب نباشد . مثال ،

بهرِ من بد تر از این روزی نیست زندگی آش دهن سوزی نیست

زندگی کردنِ از دوست جدا زندگانیست شما را بخدا ؟ یزمان بختیاري

آش را بدلخواه نمی پزند . هرکاری اسباب و لوازم خاص و رسم و قاعدهٔ معلوم دارد .

آش رشته خوردن . در زبان کودکان تیغ زدن پشت وحجامت کردن است که سابقاً سالی یك بار به شب نوروز در اطفال معمول میشد .

آش سرخ حصار . آشی مرکب از غالب نباتات مأکول و انواع خوردنیهای دیگر که سالي یك روز در قریهٔ سرخ حصار بامر ناصرالدین شاه می پختند . در تهیهٔ اسباب آن تمام رجال وشاهزادگان شرکت داشتند وزنان شاه وزوجات وزراء وسایربزرگان بکار طبخ میپرداختند . و حالا هر مرکب نا متناسب را بآش سرخ حصار تشبیه کنند . نظیر : آش درهم جوش . آش قجری . مثل توبرهٔ گدایان . شهرفرنگ است ، ازهمه رنگ است . چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ . از همه آجیل بشکن .

آش قجری . همان آش سرخ حصار است . رجوع بمَثَل قبل شود .

آش مردان دیر پزد . نقل از کتاب امثال مختصر چاپ هندوستان . چون عادةً در مشرق کار طبخ از وظایف زنانست شاید مراد اوّلي ازمثل این باشدکه مردان اگر بکار طبّاخی پردازند دیر انجام کنند . و معنی ثانوی آنکه اشتغال نو آموزان و نا آزمودگان بامری سببِ بُطء و کُندی عمل است .

آشنا داند زبان آشنا . دو کس که با هم مأنوس ومألوفند البتّه زود تر ازدیگران بمقاصد یك دیگر پي بَرَند . نظیر : بمزاح ، زبان خر را خلج داند .

آشنا کن باز را کو خود همی داند شکار . (دوستان را دلنوازی کن که جانبازی کنند . . .) ابن یمین .

آشنائی روشنائی است . تمثّل :

شنیدی این مثَل در آشنائی که باشد آشنائی روشنائی . ویس‌ورامین .

و در این بیت فردوسی در یوسف زلیخا شاید اشارهٔ ضعیف بهمین مثَل شده است :

ز تن پیرهن سُوی بابت فرست که آرام بابت بدان اندَرست

که چشمش بدان روشنائی دهم وزان روشنی آشنائی دهم . فردوسی .

آش نخورده دهان سوخته . نظیر : گرگ دهن آلوده و یوسف‌ندریده . سعدی.

آشی برایت ، آشی برایش بپزم که یك وجب روغن داشته باشد . در مقام تهدید گویند . یعنی آنچه را از کار های بد تو میدانم باو میگویم . تمام وسایل منعی که برای آرزوي تو دارم بکار خواهم برد .

آفتاب آمد دلیل آفتاب (. . . گر دلیلت‌باید از وی رخ متاب .) مولوی . نظیر :

بخودش کس شناخت نتوانست ذات او هم بدو توان دانست . سنائی .

بر اختر جز اختر دلیلی دگر نخواهد مگر مرد تیره بصر . حضرت‌ادیب .

یامَن دَلَّ عَلی ذاتِه بذاتِه . فقرهٔ دعا .

آفتاب از کدام سمت ، آفتاب از کدام طرف در آمده است که . . . آمدن شما بدیدار من پس ازغیبتی طویل‌جای‌بسی شگفتي است ، اظهار مَحبّت‌کُنونی اوبعد از زمانی دراز که ابراز بی مهری می‌کرد در خور استغراب است . تمثّل :

آفتاب از کدام سمت دمید که تـو امروز یاد ما کردی . ایرج میرزا .

آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا . (دولت و او آفتاب و نور و کوه و سایه اند . . . .) ساوجی . نظیر : تخلّف مَعلُول از علّت محال است .

آفتاب اندر فلك آنگه کسی گوید سها . (مصطفی اندر جهان آنکه کسی گوید که عقل . . .) سنائی .

آفتاب بزردی افتاد تنبل بجلدی افتاد . کاهل غالبا کارها را بآخر وقت‌گذارد . نظیر : هاریسمُ واریسمُ ، خواجه بدروازه رسید ، کارم بجائی‌نرسید .

آفتاب بگذاری راه می افتد . خطّی نهایت بد است . نظیر ، مثل خرچنك قورباغه است . مثل اوایل میرمی نویسد . صاحبش از صد دینار دویم محروم است .

آفتاب بگل اندودن . حقیقتي روشن را با موانع یا دلایلي ضعیف پوشیدن . رجوع به آفتاپ را باگـلِ نتوانِ اندود ، شود .

آفتاب پهن بود که فلان کار شد • مدتی دراز است این امر اتفاق افتاده است .

آفتاب تا سایه نگذاشتن ، آفتاب را تا سایه نگذاشتن • شتاب کردن ، مهلت ندادن . مثال : آنچه از او می باید سند مبلغ آن بنویسد و بعبدوس دهد تا ویرا بدرگاه آرند وآفتاب تا سایه نگذارند . تا آنگاه که مال بدهد . ابوالفضل بیهقی . رجوع بآب در دست داری مخور ، شود .

آفتاب در ملکش غروب نمی کند • شرق و غرب زمین در حیطهٔ تصرّف اوست: نظیر : قاف تا قاف . ازین قیروان تا بدان قیروان . ازحلب تا کاشغر میدان سلطان سنجراست .

آفتاب را بگل نتوان اندود • راستي و حقیقتي را بدروغ و باطلی نتوان مستور داشت . تمثّل :

با دوست بگرمابه درم خلوت بود وآن رويچو گل با گِل حمّام اندود
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست گفتم بگل آفتاب نتوان اندود . سعدی .
کسی کو بامن اندرعلم و حکمت همسری جوید همی خواهد که گِل برآفتاب روشن انداید . ناصرخسرو .
ای راه تو صحراي امل پیمودن تا چند بر آفتاب گِل اندودن . حافظ .
که تاند که خورشید روشن بلای بینداید اي مرد نا سُخته لاي . حضرت ادیب .

نظیر : یُریدُونَ لِیُطفِئو نُورَاللهِ بِأَفواهِهِم واللهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوکَرِهَ الکافِرُون . قرآن کریم . سورهٔ ۶۱ . آیهٔ ۸ .

چراغی را که ایزد بر فروزد هر آن کِش پف کند ریشش بسوزد .
آنکه بر شمع خدا آرد پُفو شمع کی سوزد بسوزد پوز او . مولوی .
هر که در سر چراغ دین افروخت سبلت پف کنانش پاك بسوخت . سنائی .
بیضاء لایُدجی سَناها الظُلَمُ .

آفتاب سر دیوار است ، آفتاب لب بام است • بغایت پیر و از اینرو مرگش نزدیك است . تمثّل :

وقت است اگرچو سایه نشیند بگوشهٔ زان کافتاب بر سر دیوار دیدمش . ابن یمین .
بر لب‌بام آمد آن مه گفت باید مردنت کافتاب‌عمرت اینك برلب بام آمده‌است . سیمی .
تو خورشیدی و خورشید جوانی ز عشقت بر سر دیوار دارم . عمادی .
ماه من بهر خدا بیش مرو بر لب بام کافتاب من بیچاره بدیوار آمد . امیرخسرو .
در هر دلی که پرتو خورشیدعشق گشت خورشید عقل بر سر دیوار میرود . عمادی .
از سر کویش بحسرت‌وقت رفتن آفتاب آفتاب عمرخود را برسر دیوار دید . امیرخسرو .

شکوفه (کذا) برسر دیوار باغ یادم داد که آفتاب عَدُوتست بر سر دیوار . ظهیر .
هرکه را سایهٔ عدل تو نباشد بر سر آفتاب اَمَلش بر لب دیوار بود . مُعِزّی .
تو یقین دان که هرکه بد عَمَل است آفتاب گریوهٔ (۱) اَجَل است . مکتبي .
نظیر : یك پایش این دنیاست یکپایش آندنیا . پایش لب گور است . بُوی حلواش می آید .
آفتابش بزردی رسیده است

آفتابش بزردی رسیده است . عمرش بپایان آمده است . تمثّل :
همي گفت ای فلك با من چکردی رساندی آفتابم را بزردی . جامی .
رجوع بفقرهٔ قبل شود .

آفتابه خرج لحیم است . مخارج ترمیم بر قیمت اصلی فزونی گرفته است .
نظیر : فرع زیاده بر اصل است . این قباش تا قندش را بیارم .

آفتابه لگن شش دست شام و نهار هیچ چیز . یا جمعیّت اسباب شکوه و طمطراق بعلّت بُخل چیزی نخورد و بدیگران نیز بخوراند ، باحفظ صورت جلال وحشمت ظاهر باطناً فقیر و بی بضاعت است . نظیر ۱) یك گز مطبخ به از صد گز طویله .
۲) درونش خودش را می کشد بیرونش مردم را . با سیلی روي خود را سرخ دارد .

آفتابه و لولئین یك کار میکنند اما قدرهر یك در گروگذاشتن معلوم شود . آفتابه ابریق مسین و لولئین سفالین آنست و مراد آنکه بین این دو هم کار یا دو چیز شبیه بصورت ، معنا فرقی عظیم هست .

آفتابی بباید انجم سوز بچراغ تو شب نگردد روز . سنائی .

آفتابی ز علم روشن تر نیست بی علم روزگار مبر
گر نخواهی تو نور علم اندوخت بتنور اثیر خواهی سوخت . اوحدی .
رجوع بآنکس که داناتر است ، شود .

آفتابی که برجهان گردد بهر خفاش کی نهان گردد . سنائی .

آفتهاست در تأخیرو طالب را زیان دارد . (بفتراك ار همی بندي خدا را زود صیدم کن . که . . . . .) حافظ . نظیر : في التّأخیر آفات .

آفة السماح المن . آهوی مردمی وجوانمردی سرا کوفت و بچشم کشیدن آنست .
نظیر : لاتُبطلُوا صَدَقاتکم بالمنّ والاَذی . قرآن کریم . سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۶۲ . المنّة تهدمُ الصنیعه . بدِه وَ مِنَّتْ مَنِهْ . بهشت بِسَرْ زَنِش نیرزد .
دگر گر باکسی کردی نکوئی نباشد نیکوئی گر باز گوئی

---

(۱) گریوه گردنه کوه است .

نکوئی گر کنی منّت مَنِهْ زان که باطِل شُد زمِنّت جودو احسان. ناصرخسرو.

آفة العلم النسیان • آهوی دانش فراموشی است. نظیر: الدّرسُ حرفٌ والتّکرارُ الفٌ.

آفت رسیده را غم باج و خراج نیست • نظیری. نظیر: بر ده ویران خراج و عشر نیست. مولوی. از دهِ ویران که ستاند خراج. نظامی.

آفت مردمی پشیمانی است • (...... تانگردی تو چون پشیمانی.) مسعودسعد. مَرْدُمی در اینجا بخشش و دِهِش است. رجوع به آنچه بخشند چه‌بسیار وچه کم، شود.

آفتی نبود بتر از ناشناخت • (..... تو بریار و ندانی عشق باخت.) جلال الدین رومی. سیر: دیده میباید که باشد شه شناس تا شناسد شاهرا در هر لباس.

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّی میکرد. حافظ. یار در خانه وما گرد جهان میگردیم.

آفرین باد بر این همت مردانهٔ تو • کج. ظاهراً بطور طنز در مورد بی همّتی گفته شود.

آفرین بشیرت، آفرین بشیری که خوردهٔ • بیشتر بطعن بکسی‌که مرتکب کاری زشت شود گویند. وگاهی از روی مزاح گویند آفرین بشیری که تورا خورْد.

آفرین بشیری که تورا خورد • رجوع بمثل قبل شود.

آقا بالا سر • کسی که بی هیچ حقّی یا احسانی بکسی فرمان و حکم راند.

آقا بله چی (۱) • آنکه از روی خوش آمد و تملّق هر کار و گفته را تصدیق کند. نظیر: بلی قُربان. بادنجان دور قاب چین.

آقا دیگر توبره گم نمی کند • بمزاح، حالا او دیگر مُجرّب و آزموده است.

آقا شکسته نفسی میکند، غلط میکند • مریدی مدّعی شد پیر او چون شامل است در همهٔ انواع فضائل بر سایر ابناء نوع برتری دارد. شنونده برسبیل انکار پرسید آیا شیخ خط را نیز از میرعماد بهتر نویسد؟ گفت البتّه چنین است. مشاجره دراز کشید حکومت را بخُودِ مُراد بردند او انصاف داد که رجحانِ کتابت میر مُسلّم است. مُریدِ مُتعصّب این معنی‌را حمل بر تواضع و فروتنی مرشد کرده گفت....... نظیر: پیر نمی پَرَد مریدان می پرانند. پیر میسازد مریدان دَسته می نهند. یك مرید خر به از یك ده شش دانگ است.

آقا گفته هفت انداز بمزید • بازرگانی ازغلام بیانو پیام فرستاد تا برای شب

(۱) بله لحنی در بلی وبمعنی آری است. و چی ماخوذ از زبان ترکی علامت نسبت است.

شش انداز پزد غلام که تا آن روز نام این خورش نشنیده بود گمان برد شش انداز ددائی بکفافِ شش کس باشد . مردم خانه را پیش خود شماره کرد هفت تن بر آمدند . اندیشید که خواجه بعمدْ غلام را بحساب نیاورده و برَغْمِ او خاتون را گفت آقا فرموده هفت انداز بپزید .

٧ **آگنده یال گردیدن** • فربه شدن . مثال : گربه را شکم از نعمت او چهار پهلو شد و از پهلوی او آگنده یال و فربه سرین گشت . مرزبان نامه . رجوع بچهار پهلو شدن شود .

٨ **آلو چو باآلو نگردد رنك بر آرد** • نظیر :

با بدان کم نشین که درمانی خو پذیر است نفس انسانی . سنائی .
کند از عاقلت بحق در خشم به از آن کت به بندد ابله چشم
همه کار تو باد با عُقلا دور بادي ز صحبت جُهلا . سنائی .
صحبت ابلهان چه دیگ تهی است از درون خالی از برون سیهی است . سنائی .
اسب توسن ز اسب ساکن رگ (؟) گشت هم خو اگر نشد هم تک . سنائی .
مکن با بد آموز هرگز درنگ که انگور گیرد ز انگور رنگ . از نفایس .
هم نشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین بیفزاید .
هست تنهائی به از یاران بد نیک چون با بد نشیند بد شود . مولوي .
پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوّتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت مردم شد . سعدی .
یار بد بد تر بود از مار بد تا توانی مي گریز از یار بد
مار بد تنها همی بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند .
اسب تازی در طویله گر ببندي پیش خر رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود .
زینهار از قرین بد زنهار و قنا ربّنا عَذابَ النّار . سعدی .
تو دانا ني و نشنیدی مگر آن که از بد خواه بد تر یار نادان . ویس ورامین .
با بدان کم نشین که همسر بد گر چه پاکي ترا پلید کند
آفتابی بدان بلندي را ذرّهٔ ابر نا پدید کند . سعدي .
بکی آلودهٔ باشد که شهریرا بیالاید چوازگاوان یکی باشدکه گاوان‌را کندریخن . رودکی .
ندیدستی که گاوی در علف زار بیالاید همه گاوان ده را . سعدی .
اگر خصم جان تو عاقل بود به از دوستاري که غافل بود . گج .
دوستی با مردم دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست

دشمن دانا بلندت می کند بر زمینت میزند نادان دوست .
اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر .
دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود . نظامی
نگه کن که دانای ایران چه گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست ابا دشمن و دوست دانش نکوست . فردوسی
این مثل زد وزیر با بهمن دوست نادان بتر ز صد دشمن
بشنو این نکته را که سخت نکوست مار به دشمنت که نادان دوست . سنائی
دوستی اَبلَه بتَر از دشمنی است او بهر حیله که دانی راند نیست . مولوی
دانی چرا خروشد ابریشم رباب ازبهر آنکه دایم همکاسهٔ خر است . کافی بخاری
خصم دانا که دشمن جانست بهتر از دوستی که نادان است .
نشست تو با زیرکان در مُغاک به است از بهشت و نشست مَزاک . (۱) فردوسی
گِلی خوشبوی در حمّام روزی رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مُشکی یا عبیری که از بوي دلاويز تو مستم
بگفتا من گِلي ناچیز بودم ولیکن مُدّتی با گُل نشستم
کمال هم نشین در من اثر کرد وگر نه من همان خاکم که هستم . سعدی .
هلیله کو بزفتی خون دل رُفت شود خرمای تر چون با شکر جُفت . امیرخسرو .
دوري ز کسی کز او نیاسائی به در صحبت او عمر نفرسائی به
از هم نفسی که رنج دل خواهی برد حقّا که هزار بار تنهائی به .
ز نادان نیابی بجز بد تری نگر سوی بیدانشان ننگري . فردوسی .
فلا تصحَبْ اَخا حُمق وَ ایّاکَ وَ ایّاهُ فکم مِن جاهِلٍ اَردی حکیماً حینَ آخاهُ
و لِلقَلبِ اِلي القلب دَلیلٌ حینَ یَلقاهُ وللنّاسِ مِنَ النّاسِ مَقاییسٌ و اشباهُ .

هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود. تنهائی به ز هم جالس (کذا) بد. قابوسنامه. اَلمُجالسَةُ مُؤثّرة. اَلوَحدَةُ خیرٌ مِن جَلیسِ السُّوء. هم نشین وهمره دانا گزین. اسب و خر را که پهلوی هم بندند اگر هم بُو نشوند هم خومیشوند. هرکه بارسوا نشیند عاقبت رسوا شود. اَلتّینَةُ تنظُرُ اِلی التینَةِ فَیَتمَ. هم نشینم به بُوَد تا من ازو بهتر شوم. جلیس السُّوء کالقین اِن لَم یَحرِقْ ثَوبَکَ دَخَنه. امان از هم کتِ بد (۲). ما الدُّخان عَلی النّار بأدَلِّ مِنَ

(۱) مزاك را فرهنك نویسان نام باغی ساخته کیکاووس مینویسند وباین شعر تمثل میجویند اکر تنها شاهداین شعر باشد جای تامل است .

(۲) هم کت در استعمال متداول بمعنی معاشر و همنشین است .

الصاحِبِ بالصاحِبِ . از بدان نیکوئی نیاموزی . سعدی . یُظَنُّ بالمرء ما یُظَنُّ بقرینه . نیکنامی خواهی ایدل با بدان صحبت مدار . حافظ . عَنِ المَرءِ لاتَسئَلْ وَ سَلْ عَن قَرینِه . با بدان سَر مَکن که بد گردی . با دیـك بمنشین که سیه بر خیزی . فرّخی .

اَلوَقْسُ یُعدی فَتُعدَّی الوَقْسا   مَنْ یُدنِ لِلوَقْسِ یُلاقِ تَعَسا .

یك بز گرگین گله را گرگین کند . طبیعت دُزد است . هر که با بدان نشیند هرگز روی نیکی نبیند . سعدی . مِن سَعادَةِ المَرءِ اَن یَکُونَ خَصْمُهُ عاقِلاً . دوستی جاهل بدوستی خرس ماند . گنج . رُبَّما اَرادَ الأَحمَقُ نَفْعَکَ فَضَرَّك . یُعرَفُ المَرءُ بِقَرینِه .

اِنّی لَآمَنُ مِن عَدُوٍّ عاقِلٍ   وَ اَخافُ خِلّاً یَعتَریهِ جُنُونُ

فَالعَقلُ فَنٌّ واحِدٌ وَ طَریقُهُ   اَدری وَ اَرصَدُ وَ الجُنُونُ فُنُونُ .

آلوده منت کسان کم شو   تا یك شبه در وثاق تو نانست . انوری .

آلة الریاسة سعة الصدر . حدیث نبوی . افزار فرمانروائی فراخ حوصلگیست .

آماس را از فربهی بشناس . نظیر : ورم را از فربهی مشمار . باد را از فربهی بدان . یعنی مجازی را از حقیقت تمیز ده . تمثّل .

تنت یافت آماس و تو ز ابلهی   همی گیری آماس را فربهی . اسدی .

قبله اوّل ز قُبله باز شناس   تا بدانی تو فربهی ز آماس . سنائی .

علم هر دو جهان جز این مشناس   بشنو فرق فربهی ز آماس . سنائی .

همه اندر بدی بهی دیده   همه از باد فربهی دیده . سنائی .

رُوده کز باد گشت فربه و تر   بدو سوزن سُبك شد و لاغر

بر عاقل که یافت عقل و بصر   فربهی دیگر و وَرَم دیگر . سنائی .

برو ای خواجه خود را نیك بشناس   که نبوَد فربهی مانند آماس . شبستری .

از ره نام همچو یکدگرند   سوی بی عقل هرمس و هرماس

لیکن از راه عقل هشیاران   بشناسند فربهی ز آماس . ناصرخسرو .

کسی که چشم خرد دارد از اکابر عصر   نظر بحالت او میکنم ز روی قیاس

بعینه مَثَلش آن حریص محروم است   که باز می نشناسد زفربهی آماس . ابن یمین .

گر با وجود جود تو کس گوهر مراد   بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی

از دُنبِ لاشه خر طلب دُنبه می کند   و آماس باز می نشناسد ز فربهی . ابن یمین .

من ترا بینندهچشمان داد یزدان با خرد   باز دان آماس استسقای ذِقّی از سِمَن . حضرت ادیب .

بسی فربه نماید آنکه دارد   نمای فربهی از نوع آماس . سنائی .

هر که را بینی پر باد از کِبر   آن نه از فربه آن از وَرَمست . سنائی .

آید ـ که ؟ ـ خصمش ـ در کجا ؟ـ در چشم ـ کی ؟ ـ روز وغا

همچون چه ؟ـ چون کوهِ بلا ـ ازفربهی؟ـ نه از ورم . قا آنی .

فربهی چیز دیگر و آماس چیز دیگر است . هَیهات اِستَسمَنتَ الوَرَمَ وَ نَفَختَ فی غیرِ ضَرَمَ .

سودی نکند روشنی کار حسودش اصلی نبود فربهی کار وَرَم را . رُونی .

آمد بسرم از آنچه می ترسیدم . نظیر : فغان کز هرچه ترسیدم رسیدم . از هرچه بدم آمد سرم آمد .

اَیَّتُها النفس اجملی جزعاً اِنَّ الذی تحذرین قد وقعا

آمدم ثواب کنم کباب شدم . در عوض عمل یا نیّتی نیک دوچار معاملهٔ زشت یا اتفاقی سُوء گشتم .

آمدن بأرادت رفتن باجازت . بدیدار کسان بخواهش خویش روند لیکن برای بازگشت آدبرا دستوري از میزبان خواهند .

آمدی‌لب بام قالیچه تکاندی قالیچه گرد نداشت خودت‌را نماندی

این بیت قولی وباصطلاح امروز تصنیفی بوده که وقتی حکیم یا عارفی از شنیدن آن بیخود گشته است نظیر ، یا وَیلی رآنی رَبیعه . پریرو تاب مستوری ندارد. جامی .

آمنا و صدقنا . جملهٔ ایست که برای اظهار کمالِ باوَر و گرویدگی خویش گویند وشاید مأخوذ از فقرهٔ دعائی باشد . مثال :

بهرچ‌از اولیا گفتند ارزقني وَ وَفقني بهرج از انبیا گفتند آمَنّا و صَدَّقنا . سنائي .

آمن من حمام مکه . بي بیم تر از کبوتر حرَم . مثال : و مسافران آن درگاه عالی . . . . مأمون شدند و آمَن مِن حمام مَکّه الي آن یرث الله الارض ، حَجُّ المسلمین‌میگزارند . الغُرا َضه . نظیر : کبُوتر حرَم .

آن آتش فرو نشست . نقل ازامثال مختصر فارسی طبع هندوستان . رجوع بآن دفتر ها را گاو خورد شود .

آنانکه‌بپارسی سخن‌میرانند در معرض دال ذال را ننشانند
ماقبل‌وی‌ارساکن‌و جزوای‌بود دال است وگرنه ذال معجم‌خوانند .

خواجه طوسی

رجوع به در زبان فارسي فرق میان دال و ذال، شود .

آنانکه بصد زبان سخن میگفتند آیا چه شنیدند که خاموش شدند
(افسوس که اهل خرد وهوش شدند وزخاطر یکدگر فراموش شدند . . . .) مُقیمی (۱)

---

(۱) شعر را بنام شاه صفی نیز ضبط کرده اند .

درطنز وتوبیخ سکوت وآرامشی پس ازهیجان وانقلابی ازروی حق ، بدین شعر تمثّل کنند .

آنانکه غنی ترند محتاج ترند . (از تنگی چشم فیل معلومم شد که . . . .) تمثّل :

درویش وگدا بندهٔ این خاك درند   آنانکه غنی ترند محتاج ترند . سعدی .

نظیر : گدارا کند یك درم سیم سیر   سلیمان بملك عجم نیم سیر . سعدی .

مرغ هرچه فربه تر تخم دانش تنگ تر .

آنانکه محیط فضل و آداب شدند   درجمع کمال شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریك نبردند برون   گفتند فسانهٔ و درخواب شدند . خیام .

نظیر: جنگ هفتاد و دوملّت همه را عذربنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند . حافظ .

برو ای زاهد خودبین که زچشم من وتو   راز این پرده نهانست ونهان خواهد بود . حافظ .

سودائیان عالم پندار را بگوی   سرمایه کم کنید که سود وزیان یکیست . حافظ . ١

آنانکه مرد حقند   خریدار بازار بی رونقند . (ببخشای کاین . . . .) سعدی .

آنانکه منکرند بگو روبرو کنند . در جواب کسی که فضایل خود برشمارد بیشتر بطریق مزاح یا انکار گویند . نظیر : قسم بر منکر است . قسم مخور باور کردم . بی قسم قبول دارم .

آن الاچیغ بلند ترکمان   پست باشد پیش پای پیلبان . مولوی . ١

آن به که پیر نوبت خود باجوان دهد . (پیرند چرخ و اختر بخت تو نوجوان . . . .) ظهیر فاریابی .

آن به که خود آدمی نزاید (. . . . چون زاد همان زمان بمیرد .) مسعود سعد .

حق این حدّ بدبینی را البته از این شاعر ستم دیده نمیتوان گرفت . لیکن درهر حال باید
با خواجه شمس الدّین محمّد حافظ گفت : ٢

شراب لعل وجای امن ویار مهربان ساقی   دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد . حافظ .

آن پارسا که ده خرد و باغ رهزنست (. . . . و آن پادشا که مال رعیت خورد گداست .) پروین .

آنجا رفت که عرب نی اندازد . دیگر برای او بازگشت نیست . بار دیگر
مقام رفته را بدست نکند . ٢

آنجا رو که بخوانند نه آنجا که برانند . نظیر : ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت .

تات نپرسند همی باش گنگ   تات نخوانند همی باش لنگ . مسعود سعد .

تا نپرسندت مگو از هیچ باب . تا نخوانندت مرو در هیچ در

آنجا که بت ساده بط باده بکار است . (می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم . . . .) قاآنی .

آنجا که بحر نامتناهیست موج زن   شاید که شبنمی نکند قصد آشنا (۱). عطّار

آنجا که بزرگ بایدت بود   فرزندی کس نداردت سود . نظامی .

نظیر : چون شیر بخود سپه شکن باش   فرزند خصال خویشتن باش . نظامی .

گیرم پدر تو بود فاضل   از فضل پدر تو را چه حاصل . سعدی .

پارسا باش و نسبت از خود کن   پارسا زادگی ادب نبود .

گرد نام پدر چه می گردی   پدر خویش باش اگر مردی .

کُن عِصامیّا ولا تَکُن عِظامیّا . آدمی را نسبت بهنر باید نه بپدر . مردمی بهتر که مردم زادگی .

کُن ابنَ منْ شئتَ و اکتسب اَدبا   یُغنیك محمودُه عن النَّسب

انّ الفتی منْ یقول ها انا ذا   لیس الفتی مَن یقول کان ابی. منسوب بعلی علیه السلام .

لیس الیتیم الّذی قد مات والده   انّ الیتیم یتیم العلم و الأدب . منسوب بعلی علیه السلام .

هنر بنمای اگر داری نه گوهر   گل از خاراست و ابراهیم از آزر

چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود   پیمبر زادگی قدرش نیفزود .

هنر بهتر از گوهر نامدار . فردوسی . المرءُ من حیثُ یُوجَد لا من حَیثُ یُولَد .

گهر بی هنر خوار و زار است وسست   بفرهنگ باشد روان تندرست . فردوسی .

گهر بی هنر ناپسند است و خوار   بدین داستان زد یکی هوشیار

که گر گل بیوید ز رنگش مگوی   گر آتش نجوید کسی آب جوی . فردوسی .

عِظامی و عِصامی بس نکو باشد ولیکن عظامی بیک پشیز نیرزد چون فضل و اَدب و درس ندارد . ابوالفضل بیهقی .

نفسُ عِصامٍ سَوّدتْ عصاما   وَعَلّمَتْه الکرّ والإقداما   وَصَیّرتْهُ مَلِکاً هماما .

اِذا مَا المرءُ عاشَ بعظمِ مَیْتٍ   فذاكَ العظمُ حَیٌّ وَ هوَ مَیْتُ

یقول بَنُوا لِی الآباءُ بیتاً   فَهدّمتُ البناءَ فما بَنَیتُ

وَ مَن یکُ بیتُه بیتاً رفیعاً   وَ یهدِمْهُ فلَیسَ لِذاكَ بیتُ .

چه تفاخر کنی بنام پدر   چون ندانی نهاد گام پدر . اوحدی .

ما قُلتَ فی نسبٍ لو قلتَ فی حَسَبٍ   لقد صَدقتَ ولکنْ بئسَ ماوَلَدُوا .

لاتأتونی بِأنسابِکُم وَأتونی بِأعمالِکُم . حدیث نبوی .

---

(۱) آشنا همان شنا و سباحت است .

گوئی که از نژاد بزرگانم　　گفتاری آمدی تو نه کرداری
بی فضل کمتری تو ز گنجشکی　　گر چه ز پشت جعفر طیّاری
بیچاره زندهٔ بود ای خواجه　　آنك او ز مردگان طلبد یاری
چه سود چون همی ز تو گند آید　　گر تو بنام احمد عطاری
طبّ پدر ترا ندهد نفعی　　تو چونکه گژ خویش همیخاری. ناصر خسرو.

اِنَّكَ مَسؤولٌ یومَ القیمةِ بما اکتسبْتَ لا بِمَن انتسبتَ.

آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی. (جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت . . .) حافظ.

نظیر: جائیکه پشك و مُشك یك نرخ است　　عطّار گو ببندد دُکّان را. قاآنی.

آنجا که بود شکستگی ها　　صبر است کلید بستگی ها. امیرخسرو.

آنجا که تشریف و هنر نبوند جفت یکدگر　　ویران شود آن بوم و بر دشمن بر آن کشور زند. حضرت ادیب.

آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است. نظیر: بین الأحباب تسقط الآداب

آنجا که رشك نیست محبت چه میکند. نظیر: انّ الشّفیق بسوء ظنٍّ مُولَع

دوستی بی غیرت دشمنی است. گج.

آنجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود. (بیچاره آن که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی بدو بود　　ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاهدار . . .) حافظ. نظیر: که هرکجا شکرستان بود مگس باشد. حافظ.　　مگس جائی نخواهد رفت جز دکّان حلوائی. سعدی.

آنجا که عبادت باید عبارت سود ندارد. کشف المحجوب.

آنجا که عقاب پر بریزد　　از پشهٔ لاغری چه خیزد. نظیر:
آنجا که عقاب کُند پر گردد　　مرغابی تیز پر نخواهد شد. عمادی.

آنجا که عیان است چه جای خبر است. (خبر از دوست برآن بر که ندارد خبری　　ورنه . . . . . .) مغربی. رجوع بفقرهٔ بعد شود.

آنجا که عیان است چه حاجت ببیان است. تمثّل: چه حاجت است عیان را باستماع بیان. سعدی.

نظیر: رُبَّ حالٍ اَفصَحُ من لِسانٍ. لِسانُ الحالِ اَبیَنُ من المقال. جاء العیان فألوی بالأسانید. حَسْبی من سُوالي عِلمُهُ بحالی. آنجا که عیان است چه جای خبر است
لِسانُ الحالِ اَفصَحُ من لِسانی　　وَ صَمتی عَنْ سُؤالِكَ تَرجُمانی.

آنجا که نقش بند ازل صورتی کشد　　باطل شود هر آینه اشکال آزری. ظهیر

چیست دانی سردلداری و دانشمندی آن روا دارکه گر برتو رود بپسندی . سعدی .

نظیر : لایؤمنُ اَحدُکم حَتّی یُحبّ لأخیه مایُحبّ لنفسِه . حدیث نبوی .

قَد تُو ذیني آلناز فَکیفَ اصلی بِها . یك سوزن بخود بزن یك جوالدوز بدیگران .

همانخواه بیگانه و خویش را که خواهي روان و تن خویش را . اسدی .

هر چه آن بر تن تو ز هر بود بر تن مردمان مدار تو نوش

ندهی داد داد کس مستان (کذا) انگبین خر مباش و زهر فروش . ممنوی بُخاری.

امروز آزار کس مجوی که فردا هم زتو بی شك بجان تو رسد آزار

آنچه نخواهی که من ببیش تو آرم پیش من ازقول و فعل خویش چنان مآر . ناصرخسرو.

آن چه بر تن قبول بر جان رد و آنچه برپای نیك بر سر بد . سنائی .

نظیر : هر چیزی بجای خویش نیکوست . شبستری .

آنچه برما میرسد آنهم زماست . (گفت، شاه ماهمه صدق و صفاست . . . .) مولوی.

رجوع به از ماست که برماست ، شود .

آنچه برما میکنی امروز برما بگذرد صاحبا رحمی بکن ما را غم فردای تست .

العُراضه . مراد از فردا روز جزاست .

آنچه بشکست کم درست شود . (بجفا دل منه که چست شود . . . .) اوحدی.

آنچه بشمشیر نتوان برید عقدهٔ خویشی است . مرزبان نامه .

آنچه جاوید بماند نام است . (نامهٔ جاه فنا فرجام است . . . .) جامی .

آنچه خر نخورد خلج خورد . طایفهٔ خلج از خوردن هر غذای ناگوار و ثقیلی امتناع ندارند . و در نظایر مورد بدان تمثّل کنند .

آنچه خصم از خصم برحسب خوشامد خویش گوید اعتماد را نشاید . رسالهٔ سیر و سلوك خواجهٔ طوسی .

آنچه خواهد رسیدن بمردم بر آن دل دهد هر زمانی گوائی . (بلی . . . .) فرّخی . نظیر : گلیمي که خواهد رُبودنش باد ز گردن بشخشد هم از بامداد . ابوشکور بلخی .

آنچه خواهی که ندرویش مکار آنچه خواهی که نشنویش مگوی . ناصرخسرو .

نتیجهٔ اعمال نیک و بد بفاعل آن عاید شود . رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری . همهٔ زیبائی‌هاي صوری یا محاسن اخلاق در شما جمع است .

آنچه در آینه جوان بیند پیر درخشت خام آن بیند . پیران بواسطهٔ

تجارب خود روشن بین تر از جوانان باشند . تمثّل

آنچه اندر آینه بیند جوان پیر اندر خشت بیند بیش از آن . مولوی
آنچه بیند آن جوان در آینه پیر اندر خشت بیند عاینه . مولوی
آنچه تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن . مولوي
اندر آینه چه بیند مرد عام که نبیند پیر اندر خشت خام . مولوي

نظیر : رايُ الشیخ خیرٌ من مشهد الغُلام . علی علیه السلام . پیرایهٔ مُلك پیران باشند . ابوالفضل بیهقی .

جوان گرچه دانا دل و پُر فسون بود نزد پیر آزمایش فزون . اسدی .
جوان کینه را شاید و جنگ را کهن پیر تدبیر و فرهنگ را . اسدی .
جُز بتدبیر پیر کار مکن پیر دانش نه پیر چرخ کُهن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر پیر ملّت نه پیر چار گهر . سنائي .
جوانا سر متاب از پند پیران که رای پیر از بخت جوان به . حافظ .
بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی .
اِنّ الأمور اِذا الاحداثُ دبّرها دُون الشّیوخ تری فی بعضها خللا .

دود از کنده بر میخیزد . پیری نداری پیری بخر .

آنچه در دل است بزبان می آید . کج . غالباً درگاهِ هیجانی درونی از قبیل حُب یا غضب مرد بی ارادهٔ خویش اسرار خود را بر زبان آرد .

آنچه در دیگ است بکمچه می‌آید . عاقبت این راز آشکار خواهد شد .

آنچه در علم بیش می باید دانش ذات خویش می باید . اوحدي .

رجوع بمن عرف نفسهُ عرف ربّهُ ، شود .

آنچه دلم خواست نه آن شد آنچه خدا خواست همان شد . نظیر

ماشاءَ الله کانَ وَ ما لم یشاءَ لم یکن . لامرَدّ لقضائه وَلا مانع لِحُکمه .

فَلیس لِأمرٍ شاءَ اللهُ دافعٌ وَ لیس لأمرٍ حطّهُ اللهُ رافعٌ .
خدا کشتی آنجا که خواهد برد وگر نا خدا جامه بر تن درد . سعدی .

پدر خواست و خدا نخواست . ابوالفضل بیهقی .

یُحبّ المرء اَن یلقی مُناهُ وَ یأبی اللهُ اِلاّ ما یشاءُ . قیس بن خطیم .
ما کُلُّ ما یتمنّی المرءُ یُدرکُهُ تجري الرّیاحُ بِما لا تشتهی السُّفُنُ .

آنچه دیدی برقرار خود نماند وانچه بینی هم نماند بر قرار . سعدي .

نظیر: جهان همیشه چنین است و گردگرد انست همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود و نو کند بزمانی همانکه خَلقان بود

همانکه درمان باشد بجاي درد شود وباز درد همان کز نخست درمان بود
بسا شکسته بیابان که باغ خرّم بود و باغ خرّم گشت آن کجا بیابان بود . رودکی .
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند . حافظ .
جهان هرگز بحالی بر نیاید پس هر روز روز دیگر آید
چنان کاندر پس گرماست سرما دگر ره در پی سرماست گرما . ویس‌ورامین .

آنچه‌دی کاشته‌میکنی‌امروزدرو طمع‌خوشهٔ‌گندم‌مکن‌ازدانهٔ‌جو . ظهیر . رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

آنچه را دیده به بیند نتوان کرد انکار .

آنچه زخم زبان کند با من زخم شمشیر جانستان نکند . رجوع به زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است ، شود .

آنچه شیران‌را کند روبه مزاج احتیاج‌است احتیاج است احتیاج . مولوي

آنچه گفتن بهمه کس نتوان گفت مگو . (مغربی آنچه توان گفت بهر کس بمپوش و . . . .) مغربی .

آنچه گویند شاعران نکنند . (شاعری تو مدار روی گران شاعران روی را گران نکنند نکنی آنچه گوئی و نشگفت ؟ . . . . .) مسعود سعد سلمان . اقتباس از آیهٔ شریفه و الشُعراء یتبعُهم الغاوون . الم تر انّهم فی کل واد یهیمون . و انّهم یقولو ن مالا یفعلون . قرآن کریم . سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۲۲٤ . و ۲۲۵ . و ۲۲۶ .

آنچه میگویم بقدر فهم تست . (مُردم اندر حسرت فهم دُرُست .) مولوی .

آنچه نپاید دلبستگی را نشاید .

آنچه نخوری یخنی (۱) باشد . هرچه را صرف نکنی ذخیره ماند . تمثل : که‌یخنی بود هرچه نا خوردهٔ . نظامي .

آنچه نصیب است نه‌کم میدهند ور نستانی بستم میدهند . رجوع به الرزقُ علی الله ، شود .

آنچه ننهادهٔ باز مگیر . خواجه عبدالله انصاري . آنچه مال تو و حاصل رنج‌تونیست در آن تصرّف مالك مکن .

آنچه یك پیر زن کند بسحر نکندصد هزار تیر و تبر . سنائی . نفرین مظلوم خاصه شبگیر آثري شوم دارد . نظیر :

از خدا و اجل نه آگاهی ایمن از ناوك سحر گاهی

(۱) یخنی پس انداز است .

اي بسا تاج و تخت مرجومان (۱) لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان سر نگون از دعای بیوه زنان
ای بسا نیزه های گنجوران شاخ شاخ از دعای رنجوران
ای بسا تیر های جبّاران تار تار از دعای غم خواران
ای بسا باد و بوش تکسینان ترت و مَرت از دعای مسکینان
ای بسا باد و کبر طارمُ و تیم زیر و بالا ز آب چشم یتیم
ای بسا رفته ملك پر هنران زار زار از دعای بی پدران . سنائی .
آه مظلوم در سحر بیقین بَتر از تیر و ناوك و زوبین
در سحرگه دعای مظلومان نالهٔ زار و وای مظلومان
بشکند شیر شرزه را گردن در کش از ظلم خسروا دامن
آنچه در نیم شب کند زالی نکند چون تو خسروی سالی . سنائی .

آن خشت بود که پر توان زد . (لاف از سُخن چو دُر توان زد . . .) نظامي.

نظیر : در سخن در ببایدت سفتن ور نه گنگی به از سخن گفتن . سنائی .
کم گوی و گزیده گوي چون در تا ز اندك تو جهان شود پر . نظامی .
یك دسته گل دماغ پرور از خرمن صد گیاه بهتر .
کسي را که مغزش بود پر شتاب فراوان سخن باشد و دیر یاب . فردوسي .
حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکیگوي و پرورده گوی . سعدي .

خَیرُ الکلامِ ما قلّ وَدلّ و لاتمل . المکثار کحاطِبِ اللیل . المکثارُ مِهذار . اگر گفتن سیم باشد خاموشی زر است . لو کانَ الکلامُ فضةً لکانَ السّکوت ذَهَباً . نباید زگفتار بسیار سود . فردوسی . اِذا تمّ العقلُ نقصَ الکلام . و رجوع به اگر طوطی زبان مي بست در کام ، شود .

آن خورو آن پوش چو شیر و پلنگ کاوری آنرا همه ساله بچنگ .

آن در که خدا ببست نگشاید کس (رو کآینهٔ بخت تو نزداید کس روزیت نکاهد و نیفزاید کس با آنچه کند خداي بر ناید کس . . .) مسعود سعد .

آن دست و آن زبان که در او نیست نفع خلق جز چون زبان‌سوسن و دست چنار نیست . سنائی .

آن دفتر هارا گاو خورد . (. . . . . و گاورا قصّاب بُرد) انتظار نفع پیشین حالا بي جاست . تمثّل :

---

(۱) مرجوم بمعنی ملعون است .

آن بوی نمانده سُنبل پرچین را   در باغ گلی نیست دگر گلچین را
امسال حساب گاو تازی دگر است   گاو آمد و خورد دفتر پارین را . ظهوری .

نظیر : آنکه فیل میخرید رفت . آن مَمه را لُولو بُرد . آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت . قدکانَ ذاکَ مَرّةً فالیومُ لا . مبدانی . آن آتش فُرُو نشست . از آن سرای برخاسته ایم . آنوَرَق بر گشت . آن کاروان کوچ کرد . آن دکان بر چیده شد .

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد   وآن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد . خاقانی .
دیگ منه کاتش ما سرد شد . سعدي .

آن دکان برچیده شد . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

آن دل مردی که از زن کم بود   آن دلی باشد که کم ز اشکم بود. مولوي .

نظیر : کاهلی پیشه کردي ای کمزن   واي مردی که او کم است از زن . سنائي .
ای برادر خود بر این اکبیر زن   کم نیاید صدق مرد از صدق زن . مولوي .
چه مردی بود کز زنی کم بود . عنصري .

آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند   قاضی مسکین چه داند زین دو بند . مولوي
اقتباس از حدیث نبوی : القاضیُ جاهلٌ بین العالمین .

آن دو روبه چون بهم همبر شدند   پس به عشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز   آن دو روبه را ز هم افکند باز
ماده میپرسد ز نر کی کامجو   ما کجا با هم رسیم آخر بگو
گفت مارا گر بود از کام بهر   در دکان پوستین دوزان شهر . عطار

ندانم در کجا این قصّه دیدم   و یا از قصّه پردازی شنیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر   بهم بودند چندی یار و همسر
ملك با خیل تازان شد بنخجیر   کشیدند آن دو روبه را به زنجیر
جو پیدا گشت آثار جدائي   عیان شد روز ختم آشنائی
یکی مویه کنان با جفت خود گفت   که دیگر در کجا خواهیم شد جفت
جوابش داد آن یك از سر سوز   همانا در دکان پرستین دوز . ایرج میرزا .

آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی   یك شکم در آدمی نگذاشتی . سعدی .

نظیر : گربه مسکین اگر پر داشتی   تخم گنجشك از زمین بر داشتی . سعدی .
سك اگر جلد بودي و فربه   یك شکاری نماندی اندر ده . سنائی .
خدا خر را شناخت شاخش نداد .

آن ده وآن گوی مارا کت پسند آید بدل   گر بباید زانت خورد و

گر باید زان شنید . ناصر خسرو . رجوع بآنچه بخود نپسندی بدیگران نپسند ، شود.

آن دیك پخته برجایست . شما هم میتوانید خود را بیازمائید ، شما نیز همان رنج را خواهید دید . تمثّل : سوار و پیادگان قلعت بر اسبان پریدند و بیکساعت جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند و باقی بهزیمت پیش پسران علی تکین رفتند . اوکاررا ملامت کردند جواب داد آن دیك پخته بر جایست و ما یك چاشنی بخوردیم هر کس را که آرزوست پیش میباید رفت . اوکار را دشنامها دادند و مُخنّث خواندند . ابوالفضل بیهقی نظیر : همان خرکك سیاه بر در است . گر تو بهتر میزنی بستان بزن . مولوی . همان آش است و همان کاسه .

آن دیو بود نه آدمی زاد کز اندهِ دیگران شود شاد . دهلوی .

آن ذرّه که در حساب ناید مائیم . مادرین شمار بچیزی نیستیم . تمثّل . با وهم نقطه جو دهنت گفت درگذر کان ذرّه ایم ما که نیائیم در شمار . لنبانی .

آن را چه زنی که روزگارش زده است . نظیر : مردی نبود فتاده را پای زدن . زده را میتوان زد . اگر مردی سر یانه را بشکن .

آنش نعمت اینش نعمت خوارگان . (ناصر خسرو براهی میگذشت مست و لایعقل نه چون میخوارگان دید قبرستان و مَبرَز رُوبرُو بانگ بر زد گفت کی نظّارگان نعمت دنیا و نعمت خواره بین . . . .) ناصر خسرو .

آن را که بر اندازند با ماش در اندازند . (زلفین دل آویزت با ابن یمین گفتند . . .) ابن یمین . نظیر : با دردکشان هرکه در افتاد بر افتاد . حافظ . با آل علی هرکه در افتاد بر افتاد .

آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت .

(منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت . و . . . .) سعدی .

آنرا که تو از سفر بیائی حاجت نبود بأرمغانی . سعدی . نظیر : تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیائی . سعدی . سود سفر سلامتی است .

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست . (. . . درویش هر کجا که شب آید سرای اوست .) سعدي . رجوع بدرویش هرکجا که . . . ، شود .

آنرا که چار بالش عزّت میسر است گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است . اخسیکتي .

آنرا که چنان کند چنین آید پیش . رجوع به از مکافات عمل غافل‌مشو،شود .

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست . سعدی .

رجوع بدرویش هر کجا که . . . ، شود .

آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باك است . سعدی . نظیر: کُن بَریّاً وَ اَقتَرِب کُن مُریباً وَ اَغتَرِب . هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد . سعدی . مَدُزد وَ مَترس . الخائن خائف . چوبرا که برداشتی گربهٔ دُزد میگریزد .

تو پاك باش‌ومدار ای‌برادر ازکس باك زنند جامهٔ نا پاك گازران بر سنگ . سعدی .

آنرا که خبر شدخبری باز نیامد . (ایمرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مُدعیّان در طلبش بی خبرانند . . .) سعدی . نظیر :

کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند . سعدی .
هر که را اسرار حق آموختند مهر کردند ودهانش دوختند . مولوی .
نالیدن بلبل ز نو آموزی عشق‌است هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی . حزین‌لاهیجی .

از میان تهی بانگ میکند خشخاش .

آنرا که داده اند همین جاش داده اند . جامع التمثیل . گویا مراد این است که سعادت و شقاوت ابدی ازسعادت و شقاوت دنیوی آغاز شود .

آنرا که درفش بخت از چرخ نگون آید
گر تن بودش روئین ور سر بودش سندان
سندانش بدان سختی مومی شود از نرمی
برتنش‌چو روئین تن هرموی شود سوهان . حضرت‌ادیب .

آنرا که دوست نیست رامش نیست . (و در فوائد حکماء هند می آیدکه . . . و آنرا که کردار نیست مکافات نیست .) مرزبان نامه .

آنرا که دهان بود چو حنظل تلخ شیرین‌نشود بگفتن شکر . کمالي

نظیر : از حلوا گفتن دهان شیرین نشود .

آنرا که دیبهٔ هنر و علم در بر است فرش سرای اوچه‌غم ارزآنکه بوریاست . پروین .

آنرا که روزگار مساعد شده است با ناوکی نبرد کند سوزنش

(. . . وربنگرد بدشت‌سوی خارخشك از شاخ او سلام کند سُوسَنش
پروین بجای قطره ببارد ز میغ گر میغ بگذرد زبر روزنش .) ناصر خسـ...

آنرا که‌زیر دامن توفیق پرورند ازگرم وسرد چرخ‌بدو کی‌رسد الم . ظهیر فاریابی .

آنرا که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست . رجوع به اَلسَّخِیُّ لایَدخُلُ النّار . شود .

آنرا که‌عقل‌دادی‌پس چه‌ندادی‌و آنرا که‌عقل‌ندادی‌پس‌چه‌دادی. (الهی . . . . .)

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس درسرای نیست . سعدی .

آنرا که عون ونصرت ایزد مدد دهد
افلاک‌جمله عدت‌و اجرام‌اشگر است . ظهیر.

آنرا که‌کردار (۱) نیست‌مکافات‌نیست . (ودر فوائد حکمای هند میآید که. . .) مرزبان نامه .

آنرا که نبینی‌ای‌صنم چند زنی . نظیر: اِذا لم تجدِنی کم تجلدنی . نفایس‌الفنون .

آنرا که ندانی نسب ونسبت‌حالش اورا نبود هیچ گواهی‌چه فعالش. ناصر خسرو . نظیر : شهاداتُ الفعالِ اَعْدَلُ من شهاداتِ الرّجال .

آنرا که‌نه همسرنه خوروخواب فرشته است . (و آدم همه محتاج خوروهمسر و خواب است .) قاآنی .

نظیر : آدمی ازچهار چیز ناگزیر بود : اوّل نانی دویم خلقانی سیم ویرانی چهارم‌جانانی . قابوسنامه .

آنرا که هست خواب گران شب دراز نیست . (. . . بد بخت نیست چشم دل هرکه باز نیست .) وحید قزوینی . رجوع به اَکْثَرْ اَهْلِ الجنّة. . . ، شود

(۱) کردار اصلا بمعنی فعل و عمل است و بمعنی کار خیر و عمل‌نیك بالخصوص نیز در استعمالات قدما آمده (شواهدذیل از فرخی است.)

زبر او وز کردار او و نعمت او — پدید گشته من اندر میانهٔاقران .
اندرآن گیتی ایزد دل‌تو شاد کناد — به بهشت‌وبثواب‌و بفراوان کردار .
کردار بود چاره گر نام بزرگان — کردار چنین بایدواوعاشق کردار .
کردارو بر اوبگذشت از حد صفت — احسان‌وفضل‌او بگذشت‌از حدشمار .
هرکه‌کرداری‌کرده‌است بگفته‌است نخست — هیچ کردار تورا نیست ز.بان‌گفتار .
کردار همی کردی تا دل بتو دادم — چون‌دل‌بشدازمن‌تو بیستی‌درکردار .
بچشم‌هرکس او را بزرگی‌وحشمت — بجای هرکس او راایادی‌و کردار .
منت ننهد بر تو بکردار فراوان — داند که زمنت بشود رونق‌کردار .
هرکجا گوئی‌محمود بدانند که‌کیست — از فراوانی کردار وبلندی آثار .
خشم وپیکار توباشد بامعادی بیکران — بر وکردار توباشدباموالی بی‌کنار .

آن روا دار که گر بر تو رود نپسندی . (چیست داني سر دلداری و دانشمندی . . .) سعدی . رجوع به آنچه بخود نپسندی بدیگران مپسند ، شود .

آن روز که بگذشت کجا آید باز . رجوع به از امروز کاری بفردامان، شود.

آن روی ورق را نخوانده است . فقط یك طرف کار را می‌بیند و از آنرو بغلط حکم مي کند. نظیر : حَفِظتَ شیئاً و غابتَ عَنكَ اشیاءُ.کدُورا ندیده است .

آن‌زبانی که‌نباشدسخنش‌همره‌دل نشمردجان‌خردمندبجزمختصرش سنائی.

آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت . رجوع به‌آن دفتر هارا گاو خورد، شود .

آن ستاند مهندس دانا بیکی دم که پنجمه بنا . (. . . . . . آن کند در دوماه بنا گرد که نبیند بسالها شاگرد باز شاگرد آن جشد زسرور که نیابد بسالها مزدور مزد این کم ز مزد آن زانست کاین به تن کرد و آن بجان دانست .) سنائی .

آن سرش صحراست ، آن سرم صحراست . مثال : با این نوکرهاي دزدکه فلان داردا گربهمهٔ کارها وحسابهای خود شخصا نرسدآنسرش صحراست . یعنی کارهایش بکلّی مُختل ماند و مالش بسرقت رود .

آن سرکه بزیر کله آز برنج است در مرتبه دور است از آن سر که بدار است . ناصر خسرو .

آن سیه رو که نام اوست زکام اوّلش فصد و آخرش حمام . بعقیده پیشینیان علاج زکام درروز اوّل رگ زدن و پس از تخفیف شدّت آن بحمّام رفتن است . ولي بی شُبهه براي فصد وحجامت همیشه امر طبیب لازم باشد.

آن سیه رو که نام او قهوه است دافع النوم و قاطع الشهوةاست .

آن شغل طلب زروی حالت کز کرده نباشدت خجالت . نظامی .

آن شنیدی که حیدر کرار کافران کشت و قلعه ها بگشاد
تانداد آن سه‌قرص نان جوین هفده آیت خداش نفرستاد خواجه‌عبدالله.

آن شنیدی که گفت دمسازی با رفیقی از آن خود رازی
گفت این راز را نگوئی باز گفت من کی‌شنیده‌ام‌زتوراز
شرری بود و در هوا افسرد درتوزاد آن‌زمان که‌درمن‌مرد . سنائی

نظیر : از تن دوست درسراي مجاز جان برون آید و نیاید راز . سنائی .

مرد سَر میدهد سِر نمیدهد . المجالسُ بالامانات. راز دوست از دشمن نهان به . سعدي .

آن شنیدی که‌وقت زادن‌تو همه خندان بدندوتو گریان

توچنان زی که بعدمردن‌تو همه‌گریان بودند و تو خندان .
رجوع به آنچنان زی که بمیری برهي، شود .

آن شیخ که بشکست زخامی خم می
زو عیش و نشاط می‌کشان شد همه طی
گر بهر خدا شکست پس وای بمن
ور بهر ریا شکست پس وای بوی . مهدیخان شحنه.

آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن
آن به که بخواب یا بمستی گذرد . مجد همگر .
البتّه این عقیده را از دایرهٔ شعر تجاوز نمی توان داد و همانطور که شارع اسلام میفرماید باید در آن ساعت نیز که قیامت قیام میکند اگر مرد نهالی در دست دارد بکارد . اِذا قامتِ القیمةُ وَ بِیَد اَحدکُم غَرسَةٌ فلیَغرسها . حدیث نبوی .

آن عیب که از یك دروغ گفتن بنشیند بهزار راست برنخیزد . مرزبان نامه .

آن غضب ناپسند باشد و زشت که چو کردی مجال عذر نهشت .
(غضبی کز طریق دانش خاست عقل و دین عذر آن تواند خواست . . .) اوحدی .

آن قدح بشکست و آن ساقی نماند (از جمالش ذرهٔ باقی نماند . . .) عطّار .
رجوع به آن دفتر هارا گاو خورد، شود .

آنقدر بار کن که بکشد نه آنقدر که بکشد . لا یکلّف اللّه نفساً اِلاّ وُسعها . قرآن کریم. سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۸۶ .

آنقدر بایست تا علف زیر پایت سبز شود . بر انتظار تو نتیجهٔ نیست . نظیر : باش تا قائم مقام از باغ در آید . حَتّی یرجَع قارظُ عَنزَه . حتّی یرجع ضالّةُ غطفان . حَتّی یرجعَ الّدرُ فيالّضرع . حَتّی یَؤُب المُسْلم . اگر پشت گوشت را دیدی فلان کس یا فلان چیز راخواهی‌دید
فَرجّی الخیر و انتظری ایابی اذا ما القارظُ العنزیّ آبا .

آنقدر بپز که بتوانی بخوری . تحمّل جزاهای اینهمه بدی که میکنی در تو نیست نظیر : بهر خود چه میکنی اندازه کن . رجوع به از مکافات عمل غافل مشو، شود .

آنقدر چریدی کو دنبه‌ات . با اینکه دعوی کنی در فلان خدمت یا سفر سود بسیار بردهٔ آثار غنا در تو مشهود نیست . نظیر : دیشب همه شب کمچه زدي کو حلوا . جَعجَعَة وَ لا اَری طَحنا .

آنقدر خدا خدا کردم تا ابره را قبا کردم . در نظایر این مورد بدان تمثّل جویند .

آنقدر خر هست پس ما چرا پیاده میرویم . از حکایتی که آز او میکنند ظاهر میشود بسیار نادان و بالخصوص گول ومُبذّر و متلف بوده است .
آنقدر سمن هست که یا سمن گم است . شخص او در میان دیگران اهمیتی بسزا ندارد ، یا با این کثرت خواهندگان باو چیزی نرسد .
۵ **آنقدر شور بود که خان هم فهمید .** با آنکه مرد ابله است و کمتر بد را از نیك فرق می کند کراهت او از امر دلیل فرط زشتی و بدي امر است .
آنقدر که روی زمین است دو آنقدر زیر زمین است . نهایت گربز ومحیل است .
آنقدر مار خورده تا افعی شده . بسی بدیها و اعمال زشت مرتکب بوده که اینك چون مُجرّبی میتواند اعمال سوء نهانی دیگران را دریابد یا دفع کند .
۱۰ **آنقدر نبود یا آنقدر نداد که کور بگوید شفا .** بنهایت کم بود . نظیر : لایُسمنُ ولایُغنی من جوع. قرآن کریم سورهٔ ۸۸ . آیهٔ ۷ .
آنقدر هم نر نبود . مردی دعوی کرد این شتر مرا است . ساربان سَبُك پلاس را بر صاغری حیوان پوشیده پرسید نر است یا ماده . مرد گفت نر . پلاس بیکسو کردند ماده بر آمد . مُدّعي بریشان و مشوّش گفت مال من هم آنقدر نر نبود . نظیر این را
۱۵ از وزیری نقل کنند که وقتي در مجلسی حکایت میکرد قرآنی خطّی و مُذهّب داشتم ، مردی یهودی آنرا بفلان قیمت گزاف خرید . میزبان بایماء حضور چند نفر از علما را در مجلس باو تنبّه داد (۱) گوینده هراسان بترکی گفت « دیدیگم او قدرده قوران دگلدی . » یعنی سابق الذّکر چندان هم قرآن نبود .
آن کاروان کوچ کرد . رجوع به آن دفتر را گاو خورد ، شود .
۲۰ **آن کریم است کو چو ابر بهار .**

چون بریزد بخندد آخر کار

نه چو ابری که در ز مستانها

رو کند ترش وقت بارانها . مکتبی .

آنکسانیکه آهنین مشتند — دشمنان را بدوستی کشتند .

۲۵ صرف قوت برای دفع دشمن کم اثر تر از خدعه و مکیدت است .
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد . (...عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست.) سعدی .
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند . نظیر : العاقلُ یکفیه الاشاره . الحرُّ یکفیه الاشاره . العبدُ یُضربُ بالعصا والحرُّ یکفیه الاشاره . اگر عاقلی یك اشارت بست . سعدي.

(۱) لایَمسّهُ الاّ المُطهّرون . قران کریم . سورهٔ ۵٦ . ایهٔ ۷۸ .

درخانه اگر کس است یك حرف بس است . تلقین درس اهل نظر یك اشارت است . حافظ . در ده اگر کس است دو بانگ بس است. اسب نجیب را یك تازیانه بس است . اگر اسب تازی است یك تازیانه . ناصر خسرو .

آدمیان را سخنی بس بود گاو بود کش خله در پس بود . دهلوی .

آنکس که ازاو نیك و بد نیاید ابری بود آن کش مطر نباشد . ناصر خسرو.

نظیر: دردل دوست بهر حیله رهی باید کرد طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد .

آنکس که بداند و بداند که بداند

اسب شرف از گنبد گردون بجهاند.

علم بعلم اشرف از علم بسیط است .

آنکس که بعیب خلق پرداخته است

زانست که عیب خویش نشناخته است.

(آنکس که لوای غیبت افراخته است اوازتن مردگان غذاساخته است (۱) و . . .)

آنکس که بودسایه نشین سایه ندارد . وحید قزوینی . آنکه خود در کنف حمایت دیگران است دیگری را حمایت نتواند کرد .

آنکس که بیك حال بماند استخداست . (شاهازسنان توجهانی شد راست تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست گرچشم بدی رسیدآنهم زقضاست ک . . .) فریدالدین کاتب. بر فرودی و تحولات بخت در دورهٔ حیات همه کس را تواند بود .

آنکس که چو ما نیست در این شهر کدام است . (میخواره و سرگشته و رندیم ونظر باز . . .) حافظ . نظیر : یاران همه بدینند من هم بدین یاران . سعدی . بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست. کُلُّنا عَلاّف .

آنکس که دانا تر است بهر آرزو برتوانا تر است . (چنین گفت . . .) فردوسی. نظیر : دانائی توانائی است . دانستن توانستن است . هَل یَستوی الّذین یَعلمون وَالّذین لایَعلمون. قرآن کریم سورهٔ ۳۹ . آیه ۱۲ .

بدانش دل پیر برنا بود توانا بود هر که دانا بود . فردوسی .

اُطلُبوا العلمَ من المهد اِلي اللّحَد . حدیث. اطلبو العلمَ وَلو بالصّین . حدیث . طَلَبُ العلمِ فریضةٌ علی کُلِّ مُؤمنٍ وَمؤمنه . حدیث . داننده دائم برامش بود . فردوسی . دانا برابر نادان راست نیست . عِلمُ کُلُّ شیی خیرٌ مِن جَهله .

نیست دانا برابر نادان این مَثَل زد خدای در قرآن .

---

(۱) وَلا یَغتَب بَعضُکُم بعضاً اَیَود اَحَدُکم اَن یاکُلَ لحم اخیه . قرآن کریم سورهٔ ۴۹ . آیهٔ ۱۲.

بدو گفت مؤبد که دانش بهاست که دانا بگیتی ز هر کس مه است . فردوسي .
علم دان خاصهٔ خدای بود . سنائی . اَلعلماءُ اُمناءُ الله علی خَلقه . حدیث . اَلعُلماء وَرثَةُ الأنبیا
حدیث . مِدادُ العلماءُ افضل مِن دِماء الشُّهداء . علماءُ اُمتی اَفضلُ من اَنبیاء بنی اسرائیل. حدیث .
نفس بی‌علم هیچ نتوانست . اوحدی .

ز دانش در بی نیازي بجوي وگرچند از او سختي آید بروی . فردوسی .
هر که را علم و حلم نبود یار مرو را در جهان بمرد مدار . سنائی .
بدانش بود مرد را ایمنی ببندد ز بد دست اهریمنی . فردوسی .
ز نادان نیابی بجز بد تری نگر سوی بی دانشان ننگری . فردوسی .
بدانش بود بی گمان زنده مرد خُنُك رنج بردار پاینده مرد . فردوسی .

۱ ز من جان برادر پند بنیوش بجان و دل برو در علم میکوش
که عالِم در دو عالَم سروری یافت اگر کهتر بُد از وي مهتري یافت . شبستری .

دو مرد است مردم توانا و دانا جز این هرکه بینی بمردمش مشمر
تواناست بر دانش خویش دانا نه داناست آنکو تواناست بر زر
۱ هزاران توان یافت خنجر بدانش یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
بدانش توانی رسید ای برادر از این کوی اغبر بخورشید ازهر . ناصر خسرو .
مَا الفخرُ الّا لاَهل العلم انّهم علی الهُدي لِمَن استهدی اَدلاّءُ
وَ قدرُ کلُّ امرء ما کان یحُسنُه و الجاهلونَ لِأَهل العلم اعداءُ
فَفز بعلم تَعشْ حیّاً به ابداً النّاس موتی وَ اهلُ العلمِ احیاءُ . منسوب‌بعلی‌علیه‌السلام.
۲ آفتابی ز علم روشن تر نیست بی علم روزگار مبر
گر نخواهی تو نور علم اندوخت بتنور اثیر خواهی سوخت .
علم بال است مرغ جانت را بر سپهر او برَد روانت را .
علم دل را بجای جان باشد سَر بی علم بد گمان باشد .
علم نور است و جهل تاریکی علم راهت برد بباریکی .
۲۰ علم روي ترا براه آرد با چراغت به پیشگاه آرد .
علم اگر قالبی است گر جانی است هر چه دانی تو به ز نادانی‌است .
علما راست رُتبتی در جاه که نگردد بروزگار تباه .
علم را دزد بُرد نتواند بأجَل نیز مرد نتواند
نه بمیل زمان خراب شود نه بسیل زمین در آب شود .

علم کشتی کند بر آب روان / وان که کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا کشتی / بگذري زآب نیز بی کشتی
راز چرخ فلك بدان دوري / نه هم از علم یافت مشهوری ؟
بکنی گر بدیگ علم پزی / بهتر از ماهتاب رنگرزی . اوحدی .
همره عقل و یار جان علم است / در دو گیتی حصار جان علم است
خفتهٔ بر سر تو بیدار است / مردهٔ با حقیقتت یار است
طعمه میجوئی اوست راید (۱) تو / راه می پوئی اوست قاید تو
جوهر او نپوسد اندر آب / آتش او را نسوزد اندر تاب
میروی با دل تو همراهست / می نشینی ز جانت آگاهست
کس نهانش بخاک نتواند / کند بدش هلاک نتواند
شاه و سرهنگ ره بآن نبرد / دزد و طرارش از میان نبرد . اوحدی .
آبروئی کان شود بی علم و بی عقل آشکار / آتش دوزخ بود آن آبرو از هرشمار . سنائی .

آنکس که ز شهر آشنا ئیست داند که متاع ما کجائیست . نظامی .
نظیر : آشنا داند زبان آشنا .

آنکس که کرد در حق دارا بدی هنوز
نقاش نقش او همه بردار می کند . (۲) (تو ملتفت مشو بعدو زانکه خود فلك تدبیر دفع فتنهٔ اشرار می کند . . .) سلمان ساوجي .
نظیر : نا جوانمردیست چون جانوسیار و ماهیار یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن . قاآنی .

آنکس که نداند وبداند که نداند آخر خرك لنك بمنزل برساند . جهل بسیط از جهل مرکب به باشد . نظیر : العجز عن درك الأدراك ادراك . حقیقة المعرفه العجزُ عن المعرفه . منسوب بشبلی نقل از کشف المحجوب . یا دلیل المتحیّرین زدنی تحیّراً . رسول اکرم .

آنکس که نداند و نداند که نداند در جهل مرکب ابدالدّهر بماند .
بدترین نادانان آنست که خود را دانا داند.

آنکس که نکو کرد و بدی دید گدام است . (نیکی کند آنکو بجهان طالب نام است . . .) نظیر : که کرد که نیافت و که خواهد کرد که نخواهد یافت .

---

(۱) پیشرو وراهنمای کاروان
(۲) چو پرداخت آن دخمهٔ ارجمند / ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی را ابر نام جانوسیار / دگر همچنان از در ماهیار . فردوسی .
بفرمود تا خوار کردند شان / رسن بسته بردار کردندشان . نظامی .

آنکس که نیافت درد نایافت بس است . (یك موی ترا هزار صاحب هوس است تا خود بتو زین جمله که را دست رس است آنکس که بیافت دولتی یافت عظیم و . . .) شیخ مجدالدّین بغدادی ، نقل از تاریخ گزیده .

آن کند هرکس که از اصلش سزا باشد . (ترا چون من فراوانند مراچون تو کجا باشد ولیکن . . .) سنائی .

آنکوست نگاهبان گنجی سلطانش مخوان که پاسبانیست . کمال الدّین زیاد.
پادشاهی که تنها درهم و دینار خواهد از شاهی بگنجوری خرسند است .

آنکو طلبد نام نکو باید کردن با دیو بروز اندر سیصد ره پیکار . فرخی.
نفس یا مردم عصر ببدی ترغیب کنند و مجاهدهٔ مخالفت با آنان برای کسب نام کاری دائم وضروری است.

آنکو نکند طاعت علمش نبود علم زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار.
ناصر خسرو .

آنکه آن کند که خواهد آنجاش برند که نخواهد. عاقبت خود سری و خود رائی به حبس و بند کشد .

آنکه از جفت مبراست خداست . (زادمی فرد نشستن نه سزاست . . .) جامی.

آنکه از خود مگس نداند راند به بهشتت کجا تواند خواند . اوحدی.

آنکه از دشمنان نسازد دوست فلك از دوستان دشمن اوست . اوحدی.

آنکه از گربهٔ رمان باشد کی خدای همه جهان باشد . سنائی .
نظیر : أربّ يبولُ الثّعلبان برأسه لقد ذلّ من بالت عليه الثّعالب .

آنکه او غرق شود کی غم کالا دارد . (بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت . . .) ظهیر فاریابی .

آنکه باخود برآید دشمن باا و برنیاید . تسلّط بر نفس غلبهٔ بر دشمنان است . تمثّل.
دشمنان تو با تو بر نایند گر که با خویشتن بر آمدهٔ . عمادی شهریاری.

آنکه باشد ماهی اندر روستا روزگاری باشدش جهل و عمی . مولوی .
رجوع بده مرو ده مرد را احمق کند ، شود .

آنکه بجنگ خدا بشد بجهالت تیرش درخون زنند از پی خذلان . اسکافی.

آنکه بدروغ گوئی منسوب گشت اگر راست گوید از او باور ندارند . مرزبان نامه.
نظیر : مَن عُرِف بالکذب لم یُجز صِدقُه . خانهٔ دروغگو آتش گرفت کسی باور نکرد .

آنکه بدریا رسید کی طلبد پارگین . (مرد که فردوس دید کی طلبد خاکدان. . .)

آنکه برصید شاه دام نهد بوسه بر دست هر غلام دهد. (هر که را شاه بر کشد بپذیر وآنکه را دشمن‌است دوست مگیر . . .) اوحدی . نظیر : بهریك گل‌منّت صد خار میباید کشید .

آنکه بزندان‌جهالت‌گم است هست‌گدا ورچه‌زرش صدخم‌است. دهلوی.

آنکه بسیار یافت نا خشنود وآنکه اندك ربود ناخرسند . مسعودسعد.

نظیر : کرده پشیمان نا کرده آرمان .

آنکه‌بودبرسخن‌سوار‌سواراوست آن نه‌سواراست کوبراسب‌سواراست .

(من‌شرف وفخر آل وخویش وتبارم کردگریر اشرف بآل و تبار است . . .) ناصر خسرو .

آنکه بود شرم و حیا رهبرش خلق ربایند کلاه از سرش . ایرج میرزا

نظیر : حیا مانع روزیست . الحیاء مانع الرزق .

آنکه بی چشم است‌بفروشد بیکجو جوهری . (چشم ازین جوهر همی برداشت نتوان از بها ک . . .) سنائی . خر چه داند قیمت نقل و نبات . شبه فروش چه داند بهای دُرّ ثمین را . قیمت زعفران چه‌داند خر . گاو لوزینه چه‌داند . لوزینه بگاو دادن از کون خریست . لایق هرخر نباشد زعفران .

آنکه جنك آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان وآنکه بگریزد بخون لشکری . سعدی

نظیر : سواری که‌درجنگ بنمود پشت نه خود را که نام آوران رابکشت . سعدی .

بجنگ آنکه سُست آید از آزمون ورانام بفکن ز دیوان برون . اسدی .

سپاهی که جانش گرامی بود از او ننگ خیزد نه نامی بود . اسدی .

آنکه خرسند است اگر نیز گرسنه و برهنه است توانگر است وآنکه زیادت جوست اگر عالم همه از آن اوست درویش است . منسوب بهوشنگ نقل از تاریخ گزیده . نظیر :

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است

خدا یا مُنعَم گردان بدرویشیّ و خرسندی . حافظ .

آنکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بدزندگانی مرده به (ظالمیرا خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده بـه . . .) سعدی . نظیر : اَلفِتنَةُ نائمةٌ لَعَنَ اللهُ مَن اَیقَظَها . فتنه آن به بهمه روي که پنهان باشد . سلمان ساوجی . فتنه

در خواب است بیدارش مکن . جامع التمثیل . فتنهٔ خفته را مکن بیدار . گج .

آنکه خودرا شناخت نتواند آفریننده را کجا داند • امیر خسرو .

رجوع بمن عَرف نفسه فقد عرف ربّه ، شود .

آنکه خورده خورده دانش درد میکند • (از نخورده بگیر بده بخورده . . .)

اطفال اغنیا بیشتر از فقرا بخوردن حریصند . آز و شرهِ تحصیل مال در توانگران بیش از مسکینانست . نظیر : گدا دَرِ جهنّم نشسته است .

آنکه داند دوخت او داند درید • (. . . . هرچه او بفروخت بتواند خرید .)

نظیر : کسی که خریرا ببام برد بزیر هم تواند آورد .

من آن صید را کرده ام سربلند منش باز در گردن آرم کمند . نظامی .

آنکه رویانید تاند سوختن وآنکه او بدرید داند دوختن . مولوی .

آنکه دربحر قلزم است غریق چه تفاوت کند ز بارانش • سعدی .

رجوع به آب که از سر گذشت چه یك نی چه صد نی ، شود .

آنکه راکردگار کرد عزیز نتواند زمانه خوار کند • قا آنی .

تُعزّ من تشاء و تذل من تشاء . قرآن کریم . سورهٔ ۳ . آیهٔ ۲۵ .

آنکه سحر حامی شرع است و دین
اشك یتیمانش گه شب غذاست • پروین .

آنکه سقمونیاش باید داد گرش افیون دهی بقای تو باد • اوحدی .

نظیر : هر چیزي بجای خویش نیکوست . شبستری .

آنکه شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید • سعدی .

خاصگان و نزدیکان شاه را سعایت دربارهٔ دیگران سزاوار نیست .

آنکه شد یکبار زهر آلود ازسوراخ مار
بار دیگر گرد آن سوراخ کی آرد گذر • مُعزّی .

اقتباس از حدیث شریف ، لایلدَغ المؤمن من جُحرٍ مرّتین . نظیر : آدم پایش یکبار بچاله میرود . هر کسی انگشت خود یك ره کند در زورفین . منوچهری .

آنکه شیرانرا کند روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج • مولوی .

نیازمندی کسانرا بفروتنی و تملّق وا دارد .

آنکه عیب تو گفت یار تو اوست وانکه پوشیده داشت مار تو اوست • اوحدی .

رجوع به از صحبتِ دوستی برنجم ، شود .

آنکه فیل میخرید رفت • نظیر : دیگِ مَنه کاتش ما سرد شد . سعدی .

رجوع بآن دفتر را گاو خورد ، شود .

آنکه کردار بد روا بیند خود ز کردار خود جزا بیند • امیرخسرو .
رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

آنکه مرددها وتلبیس است اونه خال و نه عم که ابلیس است • سنائی .
نظیر : بیگانه اگر وفا کند خویش من است ور خویش جفا کرد بد اندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاق است ور نوش مخالفت کند نیش من است . خیام .
اَلقَریبُ مَن تَقرَّبَ لامَن تَنسَّبَ . رُبَّ بعیدٍ لایفقدُ برُّه و قریبٍ لایُؤمَنُ شرُّه . رجوع به بیگانه اگر وفا کند . . . شود .

آنکه نداند رقمی بهر نام به ز فقیهی که بود نا تمام (نیشکری باش زیري خموش چند زدن چون نی خالی خروش .) امیرخسرو . نظیر : نیم طبیب خطَر جان ، نیم فقیه خطر ایمان .

آنکه نکند شکایت زشتی شکر نعمت بدان که هم نکند (هرکه بر مردمان ستم نکند کس بر او نیز لاجرَم نکند وانکه دین دارد و خردمندی خویشتن خیره مُتّهم نکند و . . .) ابوبکر ترمذی .

آنکه نه یار تست بارش دان (آنکه زو چاره نیست یارش دان و . . .) سنائی.

آنکه نیفتاد نیارست خاست • (هیچ نیفزود قمر تا نکاست . . .) خواجو .
رجوع بدولت افتان خیزان باید ، شود .

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد هر کسی را هرچه لایق بود داد • سعدي.
نظیر : مُقدري که بگل نکهت و بگل جان داد بهر که هرچه سزا دید حکمتش آن داد .
از آن روزیکه عالم را نهادند بهرکس هر چه لایق بود دادند .
خلایق هرچه لایق .

آن کیست که بگشاد قفل یزدان • (آن قفل که داند گشادن از خَلق و . . .) ناصرخسرو.
رجوع به نیابی تو بربند یزدان کلید ، شود .

آن گربهٔ مصاحب باباازآن تو و آن قاطر چموش لگدزن از آن من • وحشی؟
تقسیمي ظالمانه است. نظیر : تلك اذاً قسمَةٌ ضیزي . قرآن کریم . سورهٔ ۵۳ . آیه ۲۲.

آن گوی مرا که دوستداری گر خلق تورا همان بگویند • ناصرخسرو .
رجوع بآنچه بر خود میسندی بر دیگران میسند، شود .

آن گوی مرمرا که توانی ز من شنود • (. . . این پند مر ترا بره راست چون عصاست .) ناصر خسرو .

آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی •
یکی از ملوك مدت عمرش سپری شده قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین

کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض تخت و مملکت بوی کنند اتفاقاً اول کسیکه از در شهر در آمد گدائی بود که در همه عمر رقعه بر رقعه دوخته و لقمه بدریوزه اندوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیّت ملك بجای آوردند و مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند. مدتی مملکت راند تا بعضی از امرای دولت سر از حکم وطاعت او بپیچانیدند و ملوك دیار از هر طرف بمنازعت او بر خاستند و بمقاومت لشکر آراستند في الجمله سپاه و رعیّت بهم بر آمدند و برخی از بلاد از تصرّف او بدر رفت. درویش از اینواقعه خسته خاطر همي بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین اوبود از سفر باز آمد او را در آن مرتبه دید گفت منّت خدایرا عزوجل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری. گلت از خار و خارت از پای بدر آمد تابدین پایه رسیدی گفت ای یار عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت است. آنگه که تو دیدي غم نانی داشتم و امروز تشویش جهاني . سعدی .

آن مرحوم دیگر بار چه گفت ؟ مردی لاشهٔ سك خویش را در قبرستان مسلمین مدفون ساخت. مردمان بر آغالیدند ویرا بگرفتند سخت بکوفتند و نیمه جان بقاضی بردند. قاضي بسابقهٔ عداوتی نشاندن آتشِ فتنه را بسوختن او فرمانداد. مرد الحاح کرد که مرا سخنی مانده است اگر خِدمتِ قاضی اجازت فرماید بگویم. قاضی رخصت داد. گناهکار گفت چون اَجَل این سك برسید امری عجیب پدید گشت. یعني بناگاه مُهر زبان حیوان صامِت بشکست و مانندما آدمیان بسخن در آمد، مرا بنام بخواند و وصیّت کرد که بدرهٔ زر از نیاکان بمیراث دارم ودر زیر فلان سنگ بصحرا نهفته ام تا نَفَسی از من باقی است سَبُك بدانجا شو سنگ بردار و مُرده ریگ بر گیر و آنگاه که وداع این دار فانی گویم جَسَد مرا بجوار صُلحا بخاك سپار و یك نیمه از زر نزدِ یکی از قضات اسلام بَر تا در تخفیف عقوبات من بامور حِسبیّه صرف کند ومرا بدعاهای خیر یاد فرماید. من چون خارقهٔ سخن گفتن سك بدیدم بر راستی گفتهٔ او اعتماد کردم در ساعت بشتافتم و زر بنشان بیافتم و اکنون آن بدره بر جایست . . . قاضی بطَمَعِ نیمهٔ دیگر زرگفت سبحان الله این حیوان بي شُبهه ازاحفاد سك اصحاب کهف بوده است والبتّه از تدفین چون او شریف نَسَبی در گورستان مسلمانان بر تو حَرَجی نیست. آنمرحوم دیگر بار چه گفت ؟ مرد چون بحکم صریح قاضی بر حیات خویش ایمن شد نفسی بآسودگی بر آورد وگفت ایّهاالقاضي چون ازصحرا بخانه باز گشتم از سك رمقي بیش نمانده بود مرا بدید، آبدردیدگانش بگشت، با تعب و رنجی تمام دهان بگشاد و با آنکه نفسش بشماره افتاده بود شمرده و روشن بمَسمَعِ عدولِ حاضر گفت : زنهار زنهار ماتَرَکِمن بقاضی این مَحلّت نبری که مردی سَخت سُست ایمان است، نرسم این مال نیز چون دیگر وجوهِ برّ درهوای خویش خرج کند و بارگران عصیان همچنان بر من باقي ماند. مثل را در نظایر این مورد استعمال کنند.

آن مصر مملکت که تو دیدی سراب شد   وآن نیل مکرمت که‌شنیدی سراب‌شد . (گردون سر محمّد یحیی بباد داد   محنت رقیب سنجر مالك رقاب شد .) خاقاني . رجوع بآن دفتر را گاو خورد، شود.

آن ممه را لولو برد . ممه در زبان اطفال پستان و گاهی شیر مادر است و لولو وجودي وهمی که خرد سالان ناشکیبا را بدان ترسانند . رجوع به آن دفتر را گاو خورد ، شود.

آن میوه که از صبر بر آمد شکری بود . (من بعد حکایت نکنم تلخی هجران ک . . .) سعدي .

نظیر: صبر سوي کشف هر سرّ رهبر است   صبر تلخ آمد بر او شکّر است . مولوی .
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت   میوهٔ شیرین دهد پر منفعت . مولوي .
منشین تُرش از گردش ایّام که صبر   تلخ است ولیکن بر شیرین دارد . سعدی .
هست من هر صبر را آخر ظفر   هست روزی بعد هر تلخی شکر . مولوي .
صبر وظفر هر دو دوستان قدیمند   بر اثر صبر نوبت ظفر آید . حافظ .
که صبر است و زر چارهٔ کار ها   جز این نشکند پشت تیمار ها . فردوسی .
ز دانا شنیدم یکی داستان   خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود   هم آشفته را هوش و درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است   پشیمانی و رنج جان وتن است . فردوسی
خوی نیك صلح و خوی باز جنگ   شتابست دیو و فرشته درنگ . حضرت‌ادیب .
یکی داستان زد جهاندیده کي   که مرد جوان چون بود نیك پي
بدام آیدش نا سگالیده میش   پلنگ از پس پشت و صیّاد پیش
شکیبائی و هوش و رای و خرد   هژبر ژیان را بدام آورد . فردوسی .
صبر کردن جان تسبیحات تست   صبر کن کآنست تسبیح درست . مولوی .
بصبر از بند گردد مرد رَسته   که صبر آمد کلید بند بسته . نظامی .

صبر تلخ است ولیکن بَر شیرین دارد . صبر مفتاح کار ها باشد . صبر کن کالصبر مِفتاح الفرج . مولوی . شتاب زدگی کار شیطانست و بی صبري ازباب نادانی . مرزبان نامه . اَلعجلةمِن الشّیطان والتّأنّیمِن اَلرّحمن . رُبَّ عَجَلة تَهَبُ ریثاً . اَلخَطاء زادُالعَجُول . مَع العجلة اَلنّدامَه . اَلعَجَلة فُرصَةُ العجَزه . الصّبرُ مفتاح اَلفرَج . ثَمرة الصّبر نُجْح اَلظَفَر .

آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود . (پادشاهیها همه دعویست برهان تیغ او . . . .) عنصری .

آن ورق برگشت . رجوع به آن دفتر را گاو خورد ، شود .

آن وقت که دست داشتم نیامدی . خطاب عبّاس ابن علی علیه السلام پس از

مقطوع شدن هر دو دست آنحضرت پیکی ازمخالفین در یومُ الطّف . در نظایر مورد تَمثُّل‌جویند .

آنها دو نفر بودند همراه ما صد نفر بودیم تنها . کاورانی از مردمان کاشان که بجُبن و بد دلی مشهورند بحاکم شکایت بردند که دو راهزن کاروان صد نفری ما را غارت کردند . حاکم بتعجّب پرسید چگونه صد کس با دو تن برنیامده اند . یکی از آنان در پاسخ گفت آنها دو نفر بودند همراه ما صد نفر بودیم تنها ! یعنی آنها دو تن بودند و ما بیش از صد مرد نبودیم . از این مَثَل گاهی توبیخ ترسندگی عدهٔ کثیر را در برابر فئهٔ قلیل خواهند وگاه از آن تحسین و فاق و یگانگی و تقبیح نفاق و اختلاف را اراده کنند .

آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کوکو . جله وِردِ درویشی بوده که بتقلید صوتِ جغد در معابر می سروده و از آن بی اعتباری دنیا را میخواسته است .

آنها که رفته اند خراب همین دمند . این عبارت بصورت مَثَل درجامع‌التمثیل و هم امثال مختصر فارسی طبع هند مضبوط است ولی معنی و مورد استعمال آن بر من معلوم نیست .

آنها نه‌مَرا آند که با مَن بُمرا ئند . (آ نست‌مَرا کز دِل با من بمُرا نیست . . .) ناصر خسرو.

آنهائیرا که‌توخواندهٔ ما از بر کرده ایم یا‌ما اوراق کرده ایم . آنهائی را که توخواندهٔ ما نیز خوانده ایم . فریب ترا نمیخورم .

آن یار که دوست داشت یارم دشمن بوم ارنه دوست دارم. امیرخسرو.

آن‌یکی‌پرسیداشتر را که‌هی از کجا می آئی ای اقبال پی
گفت‌از حمام‌گرم‌کوی‌تو گفت‌خودپیداست‌اززانوی‌تو . جلال‌الدین‌رومی .

آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست
آبرا چون یافت خود کوزه‌شکست. جلال الدین رومی . نظیر :

مسکین خرَك آرزوی دُم کرد نا یافته دم دو گوش گم کرد .
کلاغی تك کبك در گوش کرد تك خویشتن را فراموش کرد .

کطالبِ القرنِ جُدعَتْ اُذنُه . ذَهبَ الحمار یَطلبُ قرنین فعادَ مَصلوبُ الأُذُنین . ذَهَبَتِ النَّعامَه یطلبُ قرناً فجُدِعَت اُذُنیها .

آن یکی میخورد نان‌فخفره(۱) گفت‌سائل چون بدینستت‌شره
گفت‌جوع از صبرچون‌دوتاشود نان‌جودرپیش‌من‌حلواشود . مولوی .

(۱) فخفره جو را گویند .

نظیر : گر شره و حرص ز دل گم شود فَخفره نزدیك تو گندم شود . کوفته را نان تهی کوفته است . رجوع بآدم گرسنه سنگ را هم‌میخورد شود .

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد . سعدی .

آواز دهل شنیدن از دور خوش است . دُهُل طَبلی کلانست و آواز آن طبعاً از نزدیك در گوشها مُنکر و گران و مراد مثل آنست که محاسن مُنتسبهٔ بأشیاء یا اشخاص‌بعید غالبًا مقرون‌بحقیقت نباشد . تَمَثُّل :

زاهد گوید که‌جنّت و حور خوش است من میگویم‌که آب انگور خوش‌است
آن نقد بگیر و دست‌از این نسیه بهل کـآوازدُهُل شنیدن‌ازدورخوش‌است . خیّام .
باشد از دور خوش بگوش مجاز از من آوازه از دُهُـل آواز . سنائی .

نظیر : رُبَّ شُهرَةٍ لا اَصلَ له . تَسمعُ بالمعیدی خیرٌ مِـن اَن تَراه . از دور می بَرَد دل و نزدیك زهره را .

آواز دهل از دور هول باشد . بسا چیز یا کس که از دور مَهیب و خطیر نماید و از نزدیك بدیده حقیروناچیز آید . تَمَثُّل :

چو بانك دهل هولم از دور بود بغیبت دَرَم عیب مستور بود . سعدی .

نظیر : طبلِ تهی . مَترس خَرمَن . اُلولُوی سَر خرمن .

آواز سگان کم نکند رزق گدا را . گـج . نظیر : ابر را بانگ سك ضرر نکند. گج . لایضُرّ السحاب نباح الـکلاب. سك لایـد و کـاروان گذرد . اَلکلبُ یَنُوح و القمر یَلُوح . گرسگی‌بانگی کـندبر بام کهدان غم‌مخور . از عرعر خر کسی نرنجد . از فریادخرکسی‌نرنجد.

زانهمه بانگ و علا لاي سگـان هیچ وا مـاند ز راهی کـاروان
یا شب مهتـاب از غوغـای سك گـند گردد بدر را در سیر تك . مولوی .
ابر سیاه را بهوا انـدر از غلغل سگان چه زیان دارد . ناصرخسرو

آواز سك دلیل آبادانی باشد . مرزبان نامه .

آوازه خوان ماهی قورباغه است . نظیر : بیله دیك بیله چغندر .

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس (... هر زمان خر مهره را با در برابر می کنند .) حافظ .

آه از این واعظان منبر کوب شرمشان نیست خود زمنبروچوب
(پند و وعظ از کسی درست آید که بکردار خوب و چست آید ...

روی وعظی که در پریشانیست   عین شوخی و محض پیشانیست .) اوحدی .
نظیر : ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را . اَتَامُرُونَ النَّاسَ بِالبِر وَتَنسَونَ انفسَکُم . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۴۱ .

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند   چون بخلوت میروند آنکار دیگر میکنند . حافظ .

یا طبیبَ طب لِنفسِکَ . کل اگر طبیب بودي سر خود دوا نمودي . طبیبٌ یُداوي الناس وهو مریضٌ . میدانی . اگر لالائی میدانی چرا خوابت نمی بَرَد . ومن العجایب اعمشٌ کحّال . کور خود مباش و بینای مردم . رُبَّ لائمٍ مُلیم . کوري نگر عصا کش کور دگر شده . کلاغ روده اش بیرون آمده بود می‌گفت من جرّاحم . خود را فضیحت دیگران را نصیحت . من میگویم تاف تو نَدُو تاف تُو بدُو تاف . من میگویم آنف تو مگو آنف تو بگو آنف .

پزشکی که باشد بتن دردمند   ز بیمار چون باز دارد گزند . فردوسی .
طبیبی که خود باشدش زرد روی   از او داروی سُرخ روئی مجوی . سعدی .
کی ستاند حکیم فرزانه   داروی صرع را ز دیوانه . سنائی .
پندم چه دهی نخست خود را   محکم کمری ز پند دربند
چون خود نکنی چنانکه گوئی   پند تو بود دروغ و ترفند . ناصرخسرو .
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز   نیابد راحت از بیمار بیمار . ناصرخسرو .
چونکه نشوئی سَلَبِ چرب خویش   گر تو چنین سخت سرَهَ گازري . ناصرخسرو .
راستي کردند و فرمودند مردان خدای   ای فقیه اوّل نصیحت گوی نفس خویش را . سعدی ؟
ترك دنیا بمردم آموزند   خویشتن مال و غلّه اندوزند
ایکه دانش بخلق آموزی   آنچه گوئی بخلق خود بینوش
خویشتن را علاج می نکني   باري از عیب دیگران خاموش . سعدی ؟
زین کچول و کچل سری چندند   که بریش جهان همی خندند
موی خود را دراز کرده بزرق   کرده آونگشان چو مار از فرق
رند و رقاص و مار گیر همه   زرق ساز و زنخ پذیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند   خلق را ترك و همّت آموزند
فرضشان ، آش پنج پی خوردن   وَترو سُنّت ، قدح تهی کردن
سر بسر خانه سوز و آتش باز   آتش خویش را بتفته بآز
خاك از ایشان چگونه مُشك شود   که بدریا روند خشك شود . اوحدی .
نخستین پند خود گیر از تن خویش   وگرنه نیست پندت جز که ترفند
بدان سقا که خود خشك است کامش   گهی بگری و گه بفسوس برخند . ناصرخسرو .
یَذُمّونَ دنیا ناوَهُم یَرضَعُونها   اَفاویق حتّی ما یَدُرُّ لها ثولُ . ابن همام .

من پس تو سُنبل تر چون چرم   گر تو همی گرژف کنده چری . ناصرخسرو .
آن عصا کش که گزیدی در سفر   باز بین کوهست از تو کور تر . مولوی .
بجوي و جر در افتاده گیرو گشته هلاك   چو راه رهبرجوید زکورو بي‌بصری . ناصر خسرو .

عَبدٌ صريخه أَمَه . طالعٌ يعودُ كسيرا . اعمي يقود شجعه . قدضلّ من كانت العُميان تُهديه .

آه از نهاد کسی بر آمدن . بواسطهٔ آگاهی ناگهانی بضرر و تلفی نهایت غمین یا پشیمان شدن .

آه اگر از پی امروز بود فردائی . (این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه می‌گفت بر در میکدهٔ بادف و نی ترسائی گر مسلمانی ازاین است که حافظ دارد . . .) حافظ .

آه در بساط نداشتن . بنهایت بي چیز بودن . تمثّل :

بغیر از نوکری راهی ندارند   و الّا در بساط آهی ندارند . ایرج میرزا .

نظیر : آه ندارد که با ناله سودا کند . آه در جگر ندارد . آب پارسال نان پیرار سال . زیر اندازش زمین است رو اندازش آسمان . حصیر است و محمد نصیر . مثل انگشت‌لیشته . لات و لوت و آسمان جُل . نه در سر کلاه و نه در پای کفش . فرشش زمین است لحافش آسمان . از بی‌کفني زنده است . از گرسنگی چاشت از خواب میخیزد .

آه در جگر نداشتن . از مال دنیا هیچ نداشتن . تمثّل :

یکی دل داشتم آن هم تو بردی   بجان تو که آهم در جگر نیست . سَنجر کاشی .
چکنم در جگر که آهم نیست   بلکه یك پشم در کلاهم نیست . شیخ بهائی .

آه دل درویش بسوهان ماند   گر خود نبرد برنده را تیز کند (باشیر و پلنگ هرکه آمیز کند   از تیر دعای فقر پرهیز کند . . .) منسوب بشیخ ابوسعیدابوالخیر .

رجوع بآنچه یك پیر زن کند بسحر ، شود .

آهسته برو آهسته بیا که گربه شاخت نزند . (کِشمشك . . .) عبارتی است که در تنبیه بلزوم پوشیدن چیزی خاصه از اطفال گویند . و کلمهٔ آهسته را آسته تَلَفُّظ کنند .

آهسته برو همیشه برو . نظیر : کم بخور همیشه بخور . رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن . سعدي .

اسب تازی دو تك رود بشتاب   شتر آهسته میرود شب و روز . سعدی .
برفتن مرنجان چنان بارگی   که آرد گه کار بیچارگی
ز یك روز دو روزه ره ساختن   به از اسب کشتن ز بس تاختن . اسدی .
ره رو آن نیست که گه تند و گه آهسته رود   ره‌رو آنست نه آهسته و پیوسته‌رود .
شتاب و بدی کار اهریمن است   پشیمانی و رنج جان و تن است . فردوسی .

آهسته دل کی پشیمان شود . (ز دانا شنیدم یکی داستان   خرد شد بدینگونه

همداستان که . . . هم آشفته راهوش ودرمان شود شتاب و بدی کار اهریمن است پشیمانی و رنج جان و تن است .) فردوسی .

رجوع بمثل قبل و نیز رجوع به آن میوه که از صبر بر آمد شکری بود ، شود .

آه سرد از دل (یا ازدل پردرد) کشیدن . تعبیری سایر ومثلی است ، که بجای آه عمیق و طویل کشیدن مستعمل است . تمثل :

بحسرت دمی کودکان را بدید یکی آه سرد از جگر بر کشید . نصرالله فلسفی .

نظیر : کتنفس الصعداء .

آه سعدی اثر کند در سنگ نکند در تو سنگدل اثری . سعدی . نظیر : اِنّك لاتُسمعُ الموتی ولاتُسمعُ الصُّمَّ الدُّعاء اِذاوَلَّوا مُدبرین . قرآن کریم . سورهٔ ۲۷ . آیهٔ ۸۲ .

گوش اگر گوش‌تو وناله اگر نالهٔ من آنچه البته بجائی نرسد فریاد است .

لقد اسمعت لوناديت حيّاً ولكن لا حياة لمن تنادى .

یك گوشش در است یك گوشش دروازه . چه بمن گو چه بدر گو چه بخر گو . از یك گوش میگیرد از یك گوش در می کند . قد جعل احدی اُذُنیه بستانا و الاخر میدانا . شتر نقاره خانه است . شتر زنبورك خانه است . اسب نقاره چیست . گوشش‌پر است . ببدی نیست که از این بادها بلرزد . من گوش استماع ندارم لمن تقول . سعدی . کر مصلحتی دوا ندارد .

بیکی در در آید از گوشش بدگر دَر برون کند هوشش . سنائی .

ای بدیدن کبود و خود نه کبود آتش از طبع و در نمایش دود

وی دو گوش تو کرّ مادر زاد با تو ام گرمی و عتاب چه سود .

منصوربن نوح بن منصور سامانی .

آه صاحب درد را باشد اثر . (گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر . . . .) عطار .

نظیر : نوحه‌گر کز پی تسو (۱) گرید او نه از چشم کز گلو گرید . سنائی .

مادر را دل سوزد دایه را دامان . لیست النائحة الثکلی کالمُستاجرَه . جگرجگر است و دگر دگر . اهلُ القتیل یلُونه . غریبه غریبه است . غریبه را بکشی غریبه است .

چو پیوستهٔ خون نباشد کسی نباید از او بود ایمن بسی . فردوسی .

فرزند کسی نمی کند فرزندی ور طوق طلا بگردنش بر بندی

اِبنُكَ اِبنُ بُوحِك ، یَشربُ من صبوحك . اگر توعمّهٔ من مادر ستم . مادر نسوخت مادراندر سوخت ! زمادر مهربانتر دایه خاتون ! دایهٔ از مادر مهربانتر ! الکلامُ اذا خرَجَ من القلب دَخلَ فی القلب . سخن کز دل برون آید نشیند لا جرم در دل . سعدی . سخن کزدل آید بود دلپذیر . نظامی . دایهٔ از مادر مهربانتر را باید پستان برید .

---

(۱) تسو بفتح تا یکی از ۲۴ قسمت دینار است و دراینجا از آن مطلق اجر ومزد نقدی اراده شده است .

لفظ گاید بی دل و جان بر زبان همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان . مولوی .

آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد . (در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ . . .) حافظ . رجوع به از چاله در آمد بچاه افتاد ، شود .

آهن آهن را از کوره کشد . بادل‌آوری چنین ، دلیری چون او برابری تواند کرد . وگاهی ، با مردی خبیث وخسیس خبث وخسیسی تواند برآمد . نظیر : آهن بآهن نرم شود . انّ الحدید بالحدید تفلح . آهن بآهن شکند . خرگوش هرمزد را سگ هرمزد گیرد . لا یفلّ الحدید الاالحدید . سنگ سنگ را شکند . الشّرُ للشّر خُلق . آهن را بآهن توان کوفت .

شغـال بیشهٔ مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی .

صادف درءُ السیل درءاً یصدعُه . سنگ سنگ شکن است . جند لتان اصطکتا .

آهن از آسیب پتک و کوره گردد تیغ تیز
زرسرخ ازتف نارو بوته‌گردد خوش عیار . قاآنی .

آهن افسرده کوفتن . رجوع بآب باغربال پیمودن ، شود .

آهن باهن توان کوفت . تمثّل :

نشاید بردن انده جز بباده نشاید کوفت آهن جز بآهن . خاقانی .
بآتش توان اهرمن روفتن که آهن بآهن توان کوفتن . حضرت‌ادیب .
چو بدخواه تو در بدی خیره بود نیاری تو بد جز که باید ز دود
شنیدستم این نکته از چند تن که آهن بآهن توان کوفتن . حضرت‌ادیب .

رجوع به آهن آهن را از کوره کشد ، شود .

آهن باهن شکند . تمثّل :

نسوزد عشق را جز عشق خرمن چنان چون بشکنند آهن بآهن . ویس‌ورامین .

رجوع به آهن آهن را از کوره کشد ، شود .

آهن باهن نرم شود . تمثّل :

بدان ترس بگذارد این کین گرم که آهن بآهن توان کرد نرم . نظامی .

رجوع به آهن آهن را از کوره کشد ، شود .

آهن را باهن نرم کنند . رجوع به آهن آهن را از کوره کشد ، شود .

آه ندارد با ناله سودا کند . رجوع به آه در بساط ندارد ، شود .

آهن سرد کوفتن . کاری بیهوده کردن . تمثل :

ای مُحدث از خطاب و از خطوب در گذشتم آهن سردی مکوب . مولوي .
گر آهن دل بود منشین و بر گرد خبر ده تا نکوبم آهن سرد . نظامی.
بی مجاعت نیست تن جُنبش کنان آهن سرد است میکوبی بدان . مولوی .

ازاین در کـامدی نومید بر گرد ... بیهوده مکوب این آهن سرد . ویس ورامین.
چند کوبی آهن سردی زغّی ... در دمیدن در قفس هین تا بکی . مولوی .
ان کُنتَ تطمَعُ في عصيدةِ خالدٍ ... هيهاتَ تضربُ في حديدٍ باردٍ .
ز دیوانهٔ کرد روزی سؤال ... سلیمان مُرسَل علیه السلام
که چون بینی این مملکت کز پدر ... مرا مانده با این همه احتشام
چه خوش گفت دیوانه او را جواب ... که چون نیست این مملکت مستدام
پدر مُدّتی آهن سرد کوفت (۱) ... تو در باد پیمودنی (۲) صبح و شام . ابن یمین .
یا خادع البخلاء فی اموالهم ... هيهاتَ تضربُ في حديدٍ باردٍ .

رجوع به آب با غربال پیمودن ، شود .

آهنگری کاری نیست آهن را پهن کردی بیل میشود درازش کردی میل .
بتعریض بکسی که صنعت یا عملی را سهل شمارد گویند . نظیر : قاشق ساختن کاری ندارد یك مُشت میزنی پهن میشود دمش را میکشی دراز میشود .

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازاو بصیقل زنك (بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین برسنگ . . .) سعدی .

تأثیر تربیت را درطباع بشر وحتّی حدّی معین ازآنرا درسایر انواع حیوان نه تنها هیچیك ازطوایف واقوام بشر درهیچ عصر انکار نکردهاند بلکه همیشه عمل ورفتار خود را با آن مطابقت داده اند . مرغ خانگی در ساعت برآمدن جوجه از تخم طریق چیدن دانه را باو می آموزد ودر ساعت دیگر با آوازي خاص ، لزوم احتراز از کلاغی را که در هوای مجاور مي پرد ، القا میکند . خشن ترین صوتی که ازگلوی یك زن هُتانتو خطاب بکودك او بر مي آید ، عتابی تربیتی است . کدام یك ازما پس از شنیدن مجلسی ، چند ساعت یا چند روز در زشتی اندیشه ودرشتی رفتار خویش بهتری ونرمی ندیده ایم ؟ فرق روشن قلت جنایات در شبه جزیره اسکاندیناوی و سوئیس و کثرت آن در چین و کره مبتنی بر تأثیر تام پرورش در آدمی است . قاطبهٔ انبیاء و اولیاء وقریب بهمهٔ حکما نظراً و عملاً صاحب این عقیده بوده اند واحدی ازما در هیچ موقع از نصح و اندرز فرزند و زن و دیگر زیر دستان خود داری نکرده است وحضرت شیخ اجل سعدی بشهادت یك دیوان « شیوهٔ زهد وطامات و پند » ، خود نمایندهٔ بزرك طرفداران تأثیر تربیت است . قطعهٔ فوق و بیت ، پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است . و نظایر این دو که گاهي در کلیات شیخ

(۱) وَلقد آتینا داودَ منّا فضلاً یاجبالُ أوّبی معه والطیرَ والنّاله الحدید اَن اِعمل سابغاتٍ وقدّر فی السّرد. قرآن کریم سورة ۳٤ . آیهٔ ۱۰ .
(۲) وَلِسُلیمانَ الرّیحَ عاصِفةً تجری بأمره . الآیه قرآن کریم . سوره ۲۱ . آیهٔ ۸۱ .

و دواوین بعض شعرای دیگر ما دیده میشود وقتی قسمی تشدید در منع و تحذیر و زمانی تنبیه و التفات دادن خواننده است باینکه تکرار عملی زشت مورث اعتیاد عامل بآن . و انتزاع عادت شدید و صعب است .

آهو بچه کی باشد چون بچهٔ ضیغم (کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست . . .) فرخی.

آهو را ماند که در کشوری چرد و در کشوری دیگر نافه نهد . تمثّل :

نه آهویم من کز کشور دگر بچرم   نهم مُعَطّر نافه بکشور دیگر

بسان بازم کش چون بداری اندر بند   شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر . مسعود سعد.

نظیر : بمزاح ، کبوتر کاظمین است .

آهو گردانی کردن . مانند نخجیر در شکار جرگه ، امور را بنفع و غرض خویش سوق دادن .

آهوی تتاری نشدی شهره بگیتی   گر نافه زهر ناف و زهر خون شدنی بود .

حضرت ادیب .

آهوی صحرای گردون را چه بیم است از کلاب . (. . . . یوسف مصر سعادت را چه باکست از ذئاب .) ساوجی .

آهوی نا گرفته می بخشد . کج . تمثّل :

فرستاده گفت ای خداوند رخش   بدشت آهوی نا گرفته مبخش . فردوسی .

نظیر : پوست خرس نزده میفروشد . ماهی را در دریا میفروشد . ثنیت نحوی بالعراء الأوابد .

آید پس هر نشیبی فرازی . (که . . . که باشد پس هرفراقی وصالی .) رونی .

آید ریغا که خردمند را   باشد فرزند و خردمند نی
ورچه ادب دارد و دانش پدر   حاصل میراث بفرزند نی . رودکی ؟

نقل از دیباچهٔ سنائی خطی آقای حاج حسین آقای ملك .

آی صاحب بزغاله . مردی بزغالهٔ یافت باو گفتند واجب است در معابر ندادهی تا اگر مالکی دارد بیاید و گم گشتهٔ خویش بستاند . مرد در شوارع فریاد مبزد آی صاحب ! و آهسته می گفت بزغاله . و مقصودش اینکه هم بواجب شرعی عمل کرده باشد وهم مالك بزغاله نشنود . در نظایر بدان تمثُّل جویند .

آینده را همی زیبد که حال خود را از رفته اعتبار کند . (حکیم گوید که . . . .) قاآنی .

آیین تقوی ما نیز دانیم   اما چه چاره با بخت گمراه . حافظ .

آیینه اش را گم کرده است . با آنکه خود صورتی نا زیبا یا سیرتی زشت دارد دیگری را بنازیبائی و زشتی سر زنش می کند .

آیینه اش صاف (۱) نیست . هرچند درظاهر پیدا نیست گویا درکمون مریض است . هنوز بقیتی از رنجوری دروی باقی میباشد . وشاید درین شعر خواجه شمس الدین محمّد حافظ اشارهٔ باین تعبیر باشد :

صوفی بیا که آینـه صافیست جام را تا بنگری صفای می لعل فام را . حافظ .

آیینه بدست زنگی . کج . چیزی خوب در دست کسی که از آن کراهت دارد .

آیینه داری در مجلس کوران ! کاری عبث و بیهوده است .

آئینهٔداست سطرلاب رازچرخ (. . . هان ازدرون خویش بدست آور آینه .) حضرت ادیب .

آئینه روشن داشتن . صافی و پاك و صیقلی بودن . مثال :

روشن است آئینه فضلم چون زنگ (۲) ولیك آینه بختم تاریك همی دارد زنگ . سنائی .

آئینه کج جمال ننمایدراست . (آنروی نمایدش که در طینت اوست . . .) سعدی. برای اینکه دل مرد جلوه گاه حقایق شود از تصفیهٔ نفس ناگزیر است .

آئینه گو مباش چو اسکندری نماند . (صاحبدلی چو نیست چه سود از وجود دل . . . .) ملك الشعراء بهار .

آئینه هرچه دید فراموش میکند . (صورت نبست سینهٔ ما کینهٔ کسی . . .) .

اِاِ نه که که . بمزاح ، هر دو یکی است . نظیر : سك زرد برادر شغال است . دولنگه یك خروار است .

ابداً تَستَرِدُّ ما وَهَبَ الدهـ رُ فَیالیتَ جودُ هاکان بُخلا .

چون روزگار پیوسته داده ها را باز ستاند کاش رادی وگشاده دستی او همواره تنگ چشمی و سیه کاسگی باشد .

ابدء بنفسك . ازخود آغاز کن . رجوع بآنچه بخود نپسندی ، شود . ورجوع باول خویش سپس درویش ، شود .

ابراهیم راچه زیان که آذر پدر اوست و آذر راچه سودکه ابراهیم پسر اوست . خواجه عبدالله انصاری . رجوع بآنجا که بزرگ بایدت بود ، شود .

ابر اگرآب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری .

(. . . . با فرو مایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری .) سعدی .

رجوع بآهنی را که موریانه بخورد ، شود .

ابر با آن تیره رخساری که پوشد روی روز
مردم چشم است دهقان را ز باران داشتن . قاآنی .

(۱) صحیح این لغت صافی است . (۲) زنك نور و فروغ خورشید و ماه است .

ابر باید که بصحرا بارد   زان چه حاصل که بدریا بارد . جامی .
نظیر : سخای بزرگان چو ابر بهار   بجائی ببارد که ناید بکار .

ابر را بانگ سگ زیان نکند . تمثّل :
نندیشم از کسی که بنادانی   با من رسن بکینه کشان دارد
ابر سیاه را بهوا اندر   از غلغل سگان چه زیان دارد . ناصر خسرو .
نظیر : لایضُرُّ السحابَ نباحُ الکلاب . رجوع بآواز سگان کم نکند رزق گدا را ، شود .

ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست . (تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست . . . .) ناصر خسرو .

ابر شو تا که چو باران ریزی   برگل و خس همه یکسان ریزی . جامی.

ابر کن و مبار . برای بقای مهابت در برابر تقصیر زیر دستان خود را خشمگین نمای لیکن هربار خشم خویش را با سیاست و گوشمال مُقصّر توأم مساز .

ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست . (چون وا نمیکنی گرهي خود گره مشو . . . .) صائب . نظیر : نان گندمت نیست زبان مردمي ترا چه شد .

ابصرمن زرقاء . دور بین‌تر از زرقاء . زرقاء نام زنی ازعَرب است که از مسافتی بعید میدیده است . تمثُّل :
ای خداوندی که گر روی تو اعمي بنگرد   ازفروغ روی تو بیناتر از زرقا شود . قطران
براي مزید شرح این مَثل رجوع بمجمع الامثال میدانی شود .

ابغض الاشیاء عندی الطلاق . (تو برای وصل کردن آمدی   نی برای فصل کردن آمدی تا توانی پا منه اندر فراق ک . . . .) مولوی . اقتباس از حدیث شریف نبوی . یامعاذ ما خَلَقَ اللهُ شیئاً علی وجه الأرض احَبُّ من العِتاق ولا خَلَقَ شیئاً علي وجه الأرْض ابغض من الطّلاق . نظیر :
بود سوزن به از تیغ برنده   که این دوزنده آمد آن درنده .

ابله آنکس کو بخواری جنگ با خارا کند . (دشمنش را گو شراب جهل چون خوردی تو دوش   صابری کن کین خمار جهل تو فردا کند   بر بُزرگان بزرگان جهان پهلو زدی . . . .) منوچهري . نظیر : پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خرد مندان نیست . سعدی . آدم دانا به نیشتر نزند مشت . صبوحی . گرچه بازو سخت داري زور با آهن مکن . پنجه با ساعد سیمین چو نیندازي به . پنجه نهان کن چو بشیران رسی . خواجو .
ابله آن گرگی که او نخجیربا شیرافکند   احمق آن صعوه که او پرواز باعنقا کند . منوچهری .
قوّت پشّه نداری جنگ باپیلان مزن   همدل موري مَه پیشانی شیران مخار . جمال‌الدین .

ابله آن گرگی که او نخجیر با شیر افکند . (. . . احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند   نه هرآنکو مال دارد میل زی ملکت کند   نه هر آنکو تیغ دارد قصد زي هیجا کند .) منوچهری . رجوع بمثل قبل شود .

ابله به ابله خوش است . نظیر : خر بنده بخانهٔ شتربان آید .

ابله را درسخن توان دانست . قُرَّةُ العُیون . نظیر : اَلْمَرْءُ مَخبوٌ فی طَیِّ لسانه . الکلامُ صِفةُ المتکلم . روستائیرا واگذار تاخود گوید . سخن آئینهٔ مرد سخنگوست . سخن گواه حال گوینده است . مردرا درسخن توان شناخت . پستهٔ بی مغز چون دهان باز کند رسوا گردد . المرء فی طَیِّ لسانه لا فی طیلسانه .

تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد . سعدی

آدمی مخفی است در زیر زبان   این زبان پرده است بر درگاه جان . مولوي .

مَن لم یَکُنْ عنصره طیّبٌ   لم یخرج الطّیب من فیه .

چو نیکو داستانی زد یکی دوست   که خاموشي ز نادان سخت نیکوست . ویس‌ورامین

ز دانش چو جان ترا مایه نیست   به از خامشی هیچ پیرایه نیست . فردوسی .

کسی کز اوهنرو عیب بازخواهی جست   بهانه سازو بگفتارش اندر آر نخُست

سفال را بتپانچه زدن به بانگ آرند   ببانگ گردد پیدا شکستگي زدرست . رشیدی‌سمرقندی .

زبان در دهان اي خردمند چیست   کلیـد در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی   که گوهر فروش است یا پیله ور . سعدي .

ابله گفت و کاهل باور کرد . جامع‌التمثیل . مرد تن آسان حتی گفته ابلهی را بهانهٔ کار نکردن خود کند .

ابله مادر زاد را دارو مدهید . انوشیروان . از راحةُ الانسان . تَمَثُّلْ :

بعض الداء مُلتمسٌ شفاه   و داء النُّوک لیس لَهُ دَواء . قیس‌ابن‌حطیم .

ابلهی دید اشتری بچرا   گفت نقشت همه کژ است چرا

گفت‌اشتر که اندرین پیکار   عیب نقاش میکنی هش دار

در کژیم مکن بعیب نگاه   تو زمن راه‌راست رفتن خواه . سنائی . نظیر :

سر چیز که هست آ نچنان می باید   آ نچیز که آ نچنان نمی باید نیست . خیام . (۱)

لیس فی الامکان اَبدَعُ ممّا کان . غزّالی (۲) هرچیزی بجاي خویش نیکوست . شبستری .

هر چیز که هست آ نچنان مي باید   ابروی تو گر راست بدی کج بودی .

اندرین ملك چو طاوس بکار است مگس . سنائی . لامُعطّل فی الوجود .

شاه را چون خزانه آراید   چیز بد هم چو نیك در باید . سنائی .

اژدهـا گر چه عمر کـاهانست   هم نگهبـان گـنج شاهانست

(۱) رباعی، برا خواجه طوسی نیز نسبت کنند .

(۲) *Tout est au mieux dans le meilleur des mondes possibles.*

مار اگر چه بخاصیت نه نکوست — پاسبان درخت صندل اوست
مرگ هر چند بد نکوست ترا — مال و میراث جمله زوست ترا
مرگ اینرا هلاك و آنرا برگ — زهر اینرا غذا و آنرا مرگ . سنائی .
مدان بد هر آن بد نمائی که هست — که آن نیز نیکوست جائیکه هست
سیه مار گر کفچه شد زهر سنج — زر پخته هم بخشد از دیگ گنج
همان زهر کو دشمن جان بود — بسی درد ها را که درمان بود . امیر خسرو .
اهل هنر گر بشماري درند — بی هنران نیز بکاری درند
نی که تهی روید از خاك رود — گر ندمد باد سر آید سرود
قهقهه زد کبك برفتار زاغ — گر چه نهی پای پریشان بباغ
زاغ بدو گفت که پرواز کن — گر گرو از من ببری ناز کن
هیچکسی نیست ز زیبا و زشت — کش نه حکیم از بیکاری سرشت. اززُهَرالرياض.

ابلهی راکه بخت بر گردد — اسبش اندر طویله خر گردد .
ابلهی صد دبیقی و دیبا — گر بپوشد خریست عنابی . سعدي .

نظیر : گفت چگونه می بینی این دیبای مُعلم را بر این حیوان لا یعلم ، گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته است . سعدی .

تن همان خاك گران سیه است ارچه — شاره و آلفت کنی گرته و شلوارش . ناصرخسرو .

ابلهی گفت واحمقی باور کرد . گوینده و گرونده هر دو سادهٔ لوح وخوش‌باورند .

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش دگر روغن نماند درچراغ . سعدی .

رجوع باسراف حرام است ، شود .

ابلیس پیر بود بیندیش تا چه کرد — بگزید بر بهشت خدا آتش سعیر .
(طعن دگر بدو نتواند زدن عدو — جز آنکه ژاژ خاید و گوید که نیست پیر . . .) فرخی .

نظیر : ازموی سیه مترس و ازابر سپید — از موی سپید ترس و از ابرسیاه .
جانان پدر ز پیرزن داد — از شعبده شان هزار فریاد
هر خانه که پیرزن نهد گام — ابلیس در آنسرا شود رام
از فتنهٔ پیر زن بپرهیز — چون پنبه نرم ز آتش تیز
اوّل نفس این دَمَد بیانو — حیف از توکه باشدت چنین شو .
پیری و صد عیب چنین گفته اند .

ابلیس چون شد ده کیا آتش زند در روستا . (. . . شد روستا یاجوج راهم سَدّش اسکندر زند .) حضرت ادیب .

ابلیس رفت و جنایتش برجا ماند . گج .

ابلیس ذقیه است گرانیهافقها اند . (این رشوت خواران فقها اند شمارا . . .) ناصرخسرو .

نظیر : مردم مدرسه را خوب شناسد یغما — کافرم من اگر این طایفه دین دارانند . یغما .

اَبی اللهُ اَن یجري الأُمور اِلّا باسبابها . نظیر : ز بی آلتان کار ناید دُرُست. نظامی. کار اسباب میخواهد . عالم عالم اسباب است . رجوع به از تو حرکت از خدا برکت ، شود .

آتأمرون النّاس بالبرّ و تنسون انفسکم . قرآن کریم . سورهٔ ۲ آیهٔ ۴۱ آیا دیگران را بنیکو کاري فرمان دهید و خویشتن را فراموش کنید . رجوع به آه از این واعظان مَنبَر کوب ، شود .

اِتّخذو اَیمانَهم جُنَّة . قرآن کریم . سورهٔ ۵۸ . آیهٔ ۱۷ . سوگند های خویش را سپر (اغراض) خود ساختند .

اترك التروك ولو كان ابوك . ترک را ترک گوی هرچند پدر تو است .

البته با جنگها و رقابت های قرون متوالیه بین ایران و توران ، نیا کان ما هیچوقت در ترکان که قومی وحشی و مُخرِب مَدنیّتهای بشری بوده اند جز بدیدهٔ بیزاری و نفرت ندیده و شعرای پارسی زبان نیز که ترجمان بلیغ دلهای قومَند ناچار این میل و عاطفهٔ ملّی را فراموش نکرده و در هر موقع مناسبی باظهار و اعلام آن پرداخته اند . اینك مثالي چند :

کسی را ز ترکان نباشد خرد — کز اندیشهٔ خویش رامش برد . فردوسی .
بخندید و آنگه بأفسوس (۱) گفت — که ترکان ز ایران نیابند جفت . فردوسی .
که ترکان بدیدن پریچهره اند — بجنگ اندرون پاك بی بهره اند . فردوسی .
وفا ناید از ترك هرگز پدید — ز ایرانیان جز وفا کس ندید . اسدی .
ماخود ز تو این چشم نداریم از یراك — ترکي تو و هرگز نبود ترك وفا دار . سنائی .
روی ترکان هست نا زیبا و گست — زردو برچین جون ترنج آب خست . علی فرقدی .
بایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی — پس از چندین بلا کامد ز ایرانشهر برتوران . فرّخی .
ترکمانی نام جَنّت می شنید — گفت آنجا غارت و تاراج هست ؟
از ایران جز آزاده هرگز نخاست — گرفت از شما بنده هرکس که خواست . اسدي .
ترکان رهيّ و بندهٔ من بوده اند — من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم . ناصرخسرو .
جهان پرشور از آن دارد لب شیرین ترك من — که ترکان دوست میدارند دائم شور و غوغارا . مغربی .

(۱) استهزاء و ریشخند

و عامّه نیز این کراهت را گاهی بصورت مَثَل به بیان آورده اند . مانند : ترك و حدیث دوستی قصهٔ آب و آتش است . و ، ترکی را بده راه نمیدادند گفت تیر و ترکش مرا بخانهٔ رئیس برید . و ، آمدند و کشتند و سوختند و بردند و رفتند (۱) . و زمانی باتعبیرات مَثَلی ادا کرده اند . چون : ترکتازي کردن . بمعنی غارت و چپاول کردن . و ، ترکی تمام شد (۲) . یعني نوبت هرج و مرج گذشت . و ، ترکی کردن که بمعني بیرحمی و قساوت و بی ادبی وخشونت است . مثال

می نبینید آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند همچوچشم تنگ ترکان گورایشان تنك و تار . سنائی .
با اینهمه ما را به ازاین داشت توانی پنهان ز خُويِ ترکي مارا به ازاین دار . سنائی .
ز ترکی کردن باد جهنده بترکستان فتاد آن نیم زنده . عطّار .
یك‌زمان باعاشق‌خودمی‌خورودلشاد زی ترکی ومستی‌مکن چندانکه خواهی ناز کن . سنائی .
ازچشمم‌ار برآن‌چچك توچکد سرشك ترکی‌مکن بکشتن مَن‌برمکش بجك(۳) . سوزنی .
مکن ترکی ای ترك چینی نگار بیا ساقی چین بر ابرو میار . نظامی .
حلقهٔ زلفش مجنبان جز بانگشت ادب هان‌وهان‌ترکی مکن‌با طرهٔ‌هندوی او . شرف‌شفروه .
چو در ترك تازي کند اهتمام شود تُرکی تُرك گردون تمام . ظهوري. (٤)

این نیز نا گفته نماند که نظر شعرا و عامه ایراني در نظایر این امثال و تعبیرات بترکان نژادیست . نه همشهریان زردشت وفرزندان قطران و حسین‌خلف ونه به قسمت عمدهٔ قفقاز وبخشی بزرك از ترکستان امروزی که زبان ترکی را آموخته‌اند وبشهادت دقیق‌ترین تجسسهای تاریخی وبگواهی دانش نژادشناسی ، خالص‌ترین ایرانیان و بلکه خود اصل و ریشهٔ تمام نژاد آریائی میباشند .

---

(۱) عباراتی است که مردی بخارائی از فتنهٔ چنگیز می کند .

(۲)نقل از مجموعهٔ مترادفات دابع هندوستان . (۳) نجك بر وزن کجك نوعی از تبرزین باشد و با جیم فارسی هم آمده است وترکان نجق گویند . برهان .

(٤) چنانکه در زبان فارسی در سایر زبانهای آریائی نیز مُرادف تعبیر مَثَلی (ترکی کردن) در نظیرهمین‌معانی‌راجع‌بترکان هست . از جمله‌درزبان‌فرانسه گویند . C'est un vrai Turc این مرد براستی ترکان را مانـد . یعنی نهایت نا تراشیده و بیرحم است . و Traiter les ouvirer à la Turque با مزدوران چون ترکان عمل کردن . یعنی رفتاري درشت‌وخشن با آنها روا داشتن . و . Les amis ne sont pas des Turcs دوستان بایکدیگر چون ترکان معامله نکنند . یعنی زفتی وخشونت بادوستان سزاوار نیست . و کلمهٔ Turquerie یعنی ترك‌گری بمعنی‌زُمُختی وشدّت ونیزبخل وکم بینی می‌آید . نقل‌ازلاروس

اتفاق آسمانی کند تدبیرهای مرد باطل . (بدین زودی ندانستم که ما را سفر باشد بعاجل یا بآجل ولیکن . . .) منوچهری .

اتق شر من احسنت الیه . از زیان و آسیب آنکه بدو نیکوئی کردهٔ پرهیز کن . تَمَثُّل :

گفت حق است این ولی ای سیبویه اِتَّقِ شَرَّ مَن احسنتَ اِلیه . **مولوی** .

نظیر : سزای نیکی بدیست . سَمِّن کلبکَ یَأکُلکَ . مالی ذنبٌ اِلّا ذَنبَ صُحر .

با هر که دوستی خود اظهار میکنم خوابیده‌دشمنی‌است که بیدار میکنم .

اتقوا فراسة المؤمن . بپرهیزید از تیز مغزی مؤمنان . اقتباس از حدیث : اتّقوا فراسةَ المؤمن فاِنّهُ ینظر بنور الله . تمثُّل :

تو اگر مؤمنی فراست کو ور شدی مؤتمن حراست کو
فال مؤمن فراست نظر است وین ز تقویم و زیج ما بدر است
مؤمن از رنگ چهره بر خواند هر چه دانا ز دفترش داند
دل مؤمن بسان آینه است همه نقشی در او معاینه است . اوحدی .

اتقوا من غضب الحلیم . از خشم بردباران پرهیز کنید . تمثل :

بگاه صلح سبکروح تر ز حلم شجاع بروز حرب گرانمایه تر ز خشم حلیم . رونی . نظیر :
تو از برد باران بدل ترس دار که از تند در کین بتر بردبار . اسدی .
کمان تا فزونتر بود خم پذیر فزون باشدش سختی زخم تیر . اسدی .
بر آن منگر که دریا رام باشد بر آن بنگر که بی آرام باشد . ویس و رامین .

از آن مترس که های و هو دارد ، از آن بترس که سر بتو دارد .

اتقوا من مواضع التهم . از بهتانگاهها اجتناب ورزید . نظیر : مَن دَخَلَ مَداخِلَ السوء اِتّهم . دَعِ المعاجیلَ لِطَملِ الأرجُل . من کان یؤمن بالله والیوم الاخر فلایقفِنَّ مواقِفَ التُّهَم . حدیث .

جائی منشین که چون نهی پای تهمت زده خیزی از چنان جای
صوفی که رود بمجلس می وقتی بچکد پیاله بر وی
چون شهره شود عروس معصوم پاکی و پلیدیش چه معلوم . امیرخسرو .
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور ز تهمت رای مردم کی‌شود دور . نظامی .

اثبات شیئی نفی ماعدا نمی کند . لازمهٔ بودن چیزی نبودن دیگری نیست .

اثر النجابة ساطع البرهان . (فی المَهد ینطِقُ عن سعادةِ جَدّهِ . . .) نظیر : اِنَّ الجواد عَینُه فَرّاره . نظر بحال تو پیداست کز بزرگانی .

اثر نالهٔ نی‌نیست مگر از نائی . (جُنبش خلق‌جهان ازنفس رحمت تُست . . .) قاآنی .

اجاره نشین خوش نشین است . مُستأجر تَحمّل سوء رفتار همسایگان و خرابی خانه و بدی هوا و آب و امثال آن نکند . نظیر :

اینجا نشد جای دِگر این خر نشد خر دِگر .

اجتهاد مقابل نص است . صاحبِ غرض و نفع خود خلاف ظن یا استدلال شما گوید .

اجرام چرخ را رسم است که کارهای عظیم آورد به پیش رجال (تو از رجالی و . . .) مُعزی .

اجع کلبك یتبعك . سك خویش گرسنه دار تا از دنبال تو آید . تمثّل :

آلت اشکار جز سك را مدان کمترك انداز سك را استخوان
زانکه سك چون سیر شد سرکش شود کی سوی صید وشکاری خوش‌رود . مولوی .

نظیر : بی نیازی سیاه ذلّ شه است . سنائی . لشکر از جاه و مال شد بد دل (۱) . سنائی . اسب فربه شود شود سرکش . سنائی . لا تُوسِعَنّ علی جُندك فیستغنوا عنك ولا تُضیِّقَنّ علیهم فیفْروا منك . منصور عباسی . سَمِّن کلبك یأکُلك .

مردم سفله بسان گرسنه گربه گاه بنالد بزار و گا بخَرَد
تاش شکم خوار داری و ندهی چیز از تو چو فرزند مهربانت نبَرَد
راست که‌چیزی بدست کردوقوی‌گشت گر تو بدو بنگری چو شیر بغَرَد . ناصر خسرو .

اجل آفتاب است و ما شبنمیم چواو بردمد ماگسسته دمیم . حضرت ادیب .

اجل سك چون برسد بمسجد خرابی کند . نظیر : اجل سك که رسد نان چوپان خورد .

اجل سك که رسد نان چوپان خورد . رجوع بفقرهٔ قبل ، شود .

اجل گشته میرد نه بیمار سخت . نظیر :

مردی همه شب بر سر بیمار گریست چون‌صبح شد او بمرد وبیماربزیست . سعدی .
ای بسا اسب تیز رو که بمرد خرك لنك جان بمنزل برد . سعدی .

اجل نامده قوی زره است . (مرد را آهنین زره‌گره است(کذا) . . .) سنائی . اقتباس از کلام علی علیه السلام : نِعمَ‌المِجنّ اَجَلٌ مُستَأخَر . نظیر :

ایَّ یومَیّ من الموت اَفِر یومَ ما قُدِّرَ اَم یومَ قُدِر
یومَ ما قُدِّرَ لم اَخْشَی الرَّدی و اذا قُدِّرَ لم یُغنِ الحَذَر . منسوب‌بعلی‌علیه‌السلام .

دو روز حذرکردن از مرگ روانیست روزیکه‌قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزیکه قضا باشد کوشش ندهد سود روزیکه‌قضانیست‌درآن مرگ‌روا نیست . پندار رازی .

مرد فرزانه گر بلا ترسد عجب ار فکر او خطا نبود
زانکه این حال از دوبیرون نیست یا قضا هست یا قضا نبود
گر قضا هست جهد نیست مفید ور قضا نیست خود بلا نبود . ابن یمین

---

(۱) بد دل : ترسنده .

دو نوبت حذر از در جنگ نیست یکی روز مرگ و دوم روز زیست
چو در زینهار قضا خفت تن بشب نیز بستر بمیدان فکن
ز بالین وگر مرگ بر داشت سر بستر گو دگر ناز بالین مخر . دهخدا .

احبب للناس ما تحب لنفسك . حدیث نبوی . آنچه خود را خواهی دیگرانرا نیز آن‌خواه . رجوع بآنچه برخود مپسندی بر دیگران مپسند ، شود .

احتما باید آنگهی دارو . (قلعه را در مساز بی بارو . . .) اوحدی . احتما پرهیز و خویشتن داری در طعام و شراب است .

احتیاج ما در اختراع است . نظیر :

زانگیزش و ساخت فرقست چند که این نخل کاراست و آن نخلبند
بدلها نیاز اوستادی قویست گر او هرزمان صنعتی را نویست . امیرخسرو .

روز بی آبی آسیا از شاش موشی گردد . درگاه‌تنگی شبان از بزِ نر نیز دوشد .

احتیاط باید کرد نویسندگانرا در هرچه نویسند ، که از گفتار بازتوان ایستاد و از نوشتن باز نتوان . ابوالفضل بیهقی . نظیر : ما کُتب قرّ .

احذر عدوك مرة واحذرصديقك الف مره . دشمن را یکبار بیم کن ودوست را هزار بار .

احذر مباسطة الملوك . (. . . ولا تکن ما عشت بالتقريب منهم واثقاً فالغيثُ غوثك إن ظمئت و رُبّما ترمی بوارقه الیك صَواعقا .) نظیر : صاحب السّلطان کراکِب الأسد .

و ما السلطانُ الاالبحر عُظماً و قربُ البحر محذورُ العواقب .
از صحبت پادشـه بپرهیز چون پنبهٔ نرم ز آتش تیز . نظامی .

لا تصْحبَ من لا یری لكَ من الحقّ ما تري له . قرب سلطان آتش است از وی بترس .

بدان کز همه چیز ها آشکار سبکتر بگردد دل شهریار
در پادشاهان امید است و بیم یکی را سموم و دگر را نسیم
چو چرخ است کردارشان گرد گرد یکی شاد از ایشان یکی پر زدرد
گرت چند گستاخ دارد به پیش چنان ترس ازاوکز بد اندیش خویش
مبین نرمی پشت شمشیر تیز گذارش نگر گاه خشم و ستیز . اسدی .

احذر من غراب . ترسنده تر از کلاغ . تمثّل :

بودم حذور همچو غرابی برای آنك همچون غراب جای گرفتم درین‌خراب . مسعود سعد .
جز در غم عشق تو سفر می نکنم جز بر سر کهسار گذر می نکنم
در عشق تو جزبجان خطر می نکنم گر من زاغم چرا حذر می نکنم . مسعودسعد .

احرز امرأً اجله . قاله علی علیه السلام . حین قیل له اتلقی عدوّک حاسرا (۱) . یقال هذا اَصدقُ مَثَل ضربة العرب . میدانی .

احسان همه خلق را نوازد آزادان راچوبنده سازد . نظامی . نظیر: الانسان عبید الاحسان . اَلرِّباحُ مَعَ السِّماح . جُبِلَتِ القلوب علی حُبِّ مَن احسنَ الیها و بُغض من اساءَ الیها . حدیث . السودان بالتمر یصطادون .

عدو را بجای خسك زر بریز ۔ که بخشش کند کند دندان تیز . سعدی .
الناس اکیسُ من ان یمدحوارَجُلا ۔ حتّی یروا عِندَه آثارَ احسان .
سخن آخر بدهان میگذرد موذي را ۔ سخنش تلخ نخواهی‌دهنش شیرین کن . سعدی .
سك گیرنده چون دندان کند باز ۔ تو حالي استخوانی پیشش انداز .
دهن سك بلقمه دوخته به . سعدی .

احسن الشعر ، یا ، اعذب الشعر اکذبه . شعر هرچه بدروغ نزدیکتر زیباتر . تمثل :

در شعر مپیچ و در فن او ۔ چون اکذب اوست احسن او . نظامي .
اعذب الشعر اکذبه گویند ۔ شعر او عذب نيّ و او کذّاب . سوزنی .

همانا که مستمعان ومطالعان این تاریخ‌این معانیرا از قبیل احسن الشعر اکذبه دانند . جهانگشای‌جوینی .

احسن الی من اسا . با آنکه بدی کرده نکوئی میکن . تمثل :

بدی را بدی سهل باشد جزا ۔ اگر مردی احسن الي من اسا . سعدی .
نظیر : بدانرا نیك دارید ای عزیزان ۔ که‌خوبان خود عزیز و نیك روزند . سعدی .
من بد کنم و تو بد مکافات دهی ۔ پس فرق میان من وتو چیست بگو . خیام .
اگر زلت نبودي کهتران را ۔ عفو کردن نبودي مهتران را . ویس‌ورامین .
خطای بندگان باید بهر حال ۔ که تا پیدا شود عفو بزرگان . جوهری‌هروی
گناه دوست عاشق دوست دارد ۔ ز بهر آنکه تازو در گزارد . ویس‌ورامین .
با بد اندیش هم نکوئی کن ۔ دهن سك بلقمه دوخته به . سعدی .
با بد و نیك وقت داد و ستد ۔ نکند هیچ نیك هرگز بد . سنائی .
اگر پوزش نکو باشد ز کهتر ۔ نکوتر باشد آمرزش ز مهتر . ویس‌ورامین .

وَ اِذا خاطَبَهم الجاهلونَ قالُو سَلاماً . قرآن‌کریم سورهٔ ۲۵ . آیهٔ ٦٤ . وَ اَن تعفُوا اقربُ لِلتقوی . قرآن‌کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۳۸ . الکاظمین الغیظ والعافینَ عَن‌الناس . قرآن‌کریم . سورهٔ ۳ . آیهٔ ۱۲۸ . اِنَّ اللهُ یَغفِر الذّنوبَ جمیعاً . قرآن‌کریم . سورهٔ ۳۹ . آیه ٥٤ . از بزرگان عفو بوده است از فرو دستان‌گناه . در عفو لذّتیست که در انتقام نیست . اَلا صاغِرُ یهفون‌والأکابر یعفون . خیر العفو ما کان علی القُدره . العفُو عندالقدره . العفُو بَعد الظفر من مکارم الأخلاق . العفُو اولي بالکرَم .

(۱) حاسر ، بی خود و زره .

العقوبة ألأم حالات اقدره . العذر عند كرام النّاس مقبولٌ . اذا ملكت فأسجح .

اعف عنّى فقد قدرت و خيرالـ عفو عفوٌ يكونُ بعد اقتدار .

حلق اگر ازتو خست نا که خار تو گل خود از او دریغ مدار
وانکه دشنام دادت از سر خشم خاك پایش گزین چو سرمه بچشم
آنکه زهرت دهد بدو ده قند وانکه از تو برد بدو پیوند
وانکه بد گفت نیکوئی گویش ور نجوید ترا تو میجویش
وانکه سیمت نداد زر بخشش وانکه پایت برید سر بخشش . سنائی
با تو گویم که چیست غایت حلم هر که زهرت دهد شکر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا همچو کان کریم زر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم آنکه بُرّد سرت گهر بخشش . (۱)

احسن کما احسن الله الیك . با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد .

احسن یحسن الیك و ابق یبق علیك ، نیکی کن تا با تو نیکی کنند و مدارا کن تا با تو مدارا کنند .

احلی من میراث عمة الرقوب . نقل از العراضه . شیرین تر از مرده ریگ عمّهٔ بی فرزند .

احمدك استا نرفت روزیکه رفت آدینه بود . نظیر : پیر زن نمرد تا روز بارانی .

احمدك بهیمه نمیرفت بردندش . نظیر : ما را از مدرسه بیرون می رویم .

احمدك خوشرو بود آبله هم بر آورد . تمثّل :

احمدك را که رخ نمونه (۲) بود آبله بر دمد چگونه بود . نظامی .

نظیر : مبارك خوشگل بود آبله هم در آورد .

احمدك را که رخ نمونه بود آبله بر دمد چگونه بود . نظامی

رجوع بفقرهٔ قبل شود .

احمق را ستایش خوش آید .

احمق من هبنقه . هبنّقه از حمقای مشهور عرب است که وقتی گردن بندی بخود آویخت پرسیدند این زا بچه کار است گفت تا با دیگران بدل نشوم . برای مزید شرح رجوع بمجمع الامثال میدانی شود .

---

(۱) این قطعه را باسم خواجه شمس الدین محمد حافظ با تصحیفی چند ضبط کرده اند و در دیوانی خطی نیز بنام ابن یمین دیده ام . (۲) نمونه ، زشت و نا زیبا است .

احمقی گفت و احمقی باور کرد • رجوع به ابلهی گفت . . . ، شود .

احول یکی را دو بیند • در نظایر گویند .

اخاك من واساك • برادر آن باشد که با برادران مال در میانه نهد . تمثّل :

با کله کی بود دراخوت باك (کذا) زانکه گفتند اخوك من واساك . سنائی .

اخ تفش را پیش مرغ نمیاندازد • بسیار بخیل است .

اختلاف العلماء رحمه • بایزید بسطامی . نقل از کشف المحجوب . رجوع بفقرهٔ بعد ، شود .

اختلاف امتی رحمه • حدیث . مقصود ارشاد به سعی در طلب حقایق است که البته در طریق آن مشاجره و جدل بکار است .

اختیار فسخ نگذاشته ایم • بمزاح بمیهمان که چیزی از ما حَضَر نخورد گویند و مراد آنکه گویا گمان کرده اید پس از رفتن شما خوردنیها را بفروشنده پس خواهیم برد و ازینرو نمیخورید .

اختلاف دشمنان پیروزی دیگر است • نظیر :

چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیر خود در غلاف . سعدی .

چو گرگان پسندند بر هم گزند بر آساید اندر میان گوسپند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل تو با دوست بنشین بآرام دل . سعدی .

اخوك دينك فاحتط لدينك . برادر تو دین دیگر تست همان احتیاط که درکار دین کنی در کار برادر کن .

اخوك من صدقك النصيحه • برادر توآنکس باشد که عیب‌تو ازتو نپوشد . نظیر : اَلرَجُلُ مرآت اخیه .

ادب از که آموختی گفت از بی ادبان • (لقمانرا گفتند .... که هر چه از فعلِ بَدِ ایشان درنظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم .) سعدی .

أدب النفس خير من ادب الدرس • فرهنگ و نگاهداشت که درمنش و نهاد مرد باشد نیکوتر از آنست که با آموختن و خواندن بدست کنند . نظیر : بر بسته دگر باشد وبر رسته دگر . ملای فقیه و صوفی دانشمند این جمله شدی ولیك مَردُم نشدی .
آخوند شدن چه آسان ، مردم شدن چه مشکل .

ادب مردّ بهتر از زر اوست . (بی‌ادب را بزرمگو که نکوست . . .) مکتبي .

ادخلو البيوت من ابوابها • بخانه ها از در خانها در آئید . یعني هرکار را ازراه و طریق مخصوص آن آغاز کنید . تمثّل :

گر همی جوئید دُرّ بی بها اُدخُلوا الأبیات من ابوابها . مولوی .

اطلبو الأرزاق من اسبابها ادخلوا الأوطان من ابوابها . مولوی . نظیر : کار را از راهش داخل شو .

ادرؤا الحدود بالشبهات • همینکه گمان خلاف آید از کیفر های دینی مُتهَم چشم پوشید .

ادفع بالتی‌هی احسن السیئه • قرآن کریم . سورهٔ ۲۳ . آیهٔ ۸۹ . بدیها را ازروئی هرچه نیکوتر دور کن .

اذا اتاکم کریم قوم فاکرموه • حدیث . چون رادمرد خاندانی برشما در آید مقدم او را گرامی دارید . اقتباس : چون پسرحاتم بنزدیك پیغمبر صلوات علیه و آله آمد رداء خود برگرفت و اندر زیر وي بگسترد و گفت . . . کشف المحجوب .

اذا اراد الله انفاذ قضائه و قدره سلب من ذوی العقول عقولهم • چون خداي فرمان خود راندن خواهد خرد خردمند ان بر گیرد . رجوع به اذا جاءَ القضا ضاق الفضا شود .

اذا اراداللّه تعالی بأمة خیراً جعل‌الملك فی علمائها و العلم فی‌ملوکها. چون خداي مردمانی را نیکی خواهد ، پادشاهیرا به دانشمندان آنان دهد و دانش را به پادشاهان ایشان ارزانی فرماید . نقل از رسالهٔ سیر و سلوك خواجه طوسی .

اذا اراد الله بقوم خیراً مطرهم باللیل و شمسهم بالنهار . آنگاه‌که خدای مردمیرا نیکی خواهد شب بر آنان باران فرستد و روز فروغ خورشید ارزانی فرماید .

اذا اراد اللّه بقوم سوءاً فلامردّله (. . . و مالهُم من دونه من وال .) قرآن کریم . سورهٔ ۱۳ . آیهٔ ۱۲ . چون‌خداي برای گروهی بدی پسندد هیچ چیز آنرا باز نتوانداشت.

اذا اراد الله شیأ هیأ اسبابه . چون خدای انجام کاری خواهد افزار کار آن فراهم سازد .

اذا اراداللّه هلاك نملة ابنت لها جناحین . نقل از العراضه . و از عُتبی . چون خدای تباه کردن موری اراده فرماید دو بال بر او رویاند . نظیر : **اذا جاءَ اَجلُ البعیر** حام حول البیر . مُولَّد . نظیر :

اشتر چو هلاك گشت خواهد آید بسر چه و لبِ جَر . ناصرخسرو.

اذا اردت ان تعذب عالما فاقرن به جاهلا • چون شکنجه وآزار دانشمندي جوئی او را با نادانی همنشین کن .

اِذا اشکل علیکم شیئی‌من‌کتاب الله فأقیموا علیه شهادة من الشعرفأن الشعر دیوان الادب • عبدالله بن عباس . چون پارهٔ از کتاب خدای بر شما دشوار شود بگواهی چکامه ها دست برید چه چکامه ها فرهنگنامه ها باشند . رجوع به **الشعراءُ امراءُ الکلام** ، شود .

اذا اعشبت فانزل . نظیر : و اذا انتهیت الی السلامةِ في مداك فَلا تَجاوز .

اذا المرء افشی سره بلسانه فصدر الذی یستودع السراضیق .

چون سینهٔ مرد برای نگاهداشتن راز خویش تنگ باشد ناگزیر سینهٔ آنکه راز را بدو سپرده است تنگ تر بُودَ .

اذا المرء لم یدنس من اللوم عرضه فکل رداء یرتدیه جمیل .

آنگاه که دامان مرد بپیغاره و سر زنش آلوده نباشد هر پوششی او را باندام است .

اذا المرء لم یعرف مصالح نفسه و لاهو ما قال الاحبة یسمع
فلا ترج منه الخیرو اترکه انه بایدی صروف الحادثات سیصفع .

نقل از تاریخ گیلان مرعشی .

چون مرد خود نیك و بد خویش نشناسد و اندرز دوستان نیز گوش نگیرد ، او را بگذار و امید نیکی از وی بُر چه دیری نپایدکه بتپانچه پیش‌آمد های روزگار گرفتـار آید . نظیر . مَن لَم یُؤدِبْهُ الأبوَانِ ، یُؤدِبهُ المَلوان . شمس المعالی قابوس .

هر که کمتر شنید پند پـدر روزگارش زیاده پند دهد
وانـکه را روزگار پنـد داد تیر زهرآب داده پند دهد . ملك‌الشعراء بهار .

اذا انت اکرمت الکریم ملکة و ان انت اکرمت اللئیم تمردا

(و وضع الندی فی موضوع السیف بالعلی مُضِرٌ کوضع السیف فی موضوع الندی . . .)

اذا انتهی الامر الی الکمال عادالی الزوال . نقل از العراضه . رجوع به اذا تَمَّ امرٌ دَنی نقصُه ، شود .

اذا انتهی المدّه لم ینفع العده . مروان حمار . نقل از تاریخ گزیده . چون روز مرد بپایان رسد ساخت و آمادگی یا فزونی و بسیاري یاران او را سودي نکند .(۱)

اذا بلغ الکلام الی الله فامسکو . حدیث . چون سخن درذات باریتعالي رسد زبان درکشید . نظیر : تَفَکرُّوافی آلاءالله ولا تَفَکَّروا في ذاته . حدیث . تَفَکَّروا فی صفات الله وَلا تَفکَّروافي ذاتِ الله . حدیث .

اذا تغیرالسلطان ، تغیرالزمان . رجوع بفقرهٔ بعد شود .

اذا تغیر نیةالسلطان فسدالزمان . علي علیه السلام . چون دل‌پادشاهان بگرددروزگار تباهی گیرد . نظیر : اذا تَغَیَّرَ السُلطان تَغَیَّرَ الزَمان .

چنین گفت زن کَی گرانمایه شوی مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیداد گر شد جهاندار شـاه بگردون نتابد بـبایست ماه
به پستانها در شود شیر خشك نباشد بنافه درون بوی مشك

---

(۱) در العراضه اذا انقضت المده لا ینفع العده ، ضبط شده است .

زنا و ریا آشکارا شود دل نرم چون سنك خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد خرد مند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه هر آنکه که بیداد گر گشت شاه . فردوسي .

اذا تم العقل نقص الکلام . علی علیه‌السلام . رجوع بآن خشت بود که پرتوان زد، شود .

اذا تم امر د نی نقصه توقع زوالا اذا قیل تم . تمثّل :

برسانیدم این سخن بکمال می بترسم که راه یافت زوال
چون بغایت رسد سخن بجهان زود آید در آن سخن نقصان . سنائي .
چو ملکت را پدید آمد زوالي کمالات را شود پیدا زوالی . ازتاریخ‌گزیده .

نظیر : چو گشتی تمام آیدت کاستی . اسدي . فوّاره چون بلند شود سر نگون شود .
اسرَع فی نقص امرِیٍ تمامُه . زیادةُ المرءِ فی دنیاه نقصانُ . وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الخلق . قرآن کریم . سورهٔ ۳۶ . آیهٔ ۶۸ .

از آن سرد آمد این کاخ دلاویز که تا جا گرم کردی گویدت خیز . نظامی

هر آنچه بغایت رسد ناچار نهایت مُستعقب آن شود . مرزبان نامه .

اذا تواتر الخبر افاد العلم ، ولا حاجة الی النظر . از العراضه .

اذا جاء اجل البعیر حام حول البیر . مُوَلّد . نظیر :

اشتر چو هلاك گشت خواهد آید بسر چه و لب جَرّ . ناصرخسرو .

رحوع به اذا اَرادَالله هلاكَ نَمْلة .... شود .

اذا جاء الاحتمال بطل الاستدلال .

اذا جاء الطعام بطل الکلام . مَثَلی است که شکم پرستان برای مَزید یافتن فرصت گویند . لیکن انبساط و سخنان خوش بی شبهه برای اطالهٔ خوان و گوارش غذا سودمند است .

اذا جاء القدر ، عمی البصر ، یا غشي البصر . علی علیه السلام .

قضا چون ز گردون فرو هشت پر همه عاقلان کور گردند و کر . فردوسی .
اقتباس : آدما تونیستی کور ازبَصَر لیك اذا جاء القضا عمی البصر . مولوي .
زان امام المتقین داد این خبر گفت اذا جاء القضا عمی البصر . مولوی .
ایکه عقلت بر عطارد دق کند عقل و عاقل را قضا احمق کند
سبلتت را بر کند یك یك قدر تا بدانی کاالقدر یعمی البصر . مولوي .

نظیر : چون قضا آید طبیب اَبلَهْ شود . اذا جاء الحین حارت العین .

چون قضا بیرون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر . مولوی .
من مدتي کردم حذر ازعشقت ای شیرین پسر آخر درآمد دل بسر جاء القضا عمی البصر . سنائی .

رجوع بفقرهٔ بعد شود .

اذا جاءالقضا ضاق‌الفضا . اذا حان القضا ضاق الفضا . تَمَثُّل :

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی اِن تَغِب جاء القضا ضاق الفضا . مولوی .
هست صد چندین فنون های قضا گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا . مولوی .
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا تُحجَبُ الأبصار اذا جاء القضا . مولوی .
چون قضا آید شود تنگ این جهان از قضا حلوا شود رنج دهان . مولوی .
عقل میگفت این اذا جاءالقضا ضاق الفضا جان آن میگفت اذا جاءالقدر ضاع الحذر . سنائی .
تنگ بد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم این چنین باشد اذا جاءالقضا ضاق الفضا . سنائی .

نظیر : اذا جاء القدر عَمِیَ البصر . ماللّرجال مع القضاء مُحالةٌ . اذااراد الله نفاذ قضائه وقدره سلب من ذوي العقول عقولهم . اذا دَخَل القدر بطَل الحذَرَ . علي علیه السلام . قضای نبشته نشاید سترد . فردوسی .

قضا رفت و قلم بنوشت فرمان ترا جز صبر کردن چیست درمان . ویس‌ورامین .
قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی . سعدي .

قضای خدا بر نگردد برای . فردوسی . قضا را دست بر مردم دراز است . ویس و رامین . چون قضا آید چه سود از احتیاط . مولوي .

قسمی که مرا نیافریدند گر سعی کنم مُیَسّرم نیست . سعدي .
چون خدا خواهد که مردی بفسرد سردی از صد پوستین هم بگذرد . مولوی .
اگر محوّل حال جهانیان نه خداست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست . مولوی .
چون قضا آید طبیب ابله شود وان دوا در نفع هم گمره شود . مولوی .
خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر نا خدا جامه بر تن درد . سعدی .

از چرخ گردون که یابد گذر . فردوسی . عرفتُ الله بفسخ العزایم ونقض الهمَم . علی علیه‌السلام . المُقدَّر کائن . العبدُ یُدَبّر والله یُقدّر . اذا اراداللهُ بقومٍ سوءً فلامَرَدّ له . . . قرآن کریم . سورهٔ ۱۳ . آیهٔ ۱۲ . نیابی تو بر بندیزدان کلید . فردوسی . اذا حَلّتِ التقادیر زَلّت التدابیر . علی علیه‌السلام . اذا دَخَل القَدَر بطل الحذر . علی علیه السلام .

اذاجاء القضاء عمی البصر . تَمَثُّل :

من مدتی کردم حذر از عشقت ای شیرین پسر آخر درآمد دل بسر جاء القضا عَمَی البصر . سنائی .

رجوع بفقره قبل ، شود .

اذا جاوز الشیئی حده انعکس الی ضده . چون چیزی ازسامان وحَدِ خود در گذرد بضدِ خویش بدل شود .

اذا حلّت التقادیر زلت التدابیر . علی علیه السلام . رجوع به اذا جاء القضا ضاق الفضا ، شود . در العراضة ، اذا حلّت المقادیر بطلت التدابیر ، مضبوط است .

اذا دخل القدر بطل الحذر • علي علیه السلام . تمثل :

جمله گفتند اي حکیم با خبر الحذر دَع لیس یغنی عن قدر . مولوی .

رجوع باذا جاء القضا ضاق الفضا ، شود .

اذارأیت امور اعنها القلوب تفتت فتش علیها تجدها عن النساء تأتت .(۱)

نظیر: ما ترکتُ بعدی فتنةً اَضرُّ علی الرجال منَ النساء . حدیث . اَلمرأةُ السَلیطةِ حَیّةٌ تسعی مادامت حَیّةً تسعی .

اذا زل العالم زل بزلته العالم • پای لغز دانشمندان پای لغز جهانست . نظیر : اِذافَسَدَ العالِمِ فَسَدَ العالَم . ماهی از سر گنده گردد نی زدُم . مولوی .

هر چه بگندد نمکش میزنند وای بوقتی که بگندد نمك .

اذا ساء فعل المرء سائت ظنونه • تباه کاران بد گمان باشند .

اذا طلع الصباح بطل المصباح • نقل از کشف المحجوب . چون بامداد در آید چراغ چه باید . نظیر ، اطف السراج فقد طَلَع الصُبح . علی علیه السلام .

اذا عظم المطلوب قل المساعد • کارهای شگرف را دستیاران کم افتد . نظیر: الف مجیز ولاغوّاص .

اذا فسد العالم فسد العالم • چون دانشمندان را روی بتباهی باشد جهانیان بسوي تباهی گرایند . رجوع به اذا زل العالم . . . ، شود .

اذا قامت القیمه و بید احدکم غرسة فلیغرسها . حدیث . هم آنگاه که رستاخیز بپای میشود هرگاه در دست نهالي دارید بنشانید .

اذا قدرت علی عدوك فاجعل العفو عنه شکراً للقدره . چون بر دشمن دست یابی بسپاس پیروزی خویش از او در گذر .

اذا قل مال المرء قل حیاؤه وضاقت علیه ارضه و سماؤه
واصبح لایدری وان کان حازما اقدامه خیرله ام وراؤه •

رجوع به از تو حرکت از خدا برکت ، شود .

اذا کان الطباع طباع سوء فلا یغنیك تادیب الادیب (. . . فمَن یُنجی العلیلَ منَ البلایا اذا کان البَلاءُ منَ الطبیبِ .) رجوع به آهنی را که موریانه بخورد . . . ، شود .

اذا کان الغراب دلیل قوم فبشرهم سبیل الهالکینا • تمثّل :

هست دانا و دلیل همه مولا قاسم خوش دلیلی است اذا کان غرابا برخوان . باباسودائي .
بر پی صاحب غرض رفتم بیفتادم زراه این مَثَل نشنیدهٔ باری اذا کان الغراب . انوری .
تا مرا زلفت دلیل دل شد اندر راه عشق هر زمان باخویشتن گویم اذا کان الغراب . قا آنی .

---

(۱) cherchez la femme

نظیر : هر کرا راهبر زغن باشد   گذر او بمرغزن باشد . رودکی .
هر آنکو زاغ باشد رهنمایش   بگورستان بود پیوسته جایش . ویس‌ورامین .
کسی را کجا کور شد رهنمون   بماند براه دراز اندرون . فردوسی .
چون گرکست دلیل بود زاغ رهنمون   دانند عاقلان که کجا باشدت گذار . حضرت‌ادیب .
هر آنکس را که باشد راهبر بوم   نه بیند جز که ویرانی برو بوم . ناصرخسرو.
هرکه در پی کلاغ رود در خرابی منزل کند . کوری دگر عصاکش کوری دگر شود . رجوع به آه از این واعظان منبر کوب ، شود

اذا کان رب البیت بالدف مولعا   فشیمة اهل البیت کلهم رقص .

اذا کان وجه العذر لیس بواضح   فان اطراح العذر خیر من العذر .

از تاریخ گیلان مرعشی . رجوع به عذر لنگ شود .

اذا کنت مناطحاً فناطح بذوات القرون . نظیر : اگر مردی سریانه را بشکن .

اذا لم تستحی فاصنع ماشئت. تمثّل :

آدمی چون بداشت دست از صیت   هر چه خواهی بکن که فاصنع شیت . سنائی .
رجوع به آدمی چون بداشت . . . . ، شود .

اذا لم تستطع امراً فدعه   و جاوزه الی ما تستطیع . عمرو معدی کرب .

اذا لم تغلب فاخلب . چون با دشمن بزور بر نیائی در فریب وحیلت زن .

اذا لم یساعد المقادیر صرف التدابیر . امین پسر هارون الرشید.

اذا لم یعنک الجد فالجد باطل   وسعیک فی مالم یقدر مضیع . از العراضه .

اذا لم یکن یغنی الفرار من الردی   علی حالة فالصبر اولی واحزم .
ابی فراس حمدانی .

اذا ما کنت فی امر مروما   فلا تقنع بمادون النجوم . (ترَی الجبناءُ انّ العجزَ حزمٌ وَتلك خَدیعةُ الطبع اللّئیم فَطعمُ الموتِ فی امرٍ صغیر کطَعمِ الموت فی امرعظیم ...) مُتنبی.

اذا یئس الانسان طال لسانه (... کسُنّور مَغلوبٍ یَصُولُ علی الکلبِ .) سعدی .

اذکروا موتیکم بالخیر . گذشتگان خویش را بنیکی یاد کنید . تمثّل :

مرا طعنه مزن در عشق فرهاد   بنیکی کن غریب مرده را یاد . نظامی .
گر بدو نیك کرد روی نهفت   از پس مرده بد نباید گفت . نظامی .
گر بدی کرد چون بنیکی خفت   از پس مرده بد نباید گفت . نظامی .

اذل من اموی بالکوفه یوم عاشوراء . نقل از العراضه. خوار تر از مردی از بنی امیه بکوفه در روز عاشورا . نظیر : مثل بوبکر سبزوار .

سبز وار است این جهان کج مدار   ما چو بوبکریم دروی خوارو زار . مولوی .

اذن الکریم عن الفحشاء صماء . گوش مرد بزرگوار از ناپسند کر وکران باشد .

اذن در شیئی اذن در لوازم شیئی است . قاعدهٔ فقهی است و مراد معلوم .

ارادهٔ خدا بر محال تعلق نگیرد . اصلی از حکمت الهی است .

ارباب الدول ملهمون . نظیر :

خاطر شاه را چو آینه دان همه نقشی در او معاینه دان . اوحدی .
نا شنیده هر چه علمی هست و باشد داند او جبرئیلش هرشبی گوئی همی تلقین کند . قطران .

ار چه از چوبند هردو به بود منبر ز دار (گر چه از طبعند هر دو به بود شادی ز غم و . . . .) عنصری .

ارحم ترحم . تمثّل :

بی رحمتم این چنین چه ماندی ارْحَمْ تُرْحَمْ مگر نخواندی . نظامی .

ارخسی افتدت بدیده منال سوی آنکس نگر که نابیناست . مسعودسعد .

نظیر : هرگز از دور زمان نناليدم و روی از گردش آسمان در هم نکشیدم مگر وقتیکه پایم برهنه بود واستطاعت پای‌پوشی نداشتم تا بجامع کوفه در آمدم دلتنگ ، یکیرا دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم . سعدی .

اردانی خواست کام در کام رسی . (ایدل خواهی که در دل آرام رسي بی‌تیماری بدان مه تام رسی با او بمراد دل بزی ایدل از آنك . . .) از قابوسنامه . رجوع بخواستن توانستن است ، شود .

ارزان بعلت گران بحکمت . رجوع بمثل بعد شود .

ارزان خری انبان خری . نظیر : ارزان بعلت، گران بحکمت . هیچ گرانی بی‌حکمت نیست و هیچ ارزانی بی علت . فراخور بلغور سماع باید کرد . هرچه پول میدهی آش میخوری . بي مایه فطیر است . بقدر دوغت میزنم پنبه . هر چه پولت میزنند پنبه . بقدر کماجت گون کنده ام .

ارزان یافته خوار باشد . تمثّل :

من بچشم یار از آن خوارم که ارزان یافته است چون ببینی خواری هر چیز ازارزانی بود . قطران .
نظیر : هرچه آسان یافتی آسان دهی . جلال الدین رومی .

ارزن پهن کرده ام . گویند کسی از ملا نصرالدین طنابی بعاریت خواست مُلاّ گفت بر آن ارزن گسترده ام . مرد پرسید چگونه بر طناب ارزن گسترند . گفت چون مقصود بهانه است این نیز بس است . رجوع به اگر عذر است . . .، شود .

ارزن نما وریگ پیما . تمثّل :

در کار های دینی و دنیائی جز همچنان مباش که بنمائی

زنهار تا بسیرت طرّاران ارزن نوده ریگ نپیمائی . ناصرخسرو .
نظیر : گندم نما وجو فروش .

ارسطو بمیرد چو بیچاره کرد . (مزن دم زحکمت که هنگام مرگ . . . .) حافظ .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

ارسل حکیما ولاتوصه . نظیر : حکیم را بوصیت کردن حاجت نیست . قُرّةُ العیون .
تخیّر اذا ما کنت فی الامر مُرسِلاً فَمَبْلَغ آراء الرجال رَسُولُها .

ارض اللّه واسعه . (وَ . . اَنّما یُوَفَّی الصّابِرونَ اَجرَهُم بغیرِحِساب . سورهٔ ٣٩ . آیهٔ ١٣ .) اقتباس :
تو بگردی او بگردی مودعه زانکه ارض الله آمد واسعه . مولوی .
نظیر : الم تکن ارض الله واسعةً فتُهاجِروا فیها . قرآن کریم . سورهٔ ٤ . آیهٔ ٩٩ . ملک خدا تنگ نیست .

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که برو بحر فراخ است و آدمی بسیار . سعدی .
بهر دیار که درچشم خلق خوار شدی سبك سفرکن ازآنجا برو بجای دگر
درخت اگرمتحرّك شدی زجای بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر .
سفر کن ز جائی که ناخوش بود گزین جای رفتن بدان تنگ نیست
وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست .
سعدیا حبّ وطن گرچه حدیثیست صحیح نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم . سعدی .
رجوع بسفر مربّی مرد است . . . ، شود .

ارمغان ملخ پای مور است . تمثّل :
پای ملخی نزد سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است ازموری .
توسلیمانی و من مورم وجز مور ضعیف نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد . ابن یمین .
دجله بود قطرهٔ از چشم کور پای مَلَخ پر بود از دست مور . نظامی .
اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری . سعدی .
همی شرم دارم که پای ملخ را سوی بارگاه سلیمان فرستم . انوری .
شعر فرستادنت دانی ماند بچه مورکه پای ملخ نزد سلیمان برد . جمال الدّین .
نظیر : اِنّ الهَدایا علی مقدار مُهدیها . برگ سبزیست تحفهٔ درویش . از درویشان برگ سبزی ، از رندان قاب گرگی .

ارید حیاته و یرید قتلی .

ازآب دیده کسی آسیا گردانیدن . کسی را بگریستن بسیار ناچار کردن . تمثّل :
هر آنکسی که سراز حکم تو بگرداند بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی . مُعِزّی .

از آب زنده بود خلق و زاب نیست گزیر . (خدای فائدهٔ مهرش اندر آب نهاد . . .) عنصری . نظیر : و جعَلنا مِنَ الماء کُلَّ شیئٍ حَیّ . قرآن کریم . سورهٔ ٢١ . آیهٔ ٣١ .

از آب و گل درآمدن ، از آب و گل در آوردن . بحدّ مردان رسیدن ، یا رسانیدن .

ازآتش بهره دود داشتن . ازآتش هنوزدود دیدن . از آتش دودبودن .
تمثّل : بدوگفت مگری کزین سود نیست ازآتش مرا بهره جز دود نیست . فردوسی .
بیاد آید ترا گفتار من زود کزین آتش نبینی بهره جز دود . ویس‌ورامین .
بمال و ملك و باقبال دهر غرّه مشو که تو هنوز ازآتش ندیدهٔ جزدود . ناصرخسرو .
چو دود است بی هیچ چیز آتش او چو بید است بی‌هیچ برمیوه دارش . ناصر خسرو .
من از تو هیچ ندیدم هنوزخواهم دید زشیر صورت‌او دیدم‌و زآتش‌دود . سنائی .

ازآتش ترا بیم چندان بود که دریا بارآم جنبان بود . (.... چو دریای سبز اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیز پای .) فردوسی .

ازآتش کجا بر دمد باد سرد . (که دشمن همی‌دوست بایدت‌کرد ....) فردوسی .

ازآتش‌نبینی جز افروختن جهانی چوپیش‌آیدش سوختن. فردوسی.

از آسمان افتاده ام . جمله ایست که عامیان در مرافعات بجای (من متصرّفم و دَستِ تَصرُّف قویست و ازینرو اثبات غاصب بودنِ من برخصم من می باشد) گویند .

یکی بوزیر نظام ، (حاکم طهران درزمان ناصر الدین شاه) که مردی سخت عامی ولیکن بسیار هوشیار و زیرك بود شکایت برد که : فلانی خانهٔ من بغصب تصرّف کرده است ، و ادلّهٔ خویش بنمود . حاکم برصحّت دعوي اویقین کرد، غاصب را بخواند و اسنادتملّک او بخواست . او گفت ، از آسمان افتاده ام وخانه از من است . وزیر فرمود تا او را به بستند و فراوان بزدند و از آن پس بذیحق بودن مدّعی او حکم فرمود ، و غاصب را گفت دانی از چه بزدَنِ تو فرمان دادم . گفت حضرت حاکم بهتر داند . گفت خواستم بهوش باشی تا سپس چون از آسمان افتي بخانهٔ خویش افتي و آزار دیگران ندهی .

از آسمان کلاه می بارد اما برسر آنکه سرفرودآرد . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به از تو حرکت از خدا برکت ، شود .

از آسمان هرچه بارد زمین بر داشت کند . نقل از مجموعهٔ مختصر از امثال فارسی طبع هندوستان .

از آسیا بانگ است . (فلان...) مکانت ومحلّی ندارد، بچیزی نیست . تَمثّل:
با تو باشم درست شش دانگم بي تو باشم از آسیا بانگم . سنائی .

از آسیا که بیرون میروی تو را با سنگ و پاسنگ چکار . درامری که سود و زیانیت نباشد از چه دخالت کُنی .

از آسیا من میایم تو میگوئی پستا نیست ؟ پستا بمعني نوبت است .

نظیر: من از بغداد میآیم تو تازی میگوئی.

از آن بخش کایزد بکرد است پیش نه کم گردد از رنج روزی نه بیش • اسدی.

رجوع به از تو حرکت از خدا برکت، شود.

از آن پروریدم من این تار را که تا دستگیری کند یار را •

(پریروي گفت و سپهبد شنود ز سر شَعر گلنار بگشود زود
کمندي گشاد او ز سرو بلند کس از مشك آنسان نپیچد کمند
خم اندر خم و تار بر تار بر بر آن عنبرین تار بر تار تر (کذا)
فرو هشت گیسو از آن کنگره که یازید و شد تا بزین یکسره
پس از باره رودابه آواز داد که اي پهلوان بچهٔ گرد زاد
کنون زود بر تاز و بر کش میان بَر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یکسویم ز بهر تو باید همی گیسویم
. . . .) فردوسی.

ولی پهلوان ایرانی فردوسی بي گمان از زني هر چند معشوقه بود یاری نپذیرفت و از رهی کمند گرفت و بکنگره انداخته نزد معشوقه رفت.

از آن پر هنر بی هنر چون بود؟ (.... که آموزگارش فریدون بود.)

تصحیف شعر فردوسی است که فرماید:

چنان نامور بی هنر چون بود که آموزگارش فریدون بود.

از آن پیش بس کن که گویند بس. (بیندیش وآنگه برآور نَفَس و ...) سعدی.

از آن ترس کو از تو ترسان بود • (... دگر آنکه هزمان دگرسان بود.) اسدي.

نظیر: ازآن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چو او صد بر آئی بجنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند که ترسد بکوبد سرش را بسنگ. سعدی.

از آن تهی تر دستی مدان که پر نشود
مگر بدانکه کند دست یار خویش تهی • ناصرخسرو.

از آنجا مانده ازاینجا رانده. نظیر: لا حَصَّلَ عِنَب الشام وَلا کرمَ الیَمَن. کراکِبِ اثنین. هم از شوربای قُم مانده هم از حلیم کاشان. چوب دو سر نجس. چوب دوسر طلا. پندارد او بهایم پندارد این بهویم غافل که در میانه سرگرم شاپ و شویم.

از آن چندان نعیم این جهانی که ماند از آل ساسان و آل سامان
ثنای رودکی مانده ‌ست و مدحت نوای باربد مانده است و دستان مُجَلّدی جرجانی.

نظیر: بسا جائی که محمودش بنا کرد که از رفعت همی با مَه مِرا کرد

نبینی زان همه یك خشت بر پای ثنای عنصری مانده است برجای . نظامي عروضی .
آن خسروان که نام‌نکو کسب کرده اند رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند
نوشیروان اگر چه فراوانش گنج بود جز نام نیك از پس نوشیروان نماند
لَولا شُهودُ الجود اَنکر سامعٌ ما قالَهُ حسّان فی غسّان
وَ تَری ثناءَ الرُودکي مُخلَّداً من کُلِّ ما جَمَعَت بنو سامان .
هـذی خزاینُ محمودٍ قد انتُهِبَتْ وَلا انتهاب لنا فی ذکر محمودٍ .
از آنچه ایزد خواهد ، گریختن نتوان . (بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد . .) عنصری .
از آن روزیکه از تو شد چه نالی وزان روزیکه نامد چون سگالی .
(. . . چه باید رفته را اندوه خوردن همان نا بوده را تیمار بردن
نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید
اگر صد سال باشی شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز
اگر سختی بری ور کامجوئی ترا آنروز باشد کاندر اوئی .) ویس ورامین.
نظیر : صوفی ابن‌الوقت باشد اي‌رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق . مولوي .
دَم غنیمت است . ایندم‌را باش . آینده نیامد است و بگذشته گذشت. قم فاغتنم الفرصة بین‌العدمین.
زآمده شادمان نباید بود وز گذشته نکرد باید یاد . رودکی .
از آن غمی که گذشته است برتو یادمکن وزآن بدی که نیامد بسوی تو مسگال . قطران .
این یك دم نقد را غنیمت میدان از رفته میندیش و زآینده میرس . خیام .
سعدیادی رفت و فردا همچنان معلوم نیست درمیان این و آن فرصت‌شمار امروزرا . سعدي .
از آنروزیکه عالم را نهادند بهر کس هر چه لایق بود دادند
رجوع بآنکه هفت اقلیم عالم را نهاد ، شود .
از آن زمان که فکندند چرخرا بنیاد دری نبست زمانه که دیگری نگشاد.
رجوع بخدا گر ز حکمت ببندد دری ، شود .
از آن صبح نخستین بی‌فروغ است که لاف روشنی ازوی دروغ است . جامی.
نظیر: بصدق کوش که خورشید زاید از نفست که ازدروغ سیه‌روی گشت صبح نَخُست. حافظ .
از آن غازی بی هنر خون بریز که در حمله کند است و درلقمه تیز.
(. . . خریبر از آن رخش‌توسن فزون که درجو حریص است و در تك حرون.) امیرخسرو .
از آن غمی که گذشته است برتو یاد مکن وزان بدی که نیامد بسوی تومسگال . (. . . غم گذشته کشیدن‌بود محال ومجاز غم‌نیامده بردن بود مجاز ومحال .) قطران .
رجوع به از آن روزیکه از تو شد . . . ، شود .
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك . (اگر شراب خوری جرعهٔ فشان

بر خاك . . .) حافظ . نظیر : وَلِلْأَرْضِ مِن کاسِ‌الکرامِ نصیبٌ .

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چو اوصد بر آئی بجنك . (. . . . نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ ازآن ماربرپای راعي زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ .) سعدي . رجوع به از آن ترس کو از تو ترسان بود ، شود .

از آن نترس که های و هو دارد ازآن بترس که سر بتو دارد . مردمان کم سخن و آرام از دیگران فکور تر و دانا تر و گاهی مضر تر باشند .

از آهو سخن پاك و پردخته گوی ترازو خرد ساز و برسخته گوی
اسدي .

ازار بستن . با عزمی جزم بکاری پرداختن . مثال :

خدایگان جهان مر نماز نافله را بجای ماندو به‌بست از پي فریضه ازار . ابوحنیفه اسکافی.

نظیر : کمر بستن . دامن برمیان زدن . دامن برکمر زدن .

از اژدهای هفت سر مترس از مردم نمام بترس . (. . . که هرچه وي بساعتی بشکافد بسالی نتوان دوخت .) از قابوسنامه .

از اسب افتاده ایم اما از اصل نیفتاده ایم . هرچند دوچار فقر و پریشانی هستیم لیکن بزرگي تبار و نجابت ارثی برجایست . نظیر : دیبا (یا اطلس) کهنه شود اما پاتابه نشود . اَلحُرُّ حُرٌّ وَ اِن مَسَّه الضُّر.

از اسب دو از صاحبش جو . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

از اسب فرود آمد و بر خر نشست . از جامع‌التمثیل . پس از مرتبت ومکانتی بلند بنقص و انحطاط گرائید . تَمَثُّل :

اگر سکندر با شاه هم سفر بودي ز اسب تازی زودآمدي فرود بخر . فرخی .

استخوان خود خوردن . تَمَثُّل

بدخواه دولت تو زپهلوی خود خورد همچون سکی که اوخورداز استخوان خویش . معزّی .

از اشهد فصیح به است اسهد بلال . قاآنی .بلال یکي از اصحاب حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه که شغل مؤذّنی مسجد رسول داشته است و لُکنتی در زبان او بوده . مراد این است که گفتهٔ از روی صفاي دل هرچند فصیح نَبُوَد از کلامی ساخته و آراسته که آمیختهٔ بنفاق و دو روئی است نیکوتر باشد .

از اصل نیك هیچ عجب نیست فرع نیك . (از شمس دین چه آید جز افتخار دین لابُد که باز بازپراند زآشیان . . . . باشد پسر چنین چو پدر باشد آ نچنان .) سوزنی . نظیر :

چنین بود پدری کش چنین بودفرزند چنین بود عرضی کش چنین بود گوهر . عنصري .

ازافراز چون بد بگردد سپهر
نه تندی بکار آید از بن نه مهر . فردوسی.

از الف تا یا دانستن . از سر تا بُن کاری آگاه بودن .

ازامروز کاری بفردا ممان چه‌دانی که فردا چه‌گردد زمان. (... گلستان که امروز باشد ببار تو فردا چنی گل نیاید بکار .) فردوسي (۱) . نظیر :
کار امروز بفردا مفکن . لاتُؤَخِّرْ عمَلَ یومِک لِغَدٍ . لاتُؤخِّر عمل یَومِكَ لِغَدِكَ عَسی غَدٌ لِغیرکه .
فردا فرداچندگوئی . فردارا کسی ندیده . فردا را که دیده . بفردا ممان کار امروز را . فردوسی .
في التّاخیر آفات . الفُرَص تَمُرُّ مَرَّالسّحاب . الوقتُ سیفٌ قاطع . امروز تخم کارکه فردا مجال نیست . سعدي .

بادِر فانَّ الوَقت سیفٌ قاطعٌ والعُمرُ جیشٌ والشبابُ امیرٌ . ابی‌اسحق‌غزي .
هر که باشد سپوز کار به دهر نوش درکام او بود چون زهر . ابوشکوربلخی.
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف که‌فرصت عزیزاست ووالوقت‌سیف . سعدی .
بودم جوان که گفت مرا پیر اوستاد فرصت غنیمت است نباید زدست داد . سعدي .
صوفي ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق . مولوی .
وصیّت همین است جان برادر که اوقات ضایع مکن تا توانی . حافظ .
وقت دریاب بهر کار که سودي نکند نوشدارو که پس از مرگ‌بسهراب‌دهند . تاج‌مآثر .
وقت را غنیمت دان‌آ نقدر که بتوانی حاصل‌ازحیات‌ایجان‌این‌دم‌است تادانی . حافظ .
کنون کوش کآب از کمر در گذشت نه وقتی که سیلاب از سر گذشت . سعدی .
کنون باید این مرغرا پای بست نه آندم که سر رشته بردت ز دست . سعدی .

نگر تا کار امروز بفردا نیفکني که هر روزیکه می‌آید کار خویش مي آرد . ابوالفضل بیهقی .
کار امروز بفردا افکندن از کاهلی تن است . ابوالفضل بیهقی .

وَ عاجزُ اَلرأیِ مضیاعٌ لِفُرصَتِهِ حَتّی اِذا فاتَ امرٌ عاتَبَ القَدَرا .

اِغتَنِم خَمساً قَبلَ خَمس ، شبابَك قبلَ هِرمَكِ وَ صِحّتَكَ قبلَ سُقمِك و غناکَ قبلَ فقرك وَ حیاتَكَ قبلَ مماتِك . آنروز که بگذشت کجا آید باز .

اگر صد سال باشی شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز
اگر سختي بری ور کام جوئی ترا آن روز باشد کاندر اوئی . ویس‌ورامین.

---

(۱) در جای دیگر شاهنامه همین دو بیت با تغییری تکرار شده :
از امروز کاری بفردا ممان که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز گردد بهار تو فردا چنی گل نیاید بکار . فردوسی .

از اندیشه با مغز گردد سخن • (بدوگفت مؤبَدکه اندیشه کن ک . . .) فردوسی .

نظیر : سخن دان پرورده پیر کُهن بیندیشد آنگه بگوید سُخَن . سعدی .

اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم . سعدی . اَلنِدَمُ علی السُکوت خیرٌ مِنَ النَدمِ عَلي القول . عَیٌّ صامِتٌ خیرٌ مِن عَیٍ ناطق .

زبان بریده بکنجی نشسته صُمٌّ بُکم به ازکسی‌که نباشد زبانش اندرحکم . سعدی .
سخن چون برابر شود با خرد ز گفتار گوینده رامِش برد . فردوسی .
سخن با خَطَر تواند کرد خطری مرد را جدا ز حقیر
جز براه سخن چه دانم من که حقیری تو یا بزرگ و خطیر . ناصرخسرو .
سخن‌پدید کند کز من‌وتو مردم کیست که بی‌سخن‌من وتوهردو نقش دیواریم . ناصر خسرو .
سخن بهتر از گوهَر آبدار چو بر جایگه بر برندش بکار . فردوسی .

رجوع به آن خشت بود که پرتوان زد ، و رجوع به اگر طوطي زبان می بست درکام ، شود .

ازاو کام دل درجوانی بجوی که جوید زتوکام در پیری اوی . اسدی .

مَرجَع ضمیر او دنیاست .

ازایران جز آزاده هرگز نخاست • (. . . خرید ازشما بنده هرکس‌که‌خواست .) اسدی.

ابن الفقیه در کتاب البُلدان صفحه ۲۱۷ گوید : اما ایرانیان در ایام گذشته از جهت وسعت مملکت و کثرتِ اموال وشدّت شوکت بر عموم ملل بر تري داشتند وعرب ایشان را احرار می‌گفتند ، باین جهت که دیگران را بأسیری واستخدام میگرفتند ولي کسی دیگر نمیتوانست ایشانرا اسیرکند یا بخدمت خود بیاورد . چون خداوند عزّ وَجَل اسلام را فرستاد شوکت ایشان در هم شکست و پراکندگی کلّی در کارشان راه یافت و در عهد اسلام از آن جماعت بزرگی نماند که قابل ذکر باشد مگر عبدالله‌ابن المُقفّع و فضل ابن سهل . . . .

نقل از شرح حال ابن مقفّع تألیف آقای میرزا عباس خان اقبال آشتیانی .

و اما جواب ابن الفقیه این مَثَلِ عرب است که : اَلحُرُّ حُرٌّ وَ اِن مَسّهُ الضُّر . رجوع به مَزَن زشت بیغاره ز ایران زمین ، شود .

ازایرانیان جزوفا کس ندید . (وفا ناید ازترك هرگزپدید و . . . .) اسدی .

از این امامزاده کسی چنین معجز ندیده بود . با اینکه مرد بخیل است درینمورد سخاوتی شایان ثنا کرد . با اینکه خود خواه وخود پرست است مدد دیاري بدیگری کرد .

از اینجا مانده از آنجا رانده • رجوع به از آن جا مانده . . . ، شود .

ازاین چرخ‌گردان که پهناور است
دل راد مردان گشاده‌تر است . حضرت‌ادیب .

ازاین خواب اگر کوته است ار دراز
که مرگ بیدار گردیم باز . نظیر :

اَلنّاسُ نیامٌ فاذا ماتوا انتبهوا . حدیث.

از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند وچه پست . حافظ .

ازاین ستون بان ستون فرج است . نظیر : لَعَلّ الله یُحدِثُ بعد ذلِکَ امراً . قرآن کریم . سورهٔ ۶۵ . آیهٔ ۱ . سیب را چون بهوا اندازی تا بزمین بیاید چندین چرخ میزند .

ازاین شاخ بان شاخ پریدن . برای فرار از مُلزَم و مُجاب شدن هرلحظه روی سخن را بسوئی گردانیدن ، مثال :

بجادو گری کار بستن گرفت بدینشاخ از آن شاخ جَستَن گرفت . حضرت ادیب .

ازاینطرف که منم راه کاروان باز است . (تو قاصد ار نفرستی و نامه نفرستی . . .) قاسمی .

از این گوش میگیرد از آن گوش در میکند . گفته را بگوش نمی گیرد ، خوانده را بذهن نمیسپارد . تَمَثُّل :

بیکی در درآید از گوشش بدگر در برون کند هوشش . سنائی .

رجوع باًه سعدی اثر کند در سنگ ، شود .

از باد آتش بجنبد ز جای (تو لشکر بیارای و چندین مپای که . . .) فردوسی .
رجوع بآتش از باد تیز تر گردد ، شود .

از باد آمده بدم ، شود . تَمَثُّل ،

ز باد آمده باز گردد بدم یکی داد خواندش دیگر ستم ، فردوسی .

از باد فراز آمد و بدَم شد از مالِ حرامی چه باد و چه دَم . ناصرخسرو .

نظیر : آنچه آسان یافتی آسان دهی .مولوی .

از باد سبق بردن . در نهایت شتاب و تندی رفتن . تمثّل :

چه عجب گر برد از باد سَبَق چون باشد ازدعای وز ثنای تو براین باره لگام . ظهیر .

ازبادهٔ دوشین قدحی بیش نماند از عمر ندانم که چه باقی مانده است .
از من رمقی بسَعی ساقی مانده است وز صحبت خلق بی وفاقی مانده است . . .) خیّام .

از باران بناودان گریختن . تَمَثُّل : هرکه از شهوات طعام بگریزد و اندر شهوت ریا افتد چنان باشد که از باران حذر کند بناودان افتد . کیمیای سعادت .

کنون در خطر های جان آمدیم ز باران سوی ناودان آمدیم . نظامی .

نظیر : فَرَّ مِنَ القطر تحت المرزاب . مُوَلّد . کالمستجیر مَنَ الَرّمضاءِ بِالنّار . رجوع به از چاله در آمد بچاه افتاد ، شود .

از بارك الله قبای کسی رنگین نشود . نظیر : نشود بز به پچ پچی فربه اِجعَل مکانَ مرحَب نکرا . درویش راتوشه از بوسه به . سعدی.تعارف کم‌کن و بر مبلغ افزای خر را سر بار میکُشَد جوان را ماشاء الله .

و العَنزُ لا یُسمَن اِلاّ بالعَلَف   لایُسمِنُ العَنز بِقولٍ ذی لطَف .
عطای بزرگان ایران زمین   دو ره بارك الله است یك آفرین .

از بام ببام رفتن . کنایه از کثرت عمران و آبادیست . مثال :
آباد گشت گیتی از خُلق او چنان   کز شرق تا بغرب توان رفت بام بام . سوزنی .
نظیر : کاروان از کاروان نگسستن .

از بام‌خانه تا بثریاازآن تو . (از صحن خانه تا بلب بام ازآن من . . .)وحشی؟

از بام خواندن و از در راندن . مانند طفلان یا هر مُتلّون دیگر زمانی چیزیرا خواستن و زمانی کراهت نمودن . مثال :
بنـوازدم بناز و بینـدازدم برنج   درخواندم ز بام و برون راندم زدر . قطران .
نظیر : از پا پس میزند با دست پیش میکشد .

از بخش گریز نیست . بخش و بخشش بمعنی قسمت و قضاست . تَمثُّل :
مترسید از نیزه و تیر و تیغ   که ازبخش ما نیست روی گریغ . دقیقی .
ز بخشش بکوشش گذر چون بود . فردوسی . زبخشش بکوشش ندیدم گذر . فردوسی .

از بدان بد شوی زنیکان نیك . (. . . داند این نکته آنکه هشیاراست .) ناصرخسرو.
رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

از بدان نیکوئی نیاموزی . (. . . نکند گرگ پوستین دوزی .) سعدی .
رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

از بد خواه بدتر یار نادان . (تو نادانی ونشنیدی مگرآن که . . .) ویس‌ورامین .
رجوع به آلوچو بآلو . . . ، شود .

از بد قمار هرچه ستانی شتل بود . شَتَل مبلغی اندك از برده های قمار است که برندگان بحاضرین مجلس اهدا کنند . نظیر : از خرس موئی . خُذ مِنَ الرضفةِ ما علیها . خذ مِن جزع ما اعطاك . خذالقلیل من اللّئیم و ذمّه . کُلُّ فضلٍ مِن ابی کعب درك . ازقلندر هوئی از خرس موئی . از گل بوئی از خرس موئی .

از بدو نیک کس کسی را چه . (بـدو نیك تو بر تو باشد مه . . . گر تو نیکی مرا چه فایده زان ور بدم من ترا از آن چه زیان .) سنائی . نظیر : مرا بگور تو نمیگذراند . لاتجزی نفسٌ عن نفسٍ شیئاً . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ٤٥ . لاتَزِرُ وازِرَةٌ وِزرَ اُخری . قرآن کریم . سورهٔ ٦ . آیهٔ ١٦٤ . کُلُّ امرَءٍ بما کسبت رهین . کل شاةٍ برجِلها مُعَلّقه . بزی

را بپای خود آویزند. من زآن خودم هر آنچه هستم هستم. خیّام.

من اگرنیکم اگر بدتو برو خود را باش   که گناه دگری بر تو نخواهندنوشت. حافظ.

از بدی دور بودن سر همه نیکوئیهاست. بزرجمهر گفت استاد را پرسیدم.. نیکی کردن به یا از بدی دور بودن گفت...) نقل از تاریخ گزیده.

از بدی های زن مشو ایمن   گر چه از آسمان نزول کند.

از برای دام دارد مرد دنیا علم دین
وز برای نام دارد ناك (۱) ده مشك تتار. سنائی.

ازبرای مصلحت مردحکیم   دم خر را بوسه زد خواندش کریم. مولوی.

نظیر: از روی لاعلاجی بخر میگویند خانباجی. از ناچاری بوسه بکون خر زنند. دستی را که نتوان بُرید باید بوسید. دستی که بدندان نتوان برد ببوس.

چو دستی نتانی گزیدن ببوس   که با غالبان چاره زرقست و لُوس. سعدی.

از برای یك شکم منت دو کس نکشند. نظیر: یك شکم و دومنّت!

از برهنه پوستین چون بر کنی. تمثّل:

گفت هان ای محتسب بگذار و رو   از برهنه کی توان بردن گرو. مولوی.

نی برای آنکه تا سودی کنم   وز برهنه پوستینی بر کنم. مولوی.

نظیر: ازده ویران که ستاندخراج. نظامی. بر ده ویران خراج و عشر نیست. مولوی. خراب را خراج نباشد. خربرهنه را پالان نتوان گرفت. المُفلسُ في آمان الله. از کف دست که موی ندارد موی چگونه کنند. آفت رسیده را غم باج و خراج نیست.

از برهنه کی توان بردن گرو. (گفت هان ای مُحتسب بگذار و رو...)مولوی. رجوع بمثَلِ فوق شود.

از بریدن تیغ را نبود حیا. (پیش این الماس بی اسپر میا ک...) مولوی.

از بز برند و بپای بز بر بندند. نظیر: از ریش پیوند سبیل کردن.

از بزرگان عفو بوده است از فرو دستان گناه. (ز ابتدای آفرینش تا بوقت پادشاه....) رجوع به احسن الي من اسا، شود.

از بس دروغ گفته کله کلاهش سوراخ شده. بمزاح، بکودکانیکه درزکلاه شکافته یا سَر کلاه دریده دارند گویند.

از بسیار اندکی واز هزاران یکی. تمثّل: از بسیار اندکی و از هزاران یکی بیش نیست. جهانگشای جوینی. نظیر: اندکي از بسیار، یکی از هزار، قطرهٔ از عمان. قطری از بحری. غیضی از فیضی.

---

(۱) مشك مغشوش.

از بغداد من می آیم تو ترزی میگوئی ؟ قُرَّةُ العیون. نظیر : از آسیا من می آیم تو میگوئی پستا نیست ؟

از بلا دوری طمع داری ز مردم دورباش . (مرد صحبت نیستی از دیده ها مستور باش . . .) صائب . نظیر : دلا خو کن بتنهائی که از تنها بلا خیزد . جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است . حافظ . اَلسَّلامَةُ فی الوَحدَه .

چون نهٔ همچو مه بنور گرو همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یك سواره بود ماه باشد که با ستاره بود . سنائی .

ازبندگیرد بد اندیش پند . (هم اندرزمان کرد پایش به بند که . . . .) فردوسی . نظیر : بی بند نگیرد آدمی پند . لایَقُومُ النّاسُ اِلاّ بِالسَّیف . ترس برادر مرگ است . تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر . چوب از بهشت آمده . عَلِّق سَوطَكَ حَیثُ یَراهُ اَهلُك . حدیث . چوب آخوند گل است هر که نخورد خُل است . لایَتِمُّ الرِیاسةِ اِلاّ بالسیاسة . رعیّت تابع ظلم است . مرده را که بحال خود گذاری کفن خویش خراب کند .

اگر چوب حاکم نباشد ز پی کند زنگی مست در کعبه قی .
یله کی کردی هر فاحشه را جاهل گر نه از بیم حَد و کشتن و دارستی . ناصرخسرو .
کسی کو بپادافرهی در خور است کجا بد نژادست و بد گوهر است
کند شاه دور از میان گروه بی آزار تاز و نگردد ستوه . فردوسی .
چو نیکی کند کس تو پاداش کن وگر بد کند نیز پرخاش کن . فردوسی .
هرآنکس کز او در جهان جز گزند نبینی مراو را چه بهتر ز بند . فردوسی .
جز از بد نباشد مکافات بد چنین از ره داد دادن سزد . فردوسی .
چون نباشد سیاست اندر شهر ندرخشد سنان و خنجر قهر
نیم شب گرد بر گریوه رود دزد بر بام طفل و بیوه رود
بحرامی (۱) چو شحنه شد خندان بحرمدان فرو برد دندان
چو کمان رئیس شد بی زه نتوان خفت این اندر ده
تیغ حاکم حصار شهر بود داروی درد فتنه قهر بود
سَر دُزدان که میوهٔ داراست بر تن آسوده نز دَرِ کار است
دزد را جای بر درخت به است پاسبانرا نظر برخت به است . اوحدی

از بن دندان . گاهی بمعنی از دل ، برضا و بطوع و رغبت آید . چون :

سر دندانش چون شود خندان بنده شد دهرش از بن دندان . سنائی .
عمری ز پی کام دل و راحت تن گشتیم و ندیدیم بجز رنج و محَن

(۱) دزد .

درد آمد وگفت از بن دندان با من ‌ راحت طلبی ز کام دندان بر کن
بندگی توخرد از دل و ازجان کند ‌ غاشیهٔ تو ملك از بن دندان برد
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو ‌ پند سر دندانه بشنو ز بن دندان . خاقانی .
پادشاهی یا فتستی بر نبات و برستور ‌ هرچه‌گوئی آن‌کنیدآن از بن‌دندان‌کنند . ناصرخسرو .
سفره وارم فلك افکندا گرحلقه بگوش ‌ میکنم خدمت شاه از بن‌دندان چوخلال. سلمان‌ساوجی.
خودچه پروین‌که مه‌ومهرهمی‌سجدهٔ عشق ‌ سر دندان ترا از بن دندان آرند . سنائی .
گر نهنگ حکم‌حق برجان ما دندان زند ‌ ما به پیش خدمت اواز بن‌دندان شویم . سنائی .
ازبن دندان لَبَم بخت ببوسید ازآنك ‌ دادم در مدح تو کام زبان آوری . عمادی .
گر نبرده است ترا دیو فریبنده ز راه ‌ چونکه‌ازطاعت ودانش‌حق یزدان ندهی
شاه را پیش بجز بختهٔ (۱) پخته ننهی ‌ مؤمنی راکه ضعیف است‌یکی‌نان ندهی
آشکارادهی ازاندك و بی مایه زکات ‌ رشوت حاکم جز پیش و به‌پنهان ندهی
از غم مزد سرماه که آن یکدرمست ‌ کودك خویش باستاد و دبستان ندهی
هرچه را آن بدل خوش‌ندهی‌ازپی‌مزد ‌ آن بکار بزه جزاز بن‌دندان ندهی . ناصرخسرو .
کیست آنکو پیش تو سَجده نبرد ‌ بنده باری از بن دندان برد (۲) . عمادی شهریاری.
خورشید زد علامت دولت بنام تو ‌ تا گشت‌دولت از بن دندان غُلام‌تو . منوچهری .
دّر و مرجان‌لب‌ودندان او را هرزمان ‌ بندگی‌خواهدنمودن از بن دندان‌پری . سوزنی .
کعبهٔ اقبال درگاهِ تو آمد زین قِبَل ‌ روزوشب‌گردون‌طوافش‌ازبن‌دندان کند. ظهیر .
رخ وراست چمن چاکر ازسر اخلاص ‌ لب‌وراست جهان بنده ازبن دندان . ظهیر .
هرکِت بزبان مدح نگفت ازبن دندان ‌ آب دهنش‌خون شد و جانش بلب آمد. عثمان مختاری.
صادقی‌بایدکه‌چون‌بوبکردرصدق‌وصواب ‌ زخم‌مار و بیم‌دشمن ازبن‌دندان‌کشد . سنائی .

وگاهی افادهٔ زور و جَبر و کُره کند . مانندِ :

ناکام بین که از بن دندان همی کشم ‌ هر بد که با من آن رخ‌نیکوش میکند . اسمعیل غزنوی.
ازدل‌و جان‌هرکه‌پنهان نیست‌درفرمان‌تو ‌ آشکارا از بن دندان‌ترا فرمانبراست. معزّی .
ازبن‌دندان هزیمت کرد وزبیم توشد ‌ چون بُن دندان‌افعی موی بر اندام‌او. مُعزّی .
بعون و عصمت حق دولتت چنان بادا ‌ که‌چرخ از بن دندان شود مسَخّراو . ظهیر .

و پسر کاکو از بن دندان سر بزیر میدارد . ابوالفضل بیهقی .

قرار وخواب‌وشیرینی‌زجان‌وچشم‌وعیش‌من ‌ ببردنداز بن‌دندان‌لب‌شیرین‌و دندانش . ادیب صابر .
همه شاهان جهان را چو همی در نگرم ‌ بندگی باید کرد از بن‌دندان ایدر . فرّخی .

(۱) بخته گوسفند نر سه ساله است . (۲) این شعر در دیوان سنائی نیز دیده شد .

از بن دندان بکند هر که هست　　آنچه بدان اندر ما را رضاست . فرّخی .
از بن دندان پذیرفتند هر سالی خراج　　قیصر روم و امیر مَکّه و فغفور چین . مُعزّی .
از دل و جان هر که سر بر خطِّ شاهَنشه نهد　　یا نه ، اندر طاعت او از بن دندان بود . معزّی .
خدمت او از میان جان کند هر بندهٔ　　وانکه باشد دشمنش او از بن دندان کند . معزّی .
از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون اَلِف　　از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد . معزّی .

نظیر ، از بن سي و دو . از بن گوش . بالطّوع والرَّغبه . با دل وجان . طوعاً ام کرهاً . خواه و نا خواه . طبعاً اوقسراً .

از بن سي و دو . از سی و دو جلگی دندانها را اراده کنند و مانند از بن دندان گاهی معني کمال رضا و میل دهد . چون :

چرخ بر دوش از مه نو غاشیه　　از بُن سِیّ و دو دندان می کشد . ظهیر
سالم ز بیست گر چه فزون نیست میشود　　گردون پیر از بن سیُ و دو چاکرم . کمال اسمعیل
کند باید بجفا دیده و دندان کسی　　چاکر او زبن سی و دو دندان نشود . سنائی

وگاهی بمعني جبر و اکراه آید . چنانکه :

نیم صبري ار لب و دندانش دل　　از بن سِیّ و دو دندان می کند . اخسیکتی
بي لب و دندان شیرین تو صبر　　از بن سی و دو دندان می کنم . انوری

رجوع به از بن دندان ، شود .

از بن گوش . ظاهراً این تعبیر مَثَلی نیز چون از بن دندان و از بن سی و دو بهر دو معنیِ رضا و کره می آید . مثال برایِ معنی رضا :

لآلی سخنش گوهریست کز بُن گوش　　غلام حلقه بگوش است لُؤلُوء عَدَنش . ساوجی .
از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده　　وز بُنِ گوش اخترانت تابع فرمان شده . ساوجی .
سرکشی نیست چو زلف تو و او نیز چو من　　از بن گوش بعشق تو برآورده سر است . ساوجی .
گردون چنبری ز بن گوش روز عید　　حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش . خاقانی .

مثال برای معنی کره و اجبار : و بقضا از بن گوش رضا داد . زیدري .

از بوزینه درودگری نیاید . کج . گویا اشاره بحکایت بوزینهٔ کلیله و دمنه باشد .

از بهر درنگ کس جاوید در این گیتی
کی داد بگو باکس گردون چك پانیدان . (۱) حضرت ادیب .

نظیر : که از عمرش کاغذ آورده است ؟

از بهر دل کسی بدست آوردن مطبوع نباشد دگری آزردن .

از بهشت آدم بیك تقصیر بیرون میرود . (دانهٔ درکشت گاه عشق بی رخصت مچین ک . . .) صائب . نظیر : محرم بیك نقطه مجرم شود .

---

(۱) پاینیدان ضامن و کفیل را گویند .

از بیدولتان بگریز چون تیر . (مرا روشن روان پیر خردمند . ز روی عقل و دانش داد این پند که .... وطن درکوی صاحبدولتان گیر .) سعدی . نظیر :

شمعی که بود ز روشنی دور ندهد بچراغ دیگری نور

با هر که نه دولتی است منشین کز سرکه نگشت کام شیرین . امیرخسرو .

رجوع بخاك هم بسَر می‌کنی پای تَلِ بلند ، شود .

ازبی‌کفنی زنده است . رجوع به آه دربساط ندارد ، شود .

ازبیم مار در دهن اژدها رفتن . تَمَثُّل :

از شاه زیٰ فقیه چنان بود رفتنم کز بیم مار در دهن اژدها شدم . ناصرخسرو .

نظیر : کالمستجیر مِنَ الرَمضاء بالنار . رجوع به از چاله درآمد بچاه افتاد ، شود .

از بیم مشت خنجر وسنان ساخته اند . تَمَثُّل :

مَثَل شنیدم کز بیم مشت ساختة اند هرآنسلاح که ازجنس‌خنجراست‌وسنان . سنائی .

از پا پس میزند با دست پیش می‌کشد . نظیر :

چه خوش نازیست ناز خوبرویان ز دیده رانده را دزدیده جویان

بچشمی خیرگی کردن که بر خیز بدیگر چشم دل دادن که مگریز . نظامی .

بنواز دم بناز و بیندازدم برنج درخوانَدَم زبام و برون راندم زدر . قطران .

از بام خواندن و از در راندن !

از پادشاه اگر چه دور باشی ایمن مباش . مرزبان نامه .

ازپا راه بروی کفش پاره میشود ازسر کلاه . زیانِ‌هر دوطرف امر مساویست .

از پارو بالا رفتن . وافر و بسیار بودن . مثال : فلان ، پولش از پارو بالا میرود .

از پای شکسته چه سیر آید واز دست بسته چه خیر . سعدی . رجوع بغم فرزند و نان و ...، شود . و رجوع به از تو حرکت...، شود .

از پدرش چه خیر دیدیم که از فرزندش به بینیم . نظیر : ما فَرِحنا بابلیس فَکیفَ بأولادِه . کیف بِغلامِ اعیانی ابیه .

تَرجُو الوَلیدَ وَ قَد اَعیاكَ والِدُه و ما رَجاؤُك بعد الوالِد الولدا .

از پردویدن پوزار (۱) پاره میشود . کوشش درین‌کار سودی ندهد . تَمَثُّل :

باقتضای زمان کار خویشتن بگذار که سعی بیهده پاپوش می دِردَ مَثَل است . سلیم .

از پرکلاه کسی رد شدن . بلا و آسیبی نزدیك کسی شدن و صدمه نرسانیدن .

از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل
عاشق بیچاره هرجا هست رسوا می شود .

---

(۱) پوزار لحنی در پای افزار است که کفش و پای پوش باشد

ازپس ظلمت بسی خورشید هاست . (بعد نومیدی بسی اُمّید هاست . . . .) رجوع به از پس هر گریه آخر خنده ایست ، شود .

از پس گرد بناچار سواری برسد . (نیست غم گر بدل از عشق غباری برسد ک . . .) کمالی .

ازپس مرده بد نباید گفت . (گر بدی کرد چون بنیکی خفت . . . نظامی . (۱) رجوع به اذکروا موتیکم بالخیر ، شود .

از پس مریم نیاید همچو تاك آبستنی . (بعد عیسی هیچکس چون دخت رز جان بخش نیست ک . . .) کمالی .

از پس ه‍یشاشد . مَردِ روز بهی وترقّي نیست .

از پس هر بوسه کناریست . (سه بوسه مرا از تو وظیفه است ولیکن آگاه نهٔ ک . . .) فرّخی .

از پشیمانی چه سود اکنونکه کار از دست رفت .

از پوست بدر آمدن . بی پرده گفتن . راز خویش آشکار کردن؛ تَمثُّل : با آن دوست که از روی معنی همه مغز بی پوست بود از پوست بدر آمد و مقصود . . . درمیان نهاد . مرزبان نامه .

از پهلوی خود خوردن از پهلوی خود کباب خوردن . تَمثُّل ،

گاو خرِف خوي بد طبیعت نادان جز که ز پهلوي خود کباب نیابد . ظهیر .

نظیر : از ران خود کباب خوردن . از استخوان خود خوردن .

ازپی دشمن گریخته نباید رفت . نظیر : حَبّبِ اِلي عَدُّوِكَ الفرار بِتَركِ الجِدّ في طَلَبِه ، فاِنّ الکلْب اذاجُرِحَ عَقَر . مَنصورعَبّاسي .

چو زنهار خواهند زنهار ده که زنهار دادن ز پیکار به
چنانشان مگردان ز بیچارگی که جانرا بکوشند یکبارگی
زبُن بر گریزندگان ره مگیر مریز از کسی خون که باشد گزیر
بدُم گریزندگان شب مپوی چو دشمن شد آواره پیشش مجوي . اسدی .
نبینی که چون گربه عاجز شود بر آرد به چنگال چشم پلنگ . سعدي .
بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف کهمغزشیربرآردچو دل زجان برداشت . سعدی .

سک را چون در تنگی بگیرند بگزد . کلیله و دمنه . از جان گذشته را بمدد احتیاج نیست .

از پی ردّ و قبول عامه خود را خر مساز
زانکه نبود کار عامه جز خری یاخرخری .

---

(۱) گفته اند آنچنانکه باید گفت از پس مرده بد نشاید گفت . امیر خسرو .

(. . .گاو را دارند باور در خدائی عامیان   نوح را باور ندارند از پی پیغمبری .) سنائی .
نظیر : ازپی عامه کس خری نکند   خر عـامه بجز کري نکند . سنائی .
ردّ عام و قبول عامی چیست   گر تمامی تو نا تمامي چیست . اوحدی .
عالِم که پاي بر سر افلاک می نهد   گو جاهلش مَکُن بهته عمر دستبُوس . ابن یمین .
قبول حَقّ بود ردِّ خلایق .

از پیش قاضی دو خصم راضی نیایند . ناچار قاضی بنَفعِ یکی از دو طرف خصومت حکم راند .

از پی عیب کل کله جوید . (از پی غیب مرده ره جوید . . .) سنائی .
نفس کول است سر براهش نه   کل فضولست بی کلاهش نه . اوحدي .

ازپی کاروان تهی دستان   شادوایمن روندچون مستان . اوحدی .
رجوع به آسوده کسی که . . . ، شود .

از پی هر شبی بود روزی . (مَکتبی صبر کن بهر سوزی   ک. . . . آ فریننده ٔ خزان و بهار   نوش با نیش ساخت گل با خار   راحت اندر مقابل رنج است   اژدها در مقابل گنج است   هر غمي سر بشادئی دارد   هر جَبَل ره بوادئی دارد .) مکتبی .
رجوع به از پی هر گریه آخر خنده ایست ، شود .

ازپی هرغمی است خرمئی . (بایدش شاد زیست هر غمی‌ئی   ک. . .) مکتبی .
رجوع بفقرهٔ بعد شود .

ازپی هرگریه آخر خنده‌ایست . (. . . . مرد آخربین مبارك بنده‌ایست) . مولوی .
نظیر : بعد نومیدي بسی امیّد هاست   ازپس ظلمت دوصد خورشید هاست .
پس از دشواری آسانیست ناچار   ولیکن آدمی را صبر باید . سعدي .
در نومیدي بسی امید است   پایان شب سیه سپید است .
خدا گر ز حکمت ببندد دري   ز رحمت گشاید در دیگری .
از آنزمان که فکندند چرخرا بنیاد   دری نَبست زمانه که دیگری نگشاد .
شاد بدانم که چو بندد دری   ایزدمان باز گشاید دگر . بوالمظفرمگی
نومید مشو مگو که امید نماند   کس در غم روزگار جاوید نماند .
اگر چند باشد شب دیر باز   بر او تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود   جهان چون نگین بدخشان شود . فردوسی
آنچه دیدی بر قرار خود نماند   وآنچه بینی هم نماند بر قرار . سعدی
چون پلنگی شکار خواهد کرد   قامت خویشتن نزار کند
پیش دانا زمان شدت دی   قصّهٔ راحت بهار کند .

پس از تیرگی روشنی گیرد آب   برآید پس از تیره شب آفتاب . اسدي .
هر یکی را عوض دهد هفتاد   گر دری بست بر تو ده بگشاد . سنائی .
انّ مَعَ العُسْرِ یُسْرا . قرآن کریم . سورهٔ ۹۴. آیهٔ ۵ . لاتیئسُوا مِن روح الله . قرآن کریم . سورهٔ ۱۲. آیهٔ ۸۷. لعلّ اللهُ یُحدِثُ بَعدَ ذلِکَ امراً . قرآن کریم . سورهٔ ۶۵. آیهٔ ۱. هرسرازیری یك سر بالائی دارد . درِ دنیا همیشه بیك پاشنه نمیگردد . در دنیا را نبسته اند . خدا وسیله ساز است . امید ها در نا امیدیست . خدا کس بی کسانست . خداي جهانرا جهان تنگ نیست . روز های سپید است در شبان سیاه ، سعدی هر پستی یك بلندی دارد هر نشیبی را فرازیست . چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند . از پی هر شبی بود روزی . مکتبی . از پی هرغمی است خرّمیئي . مکتبی . هر غمی سر بشادئی دارد . مکتبی .

از تخم گلین چوزه نزاید . چوزه جوجه است .

از ترس تیغ مسلمانست . نظیر :

ترسم کاقرار بعدل خدای   از تو بحق نیست ز بیم قفاست . ناصرخسرو .
زشیخ شهر جان بردم بتزویرمسلمانی   مدارا گر بدین کافر نمیکردم چه میکردم .
پشت این مشت مُقلِّدکی شدي خم از رکوع   گر نه درجنّت امید میوهٔ طوباستی
روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت   برامید نان و دیگ قلیه و حلواستی . ناصرخسرو .
زان ساکن کربلا شدستی کامروز   در مقبرهٔ یزید حلوائی نیست .

از تشاور سهو و آژ کمتر شود . (امر شاورهم براي آن بود ک...)مولوی . رجوع به امرهم شوري ... ، شود .

از تفنگ خالی دوتن ترسند . درقدیم از کمان شکسته دوتن ترسند می‌گفته اند . تمثّل :
عجب تر زین ندیدم داستانی   دو تن ترسد ز بشکسته کمانی . ویس‌ورامین.

ازتقی دین طلب زرعنا لاف   ازصدف درطلب ز آهو ناف . (.... آستین گر ز هیچ خواهی پر   از صدف مشك جو زآهو دُر) سنائی .

از تمامی دان که پنج انگشت باشد مرد را
باز چون شش گردد آن افزونی از نقصان بود .
(پیش ازین نصرت نشاید بود کورا داده اند   چون زنُصرت بگذری ز آنسو همه خذلان بود...)عنصری .
نظیر : راستي تیغ در کجی آنست . ابروی تو گر راست بدی کج بودي.

از تن دوست درسرای مجاز   جان برون آید و نیاید راز . سنائی .
رجوع به آن شنیدی که گفت دمسازی ، شود .

از تنگ دلی آن برآید که دل مرد نخواهد بزبان . (این من از

تنگ دلي گفتم و . . .) فرخي . رجوع به آنچه در دل است بزبان مي آيد ، شود .

از تنگی چشم فیل معلوم شد   کآنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند • تمثل :

درویش و گدا بندهٔ این خاك درند   آنانکه غني ترند محتاج ترند . سعدی .

رجوع به آنانکه غني ترند ، شود .

از تنور سرد نان بر نیاید • نظیر : تا تنور گرم است نان توان بست .

از تواضع بزرگواری شوی   وزتکبر ذلیل وخوارشوی • سنائی .

نظیر : تواضع سر رفعت افرازدت   تکبّر بسر اندر اندازدت . سعدي .

افتادگی آموز اگر طالب فیضی   هرگز نخورد آب زمیني که بلند است . پوریاي‌ولي .

از تواضع گرامیت سازند   وز تکبّر بخاکت اندازند . مکتبی .

از مایهٔ بیچارگي قطمیر مردم میشود   ماخولیای مهتری‌سگ میکند بلعام را . سعدی .

بقصد هرچه شوي پست سربلندی شوي   گرفته ایم عیار بلند و پستیها . صائب .

اگر زیر دستي بیفتد رواست   ز بر دست افتاده مرد خداست . سعدی .

ز دعوی پری زان تهی میروي   تهی آی تا پر معانی روی . سعدي .

تواضع ز گردن فرازان نکوست   گدا گر تواضع کند خوی اوست . سعدی .

تواضع کند هوشمند گزین   نهد شاخ پر میوه سر بر زمین . سعدي .

با خلق خدا سخن بشیرینی کن   اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن

تا بر سر دیده جا دهندت مردم   چون مردم دیده ترك خود بیني کن . امامی‌خلخالي

بزرگان نکردند در خود نگاه   خدا بیني از خویشتن بین مخواه . سعدی .

از کبر مدار هیچ در دل هوسی   کز کبر بجائی نرسیده است کسی

چون زلف بتان شکستگي عادت کن   تا صید هزار دل کنی در نفسی . بابا افضل .

کسی کو فروتن تر و راد تر   دل دوستانش از او شاد تر . فردوسی .

هیچ خود بین خدای بین نبود   مرد خود دیده مرد دین نبود . سنائی .

سر افکندگی کن که زلف نگار   سر افرازیش در سر افکند گیست . خواجو .

تواضع مر ترا دارد گرامي   ز کبر آید بدی در نیکنامي . ناصرخسرو .

کن رَجلاً وارض بصفّ النعال   لا تطلُبُ الصدرَ بغیر الکمال

فأن تصدرّتَ بلا آلةٍ   جعلتَ ذاكَ الصدر صفّ النعال .

وَ عِبادُ الرحمن الّذین یَمشونَ علَی الأرضِ هوناً . قرآن‌کریم . سورهٔ ۲۵ . آیهٔ ۶۴ . رحمَ الله اِمَرء عَرفَ قَدرَه و لایَتعَدی طَوَرَه . حدیث . سیّدُ القومِ خادِمُهم . تاجُ المُروّةِ التواضُعُ . التواضع شبَکةُ الشرَف . تکبّر عزازیل را خوار کرد . سعدی . نتوان کرد ظرفِ پر را پر . سنائی . اِنائي که پر شد دِگر کی بَرَد . سعدي . گر بدولت برسي مست نگردی مردي . فرو تن بود

هوشمند گزین . سعدی . خود بین خدای بین نبود . خود پسند خدا پسند نبود . جامع التمثیل.

درخت هر چه بارش بیشتر سرش خمیده تر :

کاکل از بالا نشینی رتبهٔ پیدا نکرد — زلف ازافتاده حالی همنشین ماه شد .

از تواضع گرامیت سازند — وز تکبر بخاکت اندازند . مکتبی .

رجوع بمثل قبل ، شود .

از توانگران چیزی بخواه و بدرویشان وامی بده تا دیگر گرد تو نگردند . سعدی . نطیر : القرض مقراض المحبّة . نسیه آخر بدعوا رَسیه .

از تو حرکت از خدا برکت . نظیر : الحَرکةُ بَرکة .

راه جستن ز تو هدایت از او — جهد کردن ز تو عنایت از او . سنائی .
رزق هر چند بی گمان برسد — شرط عقل است جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها . سعدی .
برو شیر درّنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل . سعدی .
نا برده رنج گنج مُیَسر نمی شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد . سعدی .
گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی می بایدت تخمی بکار . سعدي .
گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سري (١)
چون نشینی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی . مولوي .
سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود . مولوی .
چنین زد مثل شاه گویندگان (٢) — که یابندگانند جویندگان . نظامی .
هر که رنجی دید گنجی شد پدید — هر که جِدّي کرد در جَدّی رسید . مولوي.
ای مسیح خوش نَفَس چونی ز رنج — که نبود اندر جهان بی رنج گنج . مولوي.
نشاید بهی یافت بی رنج و بیم — که بی رنج کس نارد از سنگ سیم . اسدی .
هر که او تخم کاهلی کارد — کاهلی کافریش بار آرد
بتر از کاهلی ندانم چیز — کاهلی کرد رستمان را حیز . سنائي .
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک — نا امیدی بود از دخل بتابستانش . سعدي .
هر که چون سایه گشت خانه نشین — تابش ماه و خور کجا یابد
وانکه پهلو تهي کند از کان — صرهٔ سیم و زر کجا یابد
وانکه در بحر غوطه می نخورد — سلك دُرّ و گهر کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید — مرد را در حضر کجا یابد
گر هنرمند گوشه گیر بود — کام دل از هنر کجا یابد

(١) مَن قَرعَ باباً وَلَجَ وَ لَجَ حدیث . (٢) من طَلَبَ شیئًا وَجَدَ وَجَد . حدیث .

باز کز آشیان خود نپرد ‌ ‌ بر شکاری ظفر کجا یابد . ابن یمین .
از خطر خیزد خطر زانروکه سود ده‌چهل ‌ ‌ برنبندد گر بترسد از خطر بازارگان
تاجر ترسنده طبع شیشه جان ‌ ‌ در طلب نه سود بیند نه زیان . مولوی .
میشوی افتاده تر هرچند برخیزی زجا ‌ ‌ تاز مردم دستگیری مُلتَمِس باشد تورا . صائب .
در تَوکُّل از سبب غافل مشو ‌ ‌ رمز الکاسب حبیب الله شنو . مولوي .
گفت پیغمبر باواز بلند ‌ ‌ با تَوکُّل زانوی اشتر ببند . (۱) . مولوي .
هر که نان از عمل خویش خورد ‌ ‌ منّت حاتم طائي نبَرد . سعدی .
خواب نوشین بامداد رحیل ‌ ‌ باز دارد پیاده را ز سبیل . سعدی .
جهد بر تست و بر خدا توفیق ‌ ‌ زانکه توفیق و جهد هست رفیق . سنائی .
مشو غافل زگردیدن که روزي درقدم باشد ‌ ‌ همین آوازه می‌آید زسنگ آسیا بیرون . صائب .
اگر نیستت چیز لختی بورز ‌ ‌ که بی چیز کس را ندارند ارز
مُرُوّت نیاید اگر چیز نیست ‌ ‌ همان جاه نزد کَسْت نیز نیست . فردوسي .
بمنزل رسید آنکه پوینده بود ‌ ‌ بهي یافت آنکس که جوینده بود . فردوسی .
برنج اندر آري تَنَت را رواست ‌ ‌ که خود رنج بردن بدانش سزاست . فردوسی .
بکار اندر آ این چه پژمردگی است ‌ ‌ که پایان بی کاری افسردگیست . نظامی .
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان ‌ ‌ بماند منش پست و تیره روان . فردوسی .
نه آسانئی دید بی رنج کس ‌ ‌ نهاد زمانه همین است و بس . فردوسي .
برنج اندر است اي خردمند گنج ‌ ‌ نیابد کسی گنج نا برده رنج . فردوسي .
کار کن کار بگذر از گفتار ‌ ‌ کاندرین راه کار دارد کار . سنائی .
بدارید کار جهان را برنج ‌ ‌ که از رنج یابد سر افراز گنج . فردوسی .
چه در کار است با گفتار کردار ‌ ‌ بي کردار گیرو و ترك گفت آر . پوریای ولي .
تن رنج نا دیده را ماژ (۲) نیست ‌ ‌ که با کاهلی ماژ انباز نیست . اسدی .
گفت کم کن که من چه خواهم کرد ‌ ‌ گوی کردم مگو که خواهم کرد . سنائی .
هر که باشد سپوز کار بدهر (۳) ‌ ‌ نوش با کام او بود چون زهر . ابوشکوربلخی .
غـوّاص گر اندیشه کند کام نهنك ‌ ‌ هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنك . سعدی .
تَدبیر صواب از دل‌خوش باید جست ‌ ‌ سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
شمشیر قوي نیاید از بازوي سست ‌ ‌ ناید ز دل شکسته تدبیر درست . سعدی .
تنومند را از خورش چاره نیست ‌ ‌ وزین بر کسی جای بیغاره نیست . فردوسي .
چو دستت میدهد امروز کِشتی ‌ ‌ بکن کز وی بفردا در بهشتی

(۱) اعقل و تَوکَّل . حدیث . (۲) خوشی وَ لذّت .
(۳) سپوز کاری دفع الوقت ومماطله باشد

مجو افزون از آن فردا مزیدی — که نبود ای اخي هر روز عیدی . پوریای ولی
کسی را که نام است ودینار نیست — بباز ارگانی کش یار نیست . فردوسی .
کسی را که آید زمانش بسر — ز مردی بگفتار جوید هنر . فردوسی .
کسی کو بدانش توانگر بود — ز گفتار کردار بهتر بود . فردوسی .
نشاید هیچ مردم خفته در کار — که در پایان پشیمانی دهد بار . امیرخسرو .
مرد هنر پیشه خود نبشد ساکن — کز بی‌کاری شده‌است گردون گردان . ابوحنیفهٔ اسکافی.
هر آنکس که بگریزد از کارکرد — از او دور شد نام و ننك نبرد
همان کاهلی مردم از بد دلی است — هم آواز با بد دلی کاهلی است . فردوسی .
کسی را که کاهل بود گنج نیست — که اندر جهان سود بی‌رنج نیست . فردوسی .
هر چند مؤثّر است باران — تا دانه نیفکنی نروید . سعدی .
تن آسان شود هر که رنج آورد — ز رنج تنش بار گنج آورد . فردوسی .
تن آسانی و کاهلی دور کن — بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست — کسی را که‌کاهل بود گنج نیست . فردوسی .
تا نَفَس هست و نفس کاری کن — گرد خویش از عمل حصاری کن
صاحبا در شب سعادت خواب — مکن و روز تنگ را دریاب
مَرَم از دار تا بتخت رسی — پای بر دار تا به بخت رسی
جدّو جهدی بکار می بایدَ — هرکه را وصل یار می باید
همه محرومی از نَجُستن تُست — بی بری از گزاف رُستن تست
عاشق بی طَلَب چه گرد کند — مرد باید که کار مرد کند
بندهٔ رنج باش و راحت بین — دفتر عشق خوان فصاحت بین
مرد در راه عشق مرد نشد — تا لگد کوب گرم و سرد نشد
تیر چون از کمان سُست آید — از کجا بر هدف درست آید . اوحدي .
اگر چه رزق مقسوم است میجوی — که خوش فرمود این معنی معزّي
که یزدان رزق اگر بی سعی‌دادی — بمریم کي ندا کردی که هُزّی (۱) . ابن یمین .
تن بجاه و بمال چُست شود — دین بعلم و عمل دُرُست شود .
تا بکی شرمسار باید بود — مُدّتی هم بکار باید بود
این چنین کار خانهٔ در دست — تو چنان خُفتهٔ چه عذرت هست؟
منشان دیگ جستجو از جوش — تا رگی هست در تَنَت میکوش
گر چه آهسته خر همي رانی — هم بجائی رسی چو میدانی . اوحدی

(۱) وَ هُزّی اِلَیک بِجذعِ اِلنّخلَةِ تُساقِطِ عَلَیکِ رُطَباً جنیاً . قرآن کریم سورهٔ ۱٦ . آیهٔ ۲۵ .

گرچه یزدان آفریند مادرو پستان و شیر — کودکانرا شیر مادر خود همی باید مکید . ناصر خسرو .
گیتی بمثل چون سرای کار است — تا روز قیام و نفخهٔ صور
گر کار کنی عزیز باشی — فردا که دهند مزد مزدور
ور دیو ز کار باز داردت — رنجور بوی و خوار و مدهور . ناصر خسرو .
بقدر الکد یکتسب المعالی — و من طلب العلی سهر اللیالی
تروم العز ثم تنام لیلاً — یغوص البحر من طلب اللآلی .
ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز — نه مرد یابد ملک و نه بر ملوک ظفر . عنصری .
دلیران جهان آغشته در خون — تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
نشستی چون زنان درکوی ادبار — نمیداری ز جهل خویشتن عار
چو محبوسان بیك منزل نشسته — بدست عجز پای خویش بسته . شبستری .
حسرت نکند کودك را سود بپیری — هرگه که بخردی بگریزد ز دبستان
هرکس که بتابستان در سایه بخسبد — خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان . ناصر خسرو .
بلند حصنی دان دولت و درش محکم — بعون کوشش بر درش مرد یابد بار
بقاب قوسین آنرا برد خدای که او — سبك شمارد درچشم خویش وحشت غار . ابوحنیفه اسکافی .
تا کی این راه مزور راه بایدرفت راه — تاکی این کار مزخرف کار باید کرد کار . جمال الدین .
نیابد مراد آنکه جوینده نیست — که جویندگی عین یابندگیست . خواجو .
بخانه نشستن بود کار زن — برون کار مردان شمشیر زن . اسدی .
بدریای ژرف آنکه جوید صدف — ببایدش جان بر نهادن بکف . اسدي .
بزرگی یکی گوهر پر بهاست — ورا جای در کام نر اژدهاست . اسدی .
مر آن گرگ را مرگ به از دمه — که بی خورد ماند میان رمه . اسدی .
هر آن کار کان بر نیاید ز زر — بر آید بشمشیر و زور و هنر . اسدی .
با گرسنگی قوت پرهیز نماند — افلاس عنان از کف تقوی بستاند . سعدي .
با جحي گفت روزگی حیزي — کز علیّ و عمر بگو چیزي
گفت با وی جحی که اندهِ چاشت — در دلم حُبّ و بغض کس نگذاشت . سنائی .
خداوند روزی بحق مشتغل — پراکنده روزی پراکنده دل . سعدي .
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جزاین دورکعت و آنهم بصد پریشانی . سعدی .
چنین گفت دانا که مردم بچیز — گرامیست گر چیز خوار است نیز . فردوسی .
اذا قلّ مالُ المرء قلّ حیاؤه — و ضاقت علیه ارضُه و سماؤه
و اصبح لایدري وان کان حازماً — اقدّامُه خیرٌ لَهُ ام وراؤه

روزی بپاست . روزی بقدم است . روزی بقدر همّت هر کس مقدر است . رنج سخت کلید راحت است . رنج امروزین آسودن فردائین بود وآسودن امروزین رنج فردائین . ازقابوسنامه .

مَن قَرَعَ باباً وَلَجَّ وَلَج . حديث . من كانَ يُريدُ حَرثَ الُدنيا نؤتِه مَنها . قرآن كريم . سورهٔ ۴۲ . آيهٔ ۱۹ . من عَزَّ بزَّ . من غلَبَ سلَب . من غابَ خابَ. مَن طلَبَ شيئاً وَ جَدَّ وَجَد . جوينده يابنده است . اُطلبُ تظفر . اَلظَّفرُ ثانِ لِلطَّلَب . خواستن توانستن است . اُدعُونی اَستجِب لکم . قرآن کریم سورهٔ ۴۰ . آیهٔ ۶۲ .

چون چنين خواهي خدا خواهد چنين — ميدهد حق آرزوی متقين . مولوي .
عاشق كه شد كه يار بر ويش نظر نكرد — ای خواجه درد نيست و گر نه طبيب هست . حافظ .
طالب لعل و گهر نيست و گر نه خورشيد — همچنان در عمل معدن و كانست كه بود . حافظ .
طبيب عشق مسيحادم است و مشفق ليك — چو درد در تو نبيند كه را دوا بكند . حافظ

گر گدا كاهل بود تقصير صاحبخانه چيست . كار نشد ندارد . مرگ چاره ندارد . مَن دَقَ باباً وَلَجَّ وَلَج . كاهلی شاگرد بدبختی است . قابوسنامه . هركه باميد همسايه نشست گرسنه ميخوابد . مَن اِتَّكلَ عَلی زادِ غيره طالَ جُوعُه . هركه بي روزيست روزش دير شد . مولوي . هركه خواب است روزيش درآب است . هركه چَرَد خورد وهركه خسبد خواب بيند . انوشيروان . آخرُ ها اقلّها شُرباً . بقدرِ الهُمُوم تكونُ الهمم . صاحب بن عَبّاد . آنوقت كه جيك جيك مستانت بود فكر زمستانت نبود ؟

گر بزرگی بكام شير در است — شو خطر كن ز كام شير بجوي
يا بزرگی و ناز و نعمت و جاه — يا چو مردانت مرگ رو يا روي .

آبَ و قدح الفوزة المنيح . هر كه جويا شد بيابد عاقبت . جلال الدين محمّد بلخی . مَن غابَ غاب حَظُّه . قاشُق نان خود بهم رساند . هركه شمشير زند خطبه بنامش خوانند . كار عار نيست . كار كرده نميشود بسُخُن . ابن يمين . فعلِ آمد حِصّهٔ مردان مرد . سنائی . اِعقل و توكّل . حديث . ابی الله ان يجری الأمورَ الاّ بأسبابها . الكاسِبُ حَبيبُ الله . حديث . خرِ خُفته جو نميخورد . خواب خواب می آورد . اسب دونده جُو خودش را زياد ميكند . مَن جاهَدَ فأنمّا يُجاهدُ لنفسِه . قرآن كريم سورهٔ ۲۹ . آيهٔ ۵ . مَن جَدَّ وَجَد . تا شب نروی روز بجائی نرسی . مَن عَملَ صالحاً فَلنفسِهِ وَمَن اَساءَ فَعليها . قرآن كريم سورهٔ ۴۱ . آيه ۴۶ . مَن لا معاشَ له لا مَعادَ له . مَن يَعمَل مثقالَ ذَرَّةٍ خيراً يَرَه وَ مَن يعمَل مثقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً يَرَه . قرآن كريم سورهٔ ۹۹ . آيه ۷ . كُن في دنياك كأنّك تَعيشُ فيه اَبداً . حديث . وَلا تَنسَ نصيبك مِنَ الُدنيا وَ اَحسِن كما اَحسَنَ الله اِليك . قرآن كريم . سورهٔ ۸ . آيهٔ ۷۷ . اَلفقرُ سوادُ الوَجهِ فی الدارَين . حديث . كادَ الفقرُ اَن يَكونَ كُفراً . حديث . مشغول كفاف از دولت عفاف محروم است و ملك فراغت زير نگين رزق معلوم . سعدی . فراغت با فاقه نپيوندد و جمعيت با تنگدستي صورت نبندد . سعدی . قُوّتِ طاعت در لقمهٔ لطيف است و صحّت عبادت در كسوت نظيف . سعدی . تنگدستانرا دست دليري بسته است و پنجهٔ شيری شكسته . سعدی . از معدهٔ خالی چه قوّت آيد و از دست تهی چه مرُوت . سعدي . از پای شكسته چه سير آيد و از دست تَهی چه خير . سعدی . آدم گرسنه ايمان ندارد . بهشت را بهشتي اگر دنيا را بهشتي . حَق تعالی

در محکم تنزیل از نعمتِ اهل بهشت خبر میدهد که اولئك لَهُم رزقٌ معلوم . سورهٔ ۳۷ . آیهٔ ۴۰ . سعدی . نیابند گنج ار نبینند رنج . فردوسی . نیست بی رنج راحت دنیا . سنائي . والِه گردی چو مُفلسی پیش آید . جان پدر تو سفرهٔ بی نان ندیدهٔ . کار نکرده را چندش مُزد است ؟ الحِرفَةُ اَمانٌ مِنَ الفقر . حدیث . ز بی آلتان کار ناید دُرُست . نظامی . آدم زنده زندگی میخواهد . بیکاری به که بیکاری . بیگار کشی به که بیکار باشي . جامع التمثیل . کوشِشِ بیهوده به از خفتگی . جلال الدّین رومی . اَلنَّفس ان لَم تَشغِلها شَغَلَتكَ . بهر کار برنیك وبد چاره هست . اسدی . لیسَ لِلانسانِ الاّ ما سَعی . سورهٔ ۵۳ . آیهٔ ۴۰ . لا تنالُ الحَقَّ اِلاّ بالجدّ . کار ناکرده را مزد نباشد . لِکُلِّ مُجتَهِدٍ نصیب .

فَصاحةُ سَحبانٍ و خَطّ ابن مُقلةٍ   و حِکمتُه لقمانٍ وَ زُهد ابن اَدهَمِ
اذا اَجتَمَعَت فی المرءِ وَالمَرءُ مفلسٌ   فلَیسَ لَهُ قدرٌ بمقدار دِرهَمِ .

اَلخَلَّةُ تَدعُو اِلي السَّله . کوشا باشید تا آبادان باشید . انوشیروان . ای نورچشم من بجز از کشته ندروي . سعدی . هرچه کاشتی میدروی . درخت کاهلی بارش گرسنگی است . درخت کاهلی کفر آورد بار . کسی را سِزَد گنج کو برد رنج . فردوسی . کرا خواسته کارش آراسته است . اسدی . کسب کن تا کاهل نشوی وروزی از خدا خواه تا کافر نشوی . جامع التمثیل . لِکُلِّ عَمَلٍ ثواب . هر عمل اجري و هر کرده جزائی دارد . حافظ . زیر رنج اندرون دو صد گنج است . سنائی . کُلُّ نفسٍ بما کَسَبَت رَهینه . سورهٔ ۷۴ . آیهٔ ۴۱ . رنج کشی تا بگنج رسی . جامع التمثیل . سري که بالش خواهد نیابد اوآ فَسَر . عنصری .

تا رنج تَحمُّل نکنی گنج نبینی   تا شب نرود صبح پدیدار نباشد . سعدی .

تن بیماری بهتر از کیسه بیماریست . تن آسان نگردد سَر انجمن . فردوسی .

تو ای دانشی چند نالی ز چرخ   که ایزد بدي دادت ازچرخ برخ
چو از تو بود کژی و بی رهی   گناه از چه بر چرخ گردان نهی . اسدي .
تو را چون نباشد غم کار خویش   غم تو ندارد کسي از تو بیش . اسدي .

کس نخارد پشت من جُز ناخن انگشت من . ما حَكَّ ظَهری مِثلُ ظُفری . کس نکند بجای توآنچه بجاي خود کني . ماسَدَّ فقرَكَ مِثُل ذات يَدك . مردهٔ مرا هیچکس چون من نگرید

شیر گردن ستبر از آن دارد   که رسولي بخرس نگذارد . سنائي .
بغم خوار کی چون سر انگشت من   نخارد کس اندر جهان پشت من . سعدی .

گفت بگذارو گرد کرد بر آی . سنائی . از آسمان کلاه می بارد امّا بر سر آنکه سر فرود آرد . خواجه عبد الله انصاري . هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید . صائب . الحُکمُ لِمَن غَلَبَ. حُکم خود آنراست کو غالب تر است . جلال الدّین رومی .

دو شیر گرسنه است و یك ران گور   کباب آنکسی راست کور است زور . فردوسی .

اَلنّاسُ کَالنّاسِ وَالدُّنیا لِمَن غَلَبَا . ابوالعلی معرّی . اعمالُکم عُمّالُکم . حدیث . بیکار نمیتوان نشستن . نظامی . اَلنّاسُ مَجزیُّونَ بأعمالِهِم ان خیراً فخیراً وَاِن شرّاً فشرّاً . الغائب خائب . بر داردکام هر که باکار بساخت . اِنَّ اَطیَبَ ما یَأکُلُ اَلرَّجُل مِن کَسبِ یَدِه . گاوی که سَرِلیسَه (۱) نباشد نمك نخورد . الفقر فی الوَطَن غُربة والغِنی فی الغُربةِ وَطَن . منسوب بارسطو.

منشین بیکار از آنکه بیکاري به ز آنکه کنی بهر زه بیکاری . ناصرخسرو.
طلبت چون درست باشد و راست خود باوّل قدم مراد تر است . اوحدی .
دل چو نعل اندر آتش اندازد عرش را در کشا کش اندازد . اوحدی .
گفت بگذار کرد مي باید در غم عشق مرد می باید .
تن بدود چراغ و بیخوابي ننهادی هنر کجا یابی . اوحدی .
اَلفَقرُ فی اوطانه غربةٌ وَ المالُ فی الغُربةِ اوطانٌ .
لم ارَ شیئاً دائماً نفعُه للمرء کالدرهمِ و السّیفِ
یقضی لَهُ اَلدِرهَم حاجاتَهُ وَ اَلسیفُ یُنجیه مِنَ الحَیفِ .

اللّهم بارك لنا فی الخُبز وَلا تُفَرِّق بیننا و بینَه فلولا الخُبزُ ما صَلّینا وَلا صُمنا وَلاادّینا فرضَ الله . حدیث . مکارم الأخلاق طبرسی . خواب برادر مرگست اَلنَّومُ اَخُ الموت .

نوم باشد چون اخ الموت اي فلان زین برادر آن برادر را بدان . مولوی .
اسب جانها را کند خالی ز زین سِرّ اَلنَّومُ اَخُ الموت است این . مولوی .
رسول گفت که بامرگ خواب هم پدراست باختیار مکن خواب اختیارو مَخسَب . صائب .
بخانه درون خواب و درگور خواب به بیداریت پس کي آید شتاب . اسدی .

از تو نازی از ما نیازی . نظیر : ازشما رقاصی از ما عباسی .

از تو نپرسند درازی شب آنکس داند که نخفته است دوش . سعدی.

نظیر : توراکه دیده زخواب و خمار باز نباشد ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی . سعدی .
خفته خبر ندارد سر در کنار جانان کاین شب دراز باشد درچشم پاسبانان . سعدی .
درازنای شب ازچشم دردمندان پرس تو قدرآب چه دانی که بر لب جوئی . سعدی .
شب تاریك و بیم موج وگردابی چنین هائل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها . حافظ .
گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی درعمر خود نا خورده نیش . سعدی .
شب فراق که داندکه تاسحر چنداست مگر کسي بزندان هجر دربنداست.
تو را بر درد من رحمت نباید رفیق من یکی همدرد باید . سعدی .
منم بیمار و نالان تو درستي ندانی چیست در من درد و سستي
منم همچون پیاده تو سواری ز رنج پایم آگاهی نداری . ویس ورامین

(۱) لیسه، سنگی که درآغل برای خوردن دواب برآن نمك نهند .

مگر نشنیدی از گیتی شناسان — که باشد بر نظاره جنگ آسان . ویس ورامین
آن شنیدم که رفت نادانی — بعیادت بدرد دندانی .
گفت باد است زین مباش غمین — گفت آری ولی بنزد تو این
بر من این درد کوه فولاد است — چون تو زآن فارغی تو را باد است . عطّار .
تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه — بکیوان درت کلّه بارگاه . سعدی .

تو قدر آب چه دانی که درکنار فراتی . سعدی . تندرستانرا نباشد درد ریش . سعدی . جنگ بر نظاره آسان است . سواره از پیاده خبر ندارد . سیر از گرسنه خبر ندارد . سیر را ازگرسنه چه غم . سیر غم گرسنه نخورد . نفایس الفنون . اَلشّبعان یَفُتُّ للجایع فُتّاً بطیئاً . هانَ علی الأملس مالاقی الدَّبِر . ازمن در بجوال کاه . نجوتُ وَ ارهنتُهم مالکاً . لم یعرف مَرارةَ الثّکل الّا من ذاقه . حاشیه نشین دلش گشاداست .

از تهمت زده دور شو . منسوب ببزرجمهر ، نقل از تاریخ گزیده .

از تیغ بی قرار گشاید قرار ملك . (... جز در دل حسود مبادا قرار تیغ .) مسعود سعد .

از جان گذشته را بمدد احتیاج نیست . رجوع به ازپی دشمن گریخته نروند، شود.

از جان و تنت نباید الا که همه خیر
چون علم شود بر تن و بر جان تو سالار . ناصرخسرو.

ازجنگ آوران زشت است کندی . (بگفت آزادگانش را بتندی که ...) ویس ورامین .

ازجوانی تا پیری از پیری تا بکی . نظیر : از جوانی تاپیری ازپیری تابمیری ؟

از جوجو زایدوزپلپل پلپل . (بار چوفرزند وتخم او پدراوست ...) ناصرخسرو.

از چاله در آمد بچاه افتاد . نظیر : آه کزچاه برون آمد و دردام افتاد . حافظ. از دام چو آزاد شد اندر قفس افتاد. زباران سوی ناودان آمدیم . **از چنگال گرگم در ربودی چودیدم عاقبت گرگم تو بودی** . سعدی . فرّمن القطر تحت المرزاب . **کالمستجیرمن الرّمضاء بالنار**. از چنگ دزد در آمد بچنگ رمال افتاد . هر چه از دزد ماند رمال برد . **ازچاه** درآمد بدام افتاد . از دام رها شد بقفس دچار شد . ما بقیَ منَ اللّص **اخذه الرّمال** . مُولّد . از چاه در آمد بچاله افتاد .

از چاشت تا بشام تو را نیست ایمنی
گر مر تراست مملکت از چاچ تا بشام . ناصر خسرو .

از چاه در آمدن و در دام افتادن . تمثّل :
در خم زلف تو آویخت دل ازچاه زنخ — آه کزچاه برون مدآ و در دام افتاد . حافظ .

پس آنکه از برش بر خاست ناکام بچاه افتاد جانش جسته از دام
کجا چون دام بود او را شهنشاه همان درد جدائی پیش او چاه . ویس‌ورامین.

رجوع به از چاله در آمد . . . ، شود .

از چاه نهفته بتر نباشد . (چ‌هیست جهان ژرف‌و سرنهفته و . . . .) ناصرخسرو .

از چراغی بسیار چراغها توان افروخت . قابوسنامه . نظیر : روشن شود هزار چراغ از فتیلهٔ .

از چرخ گردون که یابد گذر . (چنین داد پاسُخ‌ستاره شمر که . . . فردوسی.) رجوع به اذا جاء القضا . . . . ، شود .

ازچشم‌خودبدی‌دیده از فلانکس‌یا فلان چیز ندیده . غالباً بمزاح ، ازمرد فایدهٔ فراوان می برد ، گران و عزیزي را بآسانی وارزانی‌بدست کرده است .

از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی.

(شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانیداز دهان‌و دست‌گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان‌گوسفند از وی بنالید که . . .) سعدي . رجوع به ازچاله درآمد . . . ، شود .

ازچنین‌خرمن‌این چنین‌خوشه . (آدم از جهل تُست در گوشه . . .) اوحدی .نظیر: بیله‌دیگ بیله‌چغندر گفت‌وخوش گفت‌پیربرزیگر آنچنان‌مادراینچنین‌دختر سری‌آنسان‌سزای‌این پنچه بچنین دیگ لایق این کمچه. دهخدا .

از چوب‌بجزموسی‌عمران نکندمار.(از خاک‌بجزدولت‌سَنجَرنکندزر . .) مُعزّي .

از چه سعید اوفتاد وز چه شقی شد عابد محرابی و کشیش کنشتی.

(بار خدایا اگر زروی خدائی طینت انسان همه جمیل سرشتی
طلعت رومّی و چهرهٔ حبشی را مایهٔ خوبی چه بود و علّت زشتی
چهرهٔ هندو و روی روم چرا شد همچو دل دوزخي و جان بهشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم چون همه را دایه و مشاطه توگشتی
گیرم دنیا ز بی محلّی دنیا بر گُرهی خَرْ بَط و خسیس بهشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا محنت مفلس چراست کشتی کشتی .) ناصرخسرو .

از حدیث حدیث شکافد . ابوالفضل بیهقی . نظیر : سخن از سخن زاید . و امروز گویند ، حرف حرف می آورد . رجوع به الکلاّم یَجرّ الکلام، شود .

از حریصی گدای ره باشی باش قانع که پادشه باشی مکتبی.
قانعی ژنده پوش ناگاهی درمی یافت در سر راهی
رفت و بنهاد شاه را در پیش گفت بستان ز شاه ایدرویش

خرج کن اینکه حالیا دارم   آنچه یابم دگر برت آرم
زین سخن پادشاه صاحب مال   خندهٔ کرد و گفت ای ابدال
مملکت دارم و خزینه و ساز   کی بدین یك درم مراست نیاز
گفت درویش من نخواهم چیز   می توانم گیاه خوردن نیز
تو فرستی بچار سوی حشر   که گدائی کنند بهر تو زر
چون منم قانع و توئی باخواست   بی نیازی مرا و فقر تراست . مکتبی .

از حق تا ناحق چهار انگشت است . (۱) مسموعات غالباً کِذب و مشهودات مطابق حقیقت است . تَمَثُّل :

کرد مردی از سخندانی سئوال   حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش‌را بگرفت و گفت این باطل‌است   چشم حق است‌و یقینش حاصل‌است . مولوی .
خُذ ما تراه وَدَع شیئاً سَمِعتَ به   في طَلعَةِ الشمس ما یُغنیكَ عَن زُحَلِ .

نظیر : رُبَّ شُهرَةٍ لا اَصلَ لَه . شنیدن کی بود مانند دیدن. یَری الشاهِدُ مالا یَری الغایب .لَیسَ الخَبَرُ کالمعاینه . یقین را ندهد مردم فرزانه بشك . ابن یمین . و لیکن شنیدن چو دیدار نیست . فردوسی . کی بود خود دیده مانند شنود . مولوي . از خبر یاد نیارند کجاهست عیان . مُعزّی .

خبر هرگز نه مانند عیانست   یقین دل نه مانند گمانست . ویس ورامین.
تو دانی که دیدن به از آگهیست   میان شنیدن همیشه تهیست . فردوسی .

یقین را بگمان نفروشند . الخَبَرُ یَحتَمِلُ الصِدق وَ الکِذب .

از حقیقت‌بدست کوری چند مصحفی ماند و کهنه گوری چند

(. . . گور با کس سخن نمیگوید کور سِرّ قران نمی جوید .) اوحدی .

نظیر : بیچاره زندهٔ بود ای خواجه   آنکو ز مردگان طلبد یاری . ناصرخسرو .

از حقیقت بر تو نگشاید دری زین مجازی مردمان تا نگذری . بهائی.

از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است . (گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوك . . .) مُعزی . رجوع بآفتاب در ملکش غروب نمیکند ، شود .

از حلق‌چون‌گذشت شود یکسان با نان‌خشك قلیهٔ هارونی . ناصرخسرو.

رجوع بشکم زیر دست است . . . ، شود .

از حمام می‌آئی‌بر و خانه‌شوهر از جامهٔ‌شوئی‌خانهٔ مادر . بعد از حمام زن پاکیزه است و البته بچشم شوی زیبا تر آید و پس از جامه شوئی بخوردن زیاده میل کند و شاید در نزد بعض شوهران بد آیند باشد .

از حنظل شکر نتوان ساخت . تَمَثُّل :

---

(۱) مراد از چهار انگشت فاصلهٔ بین چشم وگوش است .

بپاسخ گفت ویس ماه پیکر که از حَنظل نشاید ساخت شکّر . ویس و رامین

از حیات تو هر نفس گامی است . (درگذار تو هرهوس دامی است . . . .) اوحدی .

ازخار بن کسی چه ثمر چیده غیر خار. (بابد بجز بدی نکند چرخ نیلگون . . .) پروین.

از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب
از پاک سبو پاک برون آید آغار . ناصر خسرو .

از خاک بر داشتن . از ذلّتی بعزّت رسانیدن . تمثّل :

اکنون که عماد دوله در خاک آسود ازدیدهٔ من خاک شود خون آلود .
در خاک فتاده چون توانم دیدن آنراکه مرا زخاک بر داشته بود . **عمادی** .

سپاهی را بر خاک نشاند بنبردی جهان را از خاک برآرد بنوالی . **فرخی** .

من یکی گوهرم فتاده بخاک رحمتی کن زخاک بر دارم .

از خانه سوخته هرچه برآید سود است . کج . نظیر . هرچه از ضرر برگردد نفع است . از نیم زیان برگشتن سود است . ویلٌ اهوَنُ من وَیلَین .

از خبر برعیان قیاس کنند. (. . . که عیانرا بود دلیل خبر .) عنصری .

از خبر یاد نیارند کجا هست عیان . (چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ چند خوانند هنر های فلان وبهمان سیرت شاه عیانست و دگر جمله خبر . . .) عنصری. رجوع به از حق تا ناحق چهار انگشت است ، شود .

از خدا جوئیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب .
بی‌ادب تنها نه خودرا داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد .) مولوی.

از خر افتاده خرما پیدا کرده . نظیر : چشته خور شده است .

ازخر بگو . مردی روستائیرا پسر بحدّ مردان رسیده بود. روزي با زن گفت اگر سختی معاش ما بدینگونه بپاید عاقبت باید خر را فروخت و برای پسر عروسی کرد . پس از آن روز هر وقت پدر بسخني آغاز میکرد پسر کلام او را بریده میگفت با با از خر بگو نظیر : امسال برای یکیمان زن بگیر سال دیگر برای داداشم .

از خردان خطا از بزرگان عطا . تمثّل :

درجهان رسم قدیم است از بزرگان مرحمت وزفرو دستان خطا والله اعلم بالصّواب . **ساوجی** .
خطای بندگان باشد بهر حال که تا پیدا شود عفو بزرگان . **انوری** .
نظیر : از خردان لخشیدن از بزرگان بخشیدن . رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

از خردان لخشیدن از بزرگان بخشیدن . رجوع به احسن الي مَن اسا ، شود .

از خرد خواجه شو که سنگ سپید
لعل شد زیر دامن خورشید . سنائی .

از خرد منش(۱)محتشمانراحدثانست . (هرگز ندهد خُرد منش را بَرخود راه کِ . . . . از پشّه عناو آلم پیل بزرگست وز مور فساد بچهٔ شیر ژیانست .) منوچهری .

از خرس موئی . از مرد بخیل گرفتن چیزی هر چند اندك غنیمت است .

تمثّل : مرا سردار پشمین جُبّه داد نه آنرا آستر بود و نه روئی
ز فرط کهنگی بگذشته از آنك پذیرد یکسر سوزن رفوئی....
یکی از دوستانم گفت بستان مگر نشنیدهٔ از خرس موئی . یغما .

رجوع به از بد قار هر چه ستانی . . . شود .

ازخر شیطان‌پیاده شو ، ازخرشیطان‌فرود آی . ایجادجنگ و فتنه مکن .

از خر می پرسند چهار شنبه کی است . این ابله از امري که شما سئوآل می کنید چه داند. نظیر : دیوانه را مپرس که از ماه چند شد .

از خسان همت کسان مطلب . (. . . که رخ و پیل کارشه نکنند .) خاقانی .

از خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است . (چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز کِ . . .) صائب .

ازخطر خیزد خطر زیرا که‌سوددده‌چهل
بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان.

نظیر : اَلتاجرُ الجبان محرومٌ . حدیث . اُمُّ الجبان لاتفرَح وَلاتحزَن . ثمرةُ الجُبن لاربح ولاخُسر . اَلتاجر الجبان لایربح ولایخسر . ز ترسنده مردم بر آید هلاك . فردوسي

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت ازآنزلف پریشانکردم . حافظ

و اِذا قیل لهمُ اتبعوا ما انزَلَ اللهُ قالوا بَل نتّبعُ ما اَلفَینا علیه آباؤنا اَوَلوکانَ آباؤُهم لایَعقِلُونَ شیئًا وَلایهتدُون . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۱۶۵ . وَ اِذا قیل لهُم تعالوا اِلی ما اَنزلَ اللهُ وَاِلي اَلرسُولِ قالُوا حَسبُنا ماوَجدنا علیهِ آباء نا اَوَلو کانَ آباؤُهم لایَعلمُونَ شیئًا وَلایَهتدوُن . قرآن کریم . سورهٔ ٥ . آیهٔ ۱۰۳ . وَاِذا فعلوا قالوا وَجدنا علیها آباء نا . قرآن کریم . سورهٔ ۷ . آیهٔ ۲۷ . قالُوا اَجِئتَنا لِتَلفِتَنا عَمّا وَجدنا علیهِ آباء نا . قرآن کریم . سورهٔ ۱۰ آیهٔ ۷۹ . اِذقالَ لِأبیهِ وَقومِهِ ما هذهِ اَلتماثیل الّتی اَنتُم لها عاکِفُون . قالوا وَجدنا آباء نالها عابدین . قالَ لقد کُنتُم اَنتُم وَ آباؤُکم في ضَلالٍ مُبین . قرآن کریم . سورهٔ ۲۱ . آیهٔ ٥۳ . قالَ هَل یَسمَعُونکم اِذتَدعُون . اَویَنفعُونکم اَویَضرُون قالوابَل وَجدنا آباءنا کذالِكَ یفعَلون . قرآن کریم . سورهٔ ۲٦ . آیهٔ ۷۲ . وَ اذا قیل لهُم اتّبعُوا ما اَنزلَ اللهُ قالُوا بَلنَتّبِعُ ما وَجدنا عَلیهِ آباء نا اَوَلو کانَ الشّیطانُ یَدعُوهُم اِلی عَذابِ السّعیر . قرآن

(۱) خردمنش ، اندك نگرش و کم بین باشد .

کریم . سورة ۳۱ . آیة ۲۰ . بل قالُوا اِنّا وَجدنا آباءَ نا علی اُمّةٍ وَ اِنّا علی آثارهِم مُهتدوُن . قرآن کریم . سورة ۴۳ . آیة ۲۱ . وَکذالِکَ ما اَرسَلْنا مِن قَبلِکَ مِن نذیرٍ اِلاّ قال مترفُوها اِنّا وَجدنا آباءَ نا عَلی اُمّةٍ وَ اِنّا علی آثارِ هِم مُقتدوُن . قرآن کریم سورة ۴۳ . آیة ۲۲ .

هر چه خلاف آمدت عادت بود   قافله سالار سعادت بود . نظامی
فضل و علم تو جز روایت نیست   با تو خود غیر از این حکایت نیست
مکن از جامهٔ کسان زینت   منما آنچه نیست در طینت
پی تقلید رفتن از کوری است   در هر کس زدن ز بی نوریست
چند ، منقاد هر خسي باشی   جهد آن کن که خودکسي باشی
خرقه پوشی بترکِ عادت کوش   ور نه خمّار باش و خرقه میوش
بت شکن باش تا که چست شوی   تَب رها کن که تن درست شوي
میوه تا کی خوري ز باغ کسان   چه فروغت دَهَد چراغ کسان
نام مردم فروختن تا کی   چوب همسایه سوختن تا کی
چند باشی عیال فکر کسان   چه گشاید تو را ز ذکر کسان
از حقیقت بدست کوری چند   مصحفی ماند و کهنه گوری چند
کور با کس سخن نمی گوید   کور سرّ قران نمی جوید . اوحدی .
بیچاره زندهٔ بود ای خواجه   آنکو ز مردگان طلبد یاری . ناصر خسرو .
دین تو بتقلید پذیرفتهٔ   دین بتقلید بود سَر سَری . ناصر خسرو .
میذیر قول جاهل تقلیدی   گر چه بنام شُهره دنیا شد
چون و چرا بجوی که بر جاهل   گیتی چو تنگ حلقه از اینجا شد . ناصر خسرو .
ولی از صحبت نا اهل بگریز   عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع با عادت عبادت   عبادت میکنی بگذر ز عادت
ز ترسائي غرض تجرید دیدم   خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم . شبستري .
نمیدانم بهر جائی که هستی   خلاف رسمو عادت کن که رستی . شبستری .
بکلّی دور شو از رسم و عادت   بگو از جان و دل قول شهادت . پوریای ولی .
کانکه رست از رسم و عادت گویداو را سُنّتش   کای قفس بشکسته اینك شاخ طوبی مرحبا . سنائی .
خلق را تقلیدشان بر باد داد   ای دو صد لعنت بر این تقلید باد .

از خم سرکه سرکه پالاید (فعل آلوده گوهر آلاید . . .) عنصری .

تَمثُّل : خردمندیکه نعمت خورد شکر آنش باید کرد   ازیرا کز سبوی سرکه جز که سرکه نیاغارد . ناصرخسرو .
نظیر ؛ از کوزه همان برون تراود که دراوست . بابا افضل . کلُّ اِناءٍ یَرَشَّحُ بمافیه .

کاسهٔ چینی که صدا می کند راز دل خویش ادا می کند .

کُلُّ یأتی بما هو اهل . قُل کُلٌّ یَعمَلُ علی شاکِلَتِه . قرآن کریم. سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۸۶ لایعجز مسك السوء عن عرفِ السوءِ . لتحمل عضه جناها . الکلام صِفَة المُتِکلّم .

وَ کُلُّ اناء بالّذی فیه یرشّح و بینی الفتی عمّا علیه انطواؤه .

ازهرچه سبوپر کنی از سرّو ز پهلوش زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار . ناصرخسرو .

از خمی صد رنك برآوردن . رجوع به از یك خم صد . . . . شود .

از خنجر گوشتین کس نمرد . (چو تیغت ندارد زبان در مصاف مکن رنجه تیغ زبان را بلاف بشمشیر پولاد به دست برد که . . .) امیرخسرو .

از خندهٔ یار خویش بندیش آنگاه بیار خویش برخند . ناصر خسرو . رجوع بآه از این واعظان . . . . شود

از خواب قیاس مرگ می باید کرد . هر چیز که هست ترك میباید کرد وز ترك اساس برك میباید کرد در قطع تعلق از بدن راحتهاست . . .) خواجه عبدالله انصاري .

ازخواندن چیزی که بخوانی و ندانی هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان . (ای خوانده بصد حیلت و تقلید قرانرا مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان . . .) ناصرخسرو

ازخود بهرچه کنی راضی مشو تامردمت دشمن نگیرند . مرزبان نامه . نظیر : مَن رَضی عن نفسِه کَثُرَ الساخِطُون علیه .

از خودت که گذشته خدا عقلی به بچهات بدهد . توبیخی بمزاح بکسی که بگفتار یا کرداری ابلهانه گراید . نظیر ، خدا یك عقلی بتو بدهد یك پول زیادی بمن .

از خودت می ترسم . کودکی در آغوش سیاهی می‌گریست سیاه باو دل میداد که مترس من با تو ام طفل گفت من . . . نظیر ، ان کنت ناصری فَیَتِب شخصك عنّی .

ازخوردن بسیار شود مردم بیمار . (بسیاربخوردند ونبردندگمانی کز . . .) فرخي .

از خوردن سیر نشدی از لیسیدن سیر نمیشوی . بمزاح بطفلی که تهِ ظرف غذائی را لیسد گویند . نظیر ، سوراخ کن بینداز بگردنت .

از خورشید جز گرما نبیند مرد نا بینا . (عجب نبود گر از فرقان نصیبت نیست جز نقشی که . . . .) سنائی .

از خوی بد بد شود آدمی (نه از روي بد بود آدمی که . . . .) حضرت ادیب

از خوی بد مرد کیفر برد . (یکی داستان زد براین برخرد که . . .) فردوسي

از خیار آتش نجهد . تمثّل :

زمانه دست حسود توبشکند چو چنار کز اوسخاوت ناید چو از خیار آتش . سوزنی
چون بعشق از خیارت آتش جست آتش از آتشی بدارد دست . سنائی

و رجوع بآتش از خیار نجهد ، شود .

از خیالی صلحشان وجنگشان   ازخیالی نامشان و ننگشان . مولوی .

از دادن و از ندادنت داد فلك . (دادی بحسن آب و ندادی بحسین ...)
مراد از آب که فلك به حسن علیه السلام داد آب زهر آلودیست که حضرتِ اورابدان مسموم کردند .

از دام چو آزاد شد اندر قفس افتاد . رجوع به ازچاله در آمدبچاه افتاد ، شود .

از دام زبونگیران بعزلت رسته شد عنقا . (گر از زحمت همیتر سی ز نا اهلان ببر صحبت که ...) سنائی . نظیر :

گر تو خواهی عزت نفس ایفلان   رو نهان شو چون پری ازمردمان .
عزت اندر عزلت آمد ای فلان   تو چه جوئی زاختلاط این وآن .
گر تو خواهی عزّت دنیا و دین   عزلتي از مردم دنیا گزین
از حقیقت بر تو نگشاید دری   زین مجازی مردمان تا نگذری
گر ز دیو نفس میجوئی امان   رو نهان‌شو چون‌پری ازمردمان . بهائی .

رجوع به از بلا دوری طمع داری ... ، شود .

ازدانش افزون‌شود آبروی . (تو زین گر دگر گونه داری بگوی که ...) فردوسی .

از دانه طمع ببر که رستی از دام . (خواهی که رسی بکام بر دار دو گام یك گام ز دنیا و دگر گام از کام بشنو سخنی نکو ز پیر بسطام ....) منسوب بابایزیدبسطامی .

از دبه کسی بدی ندیده . (فرزند عزیز و نور دیده ...) دبّه نکول و واقول است . نظیر : دبّه بی روغن نمیشود . قزوینی است هفت دبّه را حلال میداند . گفتیمان نگفتیمان. زبانم که نسوخت . حرف مرد یکیست تا حالا میگفتم ها حالا میگویم نه .

از درازی وعده و امید فرسوده شود   شیر را چنگال و دندان پیل‌را خرطوم و یشگ . (وعده و امید را طی کن معیّن‌کن صلت   ای روان حاتم طائی و معن از تو برشک ...) سوزنی . الانتظار اشدّ من‌الموت . الانتظار موت‌الأحمر .

آ نانکه دست جود و سخاوت گشاده اند   بی انتظار آ نچه بگفتند داده اند
زین پیش انتظار مفرمای بنده را   با مرگ انتظار برابر نهاده اند .
همانا تیره گشتی روی خورشید   اگر وی زیستی روزی بامّید . ویس‌و رامین .
اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست   غمی ازچشم در راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم در راه   کز آن رخ زرد گردد عمر کوتاه
همیشه چشم در ره دل دو نیم است   بلای چشم در راهی عظیم است . نظامی .
هرعطا کاندر برات وعده افتد بیکمان   آن عطا نبود که باشد مایهٔ رنج وعنا . سنائی .

انتظارم مده که آتش و آب نکند آنچه انتظار کند . عمادی شهریاری .

آزردهٔ بر انتظارم مشناس چو انتظار باری . عمادی .

مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار زمانه را بنوی زینت و نگار دهد

نه همچوگل که چو درمهد غنچه بنشیند دو هفته دگر ازناز انتظار دهد . ظهیر .

ازدرختان دیگران برچین وزپی دیگران درخت نشان . مسعودسعد .

نظیر : دیگران کاشتند ما خوردیم ما میکاریم دیگران بخورند .

ازدرختی که مام بالا رفت دخت بر شاخ نیز غیژد تفت . دهخدا .

ازدرد چگونه شود به آنکس کز سر که نهاد و شخار مرهم . ناصر خسرو .

ازدرد لاعلاجی بخر میگویند خانباجی . رجوع به از برای مصلحت مرد حکیم ، شود .

از در عفو بود هر که بتقصیر و بجرم کرد در پیش و اینعمت زیبا اقرار . رشیدی سمرقندی .

از درویشان برك سبزی از رندان قاب (۱) گرگی . رجوع بارمغان مور پای ملخ باشد ، شود .

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود . (. . . وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود .) سعدی .

نظیر : هرچه از دوست میرسد نیکوست . شرنگ از کف محبوب تبرزد باشد . سعدی . دوست مرا یاد کند یك هل(۲) پوچ . المحبّة استقلالُ الکثیرمن نفسک واستکثارُالقلیل من حَبیبك. با یزید . از کشف المحجوب . المحبّة مالا ینقص بالجفاء ولا یزیدُ بالبر و العطاء . یحیی ابن معاذ . از کشف المحجوب . و کثیرٌ من الحبیب قلیلٌ .

ازدست گدایان نتوان کرد ثوابی . (برمن منگر تا دگران چشم ندارند . . .) سعدی .

از دشمنان برند شکایت بنزد دوست
چون دوست بر جفاست شکایت کجا برم . اظهری .

از دشمن خانه چون توان رست . (زد نعره که این چه دوستداریست آزردن دوستان نه یاریست چون دیده بدشمنی دلم خست . . .) امیر خسرو .

از دشمن روی دوست حذر کن . خواجه عبدالله انصاری .

از دل بدل راهست . یعنی دوستی و دشمنی از یکسو نتواند بود .

تمثّل : بلی داند دلی کاگاه باشد که از دلها بدلها راه باشد . جامی .

نظیر : دل بدل راه دارد .

از دل برود هر آنکه از دیده برفت . نظیر : هرکه از دیده دور ازدل دور .

---

(۱) قاب استخوان کوچکی است که با آن نوعی قمار بازند و آنرا عاشق نیز گویند و شاید از کعب عربی آمده است . (۲) اصل کلمه هیل است که قافلهٔ صغار باشد

محبّت در چشم است . طولُ التّنائی مَسلاةٌ لِلتّصافی . بُعدُ الدار کَبُعدِ النَسب .

همه مهري ز نا دیدن بکاهد   اگر دیده نبیند دل نخواهد . ویس ورامین.
چو بر دل چیره گردد مهر جانان   به از دوری نباشد هیچ درمان
بسا عشقا که نا دیدن زدوده است   چنان کز اصل گوئی خودنبوده‌است . ویس ورامین.
ظاهر بینان چو دم زنند از یاری   زنهار که یار خویشتان نشماري
مانندهٔ آئینه و آبند این قوم   تا در نظري در دلشان جا داری . ابوالحسن‌فرهانی.
یسلی الحبیبین طول النّأي بینهما   و تلتقی طرفٌ اخری فتاً تلف
فیحدث الواصل الادنی مودّته   و یصرم الواصل الأنأي فینصرف .

از دل شکسته تدبیر درست نیاید . تمثّل :

تدبیر صواب از دل خوش باید جست   سرمایهٔ عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست   یعنی ز دل شکسته تدبیر درست . سعدي .

رجوع به از تو حرکت ، شود . و رجوع بغم فرزند و نان . . . ، شود .

از دل همسایه گرمی کند خواهی کین خویش   از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن (. . . همچنان باشم تورا من که تو باشی مرمرا   گر همی دیبات باید جز که ابریشم مَتن .) ناصر خسرو . رجوع به از دل بدل راهست ، شود .

از دماغ شیر افتاده . رجوع بمثل ذیل شود .

از دماغ فیل افتاده . بسیار بر تَن و مُتکبر است .

از دنبه چون بماند نومید و بی نصیب   خرسند میشود سگ بیچاره بستخوان . ناصر خسرو .

از دو بال سریش کرده نشد   هیچ طرار جعفر طیار . سنائی .

از دو برد قبائی نداند کرد . نهایت نا آزموده یا بی قابلیّت وکفایت است . اشاره :

تا جسم و دلت‌هست‌بهم هر دو مُرَکب   نایدت زدو برد قبائي و کلالی . سنائي .

نظیر : جُوِ دو خر را قسمت نداند کرد .

از دور شیون سور نماید . نظیر :

چون شعله بخرمنی دهد نور   بیگانه نظاره بیندش سور . امیر خسرو .
گمانها همه راست مشمر ز دور   که بس ماند از دور شیون بسور . اسدی .
نه سوراست ارچه همچون سور ازدور   پر از بانك و هلالو لشت شیون . ناصر خسرو .
گوئی که بسور اندرم ولیکن   از دور نمایدت سور ماتم . ناصر خسرو .
زراه شخص‌ماننده است نادان‌مرد بادانا   چنان‌کز دورجمع سور مانند‌است‌باماتم . ناصرخسرو.

از دور میبرد دل و نزدیك زهره را . از دور منظری گیرنده و فریبا و از

نزدیك مرآئي مهیب و نا زیبا دارد . رجوع به آواز دهل شنیدن از دور . . . . ، شود.

از دور نمایدت سور ماتم . (گوئی که بسور اندرم ولیکن . . . .) ناصرخسرو .

رجوع به از دور شیون سور نماید ، شود

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است . (ای سیرتو را نان جوین خوش ننماید
معشوق من است آنکه بنزدیك تو زشت است   حوران بهشتی رادوزخ بود اعراف . . . .) سعدی .

از دوست چه دشنام و چه نفرین چه دعا . (با آنکه خوش آید از تو
اي يار جفا   لیکن نبود جفات هرگز چه وفا   با اینهمه راضیم بدشنام از تو ک . . . .) ظهیر.
نظیر : جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید .

از دوست یك اشارت از ما بسر دویدن . تمثل :
گویش چه گفت گفت ار خوانی وگر برانی   از دوست یك اشارت از مابسر دویدن .) ابن یمین .

از دوپنج (یا) از دو شش چهاری نیامدن . اول مرتبهٔ مقصود حاصل نشدن .

بعمری در کفم یاری نیاید   ور آید جز جگر خواری نیاید
بنامیزد ز بستان زمانه   ز گل قسمم همی خاري نیاید
کنون نقشم کسی می بازمالد (۱)   که با او از دوشش چاري نیاید .   انوری .
ممکن نشود که با دغای تو   ما راز دو پنج یك چهار آید .   عمادی .

از دهان گاو بیرون آمده . بسیار کیس ، و نج و ترنجیده است . مثال :
چون با قبا میخوابید همیشه مثل این است که قباي شما از دهن گاو بیرون آمده .

از ده ویران که ستاند خراج . (در کرم آویز و رها کن لجاج . . . .) نظامی
نماند درجگرم آب و این سیه چشمان   هنوز از ده ویران خراج می طلبند . بابا فغانی .
رجوع به از برهنه پوستین چون بر کنی ، شود .

از دیدن عیب دیگران اعمی شو
دردیدن عیب خویشتن احول باش . واعظ قزوینی .

از دیدن ماه بهره بر نتوانداشت . نقل از اسرار التوحید في مقامات شیخ ابی سعید.

از دیده و دندان دادن . بعنف و کره چیزی رادادن.

از دیده و دندان کسی کشیدن . بجبر و قسر چیزیرا از کسی ستدن . تمثل :
وَ جلاّد آوردند و خواسته بود تا بزنند . او دست باستادم زد و فریاد خواست . استادم بامیر رقعتي بنبشت . و بزبان عبدوس بپیغام داد که : بنده نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت نباید گرفت و مالی که بر او بازگردد از دیده ودندان او را نباید داد . . . ابوالفضل بیهقی . این مردك مالي بدزدیده است ودر دل کرده ببردو نداند که من پیش تا بمیرم ،

(۱) نقش یا کعبتین کسی را مالیدن شاید مغلوب کردن او باشد . چنانکه در جهانگشای جوینی آمده است چنان کعبتین او را باز مالید که زفانش در ششدر کلالت و روانش در حجاب دهشت و خجالت ماند .

از دیده و دندان وی خواهم کشید. ابوالفضل بیهقی.

ازدیگ چو بین کسی حلوا نخورده. نظیر: خانهٔ خرس و بادیهٔ (۱) مس! خانهٔ خرس و کاسهٔ مس! خانهٔ خرس و انگور آونگ! از کُرد ولی که دید و از چوب تنور. حگاک را بقم آباد (۲) چکار. حمّام ده را بیوق چه. فی ذنب الکلب یطلب الاهاله یطلب الدّراج فی خیس الأسد.

از دیوار راست بالا برو. تکلیفی شاقّ است.

از دیو دو سر نمی ترسد. کودکی جسور و ستیزه کار است.

از دیو مهربانی نیاید. تمثّل:

چرا از دیو جستم مهربانی چرا از کور جستم دیده بانی. ویس و رامین.

رجوع به از گرگ شبانی نیاید، شود.

از راست نرنجند. تمثّل:

صبحدم مرغ سحر با گل نوخاسته گفت ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نگفت. حافظ.

نظیر: قولوا الحقّ ولو علی انفسکم. رجوع به اگرخواهی از هر دو سر آبروی، شود.

از راستی بگذری نیست راه. (بفرزند پاسخ چنین داد شاه که...) فردوسی. نظیر: چو از راستی بگذری خم بود. عنصری. رجوع به اگر خواهی از هردو سرآب روی، شود.

از راستی جان بد گوهران گریزد چو گردن ز بار گران. (بگویم یکی پیش تو داستان کنون بشنو از گفتهٔ باستان که...) فردوسی. رجوع به اگر خواهی از هر دو سر آب روی، شود.

از ران خود کباب خوردن. برای جلب لذّتی در زیان یا هلاک خویش کوشیدن.

تمثّل: شاهی که بر رعیت خود میکند ستم مستی بود که میخورد از ران خود کباب. صائب.

نظیر: بن دیوار کندن و بام اندودن.

از راهب طماع تر است. نهایت آز ور و امید وار است.

ازرعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود. سعدی.

نظیر: تا بری زیر سایه بازش رخت شاخه بُر بر میار بیخ درخت
بره خواهی و کشک و روغن و شیر میش را پشم گیر پوست مگیر. دهخدا.

از رمه خیری نماند چون بماند بی شبان. (از هنر نیکی نیاید بی دل و یاری تو...) عنصری.

از رنج یابد سرافراز گنج. (بداریدکار جهانرا برنج که...) فردوسی. رجوع به از تو حرکت از خدا برکت، شود.

---

(۱) بادیه همان باطیهٔ عرب است. (۲) قم آباد گویا یکی از قراء کرمان باشد، مثل کرمانیست.

از رود خشک ماهی میگیرد . تمثّل :

بوالعجب بازیست درهنگام مستی باز فقر ، گرمیان خشک رودی ماهیان ترگرفت . سنائی .

رجوع به از ریگ روغن می کشد ، شود .

از روی عزیزیست بسته باز وز خواری شدگشاده خاد .

(احوال جهان باد گیر باد وین قصه ز من یاد گیر یاد
چون طبع جهان با شکونه بود کردار همه با شکون فتاد
. . . .
در خوض بیابانش چشم و گوش مانند بشگفتی ز آب و باد
دیوانهٔ شوریده بود باد زنجیر همی آب را نهاد . مسعودسعد.

از ریش پیوند سبیل کردن . نظیر : از بُز برند و بپای بز بر بندند .

از ریش گسست بر بروت پیوست . رجوع بمثل فوق شود.

از ریگ خمیر نیاید . تمثّل :

خیره میازمای مر این آزموده را از ریگ نامده است خردمند را خمیر . ناصر خسرو .

از ریگ روغن کشیدن . گاهی بامری ممتنع دست یازیدن معنی دهد . چون .

بی ریاضت هر که دین جوید ز راه ابلهی راست چون مردی بود کز ریگ روغن میکشد . شهاب بخاری.

وگاهی بمعنی نهایت زیرکی یا گربزی در کار تحصیل فایده آید ، مانند : فلان از ریگ روغن میکشد .

نظیر : اکسَبُ من ذرّة . اکسبُ من فرده . اکسبُ من نمله .

از زرد و سرخ مرد بنفریبد . (. . . تاراست صَرّة وی و دینارش .) ناصر خسرو .

از زره گرزره طلب نه جوال . (مرد را ره ز حال بر خیزد حال باید که قال بر خیزد از سخنگوی حال پرس نه قال . . .) سنائی .

از زمین باسمان نُبارد ؟ آیا نیاز مند و فقیر راست که بغنی و بی نیاز چیزی دهد ؟ و گاه گویند : از زمین بر آسمان نبارد .

از زنان جهان خوش آینده دوست دارنده است و زاینده . مکتبی .

ازسایه خود میترسد . از سایه خود رم میکند . بسیار بد دل وترسنده‌است .

تمثّل: چون سایه شدم ضعیف درمحنت وز سایه خویشتن هراسانم . مسعود سعد .
ناخن خویش همی‌بیند و پندارد تیغ دست بر مُژه همی مالد و انگارد مار
سایهٔ خویش همی بیند و بگریزد از او گویدا ین لشکر میراست که آید بقطار . قا آنی .

و میگوید عبدالجبّار از سایهٔ خویش می‌ترسد . و ازدراز دستیش بگریخته است . ابوالفضل بیهقی

از سبب سازیش من سودائیم و ز سبب سوزیش سو فسطائیم .

اعتقاد بسبب سوزی بیشتر مُبتنی بر عَدمِ علم بشر بتمام علل واسباب خفیّه است . ابی الله ان

یجری الأمور الاّ باسبابها .

از ستارگان ننگ داشتن • بر خود بالیدن . تا با تو بصلح گشتم ای مایهٔ جنگ گردد دل من همی ز بُت رویان تنگ امروز که آفتاب دارم در چنگ نشگفت گر از ستارگان دارم ننگ . فرُخی .

از ستمکاران بگیر و با نکوکاران بخور (. . . با جهان خواران بغلط و بر جهانداران بتاز) منوچهری .

از سخن راست زیان کس نکرد • (راستی خویش نهان کس نکرد . . .) نظامی . رجوع به اگر خواهی از هر دو سر آب روي ، شود .

از سخن سخن میشکافد • تمثّل : چه کتاب خاصه تاریخ با چنین چیز ها خوش باشد و از سخن سخن میشکافد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به الکلام یجُرُّ الکلام ، شود .

از سر تا پایش یکمن ارزن ریزند دانه بزمین نیاید ◦ جامه هایش بسیار ژنده و پاره پاره است . نظیر : هرچه در قرآن کاف است در قبای او شکاف است .

از سر راه بروی کلاه پاره میشود از پا کفش • رجوع بدو لنگه یك خروار است ، شود .

از سر سیری بود اگر قومی بتره باز فروشند من و سلوی را • (ولیکن . . .) ظهیر .

از سر که نگشت کام شیرین • (با هرکه نه دولتی است منشین ک . . .) امیرخسرو .

از سرگین ترنج نتوان ساخت • تمثّل : ملك ارسلانشاه بحکم شفقت پدري میخواست که از سرگین ترنجی سازد . ساخته نمیشد . ملك ارسلان شاه کرمانشاه را میخواست و حق تعالي محمد را . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

از سرما هم زیاد است • دِهش و عطائی کافي و بسنده است .

از سر نو دام دام • نظیر : تازه دَن بسم الله .

از سرو ته یك کرباسند ، از سرو ته یك کرباسیم • از یك خاندان ، یا صاحب اخلاق یا اعمال واحد هستیم یا هستند .

از سستی آدمیزاد گرك آدمی خوار پیدا میشود • بردباری ستمکشان مایهٔ بی پروائی و جسارت ستمکاران شود . نظیر : مرد چون میرد نامرد پاي گیرد .

از سفیدی گچ تا سیاهی ذغال • هر چیز . مثال : فلان اول زمستان از سفیدی گچ تا سیاهی ذغال براي خانه می خرد . نظیر : شیر مرغ و جان آدم . از سیر تا پیاز . از نقیر تا قطمیر .

از سقف خانه تا بثریا از آن تو • (از صحن خانه تا بلب بام ازآن من . . .) وحشی ؟

رجوع بآن گربهٔ میو کن بابا از آن تو ، شود .

از سودای نقد بوی مشك آید . نظیر : نسیه آخر بدعوا رسیه .

از سوزن گر آهن نتوان خرید . سوزنگر در کار آهن اندك نگرش و کم بین باشد . مثل را در نظایر این مورد استعمال کنند .

ازسه چیز بایدحذر کرد : دیوار شکسته ، زن سلیطه ، سك گیرنده . نظیر : زن سلیطه شوهر مرد است . زن سلیطه سگ بی قلاده است .

از سیر تا پیاز . رجوع به از سفیدی گچ تا سیاهی زغال ، شود .

از سیر تا پیاز برای کسی گفتن از سیر تا پیاز از چیزی خبر داشتن . بجزئیات حکایت کردن . از جملگی آگاه بودن . نظیر : یحَدِثُکَ منَ الخفیة الی المقنعه .

از سیرم و میرم باید ترسید . سیرم مخفف سیر هستم و میرم تخفیف میروم‌است . و مراد آنکه آن مهمان که گوید میروم غالبا میماند و آنکه گوید نخورم گاهی بیش از گرسنگان خورد .

از سیل کجا ترسد آنکسی کو مأوا همه برکوهسار دارد . مسعودسعد.

از سیه سر همه کاری آید ، یا همه کاری بر میاید . تمثل :

کلك او بارد که آرد دُرّشهوار از شبه ازسیه سر آید آنچ اندر تصوّرآوری . ابن یمین .

گمان میکنم ابن یمین این مثل را درمورد مدح بجا ننشانده است چه غالبا در این مثل و نوع آن قسمی تحقیر هست . مثل اینکه گویند از مرد رزل یا بی حیا همه کار آید .

از شاخی بشاخی پریدن . بواسطهٔ نقص ادّله تغییراً جهت بحث دادن . تمثل :

مزن هر دم قدم در سنگلاخی ز شاخی هر زمان منشین بشاخی . جامی .

رجوع به ازاین شاخ بدان شاخ جستن ، شود .

از شب مرکب ساختن . در تاریکی شب گریختن . مثال : خواجه رضی بگریخت و اسباب و بنه بی قیاس در کرمان بگذاشت و با دو سه غلام از شب مرکب ساخت و با زوزن شد . تاریخ سلاجقهٔ کرمان . نظیر : شب قلعهٔ مرد است .

از شکرخوشتر بکسی گفتن . از شکر تلختر بکسی نگفتن . از گلشکر تلختر نگفتن . با شیرین تر و با حرمت تر صورتی با کسی گفتگو کردن .

مثال : گرهیچ سخن گویم باتوز شکر خوشتر صدکینه بدل گیری صد اشك فروباری . منوچهری .

گر کنی زهر با روانم جفت از شکر تلختر نیارم گفت . سنائی .

که گر ز شکرو گل با تو تلختر گوید نهد زمانه بسان تر انگبینش خار . ظهیر

نظیر : از گل نازکتر بکسی نگفتن .

از شکستهٔ خود مو میائی دریغ نمی باید داشت . مرزبان نامه

از شل یکی در می آید از سفت دو تا . نظیر . آدم بد حساب دو بار میدهد .

از شما عباسی از ما رقاصی . عباسي پنجیك قران است . نظیر : ازشمانازی‌ازمانیازی.

از شوره زمین سمن نروید . نظیر :

زمین شوره سنبل بر نیارد در آن تخم عمل ضایع مگردان . سعدی .

ازشهریاران‌سزاوارنیست بریدن سری کوگنه‌کارنیست . (که . . .) فردوسی .

نظیر : بهرکار مشتاب اي نیك بخت بویژه بخون زآنکه کاریست سخت . فردوسی .
گرفتن ره دشمن اندر گریز مفرمای و خون زبو نان مریز
گر آري بکف دشمن پر گزند مکش در زمان باز دارش به بند
توان‌زنده را کشتن اندرگداز (کذا) نکرده است کس کشته را زنده باز
بود کت نیاز افتد از روزگار به از دوست آندشمن آید بکار . اسدی .
سر نه چون کند نا بود که به تیغ چون درودی دگر توانش درود .
می توان کشت زنده را لیکن کشته را زنده کی توان کردن .
سری را که باشي بر او پادشا بـه تیزی بریدن نباشد روا . فردوسی .
پسندیّ و همداستانی کنی که جان داري و جان ستانی کنی ؟ فردوسي
نه والا بود خیره خون ریختن نه از شاه با بنده آویختن . فردوسی .
گزافه مفرمای خون ریختن دگر جنگ را لشکر انگیختن . فردوسی .
کسی را که خون ریختن پیشه گشت دل دشمن ازوی پر اندیشه گشت
بریزند خونش بر آن هم نشان که او ریخت خون سر سرکشان . فردوسی .
چو بر بد کنش دست گردد دراز بخون جز بفرمان یزدان متاز . فردوسی .
ابر شاه زشتي است خون ریختن باندك سخن دل بر انگیختن . فردوسی .
مریزید خون از پي تاج و گنج که بر کس نماند سراي سپنج . فردوسی .
روانت مرنجان و مگداز تن ز خون ریختن باز کش خویشتن . فردوسی .
سپهبد که بافر یزدان بود همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت مؤبد ببهرام نیز که خون سر بی گناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای مبادی جز آهسته و پاکرای
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت که با مغزت اي سر خرد باد جفت
چنین است فرمان یزدان و راه که هر کس ببرّد سر بی گناه
سرش را ببرّند بی ترس و باك سپارند ناپاك دلرا بخاك . فردوسی .

تو دانی که تاراج و خون ریختن   چو با بی گنه مردم آویختن
مهان سر افراز دارند شوم   چه با شهر ایران چه با شهر روم . فردوسی .
بمردی که مُلک سرا سر زمین   نیرزد که یك قطره خون بر زمین . سعدي .

از شیخعلی خان بترسیم ، ازسگش هم بترسیم ؟ در نظایر مورد مستعمل است .

از شیر حمله خوش بود و از غزال رم . رجوع به از هر کسی کاری ساخته است ، شود .

از شیر مادر حلالتر . بسیار مباح و روا . تَمَثُّل :
ای نازنین مگر تو چه مذهب گرفتهٔ   کِت خونِ‌من حلالتر از شیر مادراست .
بلی دو بدرهٔ دینار یافتم بتمام   حلال وبا کتر ازشیر دایگان باطفال . غضایری .
نظیر : اَحَلُّ من ماءِ الفُرات . اَحَلُّ من لبن الاُمّ .

ازصبر نردبانت بباید کرد   گرزیرخویش خواهی جوزا را . ناصرخسرو .
رجوع به آن میوه که از صبر بر آمد . . . ، شود .

از صحبت پادشه بپرهیز   چون پنبهٔ نرم ز آتش تیز (۱). نظامی .
رجوع به احذر مباسطة الملوك . . . ، شود .

از صحبت پیر زن بپرهیز   چون پنبه نرم ز آتش تیز .
گویا تصحیف شعرقبل باشدکه بدان تحذیرازمکرزنان پیر خواهند . رجوع به از فتنهٔ پیر زن. . . ، شود

از صحبت دوستی برنجم   کاخلاق بدم حسن نماید (. . . کو دشمن شوخ چشم بی باك   تا عیب مرا بمن نماید .) سعدی .
نظیر : ستایش سرایان نه یار تو اند   ملامت کنان دوستدار تو اند . سعدی .
کسی که عیب مرا می کند نهان ازمن   اگرچوچشم عزیز است دشمن است مرا . صائب .
در گوش قدر دانی من حلقهٔ زراست   هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا . صائب .
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست   وانکه پوشیده داشت مار تو اوست . اوحدی .
دوست آنست کو معایب دوست   همچو آیینه رو برو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان   در قفا رفته مو بمو گوید .
دوست آنست که بگریاند دشمن آنست که بخنداند . اخُوك من صَدَقَك لا مَن صَدَّقَك . اخوك مَن صَدَقَك النصیحه . اَمرَ مُبکیاتِك لا امرَ مُضحکاتِك . مَن غَشَّنا فَلیسَ مِنّا . حدیث . اَلرَّجُلُ مرآت اَخیه .

از صددینار دویم محروم است . کاتبی بد خط باهمکاربد خط تَر خویش میگفت بدآنجهد نوشتهٔ من ناخوانا است که صد دینار از مشتری برای نوشتن ستانم و صد دینار دیگر نیز

(۱) Aux échecs les fous sont les plus près du roi.

از مخاطب برای خواندن . رفیق او آهی کشیده گفت افسوس که من از صد دینار دویم محرومم چه خود نیز از قرائت کتابت خویش عاجزم . رجوع بآفتاب بگذاری راه می افتد ، شود .

از صد زبان زبان خموشی رساتر است . نظیر : سکوت دلیل رضاست .

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم   آنکه برد سرت گهر بخشش . (با تو گویم که چیست غایت حلم   هرکه زهرت دهد شکر بخشش   کم مباش از درخت سایه فکن آنکه سنگت زند ثمر بخشش   وانکه بخراشدت جگر بجفا   همچو کان کریم زر بخشش . . .) حافظ (یا) ابن یمین .

از صد گل یك گلش نشکفته . درعنفوان شباب است . از این زیباتر خواهد شد . بمراتب عالیتر خواهد رسید . مثال :

از صد گلت یکی نشکفته است پیش تو   اکنون هنوز گلبن بخت‌تو نوبر است . ظهیر .

رجوع به باش تا صبح دولت بدمد ، شود .

ازصدهزار دوست یکی دوست دوست نی   وزصدهزار مرد یکی مرد مردنی . (سرد است روزگار و دل از مهر سرد نی   می سالخورد باید و ما سالخوردنی . . .) شاکر بخاري . نظیر : الف مجیز ولاغوّاص .

از صد هزار طفل که مویش چو زر بود
سیمرغ زال را بسوی آشیان برد . عمادی شهریاری.

از صعوهٔ محال بود صید کرگدن . (دل را بهجر یار صبوری صواب نیست . . .) ادیب صابر .

از صفا آیینه منظور نظار ها میشود . (دل چو صاف شد حقیقت را شناسا می شود . . .) ظهیر .

از ضرر هرچه برگردد نفع است . رجوع به از خانهٔ سوخته . . . ، شود .

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد . (از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد . . .) سراج حکاك .

از عدو آنگه حذر بکن که شود دوست   وز مغ ترس آنزمان که گشت مسلمان . ابو حنیفهٔ اسکافي .

از عرعر خر کسی نرنجد . از فریاد خر کسی نرنجد . رجوع بآواز سگان . . . ، شود .

از عطای پند برتر نیست در عالم عطا . (ای شده مدهوش و بیهش پند حجّت را بدار گ . . .) ناصر خسرو .

از عقب دشمن گریخته نباید رفت . جامع التمثیل . رجوع به از پی دشمن گریخته . . . ، شود .

از علف باشند این انعام خوش . حضرت ادیب .

از علم سپر کن بر حوادث از علم قویتر سپر نباشد . (. . . هر کو سپر علم پیش گیرد از زخم جهانش ضرر نباشد .) ناصر خسرو .

از عمر چه حاصل است آنرا کش عشق نسوخته است خرمن . نظامی .

از عنصری بماند و زامثال عنصری تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
(. . . گر شعر بوالمعالی حاصل نداشتی کی دادی از معالی او در جهان خبر .) خواجه رشیدالدین (۱)

از عنوان کتاب پدید آید . تمثل :
ز تو آید پدید مردی وجود چون بعنوان شود پدید کتاب . قطران .

از عنوان مضمون خواندن . از عنوان نامه مضمون نامه برخواندن .
بسیار ذکی و پیش بین بودن. تمثل :
بر آنم من که میدانی تو هم اخلاص او زیرا
ز عنوان نامهٔ تقدیر را مضمون همی خوانی . ابن یمین .
نظیر : ننوشته خواندن، ناگفته دانستن . تا گفتی فا میداند فرح زاد است .

ازعهده عهد اگر برون آید مرد از هرچه گمان بری فزون آید مرد .
(منگر تو بدان که ذو فنون آید مرد در عهد نگاه کن که چون آید مرد . . . .)

از غم بی آلتی افسرده است . یا ازغم بی آلتی افسرده ایم . مأخوذ از بیت جلال الدین رومی :
نفس اژدرهاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است . نظیر :
اَلظُّلمُ مِن شِیَمِ النفوس فَاِن تجِد ذا عِفّةٍ فَلِعِلّةٍ لا یَظلِمُ .
رجوع بآب نمي بیند اگر نه شناگر قابلیست ، شود .

از غم شود جان خرم دژم (شما دل مدارید چندین بغم که . . .) فردوسی .
نظیر : غم پیر زن خورد می مرد تیر زن . غم دنیای دنی چند خوري باده بخور . خذ العیش وَدَعِ الطَیش . اشرب واطرب وَ دَعِ الدُنیا . از بیهقی ؟

از غم فردا هم امروز ای پسر بی غم شود
هر که درامروز روز اندیشه فردا کند . ناصرخسرو.

ازغورگی مویز شده است . با جوانی ضعف پیری دارد، یا پیری را برخود بندد . تمثل :
درجوانی پیرگشتم از جفای روزگار همچوانگوری که اندرغورگی گردد سکج(۲). شهاب الدین.

(۱) این قطعه را بنام عبد الواسع جبلی نیز دیده ام . و بجای جملهٔ (در جهان .) بعد او . (۲) مویز .

آنها که اسیر عقل و تمیز شدند   درحسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو با خبری ز آب انگور گزین   کاین بی خبران بغوره میمیز شدند(۱) . خیّام .

نظیر : صبّی مُتشیّخ است . رشد زیادي مایهٔ جوانمرگیست . رجوع بهشیئآن عجیبان . . . ،شود .

از فتح ضرر باشد . یعنی جنگ همیشه برای غالب و مغلوب هر دو، مایهٔ زیان وَ خُسرانست . تمثّل :

گویند که از فتح ضرر باشد باشد   بردشمن دین دایم بی‌شك ضرر فتح . مسعود سعد .

از فتنهٔ پیرزن بپرهیز   چون پنبه‌نرم ز آتش تیز . (جانان‌پدر زپیر زن داد   وز شعبده شان هزار فریاد   هرخانه که پیر زن نهد گام   ابلیس شود در آن سرا رام . . . . اوّل‌نفس این دَمَدبانو   حیف از توکه باشدت چنین شو .) رجوع به‌ازصحبت‌پیر . . .، شود.

از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها
تا یکی‌گوهر بکان اندر پدید آید مگر . مُعزّی .

رجوع به سالها باید که تا . . . ، شود .

از فریاد خر کسی نرنجد . کج . چون اَبله و احمقي است از دشنام و زشت گوئی او مُتألِم نباید بود . رجوع به آواز سکان . . . ، شود .

از فریب نقش نتوان خامه نقاش دید
ورنه دراین سقف زنگاری یکی درکار هست .

نقل از جنگی خطّی ، متعلق بآقا ضیاء الدین خان نوری .

از فضل پدر ترا چه حاصل . (گیرم پدر تو بود فاضل . . .) رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود ، شود .

ازفلك ماه جو نه از نخشب . (روزي از وی طلب نه از مکسَب . . .) سنائی .

از قایم کاری کار عیب نمی‌کند . از جملهٔ ، قایم کاری ، مستحکم کردن کار خواهند .
مثال : در را قفل کردم یك تخته سنگ هم پشتش انداختم ، کار از قایم کاری عیب نمیکند .

ازقضا حلوا شود رنج دهان . (چون قضا آید شود تنگ این جهان . . .) مولوي.
رجوع به اذا جاء القضا ضاق الفضا ، شود .

از قضا سرکنگبین صفرا فزود (. . . روغن بادام خشکی مینمود .) مولوی.

نظیر: چون‌مرد شور بخت‌شدو روزکور   خشکی‌و درد سر کند از روغنش
هرچ او گران بخَرد ارزان شود   درخُنب و خُنبه ریگ شود آرزَنش
بر هر که تیر راست کند بختِ بد   بر سینه چون خمیر شود جوشَنش
چون تنگ وسخت‌کرد بر او روزگار   جامهٔ فراخ تنگ شود بر تَنش
ابر بهار و باد صبا نگذرند   با بختِ گشته بر درو بر روزنش . ناصرخسرو.

---

(۱) میمیز، مویزاست .

از قضا ها گریختن نتوان . (این سخن با قضا برابر گشت . . .) فرخی .

ازقضا هم‌در قضا باید گریخت . (حاصل آن کز وسوسه‌هرکوگسیخت . . .) مولوی.

ازقفس‌مرغ بهرجاکه رود دبستانست (نیست پروای عَدَم دل زدهٔ هستی را . . .) صائب .

از قلندر هوئی از خرس موئی . رجوع به از بد قمار . . . . ، شود .

از قیامت خبری میشنویم . (. . . دستی از دور بر آتش داریم .) امر خطیرتر یا مصیبت عظیم تر از آنست که گمان میکنید .

از کدام دست برخاسته‌اید . غالباً ، چرا امروز خشمگین یا بامن بدرفتاری میکنید . و در شعر ذیل بمعنی ، آفتاب از کدام سمت در آمده ، استعمال شده است .

از چه دستی سحر بلند شدی   که تفقّد به بینوا کردی . ایرج‌میرزا .

از کدو هاونی نیاید . تمثّل :

مؤذن بد را مزن و بد مگوی   لحن خوش آموز و تو کن مؤذنی
جای حکیمان مطلب بی هنر   زآنکه نیاید ز کدو هاونی . ناصرخسرو.

نظیر : از کرد ولی نیاید از چوب تنور . از گلیم نیاید ستبرقی .

از کرامات شیخ ما این است   شیره‌را خوردو گفت شیرین است . نظیر :

از کرامات شیخ ما چه عجب   پنجه را باز کرد و گفت‌وجب .
از کرامات شیخ ما چه عجب   برف را دیدو گفت می بارد.

چشم باز غیب میگوید .

از کرد ولی نیاید از چوب تنور . رجوع به از کدو هاونی نیاید، شود .

از کژی راستی کمان آمد . (نقشم ازمصلحت چنان آمد . . .) سنائی . رجوع به ابلهی دید اشتری بچرا . . . ، شود .

از کس دیت مخواه که خون ریز خود توئی
کالا برون مجوی که در اندرون تست .

رجوع بدوائك فيك . . . ، شود .

ازکسی پرسیدند سرکه هفت ساله داری کمی بما ده گفت دارم و ندهم. پرسیدند چرا. گفت اگر بهر خواهنده میدادم هفت ساله نمیشد .

از کشتن و درویدن آباد بود کیهان . (بنهاد برآی و رو بنیاد جهان یزدان وز نقش‌درآی وشوزدمُهر براین‌ایوان   کِشته است نخستین‌دم درَویده‌دَم دیگر ک . . .)حضرت‌ادیب .

ازکشته پشته ساختن . پُشته‌کوههای کوچك خاکیست ومراد ازاین تعبیرمثلی ، بسیار کشتن‌باشد .

مثال : اینك همی رود که بهرقلعه برکشد   از کشته پشته پشته وز آتش علم‌علم . فرخی .

بهر بزمی فکنده کشتهٔ برد   بهر کوئی ز کشته پشتهٔ بود . ویس‌ورامین.

ز کشته پشتهٔ شد زعفرانی   ز خون رودی بگردش ارغوانی . ویس‌ورامین .

پشته ها کرد زبس کشته دراو پنجه جای   جوی خون کرد بهر پشته روان صد فرسنگ . مسعودسعد .

از کشیدن سخت تر گردد کمند . (عاشقی خواهی که تا پایان بری   بس که بپسندید باید نا پسند   زشت باید دید و انگارید خوب   زهر باید خورد و انگارید قند   توسنی کردم ندانستم همی   ک ....) رابعهٔ بنتِ کعبِ قزداری .

از کفچهٔ مار حلوا نتوان خورد ، نقل از امثال مختصر طبع هندوستان .

از کفر ابلیس مشهور تر است . با لحن عداوتی ، بنهایت نامی است . نظیر : در همهٔ روم و شام چون کفر ابلیس و فسق لاقیس (۱) چنان مجهور شده است .... زیدری .

از کلاه‌بسی مردنا حفاظ بهست   کمینه مقنعهٔ کاندر او وفاداریست .
(هزار مقنعه باشد به از کلاه از آنک   کلاه و مقنعه زبهر ذلت و خواریست که ...) ظهیر .

از کمان چرخ و تیر حادثات   می‌نخواهد جست نه آهو نه شیر . ابن یمین.

از کمان شکسته دو تن ترسند . چه دشمن از دور صورت کمانی بیند و هراسد و کماندار نیز چون از شکستگی کمان خویش آگاه است بد دل و هراسناك باشد . تمثّل :

عجب تر زین ندیدم داستانی   دو تن ترسد ز بشکسته کمانی . ویس‌ورامین .

نظیر : از تفنگ خالی دو تن ترسند .

از کور دیده بانی نیاید . تمثّل :

جهان خوابست و ما در وی خیالیم   چرا چندین در آن ماندن سگالیم
نباشد حال او را پایداري   نه طبعش را همیشه سازگاری
نه گاه مهر نیك و بد بداند   نه مهر کس بسر بردن تواند
چه آن کز او بیوسد مهربانی   چه آن کز کور جوید دیده بانی . ویس‌ورامین .
چرا از دیو جستم مهربانی   چرا از کور جستم دیده بانی . ویس‌ورامین .

از کوزه چو آب خوش نوشی نبود باك
گرچون خزادکن نبود نرم سفالش . ناصر خسرو .

رجوع به آب رز باید که باشد ... ، شود .

از کوزه همان برون تراود که در اوست . تمثّل :

خالي ازخود بود و پرازعشق دوست.   پس ز کوزه آن تراود کاندر اوست . مولوی .
گر دایرهٔ کوزه ز گوهر سازند   از کوزه همان برون تراود که دراوست . بابا افضل .

رجوع به از خم سرکه سرکه پالاید ، شود .

از کیسهٔ خلیفه می بخشد . از مال دیگران حوالتِ عطا می‌کند . نظیر :

---

(۱) لاقیس یا لافیس نام دیویست که با خار خار و وسوسهٔ خویش مایهٔ دل پراکندگی نماز گزاران شود .

خرج که از کیسهٔ مهمان بود   حاتم طائي شدن آسان بود .

خرج از کیسهٔ خلیفه است . جامع التمثیل .

ازگدا چه یك نان بگیرند چه بدهند یکسانست • حالا که من متموّل نیستم این چیز مختصر را هم نداشته‌باشم هیچ نخواهد شد . نظیر : گدا دَر جَهنّم نشسته است .

ازگدایان ظریفتر ایثار • (هرچه داری براه حق بگذار ک . . .) سنائی . نظیر : وَیُؤثِرُونَ عَلَی أَنْفُسِهِم وَلَوکانَ بِهِم خَصاصَه . قرآن کریم سورهٔ ۵۹ . آیهٔ ۹ . بهترین جودهاست جودمُقلّ . سنائی .

از همه چیز های بگزیده   هست جود المُقِل پسندیده . سنائی .

اگر بریان کند بهرام گوری   نه چون ران ملخ باشد ز موری . سعدي .

ازگرانان بود گران همه چیز . نظیر : کُلُّ شَیْئٍ من الثقیل ثقیل . نقل از قابوسنامه .

از گران سنگی گنجور سپهر آمده کوه   وز سبکساری بازیچه باد آمده خس . سنائی .

از گرسنگی چاشت از خواب میخیزد . رجوع بآه در بساط ندارد ، شود .

از گرسنگی مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن • منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه .

از گرگ شبانی نیاید . تمثّل :

اگر هرگز ز گرگ آید شبانی   ز تو آید وفا و مهربانی . ویس ورامین .

نظیر : نکند گرگ پوستین دوزی . از کور دیده بانی نیاید . از دیو مهربانی نیاید .

ازگفتار باز توان ایستاد واز نبشته باز نتوان ایستاد . بیهقی . ما کُتب قرّ .

از گفتن لاحول گریزند شیاطین •(امروز درین دولت و این ملك مُهیّا هرقوم که آیند بکین آخته سگین از هیبت نام تو همي زود گریزند ک . . .) معزّی . نظیر : دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند . سعدی .

از گل بوئی و از خرس موئی • رجوع به از بد قمار هرچه ستاني شتل بود ، شود .

از گل خار بهره داشتن • تمثّل :

بعمري در کفم یاری نیاید   ور آید جز جگر خواری نیاید .

بنامیزد زبستان زمانه   زگل قسمم همی خری نیاید . انوری .

نظیر : از گله گرد نصیب داشتن .

از گل نازکتر بکسی نگفتن . نهایت با مهربانی و ادب با کسی گفتگو کردن .

ز گل نازکترت گویند و رنجی   مجنب ازجای‌خود [آقا] که گنجی . ایرج میرزا .

نظیر : از شکر تلختر بکسی نگفتن .

از گلوبنده خواجگی دور است . (بود بسیار خوار بی‌نور است . . .) سنائی .

نظیر : شکم پیش من تنك بهتر که دل   شکم بنده بسیار بینی خجل . سعدي .

شکم بند دست است و زنجیر پای — شکم بنده کمتر پرستد خدای . سعدی .
خوردن ز بهر زیستن و ذکر کردنست — تو معتقد که زیستن ازبهرخوردنست . سعدی .
آب ار چه همه زلال خیزد — از خوردن پر ملال خیزد . نظامی .
اندرون از طعام خالی دار — تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلّت آن — که پری از طعام تا بینی . سعدی .
خردمنداچه مشغولی بدین انبار بی‌حاصل — که‌این‌انبارت‌ازکشگین‌چوازحلوا‌ببنبارد . ناصرخسرو .

وَ الّذینَ کَفَروا یَتمتّعونَ وَ یأکُلونَ کما تأکُلُ الأنعامُ و النّارُ مَثوی لَهُم . قرآن کریم . سورهٔ ٤٧.آیهٔ ١٢.کان المتقدّمون یأکلون لیعیشون وَ اَنتم تعیشون لِتأکُلوا . کشف المحجوب . سیر خوردگی کار ستورانست . کشف المحجوب . گرسنگی عمارت باطن کند و سیر خوردگی عمارت بطون . کشف المحجوب . من کان همّته ما یَدخُلُ فی جوفه فانّ قیمته ما یخرج منه . شافعی . شکم پرست خدا پرست نبود . شکم زیر دست است بهر چه دهیش مست است . شکم هیچوقت‌بزبان نمی آید . شکم خالی صفای دل است . البطنُ شرٌّ وِعاء صفرا وَشَرُّ وِعاء مِلان . کلوا واشربوا ولا تسرفوا . قرآن کریم سورهٔ ٧ . آیهٔ ٢٩ .

هر دو یکی شودچو زحلقت فروگذشت — حلوا و نان خشك درآن تافته تنور . ناصر خسرو .
از حلق چون گذشت شود یکسان — با نان خشك قلیهٔ هارونی . ناصر خسرو .
مکن در خورش خویشتن چار سوی — چنان خور که نیز آیدت آرزوی . فردوسی .
این تنوریست یکی گرم و بینبارد — بهر آنچش‌ز تر و خشك‌ بینباري . ناصر خسرو .
شکم‌چوبیش‌خوري‌بیش‌خواهداز‌توطعام — به‌خور مخارَش ایرا که معده گردارد . ناصر خسرو .
شکم از قوت خوش مکن فربه — که شکم خصم و خصم لاغر به . مکتبی .
چو بینی خورشهای خوش‌گردخویش — بیندیش تلخي دارو ز پیش . اسدي .
خورِ اندك فزون کند حلمت — خور بسیار کم کند علمت . سنائی .
تو را خورد بسیار بگزایدت — وگر کم خوري روز بفزایدت . فردوسی .
خورش پاك ازآن خور که نگزایدت — به اندازه وانکه که به آیدت . اسدی .
خورش مرد را از پی زندگیست — نه خود زندگی بهر چرندگیست . حضرت‌ادیب .
قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاّق وجود . مولوی .
نباشد فراوان خورش تن درست — بزرك آنکه او تندرستی بجُست . فردوسي .
پر خوری ژنده پیل باشی تو — کم خوری جبرئیل باشی تو . سنائی .

کمتری نتری . رُبّ اَکلَةٍ تمنعُ اَکَلات . کم بخور همیشه بخور .

از گله نصیب گرد داشتن . مثال : غصهٔ حمایت شبان گلوی گرك گرفته بود و از گله بجز گردنصیب دیدهٔ خود نمي یافت . مرزبان نامه . نظیر : از گل خار بهره داشتن.

از گلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد . (ای گلیم دل زطور خویش پا بیرون منه ک . . .) مغربی . رجوع به پایت را باندازهٔ گلیمت دراز کن ، شود .

ازگلیم نیاید ستبرقی . (ناید زحاسدان تو هرگز خصال نیك نشگفت ک . . .) عثمان مختاری . رجوع به از کدو هاونی نیاید ، شود .

از گوشه بامی که پریدند پریدند . این مصراع را در تحذیر از رنجانیدن نازك طبعان گویند و مأخوذ از این بیت وحشی است :

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند   از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم . وحشی .

نظیر : چو وحشی مرغ ازقیدقفس جست   دگر نتوان بدستان پای او بست . جامی .

از گیر دزد در آمد بگیر رمال افتاد . رجوع به از چاه در آمد . . . ، شود .

از لاحول آنطرف افتاده است . در احتیاط و حزم افراط می‌کند . مأخوذ از این بیت مثنوی خطاب جبرئیل بمریم علیها سلام :

هین مگو لا حول عمران زاده ام   من ز لاحول آنطرف افتاده ام . (۱)

نظیر : گفتند پیش میا می افتي آنقدر پس رفت که از آنطرف افتاد . **اَلشیئُ اذا جاوز** حَدّه انعکس الي ضده .

از لحن و ز آوای خوش بماند   در تنگ قفسها هزار دستان . (. . . وز بهر هنر جوز را بخواری   بیرون فکنند از میان اغصان .) ناصر خسرو . **نظیر** :

از روی عزیزیست بسته باز   وز خواری باشد گشاده خاد . **مسعودسعد**.

از ما اصرار از او انکار . یعنی ما بسیار بوی ابرام کردیم و او نپذیرفت . **نظیر** : از ما پر گفتن از او کم شنیدن .

از ما بدگر گنده بروتی پرداز . (چرخ از دم کون برنمیگردد باز (کذا) گاهیم بناز دارد و گه بنیاز کس نیست که از منش بگوید در راز ک . . .) مسعود سعد سلمان . **نظیر** : ما را نا دیده انگار . شتر دیدی ندیدی .

از ما پر گفتن از او کم شنیدن . رجوع به از ما اصرار از او انکار ، شود .

از مارگیر مار بر آرد همی دمار . (غرّه مشو بدانکه جهانت عزیز کرد ای بس عزیز کرده خود را که کرد خوار ماراست این جهان و جهانجوی مارگیر . . .) **عمّاره مروزی** .

نظیر : بداوفتند بدان لاجرم که درمثلست   که ماردست ندارد ز قتل مار افسای . **سعدی** .
مار فسای ار چه فسونگر بود   رنجه شود روزی ازمار خویش . **ناصرخسرو** .
زبان کینه ورش هم بزخم کینهٔ اوست   بزخم مار بود هم زیان مار افسای . **عنصری** .
مار است حرص دنیا دنبال آن مرو   دانی که چیست عاقبت حرص مارگیر

(۱) البته مراد حضرت شیخ جلال الدین محمد درین بیت آن نیست که امروز از قسمت مثلی آن اراده می کنند.

چون روزگار کس ندهد پند آدمی	خواهی که پندگیری از روزگار گیر .
تکیه بر مال جهان هرگز کسی چون من نکرد	مال من چون مار گشت و من بسان مارگیر .
مار را هر چند بهتر پروری	چون یکی خشم آورد کیفر بری
سفله فعل مار دارد بی خلاف	جهد کن تا روی سفله ننگری . ابو شکور بلخی.
نظیر : سبو براه آب شکند .

از مار نزاید جز مار بچه . نظیر :

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گر چه با آدمی بزرگ شود . سعدی .
پسر کو ندارد نشان از پدر	تو بیگانه اش خوان مخوانش پسر .
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بداست	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است. سعدی .
ز ناپاکزاده مدارید امید	که زنگی بشستن نگردد سپید . فردوسی .
ز بد اصل چشم بهی داشتن	بود خاك در دیده انباشتن . فردوسی .
درختی که تلخش بود گوهرا	اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید	ازاو چرب و شیرین نخواهی مزید . ابو شکور بلخی.
درختی که تلخ است ویرا سرشت	گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد	همان میوهٔ تلخ بار آورد . فردوسی .
درخت تلخ هم تلخ آورد بر	اگر چه ما دهیمش آب شکر . ویس و رامین .
اگر چند بر گوهر افسون کنی	بکوشی کش از رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید	نیابی تو بر بند یزدان کلید . فردوسی .
ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرو مایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری . سعدی .
مدار از بدان چشم نیکی از آنك	شکر کس نخورد از نی بوریا . ابن یمین .
بکوشش نروید گل از شاخ بید	نه زنگی بگرمابه گردد سپید . سعدی .
ز بد گوهران بد نباشد عجب	نشاید ستردن سیاهي ز شب . فردوسی .

درخت مُقل نه خرما دهد نه شفتالود . سعدی . بکوشش نروید زخارا گیا . فردوسی .
مار پوست میگذارد اما خوی نمیگذارد . گرك را گرفتند پندش دهند گفت سرم دهید گله رفت . اصل بد در خطا خطا نکند . نظامي . ما بالذاتِ لایتغیّر .
نباشد مار را بچه بجز مار	نیارد شاخ بد جز تخم بدبار . ویس و رامین .
مَن یُضلِلِ اللهُ فما لهُ من هاد . قرآن کریم سورهٔ ۳۹ . آیهٔ ۲٤ . تغییر ماهیّت محال است .
اِنَّكَ لا تَجني من الشّوكِ العِنبْ . شیر تقاضای خود را دارد . سُو بِسُو میرود چغندر بی گونه .

یکی بچهٔ گرگ می پرورید   چو پرورده شد خواجه‌را بر درید . سعدی .

انّ العصا مِنَ العصیه . لاتلِدُ الحَیه الّا الحَیّه . لاتلِدُ الفاره الّا الفاره . ما فرحنا بأبلیس فکیف بأولاده .

بچهٔ ظالم ستمگر می شود   تیغ چون بشکست خنجر می‌شود .

من یُشابه ابه فما ظلم . وَلدُ الحَلال یشبهُ بالاب والخال . فرزند حلالزاده بخالو می کشد . رگ بریشه میکشد .

و انت کجرو الذئب لیس بآلف   الی الذئب الا آن یخونَ وَ یظلما .
فرست شُویهتی و فجعت طفلا   و نسوانا و انت لهُم ربیب
نشأت مَعَ السّخال و انت طفل   فما ادریك انّ اباكَ ذیب
اذا کان الطّباع طباع سوء   فلیس بمُصلح طبعاً ادیب .

اَلولدُ سّر ابیه . فی عِضَة ماینبتن شکیرها . فی عیصه ماینبتُ العود . شیررا بچه همی ماند بدو . مولوی .

پسر کو رها کرد رسم پدر   تو بیگانه خوانش مخوانش پسر . فردوسی .
پسر کو ز راه پدر بگذرد   دلیرش ز پشت پدر نشمرد . فردوسی .
پسر کو ز راه پدر بگذرد   ستمکاره خوانیمش و بی خرد . فردوسی .
بچهٔ بط اگر چه دینه بود   آب دریاش تا بسینه بود . سنائی .
گر چه نو خیز و نو گرفت بود   بط کشتی طلب شگفت بود . سنائی .

رجوع به آهنی را که موریانه بخورد . . . . شود .

از ماست بر ما بد آسمان . (سخن رفتشان یك بیك هم زبان که . . .) فردوسی .
نظیر : انّ الله لا یغیرما بقوم حتی یغیّر وا ما بأنفسهم . قران کریم . سورهٔ ۱۳ . آیهٔ ۱۲
آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست . مولوی . رجوع بمثل بعد شود .

از ماست که بر ماست . مأخوذ از قطعهٔ ذیل :

(روزی زسر سنگ عقابی بهوا خاست   پر را ز پی طعمه بپرواز بیاراست
در راستی بال نگه کرد و چنین گفت   امروز همه روی زمین زیر پر ماست
بر اوج چو پرواز کنیم از نظر تیز   بینیم سر موئی اگر در تك دریاست
گر بر سر خاشاك یکی پشه بپرد   آن پر زدن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید   بنگر که ازین چرخ جفاپیشه چه برخاست
ناگه ز کمین گاه یکی سخت کمانی   تیری چو قضای بد بگشاد براو راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز   از عالم افرازش زی شیب فرو کاست
بر خاك بیفتاد و بغلطید چو ماهی   وآنگه‌نظر خویش فکند از چپ وازراست
سختش عجب آمد که ز چوبی وز آهن   آن تیزی و تندی بچه سان گشته هویداست
زی تیر نگه کرد و پر خویش درآن دید   گفتا ز که نالیم که (از ماست که برماست .)(۱) ناصر خسرو

(۱) اصل این قصه ظاهراً یونانیست . رجوع بحواشی این بنده بر دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران شود .

نظیر : پَرِ من است که برمن است . کِرمِ درخت ازدرخت است . شکایت از که کنم خانگی است غمازم .

من از بیگانگان هرگز ننالم   که با من هرچه کرد آن آشنا کرد .

ما حیلة الریح اذا هَبّت من داخل ؟ از ماست بر ما بد آسمان . فردوسی . آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست . مولوی .

بر این داستان زد یکی رهنمون   که بادی که از خانه آید برون
ندانند درمان آنرا به بند   اگر بد نخواهی تو بنیوش پند . فردوسی .
هلاك نفس خوی زشت نفس است   نکو زد این مثل را هوشیاری
کفن بر تن تند هر کرم پیله   بر آرد آتش از خود هر چناري .
ازما بر ماست چون نگاه کنی نیك   دَرتبر و در درخت و آهن و سوهان . ابوحنیفه اسکافی .
بال مرغی مرغرا بربال بنشاند خدنگ   هم ز بال خویش یابد مرغ بد پا داشنی . حضرت ادیب .
گله از هیچکس نباید کرد   کز تن ماست آنچه بر تن ماست . مسعود سعد .
زبس کز آشنایان زخم خوردم   زند گر حلقه گردم اژدهائی
نباید بر دل من سخت تر زان   که کوبد حلقه بر در آشنائی . سعدی .

از ما گفتن است (یا) ز ما گفتن بود . نظیر : ما علي الرسول الّا البلاغ. قرآن کریم . سورهٔ ۵ . آیهٔ ۹۹ .

از مال پس است و از جان عاصی . نظیر : حریف باخته با خود همیشه درجنگ است. ضرر تلخ است . فی استِ المغبون عود .

ازماه تا بماهی . تمام دنیا . تمثّل :

رخش میداد با ساعد گواهي   که حسنش گیرد از مه تا بماهی . جامي

نظیر : از ثري تا ثُریّا .

از ماه نمام تر . نظیر : از مشك غمّاز تر .

انمّ من النصُول علی خضاب   وَ منْ صافی الزُجاج علی عقار

از مایه بیچارگی قطمیر مردم میشود
ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را . سعدی .

رجوع به از تواضع بزرگوار شوی ، شود .

از محبت نار نوری میشود   وز محبت دیوحوری میشود . مولوي .

نظیر : گفت از خوبان تو افزون نیستی   گفت خامش چون تو مجنون نیستي .
اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی   بغیر از خوبي لیلي نبینی . سعدی .
چشم بد اندیش که بر کنده باد   عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب   دوست نبیند مگر آن یك هنر . سعدی .

نیست از عاشق کسی دیوانه تر — عقل از سودای او کور است و کر . مولوی .
وَ عینُ الرِّضا عن کُلّ عیبٍ کلیلةٌ — وَلیکنَّ عین البغض تبدی المساویا . مجنون عامری.
عاشق کوریست . حَسَنٌ فی کُلِّ عینٍ ماتوَد . حُبُّکَ الشیئ یُعمی وَ یُصم .
ندانستم که عاشق کور باشد — کجا بختش همیشه شور باشد . ویس‌ورامین.
گویند که معشوق تو زشت است و سیاه — گر زشت و سیاه است مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه — عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه . فرخی .
مشنو از شب پرک حکایت خور — گردِ حربا بر آ و نیلوفر . سنائی .
ملامتم چکنی ای رقیب در عشقش — ببین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را . ابن‌یمین .(۱)

از مدرسه بر نخاست یك اهل دلی . (نازم بخرابات که اهلش اهل است گر نیك نظر کنی بدش هم سهل است ... ویران شود این خرابه دار الجهل است .) خیام .
رجوع بابلیس فقیه است ...، شود .

از مدیح محمد بزرگ شد حسان . (شگفت نیست گر از مدح او بزرگ شوم که ...) فرخی .

از مرد سست نیاید مگر کار نادرست . (بدو گفت یکروز ؟ ...) فردوسی.
نظیر : سخن در تندرستی تندرست است — که در سستی همه تدبیر سست است
نشاید کرد خود را چارهٔ کار — که بیمار است رای مرد بیمار . نظامی .
جان داننده گر چه دمساز است — با بدن بر فلك پرواز است . اوحدی .
رایُ العلیل علیل . اندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را . صائب .

از مردم بد اصل نخیزد هنر نیك — کافور نخیزد ز درختان سپیدار . منوچهری

ازمرد مست خردمند چیزی نگیرد بدست . (چنین داد پاسخ که...) فردوسی .
رجوع به از مست سخن مگیر بر دست ، شود .

از مردم سر فراز نزیبد که با زن نشیند براز . (بدو گفت ؟ ...) فردوسی.
نظیر : هم از بخت ترسم که دمساز نیست — هم از تو که با زن دل راز نیست
که مؤبد چنین داستان زد ز زن — که با زن در راز هرگز مزن . اسدی .
چنین گفت با مادر اسفندیار — که نیکو زد این داستان هوشیار
اگر لب به بندی ز بهر گزند — نگوئی زنانرا بود سود مند
چو خواهی که خوازی نیاری بروی — به پیش زنان راز هرگز مگوی . فردوسی .
دگر بشکنی گردن آز را — نگوئی به پیش زنان راز را . فردوسی .

از مردمك دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را .

---

[1] il n'ya pas de laides amours .

(عیب است بزرك برکشیدن خود را وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را . . .) خواجه‌عبدالله‌انصاری(۱)

از مرده حدیث نیاید . مُرادِمثل نوعی‌تحریض وآغالش بکشتن دشمن است . تمثّل :

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث که از مرده دیگر نیاید حدیث . سعدی .

نظیر : سَر بریده سخن نگوید . سَر بریده بانگ نکند . بر نیاید ز کشتگان آواز . سعدي . مارِ مُرده نگزد . مرده سخن نگوید :

کسي کو زیان کسان سود خویش شمارد مَنِه سوی وی پای پیش
مَگر کش چو اژدر بکوبیش سر که از مرده دیگر نیاید خبر . حضرت ادیب.

ازمردی تا نامردی یکقدم است . جامع التمثیل . مرد با لغزشي خُرد از راه مروّت دور تواند افتاد .

ازْ مرگ بتر صحبت نا اهل بود . (صد سال درآتشم اگر مَهل بود آن آتش سوزنده مرا سهل بود با مردمِ نااهل مبادا صحبت ک . . .) خواجه عبدالله انصاری .

از مرگ بگیر تا به‌تب راضی شود . یا ازمرك میگیرد تا به تب راضی شود . نظیر : خُذه بالموت حتّی یرضی بالحُمّی . مُوَلّد .

از مرگ‌حذر چه سود چون وقت رسید ، رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

از مرگ‌حذرکردن دو روز روا نیست روزیکه قضا باشد و روزی که قضا نیست . (. . . روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود روزیکه قضا نیست درآن مرگ روا نیست .) پندار رازی . ترجمهٔ شعر منسوب بعلي علیه السّلام . رجوع بأجَل نامده قوي زره است ، شود .

از مرگ‌خود چاره نیست . (چنین گفت ک . . . مرا بر دل اندیشه زین‌باره‌نیست مرا بیش از این زندگانی نبود زمانه نه کاهد نه‌خواهد فزود .) فردوسی . نظیر : کُلُّ نفسٍ ذائقةُ الموت . قران کریم . سورهٔ ۳. آیهٔ ۱۸۲.انّاللّه وانا الیه راجعون . قرآن کریم . سورهٔ ۲. آیهٔ ۱۵۱.کُلُّ شیئی هالکٌ الاّ وَجههُ . قرآن کریم . سورهٔ ۲۸. آیهٔ ۸۸.

اگر پور زالي وگر پیر زال بدوران نمانی شوی پایمال . حافظ .
اگر بارهٔ آهنینی بپای سپهرت بساید نمانی بجای . فردوسي .
هر که آمد در جهان پر ز شور عاقبت می بایدش رفتن بگور .
اگر با تو گردون نشیند براز نیابي هم از گردش او جواز
هم او تخت و تاج و بلندی دهد هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرت گر بساید بر ابر سیاه سر انجام خاکست ازو جایگاه . فردوسی .

---

(۱) این رباعی بنام واعظ قزوینی نیز دیده شد .

آنکه نمرده است و نمیرد توئی وانکه تغیر نپذیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست ملك تعالی و تقدس تراست. نظامی؟
اگر تخت یابی وگر تاج و گنج وگر چند پوینده باشی برنج
سر انجام جای تو خاکست و خشت جز از تخم نیکی نبایدت کشت . فردوسی .
اگر بخردی بر جهان دل مبند که ناید بفرجام از او جز گزند
بگاه بسودن چو مار است نرم ولیکن که زهر دادنش گرم . فردوسی .
اگر تخت سورت بیاید همی غم و رنج گورت بیاید همی . فردوسی .
اگر تاج سائیم اگر خود و ترگ رهائی نیابیم از چنگ مرگ . فردوسی .
اگر تاج داری وگر درد و رنج همان بگذری زین سرای سپنج . فردوسی .
اگر بودن این است شادی چراست شد از مرگ درویش با شاه راست . فردوسی .
اگر ترسی و ور نترسی یکیست بباید شد ایمان کز آن چاره نیست . فردوسی .
اگر چرخ گردون کشد زین تو سر انجام خشت است بالین تو . فردوسی .

همه قافلهٔ پس و پیشیم . مرگ بفقیر و غنی نگاه نمی کند . مرگ شتریست که بدر هر خانه میخوابد . مرگ چاره ندارد . حُکم المَنیّةِ فی البرّیة جار . لیس من الموت مزحَل .

اگر چند مانی بباید شدن پس آن شدن نیست باز آمدن . فردوسی .
اگر داری از سنگ و آهن روان بفرسائی از گردش آسمان
اگر سنگی آن آهن سنگ خاست وگر آهنی سنگ آهن رباست . فتحعلیخان .
اگر زاهنی چرخ بگدازدت چو گشتی کهن باز ننوازدت . فردوسی .
اگر سال گردد هزار و دویست بجز خاك تیره ترا جای نیست . فردوسی .
اگر شهریاری و گر زیر دست جز از خاك تیره نیابی نشست . فردوسی .
اگر صد بمانی وگر بیست و پنج ببایدت رفتن ز جای سپنج . فردوسی .
اگر عمر باشد هزار و دویست بجز خاك تیره ترا جای نیست . فردوسی .
اگر مرگ بر ما نکردی کمین ز بس جانور تنگ بودی زمین . اسدی .
اگر گنج یابی و گر درد و رنج نمانی همی در سرای سپنج . فردوسی .
اگر مرد گنجی و گر مرد رنج نه رنجت بود جاودانه نه گنج . فردوسی .
اگر هیچ دشمن ترا نیست کس جهان دشمن آشکار است و بس . اسدی .
نداری تن خویش را رنجه بس که اندر جهان نیست جاوید کس . فردوسی .
یکی میهمان خانه بر خاسته است تو مهمان جهان خان آراسته است
بخور زود از او میهمان وار سیر که مهمان نماند بیك جای دیر . اسدی .
مدار ایچ تیما با جان بهم بگیتی مکن جاودان دل دژم

که نا پایدار است و نا سازگار — چنین بود تا بود این روزگار
یکی دان از او هر چه آید همی — چو جاوید با تو نپاید همی . فردوسی .
هر آنکه که موی سیه شد سپید — ببودن نماند فراوان امید . فردوسی .
هر آنکس که پیدا شود ز آدمی — فروان نماند بروی زمی . فردوسی . ی.
هر آنکه که آمد زمانه فراز — نگردد بمردی و اندیشه باز . اسدی .
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد — که (هر کو بزاید ببایدش مرد .) فردوسی .
هر کسی پنج روزه نوبت اوست . حافظ . هرکه را خوابگه آخر بدو مشتی خاك است . حافظ
همه کارهای جهانرا در است — مگر مرگ کان دَرِ دیگر است . فردوسی .
همه مرگرائیم شاه و سپاه — اگر دیر مانی همین است راه . فردوسی .
همه مرگرائیم تا زاده ایم — به بیچارگی تن بدو داده ایم . فردوسی .
همه مرگرائیم پیر و جوان — که مرگ است چون شیر و ما آهوان . فردوسی .
اگر خود بمانی بگیتی دراز — ز رنج تن آید برفتن نیاز
بدانگه که خم گیردت یال و پشت — بجز باد چیزي نداری بمشت
گرانی در آید ترا در دو گوش — نه تن ماندت بر یکی سان نه هوش
نبیني بچشم و نپوئی بپای — بگوئی ببانك بلند ای خدای
مرا پیش خود بر بزودی نه دیر — که گشتم من از خاك تاریك سیر . فردوسی
همه مرگرائیم پیر و جوان — بگیتي نماند کسی جاودان . فردوسی
همه مرگرائیم برنا و پیر — برفتن خرد بادمان دستگیر . فردوسي
همه درجهان خاك را آمدیم — نه جویای تریاك را آمدیم . فردوسی
همه رفتنیئم و گیتی سپنج — چرا باید ایندرد و اندوه و رنج . فردوسي
یکی را برهنه سر و پا و دست — نه آرام و خورد و نه جای نشست
یکي را دهد توشه از شهد و شیر — بپوشد بدیباو خزو حریر
سر انجام هر دو بخاك اندرند — بتاریك چاه مغاك اندرند . فردوسی
یکي جامهٔ زندگانیست تن — که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند — چو فرسود جامه بباید فکند
تن ما چو میوه است و او میوه‌دار — بچینند یك روز میوه ز دار . اسدی
یکی را بر آرد بچرخ بلند — ز تیمار و دردش کند بي گزند
وز آنجاش گردون برد سوی خاك — همه جای ترس است وتیمار و باك . فردوسي
رفتند و ما هم میرویم . مرگ جوان و پیر نمی شناسد .
کو خسرو و کیقباد و کو جم — رفتند و روند دیگران هم .

چرا خوارشد مرگ و ما چون چرا   بجان خوردنش نیست چون و چرا
دمان اژدهائیست ریزنده خون   سرو دست سیصد هزارش فزون
بهر سرش بر صد دهانست بیش   بهردست برچنگ سیصد به پیش
بهر جانور چنگ تیزش دراز   بهر سوش چون دیده بان دیده باز
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر   نه ازکین شود مانده نز خورد سیر
نه بر شاه و بر بنده آرامشش   نه بر خوب و بیچاره بخشایشش
ز هر دوده کانگیخت او دود زود   دگر ناید از کاخ آن دوده دود
یکی تند تیر افکن است از کمان   که تیرش نیفتد خطا بی کمان
چو در باختر راند تیری بکین   زند بر نشانه بخاور زمین . اسدي
چنین است گیتی ز نزدیك و دور   گهی سوك و ماتم گهی بزم وسور
بکردار دریاست کز وي بچنگ   یکی دُرّ دارد یکی ریك و سنگ
سر انجام از او ایمنی نیست روی   که هرکش پرستد بمیرد در اوی
چه پائی تو ای پیر مانده شگفت   که بارت شد و کاروان ره گرفت
به پیری چرا گشت بار تو پیش   جوانان نگر چون برفتند پیش
ترا آنکه شد گوشدارد همی   وز او دل ترا یاد نارد همی
چو همراه شد توشه ساز و مأیست   که دوراست ره وزشدن چاره نیست
در این ره مدان توشه و یار نیك   به از دانش نیك و کردار نیك . اسدي .
چو مرگ آمد و گاه رفتن ببود   نه دانش نماید نه پرهیز سود . اسدي .
چنین است مر مرگرا چاره نیست   بر جنگ او لشکر و باره نیست
گرامیست تن تا بود جان پاك   چو جان شد کشان افکنندش بخاك . اسدی .
چو پیریت سیمین کند گوشوار   ازآن پس تو جزگوش رفتن مدار . اسدی .
چنین آمد این گنبد تیز پوی   بگردد همه چیز از گشت اوی
یکی جامه دارد جهان سال و ماه   برون سو سپید و درون سو سیاه
بگرداند ش که درون که برون   بدان تا بگردیم ما گونه گون
تو ای خفته از خواب بیدار گرد   که شد پاك عمرت بخواب و بخورد
بخانه درون خواب و درگور خواب   به بیداریت پس کی آید شتاب !
کنی خانه تا زندهٔ سال و ماه   وز آن پس کیت باشد آرامگاه
تو خوش خفته و مرگ برخاسته   شبیخونت را لشکر آراسته
بدیگر جهانرا از این جای کوش   چو کوشیدی اینرا مرآنرای کوش
ازیدر بخواهی شدن بی گمان   که اینجات خان است و آنجات مان

شود زندهٔ این جهان مرده زود / بدان سر توان جاودان زنده بود . اسدی .
چنان کاروانی کز این دشت در / بودشان گذر سوی دشت دگر
بجانیم همواره تازان براه / بر این دو نوند سپید و سیاه
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز / بنوبت رسیده بمنزل فراز . اسدی
چنین است بخش سپهر روان / یکی زو توانا دگر نا توان
نهان با تو صد گونه رنگ آورد / زبون گیردت گر بچنگ آورد
بخواری کشد چون بمهرت به بست / بپای افکند چون کشیدت بدست
چو بیشت دهد پوشش و خوردوساز / پس آنگه بدرّد چو گرگانت باز
از آهوش تا بیشتر آگهیم / بمهرش درون بیشتر گمرهیم . اسدی
چنان کامدی رفت خواهی تهی / تو گنج از پی گنج بانی نهی . اسدی
چنین آمد این گیتی بی درنگ / نخستین دهد نوش وانگه شرنگ
بدارد چو فرزند در بر بناز / کند پس بزیر لگد پست باز
نگر تا نباشی بدو استوار / بمن بنگر و زو دل ایمن مدار . اسدی .
بمیرد هر آنکس که زاید درست / شود نیست چونانکه بود از نخست . اسدی .
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / بداد خدا دل بباید نهاد . فردوسی .
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / ز خسرو چو یاد آوری تا قباد
چه هوشنگ و طهمورث و جمّشید / کز ایشان جهان بد به بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمانش برد / چو روزش سرآمد برفت و بمرد
فریدون فرّخ که او از جهان / بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاك تازی به بست / بمردی ز چنگ زمانه نرست
چه آرش که بر دی بفرسنگ تیر / چو پیروز گر قارن شیر گیر
قباد آنکه آمد ز البرز کوه / بمردی جهاندار شد بر گروه
که از آبگینه همی خانه کرد / وزان خانه گیتی پر افسانه کرد
همان نیز کاووس زور آزمای / که بگرفت گیتی بتدبیر و رای
همان شد سوی این بلند آسمان / که آگه نبود او ز گشت زمان
همان درّ خوشاب بد پیکرش / ز یاقوت رخشنده بودی برش
سیاوش همان نامدار هژبر / که کشتش (۱) بروز جوانی دو بیر

(۱) شین دراستعمال امروزی غالبا ضمیر مفعول است ، گفتمش در عین وصل این نالهٔجانسوز چیست ، ولی قدما آنرا ضمیر فاعل نیز آورده اند . چنانکه در همین شعر بسابقهٔ نقل خود شاهنامه پیداست که سیاوش را درجوانی دو بیر نکشته بلکه سیاوش در برنائی دوبیر را کشته است . ودر استعمال عامیانهٔ امروز نیز شین مزبور هست چنانکه : گفتش و رفتش و غیر هما . و ممکن است که شین را در این موارد زاید شمرد .

کجا کنگ دژ کرد جائی برنج وزان رنج بردن ندید ایچ گنج
کجا شد شه ترک افراسیاب که دیگر چنو کس نبیند بخواب
کجا رستم و زال و اسفندیار کز ایشان سخن ماندمان یادگار
چه گودرز و هفتاد پور گزین سواران میدان و شیران کین
چه کي خسرو شیر آزاد مرد کجا شیر بگرفت اندر نبرد
چه گشتاسب شاهی که دین بهی پذیرفت وزو تازه شد فرهی
کجا رفت اسکندر نامور کز او گشت اقلیم زیر و زبر
چه جاماسب کاندر شمار سپهر فروزنده تر بد ز ناهید و مهر
همان نامور شاه بهرام گور که چون او نبد کس بمردی وزور
به بخشندگی شه چو او خود نبود نیارست گردون سرشرا بسود
نیای من آن شاه روشن روان جهاندار کسری انوشیروان
کجا شد چل و هفت شاه جهان همه کار ایشان شد ابدر نهان
شدند آن بزرگان و دانندگان سواران جنگی وفرزانگان (کذا)
که اندر هنر این از آن به بدي بسان آن یکی از دگر مه بدی
بپرداختند این جهان فراخ بماندند ایوان و میدان و کاخ . فردوسی .
چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه بخم کمندش رباید ز گاه . فردوسی .
چنین است هر چند مانیم دیر نه پیل سر افراز ماند نه شیر . فردوسی .
چنین است کردار گردان سپهر ببرد ز پروردهٔ خویش مهر . فردوسی .
چنین است کردار این چرخ پیر ستاند ز فرزند پستان شیر . فردوسي .
چنین است کردار چرخ بلند دل اندر سرای سپنجی مبند
گهي گنج یابیم از او گاه رنج پس از هر دو رفتن زجاي سپنج . فردوسي .
چنین است رسم سپنجی سراي نخواهد که مانی بدو در بجای . فردوسی .
چنین است کردار این چرخ پیر چه با اردوان و چه با اردشیر
کرا با ستاره بر آرد بلند سپارد همی او را بخاك نژند . فردوسی .
چنین است گردنده کار جهان که ماتم کند سور را در زمان . فردوسی .
چنین است رسم سرای سپنج نمانی در او جاودانی مرنج . فردوسی .
چنین است کردار این گوژ پشت بپرورد و پروردهٔ خویش کشت
خردمند را دل ز کردار اوي بماند همی خیره در کار اوی . فردوسي .
چنین است کار سرای سپنج چو دانی که ایدر نمانی مرنج

مخور انده و باده خور روز و شب   دلت پر ز رامش پر از خنده لب . فردوسی .
لهُ ملك ينادي كلَّ يوم   لِدوا للموت و ابنوا للخرابِ .
فللموت ماتلد الوالده .
كجا شد كيومرث شاه بلند   كجا جم و طهمورث ديو بند
كجا شد سيامك شه نازنين   كجا رفت هوشنگ با داد و دين
جهانشان بخاك اندر افكند پاك   بر آورد پس گنجها شان ز خاك
از ايشان نمانده است جز نام چيز   برفتند و ما رفت خواهيم نيز . اسدی .
كجا آن سر و تاج شاهنشهان   كجا آن دلاور گرامي مهان
كجا آن حكيمان و دانندگان   همان رنج بردار خوانندگان
كجا آن بتاني پر از نازو شرم   سخن گفتن خوب و آواى نرم
كجا آنكه در كوه بودش كنام   بريده ز آرام و از نام و كام
كجا آنكه سودى سرش را بأبر   كجا آنكه بودى شكارش هژبر
همه خاك دارند بالين و خشت   خنك آنكه جز تخم نيكى نكشت . فردوسي .
كجا آن بزرگان با تاج و تخت   كجا آن سواران بيدار بخت
كجا آن خردمند كند آوران   كجا آن سرافراز جنگى سران
همه خاك دارند بالين و خشت   خنك آنكه جز تخم نيكى نكشت فردوسی
مى نماند در جهان يك تار مو   كل شيئ هالك الا وَجهُهُ . مولوي
هركه آمد بجهان زاهل فنا خواهد بود   آنكه پاينده و باقيست خدا خواهد بود .
بيا تا جهان را به بد نسپريم   بكوشش همه دست نيكي بريم
نباشد همى نيك و بد پايدار   همان به كه نيكى بود يادگار
همان گنج و دينار و كاخ بلند   نخواهد بدن مر ترا سود مند . فردوسی
يكى سينهٔ شير باشدش جاى   يكي كركس و ديگريرا هماى . فردوسی
ز مادر همه مرگ را زاده ايم   بناچار گردن بدو داده ايم . فردوسي
مياز ايچ با آز و با كينه دست   بمنزل مكن جايگاه نشست
سراي سپنج است بر راه رو   تو گردى كهن ديگر آيد بنو
يكى اندر آيد دگر بگذرد   زمانى بمنزل چمد يا چرد
چو بر خيزد آواز طبل رحيل   بخاك اندر آيد سر شير و پيل . فردوسي
اگر پادشاه همه كشور است   وگر پاك شايسته پيغمبر است
سر انجامشان رفت بايد بگور   كه نگزيرد از گور نزديك و دور . فردوسي . ی .
اگر چند بسيار مانى بجاى   هم آخر سرآيد سپنجى سراى . اسدی .

زمانه خاك تو را عاقبت بپرویزن فروگذارد (کذا) اگرماورای پرویزی . نزاری قهستانی .

مهتران جهان همه مُردند مرگرا سر همه فرو کردند

از هزاران هزار نعمت و جاه روز آخر یکی کفن بردند . رودکی

هرکه آمد هرکه آید بگذرد این جهان محنت سرائی بیش نیست

دیگران رفتند و ما هم میرویم کیست کورا منزلی در پیش نیست . شیخ احمد جام .

هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت . سعدی .

مپندار کاین پی گسسته سرای ترا بود خواهد بسی دیر پای

که روز دگر مرگت آوا زند همه ساز و برك تو بپراکنند

سرت تیره خاك اندر آرد ببند در آن تنك زندان بمانی نژند

فرامش کنی عشق و امید را همان روشنی ماه و خورشید را

سر انجام این زیستن مردنست که بشکفتن آغاز پژمردنست . نصر الله فلسفی .

الموت حوضٌ مورود . لم یُخبأ الدّهر شیئیٌ الاّ اکله . کُلُّ من عاش مات . حدیث . کُلُّ مَن علیها فان وَ یبقی وَجه ربّك ذُو الجلال و الأکرام . قران کریم . سورهٔ ۵۵ . آیهٔ ۲۶ .

ازمرگ میگیرد تا به تب راضی شود • رجوع به از مرگ بگیر . . . شود .

از مست سخن مگیر بر دست • نظیر :

چنین داد پاسخ که از مردمست خردمند چیزی نگیرد بدست . فردوسی .

گر کشیدم بزلف او دستی مست بودم مگیر بر مستی . اوحدی .

زلف و چشمت دلم گرچه بسی خسته‌اند لیك چه گیرم بدست زین دو پریشان مست . ابن یمین .

صاحبا بنده اگر جرمی کرد ناوك قهر تو در شست مگیر

ور بمستی ادبی گوش نداشت (۱) خرده زو نیست وگر هست مگیر

بشنو از شعر امیرالشعرا (۲) یك دو بیت و سخنش پست مگیر

مست گوید همه بیهوده سخن سخن مست تو بر مست مگیر

هرکه او گیرد بر دست شراب هرچه او گوید بر دست مگیر . ابن یمین .

مست بودم اگر . . . خورده . . . عبید زاکان . بر مست قلم نیست .

چو منی را چه پیش داری دست که قلم بر گرفته اند از مست . اوحدی .

چشمت بکرشمه نظری کرد که تن زد (کذا) بر مست همان به که نگیرند خطا را . سلمان ساوجی .

از مشك بوی آید از کاه دود . (از او آنسزید از تو ایدر که بود که . . .) اسدی .

از معدهٔ خالی چه قوت آید وازدست تهی چه مروّت • سعدی . رجوع

---

(۱) مراعات نکرد . (۲) اگر مراد از امیرالشعراء معزی باشد در دیوان حاضر او این شعر نیافتم .

بغم فرزند و . . . و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

از مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان . (از عدو آنگه حذر بکن که شود دوست . . .) بوحنیفهٔ اسکافی . نظیر : این زمان پنج پنج میگیرد . عبید زا کان .

ازمقلدتا محقق فرقهاست . (. . . کاین چوداود استو آن دیگر صداست) جلال الدین .

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو زجو . نظیر :

این جهان کوه است و فعل ماندا باز گردد این نداها را صدا . مولوی .
راز ها را می کند حق آشکار چون بخواهد رُست تخم بدمکار . مولوی .
بد خواه کسان هیچ بمقصد نرسد یك بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیك تو خواهم و توخواهی بدِمَن تو نیك نبینی و بمن بد نرسد . ختام .
لحن خوش دار چون بکوه آئی کوه را لحن بد چه فرمائی . سنائی .
گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن.
هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون.
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نورچشم من بجزاز کشته ندروی . سعدی .
جهان را نباید سپردن به بد که بر بد کنش بیگمان بد رسد . فردوسی.
بد می کنی و نیك طمع میداری خود بد باشد جزای بد کرداری
با آنکه خداوند رحیم است و کریم گندم ندهد بار چو جو میکاری . مولوی .
نگه کن در همه روزی بفردات مکن بد تا نبینی بد مکافات . ویس و رامین.
مکن بد با کسیّ و بد میندیش کجا چون بد کنی بد آیدت پیش . ویس و رامین.
مینداز سنگ گران از برَت که چون باز گردد فتد بر سرت . اسدی :
مکن بد که بینی بفرجام بد ز بد گردد اندر جهان نام بد . فردوسی .
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت . ناصرخسرو .
من دَرِ خانهٔ کسی دیگر زدم او دَرِ خانهٔ مرا زد لاجرم . مولوی .
چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش مکن بد اگر بد نخواهی بخویش . رودکی .
نگر تا چه کاري همان بدروي سخن هر چه گوئی همان بشنوي . فردوسی .
مکن بد که تا بد نباید ز دود مَدّرو مدوز و تو را رشته سود . اسدی .
چو جوئی بدانی که از کار بد بفرجام بر بد کنش بد رسد . فردوسی .
اگر نیك باشی بماندت نام به تخت کئی بر بوي شاد کام
و گر بد کنی جز بدی ندروي شبی در جهان شادمان نغنوی . فردوسي .
صدبار زمن شنیده بودي کم و بیش کایزد همه راهر چه کنند آرد پیش
در کردهٔ خویش ماندهٔ ایدرویش چهچون کندیفزون زاندازهٔخویش . فرّخی .

تو بدرود باش ای بد اندیش مرد   بد آید برویت ز بد کار کرد .   فردوسی .
مگر دشمن خاندان خودی   که بر خاندانها پسندی بدی .   سعدی .
چو آتش کنی زیر دامن درون   رسد دود زود از گریبان برون .   اسدی .
اگر بد کنی چشم نیکی مدار   که گر خار کاری سمن ندروی .   ابن یمین .
کسی کو خریدار نیکی بود   نگوید بدی تا بدی نشنود .   فردوسی .
اگر با خویش نیکی نیک می باش   چو خواهی کشت تخم نیک می پاش
که تا از هر یکی هفتصد بروید   اگر بد کاشتی هم بد بروید .   پوریای ولی .
چو نیکی کنی نیکی آید برت   بدی را بدی باشد اندر خورت .   فردوسی .
آنچه دی کاشتهٔ میکنی امروز درو   طمع خوشهٔ گندم مکن ازدانهٔجو .   ظهیر .
بجان از بدی ایمن آنست و بس   که نیکی کند بد نخواهد بکس .   اسدی .
هر چه کاری همان درود توان   در زیان کارگی چه سود توان .   اوحدی .
اگر بد کنی هم تو کیفر کشی   نه چشم زمانه بخواب اندر است
بر ایوانها نقش بیژن هنوز   بزندان افراسیاب اندر است .
مکن بد که چون بد تو را کاربود   پشیمانی از پس نداردت سود .   اسدی .
آنچه خواهی که مدرویش مکار   وانچه خواهی که مشنویش مگوی .   ناصر خسرو .
آنکه کردار بد روا بیند   خود ز کردار خود جزا بیند .   امیر خسرو .
بدو نیك را هر دو پاداشن است   خنك آنکه‌جانش ازخرد روشن‌است .   اسدی .
از هر که دهد پند شنودن باید   با هر که بود رفق نمودن باید
بد کاشتن و نیك درودن ناید   زیرا که همه کشته درودن باید .
قرض است کرده‌های بدت نزد روزگار   تا در کدام روز که باشد ادا کند .
بجز کشتهٔ خویشتن ندروی   چو دشنام گوئی دعا نشنوی .   سعدی .
اگر پرنیانست خود رشتهٔ   وگر بار خار است خود کشتهٔ
ای کشته کرا کشتی تا کشته شدی زار   تا باز کجا کشته‌شود آنکه تراکشت .   ناصرخسرو .
اگر جنگ آوری کیفر بروی تو   اگر کاسه دهی کوزه خوری تو .   ویس ورامین.

اِن اَحسَنتُم اَحسَنتُم لأنفُسِکُم وَ اِن اَسأتُم فلها . قرآن‌کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۷ . لایحیقُ المَکر السیئی اِلاّ بأهله . قرآن کریم . سورهٔ ۳۵ . آیهٔ ۴۱ . مَن جاهَدَ فاِنمّا یجاهدُ لِنفسِه . قرآن‌کریم . سورهٔ . آیهٔ . قَتلت وَقُتلت وَ سَیقتَلُ قاتلُک . حدیث . مَن یعمل مِثقالَ ذَرَّةٍ خیراً یَرَه وَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ شرّاً یَره . قرآن کریم . سورهٔ ۹۹ . آیهٔ ۷ . مَن یَکسِبُ اِثماً فاِنمّا یَکسِبُهُ عَلی نَفسِه . قرآن‌کریم . سورهٔ ٤ . آیه ۱۱۱ . الأیادي قروض . الدُنیا قروض ومکافات . مَن سَلّ سیفَ البَغی قُتِلَ به . اِنَّکَ لاتجني مِنَ الشوك العِنَبْ . مَن حَفر بئرا لأخیه وَقع فیه . اَضنَی لی اقدح

لك. اكدح لى اكدح لك . هر كسى آندرود عاقبت كار كه كشت . حافظ . مردم بدو نبك با تن خويش كنند . مكافات بد را زيزدان بديست . فردوسى . مكافات بد را بدآيد پديد . فردوسى . مكافات بد جزبدى نيست و بس . فردوسى . اين خاك توده خانهٔ پاد اش و كيفر است . كافي بخاري . هر عمل اجرى هر كرده جزائى دارد . حافظ . كه كرد كه نيافت و كه خواهد كرد كه نخواهد يافت . نيكى را نيكى آيد . چه مكن كه خود افتي بد مكن كه بد افتي . هر چه كارى همان بدروى . قُرّة العيون . انگشت بدر كسى مزن تا در تو بمشت نكوبند . جامع التمثيل . دست بدست سپرده است . انگشت انگشت مبر تا خيك خيك نريزي . آبش در ميرود . هرچه عوض دارد گله ندارد . دست دست را ميشويد دست هم بر ميگردد رو را ميشويد . كاسه جائى رود كه باز آرد قدح . كاسه داريم آرك وارك تو پر كنى من پر ترك . كاسهٔ همسايه دو پا دارد . هرچه بكارى ميدروى . هر چه كنى بخود كني ور همه نيك و بد كنى . چاه كن ته چاه است . با هر دست دادي پس ميگيرى . كما تُدينُ تُدان . آنقدربيز كه بتوانى بخورى . به مكن بهر كسى اوّل خودت دوّيم كسى . دنيا دار مكافات است . دنيا مكافات خانه است . مكافات بآن دنيا نميماند . تقاص بقيامت نميماند . مكوب در كسى را كه ميكوبند درت را .

نگر تا چه گفته است مرد خرد   كه هر كس بدى كرد كيفر برد . فردوسى
هر كه بدى كرد و نُبد يار شد   هم ببد خويش گرفتار شد
جز از بد نباشد مكافات بد   چنين از ره داد دادان سزد . فردوسى
اذا و ترت امرأً فاحذر عداوته   من يزرع الشوك لم يحصد به عنباً .
تو اى دانشى چند نالي ز چرخ   كه ايزد بدى دادت از چرخ برخ
نگر نيك و بد تا چه كردى ز پيش   ببينى همان باز پاداش خويش
چو از تو بود كژى و بيرهي   گناه ازچه بر چرخ گردان نهى . اسدى .
كسى كو بپرهيزد از بد كنش   نيالايد اندر بديها تنش
بدين گيتيش روز خرّم بود   كه رفتن آيدش بى غم بود . فردوسي .

از من بدر بجوال كاه . زخم تير و شمشير برتن ديگران ، در چشم آنكه ازآسيب تندرست مانده چنان نمايد كه گوئى بر جوال كاهى وارد آمده است . رجوع به از تونپرسند درازى شب ، شنود .

ازمن خسيس تر كه بود درجهان گرتن بنان چو گربه گروكان كنم .
(تركان رَهى و بنده من بوده اند   من تن چگونه بندهٔ تركان كنم . . .) ناصر خسرو .

از من سنى ترسك . مردى شيعى در يكى از بلاد عامّه بجرم رفض دستگير شد متعصّبان قوم ، از مذهب او مى پرسيدند و او بتقيّه پاسخ ميگفت از اهل جماعتم . ليكن وقتى

سؤالات مکرّر گردید مرد بجان آمده و بی التفات و ارادهٔ خویش بسوق عادت جواب داد از من سُنّی ترسَک .

از منیه (١) سود ندهد مرد را روئین حصار . (خصم کز سهمش بروئین دژ گریزد غافل است کـ . . .) شاید اقتباس از آیهٔ شریفه است : اینما تکونوا یدرککم الموت ولوکنتم فی بروجٍ مُشیّدة . سورهٔ ٤ . آیهٔ ٨ .

ازموی سیه مترس و ازابر سپید   ازموی سپید ترس و از ابرسیاه .
رجوع به از فتنهٔ پیر زن بپرهیز ، شود .

ازمیان تهی بانگ میکند خشخاش . (قفاخورند بزرگان دین و دم نزنند که . . .) سعدی .
رجوع بآنرا که خبر شد خبری باز نیامد و رجوع به طبل تهی ، شود .

ازمی غفلت چوشود شاه دنگ   مال رعیت ببرد هره شنگ (٢). سراج الدین .

ازناچاری بوسه بدم خر زنند . ازناچاری بوسه بکون خر زنند . تمثّل :

از برای مصلحت مرد حکیم   دم خر را بوسه زد خواندش کریم . جلال الدین بلخی .
ای چو خر بنده حریف کون خر   بوسه گاهی یافتی ما را ببر . جلال الدین بلخی .
گر ضرورت دُمّ خر را آن حکیم   کرد تعظیم و لقب دادش کریم . جلال الدین بلخی .

رجوع به از برای مصلحت مرد . . . ، شود .

از نادان مغرور اجتناب نما . خواجه عبدالله انصاری .

از ناز شکر نخوردن . نهایت در رغد وسعه بودن . تمثّل

رحم کن رحم براین قوم که مویند چونی   از پس آنکه نخوردندی ازناز شکر . انوری .

از نامه نخوانند بجز آنچه نوشته است . (نیکی و بدی درگهر مرد سرشته است . . .) سعدی .

از نال خشك کمر بستن . بناچیزی فریفتن . تمثّل :

مستان سخن گزافه و چون مستان   گر خر نهٔ مخر کمر نالین . ناصرخسرو .
گوئی که حجتی تو و نائی براه من   از نال خشك خیره چه بندی کمر مرا . ناصرخسرو .
گوئی که خبر مشکل قرآن بگشاد است   تکیه زدهٔ خیره برآن خشك شده نال . ناصرخسرو .
ای تکیه زده بدین در از جهل   برخیده شده عصای نالین . ناصرخسرو .

از نان و گوشت بگو . این عبارت از جناب حاج سید ابراهیم اخوی که سیدی جلیل و سلیم است مَثَل شده . مشار الیه در دورهٔ اول مجلس شورای ملی وکالت داشت و غالبا هروقت وکیلی دیگر در یکی از معضلات امور عنوان بحثی می‌کرد سید محترم که از تنگی نان وگوشت شهر

(١) مَنیّه مرگ است . (٢) هَشَنگ ، دُزد وراهزن راگویند .

و عسرت اهالي ازاين‌حيث متأثر بود ميگفت از نان و گوشت بگو . رجوع به از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است ، شود .

ازنخورده بگیر بده بخورده . (. . . . آ نکه خورده خورده دانش درد میکند) نظیر : از ندار بگیر بده بدارا . رجوع به آ نکه خورده . . . ، شود .

از ندار بگیر بده بدارا . رجوع به آ نکه خورده . . . ، شود .

از نسیم گل بمیرد در زمان چون بگلبرك اندرون افتد جعل . انوري .

از نصف ضرر برگشتن نفع است . رجوع به از خانهٔ سوخته . . . ، شود .

ازنظر آفتاب سنگ شود زر . (نشگفت اربه شوند ازنظر تو ک . . .) ملك‌الشعراء بهار .

ازنفس بدان چشم نکوئی نتوان داشت . (. . . هرگز ندهدنفع‌عسل‌زهرهلاهل) ساوجی .

ازنقش‌ونگاردرودیوار شکسته آثار پدید است صنا دید عجم را . عرفي .

از نقیر تا قطمیر . همه چیز . تمثّل :

نیست پوشیده از قلیل و کثیر   نز نقیر ایچ چیز نز قطمیر . سنائی .

رجوع به از سفیدی کچ . . . ، شود .

از نور مهرو ماه چه میکاهد گر کسوتی ببخشد عریانرا . قاآنی . نظیر :

صد ملك دل به نیم نظرمیتوان خرید   خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند .
یکروز خرج‌مطبخ تو قوت‌سال ماست   یکسال مردمی‌کن و یکروز روزه‌گیر .

از نوکیسه قرض مکن قرض که کردی خرج مکن . نو کیسه کسی را گویند که از فقر و ناچیزي بغنا و بزرگی رسیده باشد . تمثّل :

ز نو کیسه مکن هرگز درم وام   که رسوائي و جنگ آرد سر انجام . ناصرخسرو .

نظیر : از نوکیسه وام مخواهید . منسوب بانوشیروان . نقل از تاریخ گزیده .

از نوکیسه وام مخواهید . رجوع بمثل فوق شود.

از نی بوریا شکر نخوری . (ابر اگرآب زندگی بارد هرگز ازشاخ بید برنخوری با فرومایه روزگار مبر ک . . . .) سعدی . رجوع به از مار نزاید جز مار بچه ، شود .

از نی خشک کمر نتوان کرد (یا) کمر نتوان بست . رجوع به از نال خشك . . . . ، شود .

از نیکو کاری کسی خجالت نبرد .

از هدالناس فی العالم اهله وجیرانه (۱) . بی بهره ترین مردمان ازدانشمندان، خویشان و همسایگان آنانند . نظیر : مَثَلُ العالمِ کالحمّه یأتیها البُعداء و یَزهَدُ فیه القُرباء . اَلمَندَلُ الرَّطب في آوطانه حَطَبٌ.

---

(۱) *Nul n' est prophete dans son pays.*

بشهرخویش درون بی قدر بود مردم بکان خویش‌درون بی بها بود گوهر . انوری .
مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر گوهر بکان خویش نیارد بسی بها . مُعزّی .
تا تو نیز از خلق پنهانی همی لیلة القدری و اسم اعظمی . بهائی .
من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند شود طعمش بد از آرام بسیار . دقیقی .
درخت اگر متحرّک شدی زجای بجای نه جور تیشه کشیدی و نه جفای تبر . ابوالفرج‌رونی .

از هر جا که می بری خون بر می آید . جامع التمثیل .

هم از خبث نوعی درا و درج کرد که ناچار فریاد خیزد ز درد . سعدی .

از هر چه بدت می آید سرت می آید . نظیر : منع مکن سرت می‌آید.

هر چه ماربیشتر از پودنه بدش می‌آید بیشتر درسوراخش میروید . رجوع به‌آمد بسرم از آنچه می ترسیدم ، شود .

از هر چه بدم آمد سرم آمد . رجوع به آمد بسرم از آنچه میترسیدم ، شود .

از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است . (مُصّحف مصراع این‌بیت سعدیست : از هر چه میرود سخن دوست‌خوشتر است پیغام آشنا نفس روحپروراست .) تمثّل :

ازهرچه‌بگذری‌سخن‌دوست‌خوشتراست از یار ناز خوشترو از من نیازها . حضرت ادیب .

نظیر : بازگو از نجد و از یاران نجد. بهائی . وصف عیش نصف عیش است . وصف‌العیش نصف العیش . یاد یاران یار را میمون بود . جلال الدین بلخی . ذِکرُ الحبیب زبیب . از نان و گوشت بگو .

أعِد ذِکرَ نُعمانٍ لنا إنّ ذِکرَهُ هُوَ المِسكُ ما کرّرته یتضوّعُ .

از هر چه سبو پرکنی از سروز پهلوش
زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار . ناصرخسرو.

رجوع به از خم سرکه سرکه . . . ، شود .

از هر چه نه بر مراد تو خواهد بود
گر رنجه شوی دراز رنجی داری.

نقل از جامع الحکایات عوفي .

از هر دست بدهی پس میگیری ، یا از هر دست دادی پس میگیری

رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

از هر دیگی نوالهٔ خوش باشد . رجوع به ازهرکسی کاری ساخته است ، شود ،

ازهرطرف که رنجه شوی کشتنی منم (خنجر بغیر میکشی و می‌کشی مرا . . .)

نظیر : غیری جَنَي وَ أنا المُعذّبُ فیکمِ فکأنّني سَبّابة المُتندّمِ .

فغان‌که رنجش جانان بدان مقام کشید که هرکه‌کرد گنه از من انتقام کشید .

بود داوریمان چو حکم سدوم   همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خائن شد آهنگری   بزد قهرمان گردن دیگری . فردوسی .
گنه کرد در بلخ آهنگری   بششتر زدند گردن دیگری . تصحیف شعر قبل .
چون با یاران خشم کنی جان پدر   بر من ریزی تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبون تر و عاشق تر   پالان بزنی چو بر نیائی باخر . فرخی . (۱)

خر خرابی میرساند گوش گاو را می برند . کذی العُرّ یکوی غیرهُ وَهُوَ راتِعٌ . کالثور یُضرَبُ لمّا عافت البقر . کأسِفةِ نادِم . مثل دف سور . أخذنی بأطیر غیری . شاه خانم میزاید ماه خانم درد می کشد .

حایض او من شده بگرمابه   ماهی او من طپیده در تابه . سنائی .

بُز بستهٔ ملاّ نصرالدین است . بچهٔ خودش را میزندکه چشم همسایه بترسد . گنه کنندگاوان کدخدا دهد تاوان . حکیم باشی را دراز کنید . ببخشید چوب شما را خیّاط خورد .

حملت عليّ ذنبهُ وَ ترکتهُ   کذی العُر یکوی غیره و هوراتِعُ .
نا کرده گنه معاقبم ، گوئی   سبّابهٔ مردم پشیمانم . ملك الشعراء بهار .

خرخرابی میرساند ازچشم گاو می بینند . دستش بخر نمیرسد پالانرا میزند . خر نبینند و بیالان بر زنند . جلال الدین بلخي .

از هر کسی کاری ساخته است . نظیر : هر مردی و هر کاری . از هر دیگی نوالهٔ خوش باشد . از شیر حمله خوش بود و از غزال رم . هر خاتونی آشی پزد . لِکُلِّ عَمَلٍ رجال . هر کسی را ز پی کار دگر ساخته اند . ابن یمین . هر مردی را کاری . کُلٌّ مُیَسَّرٌ لِما خُلِقَ له . حدیث . کُلٌّ یَعمَلُ علی شاکلته . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۸٦ . مرد را کار و کار را مردان .

هر کسی را بهر کاری ساختند   میل آنرا در دلش انداختند . مولوی .
کی کرد بهین کار جز بهین کس   حلاج نبافد هگرز دیبا . ناصرخسرو .
کار دولت بکار دان فرمود   لاجرم رونق دُوَل بفزود . سنائی .
که پدید است در جهان باری   کار هر مرد و مرد هر کاری
کار هر بافنده و حلاّج نیست   از کمان سُست سخت انداختن .
کار هر بز نیست خرمن کوفتن   گاو نر میخواهد و مرد کُهن .

کار را با کار دان باید سپرد . اعط القوس باریها .

(۱) در آخر دیوانهای خطی فرخی چند رباعی مضبوط است که شاعر در هر یك ملتزم است مثلی سایر را بطور مزاح بیاورد ـ مصراع آخراین رباعی دربیش ازده نسخه که بنظر رسید بصورت ذیل ثبت شده : پالان بدهوجوشن میناثی خر . و این بنده آنرا بقیاس و حدس تصحیح کرده است . و شاید اصل غیر این باشد .

بوریا باف اگرچه بافنده است نبرندش بکار گاه حریر . سعدی .

از هر که دهد پند شنودن باید . (. . . با هر که بود رفق نمودن باید کاشتن و نیك درودن باید زیرا که زهر کشته درودن باید .) ابوالفرج رونی .

از هزاران هزار نعمت و جاه نه باخر بجز کفن بردند . (مهتران جهان همه مُردَند مرگ را سر همه فرو کردند زیر خاك اندرون شدند آنان که همه کوشکها بر آوردند . . . . بود از نعمت آنچه پوشیدند وانچه دادند و آنچه را خوردند .) رودکی .

از هم پشتی دشمنان اندیش نه از بسیاری ایشان . مرزبان نامه .

از هضم رابع گذشتن . مالي را روزگاری پیش صرف کردن .

از همسایه خوب زن خانه دار نمیشود ، (یا) زن کدبانو نمیشود .

نظیر : همسایگان یاری کنید تا من شوهر داری کنم .

از همنفسی که رنج دل خواهی برد حقا که هزار بار تنهائی به .

(دوری ز کسی کز او نیاسائی به در صحبت او عمر نفرسائی به . . .) رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

از همه آجیل بشکن . آجیل درینجا بمعنی مخلوطی از نخود و بادام و پسته و فندق برشته و تخمه هندوانه و تخمه کدو وغیر هاست . رجوع بآش سرخ حصار ، شود .

از همه چیز های بگزیده هست جود المقل پسندیده . سنائی .

رجوع به از گدایان ظریف تر ایثار ، شود .

از همه مردمان بر آن بخشای که بدست هوا اسیر شود . مسعود سعد

از هنر خویش گشا سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را .

(آب گهر های کهن را مجوي دُر چو کهن گشت بود زرد روي
زنده بمرده مشو ای نا تمام زنده تو کن مردهٔ خود را بنام
زنده کن مرده مسیحا فر است وانکه دم از مُردَه برآرد خر است
زنده که از مرده فضول ویست مرده به از وی بقبول ویست
از پدر مرده ملاف ای جوان گرنه سگی چون خوشی از استخوان . . .) دهلوی .

رجوع بآنجا که بزرك بایدت بود ، ورجوع به آنچه خلاف آمد . . . . ، شود .

از هنر های دستم هر جا که پاره میشد جوزی گره می بستم

بشماتت بزنانی که در امر دوختن یاعموم کارهای خانه بی مهارتند گویند .

از هنر هرچه بیش دشمن بیش . (نغز گفت آنحکیم دور اندیش ک . . .) دهلوی .

از هوا زندهٔ بمیری زود . (در هوس عالمی نبینی سود . . .) سنائی .

ازهول حلیم درون دیگ می افتد . نهایت حریص و شتابزده است .

ازهیچ دلی نیست که راهی بخدا نیست . (زنهار میازار ز خود هیچ دلیرا ک . . .)

از هیچ سنك آینه نتوان کرد . کشف المحجوب . (۱)

از یار بهر زخمی افکار نباید شد . (از دوست بهر جوري بیزار نباید شد . . .) سنائی .

از یك پرستو تابستان نشود . نظیر : از یك گل بهار نمیشود . برنادر حکم نتوان کرد . سعدی . النادر کالمعدوم .

از یك پیاله مست است . با اندك اظهار مهری باو ، خرسند شود . با کمي اقبال روزگار بنهایت شاد و یانازان و بالان گردد . تمثّل :

ازیك نگاه ساقی شد دین ودل زدستم — پنهان نمیتوان کرد از یك پیاله مستم .

نظیر : ببوئی مست است . نخورده مست است . تو بده مستیش با خودم .

ازیك خم ده رنگ ، از یك خم هفت رنگ ، ازیك خم صد رنگ بر آوردن .
بسیار چربدست یا نهایت کربز بودن . مثال : صبّاغ نوبهار عیسی وار معجزهٔ که درنفس داشت از یك خم هفت رنگ پیدا کرد . زیدری .

گه جامه سیاه و گاه گلگون آرد — گه جام می نشاط و گه خون آرد
در حیرتم از فلك که از یك خم نیل — هر لحظه دوصد رنك برون چون آرد
هر که چون او نه نام دارد و ننگ — از یکی خم بر آورد صد رنگ . اوحدي .

و گاهی بمعنی گشادِ کارها و فتوح آید . چون :

بر سبوی دو گانگي زن سنگ — تا ز خمّی بر آیدت ده رنگ . اوحدی .

از یك گل بهار نمی شود . رجوع به ازیك پرستو . . . ، شود .

از یك گوش میگیرد از یك گوش بیرون میکند . رجوع به آه سعدی اثر کند . . . ، شود .

از یکی چوب همی منبر و دار آید . (سازگاری کن با دهر جفا پیشه که بدو نیك زمانه بقطار آید گر بد آمدت گهی اکنون نیك آید ک . . .) ناصر خسرو . رجوع به دار و منبر از یك چوبست ، شود .

اژدها را جنگ ننگ آید که با حر با کند (با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد بجنگ . . .) منوچهري .

اژدها را زهر کشنده نگزاید . (تو اژدهائی درجنگ و این بدانستي که . . .) سنائی .

اژدها شود ار روزگار یابد مار . (مخالفانرا یك روز روزگار مده که . . .) فرّخی .

مخالفان تو موران بدند و مار شدند — بر آر از سر موران مار گشته دمار

---

(۱) در قدیم آینه از فلز بوده است .

مده زمانشان زین بیش وروزگار مبر   کهاژدها شود ار روزگار یابد مار. مسعودي رازی.

اساس الکفر قیامك علی مراد نفسك • جنید بغدادی . از کشف المحجوب. پایهٔ کافری بر پیروی خواهشهای دل باشد .

اسباب حلوا نا تمام است • افزار کار بساز نیست .

اسباب خانه بصاحبخانه میرود ، یا بصاحبخانه می‌کشد • نظیر : صفای هر چمن از روی باغبان پیداست . در خانه بکدخدای ماند همه چیز . ما أشبه السفینةُ بالملاح .

اسب پیشکشی را بدندانش[1] نگاه نکنند • مُعطی له را نزیبد که در عُیوب عطیّه نظر کند چه آنرا برایگان بدست کرده و حقّی بر بخشنده نداشته است .

اسب تازی اگر ضعیف بود   همچنان از طویله خربه • سعدی .

نظیر. اسب لاغر میان بکار آید   روز میدان نه گاو پرواری . سعدي .

نه هر کس که اومهتر او بهتر است . فردوسی . نه هرکه بقامت مهتر بقیمت بهتر . سعدي .

کوتاه خردمند به از نادان بلند . سعدي . الشاة نظیفة والفیل جیفة . قامةٌ تمنی وعقلٌ تحری .

فیل هم بسیار بزرگ است . الأحمق مَن طال وطالت عُنقُه . عقل بکوچکي و بزرگي نگاه نمیکنند . کُلُّ طویلٍ أحمق . عقل طویل را نبود هیچ اعتبار . حافظ .

مَنِش باید ازمرد چون سرو راست   اگر برز و بالا ندارد رواست . ابوشکوربلخی.

که زرمُح بلند قد ناید   آنچه سوزن کند به پستی خویش . ابن یمین .

اسب تازی در طویله گر ببندی پیش خر
رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود .

رجوع به آلو چو بآلو نگرد...، شود .

اسب‌تازی‌دو تك رودبشتاب   شتر آهسته میرود شب و روز •

(ایکه مشتاق منزلی مشتاب   پند من کار بندو صبر آموز ...) سعدی .

رجوع به آهسته برو همیشه برو ، شود .

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه درگردن خر می بینم • حافظ.

نظیر : شیر را از مور صد زخم، اینت انصاف ایجهان   پیلرا از پشّه صد رنج اینت عدل ایروزگار . جمال الدین عبد الرزاق .

افسوس ز دست فلك شعبده باز   شهزاده بذلّت و گدا زاده بناز
نرگس زبرهنگی سر افکنده به پیش   صد پیرهن حریر پوشیده پیاز .

خوشگلها دَرِ دالان بدگلها گریه میکنند . و رجوع به اگر دانش بروزی ...، شود .

(۱) سن اسب را از دندان آن شناسند .

اسب ترکمنی است ، هم از توبره میخورد هم از آخر . نظیر : دوضربه میزند . دو سره بار میکند .

اسب تازی زاسب ساکن رك   گشت‌هم خو اگرنشد هم تك . سنائی .

رجوع به آلو چو باآلو...، شود .

اسب جهانرا تو نگیری بتك   خیره مرو از پی او خام خام . ناصرخسرو .

اسب چو بین راه نرود . نقل از امثال مختصر فارسی طبع هندوستان .

اسب خوشرو نیز هنگامی خورد اسکندری . نظیر : لکلّ جوادٍ کبوَه ، لکلّ صارمٍ نبوه ، وَ لکلّ عالم هفوه . الجواد قد یکبو و الصارم قد ینبو .

اسب دونده جوی خود را زیاده کند . رجوع به از تو حرکت...، شود .

اسب را گم کرده پی نعلش می گردد . نظیر : شتر را گم کرده پی افسارش میگردد . بعد خیر تهیا تحتفظ :

اسب ران را میشناسد . با نا آزمودگان اسب تو سنی کند .

اسب راه آنست کو نه فربه و نه لاغر است . (راه رو را فاقه و نعمت کند منع از سلوك ...) امیرعلی شیر . نظیر :

میانه گزین در همه کار کرد   به پیوستگی هم به ننك و نبرد . فردوسی .
میانه گزینی بمانی بجای   خرد مند خواندت پاکیزه رای . فردوسی .

خیرالأموراوساطها . حدیث . خیرالأمورالوسط . الحسنة بین‌السیئتین . میان مسجد ومیخانه راهیست .

ستوده کسی کو میانه گزید   تن خویش را آفرین گسترید . فردوسی .
بر تر مشو از حد و نه فرو تر   هش دار مقصر مباش و غالي . ناصرخسرو .
خواری‌مکش وکبرمکن در ره دین‌رو   مؤمن نه مقصر بود ای‌پیر و نه غالی . ناصرخسرو .

اندازه نگهدار . لازلتَ غَنیًا ما دُمتَ سَویًا . ولا تجعل یَدَکَ مَغلُولةً الی‌عنقك وَلاتبسُطهاکُلَّ البَسْط . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۳۱ .

همه اخلاق نیکو در میانست   که از افراط و تفریطش کرانست
میانه چون صراط المستقیم است   ز هر دو جانبش قعر جهیم است
بباریکی و تیزي موی و شمشیر   نه روی گشتن و بودن بر او دیر
ظهور نیکوئی در اعتدالست   عدالت جسم را اقصی الکمالست . شبستری .
ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد   ور نه اندیشه اینکار فراموشش باد .
ز کار زمانه میانه گزین   چه خواهی‌که یابی ز خلق آفرین . فردوسی .
همان نیز نیکی باندازه کن   ز مرد جهاندیده بشنو سخن . (۱) فردوسی .

---

(۱)*Et il retira de la sagesse le fruit le plus rar, la mesur dans la sagesse même. Tacite , Biographie d'Agricola.*

بموبد چنین گفت پیروز شاه — که خواهش ز یزدان باندازه خواه
چو خواهش ز اندازه بیرون شود — از آن آرزو دل پر از خون‌شود . فردوسی .
هزینه چنان کن که بایدت کرد — نباید فشاند و نباید فشرد . فردوسی .
کسی کو میانه گزیند ز کار — پسند آیدش گردش روزگار . فردوسی .
هر آنکس که باشد خداوندگاه — میانجی خرد را کند بر دو راه
نه تیزی نه سستی بکار اندرون — خرد باد جان تو را رهنمون . فردوسی .

الجاهِلُ اِمّا مُفرِطٌ اَو مُفَرِّطٌ . اندازه نگه دار که اندازه نکوست . الحسنة بین السّیئتین .

نه چندان بخور کز دهانت بر آید — نه چندان که ازضعف جانت برآید . سعدي .

اسب فربه شود شود سرکش . (جسم را در مده بجاه و یسار — سك دیوانه بر دِرَدْ هشدار — جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش . . .) رجوع به اجع کلبك . . . ، شود .

اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری . (ایکه شخص منت حقیرنمود — تادرشتی هنر نپنداری . . .) سعدی . رجوع به اسب تازی اگر . . . ، شود .

اسب نجیب‌را یك تازیانه بس است . رجوع به آنکس‌است اهل بشارت . . . ، شود .

اسب نقاره چیست . رجوع به آه سعدی اثر کند . . . ، شود .

اسب و استر بهم لگد نزنند . خویشاوندانرا روا نیست با یکدیگر بدي کنند .

اسب و جامه را نیکو دار تا جامه و اسب تو را نیکو دارند . (و در مَثَل گویند . . .) قابوسنامه . اسب را برای رسیدن بمقاصد وفرار ازمهالك باید قوی و آزموده کرد و جامه را برای صحت و صُحبت نو و پاکیزه داشت .

اسب و خر راکه یکجا بندند اگر هم بو نشوند هم خو شوند . رجوع به آلو چه بآلو . . . ، شود .

اسب و زن و شمشیر وفادار که دید . (ابله شدهٔ وفا ز زن مي طلبی . . .) گویا این مَثَل را منسوب باسکندر مقدونی میکرده اند . چنانکه ابو حنیفهٔ اسکافي گوید :

نه برگزاف سکندر بیادگار نوشت — کهاسب و تیغ وزن‌آمدسه‌گانه‌ازدردار . نظیرراجع‌بزنان :
دل منه بر زنان ازآنکه زنان — مرد را کوزهٔ فُقّع سازند
تا بود پُر دهند بوسه براوی — چون تهی گشت خوار بندازند . علی‌شطرنجی .
دَع ذِکرَهُنّ فما لهُنّ وَفاءٌ — ریحُ الصَّبا وَعهودُ هنّ سواءٌ . منسوب‌بعلی‌علیه‌السلام
مبادا کس که از زن مهر جوید — که در شوره بیابان گل نروید . ویس‌ورامین .
زن گر نه یکی هزار باشد — در عهد کم استوار باشد
[illegible] نقش وفا و عهد بستند — بر نام زنان قلم شکستند
زن نیك بود ولي زمانی — تا جز تو نیافت مهربانی

چون با دگری فرا نشیند خواهد که وجود تو نبید
این کار زنان راست باز است افسون زنان بد دراز است .

نظیر راجع به تیغ :

حال او چون رنگ بوقلمون نباشد یك نهاد گاه یارُست وگه دشمن چو تیغ هندوی . ناصرخسرو
بشکست غمزهٔ تو عهدی که بست بامن آری عجب نباشد از تیغ بی وفائی . لنبانی .
بغمزهٔ تو نگویم چرا شکستی عهد که خود زتیغ ندیده است کس وفاداری . لنبانی .

اسبی را که در چهل سالگی سوغان گیرند میدان قیامت را شاید .

تربیت در سالخوردان کم ثمر باشد .

نظیر : أَترُوضُ عرسَكَ بعد ما كَبُرت وَ مِنَ العناء رياضة الهِرَم .

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشك جز بآتش راست . سعدی .
در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل میوه بی نقصان بود چون از درخت نو براست. جامی .

نهالرا تاتر است راست کنند . اَختِم بالطّين مادام رَطبًا . سر پیری معرکه گیری . عودٌ يُعَلَّمُ العَنج . عودٌ يُقَلَّح . سر پیری داغ امیری . العلمُ في الصِغر كالنقشِ في الحَجَر . يُقَوَّمُ بالثقاف العود لدنًا ولا يَتَقَوَّمُ العودُ الصليب .

اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب
نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست .

(سختم عجب آید که چگونه بردش خواب آنرا که بکاخ اندریك شیشه شرابست
وین نیز عجب ترکه خورد بادهٔ بی چنگ بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست . . .) منوچهری .

استاد برسان کردن . از نسیج و پارچهٔ کم و نارساجامهٔ بساز و بأندام در آوردن .

استاد علم ! ـ این رنگ به علم نبود . چنانکه عادت قدیم درزیانست ، خیّاطی صاحبان کار را به لاغ و مضاحِك سرگرم کرده از هر جامه وار شاخی میر بود . قضا را شبی بخواب دید رستاخیز بر پاست ، و ملکی عَرض و تشهیر را بَرچمهای گوناگون از دزدیده‌های او بردرفشی آتشین کرده وبدان اورا بیم میدهد . سراسیمه از خواب بجَست وبامدادان واقعه بشاگردان حکایت کرده از ایشان درخواست که سپس چون من قصد سرقتِ نسیجی کنم مرا بگوئید ، استاد عَلَم ! تا من بیاد رؤیای خویش آیم و از ارتکاب جُرم بازایستم . دیگر روز چون درزی ببُریدن قبائی مشغول شد واغفال صاحبِ جامه را بظرافت و خوش طبعی آغاز کرد ، شاگردان بدستور دیروزین گفتند ، استاد عَلَم ! درزي اندیشید که اطلسی گرانبهاست و نربودنِ از آن غبن و حَیفی است . سر بر داشت و گفت ، فرزندان این رنگ بعَلَم نبود . و مرادش آنکه بجرم این رنگ مرا نگیرند . چه اگر بر اختلاس این لَون نیزکیفر و عقوبتی بود فرشتهٔ عذاب آنرا هَم بربرچمهای عَلَم می افزود . اشاره :

هیچ قبائی نبرید آسمان تا دو گِله وار نَبُرد از میان . نظامی .

واستاد علم ، دراصطلاح امروز نام قسمتی از مَنسُوج است که خیّاطان فاضل آرند یا بسرقت برند .

استاد معلم چو بود کم آزار خرسك بازند کودکان دربازار . سعدی .

رجوع به ازبند گیرد بداندیش پند ، شود .

استخاره دل آدمیست . یعنی چون دل بنیکی و حُسن عملی گواهی دهد باستخارهٔ قرآن و دیگر استخاره ها حاجت نباشد . نظیر : در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست .

بلی آنچه خواهد رسیدن بمردم دهد دل بدان هر زمانی گوائی . فرخي .

مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو . صائب .

قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرّحمن . رجوع به آینهٔ دل است . . . ، شود .

استخوان ترکانیدن . پس از رسیدن به سِنّ بُلوغ برطول بالا افزودن . یا بعد از شوی کردن قویتر و فربه تر شدن .

استخوان خرد کردن . تعب و رنج در تحصیل دانش بردن . نظیر : دود چراغ خوردن .

استخوان خردهٔ مجنون مفکن پیش همای
که تعلق بجناب سگ لیلی دارد .

بمزاح بعاشق یا نامزدیکه حفظ الغیب معشوقه یا منکوحهٔ خویش کند گویند .

استخوان در زخم(۱) ، یا ، استخوان لای(۲) زخم گذاشتن . کاریرا بعمد بطول کشانیدن . گویند قصابیرا استخوان خُردهٔ برپلك خلیده او را بتَعب میداشت . لاجرم بکحّال شد . کحّال او را عشوه میداد و هرروز دارو گونهٔ در چشم وی میکرد . و او هر بامداد مَنی گوشت بمطبخ طبیب میفرستاد . روزی بعادت بیامد ، طبیب بخانه نبود . تلمیذ چشم او بگشود . ریزهٔ استخوان بدید و بیرون کرد . رنجور برفت و دیگر روز باز نگشت . کحّال از شاگرد ماجری بپرسید . گفت ریزهٔ بر پلك داشت بدیدم و بر آوردم و بلسان بنهادم ، مانا که بهبودی یافته است . کحّال بخشم شد و گفت زهی ابله ! من هم آن استخوان میدیدم لیکن گوشت روزانه را نیز چشم میداشتم .

استخوان سگ را شایسته است و سگ استخوانرا . تمثّل :

تن را برنج هجر سزاواردان که هست شایسته استخوان بسگ وسگ باستخوان . عمادی شهریاری .

نظیر : سَر خَر دندان سگ . خاشاك بگاله ارزانی شنبه بیهود .

استر ذهبك و ذهابك و مذهبك . زر و راه و دین خویش پنهان دار . تَمثّل :

در بیان این سه کم جنبان لَبَت از ذهاب و از ذَهَب وز مذهبت . مولوی .

(۱) از زخم جراحت و خستگی اراده کنند . (۲) در میان .

نظیر : سِرُّکَ مِن دَمِك .

استر را گفتند پدرت کیست گفت خاله‌ام مادیانست . بطنز بکسی که نسبی پست دارد و بفردی از خانواده که مال و مکانتی یافته نازد ، گویند .

استن این‌عالم ای‌جان غفلت است . (. . . هوشیاری این جهان را آفت است .) مولوی .

نظیر : هست اگر آسایشی زیر فلك در غفلت است
وای بر آن کس کز این خواب گران بر خاسته است . صائب .

عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است   حیف‌وصدحیف‌که‌ما دیرخبردارشدیم .

هرکه فهمید مرد هرکه نفهمید بُرد . و رجوع به اکثرُ اهل الجنّة البلهاً ، شود .

اسرار نهان داشتن آیین کرام است . ابن یمین .

اسراف حرام است . نظیر : اِنّ المُبَذرین کانوا اِخوانَ الشیاطین . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۲۹ . وَلا تُسرفوا اِنّ اللهَ لا یُحِبُّ المُسرفین . قرآن کریم . سورهٔ ۶ . آیهٔ ۱۴۲ . خیرُ اُمّتی قانِعُهُم وَ شَرُّهُم طامِعُهُم . حدیث .

الهی کوروزروشن شمع کافوری نهد   زودباشدکش بشب روغن نماند درچراغ . سعدی .
بر آن کد خدا زار باید گریست   که دخلش بود نوزده خرج بیست .
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن   که میگویند ملاّحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد   بسالی دَجله گردد خشك رودی . سعدی .
مخور جمله ترسم که دیر ایستی   بپیرانه سر بد بود نیستی . نظامی .

یکسال بخور نان و تره هر سال بخور مرغ وبَرّه . قناعت دوّیم بی نیازیست . قابوسنامه . القناعة کنزٌ لا یفنی . حدیث .

ز پیر جهاندیده کردم سؤالی   که بهر معیشت ز مال و بضاعت
چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت   اگر میتوانی قناعت قناعت . سلمان‌ساوجی
در قناعت‌لب خشك و مژهٔ پرنم نیست   عالمی هست‌درین گوشه‌که درعالم‌نیست .
مرا دخل و خورد ار برابر بدی   زمانه مرا چون برادر بدی . فردوسی .
خواجهٔ تو قناعت تو بس است   صبر و همّت بضاعت تو بس‌است
که خود آبستن است با همه ساز   شب کوتاه تو بروز دراز . سنائی .
قناعت توانگر کند مرد را   خبر کن حریص جهان گرد را . سعدی .

لا خیرَ فی السَرف . حدیث . القناعةُ مالٌ لایُنفَد . اسراف نکو نیست بجز درعَملِ خیر . قناعت هرکه کرد آخر غنی شد . یکفیكَ نصیبكَ شُحُّ القوم . رُبَّ اکلَةٍ تَمنَع اکلات . کلواواشربوا ولا تسرفوا . قرآن کریم . سورهٔ ۷ . آیهٔ ۲۹ . کم بخور همیشه بخور .

اسراف درخیر نیست . نظیر : لا سَرَف فی‌الخیر . مرزبان نامه . اسراف حرام است مگر در عمل خیر .

بجوانی که خیر دایم داشت　　پند میداد راهبی در دیر
کای پسر خیر نیست در اسراف　　گفت اسراف نیست اندر خیر.

اسرق من عقعق. رباینده تر از عَکّه. تَمَثُّل:

گرضعیفي همچو راسودزد همچون عَکّهٔ　　ورحذوری همچوگربه همچوموشی پرزیان. سنائی.
زاغ فروشد ادب الکلك گوید اصول　　چنگ سراید کلنک سیم رباید زغن. سنائی.

اسس علی العلم ماترجو بنیته　　فالجهل ینقض ماینبی علی جرفه. ابی اسحق غزي.

اسعد و اسماء. نام عاشق ومعشوقهٔ از عرب. تَمَثُّل:

وامق بعذراچون رسید عروه بعفراچون رسید　　اسعد بأسماچون رسید الصبر مفتاح الفرج. سنائی.

رجوع به لیلي و مجنون، شود.

اسکندر رومیرا گفتند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی گفت هر مملکت را گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم. سعدی.

نظیر: العدل عِزّ الّدنیا وقوّةالسلطان و فیه صلاح العامّة والخاصّة. حدیث. بالعدلِ قامت السموات والأرض. سلطانٌ عادل خیرٌ من مَطَرٍ وابل. الملك یبقی مَع الکفر ولایبقی مَع الظُلم.

عدل بازوي شه قوی دارد　　قامت ملك مستوی دارد
عدل شمعی بود جهان افروز　　ظلم شه آتشی ممالك سوز
رخنه در پادشاهی آرد ظلم　　در ممالك تباهی آرد ظلم
شه چو ظالم بود نیاید دیر　　زود گردد بر او مخالف چیر. سنائی.
شه چو عادل بود ز قحط منال　　عدل سلطان به از فراخی سال. سنائی.
عدل کن زآنکه در ولایت دل　　دَر پیغمبري زند عادل. سنائی.
اگر شاه با داد و بخشایش است　　جهان پر ز خوبي و آسایش است
وگر کژّی آرد بداد اندرون　　کبستش بود خوردن و آب خون. فردوسی.
اگر کشور آباد داری بداد　　بمانی تو آباد و از داد شاد. فردوسی.
اگر دادگر باشی ای شهریار　　نمانی و نامت بود یادگار. فردوسی.
اگر دادگر چند بی کس بود　　ورا راستی پاسبان بس بود. فردوسی.
مکن ای برادر به بیداد رای　　که بیداد را نیست با داد پای
چنین گفت نوشیروان قباد　　که چون شاه را سر به پیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه　　ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود　　چو دردِ دل بیگناهان بود. فردوسی.
مباش دربی آزار و هرچه خواهی کن　　که درطریقت ماغیرازاین گناهی نیست.
مي بخورمنبر بسوزان آتش اندرخرقه زن　　ساکن میخانه باش و مردم آزاری مکن.

میازار کس را که آزاد مرد — سر اندر نیارد بآزار مرد . فردوسی .
میازار موری که دانه کش است — که جان داردوجان‌شیرین‌خوش‌است . فردوسی .
چون دور فلك یکسره برمنهج عدلست — خوشباش که ظالم نبرد راه بمنزل . حافظ .
ظلمت ظلم تیره دارد راه — عدل باید جناح و قلب سپاه
خانهٔ ظالمان نه دیر که زود — بفضیحت خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس — بد کنش را همین مظالم بس
ظلم تاریك و دل سیه کندت — عدل رخشنده تر زمه کندت
مرد را ظلم بیخ کن باشد — عدل و دادش حصار تن باشد
چه جنایت بتر ز خون خوردن — وآنکه از حلق هر زبون خوردن
نیست بر بیخ دولت اینسان — تبری چون دعای مسکینان
تو نترسی که باغ سازی وتیم — خرج آن جمله از خراج یتیم
باغ خود را نچیده گل بیوه — برد سرهنگش ایزُم و میوه
شب تاریك دوك رشتن او — روز نانی بخون سرشتن او
وانگهی ظالمی چنین در پی — تیغ دفع بدان توئی یا حَیّ
پیرزن نیم شب که آه کند — روی هفت آسمان سیاه کند
وای بر خفتگان خونخواران — زآفت سیل چشم بیداران
بسکه دیدم دعای پیر زنان — که فرو ریخت خون تیر زنان
گر بیك حبّه ظلم ورزی تو — در حقیقت جوی نیرزی تو
از تو گر دیدهٔ پرآب شود — ملکت از سیل آن خراب شود . اوحدی
ظلم از هر که هست نیك بد است — وآنکه‌اوظالم است نیك‌بداست (کذا)
هر کجا ظلم رخت افکنده است — مملکت را ز بیخ برکنده است . سنائی .
و انّ الظلم من کلّ قبیحٌ — وَ اَقبحُ ما یکون مِنَ النّبیه .
جزای عدل نور و رحمت آمد — سزای ظلم لعن و ظلمت آمد . شبستری
طالب شاه عادلست جهان — تو نیت خوب کن جهان بستان
ترك و ایرانی و عرابی و کرد — هر که عادلتر است دست او برد . سنائی .

اصل مردمی کم آزاریست . قابوسنامه . ستم بر ستمکاره آید پدید . فردوسی . که کرد که نیافت وکه خواهد کرد که نخواهد یافت. ازتذکرهٔ دولتشاه . سگ ازمردم مردم آزار به . سعدی. ماران کنند رودان کشند . ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود. ریشهٔ بیداد بر خاکستر است . اذا ظَلَمتَ فاحذرِ الأنتصار فَانّ الظلم لا یکسبُكَ اِلامِثلِ فعلكِ . انّك لاتجنی من الشوك العِنَبْ. من سلّ سیف البغی قُتِلَ به .

هر که تیغ ستم کشد بیرون   فلکش هم بدان بریزد خون .

کشاورز یا مردم پیشه ور   کسی کو برزمت نبندد کمر

نباید که بروی وزد باد سرد   مکوشید جز با کسی هم نبرد

نباید نمودن به بی رنج رنج   که بر کس نماند سرای سپنج .   فردوسی .

تو را ایزد این زور پیلان‌که داد   برو بازو و چنگ فرّخ نژاد

بدان داد تا دست فریاد خواه   بگیری بر آري ز تاریك چاه .   فردوسی .

الا تا بغفلت نخسبی که نوم   حرام است بر چشم سالار قوم .   سعدی .

چو خشنود داري جهان را بداد   توانگر بمانی و از داد شاد .   فردوسي .

سیاه اندرون باشد و سنگدل   که خواهد که موری شود تنگ دل .   فردوسی .

بنزد کهان و بنزد مهان   بآزار موری نیرزد جهان .   فردوسی .

خنك شاه با داد و یزدان پرست   کز او شاد باشد دل زیر دست

بداد و به بخشش فزونی کند   جهان را بدین رهنمونی کند

نگهدارد از دشمنان کشورش   بأبر اندر آرد سر افسرش

بداد و بآرام گنج آگند   ببخشش ز دل رنج پیرا کند .   فردوسی .

که بیداد و کژی ز بیچار کیست   ببیداد گر بر بباید گریست .   فردوسی .

جهاندار نپسندد از ما ستم   که ما شاد باشیم و دهقان دژم .   فردوسی .

چون داد کنی خود عمر تو باشی   هر چند که نامت عمر نباشد .   ناصرخسرو .

فریدون فرّخ فرشته نبود   ز مشك و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت این نیکوئی   تو داد و دهش کن فریدون توئی .   فردوسی .

بشهریکه بیداد شد پادشا   ندارد خردمند بودن روا .   فردوسی .

می لعل گون خوشتر است ای سلیم   ز خونابهٔ اندرون یتیم .   فردوسی .

گر ایمن کنی مردمان را بداد   خود ایمن بخسبیّ و از داد شاد .   فردوسی .

همه داد کن تو بگیتی درون   که از داد هرگزنشد کس نگون .   فردوسی .

چو در داد شه آورد کاستی   به پیچد سر هر کس از راستی .   اسدي .

سرمایهٔ مرد سنگ و خرد   بگیتی بی آزاری اندر خورد .   فردوسی .

به نیکی گرای و میازار کس   ره رستگاری همین است و بس .   فردوسی .

بداد و دهش کوش و نیکی سگال   ولي را بپرور عدو را بمال

مبادت بجز داد کاری دگر   به از وي مدان یادگاري دگر .   اسدی .

منت بکن (کذا) و فریضهٔ حق بگذار   وان لقمه که داري ز کسان بازمدار

غیبت مکن و مجوی کس را آزار   هم‌وعدهٔ (کذا) آن‌جهان‌منم باده بیار .   خیام ؟

ظلم امروز ظلمت فرداست . ظلم عاقبت ندارد . ظالم همیشه خانه خرابست . اَلظلم ظلماتٌ یومَ القیمة . حدیث . البغی آخر مُدّةِ القوم . البغی مَرتَعُهُ وخیم . وَسَیَعلم الّذین ظَلَموا اَیَّ مُنقلبٍ ینقلبون . قرآن کریم سورة ۲۶ . آیهٔ ۲۲۸ .

اسکندر شاخ دارد، شاخ دارد، شاخ دارد . بمزاح ، بکسی‌که پس از مُدّتی کتمان ، دیگر تَحَمُّلِ حفظ رازیرا نکرده و بابراز آن پردازد گویند . و مأخوذ است از حکایت ذیل

بود مردی علیل را ورمی	وز ورم بر نیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی	زیرکی پر خرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم	کز خور و خواب جمله معزولم
مجسّش چون گرفت مرد حکیم	گفت ایمن نشین ز انده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل	می نبینم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال	کز چه افتاد بر من این اهوال
راز دار ملوك (کذا) و پادشهم	با مزاج ملوّن و تبهم
شه سکندر دهد همه کامم	که من او را گزیده حجّامم
لیك رازیست در دلم پیوست	روز و شب‌جان نهاده برکف دست
نتوانم گشاد راز نهان	که از آن بیم سر بود بزمان
سال و مه مستمند و غمگینم	بیش ازاین نیست‌راه‌و آئینم (کذا)
گفت مرد حکیم رو تنها	بی خلایق نهان سوی صحرا
چاه ساری ببین خراب شده	گشته مطموس و خشك آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت	تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید	همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون ندانا مرد	از پی دفع رنج و راحتِ درد
دید چاهی خراب و خالی جای	درد خود را چنان شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه	راز ما را نگاهدار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران	دارد ، اینست راز ، دار نهان
باز گفت این سخن سه بارو برفت	بنگر او را که چون گرفت آکفت
زان کهن چاه نی بُنی بر رُست	شد قوی نی بن و بر آمد چُست
دید مردی شبان در آن چه نی	بُبرید آن نی و شمردش فَی
کرد نائی از آن نی تازه	راز دلرا که داند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز	با خلایق که فاش گویم راز

چنین گفت شیر ژیان با پلنگ   که بر غرم چون روز شد تار و تنگ
بنیک و بد کار خود ننگرد   بیاید دمان پیش ما بگذرد . فردوسی .

اذا اراد الله هلاك نملةٍ انبتَ لها جُناحین .

اشتر دل . بمعنی ترسنده و بد دل است .

تَمثُّل : بر میانه بود شه عادل   نبود شیر شرزه اشتر دل . سنائی .
لاشه اسبی فتاد مرکب من   بروش از همه خران کمتر
هست آن گاو گوش اشتر دل   اسب صورت ولی بمعنی خر . ابن یمین .
خصم شتر دلت را قربان همی کند   زین روی سمد ذابح آهخته کارد است . خلاّق المعانی .
مرا غمیست شتر وار ها بحجرهٔ تن   شتر دلی نکنم غم کجا و حجرهٔ من . کاتبی .
بسان اشتر دولاب گشته سر گردان   نه ازنهایت کار آگه و نه ازآغاز
زحاسدان شتر دل مدار مردی چشم   که نی شکر نروید ز بیخ اشترغاز . ظهیر .
زهی بقوّت جودت رجای اشتر دل   کشد بسوی چراگاه شیر شرزه مهار . رضی نیشابوری .
بهار آمد و جان حسود اشتر دل   بسبزهٔ سر خنجر رود بسوی کنام . ظهیر .
خصم اشتر دل تو گر خر نیست   ازچه روافسرش شده است افسار . خسروانی .
روزعید فرّخ و بدخواه اشتر زهره ات   باد درپای سَمَندِ سر کشت قربانشده . سلمان ساوجی .

نظیر : گاو دِل . بُز دل . مرغ دل . آهو دل . بد دِل .

اشتر را بکارد چو بین نکشند . تَمثُّل :

لیکن رود این مرا همانا   کاشتر بکشم بکارد چو بین . ناصرخسرو .

اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد . تذکرة الأولیاء عطّار .

تَمثُّل : نریمان بخندید وگفت از گزاف   چه شوری ، هنر باید اینجا نه لاف
نترسم من از کبك (کذا) یافه سرای   که اشتر نترسد ز بانگ درای . اسدی .

نظیر : رباعّي الأبل لاترتاع من الجرس . البغلُ الهَرِم لایقرعه صوت الجُلجُل . چهل ساله با آزاایش بود . فردوسی . رجوع به آه سعدی . . . . ، شود .

اشتر که گاه میخواهد گردن دراز میکند . رجوع به از تو حرکت ، شود

اشتر نادان بنادانی فرو خسبد براه
بی حذر باشد از آن شیریکه هست اشترفکن . منوچهری .

اشتر نترسد ز بانگ درای . (نترسم من ازکبك یافه سرای که . . .) اسدی.

رجوع به اشترکه چهار دندان . . . . ، شود .

اشتر و استر فزون کردن سزاوار است اگر
بارعصیان تو را براشترواستر برند . سنائی .

اشتها زیر دندانست • بکسی که اظهار بی میلی بخوردن کند گویند. یعنی اگر کمی بخورید میل زیدت شود.

اشتها نیست بلکه این مرض است • (بشنو این نکته راکه بی‌غرض است . . .) بهائی. نهایت بسیار میخورد.

اشکش در آستین است ، اشکش در مشت است . با کمترین ناملایم میگرید.

اشك کباب باعث طغیان آتش است • (اظهار عجز پیش ستمگر روا مدار . . .) صائب؛

اصفهان جنتی است پرنعمت اصفهانی در او نمی‌باید . شاه طهماسب صفوی .

اصفهان نیم جهان . یا ، اصفهان نصف جهان . تمثّل :

که گفته است اصفهان نصف جهانست   اگر باشد جهانی اصفهانست . **سینا** .

اصفهان نیمی از جهان گفتند   نیمی از وصف اصفهان گفتند .

صائب از هند مجو عشرت اصفاهانرا   فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب . **صائب** .

اصفهانیست ، آخر کفر خودش را میگوید • از این مثل کافر نعمتی اصفهانیان و در مقام تمثّل بیان ناسپاسی هر کفران کنندهٔ دیگر را خواهند. نظیر : دست در کاسه مشت برپیشانی . اِنْ کلا ذمّا . یا کُلَهُ بضرس ویطاه بظلف .

اصل اباحه است • قاعدهٔ از اصول فقه است . ومراد آنکه هر چیز رواست تا بر ناروائی آن از شرع فرمان رسد . و عامیان گویند خدا اول حلال کرد وبعد حرام .

اصل اطلاق است • لفظ مطلق ظاهر در معنی مطلق است .

اصل بد در خطا خطا نکند • (. . . بدگهر با کسی وفا نکند .) نظامی . رجوع به از مار نزاید جز مار بچه ، شود .

اصل بد نیکو نگردد زآنکه بنیادش بد است . (. . . تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است .) سعدی . رجوع به از مار نزاید جز مار بچه ، شود .

اصل برائت است . قاعدهٔ از اصول فقه است ومعنی آنکه هیچ ذمه بچیزی مشغول نیست تا دلیلی بر اشتغال آن قائم شود .

اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد
کس را گزافه چزخ فلك پادشا نکرد . منوچهری .

اصل جواز است •. قاعدهٔ اصولی است و مراد آنکه هر امر صادر از مُسلِم محمول برجایز است تا حرمت آن ثابت شود .

اصل حقیقت است . قاعدهٔ لفظی عقلائی است که گوید چون تردید حاصل شود که کلمهٔ در معنی حقیقی استعمال شده یا در معنی مجازی باید آنرا به معنی حقیقی گرفت تادلیل بر اراده مجاز قایم گردد .

اصل حمل فعل مسلم برصحت است . و این همان اصل جواز است . ادرؤالحدود بالشّبهات . و رجوع به اعمال مسلم را حمل . . . ، شود .

اصل درزن سداد و مستوریست وگرش این‌دونیست دستوریست .(۱)

(. . . چونکه پیوند شد بنازش دار بر سر خانه سر فرازش دار
تو درآئي ز در سلامش کن او در آمد تو احترامش کن
هر زمانش بدلنوازی کوش وقت خلوت بلطف و بازی کوش
صاحب رخت و چیز دار او را پیش مرده عزیز دار او را
ز سخنهاي خوب و گفتن خوش بنماز و بطاعتش در کش
می کن ار بینی از خرد نورش بنصیحت ز بام و در دورش
دل خویشان او مدار دژم هر یکی را بقدر میخور غم
تا ز لطف تو شرمسار شود بمراد تو ساز کار شود
با زن خویشتن دو کاسه مباش و آنچه داری بسوی خود متراش .) اوحدی .

اصل سلامت دراشیاء است . اگر دهنده‌گوید من این کالا درست و سالم تسلیم کرده و گیرنده دعوی کندکه شکسته ومعیوب داده است قول قول تسلیم کننده است تا آنگاه که گیرنده‌دلیلی بر خلاف آن اقامه تواند کرد .

اصل طهارت‌است . همه چیز پاک است تا گاهی که نا پاکي آن معلوم گردد . کلّ شیئی طاهرٌ حتی تعلم انّه قذر .

اصل عدم است . یعنی هرجا که شک در حدوث چیزی حاصل شود حکم بعدم میکنیم تا وقتی‌که حدوث آن ثابت‌گردد و این همان اصل استصحاب بعدم است .

اصل عدم‌تخصیص است . هرلفظ عام محمول برعموم است تاقطع بتخصیص حاصل کنیم .

اصل عدم قرینه است . درهرلفظی حقیقی‌که احتمال وجود قرینه بدهیم حکم برعدم قرینه کنیم تاوجود قرینه ثابت شود .

اصل‌عدم‌نقل‌است . قاعدهٔ اصولي‌که گوید چون ندانی کلمهٔ از معنی حقیقی بمعنی دیگری نقل شده یا نه چنان‌گیر که نقل نشده است تا دلیلی بر خلاف فرض تو پدید آید .

اصل‌عموم‌است . قاعدهٔ اصولی‌است ومعنی‌آنکه چون بشک باشی که فرمان وامری براي همه مردمان یا ازبهر بخشی از آنانست بر آن شو که همه راست تا خلاف آن پیدا شود .

اصل‌کار بر روست کچلی زیر موست . بشماتت بکلان واقرعان گویند و معنی کلمهٔ

---

(۱) هر چند کلمهٔ دستوری را در فرهنگها نیافتم لیکن از همین شعر اوحدی و دو بیت نظامی گنجوی و خواجه محمد حافظ چنین بر می آید که زنان دستوری آندسته از زنان بدعمل بوده اند که از جانب شحنه اجازه و اذن خاص داشته اند . هرسخنی‌کز ادبش دوریست دست بر او مال‌که دستوریست . نظامی .
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد شد بر محتسب و کار بدستوری کرد . حافظ .

بر در اینجا بمعني ظاهر و صورت است . نظیر : هرعیبی ازخداست کچلی زیر کلاست .

اصل گوهر چیست سنگی رنگ رنگ تو چنین آهن دل از سودای سنگ . عطار .

اصل لزوم است . قاعدهٔ اصولي است . هر سببي از اسباب شرعیه که ندانیم شرعاً جایز است یا لازم حمل بر آن کنیم که لازم وغیر جایز الفسخ است . تا دلیل بر جواز آن ثابت شود .

اصل مردمی کم آزاریست . قابوسنامه . رجوع به اسکندر رومي را ... ، شود .

اضاعة الفرصة غصه . ازدست‌دادن هنگام پشیمانی‌آرد . رجوع به الفرصة تمرّ مرّ السحاب . شود .

اضل من ضب . سرگشته تر از سوسمار . تمثّل :

بنده مختاري که جانش عاشق درگاه تست   هست بر درگاه‌تو چون‌عاشق بی‌سیم‌خوار .

تازقصد دشمنان چون مار شد سرکوفته   می نداند باز گشتِ خانه همچون‌سوسمار . عثمان‌مختاری

اضیق الامر ادناه الی الفرج . هرچند کار تنگ تر بگشایش نزدیکتر . رجوع به تا پریشان نشود کار بسامان نشود ، شود .

اطاق پر برداشته میرقصد . رخت و کالا پراکنده و هیچ چیز بجاي خویش نیست . نظیر : سك سیلی میخورد گربه تپانچه . بازار شام است . تعزیهٔ بازار شام است .

اطرد عنك اهل النمیمه فانهم یبغضون الناس الیك و یبغضونك الی الناس .

سخن چین را از خود بران . چه او مردمان را با تو و تو را باآنان دشمن سازد .

اطرق کری اطرق کری ان النعامة فی القری . کری مرغی دشتي است شبیه بمرغان خانگی و آنرا بفارسی کاروانك خوانند . عربان چون اورا ببینند گویند اَطرق کری اَطرق کری ان النعامة فی‌القری . و او از شنیدن این آواز بجای بایستد پس جامه بر آن افکنند و بشکار گیرند و مَثَل را درتعبیر آنکه چاپلوسی و چرب زبانی را دوست گیرد گویند . تمثّل :

خرد گفتی ار بودي اطرق کري   فانّ النّعامة بین القری . حضرت‌ادیب .

اطف السراج فقدطلع الصبح . چراغ‌را بکش اینک روز دمیده‌است . علی علیه‌السلام . حقیقت روشن است و پرسش وجستجوی نو نخواهد. اقتباس :

یقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست   بکش‌چراغ چوخندید صبح نورانی . قاآنی .

اطلاق العقد یقتضی النقد . قاعدهٔ از اصول فقه است . و مراد آنکه چون درسودائی شرط تأجیل بها نکنند هرچند شرط مُعجّل بودن آن نیز نکرده باشند معامله معاملهٔ حالّ باشد .

اطلبوا الحوایج عند حسان الوجوه . حدیث . ازکشف المحجوب . برآمدن کار خویش از نیك رویان خواهید . یعنی گشادگی رو و زیبائی آن برگشادگی دل و دست دلیل باشد .

اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه . حدیث . اقتباس :

فرشته است این بصد پاکی سرشته   نیاید کار شیطان از فرشته

نکو رو می کشد از خوي بد پاي   چه خوش‌گفت‌آن نکو روي نکورای

که هرکس در جهان نیکوست رویش … بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هرکه زشت آمد سرشتش … بداست از روی زشتش خوی زشتش
چنان کز زشت نیکوئی نیاید … ز نیکو نیز بد خوئی نیاید . جامی

رجوع بمثل فوق شود .

اطلبوا العلم من المهد الی اللحد . حدیث . از گاهواره تا گور در پی دانش روید . رجوع بآنکس که دانا تر است ، شود .

اطلبوا العلم ولو بالصین . حدیث . دانش را اگر چند در چین باشد بجوئید . اقتباس :

در پی علم دین بباید رفت … اگرت تا بچین بباید رفت . اوحدی .
هیچ شنیدی که چه گفته رسول … بار خدا و شرف المرسلین
گفت بباید که بجوئی تو علم … ور نبود جایگهش جز بچین . ناصرخسرو .
طلب علمت فرمود رسول حق … گر سفر باید کردن بمثل تا چین . ناصرخسرو .
هست آن پر در نگارستان چین … اطلبوا العلم ولو بالصین ببین . عطار .
سنگ گشته مردي اندر کوه چین … اشك میبارید چشمش بر زمین
بر زمین میریخت اشکش زار وار … سنگ میشد اشك آن مرد آشکار
آنچنان سنگی که گر در دست میغ … او فتادی زان بباریدي دریغ
هست علم آن مرد پاك راست گو … گر بچین باید شدن او را بجو . عطار

رجوع به آنکس که دانا تر است ، شود .

اطلس کهنه شود اما پا تا به نشود . رجوع به از اسب افتاده ایم ... شود

اطلس کی باشد همتای برد . (در سفر افتند بهم یکدگر … مروزی و رازی و رومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی . . .) رودکي ؟

اطلس و اکسون ایلی پوست است پوست خواهد هر که ایلی دوست است . عطار

نظیر : برده ام در پوست بوی دوست من … کی ستانم جامهٔ جز پوست من . عطار .

رجوع به سگ لیلی است چونش خوار دارم ، ورجوع به هرچه از دوست میرسد . . . ، شود .

اظلم الاشیاء دار الحبیب بلا حبیب . از کشف المحجوب . دلگیرترین جایگاه خانهٔ دوست بی خود دوست باشد .

اظهار عجز پیش ستمگر روا مدار
اشك کباب مایهٔ طغیان آتش است .

اعادة الاعتذار تذکیر للذنب . واگویهٔ عذرياد آوری گناه است . علی علیه‌السلام .

اعتبار سخن عام چه خواهد بودن . (باده خورغم مخورو پند مقلد منیوش . . .) حافظ .

اعتراف بنادانی دانائی و اقرار بناتوانی توانائیست . رجوع به آلعجز عن درک . . . ، شود .

اعتماد تو برچماق امیر   پیش بینم که برخدای کبیر . اوحدی .

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی
چوبی شعیب وار بدست شبان دهد . ظهیر .

اعجمی ام می ندانم من بن وبنگاه را . (طاقت پنجاه روزم نیست تا بیم ترا شاه من بر من از این پنجاه بفکن آه را پنج و پنجاهم چه باید هم کنون خواهم ترا . . .) از اسرارالتوحید . اعجمی بمعنی نا آزموده است . نظیر : من رَبّ و رُبّ ندانم از دستهٔ شاهوردیخانم

اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره   هوالمسك ماکررته یتضوع .
رجوع به از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است ، شود .

اعدل الاشکال شکل المستدیر . حکمای قدیم معتقدندکه طبیعی ترین اشکال شکل کرویست . تمثّل
پایهٔ تخت مُربّع وشی شه باد فلك   تا خرد اعدَل اشکال مُدَوّر گیرد . بدرجاجرمی
ورجوع بافضل الأشکال . . . ، شود .

اعدی عدوك نفسك التی بین جنبیك . حدیث . دشمن ترکس از دشمنان تو نَی تو است که از هر چیز بتو نزدیکتر است . اقتباس :

چو تو در دست نفس خود زبونی   منال از دست شیطان برونی
از اوّل نفس خود را کن مسلمان   پس آنکه لعن کن برکفر شیطان
چو میدانی بمعنی لعن دوریست   بدل زو دور شو لعن زبان چیست
تونفس خویش را لعنت کن ایدوست   که دشمن ترکست از دشمنان اوست . پوریای ولی .

نظیر : من کلّ شیئی تحتفظ اخاك الاّلامن نفسه .
همه از دست غیر می نالند   سعدی از دست خویشتن فریاد . سعدی .

اعذر ک من انذرک . آنکه در اوّل ترا از وخامت عاقبت کار بترسانید واجب خویش بگذاشت . نظیر : عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن . ناصرخسرو .

اعرب عن ضمیره الفارسی . باز مَردِ فارسی دَرِ دل بگشاد . ابن مَثَل عَرَب یکدلی و یکروئی و صراحت خلق و لهجهٔ پدران ما ایرانیان را حکایت میکند . نظیر : فلان باز سفره اش را گشود . دَرِ دلش را مثل صحرای مورچه خوار باز کرد . و بمزاح ، بیوه‌را چون دست به بند بري دَرِ دردِ دِلش باز شود .

اعرض عن العوراء (۱) ولا تسمعها فما کل خطاب محوج الی جواب .
نقل از بیهقی

(۱) عوراء سخن زشت وبد باشد .

اعرف الفرق بین دال وذال وهی اصل بالفارسیة معظم
کل ما قبله سکون بلاوا ی فدال وما سواه بمعجم . ظهیرفاریابی .
نقل از تاریخ گزیده رجوع به در زبان فارسی . . . ، شود .
اعز من کبریت الاحمر . کم یاب تر از زرّ سُرخ ، یا کیمیا
اعط اخاك تمره فان ابی فجمره . نظیر :
کرا خرما نسازد خار سازد کرا مَنبر نسازد دار سازد . ویس‌ورامین.
اعط القوس باریها . کمانرا بکمانگر ده . نظیر : نان را بده بنانوا یك نان هم‌بالاش .
اعط کل بدن ما اعتاده . حدیث . بهرتن آن ده که بدان پرورده و آموختگار است .
اعظم الجهاد کلمة حق عندسلطان جائر . بزرگترین چالش و کوشش مرد را ، گفتاري راست باشاهي بیدادگر باشد .
اعقل و توکل ، حدیث . اقتباس :

گفت پیغمبر بآواز بلند با توکل زانوي اُشتر به بند . جلال الدین .
صرف‌بیکاری‌مگردان روزگارخویش‌را پردهٔ رويِ‌توکل ساز کارخویش‌را . صائب
صاحب خانه اگر باز نبندد در خویش نه‌عجب باشد اگر دزد درآید از در
هرکه او ازخودو ازخانه حراست‌نکند نبود حارس او نیز خدای اکبر
نیست مردم را جز آنچه درآن رنج برد این چنین گفت‌خدامان بهمایون‌دفتر
پس‌توچون رنج‌نبردی زکه‌میجوئی‌گنج پس‌توچون‌سنگ‌نکندی‌زکه‌میجوئی‌زر . ملك‌الشعراءبهار .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .
اعلمه الرمایة کل یوم فلما شد ساعده رمانی
(فیا عجباً لِمَن ربّیتُ طفلاً اُلقِمُهُ بأطراف البنان . . .) نظیر :

کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد . سعدی .
ای تازه نهال خار جورت اوّل بر پای باغبان رفت .
با هرکه دوستيِ خود اظهار میکنم خوابیده‌دشمني است که بیدار میکنم .
ز دشمن میگریزم دوست میآید بجنگ من .

اعمالکم عمالکم . حدیث . کار های مرد کارگران اویند . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .
اعمال مسلم را ، (یا) اعمال مؤمن را باید حمل بصحت کرد . نظیر : ضع امرَ اخیك علی احسنه . حدیث . اخوكَ دینُك فاحتطْ لِدینِك . حدیث . اِجتَنِبُوا کثیراً مِنَ الظَّنِ اِنَّ بَعضَ الظَّنِ اِثمٌ . قرآن کریم . سورهٔ ۴۹ . آیهٔ ۱۲ . اکثرُ الظّنون مُیون .
بد گمان باشد همیشه زشت کار نامهٔ خود خواند اندر حقّ یار . مولوی .

بر کنده به آن چشم که بد بین باشد   بد بین همه جا در خور نفرین باشد .

کور پندارد هرچه در توبره دارد دیگران نیز دارند . بد کردار بد اندیش بود . ما ظَنّك بجارِك فقال ظنّي بنفسي . یحسبُ المَمطور انّ کُلّا مُطِر . کافر همه را بکیش خود پندارد .

اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب . سعدی . نظیر : روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم . حافظ . زینهارازقرین بدزنهار سعدی . ورجوع به‌آلوچو باآلو... شود .

اغراق اصل را هم از میان برد . چون کسی بگزافه گوئی شناخته شود گفته‌های راست و بی گزاف او نیز باور نکنند .

افاده‌اش بذواب میماند گدائیش بعباس دبس . (۱)

نظیر : کون در آب و برآسمان بینی . سنائی . (اَنفٌ في السماء واِستٌ في الماء .) بطنُ جائع و وجهٌ مدهون .

چیست در چشم عقل ناخوشتر   در جهان از گدای کبر آور . سنائی .

رجوع به آدم گدا اینهمه ادا ، شود .

افتادگی آموز اگر طالب فیضی   هرگز نخورد آب زمینی که بلنداست .

بوریای ولي . رجوع به از تواضع بزرگوار شوي ، شود .

افتادن نا فتاده سخت است . (مستی به نخست باده سخت است . . .) نظامي .

افتاده که سیل در ربودش   زافسوس نظارگی چه سودش . (چون شعله بخرمنی دهد نور   بیگانه نظاره بیندش سور . . .) امیر خسرو .

افتنده و خیزنده بود دولت ایام . (چون راست رود دولت ایام نپاید . . . باید که بود مردگهی شاد و گهی زار   نیکی به بدی در شده و کام بنا کام   زود ازپی آرام پدید آید آشوب   زود ازپی آشوب پدید آید آرام .) قطران . نظیر : دولت افتان و خیزان باید که پایدار باشد . ابوالفضل بیهقی . دولت افتان و خیزان بهتر باشد . ابوالفضل بیهقی . دولت تیز را بقا نبود . دولت تیز را بقائی نیست .

دولت تیز رستخیز بود   دولت آن به که خفت و خیز بود .
صبوری کن درین غم روزکی چند   نماند هیچکس جاوید دربند
چو گو افتان و خیزان به بود کار   هر آن گو کاوفتد خیزد دگر بار .
هیچ نیفزود قمر تا نکاست   وآنکه نیفتاد نیارست خاست . خواجو .
تیزدولت رابسی شادی نباید کرد از آنک   هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار . سنائی .

---

(۱) از افاده کبر و اظهار عجب و خود بینی اراده کنند . و عبّاس دَبس را عوام عباس دَوس گویند . جلال الدین محمد بلخی فرماید ،

گفت خدمت آنکه بهر ذلّ نَفس   خویش را سازی تو چون عبّاس دَبس . مولوی .

هر چه زود برآید دیر نپاید. سعدی. تب تُند زود عرقش می آید.

جوجه ازتخم برون آیدو روزی طلبد وآدمی‌زاده ندارد خبرازعقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی‌گشت بجائی نرسید این‌بتمکین‌و بزرگی بگذشت‌ازهمه‌چیز . سعدی .

افحسبتم انما خلقناکم عبثا . قرآن کریم . سورهٔ ۲۳ . آیهٔ ۱۱۷ . آیا گمان بردید که شما را ببازیچه آفریدیم . اقتباس :

دو جهانی بدین صغیری تو تا تو را مختصر نگیری تو
این چنین آلتی ببازی نیست وین چنین حالتي مجازی نیست
آخر این آمدن بکاری بود از برای چنین شماری بود
ور نه این درد سر چه می بایست همه خود بود آنچه می شایست
تو بدان آمدی که کار کني در جهان دانش اختیار کنی
همه را بنگری و دریابی رنج بینی و درد سر یابي
چیست ناموس دل در او بندی کیست سالوس خوش بر او خندی
دانش این حوالت است بتو وز خدای این رسالت است بتو . اوحدي .
شاد منشین که در سرای سپنج نتوان بود بی کشیدن رنج
زان بدین عالمت فرستادند وین چنین سازو آلتت دادند
تا بدنیا نظر در اندازی چارهٔ کار خویشتن سازی . اوحدي .
دوائك فیك ولا تبصر وداؤك منك وَلا تشعر
اتزعم انّك جرمٌ صغیر وَ فیكَ انطوی عالمُ الأکبر . منسوب بعلی‌علیه‌السلام .
دو عالمی تو و خود را نکو نمیداری تورا رسد بجهان سروری‌وسالاري .
تو عالم خُردي ضعیف و دانا وین عالم مردی بزرگ و نادان . ناصرخسرو .
این عالم بزرگ ز بهر چه‌کرده اند ازخویشتن بپرس تو ای عالم صغیر . ناصرخسرو .

افراد بشر یکسر در اصل برابر دان
نه زر خلاصی تو نه اوست نفایه کان . حضرت‌ادیب .

رجوع به‌الناس من جهة التمثال . . . ، شود .

افرغ من حجام ساباط . بیکارتر ازحَجّامِ ساباط ، برای مزید شرح رجوع بمجمع‌الأمثال میدانی شود .

افروختن توان زیکی شمع صد چراغ . آموختن توان ز یکی خویش صد ادب . . .) قطران . رجوع به از چراغی بسیار چراغها توان افروخت ، شود .

افروشه نان . کنایه از چیزی بی اصل و دروغ است چه افروشه حلوائیست که از آرد و روغن و خرما سازند نه از نان . نقل از تعلیقات حضرت ادیب پیشاووری بربیهقی .

تمثّل : هر چند این همه حال نیرنگ است و بر آن داهیان و سوختگان بِنَشودَ و دانند که افروشهٔ نانست . ابوالفضل بیهقی .

افزونئی که خاك شود فردا آن بی گمان کمی است نه افزونی . ناصرخسرو .

افزون ز هزار کعبه آمد یکدل . (در راه خدا دو کعبه آمد منزل یك کعبهٔ صورتست و یك کعبهٔ دل تا بتوانی زیارت دلها کن ک . . .) **خواجه عبدالله انصاري .**

افسانهٔ که کس نتواند شنیدنش (. . . یارب بر اهل بیت چه آمد ز دیدنش .)

افسرده دل افسرده کند انجمنی را . (درمحفل خود راه مده همچو مني را ک . . .)

نظیر : تا نیاید غم و نکاهد عمر روی غمگین و روي مرده مبین

تا نگردد دل تو افسرده چهرهٔ مردم فسرده مبین .

افسری کان نه دین نهد بر سر خواهش افسر شمار و خواه افسار. سنائي .

افسوس کردن نتوان بر شیر مرغزاری . (این جایگاه نتوان تزویر شعر کردن. . .) منوچهري .

افسوس استهزاء و ریشخند است .

افضل الاشکال شکل المستدیر . تمثّل :

شکل قدّ مستطیلت کاشکی دیدی حکیم تا نگفتی افضل الاشکال شکل المستدیر . ساوجی .

رجوع به اعدل الاشکال . . . ، شود .

افضل الاعمال احمزها . حدیث . احمز ها ای امتنها واقویها . از صُراح .

افضل الاعمال سقی الماء . حدیث . بزرگو ارترین کارها سیراب کردن تشنگان باشد .

افعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست . سعدی . نظیر :

کشي افعی و بچه اش پروری بدیوانگي ماند این داوری . **فردوسی ؟**

رجوع به آتش نشاندن واخگر . . . ، شود .

افعی گزیده میرمد از شکل ریسمان . (سنبل اسیرزلف تو را دام وحشت است . . .) سلیم . رجوع بمار گزیده از ریسمان . . . ، شود .

افکنده بود شاخ که بیش آرد بار . (آلت حشمت چندان و تواضع چندان آري . . .) عثمان مختاری . نظیر : درخت هرچه پر بار ترسرش خمیده تر . رجوع به از تواضع بزرگوار شوي ، شود .

افکندهٔ خود را برباید داشت . (از شکستهٔ خود مومیائی دریغ نمی باید داشت و . . .) مرزبان نامه .

افکنده همچو سفره مباش از برای نان همچون تنور گرم مشو از پی شکم .

(. . . تو مست خواب غفلتی و از برای تو ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم .)

اقا ربك عقا ربك . نزدیکان تو کژدمان تو باشند . تَمثُّل :

شد اقارب نواز در گه او   و آن اقارب عقارب ره او . سنائی .
گر چه ایشان اقاربند همه   در اقارب عقار بند همه . سنائی .
این مثل را نگر نداري سُست   که اقارب عقار بند دُرست . سنائی .
نظیر : خاك بر سر جهان فاني را   که ز بهر دو روز بی بنیاد
قصد خون پسر کند والد   و ز فنای پدر پسر دلشاد
و آن برادر که قاصد جانست   ملك الموت دانش نه همزاد
از قرابت غریب تُست بدی   بود خویش حسین پور زیاد .

اَلعَمُّ غَمٌّ والخالُ وَبالٌ . الأقاربُ کالعقارب . رو تو عم غم شمار و خال و بال . انمّا اَخشی سَیلَ تلعتی .

آنکه عمّ تو اند و خال تو اند   همه در قصد جان و مال تو اند . سنائی .
وَ رُبَّ اخٍ نادیته لُملمّةٍ   فالفیته منها اَجَلُّ و اعظما .

اقبل معاذیر من یأتیك معتذرا   ان بر عندك فیما قال او فجرا . پوزش پوزش کننده بپذیر هرچند دروغزن باشد .

اقتلوا الموذی قبل ان یوذی . ددگان وتُندباران وهرآزار کنندهٔ دیگر راپیش از آنکه آسیب و گزند رسانند هلاك سازید .

اقتلوا عمرواً بسیفه . عمرو را با شمشیر خودکشید . نظیر : یکبار بخرآنچه فروشي همه سال .

اقتلونی و مالکا . مرا با مالك بیکبار کشید . نظیر : یاعلی غرقش کن مَن هَم بجَهنّم .

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی . جنید بغدادي . تمثّل :
آزمودم مرگ من در زندگیست   چون رهم زین زندگی پایندگیست . مولوی .
اقتلونی اقتلونی یا ثقات   اِنّ في قتلی حیاتاً في الحیات . مولوی .

اقرارالعقلاء علی انفسهم جایز . دانا چون بروام یاگناهی خستو شود ویرا بر آن گیرند .

اقرء کتابك کفی بنفسك الیوم حسیبا . نامهٔ کرده های خویش بخوان که امروز خود آواره گیري خویش را بسندهٔ . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۱۵ .

اقول اشهد ان لا اله الا الله . (روم بشوق کنون جانب رسول الله . . . .) از شبیه مسلم. زبان حال هانی گاه مرگ . درموقع نزول بلا یا حادثهٔ سوء بدان تَمثُّل کنند .

اکبرالاعداءاخفاهم مکیدة . علی علیه السّلام. از دشمن آن بزرگترکه نیرنگش پوشیده تر .

اکبر ندهد خدای اکبر بدهد . شاید اکبر_ مثل اکبر شاه هندی باشد. نظیر : تو نباشي یار من خدا بسازد کار من . اگر محمود زاولی درخوابست محمود بی زوال بیداراست. سر زلف تو نباشد سر زلف دگری . سر باشد کلاه بسیار است . چو من باشم مرا دلدار کم نیست . ویس و رامین . و رجوع بالرّزق علی الله ، شود .

اکثر الظنون میون . بیشتر گمانها دروغین باشد . رجوع به اعمال مسلم را . . . شود.

اکثر اهل الجنة البلهاء . حدیث ، تمثّل :

اکثر اهل الجنة البله ای پدر بهر این گفته است سلطان البشر . مولوی . نظیر :

دیوانه باش تا غم تو عاقلان خورند عاقل مباش تا غم دیوانگان خوری .

از گردش این دایرهٔ بی پایان برخور داری دو نوع مردم را دان

یا با خبری تمام از نیك و بدش یا بی‌خبری ازخود و از کارجهان . خیام .

کاش گشاده نبود چشم من و گوش من کافت‌جان من است عقل‌من‌وهوش‌من .

آنرا که هست خواب گران شب‌دراز نیست بدبخت نیست چشم دل هرکه بازنیست . وحیدقزوینی .

بی گناه است آسمان‌درتیره بختی‌های ما اخترمارا فروغ شعلهٔ ادراك سوخت . صائب .

لو کُنتُ اجهَلُ ما عَلمتُ لسرّنی جهلي کما قد سائني ما اَعلم .

استراح من لا عقلَ له . جهلٌ یَعولنی خیر من عقلٍ اعولُه . العقل عقال . هرکه فهمید مرد هر که نفهمید برد . آدم نفهم هزار من زور دارد . رجوع به استن این عالم ای‌جان . . . ، شود .

اکثر مصارع العقول تحت بروق الاطماع . علی علیه السلام . رجوع به طمع آرد به مردان رنگ زردی ، شود .

اکرموا الضیف ولو کان کافرا . مهمان را گرامي داریدهرچند نا سپاس یابددین باشد . نظیر : مهمان حبیب خداست . مهمان هدیهٔ خداست . و شبع الفتي لوم اذا جاعَ ضیفُهُ . هدیه دان میهمان نا خوانده . سنائی .

سوی دین هدیهٔ خدایش دان آنکه نا خوانده آیدت مهمان . سنائی .

رزق خویش بدست تو میخورد مهمان . سعدی .

اکرموا الیتیم فانی کنت فی الصغر یتیما . حدیث. نقل از العراضه . پدر مردگان را نیکو دارید چه من نیز درخردی یتیم ماندم .

اکل از قفا کردن . نظیر : کار دیو است . کار دیو است و وارونه . سر نا را از سر گشادش می زند .

اگر آتش شود خود را سوزد . با همه سعی و چالشي که میکند در برابر این قوت و زور تاب و توان برابری ندارد .

اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و ابرو
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت نظیر :

آدمی را عقل باید در بدن ورنه جان در کالبد دارد حمار . سعدي .

اگر آزمون را کسی خورد زهر
از آن خوردنش درد و مرگ است بهر فردوسی .

تخلف معلول از علت محال است .

اگر آلوده شد گوهر بیك زنگ   نشوید آب صد دریا از او زنگ.
ویس و رامین . رجوع به یك جامه بدر به نیکنامی ، شود .

اگر ابلهی مشك را گنده گفت   تو مجموع باش او پراکنده گفت . سعدی .

اگر از خرقه کس درویش بودی   رئیس خرقه پوشان میش بودی .
(. . . اگر مرد خدا آن عام چرخی (۱) است   بلا شك آسیا معروف کرخي است .)

اگر از خویش برون آمدهٔ چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
(. . . بگسل از خویش بهرخار که خواهي پیوند   که در این ره ز تو ناسازتری نیست ترا .) صائب .

اگر از فرق تا قدم هنری   چون بخیلی ز خاك ره بتری . (بخل عیبی است در نهاد بشر   که از آن عیب نیست هیچ بتر . . .) نظیر :
بخل عیبی است که صد فضل بپوشاند وجود   کیمیائی است که صد عیب هنر گرداند .
رجوع به السّخیُ لا یدخُلُ النار ولو کان فاسقا ، شود .

اگر از هردو جانب جاهلانند   اگر زنجیر باشد بگسلانند . (دو صاحبدل نگهدارند موئی   همیدون سرکشی (کذا) وآزرم جوئی و . . . .) سعدی . نظیر : میخ دو سر بزمین فرو نرود . یکی تان من باشید دیگري نیم من .

اگر اسب تازی است یك تازیانه . رجوع به آنکس است اهل بشارت . . . ، شود .

اگر اشتر و اسب واستر نباشد   کجا قهرمانی بود قهرمانرا . ناصرخسرو .
رجوع به آبی الله ان یجری . . . ، و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

اگر اطلس کنی کمخا بپوشی   همان سفد و سرو سبزی فروشی . (۲)
نظیر : اگر بپوشی رختی نشینی تختی میبینمت بچشم آنوقتی . رجوع به ابلهی صد دیبقي و دیبا . . .) شود .

اگر امید رنجوری نماید   ز نومیدی بسی نومیدی آید . ویس و رامین. نظیر : آدمی بامید زنده است .

اگر اهلی مده دیوانه رامی . (بقدر عقل هر کس گوی باوی . . .) ناصرخسرو .
رجوع به سرود یا دمستان دادن ، شود .

اگر ایمانت هست و تقوی نیست   خاتم ملك بی سلیمانست . ادیب صابر .

اگر این خر بیفتد هیچ دارم . (مگر میرفت استاد مهینه   خري می برد بارش آبگینه   یکي گفتش که بس آهسته کاری   بدین آهستگي بر خر چه داری   بگفتا هیچ ، دل

---

(۱) چرخ رقصی دوری است که صوفیان گاه سماع کنند . (۲) کنی مصراع اول مشتق از کندن است. سُفدوُسَر بلهجهٔ کرمانیان سَبَد برسر باشد .

پر پیچ دارم . . .) عطّار .

اگر بابا پیل زنی باشچهٔ خودت را پیل بزن . نظیر : اگر نی زنی چرا بابات از حصبه مُرد .

اگر داني كه نان دادن ثوابست خودت میخور كه بغدادت خرابست .

دستت چرب است بمال بسرت . كانَ النبیّ اذا دَعابدأبنفسه . عَمُكَ اوّلُ شارب . شُغلَ الحَلْیِ اَهلَهُ اَن یُعارا . شُغلتْ شِعابی جَدوی . اگر جرّاحی رودهٔ خودت را جا بگذار . ورجوع به آه از این واعظان منبر . . . ، شود .

اگر با تو گردون نشیند براز نیابی هم از گردش او جواز . (. . . هم او تاج و تخت و بلندي دهد هم او تیرگي و نژندی دهد بدشمن همی ماند و هم بدوست گهی مغز یابی از او گاه پوست سرت گر بساید بر ابر سیاه سر انجام خاك است از او جایگاه .) فردوسی . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر با دیدهٔ نا دیده مشنو تو برهان خواه و بر تقلید مگرو . (مكن باور سخنهای شنیده شنیده کی بود هرگز چو دیده . . .) ناصر خسرو . رجوع به از خلاف آمد عادت . . . ، شود .

اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشك رودی . (چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودي . . .) سعدی . رجوع به اسراف حرام است ، شود ،

اگر بار خار است خود کشتهٔ وگر پرنیان است خود رشتهٔ (درختي كه پروردی آمد ببار هم اكنون بدیدي برش در كنار . . .) نقل از تاریخ گیلان میر ظهیر الدین مرعشی . رجوع به از مكافات عمل . . . ، شود .

اگر بارهٔ آهنینی بپای سپهرت بساید نمانی بجای . فردوسي . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر باری ز دوشم بر نداری چرا باری بسر بارم گذاری . نظیر : یار شاطر باش نه بار خاطر .

اگر بازور پیل و طبع شیری مکن با آتش سوزان دلیری . ویس ورامین . رجوع به پنجه با ساعد . . . ، شود .

اگر بپوشی رختی نشینی تختی می بینمت بچشم آنوقتی . نظیر : مپندار گر سفلـه قارون شود که طبـع لئیمش دگر گون شود . سعدی .

اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر نشود . سعدی . گدا اگر همه عالم بدو دهند

گداست . اگر زری بپوشی اگر اطلس بپوشی همان گنگر فروشي . اگر اطلس کنی کمخا بپوشی همان سُفد و سر سبزی فروشي .

اگر بجنس ستوری یکی بود خر و اسب
باسب تازی هرگز چگونه ماند خر . عنصری .

اگر بچهٔ شیر نا خورده شیر بپوشد کسی در میان حریر . . .
دهد نوش او را ز شیر و شکر همیشه ورا پروراند ببر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ نترسد ز آهنگ پیل سترگ . فردوسی .

اگر بخردی بر جهان دل مبند که ناید بفرجام از او جز گزند (. . . بگاه بسودن چو مار است نرم ولیکن که زهر دادنش گرم .) فردوسی . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر بدریا برود خشك می شود . بس نا مبارك و شوم است . مثال :
دره اندر کلاه خود دوزند خلق را ترك و همّت آموزند
فرض شان آش پنج بی خوردن وتر و سنّت قدح تهی کردن
سر بسر خانه سوز و آتش باز آتش خویش را نکشته بآز (کذا)
خاك از ایشان چگونه مشك شود گر بدریا روند خشك شود . اوحدي .
نظیر : قدم نا مبارك محمود چون بدریا رسد بر آرد دود .

اگر بد کاشتی هم بد بروید . (اگر باخویش نیکی نیك مي باش چو خواهی کشت تخم نیك میباش که تاازهریکی هفتصد بروید و . . .) پوربای ولي . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود.

اگر بد کنی جز بدی ندروی . (اگر نیك باشي بماندت نام به تخت کئی بر بوی شادکام و . . . ، شبی درجهان شادمان نغنوی .) فردوسی . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

اگر بد کنی چشم نیکی مدار که گر خارکاری سمن ندروی . ابن یمین . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود.

اگر بد کنی کیفرش بدبری نه چشم زمانه بخواب اندر است . (. . . برایوانها نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندر است .) رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

اگر بر آب روی خسی باشی و اگر برهوا پری مگسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی . خواجه عبدالله انصاری .

اگر برای من آب ندارد برای تو نان دارد . رجوع به آب برای من ندارد ، شود.

اگر برخرد چیره گردد هوا نخواهد بدیوانگی بر گوا . (و . . .) فردوسی.

اگر برخرد چیره گردد هوا نیابد زچنك هوا کس رها . فردوسی .
(اصل شعر شروع میشود به : که گر برخرد . . .)

اگر بردباری بردارند. نقل از الغراضه. اگر در شفقت و رحم خویش به زیردستان مضایقت کنی خدا نیز از رحمت وعطوفت خود دریغ فرماید.

اگر برد باری سر مردمیست بنابردباران بباید گریست. فردوسی. رجوع به آن میوه که از صبر برآمد ...، شود.

اگر بردباری ز حد بگذرد دلاور گمانی بسستی برد. فردوسی ؟ نقل از الغراضه.

اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی. (به مجنون گفت روزی عیبجوئی که پیدا کن به از لیلی نکوئی که لیلی گرچه در چشم تو حوریست بهر عضوی ز اعضایش قصوریست زگفت عیبجو مجنون برآشفت درآن آشفتگی خندان شد و گفت که گر ...) وحشی. رجوع به از محبّت نار نوری میشود، شود.

اگر برکهٔ پر کنند از گلاب سگی در وی افتد شود منجلاب. سعدی. رجوع به آلو چو به آلو نگرد ... شود.

اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد زموری. سعدی. رجوع به ارمغان ملخ ... و رجوع به از گدایان ظریفتر ...، شود.

اگر بس بدی دیدن آشکار زبن نامدی دیدن دل بکار. (... همی دیدن دل طلب هرزمان که از دیدن دل فزاید روان.) اسدی. نظیر:

بچشم دلت دید باید جهان   که چشم سر تو نبیند نهان
بدین آشکارت ببین آشکار   نهانیت را بر نهانی گمار.   رودکی ؟
بچشم نهان بین نهان جهان را   که چشم عیان بین نبیند نهان را.   ناصرخسرو
چشم سر نقش این و آن بیند   آنچه سرّ است چشم جان بیند.   سنائی.
چشم سر ملک و چشم سرّ دین است   این جهان بین و آن نهان بین است
این و آن هر دو یار یکدگرند   هم خزان هم بهار یکدگرند.   سنائی.
چشم دل باز کن که جان بینی   آنچه نادیدنیست آن بینی.   هاتف.

اگر بسوزد کتان چه غم خورد مهتاب. (اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد وگر ...) سعدی. نظیر:

فرشته که وکیل است بر خزاین باد   چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی
قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه   بشکر یا بشکایت برآید از دهنی. رجوع به آه سعدی اثر کند ...، ورجوع به از تو نپرسند درازی شب ...، شود.

اگر بگروی تو بروز حساب. مفرمای درویش را شایگان(۱). ابوالحسن شهید.
نظیر: چنین گفت هارون مرا روز مرگ   مفرمای هیچ آدمی را مَجَرگ. (۲) ابوشکور بلخی.

۱. شایگان بیگاری باشد. ۲. مجرك بمعنی سخره است.

اگر بنا بمردن بودمن جگرشرا هم‌درمی‌آورم • یکي از جرّاحان معاصر درمجلسي می گفت امروز سنگ کلیهٔ بزرگي تخم مرغي بیرون آوردم و بدان فخر و مباهات‌کردن میخواست. یکی از حاضرین پرسید اکنون رنجور چگونه‌است؟گفت درحین عمل‌بمرد. ظریفی ازحُضّار گفت . . .

اگر بوئی رسد مخمور را مستی زسر گیرد • (اگر بادی وزد مشتاق را شور و سماع آرد . . .) نظیري. رجوع به سرود باد مستان دادن ، شود .

اگربودن این‌است شادی چراست • (شد ازمرگ درویش باشاه راست . . .) فردوسي. رجوع به ازمرگ خود چاره نیست . . . شود .

اگربهرسرمویت هنر دوصد باشد هنر بکارنیاید چوبخت بدباشد . سعدی. نظیر : بازوی بخت به که بازوی سخت . سعدی . بخت گو روی کن و روي زمین لشکر گیر . حافظ .

بخت و دولت بکار داني نیست جز بتأییـد آسمـانی نیست . سعدی .
یکي داستان زد پس از مرگ اوی بخون دو دیده بیـالوده روی
که بخت بد است اژدهای دژم بدام آورد شیر شرژه بدم
بمردی نیـابد کسی زور هـا چنین آمد این تیز چنگ اژدها . فردوسي.
بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد یاطاق فرود آید و یاقبله کج آید .
بخت بد با کسي که یار بود سك گردش ار شتر سوار بود .
غلام بخت باش . خدا بخت بدهد . خدایکجو بخت بدهد. بختت را عوض کن .
اذا لم یکُن عون من الله للفتی فاکثر ما یجنی علیه اجتهـاده .

اگر بهر گناهي بگیرند در روی زمین جنبندهٔ نماند قرةالعیون . نظیر :

گر حکم شود که مست گیرند در شهر هرآنکه هست گیرند .
ای کاش که هر حرام مستی دادی تا من بجهان ندیدمی هشیاري . خیّام .
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم اما تو چنانکه می نمائی هستی .
شه اگر باده کشان را همه بردار زند گذر عارف و عامي همه بردار افتد . خیّام .
گر پرده ز روی کار ها بردارند معلوم شود که‌درچه‌کاریم‌همه . منسوب‌بابوسعیدابوالخیر .
ناکرده گناه در جهان کیست بگو . خیام .

اگربی انصاف نداندکه انصاف چیست انصاف داندکه بی‌انصاف کیست . خواجه عبدالله انصاري .

اگر بینی که نا بینا و چاهست اگر خاموش بنشینی گناه است •

مأخوذ از مثنوی ذیل است :

چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نا بینا و چاهست اگر خاموش بنشینم گناهست . سعدي .

اگر پادشا آز گنج آورد تن زیردستان برنج آورد . (... کجا گنج دهقان بود گنج اوست وگر چند بر کوشش و رنج اوست .) فردوسی .

اگر پادشاه همه کشور است وگرپاك شایسته پیغمبر است . سرانجامشان رفت باید بگور که نگزیرد از گور نزدیک و دور . فردوسی .

اگر پارسا باشدو رای زن یکی گنج باشد پرآگنده زن
(... بویژه که باشد ببالا بلند فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند و با دانش و رای و شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم .) فردوسی

نظیر : انّهن یغلبنَ العاقل ویغلبُهنّ الجاهل . حدیث .

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند زانکه ایشان تند و بس خیره سرند
کم بودشان رافت و لطف و وداد زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رافت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود . مولوی .
چو فرزند باشد بآئین و فر گرامی بدل بر چه ماده چه نر . فردوسی .

کدخدا رود بود و کدبانو بند . قابوسنامه .

زن خوب رخ رامش افزای و بس که زن باشد از درد فریاد رس . فردوسی .
زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا . سعدی .

زن نیك عافیت زندگانی بود . قابوسنامه .

زنان را همین بس بود یك هنر نشینند و زایند شیران نر .
زن بلا باشد بهر کاشانهٔ بی بلا هرگز مبادا خانهٔ .
زنان را ز هر خوشئی دسترس فزونتر همان پارسائیست و بس . اسدی .

زن تا نزاید دلبر استو چون بزاید مادر است (یعنی در همه حال زن گرامی وعالی مقام است .)

اگر پا در حنا داری مشوی . نظیر : اگر شب است روز را مپای. رجوع بآب در دست داری مخور ، شود.

اگر پدرش را ندیده بود ادعای پادشاهی میکرد . با اینکه از خاندانی پست است خود پسند و متکبر است .

اگر پدرش را ندیده بود ادعای جل و افسار ترکمنی می کرد . همان مَثل فوق است که بمزاح گفته می شود .

اگر پرنیان است خود رشتهٔ وگر بار خار است خود کشته . نظیر یداكَ اوکتا و فوك نفخ . خود کرده را تدبیر نیست . خودم کردم که لعنت بر خودم باد .

ای نفس خود کرده را چاره نیست . سعدی . هیچ زیرك خود کرده را نداند چار . قطران

خود کرده را درمان که داند . ویس و رامین . خود کرده را چاره نیست . فردوسي .
گر چه دانم که نیك بد کردم چه توان کرد چونکه خود کردم . اوحدی .
آتش بدو دست خویش درخرمن خویش من خود زده‌ام چه نالم ازدشمن خویش .
لاتجزعنّ من سُنّة انت سَنَنتها . علي ّ فانّ من تنا في الغلبه . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

. **اگر پشت گوشت را دیدی فلان کس یا فلان چیز را خواهی دید** . رجوع بآنقدر بایست که علف . . . ، شود .

اگر پشتی کند گردون چه باید پشتی لشکر
چه باید یاری مردم کرا یاور بود دولت . قطران .

رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

اگر پشه ازشاه یابد ستم روانش بدوزخ بماند دژم . فردوسی . رجوع به اسکندر رومي را پرسیدند . . . ، شود .

اگر پشه بگریزد از تند باد نباید زبان ملامت گشاد (. . . چو صرصر وزد بر حدیقه و گیاه بناچار پشه گریزد ز راه .) حضرت ادیب .

اگر پشیمان باشی از نگفتن به که پشیمان باشی از گفتن . جامع التمثیل .
رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

اگر پشیمانی شاخ بود فلان شاخش باسمان میرسید . نهایت براین کرده نادم است .
اشاره : غزال اگر بتو میکرد لاف همتائی بر آمده است کنون شاخش از پشیماني .

اگر پور زالی وگر پیر زال بدستان نمانی شوی پایمال . حافظ . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر پوزش نکو باشد زکهتر نکوتر باشد آمرزش زمهتر . ویس ورامین .
رجوع بهاحسن الی من اسا ، شود .

اگر پیرخر بار نکشد راه برد . یعقوب بن لیث صفاری . ازتاریخ سیستان .

اگر پیری بماندی جاودانه چه انده بودی ازهجر جوانی . (زبیم لشکر پیري بزندان منغص گشته برمن زندگانی . . .) مسعود سعد .

اگر پیش همه شرمنده‌ام پیش دزد روسفیدم . بااینکه همه گمان برند من مرتکب بوده‌ام عامل خود داند که گناه کار اوست .

اگر پیل با پشه کین آورد همی رخنه درداد ودین آورد . ازالعراضه .
اگر تاج داری وگر درد ورنج همان بگذری زین سرای سپنج . فردوسي .
رجوع به ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر تاج سائیم وگر خود و ترگ رهائی نیابیم ازچنك مرگ . فردوسی

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر تخت جوئی هنر بایدت . (... چو سبزي دهد شاخ بربایدت .) فردوسي .

نظیر : عروس ملك کسی در کنار گیرد تنگ که بوسه برلب‌شمشیر آبدار دهد . ظهیر فاریابي .

اگر تخت سورت بیاید همی غم و رنج گورت بیاید همی . فردوسي . ی .

اگر تخت یابی وگر تاج و گنج وگر چند پوینده باشی برنج

سر انجام جای تو خاك است و خشت جز از تخم نیکی نبایدت کشت . فردوسی

رجوع به ازمرگ خود چاره نیست . شود .

اگر ترسی وگر نترسی یکیست بباید شدن‌مان وزان چاره نیست . فردوسي

رجوع به ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر تنگدستی مرو پیش یار وگر سیم داری بیاو بیار . سعدی .

نظیر : عاشقم پول ندارم کوزه ت را بده آب بیارم .

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و در ماندگی . سعدی.

رجوع به این دغل دوستان که می بینی ... ، شود .

اگر تو دولی من بند دولم . دول همان دلو است ومراد این که فریب تونخورم یا مغلوب تو نشوم . نظیر : اِن تَكُ صَبّا فانّی حسلُه . حوتاً تُماقِس .

و ان تَكُ سَبّاحاً فانّی لسابحٌ وَ ان تكُ غواصاً فحوتاً تُماقِسُ .

اگر سنگی آن آهن سنگ خاست وگر آهنی سنگ آهن رباست . فتحعلیخان .

اگر تورا زر باشد عالمیت برادر باشد . رجوع به زر برسرفولاد نهي ... شود .

اگر تو ز آموختن سر نتابی بجوید سر تو همی سروری را . ناصرخسرو .

رجوع به آنکس که دانا تر است ... ، شود .

اگر تو عمهٔ من مادر ستم . رجوع به‌آه صاحب درد را باشد اثر.شود.

اگر تو مادری من عمه هستم . مهر عمّه ببرادر زادگان کم از مهر مادر نباشد.

اگر تو مرا عاق کنی من هم تورا عوق کنم . پدري‌پسر رامی گفت اگر گفته هاي من فرمان نکني تو را عاق کنم . پسر جواب داد من نیزدر عوض تو را عوق سازم . پدر پرسید عوق چگونه باشد . گفت شبانگاه بر آستانهٔ مساجد و حمامها پلیدی کنم وشبگیر چون مسلمانان بدین دوجای آمد و شد کنند کفش و جامه شان بیالاید وبر پدر مرتکب لعن فرستند .

اگر تو یك فریسی من صدتا فریسم . فُریس در لهجهٔ سیاهان پلیس باشد . و عبارت مزبور ازکنیزکی سیاه مَثَل شده است که وقتی در مُحاجّهٔ بایکی از مأمورین پلیس گفته است نظیر : اگرتو دولي من بند دولم .

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای   نبرد رگی تا نخواهد خدای • نظیر :

گر نگهدار من آنست که من میدانم   شیشه را در بغل‌سنگ نگه میدارد .

و رجوع به اذا جاء القضا . . . • شود .

اگرجانت‌مرکب‌ندارد زدانش   مکن خیره رنجه براه حجازش • ناصرخسرو.

اگر جاودانه نمانی بجای   همان نام به زین سپنجی سرای • فردوسی .

نظیر : که نام است اندرجهان یادگار   نماند بکس جاودان روزگار . فردوسی .
علم باقی طلبی گرد کم آزاری گرد   کز کم آزاری کم عمرنیامد کرکس . سنائی .

نام توان یافت بخُلق‌حَسَن . فرخی . نام بلند به ازبام بلند . نام شاهان بنیکوئی سمراست . ظهیرفاریابی.
نام محمود نه نیک آید با فعل ذمیم . ناصر خسرو.

نام نیکو گر بماند ز آدمی   به کز او ماند سرای زرنگاو . سعدی .
ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته   ما فاته وفضول العیش اشغال . مُتنبّی .
کسی کو نکو نام میرد همی   ز مرگش تأسُّف خورد عالمی . اسدی .
برنج است آنکش هنر ها مهست   نکو کاری و نیکنامی به است . اسدی .
که ماند نکوکاری ایدر بجای   بود با تو نیکی بدیگر سرای . اسدی .
نکو نامی از گیتی آنرا سزاست   که کردار او خوب وگفتار راست . اسدی .
همان مرگ بهتر بنام بلند   از این زیستن با هراس و گزند . فردوسی .
تو را نام باید که ماند دراز   نمانی همی کار چندین مساز . فردوسی .
اگر نیست ایدر فراوان درنگ   همان نام بهتر که ماند نه ننگ . فردوسی .
یکی داستان زد بر این بر پلنگ   چو با شیر جنگی در آمد بجنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون   به از زندگانی بننگ اندرون . فردوسی .
ز نام است تا جاودان زنده مرد   که مرده شود کالبد زیر گرد
اگر توشه مان نیکنامی بود   روانمان بدانسر گرامی بود . فردوسی .
پس از مرگ نفرین بود بر کسی   کز او نام زشتی بماند بسی
که نام است اندر جهان یادگار   نماند بکس جاودان روز گار . فردوسی .
مرا سر نهان گر شود زیر سنگ   ازآن به که نامم بر آید به ننگ . فردوسی .
ندیدی که چند از بزرگان که مرد   ز گیتی جز از نام نیکی نبرد . فردوسی .
خنک مرد درویش با دین و هوش   فراوان جهانش بمالیده گوش
که چون بگذرد زین جهان نام نیک   بماند از او هم سر انجام نیک . فردوسی .
بنام نکو گر بمیرم رواست   مرا نام باید که تن مرگراست . فردوسی .

نام نیکو را بزرگان عمر ثانی گفته اند . العراضه .

وتری ثناء الرودکی مخلّداً   من کلّ ما جمّعت بنو سامان .
بسا جائی که محمودش بنا کرد   که از رفعت همي بامه مرا کرد
نبینی زان همه یك خشت بر پای   ثنای عنصری مانده است برجای . نظامي .
نصحتکم یا ملوك الارض لا تدعوا   کسب المکارم بالاحسان و الجود
هذی خزائن محمود قد انهبت   ولا انتهاب لنا فی ذکر محمود . محمدعاصمی .
بنام نکو زنده بایست بود   که سرمایهٔ عمر است ونامست سود
کسی کو بگویدت جاوید زی   بمان اندرین شارسان هرگزي
دروغش مپندار و از من شنو   که یادت بگیتی بود عمر نو . حضرت‌ادیب .
نکو نامی از گیتي آنرا سزاست   که کرداراوخوب و گفتار راست . اسدي .
نیك اگر چه ز فنا کشته کم است   نام نیکوش بقای دوم است . جامی .
نیك نام از صحبت نیکان شوی   همچو از پیغمبر تازی هلال . ناصرخسرو .
نیکوان رفتند و سنتها بماند   وز لئیمان ظلم و لعنت ها بماند . مولوی .
فکن حدیثاً حسنا ذکره   فانما الناس احادیث .
باری چو فسانه میشوی ای بخرد   افسانهٔ نیك شو نه افسانهٔ بد .
پس‌از تو‌ابن‌یمین‌چون‌فسانه خواهد ماند   بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه . ابن‌یمین .
انوشه کسی کو نکو نام مرد   چو ایدر تنش ماند نیکی ببرد . اسدی .
خنك‌کسی‌که‌پس از وی‌حدیث‌خیر کنند   که جز حدیث نمیماند ازبنی آدم . سعدی .
انّما الناس حدیث حسن   کن حدیثاً حسناً لمن وعی .
اگر ماند ایدر تو را نام زشت   نیابی عفی الله خرم بهشت . فردوسی .
بپرهیز تا بد نگرددت نام   که بد نام گیتی نبیند بکام . فردوسي .
همی نام جاوید ماند نه کام   بینداز کام و بر افراز نام . فردوسی .
هم ازپیشه ها آن‌گزین کاندر اوی   ز نامش نگردد نهان آبروی . فردوسی .
سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز   مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند . سعدی .

اگرجراحی رودهٔ خودت را بجا بگذار . رجوع به اگر بابا بیل زنی . . . ، شود.

اگر جز بکام من آید جواب   من وگرز و میدان افراسیاب . فردوسی .

اگر جز تو داند که رای تو چیست   بر آن‌رای‌و دانش‌بباید گریست . سعدی .
سکندر که باشرقیان حرب داشت   درخیمه گویند برغرب داشت . سعدی .
چو بهمن به زابلستان خواست شد   چپ افکند آوازه وز راست شد . سعدی .
سِرُّك من دَمِك .

اگر جستم از دست این تیر زن من و موش ویرانهٔ پیرزن . سعدی

(یکی گربه در خانهٔ زال بود که برگشته ایام و بد حال بود
روان شد به مهمان سرای امیر غلامان سلطان زدندش به تیر
برون جست و خون از تنش میچکید همی گفت و از هول جان میدوید
که . . . .
نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش .) سعدی .

ـ اگر جفت گردد زبان با دروغ نگیرد ز بخت سپهری فروغ . (. . . سخن گفتن کژ ز بیچارگیست به بیچارگان بر بباید گریست) فردوسی .

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی سعدی

چراغ دروغ فروغ ندارد . چراغ کذب را نبود فروغی . دروغ آتشی بد بود بی فروغ . فردوسی . دروغگو دشمن خداست . دروغ از گناه است با سرکشان . فردوسی . دروغ است سرمایهٔ مرکافریرا . ناصرخسرو . بذات فمه یفتضح الکذوب .

دروغ آزمائی نباشد ز رای که از رای باشد بزرگی بجای . فردوسی .
دروغ آزمودن ز بیچارگیست نگوید کرا در هنر بار کیست اسدی .
نیست در دین شرع و مذهب عقل خصلتی ناستوده تر ز دروغ
نشود جمع با نفاق و فساق ندهد چهرهٔ دروغ فروغ .

الهلاک فی الکذب . راستی رستگاریست .

زان بود کار شاعران بی نور که ندارد چراغ کذب فروغ .
دروغ از بنه آبرو بسترد نگوید دروغ آنکه دارد خرد . اسدی .
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ سوی عاقلان مرزبان را زناست . ناصرخسرو .

دروغگو خانه اش سوخت کسی باور نکرد . من عرف بالکذب لم یُسمع صدقه . دروغگو تادر خانه اش .

دروغ و گزافه مران در سخن بهر تندئی آنچه خواهی مکن . اسدی
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد چو گردی بود بخت را روی زرد . فردوسی .
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست ببیچارگان بر بباید گریست . فردوسی .
بگرد دروغ آنکه گردد بسی از او راست باور ندارد کسی . اسدی .
بگیتی به از راستی پیشه نیست ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست . فردوسی .
زبانی که باشد بریده ز جای از آن به که باشد دروغ آزمای . اسدی .
هر آهو که خیزد ز کژ یك سخن بصد راست نیکو نگردد ز بن . اسدی .
ز کژی نشد راست کار کسی بناموس (۱) رستن نشاید بسی . اسدی .

(۱) ناموس در اینجا مکر و فریب است .

هر آنکو که گردد بگردد دروغ ستمکاره خوانیمش و بی فروغ . فردوسی .
زبان را مگردان بگرد دروغ چو خواهی که تاج از تو یابد فروغ . فردوسی .
زبان چرب گویا و دل پر دروغ بر مرد دانا نگیرد فروغ . فردوسی .
سپهبد بکژی نگیرد فروغ روان خیره پرتاب و دل پر دروغ . فردوسی .
رخ مرد را تیره دارد دروغ بلندیش هرگز نگیرد فروغ . فردوسی .
همه نیکنامی به و راستی که کرد ای پسر سود در کاستی . فردوسی .
بهر کار در پیشه کن راستی چو خواهی که نگزایدت کاستی . فردوسی .
هر آنجا که روشن شود راستی فروغ دروغ آورد کاستی . فردوسی .
ز کژی گریزان شود راستی پدید آرد از هر سوئی کاستی . فردوسی .
کسی کو بتابد سر از راستی کژی گیردش کار در کاستی . فردوسی .
همه راستی کن که از راستی نیاید بکار اندرون کاستی . فردوسی .
همه مردمی باید و راستی نباید بداد اندرون کاستی . فردوسی .
ز نیرو بود مرد را راستی ز سُستی دروغ آید و کاستی . فردوسی .
مگوئید یك سر جز از راستی نیاید ز دانندگان کاستی . فردوسی .
گشاده است بر ما در راستی چه کوبیم خیره در کاستی . فردوسی .
چو با دل زبان را بود راستی به بندد ز هر سو در کاستی . فردوسی .
که (دل را ز مهر کسی بر گسل کجا نیستش با زبان راست دل .) فردوسی .
هر آنکس که با تو نگوید درست چنان دان که او دشمن جان تست . فردوسی .
مکن دوستی با دروغ آزمای همان نیز با مرد نا پاك رای . فردوسی .
میامیز با مردم کژ گوی که اورا نباشد سخن جز بروی . فردوسی .
بکژی ترا راه تاریك تر سوی راستی راه باریکتر . فردوسی .
و رجوع به اگر خواهی از هر دو سر آب روی ، شود .

اگر جوش مگس خواهی بصحرا آر حلوا را . (تو حلوا کردهٔ پنهان مگسها جله سر گردان . . .) مغربی . نظیر : مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی . سعدی .

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد و گر بسوزد کتان چه غم خورد مهتاب . سعدی .
رجوع به اگر بسوزد کتان . . . ، شود .

اگر چرخ گردون کشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو . فردوسی .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر چشمان نکردی دیده بانی چه ذونه دل که خوبان در کجایی .

(بلا بی دل بلا بی دل بلا بی گنه چشمان کِرَن دل مبتلا بی ...) باباطاهر . نظیر ، دیده می بیند دل میخواهد . چشم می بیند دل میخواهد . خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند . نِعمَ حاجبُ الشهوات غضُّ البصر .

منگر اندر بتان که آخر کار نگرستن گرستن آرد بار . سنائی .

همه مهری ز نا دیدن بکاهد اگر دیده نبیند دل نخواهد . ویس‌ورامین .

آسودگی بکنج قناعت نشستن است سیر بهشت درگرو چشم بستن است . صائب .

رجوع به خر رفت و رسن برد ، شود .

اگر چند از آهو بود پشک و مشک ولی پشک چون مشک نارد بها .

(خسیسی اگر لاف آن میزند که باشد یکی در نسب اصل ما نیم منکر این ولی درحسب میان من و او بود فرقها ...) ابن یمین . رجوع بآنجا که بزرگ بایدت بود ... ، شود .

اگر چند از عنصر پاک زاد بود چغز تن پیسه ناپاکزاد . حضرت‌ادیب .

اگرچند ازمار گیرند زهر هم‌ازوی‌توان‌یافت‌تریاک‌بهر . اسدی .

رجوع به ابلهی دید اشتری بچرا ... ، شود .

اگرچندباشد سرافراز شاه بدستور گردد دلارای گاه . فردوسی .

اگر چند باشد شب دیرباز بر او تیرگی هم نماند دراز (... شود روزچون چشمه رخشان شود جهان چون نگین‌بدخشان شود .) فردوسی . رجوع به از پی هر گریه آخر خنده ایست ، شود .

اگر چند بد خواه کشتن نکوست
از آن کشتن آن به که گرددت دوست . اسدی .

رجوع به آخر الحیل السیف ، شود .

اگرچندبرگوهرافسون کنی بکوشی کش‌ازرنگ‌بیرون‌کنی
چوپرودگارش‌چنان آفرید نیابی تو بر بندیزدان کلید . فردوسی .

رجوع به از مار نزاید جز ماربچه ، شود .

اگر چند بسیار مانی بجای هم‌آخرسرآیدسپنجی‌سرای . اسدی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگرچندبنزایدازرنج‌گنج همه گنج‌گیتی نیرزد برنج . فردوسی .

اگرچندپنهان‌کند مرد راز پدید آردش روزگار دراز . اسدی .

نظیر ، آبستنی نهان بود و زادن آشکار . هیچ‌چیز پنهان نمی ماند . حرف (۱) پنهان نمی‌ماند .

اگرچندپوئی وجوئی‌بسی زگیتی بی انده نیابی کسی . اسدی .

---

(۱) مراد از حرف گفتار است .

نظیر: یکتن آسوده در جهان دیدیم   آنهم آسوده اش تخلص بود .

اگر غم را چو آتش دود بودی   جهان تاریک بودی جاودانه . شهید بلخی .

اگر چند خواری کند روزگار   شهان و بزرگان نباشند خوار . اسدی.

رجوع به از اسب افتاده ایم . . . . ، شود

اگرچند در کین مدارا بهست   که گفتت باز در محابا بهست (. . . کدیور بدانسان که بادستره ببرد همی اسپناغ و تره   سر بد کنش باید ایدون برید که دیگر نیارد بگیتی چرید .) حضرت ادیب . رجوع به از مرده حدیث نباید ، شود .

اگرچند فرزند چون دیو زشت   بود نزد مادر چو حور بهشت . اسدی .

نظیر: بودمه بچه درچشم خبزدو . همه‌کس‌را عقل بکمال نماید وفرزند بجمال . سعدی . المرءُ مفتونٌ بعقله و شعره و ابنه . القرنبی فی عین امّها حسنه . خاله سوسکه به بچه اش می گوید قربان دست و پای بلوریت . كلّ شیئی یحبُّ وَلَدهُ حتی الحُباری . کُلُّ فتاة بأبیها مُعجبه . و رجوع به از محبّت نار نوری می شود ، شود .

اگر چند . . . . . . ل است   چو مادر ندارد شکسته دل است . فردوسی .

اگر چند مانی بباید شدن   پس آن شدن نیست باز آمدن . فردوسی .

رجوع به ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر چوب حاکم نباشد زپی   کند زنگی مست در کعبه قی .

رجوع به از بندگیرد بند اندیش پند ، شود .

اگر چه آب زلال است زندگانی خلق
بسی چو ماند چون زهر گردد آب زلال . قطران .

نظیر: اگر خود بمانی بگیتی دراز   ز رنج تن آید برفتن نیاز
بدانگه که خم گیردت یال و پشت   بجز باد چیزی نداری بمشت
گرانی در آید تو را درد و گوش   نه تن ماندت بر یکی سان نه هوش
نبینی بچشم و نپوئی بپای   بگوئی ببانگ بلند ای خدای
مرا پیش خود بر بزودی نه دیر   که گشتم من از خاك تاریك سیر . فردوسی .

اگر چه آب گل پاك است و خوشبوی
نباشد تشنه را چون آب در جوی . ویس و رامین .

اگرچه آفت عمر انتظار است   چو سر با وصل دارد سهل کار است . رجوع به اگر چه تلخ باشد . . . ، شود

اگرچه برادر بود دوست به (. . . چو دشمن شود بی رگ و پوست به .) فردوسی .

رجوع به آنکه مرد دها و تلبیس است ، شود .

اگر چه پادشاه و کامرانیم   زدشمن دوست کردن کی توانیم . ویس و رامین.

اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

(... دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی.) سعدی ؛ نظیر:

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا پیله ور . سعدی .
فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند . سعدی .
مگوی و منه تا توانی قدم زاندازه بیرون ز اندازه کم . سعدی .

اگرچه تلخ باشد فرقت یار دراو شیرین بود امید دیدار . ویس ورامین.
نظیر : اگرچه آفت عمر انتظار است چوسر باوصل دارد سهل کار است .

اگرچه جای خوش کابل آب باران است بهشت روی زمین خواجهٔ سه یاران است.

اگرچه حسودی زهر در بود برادر هم آخر برادر بود. فردوسی.

اگر چه خاص بوی خویشتن زبهر صلاح
میان عام چو ایشانت عام باید کرد. ناصر خسرو.

رجوع به چونکه با کودک سر و کارت فتاد ...، شود.

اگرچه راه ناپدرام باشد به پدرام چوخوش فرجام باشد . ویس ورامین.
رجوع به اگرچه تلخ باشد ...، شود.

اگرچه ساعد شاهان بود نشیمن باز ولی بکام دل باز آشیان باشد . (غریب اگرچه وزیر شه جهان باشد همیشه میل دلش سوی خانمان باشد ...) ابن یمین.

اگرچه مار خوار و ناستوده است عزیز است و ستوده مهرهٔ مار. ..(نشد بیقدرو قیمت سوی مردم زبیقدری صدف لؤلوی شهوار گل خوشبوی پاکیزه است اگر چند نروید جز که درسرگین و شد یار .) ناصرخسرو . خلاف ؛ ایاکم وخضراء الدمن .

اگرچه نداری گنه نزد شاه چنان باش پیشش که مرد گناه . اسدی .
رجوع به بدان کز همه چیزها آشکار ...، شود.

اگرچه گوشوارت نغز و زیباست از آن زیباتر است و نغزتر گوش . ظهیر .

اگرچه هربو (۱) چون ضیمران بود در شکل
کجا توان شبه ضیمران به هربو کرد . اخسیکتی .
رجوع به هرگردی گردو نیست ، شود.

اگرچیره گردد هوا برخرد خردمندت از مردمان نشمرد . فردوسی. رجوع به اگر برخرد چیره گردد هوا ...، شود.

اگر حاتم سخی بوده چه سودت دارد ای خواجه
توحاتم گرد یکچندی نه حاتم ستائی را . سنائی.

---

(۱) درفرهنگ ناصری مینویسد هربو گلیست شبیه به ریحان وبهمین شعر نیز تمثل میجوید **والله اعلم.**

اگر حسود نباشد جهان گلستان است . نظیر:

خالق ما که فرد و قهار است   از حقود و حسود بیزار است . سنائی .
وگر زدرد بترسی حسد مکن که حکیم   مثل زندکه حسد هست درد بی درمان . عنصری .
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی   حسودراچکنم کاوزخود برنج دراست . سعدی .

حسود نیاسود. الحسود لایسود . حسود ازنعمت حق بخیل است وبیگناه را دشمن .

نبود چاره حسودان دغاراز حسد   حسد آن است که هرگز نپذیرد درمان . فرخی .
حسد آنجا که آتش افروزد   خرمن عقل و عافیت سوزد . نقل‌ازتاریخ‌مرعشی.

اگرحضرت عباس بگذارد . (خداخواسته‌است . . .) نظیر : اگر عبداللطیف بگذارد . شاه می بخشد شیخعلیخان نمی بخشد .

اگر حکم خدا دیگر نگردد   بانده خوردن ازما برنگردد . ویس ورامین .

اگرحنظل‌خوری‌ازدست‌خوشخوی   به ازشیرینی‌ازدست‌ترش‌روی . سعدی .

نظیر : دیو خوش روی به‌از حور گره پیشانی .

اگرخاك هم بسرمیکنی پای تل بلند . تمثّل :

گر بسر برخاك خواهی کرد ناچار ای‌پسر   آن به آید کان زخاکی هرچه‌نیکوترکنی . ناصرخسرو .
همت از مردمان نیك طلب   خاك از تودهٔ کلان بردار . ابن‌یمین .

نظیر : گر کسی بار کشد بار نگاری باری . ضربُكَ بالفطّیس خیرٌ من مطرقه . إن کُنتِ الحالبه فاستغزری . عیسات دوست به که حواریت آشنا . خاقانی . ان تَسرق فاسرق الدُرّه وان تزن‌فازن بالحُرّه . خذ منها ما قطعَ البطحاء . اگر دزدی کنی دُر دزد باری . جاور ملكاً او بحرا .

چو دادی دل به دلبند نکوده   چوخواهی داد جان و دل و بده . بوریای ولي .
گرجور کسی بریم باری جورت   ور ناز کسی کشیم باري نازت .
تا همی آسمان توانی دید   آسمان بین و آسمانه مبین .
مرا روشن روان پیر خردمند   زروی عقل‌و دانش داد این پند
که از بیدولتان بگریز چون تیر   وطن درکوی صاحبدولتان گیر . سعدی .

پیشگاه فاضلتر از درگاه . از کشف المحجوب .

گر چشم خدای بین نداری باری   خورشید پرست شو نه گوساله پرست .

یار غالب باش تاغالب شوی .

عالم همه جور است برو رو درکش   خورشید رخی طلب‌کن و ساغر کش
گرجور همی بري هم از ساغر بر   ورناز همی کشی هم از دلبر کش . رفیع‌لنبانی .

ورجوع به از بیدولتان بگریز . . . ، شود .

اگر خاك یابد مراغه داند کرد . مراغه کردن غلطیدن مرغ خانگی و چهارپایان در

خاك باشد و مراد آنكه اگر وسیلتی هرچند ضعیف بدست کند بمقصود تواند رسید. تمثل ، وچون خاك یافت مراغه دانست کرد. ابوالفضل بیهقی. و رجوع به اگر آب پیدا کند ... شود.

اگر خاله‌ام ریش داشت آقا دائیم بود • نظیر : خاله را خایه بُدی خالو شدی اِیّاکَ ولو فانّ لو من‌الشیطان. حدیث. انّ المُنی راسُ اموالِ المفالیس. آرزو رأس مال مفلس‌دان

از اگر گفتن رسول باوفاق — منع کرد و گفت هست آن از نفاق. مولوی.

اي دریغا گربدی پیه و پیاز — به پیازی کردمی گرنان بُدي.

مطبخی را دی طلب کردم که نغرانی یزد — تاشود زان آش کارما و مهمان ساخته

گفت لحم ودنبه گر یابم که خواهد دادآرد — گفتم‌آن‌کوآسیای چرخ گردان ساخته. کاتبی ترشیزی.

مائیم و سه چار یار معهود — آزرده زجور چرخ و انجم

داریم هوای کالجوشي — از بی برگی نه از تنعّم

اسبابش جمله هست حاصل — جز روغن و کشك و نان و هیزم. قمری اصفهانی.

اگر را با مگر تزویج کردند — از ایشان بچهٔ شد کاشکی نام.

یك غریبي خانه می جُست ازشتاب — دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

گفت او این را اگر سقفی بُدی — پهلوی من مر ترا مسکن شدي

هم عیال تو بیاسودی اگر — در میانه داشتی حجرهٔ دگر

ور رسیدی میهمای روزی ترا — هم بیاسودی اگر بودیت جا

. . . .

گفت آري پهلوی یاران خوش است — لیك ای جان در اگر نتوان نشست. مولوي.

من کان مرعی عزمه و همومه — روض الامانی لم یزل مهزولا. رجوع به آدم گرسنه نان ...، شود.

اگر خدا بخواهد ازنرهم میدهد • ابلهی را گفتند چرا بجاي گوسفندان نر میش نگاه نداري تا از نتاج آن فایدتي حاصل کنی گفت اگر خدای خواهد از نر نیز دهد.

اگرخدای نباشد زبندهٔ خشنود شفاعت همه‌پیغمبران ندارد سود • سعدی.

نظیر : گربمحشر خطاب قهر کنند — انبیا را چه جاي معذرت است. سعدی.

هردو بیت اقتباس از آیات قرآنی ذیل است :

من‌ذاالّذي يَشفعُ عِندهُ الاباذنِهِ سورهٔ۲ آیهٔ۲۰۶. ولا يَشفعون الا لمن ارتضی. سورهٔ۲۱. آیه۲۸. فماتنفعُهُم شَفاعَةُ الشافعین. سورهٔ ۷۴. آیهٔ ۴۹. لیسَ لهُم مِن دونه وليٌّ ولا شفیعٌ. سورهٔ ۶. آیهٔ ۵۱. وذَكِّربه اَن تُبسَلَ نفسٌ بما كَسَبَتْ لیسَ لها مِن‌دُون‌اللهِ وليٌّ ولاشفیع. سورهٔ ۶ آیه ۶۹. مامِن‌شفیعٍ الا مِن بَعد اِذنِهِ ذلكم اللهُ ربُّكم فاَعبدوهُ. سورهٔ۱۰. آیه۳. مالكم‌مِن‌دونه‌من‌وليٍّ ولاشفیع. سورهٔ۳۲. آیه۴. ما للظالمینَ مِن حمیمٍ و لا شفیعٍ يُطاع. سورهٔ۴۰. آیهٔ۱۹. قُل للهِ الشفاعةُ جمیعاً لهُ ملكُ السموات

والارضِ ثم الیه تُرجَعون . سورهٔ ۳۹. آیه ۴۵. واتّقوا یوماً لا تَجزی نفسٌ عن نفسٍ شیئاً ولا یُقبَلُ منها شفاعةٌ ولا یؤخَذُ منها عدلٌ ولا هُم یُنصَرون . سورهٔ ۲. آیه ۴۵. یا ایّها الّذینَ آمنوا اَنفِقوا مِمّا رَزَقناکُم مِن قَبلِ اَن یأتی یومٌ لا بیعٌ فیهِ و لا خُلّةٌ ولا شفاعةٌ و الکافرونَ هُمُ الظّالِمون . سورهٔ ۲.آیه۲۵۵. ویَعبُدونَ من دونِ الله ما لا یَضُرُّهم ولا یَنفَعُهُم ویقولونَ هولاء شُفَعاؤُنا عندالله قُل اَتُنَبِّئون الله بما لا یَعلَمُ فی‌السَّمواتِ و لا فی‌الارض سُبحانَهُ وتعالی عَمّا یُشرِکون سورهٔ ۱۰. آیه۱۹. ولم‌یَکُن لَهُم مِن‌شُرکائهم شُفَعاءُ وکانوا بشُرکائِهم‌کافرین . سورهٔ ۳۰.آیه۱۲. اَم اتَّخذوا من دون‌الله شُفَعاء قُل اَوَ لو کانوا لا یَملِکونَ ولا یَعقِلون . سوره ۳۹. آیه ۴۴ . و استقصای در قرآن مدلل میکند که از تمام اسباب شفاعت دراسلام فقط توبه است ، آنهم در صورت اصلاح و عمل بمقتضیات توبه : اِلّا الذینَ تابوا و اصلحوا و بیّنوا . (۱) . اِلّا الّذین تابوامن بعدِذالک واصلحوا . (۲) راه همین‌توبه را هم درصورت یقین بموت مسدودمیفرماید . دهخدا . نقل ازشمارهٔ ۱۶ صوراسرافیل .

اگر خر نمی بود قاضی نمیشد . (ز کلپایگان رفت شخصی باردو که قاضی شود صدر راضی نمی شد برشوت خری داد و بستد قضا را اگر . . .) میر عبدالحق . رجوع به قوّادی به از قاضیگری است ، شود .

اگرخر نیایدبنزدیک‌بار تو بار گرانرا بنزد خر آر . (که گر . . .) فردوسی .
رجوع به پیغمبران را تکبری نیست ، شود .

اگرخروس بداند شب‌تاسحر میخواند . نظیر : ثَکِلَت الاُعیسِر اُمُّه لو یعلمُ العلم لطالَ غَمُّه . آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزند .

اگرخسی‌بهوا رفت‌ازکشاکش باد بیک‌دمی‌دوسه ناچار برزمین افتد .

اگرخصم جان‌تو عاقل بود به ازدوستداری که‌جاهل‌بود . گنج . رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

اگر خفته زود برجه بپای وگر خود بپائی زمانی مپای . دقیقی . رجوع بآب در دست داری مخور ، شود .

اگر خلق را بغریبی خالق را نتوانی فریفت . نظیر :

در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکا را . سعدی .

اگر خواهی از پشیمانی دراز ایمن گردی بهوای دل کار مکن . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی از رنجیدگی دور باشی آنچه نرود مران . منسوب بنوشیروان نقل از قابوسنامه .

---

۱) سورهٔ ۲ . آیهٔ ۱۵۵ . سورهٔ ۳ . آیهٔ ۸۳ .

اگر خواهی از زیرکان باشی در آیینه کسان مبین . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی ازشمار آزاد مردان باشی طمع را در دل خویش جای مده . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی ازشماردادگران باشی زیردستان را بطاقت خویش نیکودار . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی از نکوهش عامه دورباشی اثرهای ایشان را ستاینده باش . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی ازهر دو سر آبروی　　همه راستی کن همه راست گوی .

(... به از راستی کس ندارد درخت　　که بارش بهشت است و تاج است و تخت) فردوسی . ی .
نظیر : راستی رستکاری . اگر راستی کارت آراستی . راست باش و مدار از کس بیم . سنائی .
راستگو را همیشه راحت پیش . راستی و عدل دولتی است خدا داد . ملك‌الشعراء بهار .

راستی آور که شوي رستگار　　راستی از تو ظفر از کردگار . نظامي .
راستی موجب رضاي خداست　　کس ندیدم که گم شد ازره راست .

النجاة فی الصدق . الصدق عزٌ والکذبُ خضوع . الکذب داءٌ والصدقُ دواء . راستی زوال ندارد.
راستی را زوال کي باشد . تا مار راست نشود بسوراخ نرود . راستی رستی .

راستی عقل عاقبت بین راست　　کژکژی نفس عشرت آگین راست . سنائی .
راستی شغل نیك بختان است　　هرکرا هست نیك بخت آنست
دل ز بهر چه در کژي بستی　　راستی پیشه کن ز غم رستی
گر کجی را شقاوت است اثر　　راستی را سعادت است ثمر
هرکه او پیشه راستی دارد　　نقد معنی در آستی دارد
تا در این رشتهٔ که مسکن توست　　نفست ار کج رواست دشمن توست
راستي کن که اندرین رسته　　نشوی جز براستی رسته
نقش کژ محو کن ز تختهٔ دل　　تا شود کشف بر تو هر مشکل . سنائی .

الکذب داءٌ و الصدقُ شفاءٌ .

بفرزند پاسخ چنین داد شاه　　که از راستی بگذری نیست راه . فردوسی .
بگویم یکی پیش تو داستان　　کنون بشنو از گفته باستان
که از راستی جان بد گوهران　　گریزد چو گردن ز بار گران . فردوسی .

چو از راستی بگذری خم بود . عنصري . از راست نرنجند . قولوا الحق ولو علي انفسکم .
الصدقُ سیف الله فی ارضه ما وُضِعَ علي شئی الاقطعه . منسوب بذو النون . نقل ازکشف المحجوب .

راست باز و پاك باز . شیخ ابوسعید ابوالخیر . نقل از اسرارالتوحید . راست باش و مدار از کس بیم . سنائی .

کژ و کور آرنهٔ ز چاه مترس   راست باش و ز میرو شاه مترس . اوحدی .
راست زهریست شکرین انجام   کج نباتی که تلخ دارد کام . اوحدی .
راست شو تا براستان برسی   خاك شو تا بر آستان برسی . اوحدی .
از کجی افتی بکم و کاستی   از غم رستی تو اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت   نی شکر از راستی آن نوش یافت . نظامی .
راستی در کار بر تو حیلت است   راستی کن تا نبایدت احتیال
چون فرود آمد بجائی راستی   رخت بر بندد از آنجا افتعال . ناصرخسرو .
از کجی به که روی بر تابید   رستگاری ز راستی یابید . نظامی .
راستی کن که راستان رستند   در جهان راستان قوی دستند
راست کاران بلند نام شوند   کژ روان نیم پخت و خام شوند
یوسف از راستی رسید به تخت   راستی کن که راست گردد بخت
راست گوینده راست بیند خواب   خواب یوسف که کج نشد در یاب
چون ورا بود راست کرداری   خواب اوگشت قفل (کذا) بیداری
چون به نیکی درید پیرهنی   شد مسخر چو مصرش انجمنی . اوحدی .
تا تو باشی ز راستی مگذر   مکش از خط راستکاران سر
راستی ورز و رستگاری بین   یار شو خلق را و یاری بین
ترس کاری براست گفتن کوش   ور نه باری تو خود نداری هوش
گر حکیمی دروغ سار مباش   با کژو با دروغ یار مباش . اوحدی .
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست   زبانرا بیار است و کژی نخواست . فردوسی .
همه راستی جوی و فرزانگی   ز تو دور باد آز و دیوانگی . فردوسی .
چو با راستی باشی و مردمی   نه بینی جز از خوبی و خرّمی . فردوسی .
همه روشنی در تن از راستی است   ز تاری و کژی بباید گریست . فردوسی .
چنین گفت کاآنکو بود راست گوی   بر او راست باشد همه کاراوی . فردوسی .
اگر پیشه دارد دلت راستی   چنان دان که گیتی تو آراستی . فردوسی .
نشین راست با هر کس و راست خیز   مگر رسته‌گردی تو در رستخیز . اسدی .
اندرین رسته راستکاری کن   تا در آن رسته رستگار شوی .

صدق تو رهبر تو . و رجوع به اگر جفت گردد زبان با دروغ، شود .

اگر خواهی اندوهگین نباشی حسود مباش . منسوب بنوشیروان . نقل ازقابوسنامه

اگر خواهی با آبروی باشی آزرم را پیشه کن . منسوب بنوشیروان. نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی بر تر از مردمان باشی فراخ نان و نمك باش . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی بردلت جراحتی نرسدکه بمرهم به نشود با هیچ نادان مناظره مکن . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی بر قول تو کار کنند بر قول خویش کار کن . منسوب به نوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی بهترین خلق باشی چیزی از خلق دریغ مدار . منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی بی رنج توانگر باشی بسنده کار باش . منسوب بنوشیروان. نقل از قابوسنامه . بسنده‌کاری قناعت است .

اگرخواهی بی هم باشی بی آزار باش . منسوب بنوشیروان . نقل‌ازقابوسنامه .

اگر خواهی پردهٔ تو دریده نشود پردهٔ کس مدر . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی تمام مرد باشی آنچه بخود نپسندی بدیگران مپسند . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی تو را دیوانه سار نشمرند آنچه نا یافتنی است مجوی . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی دراز زبان باشی کوتاه دست باش . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی در قفای تو نخندند زیر دستانرا گرامی دار . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی در هر دلی محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند بر مراد مردمان گوی . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگر خواهی راز تو دشمن نداند با دوست مگوی . منسوب بنوشیروان. نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی رنج‌تو بجای مردمان ضایع‌نشود بجای‌خویش ضایع مکن . منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی ستوده ترمردمان باشی باآنکه خرد از او نهان باشد نهان

خویش آشکار مکن . منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی شوی تغل انداز(۱) هی پرکن وهی بینداز . رجوع بمثَل بعد شود .

اگرخواهی شوی خوش نویس بنویس و بنویس و بنویس . نظیر : کارنیکو کردن ازپرکردن است . کار پرکرده‌کی بود دشوار . نظامی . اگر خواهی شوی تغل انداز هی پرکن و هی بینداز .

اگرخواهی فریفته نباشی آنچه ننهادهٔ برمدار . منسوب به نوشیروان . نقل ازقابوسنامه .

اگر خواهی که کم دوست و کم یار نباشی کینه دار مباش . منسوب به نوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی که بامقدارباشی   مکن باکودک و بابنده بازی . نظیر :

خواجه با بندهٔ پری رخسار   چون درآید به بازی و خنده
چه عجب گرچو خواجه ناز کند   وین کشد بار ناز چون بنده . سعدي .
غلام آبکش باید و خشت زن   بود بندهٔ نازنین مشت زن . سعدی .
اذا کان ربّ البیت بالدّف مولعاً   فعادة اهل البیت کلّهم رَقصٌ .
لاتری الصّبیُّ بیاض سِنّک فیُریک سوادَ اِستِه .

اگرخواهی که قدرتوبجای باشدقدرمردمان نیکوبشناس . منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی که مردمان ترا نیکوگوی باشند نیکوگوی مردمان باش . منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه .

اگرخواهی هنراسخت بازو   زر بی سنك باید درترازو . وحشی . پیشرفت وترقي صنعت را تشویق ارباب صنعت ضرور است .

اگرخودهفت سبع ازبر بخوانی   چوآشفتی الف باتا ندانی . سعدي .

اگرخون ناحق بخوابد فلان نمیخوابد . بشکایت ازکودکانیکه تااهل‌خانه نخفته‌اند بخواب نروند گویند .

اگرخویشتن را ملامت کنی   ملامت نباید شنیدن زکس . سعدی . نظیر : حاسب نَفسَك قبلَ اَن تُحاسب .

اگرخیر داشت نامش رامیگذاشتند خیرالله . بمزاح بکسی که ازیاری ومددکاری امتناع کرده گویند .

---

(۱) این مثل را شنیده ام لیکن معنی تغل را نمیدانم . شاید بقرینهٔ جلهٔ پرکن نوعی از سلاح افکندنی بوده است .

اگر دادگر باشی ای شهریار نمانی و نامت بود یادگار . فردوسی .
رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

اگر داد گر چند بی کس بود ورا راستی پاسبان بس بود . فردوسی .
رجوع به اسکندر رومی را گفتند ، . . ، شود .

اگر داری از سنگ و آهن روان بفرسائی از گردش آسمان . (. . . اگر سنگی آن آهن سنگ خاست وگر آهن آن سنگ آهن رباست .) فتحعلیخان ملك‌الشعراء . رجوع به از مرگ خود چاره نیست . شود .

اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

اگر دانا بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر . ناصرخسرو .
رجوع به آلو چو باآلو . . . ، شود .

اگر دانش بروزی برفزودی ز نادان تنگ روزیتر نبودی . سعدی . نظیر :

بنادانان چنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند . سعدی .
کیمیا گر ز غصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج . سعدی .
فلک بمردم نادان دهد ز مام مراد تو اهل دانش وفضلی همین گناهت بس . حافظ .
ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم آزادم کن که در خور بند نیم
گر مهر تو با بی خرد و نا اهل است من نیز چنان اهل و خردمند نیم .
دنیا که در او زنده دلیرا مرگیست (۱) نشو گل عیش من زاندك برگیست
اصلیست خرد که فرع او رنج دلست شاخیست هنر که برگ او بی برگیست بدیع ترکو .
دانش و خواسته است نرگس و گل که بیك جای نشکفند بهم
هر که را دانش است خواسته نیست هر که را خواسته است دانش کم . ابوالحسن شهید .

آخر ملائی اول گدائیست . و رجوع به اسب تازی شده مجروح . . . ، شود .

اگر دانی که نان دادن ثوابست توخود میخور که بغدادت خرابست .
بغداد خراب بودن کنایه از گرسنگی است . رجوع به اگر بابا بیل زنی . . . و رجوع به اول خویش . . . ، شود .

اگر درخواب بینی مرغ وماهی بدولت میرسی یا پادشاهی .

اگر درد ِ یکی بودی چه بودی . (. . . وگر غم اندکی بودی چه بودی بیالینم حبیبی یا طبیبی ازاین دو گر یکی بودی چه بودی .) بابا طاهر .

---

(۱) مرگی وَبا ومرگا مرگی باشد .

اگر درمان بیمار از طبیب است مرا خود رنج و تیمار از طبیب است • ویس ورامین
رجوع به ازماست که برماست ، شود .

اگر دستم رسد بر چرخ گردون ازاو پرسم که آن چون است واین چون
یکی را میدهی صد گونه نعمت یکی را نان جو آلوده در خون • باباطاهر
رجوع به بالدّراهم . . . . ، شود .

اگر دشمن بکامت باشد امروز بکام دشمنان باشی یکی روز • ویس ورامین
رجوع به ای دوست بر جنازهٔ دشمن . . . ، و رجوع به اندر پس هر خنده دو صد گریه مهیاست ، شود .

اگر دشمن نسازد با تو ایدوست تو می باید که با دشمن بسازی
وگرنه چند روزی صبر میکن نه او ماند نه تو نه فخر رازی • امام فخر رازي

اگر دعای طفلان را اثر بودی یك معلم زنده نماندی • رجوع بدعا کن پدرت بمیرد ، و رجوع به بدعای گربهٔ کور . . . ، شود .

اگر دل توان داشتن شادمان جز از شادمانی مکن یکزمان • فردوسی .
رجوع به از غم شود . . . . ، شود .

اگر دنیا را آب برد او را خواب برده است • کنجکاو و متجسّس نیست .
نظیر ، خاله خواب رفته .

اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم (. . . بلائی زین جهان آشوب تر نیست که بار خاطر است ارهست وور نیست .) سعدی .

اگر دو برادر دهد پشت پشت تن کوه را باد ماند بمشت . (زدانا تو نشنیدي این داستان که برگوید از گفتهٔ باستان که گر . . .) فردوسی . رجوع به آری باتفاق جهان میتوان گرفت ، شود .

اگر دو بز داشته باشد یکیش را یدك می کشد • بسیار خود فروش وخود نماست .

اگر دو بز داشته باشم جلوش نمی اندازم • نهایت بي کفایت وبی لیاقت است .

اگر دوست با دوست گیرد شمار نباید که باشد میانجی بکار • فردوسي .
نظیر : سر بشکنند در کلاه دست بشکنند در آستین .

اگر دوست داریم نام نکو چرا پس نه نام نکو گستریم • ناصرخسرو .

اگر دوش از تو بغفلت بجست بکوش و از امشب یکی دوش کن . ناصرخسرو

اگر دو یار موافق دو دل یکی سازند فلك بیك تن تنها چه میتواند کرد .
رجوع به آری باتفاق جهان . . . ، شود .

اگر دیدند شوخی (۱) اگر ندیدند جدی • گاهی برای مزاح دوستان از دوستی بی بندِ بارو

---

(۱) از شوخی لاغ ومزاح اراده کنند .

لاابالی که مواظبت برحفظ رخت و کالای خویش ندارد چیزی دزدند و پس از چندی باو رد کنند وقصدشان از این کار آن باشد که او در حراست اموال خویش بهوش باشد . و مردمان بداندیش نیز گاهی این عمل را باهمان صورت برای مقصود سرقت کنند . مَثَل را برای دستهٔ دویم گویند .

اگر دیده نبیند دل نخواهد . (همه مهری ز نادیدن بکاهد . . .) ویس ورامین .
رجوع به اگر چشمان نگردی دیده بانی . . . ، شود .

اگر دیر آمدم شیر آمدم . هرچند دیر ماندم لیکن بانیل مرام بازگشتم . تمثّل :
گفت بدین خرده که دیر آمدم   روبه داند که چو شیر آمدم . نظامی .
بعرض بندگی دیر آمدم دیر   اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر . نظامی .
نظیر : دیرآی و درست آی . دیر بیا درست بیا . دیربیا شیر بیا . دیر آی و شیر آی .
زدیر آمدن غم ندارد درست . دیرآمد و بگاه آمد . بگه آمد اگرچه دیر آمد . سنائی .

اگر دیر گفتی گل گفتی . هرچند پس از دیگران عقیدت خویش اظهار نمودید لیکن نهایت پسندیده بیان کردید . ورجوع به اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم ، شود .

اگر را بامگر تزویج کردند از آنان بچهٔ شد کاشکی نام . اشاره :
معطیانرا اگراست و مگر اندر سخنان   سخنان توهمه بی اگرو بی مگر است . مُعزّی .
پس از وفات تو ازکاشکی چه خیزدمان   چو درحیات توسودی نبودمان ز مگر . مسعود سعد .
ورجوع به اگر خاله ام ریش داشت . . . ، شود .

اگر راستی کارت آراستی . رجوع به اگر خواهی از هردوسر آبروی ، شود .

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش . (. . . حریف حجره و گرمابه و گلستان باش .) حافظ .

اگر رنگ دستت خوب آمد پایت را نیز رنگین کن . اگر رنگ یک دستت خوبست دست دیگر را نیز برنگ زن .
تمثّل : چنان نیکو نامد رنگم از دست   که باید نیز پایم را در او بست . ویس ورامین .
اگر خوب آیدت آن رنگ مُنکر   فروزن هم بدان آن دست دیگر . ویس ورامین .

اگر روی سخن درنکته دانیست زبان رمز و ایما خوش زبانیست . وحشی .
رجوع به آنکس است اهل بشارت . . . ، شود .

اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پرنشود . سعدی .
نظیر : گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست . ورجوع به اگر بپوشی رختی . . . ، شود .

اگر ریگی بکفش نداری . . . . ریگ بکفش داشتن قصدی بدونهانی داشتن باشد . تمثّل :
اگر ریگی بکفش خود نداری   چرا بایست شیطان آفریدن . منسوب بناصرخسرو .

اگر زاقی کنی زیقی کنی میخورمت . گویند لری دوغی خرید دوغ فروش در آن

آبی آلوده کرده بود که چند بچه وزغ در میان داشت . چون لُر به آشامیدن دوغ آغاز کرد غوک بچگان به آواز درآمدند . لر گفت : اگر زاقی کنی زیقی کنی پیل (١) دادُم میخورُمِت . نظیر . مگو هالو خربود دوشابت مزه نداشت .

اگرزانکه باشی سروشین سرشت نشینی چو یکچند با دیو زشت
ز بالا گرائی بناچار شیو نیاموزی از دیو جز مکر و ریو. حضرت ادیب .

رجوع به آلو چه بآلو . . . ، شود .

اگر زاهنی چرخ بگدازدت چو گشتی کهن باز ننوازدت . فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی بر آورند غلامان او درخت از بیخ .
(به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ .) سعدي .

اگرزر نابی تو و عود ناب زمجمر میندیش و ز کوره تاب . حضرت ادیب .

نظیر : زر خالص است وباك نمیدارد ازمحك . و رجوع به آنرا که حساب پاکست . . . ، شود .

اگر زری بپوشی اگر اطلس بپوشی همان کنگر فروشی : رجوع به اگر بپوشي رختی . . . ، شود .

اگر زلت نبودی کهترانرا عفو کردن نبودی مهتران را . ویس و رامین .

رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

اگر زمانه بگرگی دهد زمامش را براو ز بهر سلامت سلام باید کرد . ناصرخسرو .

اگر زمین و زمانرا بهم بدوزی خداوند ندهد زیاده روزی . نظیر :

گر زمین و زمان بهم دوزی ندهندت زیاده از روزی .
هر چه نصیب است نه کم میدهند ور نستانی بستم مي دهند .

علی بکوب همانست که دیدی . کله ماهی خوار کله ماهی خوار است . بکوب بکوب همانست که دیدی .

چون قسم توآنچه عدل قسمت فرمود یکذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده زهر چه نیست میباید زیست و آزاده زهر چه هست میباید بود . سلمان ساوجي .
قسمی که مرا نیافریدند گر سعي کنم میسّرم نیست . سعدی .

دوچیز محال عقلست وخلاف نقل : خوردن بیش ازرزق مقسوم ومردن پیش ازوقت معلوم . سعدي .

اگر زنده ام هم بیرزم بنان . (ز من دوستان روی بر تافتند نه کس دستیار و نه کس مهربان اگر مرده ام هم بباید کفن . . .) مسعود سعد .

اگر زیردستی بیفتد رواست زبر دست افتاده مرد خداست . رجوع به ازتواضع بزرگوار شوی ، شود .

(١) پیل در لهجهٔ لُران پول باشد .

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی چو خر مهره بازار از او پر شدی. سعدی.

نظیر: اگر همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی. سعدی.

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی. سعدی.

اگر سال گردد هزار و دویست بجز خاك تیره ترا جای نیست. فردوسی.

رجوع به از مرگ خود چاره نیست، شود.

اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد

وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز. مسعود سعد.

اگر از سرش یکمن ارزن بریزند دانهٔ بزمین نیاید. رجوع به از سر تا پایش...، شود.

اگر سر بایدت سر را نگهدار (نگهبان سرت گشته است اسرار...) ناصر خسرو.

رجوع به زبان سرخ سر سبز ...، شود. و رجوع به مرد سر میدهد و سِر نمیدهد، شود.

اگر سگ بمحراب اندر شود مر آن را بزرگی سگ نشمریم. ناصرخسرو.

نظیر: سگ که چاق شد قورمه اش نمیکنند. جهود هم بسیار پول دارد. و رجوع به اگر بپوشی رختی...، شود.

اگر سلطان دور است خدا نزدیک است. تمثّل: و اگر سلطان دور است خدای عزّوجلّ و بندهٔ وی ملک الموت نزدیکست.

اگر سنگ از آسمان ببارد فلان کار خواهم کرد، یا فلان جا خواهم رفت. مثال:

یکی سخت سوگند های دراز بخورد و بر آهیخت گرز از فراز

که امروز من جز بر این گرز جنگ نجویم وگر بارد از ابر سنگ. فردوسی

اگر سنگی آن آهن سنگ خاست وگر آهنی سنگ آهن رباست. فتحعلیخان.

رجوع به اگر تو دولی، و رجوع به از مرگ خود چاره نیست، شود.

اگر سنگی زگردون اندر آید همانا عاشقانرا برسر آید. ویس ورامین.

رجوع بهرجا سنگ است...، شود.

اگر سوزن خیاط گم نمیشد روزی یك قبا می دوخت. کندی کار مردمان هنر وپیشه‌وران بیشتر برای گم شدن یا از نظر ناپدید شدن افزار خُرده های آنانست.

اگر سوسن همی‌خواهی نشاندن نخست از جای سوسن سیر بر کن.

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد. حافظ.

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد دیو چو بیرون رود فرشته درآید. حافظ.

شستشوئی کن و آنگه بخرابات خرام تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده. حافظ

اگر شاه با داد و بخشایش است جهان پر ز خوبی و آسایش است

(وگر کژّی آرد بداد اندرون کبستش بود خوردن و آب خون.) فردوسی. رجوع به

اسکند رومی را گفتند . . . ، شود .

اگر شاه با شاه جوید نبرد   چرا باید این لشکر و دار و برد . فردوسی .

اگر شاه هر هفت کشور بود   چو آمیزه مو شد مکدر بود (۱) . اسدی .

رجوع به از مرگ خود . . . ، ورجوع به نزیبد مرا با . . . ، شود .

اگر شاهی برد هزل آبرویت   وگر ماهی کند چون خاک کویت .

(مکن فحش و دروغ و هزل پیشه   مزن بر پای خود زنهار تیشه   نخیزد دشمنی الا ز هذیان تو هذیان بر زبان خود مگردان . . .) ناصر خسرو .

رجوع به اگر خواهی که بامقدار باشی . . . ، شود .

اگر شب است روز را ، اگر شب است روشنی را مپای . تمثّل :

اگر شب رسد روشنی را مپای   هم اندر زمان سوی فرمان گرای . فردوسی .

رجوع بآب در دست داری مخور ، شود .

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک . حافظ .

نظیر : وَ لِلأرضِ مِن کاسِ الکرامِ نصیبٌ .

دیدم مگسی نشسته بر پهلوی شیر   گفتم چه کسی که سخت شوخیّ و دلیر
گفت ای سرهٔ خسرو ددانرا چه زیان   کز پهلوی او گرسنهٔ گردد سیر .

و للنملِ من سورِ الاسودِ نصیب .

جرعه برخاک همی ریزم از جام شراب   جرعه برخاک همی ریزند مردان ادیب
تا جوانمردی بسیار بود چون نبود   خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب   منوچهری .

جام عیشت چو شود دست آویز   جرعه بر خاک تهی دستان ریز . جامی .

اگر شراب ندانی خوردن زهر است و اگر بدانی خوردن پادزهر . قابوسنامه .

ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد   ور نه اندیشهٔ این کارفراموشش باد . حافظ .
تا نخواهد طبیعتت می خور   چون بخواهد دگر نشاید خورد . ابن یمین .

اگر شهریاری وگر زیردست   جز از خاک تیره نیابی نشست . فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر صد آب حیوان خورده باشی   چو عشقی در تو نبود مرده باشی .

اگر صد بمانی وگر بیست و پنج   بباید رفتن زجای سپنج . فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر صد تا پسر بزائی یکیش آقا رضا نمیشه . نمیشه ، مخفف نمیشود است . نظیر :

---

(۱) آمیزه مو شدن دو مویه شدن باشد و آن سفید شدن تاری و سیاه ماندن تاریست .

بلبل هفت بچه می آرد یکیش بلبل است .

اگر صد سال باشی شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز

(ازآن روزیکه از تو شد چه نالي وز آن روزیکه نامد چون سگالی
چه باید رفته را اندوه خوردن همان نا بوده را تیمار بردن
نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید
. . . .
اگر سختي بري ور کام جوئی ترا آن روز باشد کاندر اوئی .) ویس‌ورامین.

رجوع به از آن روزیکه از تو . . . ، شود .

اگر صد سال بر آتش نهی قیر نگیرد قیرهرگزگونهٔ شیر . ویس‌ورامین.

رجوع به از مار نزاید جز . . . ، شود .

اگر صد سال تخم کام کاری باخر جز پشیمانی نداری . ویس‌و رامین.

اگر صدسال درمشگی‌زنی‌دوغ همان‌دوغ‌است‌و آن‌دوغ‌است و آن‌دوغ .

نظیر : ما بالذات لا یتغیّر . و رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

اگر صد سال گبر آتش‌فروزد سرانجامش‌همان‌آتش‌بسوزد . ویس‌ورامین.

توارد : اگر صد سال گبرآتش فروزد اگر یکدم در آن افتد بسوزد . سعدی .

اگر صورت دادصورتگری کند نقش بر صفحه دفتری
فزون‌باشدآن‌چهره‌دردلبری ز رخسار حورو جمال پری
چراغی نیاورده درمجلسی بدین خوبی وروشنائی کسی . حضرت‌ادیب .

رجوع به اسکندر رومیرا گفتند . . . ، شود .

اگر طوطی زبان می بست درکام نه خود را در قفس ، میدید و نه‌دام

(. . . خموشي پرده پوش راز آمد نه مانند سخن غمّاز آمد .) وحشی .

نظیر : خاموشي دویم سلامت است . از قابوسنامه . خاموش نشین و فارغ از عالم باش .

اگر گفتن سیم باشد خاموشی زر است .

پشیمان ز گفتار دیدم بسی پشیمان نشد از خموشي کسي .

مَن صَمت نجی . اَلصَمتُ زینٌ للعالم وَ ستْرٌ للجاهل . زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد .

سخن بسیار دانی اندکی گوی.

ای زبان تو بس زیانی مرمرا چون توئی گویا چه گویم مرترا
ای زبان هم آتشي هم خرمني چند از این آتش در این خرمن زنی . مولوی .

زبان بریده بکنجی نشسته صُمٌّ بُکم به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم . سعدی .

زبان بسته بهتر که گویا بشر . سعدی . زبان کشیده نگهدار تا زبان نکنی . اندیشه کردن

که چه‌گویم به ازپشیمانی‌خوردن‌که چرا گفتم . سعدی . حَدَثٌ مِن فيك كَحَدَثٍ من فرجك . انّ البَلاء مُوَكَّلٌ بالمنطق . ما علي الأرض شيئٌ اَحَقُّ بطول اسجن مِن لسانٍ .

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان   بي گناهي‌که سزاوار بحبس ابداست . صائب .

رُبَّ كلمةٍ سَلَبتْ نعمةً . ايّاكَ وَاَن يضرب لسانُكَ عُنقَكَ . رُبَّ كلمةٍ يقالُ لصاحِبها دَعني .

در فتنه بستن دهان بستن است   که گیتی بنیك و بد آبستن است .
گر زبان تو راز دارستي   تیغ را باسرت چه کارستي .
گشاده شد آنکس که او لب به بست   زبان بسته باید گشاده دو دست . فردوسي .
ز دانش چو جان ترا مایه نیست   به از خامشي هیچ پیرایه نیست . فردوسی .
بگفتار اگر خیره شد رای مرد   نگردد کسی خیره در کار کرد . فردوسی .
زبانی که اندر سرش مغز نیست   اگر دُر ببارد همان مغز نیست . فردوسی .
نگفته ندارد کسی با تو کار   ولیکن چو گفتی دلیلش بیار .
زبان را نگهدار باید بدن   نباید زبان را به زهر آژدن . فردوسی .
که بر انجمن مرد بسیار گوی   بکاهد بگفتار خویش آبروی . فردوسی .
سخن همچو مرغیست کاید زکام   نشیند بهر جا چو بجهد زدام . اسدي .
بناگفته بر چون کسی غم خورد   ازآن به که بر گفته کیفر برد . اسدی .
احفظ لسانَكَ ايّها الأنسان   لا يقتُلَنَّكَ انّه ثعبان
كَم في المقابر من قتيل لسانه   كانتْ تخافُ لقائه الأقران .
بدان کز زبانست مردم برنج   چو رنجش نخواهی زبانرا بسنج . فردوسی .
کسی را که مغزش بود پرشتاب   فراوان سخن باشد و دیر یاب . فردوسی .
چه نیکو داستانی زد یکی دوست   که خاموشی ز نادان سخت نیکوست . ویس‌ورامین .
هرآنکس که راند سخن برگزاف   بود برسَر انجمن مردِ لاف
بگاهی که تنها شود در نهفت   پشیمان شود زان سخنها که گفت . فردوسی .
ز اندازه برمگذرانی سُخُن   که تو نونگاريّ و گیتی کُهُن . فردوسي .
کسی را که آمد زمانه بسَر   زمردی بگفتار جوید هنر . فردوسی .
بگفتار بی سود و دیوانگی   نجوید جهانجوی مردانگی . فردوسی .

رُبَّ راسٍ حصيدُ لسانٍ . مَقتَلُ الرَّجُلِ بين فَكّيه . عَثْرَةُ القَدَمِ اَسلَمُ مِن عَثرَةِ اللسان .

چنین گفت دانا که باخشم و جوش   زبانم یکی بسته شیر است زوش (۱)
به بند خرد برهمی پایمش   که بُکشَدَم ترسَم چو بگشایمش . اسدی .
چه گردد زبان بربدی کامکار   چه در آستین داشتن گرزه مار . اسدی .
فعل آمد حِصّة مردانِ مرد   حصّة ما گفت آمد اینت درد . سنائي .

(۱) زوش بمعنی خشمگین ونیز بمعنی نیرومند و قوی آمده است .

احفظ لسانکَ لاتقولُ فتلتنی اِنَّ البلاء مُوَکَّلٌ بالمنطق .
تو برانجمن خامشی برگزین چو خواهی که یکسر بود آفرین . فردوسی .
چو در انجمن مرد خامش بود از آن خامشی دل برامش بود . فردوسی .
زبان در سخن گفتن آژیر کن خرد را کمان و زبان تیر کن . فردوسی .
مگوی آن سخن کاندران سود نیست کز آن آتشت بهره جز دود نیست . فردوسی .
زبان را بپای از بداندیش و دوست که نزدیکتر دشمن سرت اوست . اسدی .
سخن از سخنگوی دانا بهست سخن‌های نادان ستوهی دهست . حضرت ادیب .
چو گفتار بیهوده بسیار گشت سخنگوی درمردمی خوار گشت . فردوسی .
سخن هر چه برگفتنش روي نیست درختی بود کش بر وبوی نیست . فردوسی .
از آهو سخن پاك و پردخته گوي ترازو سخن ساز و برسخته گوي . اسدی .
سخن کان گذشت از زبان دو تن پراگنده شد بر سر انجمن . اسدی .
مگوی و منه تا توانی قدم ز اندازه بیرون ز اندازه کم . سعدي .
چو مهتر سراید سخن پخته به ز گفتار بد کام پردخته به . فردوسی .
مگوی آنچه هرگز نگفته است کس بمردي مکن باد را در قفس . فردوسی .
سخن را بسنج و باندازه گوی . فردوسی . بیچاره باشد خداوند لاف . فردوسی . اندیشه کن کز اندیشه با مغز گردد سخن . فردوسی . المکثارکحاطب اللیل . طول اللّسان یقصر الاجَل . اشأم کل امرء بین فکّیه . سَرّک من دَمک . المکثار مهذار . زبان در دهان پاسبان سر است .
زبان بسیار سر بر باد داده است زبان سر را عدوي خانه زاد است . وحشی .
چنان دان که بی شرم بسیار گوی نبیند بنزد کسی آبروی . فردوسی .
هر کو زبان ز بد بسته دارد نرنجد روان . فردوسی . ایمن امرء و اشأمُهُ بین لحییه . حدیث . اَلنّدم علی السُکوتِ خیرٌ منَ الندم علی القول .
ز زخم سنان بیش زخم زبان که این تن کند خسته و آن روان . اسدي .
عِيٌّ صامت خیرٌ من عَیٍّ ناطق . در قفس از چیست بلبل از زبان خویشتن . ابن یمین . طوطی ززبان خویش دربند افتاد . بهوش باش که سر در سر زبان نکنی .
سخن هیچ مسراي با راز دار که او را بود نیز همساز و یار . فردوسی .
سخن گوی چون بر گشاید سخن بمان تا بگوید تو تندي مکن . فردوسی .
ما اِن ندمتُ علی سکوتی مَرّةً لیکن ندمتُ علی الکلام مرارا .
کم انسان اهلَکَه لسانٌ . کم حرف اَدّي الي حتف .
چو گوئی همان گو که آموختی بآموختن در جگر سوختی . فردوسی .
سخن سنج دینار و درهم مسنج که بردانشی مرد خوار است گنج . فردوسی .
بسکِه بر گفته پشیمان بوده ام بسکه بر ناگفته شادان بوده ام . رودکی .

دهان تو کلید اینست هموار زبان تو کلید آن نگهدار
بهشت و دوزخت را یك کلید است کلیدی این چنین هرگز که دیده‌است
بخیری گر بگردانی نعیم است بشرّی گر بجنبانی جحیم است .
پهلوان محمود فنائی یا قتالی خوارزمی معروف بپوریای ولی .
سخن دان پرورده پیر کهن بیندیشد آنکه بگوید سخن . سعدی .
هرسخن جائی و هرنکته مکانی دارد . حافظ .
سخن تا نگفتی بود چون گهر چو گفتی شد از خاك ره تیره تر . فردوسی . ی .
سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر نشکني تیشه آهسته دار .
سخن تانگویند پنهان بود چو گفتند هرجا فراوان بود . فردوسی . ی .
سخن تا نگوئی بر آن دست هست چو گفته شود یابد او برتو دست . سعدی .
سخن تا نگوئی بود زیر پای چو گفتی ورا برسرتست جای . فردوسی . ی .
سخن تا نگوئي توانیش گفت ولي گفته را باز نتوان نهفت . سعدی . ؟
سخن تا نگوئی توئی شاه آن چو گفتی شود شاه تو آنزمان . فردوسی . ي .
سخن چون حکیمان نکوگوي وکوته که سحبان بنیکو سخن گشت سحبان
نبینی که بدرید صدمن زره را بدان کوتهی یکدرم سنگ پیکان . ناصرخسرو .
سخن چون زر پخته بي خباثت گردد و باقی چو اورا خاطر دانا باندیشه بپالاید . ناصرخسرو .
سخن را بباید شنیدن نخست چو دانا شوي پاسخ آری درست . فردوسی .
سخن کز زبان تو آید برون بگردد بدین گرد گیتی درون
بگوش و سر هر کسی درشود همه نیك و بد آن سخن بشنود . فردوسی .
سخن کم گوی و نیکو گوي درکار که از بسیار گفتن مرد شد خوار . ناصرخسرو .
سخن گرچه باا و زها زه بود نگفتن هم از گفتنش به بود . نظامی .
سخن گرچه هرلحظه دلکشتر است چوبیني خموشي ازآن خوشتر است
همه وقت کم گفتن از روي کار گزیده‌است خاصه دراین روزگار . امیرخسرودهلوی.

سخن گفته وقضای رفته وتیرانداخته بازنگردد . سخن گواه حال گوینده است . سخن هرچه کوته بود خوشتر است . حضرت ادیب . سخن که از دهان بیرون رفت و تیرکه از قبضهٔ کمان گذر یافت و مرغ که از دام پرید اعادت آن صورت نبندد . مرزبان نامه .

القول کاللبن المحلوب لیس له ردٌّ و کیف یردّ الحالب اللبنا .
سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت . سعدی
سخنی که ناخوش خواهد آمد ناگفته به . ابوالفضل بیهقی .

اگر عاشق شود شیر دژ آگاه بعشق اندر شود همطبع روباه
(. . . ز مهر دل‌شود تیزیش کُندی نیاردکرد با معشوق تندی .) ویس و رامین .

اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یارو برادر .
نظیر : خصم دانا که دشمن جانست بهتر از دوستی که نادانست کانچه نادان کند همه ضرراست وگرش نفعکیست بي اثر است . و رجوع به آنکس‌است اهل بشارت . . . ، شود . رجوع به آلو چو بالو . . . ، شود .

اگرعاقلی یك اشارت بست . (ازاین به نصیحت نگوید کست . . .) سعدي

اگر عبد اللطیف بگذارد . عبد اللطیف این مثل میرزا عبد اللطیف پسر اُلُغ بیک است و از گفته مولا نا علی قوشچی مشهور شده است . صاحب تاریخ نگارستان می نویسد : چون مولانا [علی قوشچی] از زایچهٔ طالع عبد اللطیف عقوق و عصیان تفرّس کرده بود بعد ازفوت میرزا شاهرخ که در یکشنبه بیست و پنجم ذیحجه سنه خمسین و ثمانمایهٔ در فشافویهٔ ری روی نموده بود روزی الغ بیگ در مجلسی بر زبان آورد که عنقریب ممالك موروثی بتحت تصرّف ما خواهد آمد . مولا نای مذکور بي محاباگفت اگر عبد اللطیف بگذارد . نظیر ، بطور مزاح : اگر حضرت عباس بگذارد .

اگر عذر است این نیزبس است . رجوع به ارزن پهن کرده ام ، شود .

اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند . در یکی ازبلاد اهل جماعت متعصبي سُنّی برای مرْدی شیعی متعصب تر از خویش میگفت که روز قیامت مولانا عمر رضی الله عنه بر شتری از نور سوار شود و علي عفي الله عنه ، چون ساربانی مهار شتر بدست گیرد و پس از گذشتن بر اعراف و صراط وبازدید عرصهٔ محشر وعبور بر درکات جحیم و غرفات جنان شتر را در کریاس قصري از یاقوت سبز ! یا زبرجد سرخ ! بخواباند خلیفه از مرکب بزیر آید وبقصر بر شود . . . مرد شیعی را درین جا طاقت برسید و با آنکه جای ترس وبیم جان بود ، گفت اگر علي ساربان است . . . ، ومرادش آنکه البته امیرالمؤمنین علی علیه السلام شتر عمر را در یکی از حُفره های دوزخ خواباند .

اگرعمرباشد هزارو دویست بجزخاك تیره ترا جای نیست . فردوسی .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر عمری نوازی سفله‌را بکمتر چیز آید باتو در جنگ . (. . . سگی را لقمهٔ‌هرگز فراموش نگردد ورزنی‌صدنوبتش‌سنگ .) سعدي . رجوع بسك نمك‌شناس . . . ، شود .

اگر عنقا ز بی‌برگی بمیرد شکار ازدست‌گنجشگان نگیرد . سعدی . نظیر :
نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ ور بسختی بمیرد اندر غار سعدی .
تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار .

گوزنی بس قوی بنیاد باید که بروی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هرگز ترکند کام زآب جو نهنگ لجّه آشام
عقاب آنجا که در پرواز باشد کجا از صعوه صید انداز باشد . وحشی بافقی

نخورد دیگ گرم کرده کریم . ما الملوك و المطامع الدنیّه . تجوعُ الحرّه ولا تاکل بثدییها .
اذا احتاج الزق الی الفلك هلك .

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم که گاه‌گاه دراو دست اهرمن باشد . حافظ .

پس ماندهٔ گاو را به خر باید داد .

دل تشنه نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بردرهان سکنج
دست سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین دراوفتاد ترنج . سعدی .

اگر عیب داشت می‌لنگید . بمزاح ، عیبی ندارد .

اگر غافل چری غافل خوری تیر . (جره بازی بُدُم رفتم به نخجیر سیه دستی بزد بربال من تیر بِرو غافل مچر در چشمه ساران که گر . . .) باباطاهر .

اگرغم را چو آتش دود بودی جهان تاریك بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه . شهیدبلخی .

رجوع به اگر روزی بدانش . . . ، شود .

اگر فضول نباشد جهان گلستان است . از فضول ساعی ونمّام اراده کنند .
رجوع به مثل ذیل شود .

اگر فضول نباشد شاه چه داند پس قلعه کجاست (یا) شاه چه داند گچ وهاردنك کجاست . (۱) از کلمهٔ فضول نمّام و سخن چین خواهند . ومراد اینکه اگر شاه براین قریهٔ مُحقر وصعب الطریق خراج نهاده از اثر سعایت نمّامان است . مثل را در نظایر این مورد استعمال کنند .

اگرفلان کار واقع شد (یا) اگر فلان کار اتفاق نیفتاد من اسمم را برمیگردانم .
بی‌شك چنانکه من میگویم خواهد شد .

اگر کاری کنی مزدی ستانی چو بیکاری یقین بیمزد مانی . ناصرخسرو.
رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

اگر کاسنی تلخ است از بوستانست . (الهي . . . و اگر عبدالله مجرم است

---

(۱) پس قلعه قریهٔ مُحقّر در کوهستان شمالی طهران است که بعلت کوچکی و دور افتادگی وصعوبت طریق اطّلاع بروجود آن عادتاً مشکل باشد و گچ و هاردنگ نیز گویا اسم دوقریه درحوالي اصفهان بهمین صفت است .

از دوستانست) خواجه عبدالله انصاري . با همه عیب و نقصی که در من است از اقارب و نزدیکان شمایم . نظیر : در مسجد است نمیشود سوخت و نمیشود فروخت . دست شکسته و بال گردنست . یدك منك ولو کانت شلاّء .

اگر کاسه‌دهی کوزه‌خوری‌تو . (اگرجنگ‌آوری کیفر بری تو . . .) ویس‌ورامین. رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

اگر کاه از تو نیست کاهدان از تست . (یا) کاهزن از تست . با اینکه این خوردنی برایگان بدست کردهٔ آنقدر مخور که ضرر وزیان بصحت تو رساند .

اگر کژ اگر راست پوینده اند همه کس ره راست جوینده‌اند . اسدي. هیچ کس در اتخاذ دین و مذهبی بد وزشت‌عمدنکرده است بلکه‌ادلّه دسترس او ویرا بقبول آن وا داشته است . نظیر :

بر آستانهٔ میخـانه گر سری بینی مزن بپای‌که معلوم نیست نیّت او . حافظ .
همه‌کس طالب یارند چه‌هشیارو چه مست همه جاخانهٔعشق‌است‌چه‌مسجدچه‌کنشت . حافظ .

اگر کسی خودرا از ظلم بازنتواند داشت چه ضرورت‌که دیگران را نیز باز ندارد . نقل ازاندرز نامهٔ منسوب بخواجه نظام‌الملك . رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

اگر کشور آباد داری بداد بمانی تو آباد و از داد شاد . فردوسی . رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .

اگر کناس نبود در ممالك همه‌خلق او فتند اندر مهالك . شبستری. رجوع به ابلهی دید اشتری بچرا . . . ، شود .

اگر کنی زبرای مجوس کناسی وگر کنی ز برای جهود گلکاری .
در این دوکار کریه اینقدر کراهت نیست
در این دو شغل خسیس این مثابه دشواری
که در سلام فرومایگان صدر نشین
بروی سینه نهی‌دست‌و سرفرود آری . امیدی رازی.

نظیر ، بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینـه پیش امیر . سعدی .
ای شکـم خـیره بنـانی بساز تا نکـني پشت بخدمت دو تـا . سعدی .
هر که نان از عمل خویش خورد منّتِ حاتم طائی نبرد . سعدي .

اگر کوه‌بدخشان‌لعل‌گردد بدید ارید خشانی‌نیرزد . شعرراگویا پیشینیان درطنزمردمان بدخشان استعمال میکرده اند .

اگر گردبالا رود بر اثیر همان‌گردداش نه‌مشك‌و عبیر. حضرت ادیب .

رجوع به اگر بیوشی . . . ، شود .

اگر گفتار بیکردار داری چو زر اندود دیناری بدیدار . ناصرخسرو . رجوع به دو صد گفته چون نیم کردار نیست ، شود .

اگر گفتن سیم است خاموشی زر است . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

اگر گل برسرداری مشوی . درنگ مکن . تمثّل :

که یك تن سر از گل مشوئید پاك   مدانید باز از بلندی مغاک . فردوسی .
که گرگل بسر داری اکنون مشوی   یکی تیز کن مغز و بنمای روی . فردوسی .

رجوع به آب در دست داری مخور ، شود .

اگر گل در دست داری مبوی . بشتاب . تَمثُّل :

اگر دسته داري بدست مبوی   یکي تیز کُن مغز و بنمای روي . فردوسی .

رجوع به آب در دست داري مخور ، شود .

اگر گناه از خداست بنده را عذاب چراست . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به لاجبر ولا تفویض . . . ، شود .

اگر گناه ببخشند شرمساری هست . نظیر :

گیرم که ز من در گذرانی بکرم   زان شرم که دیدهٔ چه کردم چه کنم . خیام .
در دو زخم بیفکن و نام گنه مبر   کاتش بگرمی عرق انفعال نیست . صائب .

اگر گنج داری تو کشور مدار که دینار خاراست بر شهریار . فردوسی . رجوع بطمع آرد . . . ، شود .

اگر گنج یابی وگر درد و رنج نمانی همی در سرای سپنج . فردوسی . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر گنجی کنی برعامیان بخش رسد هر کدخدائی را برنجی (. . . چرا نستانی ازهریك جوی سیم که گرد آید ترا هرروز گنجی .) سعدی .

اگر گوئی که بتوانم قدم در نه که بتوانی
وگرگوئی که نتوانم برو بنشین که نتوانی جامع التمثیل . نظیر :

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین   میدهد حق آرزوي متّقین . مولوی .
صعب گردد بتو آن کار کهاش داري صعب   بگذرد سهل گرش نیز فرا گیری سهل . ابن یمین .

رجوع به ازتوحرکت . . . ، شود .

اگر گوئی نکوگو ای برادر که نیکوگوی بانفعست و بی ضر . ناصرخسرو . نظیر : گرت نیکی ازروی کردار نیست   نکو گوی باری که دشوار نیست . اسدی .

اگر نان گندمت نیست زبان مردمیت را چه شد .

اگر گیتی بیك شاه آرمیدی ز کیخسرو بخسرو کی رسیدی . نظامي .

نظیر ، این نعمت ملك میرود دست بدست . سعدی .

اگر لالائی میدانی چرا خوابت نمیبرد . رجوع به اگر بابا بیل زنی . . . شود .

اگر لربازار نرود بازار می گندد . اگر بلها نباشند کالاهای فاسد و ناچیز را خریدار نباشد . نظیر ، لولاالحُمقا لَخَربتِ الدنیا .

اگر لوطی نگوید دنیا به گندم (۱) دلش می گندد . مرد ناتوان یاناکوشا اعتقاد به بی اعتباري و بی حاصلي دنیا را مایهٔ تسلیت عجز و پردهٔ کاهلی خویش سازد . نظیر ، گربه دستش بگوشت نمیرسد میگوید گوشت بومیکند . پیر زن را دست بآلو نرسید گفت مرا خود ترش نسازد .

که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت . سعدی .

گنده پیری گفت کش خوزی بریخت خود مرا نان تهی بود آرزو . ناصرخسرو .

گدا در جهنم نشسته است .

ایّهاالعایب سلمی ، ... عندی کشعاله رامَ عنقوداً فلمّاابصرالمنقودَ طاله

قال هذا حامضٌ لمّا رای ان لاینااله .

شغال پوزش به انگور نرسید گفت ترش است ، فقالِ هذا حِصرمٌ رایتُها فی حلب .

اگر ماررامهره تاج سر است ولی مهرهٔ آدمی گوهر است

اگر گوهرت نیست سر گو مباش چو گوهر بود تاج زر گو مباش . امیرخسرو .

اگر مار زاید زن بار دار به از آدمیزادهٔ دیو سار . سعدی .

نظیر ، زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهنجار زایند . سعدی .

اگر مجنون دل شوریده داشت دل لیلی از آن شوریده تر بی . (چه خوش بي مهربانی هردوسر بی که یک سر مهربانی دردسر بی . . .) باباطاهر . نظیر، محبت دوسر دارد . برای کسي بمیر که برای تو تب کند .

اگر محمود زاولی درخوابست محمود بی زوال بیداراست . رجوع به اکبر ندهد خدای اکبر بدهد ، شود .

اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرامجاری احوال بر خلاف رضاست .

رجوع به اذا جاءالقضا . . . ، شود .

اگر مرد گنجی و گر مرد رنج نه رنجت بود جاودانه نه گنج . فردوسی .

رجوع به ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

---

(۱) گند، بیضتین است .

اگر مردن نبود آدم آدم میخورد . یقین مرگ بسی از حِدّتِ شهوات حرص وغضب کاسته است . مرگ افراد بشر برفاه ورغد نوع مدد کند . نظیر :

اگر مرگ بر ما نکردی کمین ز بس جانور تنگ بودی زمین اسدی .

اگر مرده‌ام هم بباید کفن وگر زنده‌ام هم بپیرزم بنان . (زمن دوستان روی بر تافتند نه‌کس دستیارو نه‌کس مهربان ز نامم دهنشان بسوزد مگر که هرگز نگفتند چو نشد فلان ...) مسعود سعد سلمان .

اگر مردی احسن الی من اسا . (بدیر ابدی سهل باشد جزا ...) سعدی .

من بدکنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو . خیّام .

بدانرا نیک دارید ای عزیزان که خوبان خود عزیزو نیک روزند . سعدي .

و رجوع به احسن الي من اسا ، شود .

اگر مردی بده دل را بمردی . (چو پیرماشو اندرکفر فردی ...) شبستری . نظیر

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چندسال بجان خدمت شعیب کند . حافظ .

خواهی که دراین زمانه فردی گردي وندر ره دین صاحب دردی گردی

روزان و شبان بگرد مردان میگرد مردي گردی چوگرد مردی گردی . خواجه‌عبدالله انصاری .

علم حاصل کن از استادکه ازروی کتاب نتوانی نقطی علم بحاصل کردن

همچو مرغی‌که خروسش نبود خایه کند چوزه نتواند ازآن خایه برون آوردن

بود آنکس که باستادان ازراه علوم ننهد ازپی شاگردی کردن گردن . علی شطرنجی .

هیچکس ازپیش خود چیزی نشد .

بی پیر مرو تو در خرابات هرچند سکندر زمانی . حافظ .

اگر مردی سر دسته هاون رابشکن . اگر مردی سریانه را بشکن . کلی را زخم تگرگ سربشکست . دوان به مطبخ شده دستهٔ هاونی بیاورد و بزیر آسمان داشته گفت اگر مردي سریانه را بشکن . نظیر ، آنرا چه زنی که روزگارش زده است . زده را میتوان زد .

اگر مرگ برمانکردی کمین زبس جانور تنگ بودی زمین . رجوع به اگر مُردَن نبود ... ، شود .

اکر مرگ خود هیچ لذت ندارد نه کسرا خلاصی دهد جاودانی

اگر قلتبان نیست از قلتبانان وگر قلتبانست از قلتبانی

(... ازاین مرگ صورت نگرتانترسی از این زندگی ترس کاینک درآنی

به پیش همای اجل کش چو مردان بعیّاری این خانهٔ استخوانی

کزین مرگ صورت همي رسته گردد اسیر از عوان و امیر از عوانی .) سنائی .

نظیر ، مرگ اگر مرداست گونزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ

من از او عمری ستانم جاودان — او زمن دانقی ستاند رنگ رنگ . مولوی .
اگر خود بمانی بگیتی دراز — زرنج تن آید برفتن نیاز . فردوسی .
مرگ به است — ز زندگانی اندر شماتت دشمن . فرّخی .
نماند کسی خود بگیتی دراز — که ناید برفتن مر او را نیاز . فردوسی .
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ — مرگ بهتر ز زندگانی تلخ . سعدی .

مرگ به دان که نیاز به همسران . منسوب بنوشیروان . ازقابوسنامه .

بدانگه که خم گیردت یال و پشت — بجز باد چیزی نداری بمشت
گرانی درآید تورا در دو گوش — نه تن ماندت بر یکی سان نه هوش
نبینی به چشم و نپوئی بپای — بگوئی به بانگ بلند ای خدای
مرا پیش خودبر بزودی نه دیر — که گشتم من ازخاك تاریك سیر . فردوسی .

اگر مسجد خرابست محرابش بجاست . نظیر :

خیری (۱) خانه گر خراب شد است — غم مخور تا بخانه معمور است . انوری .
هنوزش دست بیرحمی دراز است .

اگر من بگویم ماست سفید است او میگوید سیاه است . بامن ستیز و لجاجی سخت میورزد . نظیر : لوقُلتُ تمره قال جَمرَه .

اگر میهمان یکی باشد میزبان گاو میکشد . (یا) صاحبخانه گاو میکشد .

باکثرت سائلان و خواهندگان بتمام واجبات رادی و جوانمردی عمل نتوان کرد .

اگر نادان بود یکتای فرزند — ازاو ببرید بایدمهرو پیوند . ویس ورامین .

آیدریغا که خرد مند را — باشد فرزند و خرد مند نی
گر چه هنر دارد و دانش پدر — حاصل میراث بفرزند نی . رودکی ؟
چنین گفت مرجفت را نرّ شیر — که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببرّیم از او مهر و پیوند پاك — پدرش آب دریا و مادرش خاك . فردوسی .
پسر آن بود به که دین پدر — بگیرد نیازد بکین پدر . فردوسی .

پسر آنست پدر را که بماند بپدر . فرخی . پسرکو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد . فرخی .

پسر کو با پدر همدل بود نهمارمه باشد — بخاصه چون پدر گیتی گشائی تاج ده باشد . فرخی .
پسر کو رها کرد رسم پدر — تو بیگانه خوانش مخوانش پسر . فردوسی .
پسر کو ز راه پدر بگذرد — دلیرش ز پشت پدر نشمرد . فردوسی .
بود بیش اندوه مرد از دو تن — ز فرزند نا پاك و نا پاك زن . اسدی .

---

(۱) خیری ایوان ورواق است .

پسر کو ز راه پدر بگذرد   ستمکاره خوانیمش و بي خرد . فردوسی .

پسر که دانا باشد براز پدر بخورد   بخاصه از پدر پیش بین دولت یار . فرخی .

نشان پدر باید اندر پسر   روا نبود ار کمتر آرد هنر . فردوسی .

پدر مهربان کی بود بر پسر   چو بالیده نبود بخوی پدر . حضرت‌ادیب .

فرزند که نه روزبه زاید نا بوده به . مرزبان نامه .

پدر کز پسر هیچ نا خُشنُد است   بدان کان پسر تخم و بار بد است . فردوسی .

اگر نان گندمت نیست زبان مردمی تورا چه شد • جامع التمثیل .

رجوع به اگر گوئی نکو گوی ای برادر . . . ، شود . اسدی .

اگر نخورده ایم نان گندم دیده ایم در دستهای مردم . آنچه می‌کنید بر خلاف رسوم و عادات نیک است .

اگر نخوری همیشه داری • بمزاح بسیار کم داده است . رجوع به آنقدر نبود که کور بگوید شفا، شود .

اگر نرطاووس باشد بباغ   که رامیکشد دل بدیدار زاغ . اسدي .

اگر نرم گوید زبان کسی   بگوشش درشتی نیاید بسی • فردوسی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

اگر نشاند بزندان درون سلیمان دیو
تو دیو طبع بزندان کن و سلیمان باش • حضرت ادیب .

اگرنورخورشید والا نبود   کجاذره مرخویشتن‌مینمود • حضرت‌ادیب .

اگر نوش تو زهر کرد این فلک   بدانش تو زهر فلک نوش کن
(. . . وگر دوش از تو بغفلت ربود   بکوش و از امشب یکی دوش کن .) ناصر خسرو . رجوع به آنکس که دانا تراست . . . ، شود . و رجوع به از آن روزیکه از توشد . . . ، شود .

اگرنیستت چیز لختی بورز   که بی چیز کس را ندارند ارز (. . . مروّت نیاید اگر چیز نیست   همان‌جاه نزد کست نیز نیست .) فردوسی . رجوع به از توحرکت . . . ، و رجوع بغم فرزند . . . ، شود .

اگر نیك باشی‌بماندت نام   بتخت کئی بر بوی شادکام • (. . . وگر بد کنی جز بدی ندروی   شبی در جهان شادمان نغنوی .) فردوسی . رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

اگر هفت دختر کور داشته باشد بساعتی شوهر میدهد . بسیار چرب زبان است .

اگر همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی • سعدي . رجوع به اگر

ژاله هر قطرهٔ در شدی ، شود .

اگر همه عالم را بادگیرد چراغ مقبل نشسته نشود واگر همه جهانرا آب گیرد داغ مدبر شسته نشود . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به اگر بهر سر مویت هنر . . . ، شود .

اگر همه گفتند نان و پنیر توسرت را بگذار و بمیر . بمزاحی نزدیك بدشنام، تو بسیار نالایق وبی کفایت باشی و ترا نرسد در این امر چیزی گوئی .

اگر هوس است همین هم بس است . مثال: زن شماچون موافق طبعتان نبود طلاق گفتید چرا زن دیگر نمیگیرید ؟ ـ اگر هوس است همین هم بس است .

اگر هوشمندی چه اندك چه بیش
مشو غره بر رای و تدبیر خویش . حضرت ادیب .

رجوع به دو به بیند ز چشمی روشنائی ، شود .

اگر هیچ دشمن ترا نیست کس جهان دشمن آشکار است و بس .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اگر یار اهل است کار سهل است . آنگاه که دوست یا زن مرد فانم یا بردبار باشد همه سختی ها آسان گردد . تمثل :

گر ناز کشی ز یار سهل است چون یار اهل است کار سهل است . اوحدی .

خواجه زان بی خبرکه او اهل است یار او اهل و کار او سهل است . نظامی .

اگر یار باشد روان باخرد به نیك و بد روز را نشمرد . فردوسی .

اگر یار شاطر نیستی بار خاطر مباش . نظیر :

اگر باري ز دوشم بر نداری چرا باری بسر بارم گذاري .

اگر یك سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم . سعدی . مقول قول جبرئیل است آنگاه که از مرافقت حضرت رسول اکرم در شب معراج باز ایستاد .

الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون . قرآن کریم . سورهٔ ۱۰. آیهٔ ۶۳. بهوش باش بی گمان بر دوستان خدای ترسی وبیمي نیست ونیز غمنده و اندوهگین نشوند .

الا ان عین المرء عنوان قلبه تخبر عن اسراره شاء ام ابی . چشم مرد دیباچهٔ دل اوست و خواه و ناخواه از راز های او آگاهی دهد .

الان قد ندمت و ما ینفع الندم . (در نیل غم فتاد وسپهرش بطعنه گفت . . .) حافظ. اقتباس ازآیه شریفهٔ ، آلآن وَقَدعَصَیتَ مِن قبل وَ کُنتَ مِنَ المُفسدین . سورهٔ ۱۰ . آیهٔ۹۱. نظیر: ای نا توان شده به تن وبرگزیده زهد زاهدشدی کنون که شدی سست و ناتوان

از دنبه چون بماند نومید و بی نصیب خرسند میشود سك بیچاره بستخوان . ناصرخسرو.

چه سود از دزدي آنکه توبه کردن که نتواني کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست برشاخ . سعدی .
حاکمان در زمان معزولي همه شبلی و با یزید شوند . سعدی .
تا بی ادبی همي توانی کرد خون علما بدم بیاشامی
و آنکه که شدی ضعیف بنشستي با زهد چو با یزید بسطامی . ناصرخسرو .
قحبهٔ پیر چکند که توبه نکند از نابکاری و شحنهٔ معزول از مردم آزاری . سعدی .
روباه تا تهِ چاه است کرباس خیر میکند .

الا فاسقنی خمراً و قل لی هی الخمر (... ولا تسقني سرّاً اذاامکنَ الجهرُ .)
نظیر ؛ و الأذن یعشق قبل العین احیانا .

الا لعنة الله علی القوم الظالمین . شاید مأخوذ ازاین آیه است ؛ الا لعنة الله علی الظالمین . سورهٔ ۱۱ . آیه ۲۱ . و از قوم خویشاوندان را خواهند و مراد اظهار کراهت و نفرت از ستمکاری اقربا و نزدیکان باشد .

الهی راست گویم فتنه از تست (... ولی از ترس نتوانم چخیدن .)
منسوب بناصر خسرو .

الهی طفل بی بابا نباشد (... یتیم و خوار در دنیا نباشد .) زبان حال طفلان مسلم در شبیه مسلم .

الهی فال زینب راست باشد . خدا کند طوریکه شماگمان میبرید بشود .

الهی مرگ مصیبت نباشد . از مرگ مصیبت مرگِ در حالِ فقر و بینوائی را خواهند .

الهی هیچ سفره یك نانه نباشد . یعني چون فرزند خانواده منحصر بفرد باشد ترس پدر و مادر بر صحت و حیات او امري نهایت طبیعی است نظیر ؛ گرگ که بگله افتاد وای بحال آنکه یکي دارد .
ما حال من کان له واحدٌ یؤخذ منه ذلك الواحدُ .

الاجتهاد اربح بضاعة علي علیه السلام . نقل از خردنامه . کوشش مرد سود مند ترین سرمایه هاست .

الاحتماء اقوی الدواء . پرهیز وخویشتن داری توانا تر و کاریترین دارو هاست .
تمثّل : هرکه ازآزار توپرهیزکردازدرد رست راست‌گفتنداین مثل‌کالاحتما اقوی الدوا . سنائی .
نظیر ؛ احتما باید آنگهی دارو . سنائی .

الاحتمال قبر العیوب . علی علیه السلام . برد باری‌چون گوری‌آهووآ کِ مرد بپوشاند .

الاحسان یقطع اللسان . علی علیه السلام . دهش‌و بخشش زبان بدگویان را کوتاه

کند . رجوع به احسان همه خلق را نوازد ، شود .

الاختلاف بین امتّی رحمة . حدیث . رجوع به اختلاف امّتی . شود .

الادب صورة العقل . ازقابوسنامه . فرهنگ‌و نگاهداشت‌حدّ ، نشان وروی خرد باشد .

الارض لمن احیاها . حدیث . نظیر الزرعُ للزارع ولو کان غاصباً . حدیث .

الارواح جنود مجنده . (... فما تعارف منها ائتلف وماتنا کرمنها اختلف .) حدیث .

نظیر : ذره‌ذره کاندرین ارض وسماست   جنس خود را همچوکاه و کهرباست . مولوی .

هر چیز با قرین خود آرامد   جفدی قرار کرده بویرانی

این است آن مثل که فرو نامد   خر بنده جز بخوان شتر بانی . ناصرخسرو .

با کبوتر باز کی شد همنفس   کی شود همراز عنقا با مگس . مولوی .

کبوتر با کبوتر باز با باز   کند همجنس با همجنس پرواز .

جاذب جنس است‌هرجا طالبی‌است . مولوی . خر بنده بخانهٔ شتر بان آید . فرّخی. جاذب هرجنس‌راهم جنس دان . مولوی . هلیله‌باهلیله قند با قند . الجنس الی الجنس یمیل . الجنسیّة علةالضّم . الناس معادنُ کمعادن الذهب‌والفضّه . فکل‌امرء یصبو الی من یُجانسُ (فلا تحقرن نفسی و انت‌حبیبها ...) کور کور را میجوید آب گودال را .

الاسرار صونوها عن‌الاغیار . رازهای‌خویش ازبیگانه بپوشید . رجوع به اگر طوطی ... ، شود .

الاسماء تنزل من السماء . نام هر چیز و هرکس از آسمان فرود آید. یعنی غالباً اسم به مسمای خود زیبا و برازنده است . مثل را میدانی الالقاب تنزل من‌السماء ضبط میکند . تَمثّل :

برآسمان‌که‌نام‌ولقب را نزول از اوست   فیروز شاه عالم عادل خطاب تو . انوری .

نازل ز آسمان شده اسما از آن بود   نامش نبی که هست نبی سان بگوهرا . قاآنی .

الاشراف‌فی‌الاطراف . تَمثّل : پس گفتندکه این همیشه ازما بر کنارهٔ باشد [یعنی مهلّب ابن ابی‌صفره] عبدالرحمن [ابن سمره] گفت الاشراف فی الاطراف .... این مثل را سبب مهلّب بود . نقل از تاریخ سیستان . نسخهٔ ملک الشعراء بهار .

الاصاغر یهفون والاکابر یعفون . گناه ازکوچک است بخشش از بزرگ . رجوع باحسن الی من اسا ، شود .

الاصل فی‌الاشیاء اباحة . رجوع به اصل اباحه است ، شود .

الاطراد آیة الحقیقه .

الاعراب اشدکفراً ونفاقا . (... واَجدَرُ اَلّا یعلموا حُدودَ ما انزل‌الله علی رسولِهِ واللهُ علیمٌ حکیم . قرآن کریم سورهٔ ۹ آیه ۹۸ . نظیر : و من الاعراب من یَتّخِذُ ما یُنفقُ مُغرَمًا و یتربَّصُ بکم‌الدوائر علیهم دائرةُ السوء والله سمیعٌ علیم . سورهٔ ۹ . آیهٔ ۹۹ . نه شیر

شتر نه دیدار عرب .

ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب‌را بجائی رسیده است کار
که تاج کیان را کنند آرزو تفو بر تو ای چرخ گردان تفو . فردوسی .

الاعمال با لنیات . (انما . . .) حدیث . تمثل :

سید الاعمال بالنیات گفت نیت خیرت بسی گلها شکفت . مولوي .

نيةُ المومن خيرٌ من عمله . لكل امرء مانوي .

الاعمال بخواتیمها . رجوع به الاکرام بالاتمام ، شود .

الاقرب یمنع الابعد . قاعده فقهی در احکام فرائض کەدر نظائر نیز چون مثل بکار برند. رجوع به اول خویش سپس درویش ، شود .

الاکرام بالاتمام . تَمثُّل :

از ماوخدمت ما چیزی نخیزد ایجان هم تو بنا نهادی‌هم تو تمام گردان . سنائی .
نواله نبایست دادن بکام چو دادی کنون سیر گردان تمام
نشاید بمیخواره دادن شراب چو دادیش ُبردِه که گردد خراب
جگر تشنهٔ را که دریاکش است چو قطره دهی شعلهٔ آتش است . خسرودهلوی .

کار را که کرد ؟ ـ آنکه تمام کرد . الاعمال بخواتیمها . کمال البر في اتمامه . اتبع الفرس لجامَها و الناقة زمامَها .

اذا ابدعت بالاحسان فاتمم فما الاحسان الا بالتمام
ولم آرَ في عيوب الناس شيئاً كنقص القادرين على التمام . مُتنبّي .
انّ ابتداء العرف مجدٌ سابقٌ و المجدُ كل المجد في استتمامه
هذا الهلال يروهُ ابصار الوري حسناً وليس كحسنهِ لتمامه .
شمشیر کشیدي و نکشتی فریاد ز لطف نا تمامت .

الالفة ترك الكلفه . رجوع به آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است ، شود.

الامام وارث من لاوارث له . قاعدهٔ فقهی است که گویند ترکهٔ میتی که باز ماندگان ندارد امام راست .

الامة نسیج‌الامهات . رجوع به الجنّةُ تحت اقدام الامّهات ، شود .

الامثال خیر المقال . داستان ها بهترین گفتار ها باشد . (١) نظیر : اذاجُعِلَ الكلام مثلا كانَ اوضح للمنطق و اوثق للسمع و اوسع لشعوب الحديث . ابن المقفّع . الامثال للقلوب كالمرآةِ للعيون .

---

(1) Les proverbes sont la sagesse des nations . Les proverbes sont les échos de l'expérience .

الامثال للقلوب کالمرآة للعیون . رجوع به مثل فوق شود .

الامس قدمات والیوم فی النزع وغداً لم یولد . خلیل احمد . رجوع به از آن روزیکه از تو شد چه نالی . . . ،شود .

الامور مرهونة باوقاتها . برآمدن هرکار را هنگامی باشد . تمثّل :

این مثل در زمانه معروف است — که عمل ها بوقت موقوف است . سنائی . نظیر :

با وقت بود بسته همه کار و همه چیز — بی وقت بود کار بسر بردن دشوار . فرّخی .

مرغ بیوقتی سرت باید برید . مولوی . لکلّ اجلٍ کتاب . سورة ۱۳، آیة ۳۸ . هرکاری وقتی دارد .

الاناء حصن السلامه والعجلة مفتاح الندامه . نقل ازالعراضه . رجوع به آن میوه که از صبر برآمد شکری بود ، شود .

الانتظار اشد من الموت . چشم در راهی ناگوارتر ازمرگ است . نظیر :

ازدرازی وعده و امید فرسوده شود — پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگال و یشك . سوزنی .

آزردۀ بار انتظارم — مشناس چو انتظار باری . عمادی شهریاری .

انتظارم مده که آتش و آب — نکند آنچه انتظار کند . عمادی شهریاری .

آنها که دست جود وسخاوت گشاده اند — بی انتظار آنچه بگفتند داده اند

زین بیش انتظار مفرمای بنده را — بامرگ انتظار برابر نهاده اند .

هرعطا کاندر برات وعده افتد بی‌گمان — آن عطا نبود که باشد مایۀ رنج وعنا . سنائی .

همانا تیره گشتی روی خورشید — اگر وی زیستی سالی به امّید . ویس ورامین .

مراشکوفه خوش آید که ابتدای بهار — زمانه را بنوی زینت بهار دهد

نه همچو گل که چو درمهد غنچه بنشیند — دو هفتۀ دگر از ناز انتظار دهد . ظهیرفاریابی .

الانتظار موت الاحمر . بلای چشم در راهی عظیم است .

الانتظار موت الاحمر . تمثل :

منتظر وصلت تو خواهم بودن — آری الانتظار موت الاحمر . مسعود سعد .

سرسبز باد تیغ که درموت احمراست — جان عدوی ملك شه از انتظار تیغ . مسعود سعد .

الانسان حریص علی مامنع . تمثل :

بودشان حرص بقای ممتنع — که حریص است آدمی برما مُنِع . مولوی .

کیست کز ممنوع گردد ممتنع — چونکه الانسان حریص ما مُنِع . مولوی .

گرمترشد مرد زان منعش که کرد — گرمتر گردد همی در منع مرد . مولوی .

در خموشی گفتِ ما اظهر شود — که زمنع آن میل افزونتر شود . مولوی .

منع چو بیند حریصتر شود انسان . قاآنی ؟ نظیر : احب الشیٔ علی الانسان مامنعا . تمنعی اشهی لكِ . المرء تواقٌ الی مانیل . خِلاف : کلّ مبذولٍ مملول .

الانسان عبید الاحسان . تمثل : اول آنکه چون آوازهٔ سیرت و طریقت ما بجماعت یاغیان رسید هرآینه دل ایشان را بجانب ما میلان حاصل آید که . . . جهانگشا جلد اول صفحه ۱۶

خطا گفته است زی من هر که گفته است — که مردم بندهٔ مال است و احسان .
که بندهٔ دانشند این هر دو زیراک — زبهر دانش آباد است کیهان . ناصرخسرو .

ورجوع به احسان همه خلق را نوازد ، شود .

الباقیات الصالحات خیر عند ربك . قرآن کریم سورهٔ ۱۸ . آیهٔ ٤٤ .

البخیل بعید من الله بعید من الناس بعید من الجنة قریب من النار . حدیث .

البرزرا چه باك زسنك فلاخن است . (حلم تو را بحملهٔ دشمن چه التفات . . .) سلمان ساوجي .

الانسان عدو لما جهل . رجوع به النّاس اعداء ماجهلوا ، شود .

الانسان علی نفسه بصیره . ولوالقی معاذیره . (بل . . .) قرآن کریم . سورهٔ ۷۵ . آیهٔ ۱٤ و ۱۵ . انسان بخود بینا و آگاه است . اگر بهانه های خویش یکسو نهد . نظیر : افتح صُرَرَكَ تَعلم عُجَرَكَ .

الانسان محل السهو والنسیان ، الانسان یساوق السهو والنسیان . نظیر : انسان جایز الخطاست . آدمیزاد شیر خام خورده است . رفع عن اُمّتی الخطاء و النّسیان وما استکرهوا علیه . حدیث .

الادیای قروض . تمثّل :

نکند هیچ مردمي با من — زمن ار چند مردمي دیده است
مگر آن روسپی زن جاهل — الأیادی قروض نشنیده است علی‌شطرنجی .

رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

الایمان نصفان ، نصف صبر و نصف شکر . حدیث . گرویدن بدین خدا دوبخش باشد بخشی شکیبائي و بخشي سپاسگذاری .

البادی اظلم . (سهمٌ بسهم و . . . (یا) هذه بتلک و . . .) .

نظیر : هرچه عوض دارد گله ندارد . هذه بتلك فهل جزیتك . ورجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

البطن شروعاء صفرا وشروعاء ملان . بدا آوند و خنوریکه شکم است هم آنگاه که تهی ماند وهم آنگاه که بینبارد . رجوع به از گلو بنده . . . ، شود .

البعرة تدل علی البعیر . پشك نشانهٔ اشتر باشد . نظیر : القلیل یدل . مشت نمونهٔ خروار است .

البغض یتوارث . نقل از المراضه . رجوع به الحبّ والبغض . . . ، شود .

البغی آخر مدة القوم . رجوع به اسکندر رومي را گفتند . . . ، شود .

البغی مرتع مبتغیه وخیم • رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

البغی مرتعه وخیم • رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

البلاء للولاء • نظیر : البلاءُ موکَّلٌ بالأنبیا ثُمَّ بالاولیاء ثُمَّ بالأمثلِ فالأمثل .

هر که در این بزم مقربتر است   جام بلا بیشترش می دهند .

هر آن نزدیک خور بی سوته تر بی . بابا طاهر .

البلاء موکل باالمنطق • تَمَثُّل :

احفظ لسانَکَ لا تقول قتلتني   انّ البلاء موکّلٌ بالمنطق .

رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

البلدالطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا • قرآن کریم . سورهٔ ۷ . آیهٔ ۵۶ . بمزاح بکوسگان و کمریشان گویند .

البلیة اذا عمت طابت • محنت وسختی چون همگان را رسد همه را گوارا گردد . نظیر : چون جشنی بود مرگ بانبوه . ویس و رامین . الشرُّ خیرٌ اذا کان مشترکا . ظلم بتساوی عدل است . مرگ بانبوه جشن باشد . المحنة اذا شاعت سهلت .

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند   که مرگ بانبوه را جشن خواند . نظامی .

البنات محن ، والبنون نعم . فالمحن مثاب علیها والنعم مسئول عنها • رجوع به اگر پارسا باشد . . . ، شود .

البینة علی المدعی والیمین علی من انکر (یا) البینة علی من ادعی والیمین علی من انکر • قاعدهٔ فقهی . حجّت وگواه بر مدعی و خواهنده باشد و سوگند بر منکر و نا شناسنده .

التائب من الذنب کمن لا ذنب له • باز گشتهٔ ازگناه چون پاکدامان و بیگناهی باشد . نظیر : یا ایُّها الذین آمنوا توبوا الی الله توبةً نصوحاً . قرآن کریم . سورهٔ ۶۶ . آیهٔ ۸ . توبوا الی الله جمیعا . قرآن کریم . سورهٔ ۲۴ . آیهٔ ۳۱ . انّ الله یُحِبُّ التوابین . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۲۲ . من خشی الرحمن بالغیب وجاء بقلبٍ مُنیب . قرآن کریم . سورهٔ ۵ . آیهٔ ۳۲ . نعم العبدُ انه اوّاب . قرآن کریم . سورهٔ ۳۸ . آیهٔ ۲۹ . والذین اذا فعلوا فاحشةً او ظلموا انفسهم ذکروا الله فاستغفروا لذنوبهم . قرآن کریم . سورهٔ ۳ . آیهٔ ۱۲۹ . النّدمُ توبةٌ . حدیث . ما من شیئی اَحبُّ الی الله من شابٍّ تائب . حدیث . اذا ذکرتَ الذنب ثم لا تجدُ حلاوتَه عندَ ذکرهِ فهو التوبةُ . ابو الحسن بوشنجه . نقل از کشف المحجوب . توبة العوام من الذنوب وتوبة الخواص من الغفله . ذوالنّون مصری . نقل از کشف المحجوب .

درد گنه را نیافتند حکیمان   جز که پشیمانی ای برادر درمان

چیست پشیمانی آنکه باز نگردد   مرد بکاری کزآن شده است پشیمان . ناصرخسرو .

التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان • رجوع به آن میوه که ازصبر . . . ، شود .

التبادر آیةالحقیقه • آن معنی‌که پیش از دیگر معانی بدل گذرد معنی حقیقی لفظ باشد .

التجارب لقاح العقول • رجوع به هر تجربهٔ عقلی زیاد میکند ، شود .

التدبیر قبل الوقوع فی البیر . نقل از العراضه . رجوع به علاج واقعه پیش از وقوع . . . ، شود .

التجلد ولاالتبلد • چابکی و تندی بکار است نه سستی و کندی . نظیر : دست پیشین را بدل نیست . دست پیش‌زوال ندارد . پیش‌ازآنکه دشمن برتوشام خورد تو بروی چاشت‌خور .

چو بینی بآورد کس هم نبرد نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی ار پیشدستی کنی سرت پست گردد چو سستی‌کنی . فردوسی .
بزن دشمن اینک چو دانی زدن چه ترسی که فردا چه خواهد شدن
بلرزیدش امروز دست نبرد چو در فکر فردا فرو رفت مرد . دهخدا .
زبان دهر را به زین مثل نیست که‌گوید دست پیشین‌را بدل نیست . جامی .

التدبیر نصف المعیشه • کدخدائی و پایان‌کار نگریستن نیمی از معیشت و زندگانی باشد .

التعصیب فی‌المیراث باطل . مازاد فریضه نه عُصبه نرسد بلکه بذوی الفریضه بنسبت فریضه بعنوان رد تقسیم شود .

التکرار بالاسحار • (پیری را پرسیدند که داروی حفظ چیست گفت . . .)(؟)

التکلف شوم فانه لا یدوم • حدیث . نظیر : انا و اتقیاء امتی بُرءآء من التکلف . حدیث . و رجوع به الالفة ترک الکلفه ، شود .

التمرة الی‌التمرة تمر . رجوع به قطره قطره جمع گردد . . . ، شود .

التمر یانع والناطور غیر مانع • خلوت بي مدعی سفرهٔ بی انتظار . سعدی . تَمثُّل :

عیش ترا مانع و محظور نیست تمر بود یانع و ناطور نیست . ایرج‌میرزا

التمسوا الرزق فی خبایا الارض . حدیث . نظیر :

جستن کبریت احمرعمر ضایع کردن است زوربرخاک‌سیه‌آورکه‌یکسرکیمیاست . ابن یمین .
برو کار میکن مگو چیست کار که سرمایهٔ جاودانیست کار
نگر تا که دهقان دانا چه گفت بفرزندکان چون همی خواست خفت
که میراث خود را بدارید دوست که گنجی ز پیشینیان اندر اوست
من آنرا ندانستم اندر کجاست پژوهیدن و یافتن با شماست
چو شد مهر مه کشتکه بر کنید همه جای آن زیر و بالا کنید
نمانید نا کنده جائی ز باغ بگیرید از آن گنج هرسو سراغ
پدر مرد و پوران بامید گنج بکاویدن دشت بردند رنج
بکاو آهن و بیل کندند زود هم اینجا هم آنجا و هر جا که بود

در آنسال از آن رنج وآن‌خوب‌شخم ز هر تخم بر خاست هفتاد تخم
نشد گنج پیدا ولی رنجشان چنان چون پدر گفت شد گنجشان . ملك‌الشعراء بهار .

التوحید اسقاط الاضافات . تمثّل :
نشانی داده اندت از خرابات که التوحید اسقاط الاضافات . شبستری .

الجار احق بصیفه . تمثّل : و چون خانه خریدی همسایه را حق و حرمت نگهدار که گفته اند . . . قابوسنامه .

الجار ثم الدار . تمثّل :
پس تو هم الجار ثم الدار گوي گر دلي داری برو دلدار جوی . مولوي .
رجوع بهمسایه را بپرس خانه را بخر ، شود.

الجانی لایجنی علی اکثر من نفسه . قاعدهٔ فقهی است که گوید چون دیت جنایات بیش از نفس جانی شود مازاد بر افتد .

الجاهل اما مفرط و اما مفرط . نظیر : نه بآن شوری شوری نه باین بی نمکی . گفتند پیش میا میاُفتی آنقدر پس رفت که افتاد . نه بآ ن زینب و کلثوم شدنت نه باین داریه(۱) و دنبك زدنت . گاهی از دروازه بدرون نمی آید گاهی از سوراخ سوزن بیرون میرود .

الجد وسیلة الجد . کوشش و چالش دستاویز بی نیازی و توانگري است .

الجد یغنی‌عنک‌لاالجد . رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

الجزع اتعب من الصبر . علی علیه السلام . رنج بي آرامی و نا شکیبائی بیش از رنج بر شکیبائي باشد .

الجزع عند البلاء تمام المحنه . رجوع بمثل فوق شود .

الجماعة رحمة . تمثل :
گفت با اینها مرا صد حجت است لیك جمعند و جماعت رحمت است . مولوی .
راز گویان با زبان و بی زبان الجماعة رحمة تأویل دان . مولوي .
چون جماعت رحمت آمد ای پسر جهد کن کز رحمت آری تاج سر . مولوی .

---

(۱) این کلمه درفرهنگها ضبط نشده وبعض فضلاء گمان برده‌اند که اصل آن بمناسبت تدویری که در این آلت هست دایرهٔ عربی بوده است ولي یك شعر که از اسلوب آن کهنگی ظاهر است ودر کتب لغت برای لفظ تبوراك شاهد آرند ظاهراً نشان میدهد که نخُست این کلمه دورویه بوده است و در استعمال دُریه و داریه شده است :
بابات بدشت کشت خاشاك زدي مامات دف و دورویه چالاك زدی
آن بر سر گور ها تبارك خواندي وین بر سر کویها تبوراك زدی .

جمع کن خود را جماعت رحمت است   تا توانم با تو گفتن هرچه هست . مولوی .
رجوع به آری باتفاق جهان . . . ، شود .

الجنة تحت اقدام الامهات . حدیث . اقتباس :

با تو او چون است من هستم چنان   زیر پای مادران باشد جنان . مولوی .
نظیر : الاَمّةُ نسیج الامّهات .
باشد از مادران ما بر ما   هم حجامت نکو و هم خرما . سنائی .

الجنة تحت ظلال السیوف . بهشت زیر سایهٔ شمشیر باشد . نظیر :

بدین دشت هم دار و هم منبر است   که روشن جهان زیر تیغ اندراست . فردوسي .
جهانجوی را جان بجنك اندر است   وگرنه سرش زیر سنك اندراست . فردوسي .
در نام جستن دلیری بود   زمانه ز بد دل بسیری بود . فردوسي .
بود مرد از بهر کوپال و گرز   که بفرازد اندر جهان یال وبرز . فردوسی .
بزرگی یکي گوهر پر بهاست   ورا جاي در کام نر اژدهاست . اسدی .
مهتری گر بکام شیر در است   شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه   یا چو مردانت مرگ رویا روی . حنظلهٔ بادغیسي
هر آن کارکان بر نیاید بزر   بر آید بشمشیر و زور و هنر . اسدی .
مرا جنك دشمن به آید ز ننك   یکی داستان زد بر این بر پلنك
که خیره بید خواه منمای پشت   چو پیش آیدت روزگار درشت . فردوسی .
میانها ببندیم و جنك آوریم   چو باید که کشور بچنك آوریم . فردوسی .
چنین است گردندهٔ گوژ پشت   چو نرمی نمودی ببینی درشت . فردوسی .
چو بر مهتری بگذرد روز کار   چه در سور میرد چه در کارزار . فردوسی .
بس اندك سپاها که روز نبرد   ز بسیار لشکر بر آورد گرد . اسدی .
ز بد ها نبایدت پرهیز کرد   چو پیش آیدت روزگار نبرد . فردوسی .
هرآنکس که در بیم و اندوه زیست   بدان زندگاني بباید گریست . فردوسی .
در بی نیازی بشمشیر جوی . فردوسی .

الجند للسلطان کالاجنحة للطیر . سپاه، شاهرا چون بال مر مرغانراست .

الجنس الی الجنس امیل ، **الجنس الی الجنس یمیل** . رجوع به الارواح جنود . . . ، شود .

الجنسیة علة الضم . تمثّل :

کژخلقتی‌است علت ضم ورنه ازچه کرد   ترک رضای من زیی تاج دین حمید . ابن یمین .

گمان برند که جنسیت است علت ضم ازآنکه جنس طلبکار جنس خویشتن است . ابن یمین .

رجوع به الارواح جنود . . . ، شود .

الجنون فنون . دیوانگی گوناگون باشد . تمثّل :

جواب دادکه ازسر برون کن این سودا که این نشان جنون است والجنون فنون . ابن یمین .
پس جنون بشد فنون این شد مثل خاصه در زنجیر این میر اجل . مولوی .
حالم این است و حرص عشقم این راست گفتند کالجنون فنون . سنائی .
عظیم تر ز خلافش جنون ندانم من وگرچه درمثل آمدکه الجنون فنون . معزی .
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید عقال عقل بیفکند الجنون فنون . ظهیر .
بند بگشاد و پرده ها بدرید شد سراسیمه والجنون و فنون . مغربی .

همچنانکه گفته اند الجنون فنون دیوانگی گونه گونه است ، قابوسنامه .

تذکّر نجداً والحدیث شجون و جن اشتیاقاً والجنون فنون . علی قهستانی .
طویتُ بادراک العلوم و نیلها رداء شبابی و الجنون فنون
فلمّا تعاطیتُ العلوم و نلتُها دریتُ باقسام الفنون جنون .

الجود بالموجود غایة الجود . رادی و جوانمردی بدسترس بلند ترین پایهٔ دهش و بخشش است .

الجود بالنفس اقصی غایة الجود . (یجود بالنفس اذ ضنّ الجوادبها و . . .)

الحاسد مغتاظ علی من لاذنب له . رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

الحب والبغض یتوارثان . دوستی و دشمنی کسان از پدران بفرزندان بازماند . نظیر : الحبُّ یتوارث و البغض یتوارث . حدیث . مودة الاباء قرابة الابناء .

الحدیث ذو شجون . تمثّل :

خیزای غلام و شانه کن آن ادهم این حدیث داردشجون و هیچ نزاید بجز شجن . ابوالبرکات .
شبی بخیمهٔ ابداعیان کن فیکون حدیث حسن تومیرفت والحدیث شجون . ظهیر .

تذکّر نجداً والحدیث شجون . رجوع به الکلام یجرّ الکلام ، شود .

الحدید بالحدید یفلح . آهن بآهن شکافد . از یواقیت العلوم . تمثّل :

بشکاف آهنین دل دشمن بنوک تیغ قد یُفلحُ الحدید کما قیل بالحدید . ابن یمین .

رجوع به آهن آهن را از کوره میکشد ، شود .

الحرب خدعة . تمثّل : در ناورد و پیکار دَغا وگریزی روا باشد . تمثّل :

کژ نهم تا راست گردد این جهان حربُ خدعه این بود ای پهلوان . مولوی .

نظیر : اذا لم تغلب فاخلب . جنگی هرچند زورمند بود از حیلت مستغنی نگردد . بزرجمهر .

الحرب سجال . نظیر : جنگ دوسر دارد .

الحر حر و ان مسه ضر . رجوع به از اسب افتاده ایم . . . ، شود .

الحرص قايد الحرمان . آز پیشرو وراهبر نومیدي و بی بهرگیست . نظیر : الحریص محروم ومع حرمانه مذموم . الحریص مغبون . الحرمان مع الحرص .

الحرفة امان من الفقر والحزن . پیشه وکار مرد را از بینوائی و اندوه در زینهار خویش دارد . رجوع به از تو حرکت . . .، شود .

الحركة بركه . میدانی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

الحرمان مع الحرص . علی علیه السلام . نظیر :

بالحرص فوّتنی دهری فوائدَهُ فکلّما ازْددْتُ حِرصاً زادَ تفویتا .

الحرية فی رفض الشهوات . آزادگی در ترک گفتن هوا های نفس باشد .

الحريص محروم ومع حرمانه مذموم . حدیث . رجوع به الحرص قایدالحرمان ، شود.

الحريص مغبون . رجوع به الحرص قایدالحرمان ، شود .

الحر يكفيه الاشاره . رجوع به آنکس است اهل بشارت . . .، شود .

الحزم سوء الظن . نقل از العراضه . استوارکاري و دور اندیشی در بدگمانی باشد .

الحسد فی القرابة جوهر وفی غير هم اعراض . رشك میان خویشاوندان منشی نهادیست ودر دیگر مردمان بربسته وساخته است . رجوع به اگر حسود . . . ، شود .

الحسد يذيب الجسد . جعفر صادق علیه السلام . رشک تن مرد بفرساید . رجوع به اگر حسود...، شود.

الحسود لايسود . مرد رشکن بمهی وبزرگی نرسد . رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

الحق حق وان جهله الوری والنهار نهار وان لم يره الاعمی . راستی راستیست اگر چند کسش نداند و روز روز باشد اگرچه کورش دیدن نتواند .

الحق صديقی وسقراط صديقی فاذا تخالفا فالحق احق بالاتباع . (۱) (و نستشهد بکلام افلاطون حیث قال . . .) تعلیقات صدرالدین شیرازی برحکمة الأشراق سهروردی. چاپ طهران ۱۳۱۵ صفحهٔ ٦٦ . راستي و سقراط هردو دوستان من باشند لیکن آنگاه که این دوبستیز یکدیگر برخیزند پیروی کردن راستی سزاوارتر .

شاید در انتساب این گفته بافلاطون و نیز آوردن لفظ سقراط درجله سوء نقلی رویداده است . چه کلام از ارسطو باشد. وبجای کلمهٔ سقراط نیز ظاهراً افلاطون صحیح است . رجوع بذیل صفحه شود .

الحق مر . راستي تلخ باشد . تمثّل :

از وظیفه گفتمش اُمّید بُر حق همی گویم تورا الحَقُ مُرّ . مولوي .

(۱) Amicus Plato, sed magis Amica Veritas

گر سخن راست بود همچو در   تلخ بود تلخ که الحق مُرّ . نظامی .
نظامی برسر افسانه شو باز   که مرغ پند را تلخ آمد آواز . نظامي .
تو را گفتار من امروز پند است   چومي تلخ است لیکن سودمند است . ویس‌ورامین .
که گفتار تلخ است با راستی   به بندد به تلخی دَرِ کاستی . فردوسی .
تورا چون بشنوی تلخ آید این پند   چو بیني باراو شیرین تر از قند . ویس‌ورامین .

نظیر : لقد اَبلَغتُکم رسالة رَبّي وَنصحت لَکم وَلکن لاتُحبّون النّاصحین قرآن کریم . سورهٔ ۷ . آیهٔ ۷۷ . قولُ الحق لَم‌یَدع لي صدیقاً . ابی ذر غفّاري ؟ فی النُّصح لَسعُ العقارب . سخن‌راست تلخ میباشد . حرف(۱)حق تلخ است . حرف(۱) حق‌مزن سرت را میبُرّند . َلوائم‌نُصح ملایم‌طبع انسانی نیست . کلیله و دمنه ؟ اوّل الغّي الأختلاط . عجعج لمّا عَضّهُ الّضعان .

الحق یعلو ولایعلی‌علیه . راستی‌همواره‌بلندی‌گیردوهیچ چیز براوبرتری‌نتواندگرفت .

الحکمة ضالة المؤمن من حیث وجدها فهو احق بها . دانش گمگشتهٔ مؤمن است . ازینرو در هرجادانش را بیابدبتصرف‌آن سزاوارتر از دیگران‌باشد . تمثّل :

زین سبب که علم ضالهٔ مؤمن است   عارف ضالهٔ خوداست وموقن است . مولوی .
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود   آن ز هر که بشنود موقن شود . مولوی .

الحکم علی الاغلب الاکثر فالا فضل . نقل از تاریخ بیهقی .

الحکم لمن غلب . فرمان چیره راست . تَمثّل :

حکم خود آنراست کو غالب تر است   چون کوزرییش ازمس‌آمدآن‌زراست . مولوی .
نظیر : دوشیرگرسنه است‌ویك ران گور   کباب‌آنکسی راست کوراست زور . فردوسی .
هر آنکس که شد کامران در جهان   پرستش کنندش کهان و مهان . فردوسی .
من راعَهُ سَبَبٌ اوهالهٔ عجبٌ   فلی ثمانون حولا لا اري عجباً .
الّدهر کالّدهر و الایام واحدة   و الناس کالّناس والدنیا لمن غلبا . ابوالعلی‌معرّي .
الدهر کالدهر و الأنساب واحدة   و الملك بعد ابی لیلی لمن غلبا . مروان حکم .
چنین گفت آنکس که پیروز گشت   سر بخت او گیتی افروز گشت . فردوسی .

من غلب سلب . و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

الحلم حجاب الافات . آهستکی و بردباری بند آسیبها باشد .

الحلم ملح الاخلاق . بردباری و آهستکی نمك خویهای نیك باشد .

الحلیم مطیة الجهول . مردِ بردبار بارگی نادانان بود .

الحمدلله بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی . سعدي .

---

(۱) از حرف گفتار و سخن اراده کنند .

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم . سعدي .

الحمية راس كل دواء و المعدة بيت كل داء . پرهیز و خویشتن داری سر همهٔ داروها و شکم خانهٔ همهٔ دردهاست . نظیر : فی العافیة خَلفٌ من الراقیه .

بکمتر خورش بس کن از خوردنی . فردوسی . نباشد فراوان خورش تندرست . فردوسی .
ترا خورد بسیار بگزایدت وگر کم خوری روز بفزایدت . فردوسی .
مکن در خورش خویشتن چارسوي چنان خور که نیز آیدت آرزوی . فردوسي .

الحميل غارم . حدیث . تاوان بر پایندان وپذیرفتار باشد .

الحياء مانع الرزق . الحياء يمنع الرزق . شرمگني وآزرم روزی مرد ببندد . تمثّل :

از شرم در بستهٔ روزی نگشاید این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد . صائب . نظیر :
کام دل نتوان گرفتن از جهان بیروی سخت آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است . صائب .

قُرنَ الحياءُ بالحرمان .

الحياء من الايمان . حدیث : اقتباس :

عین ایمان که بود جز عثمان حجّت این کالحیا من الایمان . سنائي .
نظیر : شوخ چشمی زیان ایمان است شرم دیده زبان ایمانست . سنائی .
شرم از اثر عقل و اصل دین است دین نیست تورا گر تورا حیا نیست . سنائی .
هرکه او از گذشته یاد کند با دل خود بشرم داد کند
شرم دل را شکسته دارد و تن شرم بستاندت ز ما و ز من
شرم با خود تورا بجنگ آرد شرم رویت بنام و ننگ آرد
هرکه را شرم کرد از او دوري بدرد پرده های مستوری
شرم باشد بلاف نگرائی بحدیث گزاف نگرائی
مرد را شرم سرخ روی کند خلق را خوب خلق و خوی کند
یافت عثمان ز شرم ایمان زَین کاتب وحی گشت و ذوالنورین . اوحدی .

الحيلة ترك الحيله . فریب تمام ، درگذشتن از فریب است .

الخائن خائف . مرد نا استوار (١) ونا راست (٢) هراسان و ترسنده باشد . رجوع به آنرا که حساب پاکست . . . ، شود .

الخبر عند الامير . در نظایر مورد گویند .

الخبر يحتمل الصدق و الكذب . آگاهی گاه راست وگاه دروغ باشد . رجوع

(١) السّامي في الأسامي . (٢) صراح

به از حق تا ناحق چهار انگشت است ، شود .

الخبیثات للخبیثین • قرآن کریم . سورهٔ ۲٤ . آیهٔ ۲٦ . اقتباس :

للخبیثات الخبیثون حکمت است — زشت‌را هم زشت‌جفت و بابت است . مولوی .

للخبیثات الخبیثین را بخوان — رو و پشت این سخن‌را باز دان . مولوی .

نظیر : تیغ کج را نیام کج باشد .

پلید جفت پلید است و پاك همسر پاك — ز جنس‌جنس ندارد بهیچ روی‌گذر . قاآنی .

الخراج خراج دوائه ادائه • باج چون جذامی باشد ودرمان آن‌گزاردن آنست . نظیر :

هرکه گریزد ز خراجات شاه — بارکش غول بیابان شود .

نه مالیات دولت بزمین میماند نه زمستان خدا بآسمان .

الخراسانیة والانسانیة لا یجتمعان . تمثّل : براق او را نکوهش بسیار کرد و گفت راست است که گفته اند کلُّ ناقص ملعون و . . . از تاریخ گزیده .

الخضوع عندالحاجة رجولیة . از العراضه . فروتنی درگاه نیاز ازمردانگی باشد .

الخلیل یأمرنی والجلیل ینهانی • گویند آنگاه که ابراهیم خلیل علیه السلام قربان کردن فرزند خویش اسمعیل را کارد برحلق او بمالید چون کارگر نمی‌آمد خشمگین شده کارد را بر زمین زد . کارد بزبان آمده گفت مرا در میانه چه‌گناه است ابراهیم خلیل را بریدن می‌باید ورب جلیل‌منع می فرماید . مثل را درمورد تردید میان قبول‌دو خواهش متضاد دو دوست بکار برند . نظیر :

در میانهٔ دو صنم ایستاده و دو دلم — این نداکندکه بیاوآن نداکند که‌مرو .

الخمر تعطی من البخیل . شراب مرد زفت را برادی برانگیزد . نظیر :

می آرد شرف مردمی پدید — آزاده نژاد از درم خرید

می آزاده پدید آرد از بد اصل — فراوان هنر است اندرین نبید

هرآنکه که خوری می‌خوش آنکه است — خاصه چو گل و یاسمن دمید

بسا حصن بلندا که می گشاد — بسا کرّهٔ نوزین که بشکنید

بسا دون بخیلا که می بخورد — کریمی بجهان در پراکنید . رودکی .

آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز — درمی سیم بصد زاری دشخواردهد

هردوعالم راچون مست‌شودازدل وجان — ببهای قدحی می دهد و خوار دهد

آنکه بیرون خرابات نقیر و قطمیر — چون درآید بخرابات بقنطار دهد . سنائی .

چه خوری چیزی کزخوردن آن چیزترا — نی چوسروآید اندر نظرو سروچونی

گرکنی بخشش گویند که می‌کرد نه او — ورکنی عربده گویند که اوکرد نه‌می . سنائی .

چیست حاصل سوی شراب شدن — اوّلش شرّ و آخر آب شدن

در دل از سوز او سروری نه　　هرچه اوداد جز غروري نه
چون کند عربده ولی شکن است　　ور سخاوت کند دروغ زن است . سنائی .

الخمول راحة و الشهرة آفة . حدیث . گمنامی آسودگی وبلند آوازگی رنجی باشد .

الخیر ابقی وان طال الزمان به　　والشراخبث ما اوعیت من زاد . نیکی هرچند بیشتر روزگار براوگذرد برجای ماند وبدی پلیدترین توشه ایست که در توشه دانی کنند .

الخیر تحت ظلال السیوف . رجوع به الجنّةُ تحت ظلال السیوف ، شود .

الخیر مافی وقع . نظیر: هرچه پیش آید خوش آید . شاید که چو وابینی خیر تو دراین باشد . حافظ . عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم و عسی ان تحبّوا شیئاً و هو شر لکم والله یعلم و انتم لاتعلمون . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۱۳ ، گویند میرزا مهدیخان منشی سجعي مطنطن براي مهر نادرشاه ساخته واز نظر گذرانید . شاه برآشفت ونوشته را بدور افکند و با انیکه عامی بود ونوشتن وخواندن نمیدانست گفت خاتم مرا بکنند الخیر مافی وقع .

الخیر معقود بنواصي الخیل . پیروزي و نیکبختي بسته و آویختهٔ پیشاني ستوراست . یعنی چارپایان را در کار سوداگری و جنگ برای مردمان سود فراوان باشد .

الدال علی الخیر کفاعله . حدیث . نیك آموزی چون نیکو کاري است .

الدراهم بالدراهم تکسب . نظیر : زر زرکشد . زر زرکشد وبی‌زر دردسر . پول پول را پیدا میکند . روغن روی روغن رود و بلغور خشك ماند .

الدرس حرف والتکرار الف . خواندن یکبار و واخوان هزار بار .

الدر یقطعه جفاء الحالب . شیر را ستم دوشنده بخشکاند . رجوع به هر آنکه که بیداد گر گشت شاه . . . ، ورجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

الدنیا جیفة طالبها کلاب . این جهان چون مرداری است وخواستاران آن سکان باشند .

الدنیا دار ممر لادار مقر . (. . . فاعبروها ولا تعمروها وقد خلقتم للابد ولکنکم تنقلون من دارٍ الي دار حتی یستقرّ بکم القرار .) علي علیه السلام . نظیر :

بدیگر جهان را از این جاي کوش　　چو کوشیدی اینرا مر آنرای کوش
از ایدر بخواهی شدن بیگمان　　که این جات خان است وآنجات مان
شود زندهٔ این جهان مرده زود　　بدانسر توان زنده جاوید بود . اسدي .

ورجوع به از مرگ خود چاره نیست . شود .

الدنیا ساعة فاجعلها راحة . حدیث . بآسان گذارش که گیتی دمیست .

الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر . حدیث . این جهان زندان مؤمنان و بهشت کافران است . اقتباس :

این جهان زندان مؤمن زین بود　　کافران را جنّت عالي شود . مولوی .

زندان مؤمن است جهان دون زان من همي قرار بيمكان كنم . ناصرخسرو .
بهشت كافرو و زندان مؤمن جهان است اى بدنيا گشته مفتون . ناصرخسرو .
بلكه بزنداني چونانكه گفت مُهر رسولان خدا اجمين . ناصرخسرو .

الدنيا سعةالمنزل وكثرةالخدم وطيبالطعام ولين الثياب . خوشي اين‌جهان در فراخي خانه وبسياری پرستاران وپاكيزگی خورش ونرمی پوشش است .

الدنيا عبيدالدينار و الدرهم . نقل از تاريخ بيهقی . مردمان اين جهان بندگان زرو سيم باشند .

الدنيا مزرعة الاخره . حديث . اين جهان كشتگاه آن جهان باشد . اقتباس :
اين جهان مزرعهٔ آخرت است هرچه خواهددلت ايدوست بكار . ابن يمين .

الدولة اتفاقات حسنه . نقل از زيدری . نيكبختی پيشآمد های نيك باشد .

الدهر احذق المؤدبين . زيركترين وآزموده ترين آموزگاران روزگار باشد . نظير :
هركه نامخت از گذشت روزگار نيز ناموزد زهيچ آموزگار . رودكی .
مگر پيش بنشاندت روزگار كه بی او نيابی تو آموزگار . ابوشكوربلخی .
نگه كن بدين گردش روزگار جز اورا مكن برخود آموزگار . فردوسی .
كسی كو بود سودهٔ روزگار نبايد بهر كارش آموزگار . فردوسی .
گرايد و نگه بد بينی از روزگار به نيكي هم او باشد آموزگار . فردوسی .
مرا اين روزگار آموز گار است گزين به نيست مان آموزگاری . ناصرخسرو .
هركه شاگرد روز و شب نبود جز تهی دست و بی ادب نبود . سنائی .
زمانه پندی آزاد وار داد مرا زمانه را چو نكو بنگري همه‌پنداست . رودكي .
ماراست حرص دنيا دنبال آن مرو دانی كه چيست عاقبت حرص مارگير
چون روزگار كس ندهد پند آدمی خواهی‌كه بندگيری از روزگارگير .
بنشين برلب جوی و گذر عمر ببين كاين اشارت زجهان‌گذران مارابس . حافظ .

الدهر انزلنی فانزلنی حتی يقال علی و معاويه . علی عليه السلام . مثل را در نظاير اين مورد استعمال كنند .

الدهر كالدهر والانساب واحدة والملك بعد ابی ايلی لمن غلبا . مروان حكم . نقل از تاريخ گزيده . ورجوع به الحكم لمن غلب ، شود .

الدهر لايبقی علی حالة . نقل از العراضه . روزگار بريك سان و روش نپايد . رجوع به از پی هر گريه آخر خنده ايست ، شود .

الدين شين . وام عوار و ننگی باشد . نظير : القرض مقراض المحبّة . قرض مردان را شوی باشد . نسيه آخر بدعوا رسيه

الدين والملك توأمان . حديث . دين و شاهي همزاد باشند . اقتباس :

که ارباب معانی نیك دانند — که دین و ملك با هم توأمانند . خواجو .
نزد خرد شاهی و پیغمبری — چون دو نگینند در انگشتری
گفتهٔ آنهاست که آزاده اند — کاین دو زیك اصل ونسب زاده اند . نظامی .
بود دین و شاهی چو تن با روان — بدین هر دوان پای دارد جهان . فردوسی .
چنان دان که شاهی و پیغمبری — دو گوهر بود در یك انگشتری . فردوسی .
چشم سرملک و چشم سر دین است — این جهان بین و آن نهان بین است
این و آن هر دو یار یکدگرند — هم خزان هم بهار یکدگرند . سنائی .
چنین دین و شاهی بیکدیگرند — تو گوئی که در زیر یک چادرند
نه بی تخت شاهی بود دین بجای — نه بی دین بود تخت شاهی بپای
دو دیباست یک درد گر بافته — بر آورده پیش خرد یافته (کذا)
نه از پادشا بی نیاز است دین — نه بی دین بود شاه را آفرین
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز — دو انباز دیدیمشان نیکساز
چو دین را بود پادشا پاسبان — تو این هردو را جز برادر مخوان . فردوسی .

الذود الی الذود ابل . اشتری و اشتري اشتران شوند . رجوع به قطره قطره جمع گردد ...، شود .

الرايد لا يكذب اهله . نظير . مار هر کجا کج رود بسوراخ خویش راست درآید . کارد دستهٔ خویش نبرد .

الرای قبل شجاعة الشجعان هو اول و هی المحل الثانی .

الرجال بالرجال يستمال . مردان را بدستیاری مردان براه آرند . نظیر : الطير بالطير يُصاد .

الرجال قوا مون على النساء (... بما فضّل اللهُ بعضهم على بعض و بما أنفقوا مِن اموالِهم .) قرآن کریم . سورهٔ ٤ . آیهٔ ٣٨ . مردان کار گذاران فرمانروایند بر زنان . (نقل از ترجمهٔ قرآن) اقتباس :

تا شنیده ز فاعل گردون — آیهٔ الرجّال قوّامون . سنائی .

الرحمن سر بسر . (اللهم بیر بیر ...) از این جمله عربی و فارسی بي معنی اراده کنند که چون تساوی و برابری بدست آمد دیگر جاي اختلاف و ستیزه نیست . نظیر : سر بسر بی درد سر .

الرحم شجنة من الله فمن قطعه قطعه الله . خویشاوندی رگهاو بیخهااست از طرف خداي هر آنکس پیوند خویشاوندی بکسلد خدایتعالي اورا بر اندازد .

٣١

الرزق علی الله. روزي رسان خداست، تمثّل:

هر که یقین را بتوکل سرشت بر کرم الرزق علی الله نوشت. نظامی.

هیچ بر گوشت نیامد ای لئیم حرف الرزق علی الله الکریم. بهائی.

نظیر: غم روزی مخورتا روز ماند که خود روزي‌رسان روزی رساند. نظامی.

روزی تو اگر بچین باشد اسب کسب تو زیر زین باشد

تا ترا نزد او برد بشتاب ور نه او را بر تو تو درخواب

جان بی نان بکس نداد خدای زانکه از نان بماند جان بر جاي. سنائی.

رزق را روزی رسان پر میدهد بی مگس هر گز نماند عنکبوت.

آنچه نصیب است نه کم می دهند ور نستانی بستم می دهند.

اِنّي لأَعلَم و الاقدار جاریةٌ اِنّ الّذی هورزقی سوف یأتیني.

الرزق مقسومٌ فلا تَرحَل لَهُ و الموت محتومٌ فلا تحفل به.

رزق مقسوم است لا تَرحَل لَهُ موت محتوم است لا تحفل به. ابن یمین.

مخور هول ابلیس تا جان دهد که هرکس که دندان دهد نان دهد. سعدی.

الرزق اشدّ طلباً للعبد من اجله. حدیث. الرزق یطلب العبد کما یطلبه اجله. حدیث.

روزی دهنده خداست. اگر ندهد خدای اکبر بدهد. رزّاق دیگري است. دهن باز بی روزی نمي ماند.

الرضاع لحمة کلحمة النسب. همشیرگي پیوندي چون پیوند خویشاوندی است. قاعده فقهی است که از آن حرمت ازدواج اقربای رضاعی را خواهند.

الرفیق ثم الطریق (یا) قبل الطریق. نظیر:

بره چون روي هیچ تنها مپوی نخستین یکی نیك همره بجوی. اسدی.

چرا همراه بد جُستي و بد خواه تونشنیدي که همراهست و پس راه. ویس‌ورامین.

راه بی یار نیك نتوان رفت ور نه پیش آیدت هزار آکفت. سنائی.

دوستان همچو آب ره سپرند کابها پایهای یك دگرند

راه بی یار زفت باشد زفت جز بآب آب کی تواند رفت

آب را چون مدد بود هم از آب گلستان گردد آنچه بود خراب. سنائی.

الروم اذا لم تغز غزت. براي فهم این مثل باید کتاب علل ترقی و انحطاط رومیان، تالیف منتسکیو را خواند. نظیر:

حاضر بجنگ باش اگر صلحت آرزوست. رضا خان دانش ارفع الدوله.

الرؤیا الصالحه جزو من ستة و اربعین من النبوه. حدیث. اقتباس:

نگر خوابرا بیهده نشمری یکی بهره دانش ز پیغمبری
ستاره زند رای با چرخ و ماه سخنها پراگنده گردد براه
روانهای روشن ببینند بخواب همه بودنیها چو آتش در آب . فردوسی .

الزرع للزارع ولوکان غاصبا . حدیث . کشت از آن برزگر است هر چند زمین را بزور ستده باشد . رجوع به الارض لمن احیاها ، شود .

الزعیم غارم . حدیث . تاوان بر پذیرفتار است .

الزلة ذله . سهل بن عبد الله . نقل از کشف المحجوب . تمثل ، و چون مهمان باشی چاکران خویشرا زله مده که گفته اند الزلة ذله . قابوسنامه . امّا بهمه وقت زله ناکردن اولیتر باشد که سهل بن عبدالله رضي الله عنه گوید الزلة ذله . کشف المحجوب .

من از زمانه کفافی فزون نخواهم ازآن که زله بند نباشند مردم قلاش . ابن یمین .
زلّة خاص آفت عامیست زلّه بستن ز غایت خامیست . اوحدی .

الزم بابا تفتح لک الابواب واخدم سیداً واحداً یخضع لك الرقاب . ابوسعید ابوالخیر . نقل از اسرار التوحید . نظیر :

سکونی بدست آور ای بي ثبات که بر سنگ گردان نروید نبات . سعدی . (۱)
شوند حلقه بگوشت بتان یغمائی چوحلقه گرنشوی هر دری و هرجائی .

همه‌جا هیچ جا یك جا همه جا . پیاز آدم هرجائی کونه نمی بندد .

الزم مکانا ولدت فیه . نقل از المراضه . نظیر : السفر قطعة من السقر .

السابقون السابقون اولئك المقربون . قرآن کریم . سورهٔ ۵۶ . آیه ۱۰ . نظیر الاقدم فالاقدم . آسیا بنوبت . آسیا و پستا .

السامع للغیبة احد المغتابین . علی علیه السلام . شنوندهٔ غیبت‌دومین غیبت کننده‌است .

السخی لا یدخل النار ولو کان فاسقا . حدیث . اقتباس :

دود دوزخ نبیند ایچ سخی بوی جنت نیابد ایچ بخیل . ناصرخسرو .
نظیر : اگر از فرق تا قدم هنری چون بخیلی ز خاك ره بتری .
بخل عیبی است در نهاد بشر که از آن عیب نیست هیچ بتر .
بخل‌عیبی‌است که‌صد فضل بپوشاندوجود کیمیائی است که صدعیب هنرگرداند .

آنرا که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست . سعدی . سخي در هر دوعالم سر بلند است . سخي دوست خداست . دست دهنده زیر دست نمی شود . سخي و بخیل سر سال برابر میشوند .

چو از داد پرداختی راد باش وز این هر دو پیوسته دلشاد باش
که بهتر هنر آدمی را سخاست سخا در جهان پیشهٔ انبیاست
سخاوت درختي است اندر بهشت که یزدانش از حکمت محض کشت . اسدی

(1) *Pierre qui roule n'amasse pas mousse.*

نباید که بندد در گنج سخت   بویژه خداوند دیهیم و تخت . فردوسی .
ببخش و بیارای و فردا مگوی   چه دانی که فردا چه آید بروی . فردوسی .
ببخش و بخور هر چه آید فراز   بدین تخت و تاج سپنجی مناز . فردوسی .
بخور هر چه داری فزونی بده   تو رنجیدهٔ بهر دشمن منه . فردوسی .
بهر جایگه یار درویش باش   همی راد بر مردم خویش باش . فردوسي .
مدار و ببخش آنچه افزون بود   وز اندازهٔ خورد بیرون بود . فردوسی .
بارزانیان بخش هر چت هواست   که گنج تو ارزانیان را سزاست . فردوسی .
بر ارزانیان گنج بسته مدار   ببخشای بر مرد پرهیزکار . فردوسي .
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی   همانا که کم باشی از آدمی . فردوسی .
تو را داد فرزند را هم دهد   هم آن شاخ کز بیخ تو برجهد . فردوسي .
بدینار کم ناز و بخشنده باش   همان داد ده باش و فرخنده باش . فردوسي .
بود زفت هرجا سر افکنده پست   دلش خسته هموار و کوتاه دست . اسدی .
ببخش و بخور تا توانی درم   که جز این دگر جمله درداست وغم . فردوسی .
بگیتی ز بخشش بود مردمه   تو گر گنج داري ببخش و منه . فردوسی .
برادی دل زُفت را تاب نیست   دل زُفت سنگیست کش آب نیست . اسدی .
مبادا بدل رای زُفتیت جفت   که نیکو نباشد سپهدار زُفت . اسدی .
که رادی سر خوبي و مهتریست   ز رادي فزوني و هم برتریست . فردوسی .

السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه . نیکبخت‌هم از آنگاه که درشکم مادر است نیکبخت باشد وبدبخت از همان گاه بدبخت بُوَد . اقتباس :

الشّقی من شقی فی بطن اُم   في سمات الله یُعرف حالهم . مولوی .

حدیث را در قابوسنامه بدینگونه آورده است . السّعید من سعد فی بطن امّه و الشّقی من شقی في بطن امّه .

السعید من اتعظ بغیره (یا) من اتعظ بسواه . علی علیه السلام .

اقتباس : ونیکبخت آنکس تواند بودکه بدیگري اعتبار گیرد والسعید من اتعظ بسواه . جهانگشای جوینی .

پند گیر از مصائب دگران   تا نگیرند دیگران زتو پند .
مجلس وعظ رفتنت هوس است   مرگ همسایه واعظ تو بس است .
چند باشی باین و آن نگران   پند گیر از گذشتن دگران . اوحدی .

السفر قطعة من السقر . حدیث . اقتباس :

نقطهٔ خون شد از سفر دل من   خود سفر هم بنقطهٔ سقر است .. خاقاني .
خدای گفت حضر هست برمثال بهشت   رسول گفت سفر هست برمثال سقر . انوری .

برتو سفر مبارك وخوش بادچون جنان — هرچند گفته‌اند سفرهست چون سقر . مُعزّی .
این منم باز که درباغ بهشت افتادم — وزسفرکان بحقیقت سقر است آزادم . ابن یمین.
زمستان و پیري و بی حاصلی — بدین صورت ار کرد باید سفر
به بینم به چشم آنچه گوشم شنید — که باشد سفر قطعهٔ از سقر . ابن یمین .
یك قطعه بیش نیست سفر ازسقر ولي — ایدون هزار قطعه حضر ازسقر مرا . قاآنی .

السلامة فی الوحدة . منسوب بأویس قَرن . نقل از کشف المحجوب . تَمثُّل :
کسیکه کرد بدو عافیت سلام علیك — جز ازسلامت فی‌الوحده کی بیاساید . بدیع‌الدین ترکو .
رجوع به ازبلا دوری طمع داری زمردم دورباش ، شود .

السلطان العادل ظل الله فی ارضه . حدیث . شاه دادگر سایهٔ خدای برزمین باشد . اقتباس :
مصطفی فرمود شاه دادگر سایهٔ خداست — اینك این برهان گرت بایست برهان داشتن . قاآنی .

السلطان یصول صیال الاسد ویغضب غضب الصبی . پادشاهان چون شیران حمله کنند و مانند کودکان خشم گیرند .

السماح رباح . جوانمردی یاآسانی کردن سودی باشد .

السودان بالتمر یصطادون . سیاهان را با خرما شکار کنند . رجوع به احسان همه خلق را نوازد ، شود .

السهر جراحة . بی خوابی دوم خستگیست . تمثل : بخت طغرل بیك بیدار بود مسعود را اتفاقا خواب در ربود . برپشت پیل باستراحت مشغول گشت . و هیچیك از خواص حَشَم و اعیان خَسَم از بیم خشم ، چشم سلطان را به بی‌خوابی آشفته نمی‌کردند و ازخبر السهر جراحة می اندیشید . نقل از العراضه .

السیف اصدق انباء من الکتب . تمثل :
خبر کنند زشاهان وما همی نکنیم — که تیر شاه بسی راستگوي تر زخبر . عنصری .
چنین گفت باپهلوان زال زر — چوآوند (۱) خواهي به تیغم نگر . فردوسی .
به تیغ شاه نگر نامهٔ گذشته بخوان — که راست گوی‌تر ازنامه تیغ اوبسیار . عنصری .
من گفته شعری مشتهر درتهنیت واندرظفر — ازسیف اصدق راستتر دروقت آن برفوریه . منوچهری .

السیف ولا الحیف . تمثُّل : النّار ولاالعار والسیف ولاالحیف . نقل از زیدری .

الشاة المذبوحة لایولمها سلخ . گوسفند مرده را پوست کردن درد نکند .

الشاة نظیفة و الفیل جیفة . سعدي . رجوع به اسب تازی اگر . . . ، شود .

الشاهد یری مالایراه الغائب . رجوع به ازحق تا ناحق چهار انگشت است ، شود .

الشباب جنون برئه الکبر . جواني دیوانگي است که پیری درمان آن باشد .

---

(۱) آوند بمعني دلیل وبُرهان است .

الشباب شعبة من الجنون . حديث . برنائی شاخی از دیوگرفتگیست .

الشباب مطية الجهل . جوانی با رَگیِ نادانی باشد .

الشباب نوع من الجنون . برنائی دیوانگی گونه ایست . منسوب بارسطو . تمثل ای پسر هر چند تو جوانی پیر عقل باش . نگویم جوانی مکن لیکن جوانی خویشتن دارباش و از جوانان پژمرده مباش . که جوان شاطر بود . چنانکه ارسطالیس گوید : اَلشبابُ نوعٌ من الجنون . قابوسنامه . نظیر : الشباب جنون برؤه الکبرَ . اَلشبابُ مطيّة الجهل .

الشبل فی المخبر مثل الاسد . نقل از العراضه . تَمَثُّل :

اسب می تاخت با شکوه و دلیر   که کند فعل شیر بچهٔ شیر . مکتبی .

بینم اندر تو فرّهی پدر تو   آری اَلشبل ضیغمٌ فی المخبر . ملك‌الشعراء بهار

الشرف بالعقل والادب لا بالاصل والنسب . از قابوسنامه . بزرگی و ارز در خرد و فرهنك باشد نه در بزرگواری تبار و خاندان .

الشرف بالفضل و الادب . علی علیه اَلسلام . رجوع به فقرهٔ فوق شود .

الشروع ملزم . تَمَثُّل : وزیر خلیفه را منع کرد وگفت گویند پادشاهی خواست تا شهری سازد شهریرا خراب کرد تا شهریرا توانست ساخت . خلیفه مسموع نداشت و در خرابی شروع کردند دید که خرج بسیار میرود و آلات آن باین وفا نمیکند خواست که ترک کند وزیر گفت اَلشرُوع مُلزم : چون درخرابی شروع رفت تمامش خراب کن (۱) .

الشعراء امراء الكلام . حديث . شاعران پادشاهان سخن باشند . اقتباس :

پادشاها شاعران باشند امیران سخن   من‌چومدّاح توباشم برسخن‌باشم امیر . سوزنی .

شنیده ایم که شاه سخن بود شاعر   ازآن کسان‌که زدستند داستان سخن

اگر درست شود شاهی سخن برمن   بجنب تو نبوم جز که پاسبان سخن . سوزنی .

رسول گفت امیر سخن بود شاعر   بدین قصیده سزد خوانی ار امیرمرا . سوزنی .

مَبَر بر درگه شاه و وزیرش   ز اصلاح حکیمان کن منیرش

بمدح هیچکس مگشای لب را   مرنجان خاطر معنی طلب را

امیران کلامند اهل اشعار   خدا شان توبهٔ بدهد ازین کار .

رجوع به انّ من اَلشعر لحکمة ... شود .

الشعراء تلاميذ الرحمن . شاعران شاگردان خدای باشند .

الشعراء يتبعهم الغاوون (... اَلَم تر انّهم في كلّ و ادٍيهيمون و انّهم يقولون ما لا يفعلون .) قرآن‌کریم . سورهٔ ۲۶ . آیهٔ ۲۲۴ . نظیر : وما علّمناه اَلشعر وما ینبغی له . قرآن

(۱) نام کتابی که از آن نقل کرده‌ام از قلم افتاده و حالا بخاطر ندارم

کریم . سورهٔ ٣٦ . آیهٔ ٦٩ .

اقتباس : پیش شرعت زشعر جستن به   بیت را همچو بُت شکستن به

شرع از شعر سخت بیگانه است   گرچه با او هم از یکی خانه است . سنائی

در شعر مپیچ و در فن او   چون اکذب اوست احسن او . نظامی

الشعر صعب و طویل سلمه . رجوع باالصناعةُ طویلة . . . ، شود .

الشعیر وقایة الکافور . جو نگاهدار کافور باشد .

تمثّل : نفسی‌ اِفدا کُنگ‌لا لقدری بل‌اري   انّ الشعیرو قایة الکافور . نقل از العراضه .

بروزگار تو آن انتظام یافت جهان   که ازحمایت جو بی نیاز شد کافور . ظهیر فاریابی

نظیر : کافور در حمایت جو باشد .

الشکر دین . سپاس داري و حقگزاري وا مي باشد . تمثّل :

آنکه چندین نعمت وی بر من است   چون نگویم شکر او والشکر دین . سعدی .

الشهرة آفة والخمول راحة . رجوع به الخمول . . . ، شود .

الشیئی اذاجاوزحده انعکس الی ضده (یا) الشئی اذاغلب حده انقلب الی ضده .

چون چیزی از سامانِ نهاد ومنش خویش فرا تر شود بمَنِش و نهاد نا همتاي خود بگردد : نظیر : فوّاره‌چون بلند شود سرنگون شود . رشد زیادتی مایهٔ جوانمرگیست . تب تند زود عرقش می آید .

الشیئی مالم یتشخص لم یوجد . هر چیز تا صورت شخصیت نگیرد وجود نپذیرد .

الشیئی مالم یجب لم یوجد . نظیر : القضیةُ مالم تجب لم توجد .

الشیب عیب والخضاب عذاب . پیری آهو و آکیست ورنگین کردن موي رنج و تعبی .

تاکی بري عذاب وکني ریش راخضاب   تاکی فضول گوئی وآري حدیث غاب .

اشاره : عجب آید مرا ز مردم پیر   که همی ریش را خضاب کند

بخضاب از اجل همی نرهد   خویشتن را همی عذاب کند . ابوطاهرخسروانی

من موی خویش رانه ‌از آن ‌میکنم سیاه   تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه

چون جامه ها بوقت مصیبت سیه کنند   من موی از مصیبت پیری کنم سیاه .

ریش وسبلت همی خضاب کنی   خویشتن را همي عذاب کنی . رودكي .

موی سفید را نه ازآن روسیه‌کنم   تا باز نوجوان شوم و صدگنه کنم

نه جامه از براي مصیبت سیه کنند   من موی ازمصیبت پیری‌سیه کنم . منسوب بخاقانی.

الشیخ فی قومه کالنبی فی امته . پیر در خاندان خویش از خرد و آزمونی که او را در کار ها ست چون پیغمبری میان امت خود سود مند باشد . سپس پیر مَثَل را بشیوخ طریقت

صوفیه تأویل کرده اند و قطعهٔ نمکین ذیل در معني دويم آمده است :

میزند بنگِ صِرف مرشد خاف　　فارغ از نوشداروي عِنبیست
گر چه الشیخ کالنبی گویند　　کالنبی نیست شیخ ما کنبیست (۱) . کمال‌خجند

الصبحة تمنع الرزق • خواب بامداد دَر روزی به بندد .

الصبر احجی بذوی الحجی • نقل از العراضه . شکیبائي خردمندان را سزاوارتر.

الصبر حیلة من لیس له حیلة. شکیبائي چارهٔ آنکس باشدکه دستش از چاره‌هاي دیگر کوتاهست .

الصبر صبران صبر عما تکره وصبر عما تحب .علی علیه‌السلام . شکیبائی بر دوگونه است ، شکیبائی بر نا پسند و شکیبائی از پسندیده .

الصبر مفتاح الفرج . حدیث . شکیبائی کلید گشاد ها و فتوح است . اقتباس :

صابری کردیم تا بند فرج بگشاد صبر　　راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج.
تا کشی خندان و خوش بار حَرَج　　از پی الصبر مفتاح الفرج . مولوی
صبر کرد و بود چندی در حَرَج　　کشف شد کالصبر مفتاح الفرج . مولوی
گفت اي نور حق و دفع حَرَج　　معنی الصبر مفتاح الفرج . مولوی
تا نیفتی چون فرج اندر حَرَج　　صبر کن کا لصبر مفتاح الفرج . مولوی
صبر کردن بهر این نبود حَرَج　　صبر کن کا لصبر مفتاح الفرج . مولوی
ما نمی گفتیم کم نال از حَرَج　　صبر کن کا لصبر مفتاح الفرج . مولوی
هیچ تسبیحی ندارد این درج　　صبر کن کا لصبر مفتاح الفرج . مولوی
باز گفت الصبر مفتاح الفرج　　صابرانرا کی رسد جور و حرج . مولوی

رجوع به آن میوه که ازصبر برآمد... ، شود .

الصبر من الایمان بمنزلة الروح من الجسد . حدیث . نقل از العراضه . جایگاه شکیبائی در دین جایگاه جان در تن باشد .

الصبی صبی و لو کان ابن النبی • نقل از العراضه . نظیر :

طفل طفل است اگرطفل پیمبرباشد　　طفل‌طفل استاگر زادهٔ حیدر باشد .

الصدقة تردالبلاء • حدیث . دستگیری درویشان آسیب و زیان بگرداند . اقتباس :

گفت الصدقه ترد للبلا　　داو مرضاک بصدقه یافتی . مولوی .

الصدق ینجی والکذب یزری. نقل‌ازخردنامه . راستی‌رهائی‌بخشد ودروغ‌خواری‌آرد .

الصدیق مولع بسوء الظن . دوست بسی بد گمان باشد .

الصعوة فی‌النزع والصبیان فی الطرب . بنجشگ در کار مردن وکودکان درکار شادي و نشاطند . رجوع بگوسفند بفکر جانست ... ، شود .

---

(۱) کنب شاهدانه و در اینجا مرادبنگ است .

الصلح خير . (و . . .   ) قرآن کريم . سورهٔ ٤ . آيهٔ ١٢٧ .

الصلح سيد الاحکام . آشتي مهين فرمان خداست .

الصناعة طويلة والعمر قصير والقياس عسر وفي التجربة خطر . (١) بقراط. نقل از فصول . نظير : اَلشعرُ صَعبٌ وطويلٌ سُلّمهُ .

ما حوي العلم جميعاً رجلٌ   لا ولو ما رسه الف سنه
انّما العلم صنوفٌ جُمّةٌ   فخذوا من کلّ صِنفٍ احسنه .
علم دارد طرف گونا گون   مرو از حدّ ضرورت بيرون .

العلم اکثر من ان يحصي فخذوا من کلّ شيئي احسنه . شعبی . العلم کثيرٌ والعمر قصير ومبلغ النهاية عسير.

عمر کم فصل ادب بسيار است   کسب آن کن که تورا ناچار است . جامی .

الصوفی لايسبق همته خطوته . مُرتَعِش . نقل از کشف المحجوب . صوفی آن باشد که بر هرچه همت بندد بجاي آرد .

الضدان لايجتمعان . دو ناهمتا گرد وفراهم نيايند . تمثل :

نوم ويقظت که ديد در يك مرد   زانکه اضداد جمع نتوان کرد . سنائی .

الضرورات تبيح المحظورات . ناچاری نا روا ها را روائي بخشد . تَمثّل :

در رنج خمار بودن ای يار مليح   جهل است بحکم عقل والجهل قبيح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد   در ده قدحی که الضرورت تبيح . جامی .

نظير : يغتَفَرُ فی الضَّرورة مالا يغتفر في غيره . و رجوع به درتنگنای قافيه . . . ، شود .

الضمانة اولها ندامة و اوسطها ملامة وآخرها غرامة . پايندانی وپذيرفتاری را نخست پشيمانی و از آن پس سر زنش وسپس تاوان در پی باشد . تَمثّل :

تا توانی ضمان مشو کس را   کاولش بردهد پشيمانی
واوسط آن بود ملامت خلق   وآخر اندر غرامتش مانی . ابن يمين .

الطبيعه طبيب الکامل والطبيب خادمها . نهاد جهان يانهادِ تن ، پزشك رسا و بزرگوار است وپزشکان چاکران وپرستاران آن باشند .

الطريق الی الله بعدد نفوس الخلايق . (يا) بعدد انفاس الخلايق . راه رسيدن بخدا بشمار هرتن ازآفريدگان (يا) بشمار هردمی ازدمهاي آفريدگانست . يعنی راه نزديکی بخدا راهی منحصر وتنها نيست . نظير : در هيچ سری نيست که سرّي ز خدا نيست . حافظ . و رجوع به اگر کج اگر راست پوينده اند ، شود .

الطفل يلعب والعصفور فی الم . (وَمُهجَتی فی يَديهم يَعبثُونَ بها . . .) نابلسی . رجوع بگوسفند بفکر جانست . . . ، شود .

الطلاق بيد من اخذ بالساق . قاعدهٔ فقهی که گويد يَلگی ورهائی شرعی زن بدست شوی باشد .

---

(1) Ars Longa, Vita Brevis.

الطمع الكاذب مدق الرقبه. نقل از العراضه. آز نابجای کمر شکن باشد.

الطيبات للطيبين. قرآن کریم. سورهٔ ۲٤. آیهٔ ۲٦. اقتباس:

اندر نُبیاست پاکان جز پاکرا نشایند　　وآنکو پلشت باشد آنرا پلید باید. حضرت‌ادیب.

الطير بالطير يصاد. نقل از تاریخ گزیده. مرغان را با مرغان گیرند. نظیر: الرجال بالرجال یستمال.

الظاهر عنوان الباطن. آشکار پیشگاه و دیباچهٔ نهان باشد. ابقراط. نقل از محبوب القلوب. تمثُّل:

ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود　　عاقبت ظاهر سوي باطن رود. مولوی.

نظیر: المجاز قنطرة الحقیقة.

الظلم بالظلم والبادی اظلم. ستمی بستمی و آنکه آغاز کرد ستمکار تر است. رجوع به سهمٌ بسهم والبادی اظلم، شود.

الظلم ظلمات يوم القيمه. ستمکاری تیرگی و تاریکی روز رستاخیز است. رجوع به اسکندر رومی را گفتند...، شود.

الظلم مرتع مبتغيه وخيم، الظلم مرتعه وخيم. رجوع به اسکندر رومي را گفتند.... شود.

الظن يخطی ويصيب. نقل از العراضه. گمانها راستین و دروغین هردو تواند بود.

نظیر: گمانهاهمه راست مشمر ز دور　　که بس ماند از دور شیون بسور. اسدي.

گمان مرغکی سست بال است و پر　　کجا سست پر مرغ شد اوج بر. حضرت‌ادیب.

العادة طبيعة خامسه. آموختگاری پنجمین ازچار سرشت باشد. نظیر: العادَةُ طبیعهٌ ثانیة. اِنَّ التخلُّقَ یأتی دونهُ الخُلُقُ. العادةُ توأم الطبیعة. عادةُ السُّوء شرٌّ مِن مُغرم. ترک عادت موجب مرض است. الفطام شدیدٌ. وشدید العادةِ مُنتزعه. انتزاع العادة شدیدٌ. و تأبی الطّباع علي الناقل. ماما آورده را مرده شوي برد. با شیر اندرون شده با جان بدر شود.

خوی بد در طبیعتی که نشست　　نرود تا بوقت مرگ از دست. سعدی.

سعدی بروزگاران مهر نشسته بر دل　　بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران. سعدي.

و عادةٌ ترَصَّعَتْ بروحِها تبزّعَتْ.

العار فی ذل السوال. ننگ در خواری خواهندگیست.

و قالوا للفتی في الـکسب عارٌ　　و قلتُ العار في ذلِّ السّوال

لَنقل الصَّخر من قلل الجبال　　احبُّ اليَّ من مِنَن الرّجال. منسوب‌بعَلی‌علیه‌السلام.

العاقل يبصر بقلبه مالا يبصر الجاهل بعينه. نقل از العراضه. دانا بدل آن بیند که نادان بچشم نبیند

العاقل یفتخر بالهمم العالیه لا بالرمم البالیه . بالش خرد مند به همّتهای بلند باشد نه پدران ارجمند .

العاقل یکفیه الاشاره . رجوع به آنکس است اهل بشارت . . .، شود .

العالم انسان کبیر والانسان عالم صغیر . رجوع به اَفَحسِبتُم انّما . . .، شود .

العبدو مافی یده کان لمولاه . بنده با هر چه که او را تواند بود خواجه راست . نظیر : بنده چو دعوی کند حکم خداوند راست . سعدی . الفقیر لا یُمَلَّک ولا یَتَمَلَّک .

العبد یدبر والله یقدر . رجوع به اذا جاء القضا . . .، شود .

العبد یضرب بالعصاوالحر یکفیه الاشاره . نظیر : چوب را بخر و گاو میزنند . خَر و گاو را می‌زنند . و رجوع بآنکس است اهل بشارت . . .، شود.

العجب کل العجب بین الجمادی والرجب . تَمَثُّل :

بمان بین جمادی و رجب را که بینی العجب ثم العجب را . ایرج‌میرزا .

العجز آخر حیلة الانسان . ناتوانی پایان وآخرین گریزگاه مرد است .

العجز عجزان التوانی فی الامر اذا امکن والجد فی طلبه اذا فات . شیخ ابو سعید ابوالخیر . نقل از اسرار التوحید . نا توانی بر دوگونه است یکی کاهلی در کاری که تواند بود . دیگری کوشش در کار بدانگاه که از دست بشده است .

العجز عن درک الادراک ادراک . (. . . والوقف فی طُرُق الاخبار اشرا ک .) تَمَثُّل :

چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراکست‌عجز ازدرک‌ادراک . شبستری .

نظیر : تو آنکه دانشی‌باشی که دانی که از دریای جهلت نیست معبر . ناصرخسرو .

حقیقة المعرفة العجز عن المعرفة . شبلی . نقل از کشف المحجوب . من عرف الله قَلَّ کلامُهُ و دامَ تَحَیّرُهُ . محمدبن واسع . نقل از کشف المحجوب . یا دلیلَ المتحیّرِین زدنی تَحَیُّراً . حدیث . سبحان من لم یجعل لخلقه سبیلاالی معرفته الاالعجزعن معرفته . ابی بکرابن‌ابی‌قحافه . نقل‌ازکشف المحجوب .

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نا دانم .
از خلق جهان و هستی فانی ما دانسته نشد بغیر نادانی ما
حیرانی ما بود مراد از همه چیز یارب چه مراد است ز حیرانی ما .

و رجوع به آنکس که نداند و بداند که نداند . . .، شود .

العجلة تمنع من اصابة الحق . (. . . و الرّفق والحزم یمنعان من الندامه .) خوّاص . شتاب وتندي‌مرد را ازرسیدن بچگونگی و راستی‌کار باز دارد ونرمی وآهستگی درپشیمانی به‌بندد.

العجلة من الشیطان والتانی من الرحمن . تندی وشتاب ازدیو وآهستگی‌از یزدانست .

تَمَثُّل : که تأنی هست ازیزدان یقین هست تعجیلت ز شیطان لعین . مولوی .

نظیر : شتابزدگی کار شیطانست وبی صبری ازباب نادانی . مرزبان نامه .

شتاب و بدی کار اهریمن است پشیمانی و رنج جان و تن است . فردوسي
خوي کبك صلح و خوی باز جنگ شتاب است دیو فرشته درنگ . حضرت‌ادیب.
زراه خرد هیچگونه متاب پشیمانی آرد دلت را شتاب
درنگ آورد راستی ها پدید زراه خرد سر نباید کشید . فردوسی .
زدانا شنیدم یکی داستان خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود هم آشفته را هوش (۱) درمان شود . فردوسی .
هرآنکه که بخت اندر آید بخواب سر مرد بیهوده گیرد شتاب . فردوسی .
جوان سر سبك باشد و خویش کام سبکسر سبکتر درآید بدام . اسدی .
سر مردمی بردباری بود چو تیزی کند تن بخواري بود . فردوسی .
ستون خرد بردباری بود چو تیزی کنی تن بخواری بود . فردوسی .
دل و مغز را دور دار از شتاب خرد باشتاب اندر آید بخواب . فردوسی .
ستوده نباشد سر بادسار بر این داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره نجستي زجاي مگر یافتی چهره و دست و پای . فردوسی .
مدار خرد را برادر بود خرد برسر دانش افسر بود . فردوسي .
هرآنکه که دانا بود پرشتاب چه دانش مراورا چه درشوره آب . فردوسی .
چو خواهی که تاج تو ماند بجاي مبادی جز آهسته و پاکرای . فردوسي .
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز نیاید زپیکار تو کار نغز . فردوسی .
ستون بزرگیست آهستگی همان بخشش و داد و شایستگی . فردوسی .
که تندی پشیمانی آردت بار تو دربوستان تخم تندی مکار . فردوسی .
بهرکار بهتر درنگ از شتاب بمان تا بتابد براین آفتاب . فردوسی .
ورایدون که داور بود تیز مغز نیاید زگفتار او کار نغز . فردوسی .
سبکسار تندی نماید نخست بفرجام کار انده آرد درست . فردوسی .
نخستین بنرمی سخنگوی باش بداد و بکوشش بی آهوی باش
چوکارت بنرمی نگردد نکوی درشتی و آنگاه پس رز مجوي . فردوسی .
دگر گفت کزما چه نیکو تراست که بردانش بخردان افسر است
چنین داد پاسخ که آهستگی کریمی و رادیّ و شایستگی . فردوسی .
سر مردمی بردباری بود سبکسر همیشه بخواری بود . فردوسی .
چو نیکو کنش باشي و بردبار نباشي بچشم خردمند خوار . فردوسی .

---

(۱) هوش بمعني منیه ومرگ باشد .

ولیکن یکی داستان است نغز ‌‌‌ اگر بشنود مرد پاکیزه مغز
که زردشت گوید باستاوزند ‌‌‌ که هرکس که از کردگار بلند
بپیچد بیکسال پندش دهید ‌‌‌ همان مایهٔ سودمندش دهید
پس از سال گر او نیاید براه ‌‌‌ کشیدش بخنجر بفرمان شاه
که دانا بهرکار سازد درنگ ‌‌‌ سرانـدر نیارد به پیکار و جنگ . فردوسی .
مي لعل خور خون دلها مریز ‌‌‌ توخاکي چو آتش مشو تند و تیز
که تیزي و تندی نیاید بکار ‌‌‌ بنرمي برآید ز سوراخ مار . فردوسی .
سبکسار مردم نه والا بود ‌‌‌ اگرچه گوی سرو بالا بود . فردوسی .
همی برشتابش به آید درنگ ‌‌‌ که پیروز باشد خداوند سنگ . فردوسی .
بدانید کان کس که سرکش بود ‌‌‌ سر مهتران سخت ناخوش بود . فردوسی .
هرآنکس که او از گنهکار چشم ‌‌‌ بخواباند و آسان فروخورد خشم
فزونیش هر روز افزون شود ‌‌‌ شتاب آورد دل پراز خون شود . فردوسي .

العجلة تمنع من اصابة الحق . الخطاء زاد العجول . مع العجلة الندامه . العجلهُ فرصة العجزه . رُبَّ عجلةٍ تهبُ ریثاً . و رجوع به آن میوه که ازصبر برآمد . . . ، شود .

العدة دین . حدیث . خَرام (۱) نوید وامِ مرد است . نظیر وعده وامی است یعنی که

---

(۱) در چند فرهنگ که مراجعهٔ آن برای بنده میسّر شد خَرام بمعنی وعده ضبط شده ولي امثلهٔ بسیاری از بزرگان ادب ظاهر میکند که خرام اگر معنی مضبوط فرهنگهارا نیز بدهد ، بیشتردر معنی وفای بوعد مستعمل است اینك امثله :

نویدی‌است پیري که مرگش خرام ‌‌‌ فرسته است و موی سپیدش پیام . اسدی .
خرام خواهد بودن کنون نوید مرا ‌‌‌ هنوز ساختنی مانده کارکی چندم . سوزنی .
آن نوید ترا خرام این است ‌‌‌ تا بیکسو شود غمامهٔ تو . سوزنی .
زشمشیر زهرآب دل را نوید ‌‌‌ زپیکان پولاد جان را خرام . عثمان‌مختاری .
اگر امیر جهاندار داد من ندهد ‌‌‌ چهارساله نوید مرا که هست خرام ؟ منسوب برودکی .
دولت او را بملك داده نوید ‌‌‌ وآمده تازه روی و خوش بخرام . فرّخی .
چون داد نوید رنج و دشواری ‌‌‌ آراسته باش مر خرامش را . ناصرخسرو .
هر روز روزگار نویدی دگر دهد ‌‌‌ کان راهگر زدید نخواهی همی‌خرام . ناصرخسرو .
خوار برون راندت آخر زدر ‌‌‌ گرچه بخواند بنوید خرام . ناصرخسرو .
نویدت دهد هرزمانی بفردا ‌‌‌ نویدي که آن را نباشد خرامي . ناصرخسرو .

و در اشعار ذیل معني مضبوط فرهنگها ومعنی وفا هردو محتمل است : ❋

خلاف نشاید کرد . کیمیای سعادت . وعدالکریم الزمُ من دین الغریم . الکریم اذا وَعَدَ وفا المومنون عند عُهُودهم . وفارا نگهدار و سررا بده .

لعذر عندکرام الناس مقبول . مردمان بزرگوار پوزش پذیر باشند . نظیر :

چو دشمن بخواری شود عذر خواه　　برحمت بکش آستین بر گناه . امیرخسرو .

العزلة راحة من خلطاء السوء . عمروبن‌الخطاب . رجوع به آلوچو بآلو . . . ، شود .

العشق خراسانی لمکان العطار . عشق از خراسان باشد چه شیخ فرید الدین عطار ازآن مرزوبوم است . حضرت ادیب پیشاووری از مرحوم حاج ملاهادي سبزواری نقل می‌فرمایند و شاید مرحوم حکیم نیز از جاي دیگر اخذ کرده باشند .

العشق عمی‌الحواس عن ادراك العیوب . منسوب بارسطو . رجوع به اگر بردیدهٔ مجنون نشینی . . . ، شود .

العشق والملامة توامان . اشاره :

گفتا بگیر زلفم گفتم ملامت آید　　قالت الست تدری العشق والملامه . سنائی .

العفو بعدالظفر من مکارم الاخلاق . نظیر : اذا ملکت فاسجح . رجوع به احسن الي من اسا ، شود .

العفو عندالاقتدار من علوالاقدار . نقل از العراضه . رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

العفو عند القدرة . تمثّل : که مردمان بزرگ نام بدان گرفتند که چون بر دشمن دست می یافتند نیکوئي مي کردند که آن نیکوئی بزرگتر ازاستخفاف باشد والعفو عندالقدره سخت ستوده است . ابوالفضل بیهقی . رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

العقل عقال . خرد پای بند مردان باشد . تمثّل :

عقل تا باخود مني دارد عقالش‌دان نه‌عقل　　چون مني‌زودور گشت‌آنگه‌دوا خوانش‌نه‌دا . سنائي .

پس بکوشي و بآخر از ضلال　　خود بخود گوئی که العقل عقال . مولوی .

رجوع به اکثرا هل الجنّة . . . ، شود .

❀ بمیزبانی فتح خجسته ماه صیام　　زمانه شاه زمین را نوید داد وخرام . عثمان‌مختاری .

آمد بسوی باغ درود و سلام می　　جام می آر کامد هنگام جام می

از بهر سور باغ که کرده است نوبهار　　آید همی بلهو نوید و خرام می . مسعودسعد .

و دراین شعر فردوسی ظنّ قریب این است که خرام بمعنی وعد باشد :

یکي نامه فرمود نزدیك سام　　سراسر در و دو نوید و خرام . فردوسی .

نگارنده در حواشی بر دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران صفحهٔ ٣٥٥ نیز باین معنی اشارت کرده است .

العلماء امناء الله علي خلقه . حديث . رجوع به آنكس كه دانا تر است . . . ، شود.

العلماء ملوك الدّنيا والاخرة . رجوع به آنكس كه دانا تر است . . . ، شود .

العلماء ورثة الانبيا . حديث : نظير : مداد العلماء افضل من دماء الشّهداء . حديث . رجوع به آنكس كه داناتر است ، شود .

العلم اكثر من ان يحصى فخذوا من كل شي احسنه . شعبی . رجوع به الصناعة طويلة . . . ، شود .

العلم اوله طغيان . (. . . . و وسطه تواضع و آخره جهل .) حديث .

العلم اوله مر مذاقته لكن آخره احلى من العسل . دانش در آغاز تلخ و در انجام شيرين تر از انگبين باشد .

العلم صيد و الكتابة قيد . دانش چون شكاري باشد و نوشتن بندی بر پاي آن . دوست معظّم من حضرت آقای تقی زاده اين مثل را بتناسب حاجات تمدن امروزی كاملتر كرده واينطور ميفرمايند : العلم صيدٌ و الكتابةُ مع الطبع والتجليد و التوزيع قيد . و شاهزادهٔ افسر فكر مزبور را در قطعهٔ ذيل بنظم آورده اند :

اندیشهٔ تو گر چه بود درّ خوشاب تا بان نشود تا كه نيايد بكتاب
گر طبع نشد بدست مردم نفتاد چون برق جهنده است و چون نقش بر آب .

العلم علمان علم الابدان و علم الاديان . حديث . دانش بر دو گونه باشد دانش تن يا پزشكی ودانش دين ها و نحله‌ها . اقتباس :

پيغمبر گفت علم علمان علم الابدان علم الاديان . نظامی .

العلم عندالله . جله را در جائی كه شك درصحت گفتار و خبری كنندگويند . نظير : الله اعلم . العهدة علی الراوی . بگردن آنها كه ميگويند . خدا داناست .

العلم فی الصغر كالنقش فی الحجر . چون خرد سال دانش آموزد مانند كندهٔ بر سنگ بر جا ماند .

العلم كثير والعمر قصير و مبلغ النهايه عسير . رجوع به الصناعة طويلة . . . ، شود.

العلم لايحل منعه . حديث . دريغ از آموختن دانسته بديگران روا نباشد .

العلم نقطه كثرها الجاهلون . نظير :

دل گفت مرا علم لدنّی هوس است تعليمم كن اگر تو را دسترس است
گفتم كه الف گفت دگر هيچ مگو درخانه اگر كس است يكحرف بس است .

العلم نور يقذفها الله فی قلب من يشاء . دانش فروغي است كه خدای در هر دل كه اراده فرمايد افكند .

العلم يعلو ولا يعلى . دانش هر روزه بر تر شود و هيچ چيز بر او بلندی

نگیرد. تمثل: روزی معتضد در بستانی دست ثابت ابن قرّه گرفته بود و میرفت ناگاه دست بکشید ثابت پرسید یا امیرالمؤمنین دست چرا کشیدی گفت کانت یدي فوق یدك و العلم یَعلوا ولایُعلی. نقل از جُنگی.

نظیر: العلم من اشرف الولایات یاتیه کلُّ الوری ولایأتی.

العلی محظورة الاعلی من بنی فوق بناء السلف.

بلندی مرآن را نیفتد بدست — که سازد سر کاخ پیشینه پست
زمانه کسي را بزرگی دهد — که لادی به بُنلاد پیشین نهد. ترجمهٔ رعدی آذرخشی.

العم بمنزلة الاب. نقل از العراضه. عمّو پدر دویّم باشد.

العم غم و الخال و بال. تَمثّل:

حکمت اندر عرب فراوان است — وز همه خوبتر یکی آن است
که عَدی چون شد از عداوت خال — همنشین سباع و وحش و رمال
نشنیدی که راند در امثال — رو تو عم غم شمار و خال و بال. سنائي.

و رجوع به اقا ربك عقا ربك، شود.

العود احمد. باز گشت فرخنده تر باشد. تَمثّل:

سوزنی العود احمد مدح‌شه را شو مُعید — عید شاه‌خسروان‌مسعود، میمون‌فال باد. سوزنی.
سائلان‌چون بازگردنداز درت با کام دل — ذکر ایشان‌روز و شب‌العوداحمدبادوهست. ابن یمین.
باز آمدیم ز آنچه هوا بود رهنماش — عقلم نمود راه که این عود احمداست. ابن یمین.
روزمان فرخنده ازعود تو ای‌احمد نژاد — چشم‌مان روشن‌بدیدارتوای یوسف‌لقا.

العول فی المیراث باطل. در تقسیم ارث بر خلافِ معمول اهل سنّت مخرج قسمت را نباید بزرگ کرد تا نقص بر همهٔ میراث برندگان وارد آید.

العهدة علی الراوی. ازصحت وسقم این خبر که نقل کردم آگاه نیستم تَمثّل:

گر تو را این حدیث روشن نیست — عهده بر راوي است بر من نیست. نظامی.

رجوع به العلم عندالله، شود.

العی خیر لك من الهذر فی غیر ما یعنیك. ادب‌ابوخیر. درماندگی درسخن بهتر که در نابکار و بیهده زنخ زدن.

الغایب حجته معه. میدانی، رجوع بالغائب علی حجته، شود.

الغایب خایب. تَمثّل:

مشو یکزمان غایب از آستانش — که هرکس‌که غایب شداوهست خایب. سلمان‌ساوجی.

رجوع به از تو حرکت...، شود.

الغایب‌علی‌حجته. نظیر: الغایب حُجّتُهُ مَعَه. هرکه تنها بقاضی رفت راضی برمیگردد.

الغریب اعمی . تمثّل :

نشناختمت بچشم معنی عیبم مکن الغریب اعمی . نقل از جامع الحکایات عوفی .

رجوع به غریب کور است ، شود .

الغریق یتشبث بکل حشیش . غرقه بر هر گیاه خشک چنگ زند . کسیکه دستش از چاره‌های کاری کوتاه ماند رهاندن خویش را بناچیز ترین وسیلتی‌دست یازد . تمثّل :

تو در دریای هجرم غرقه بودي ز موج غم بسي رنج آزمودي
دلت با یار دیگر ز آن بپیوست کجا غرقه بهر چیزی زند دست . ویس‌ورامین .

فرو مانده مردم بگرداب در زند چنگ در هر گیا نا گزر . حضرت‌ادیب .

الغضب غول الحلم ، (یا) غول العقل . خشم دیو گمراه کنندهٔ بردباری و شکیب یا دانش و خرد باشد .

الغنی تعب محبوب والفقر راحة مکروهة . ابو سعید ابوالخیر . نقل از اسرار-التوحید . توانگري رنجی خوش آیند و بی نوائی آسانئي نا دلپسند باشد .

الغنی فی‌الغربة وطن والفقر فی‌الموطن غربة . اقتباس :

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هرجاکه رفت خیمه زدوبارگاه ساخت
وآنرا که برمراد جهان نیست دسترس درزاد وبوم‌خویش‌غریب‌است‌وناشناخت . سعدی .

الغیرة من الایمان . رشکنی بر نام و ننگ از ایمان باشد .

الفائت لا یستدرك ، (یا) الفائت لایدرك . نظیر : تیری که از کمان رفت باز نیاید .

الف از با ندانستن . (یا) الف از با نشناختن . بسیار نادان بودن. مثال :

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف از با ندانی . سعدی .

الفت بکس مگیر که نیمی ز کلفت است .

الفتوة هی العفو عند القدرة و التواضع عند الدولة والسخاء عند القلة والعطاء بغیر منة . علی علیه السلام . نقل ازفتوت نامه . جوانمردي بخشایش‌درگاه پیروزی و فروتنی هنگام خوشبختی و دهش‌بروز تنگدستی وبخشش بي سرزنش وسرا کوفت باشد .

الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین . حدیث . گریختن از آنچه تاب و توان بر آن نباشد راه و روش پیامبران است . اقتباس :

ازحوادث درپناهت می‌گریزم بهر آنك عقلرا دستور بینم در حدیث الفرار . ابن یمین .

نظیر : الفرار فی وقته ظفر . هزیمت بهنگام بهتر زجنگ . فردوسي .

گریزی بهنگام با سر بجای به از پهلوانیّ و سر زیر پای . فردوسی
بهنگام کردن ز دشمن گریز به از با تن خویش کردن ستیز . فردوسی

ببالای کوژ و به پشت دو تاه گریز بهنگام را جست راه . حضرت‌ادیب
چو تابت نباشد بجنگ و ستیز از آن به نباشد که گیری گریز
بجنگ ار چه رفتن ز بهروزیست گریز بهنگام پیروزیست
چو گویند کزجنگ بر کاشت پشت از آن به که گویند دشمنش کشت . اسدی .

فرٌ اخزاه الله خیرٌ من قتلٍ رحمه الله .

الفرار فی وقته ظفر • رجوع بمثل قبل ، شود .

الغرائض نصف العلم • حدیث . علم مواریث نیمي از دانش فقه باشد .

الفرصه تمر مر السحاب • علي علیه السلام (یا) **الفرص‌تمر مر السحاب** . نقل از العراضه . رجوع به از امروز کاری بفردا ممان ، شود .

الفضل للمتقدم . گویا مأخوذ از قطعهٔ ذیل باشد :

ولو قبل مبکاها بکیتُ صبابةً بسُعدی شفیتُ النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیّج لي البکا بکاها فقلت الفضل للمتقدّم .

تمثّل : و هو بسبق حایزٌ تفضیلا مستوجبٌ ثنائي الجمیلا . ابن مالك .

نظیر : الفضل للمبتدی و ان احسن المقتدی . السابقون . اولئك المقرّبون. قرآن کریم . سورهٔ ٥٦ آیهٔ ١٠ و ١١ .

الفضل ما شهد به الاعداء • بزرگواری آن باشد که دشمنان بدان‌خستو شوند . تمثل:

هنر آن پسندیده تر دان ز پیش که دشمن پسندد بناکام خویش . اسدی .

نظیر : هنر فائق آنکه دشمن آنرا اعتراف کند . مرزبان نامه .

الفطام عن المالوف شدید • نقل ازالعراضه . رجوع به العادة طبیعةٌ خامسه ، شود .

الفقرسواد الوجه فی الدارین • بینوائی و درویشی روسیاهی دو جهان باشد . اشاره :

ز ممکن رو سیاهی در دو عالم جدا هرگز نشد والله اعلم . شبستری .

نظیر : مرد مقل حال‌را بوقت گفتار اگر خود در چکاند بسیار گوی شمرند . اگر مراعاتي‌نماید سپاس ندارند و اگر مواساتی‌ورزد مقبول نیفتد . اگر حلیم بود بید دلی منسوب شود و اگر تجاسر کند بدیوانگي موسوم گردد . وباز مرد توانگر را چون اندك هنري بود آنرا بزرگ دارند و اگر اندك دهشي ازاو بینند شکر و ثنای بسیار گویند و اگر بخیل باشد کدخدا سرو دانا گویند و اگر سخني نه بر وجه گوید بصد تأویل و تعلیل آنرا نیکو و شایسته گردانند .

ان ضرط الموسر فی مجلس قیل لـه یرحمك الله
او عطس المعسر فی مجمع سبّوا و قالوا فیه ماساه
فمضرط الموسر عرنینه و معطس المعسر مفساه . نقل ازمرزبان نامه
فصاحة سحبان و خط ابن مقلةٍ و حکمة لقمان و زهد ابن ادهم

اذا جمعت فی المرء و المرءُ مفلسٌ فلیس له قدر بمقدار درهم .
و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

الفقر فخری • حدیث . اقتباس : عاشقانت نعرهٔ الفقر فخري میزنند . خواجه‌عبدالله‌انصاری .
ره‌سوي حق بیحداما هست‌اقرب‌راه فقر بهر آن گـالفقر فخری گفتهٔ‌پیغمبر است . میرعلی شیر .

الفقیر لا یملك شیئا ولا یملك .

الفنجگه‌دانش این سرایست اینجا بطلب هرچه مرترانیست. ناصرخسرو.
نظیر: الدنیا مزرعة الاخرة .

الف هیچ ندارد • برای شناساندن الف با بکودکان رسم بود که معلم میگفت با یکی بزیر دارد تا دوتا بسردارد الف هیچ ندارد . ودرمثل مراد نشان‌دادن درویشی وفقر ممثل باشد .
تمثل : باکرم اوالف که هیچ ندارد درسرش‌اکنون‌هوای ثروت‌شین‌است . انوري .
هرچند که کارتو دراین گنبد گردان چون قدِّ الف تاب و خم‌و پیچ ندارد
امروز مکن تکیه براین حرف‌که فردا معلوم توگردد که الف هیچ ندارد . معین‌الملک حسین ابن علی الأصمّ .
چون الف آنکسی که هیچ نداشت از درون هیچ بند و پیچ نداشت . سنائی .
سخنت چون الف ندارد هیچ چه کشی از پی قبولش لام . انوری.
آزاد شوی چون الف اگر چند امروز بزیر طمع چو دالی . ناصرخسرو .

القابل لایکون فاعلا . قاعدهٔ حکمتی‌که گوید : هستی پذیرهستی بخش نباشد. شبیه به : فاقد شیئی معطی شیئ نتواند بود . الفقیر لا یملك شیأ ولا یملك .
ذات نایافته از هستی بخش کي تواند که شود هستی بخش . جامی .
خشك ابری که بود زآب تهی ناید از وی صفت آب دهی . جامی .

القادم یزار • رسیده را دیدار کنند . تمثل :
دل میرود پذیره چوآید غمش زراه برحکم آنکه گویند القادم یُزار . حضرت‌ادیب.

القاسم ملعون او مغبون • نظیر : القسّام في‌النّار . قسمت کننده یامغبون است‌یاملعون .

القاص لایحب‌القاص • تمثل : داستان سرایان و هنگامه‌گیران یکدیگر را بدوست نگیرند .
گر عطارد نکوهدم شاید زانکه القاص لایحب القاص . ابن‌یمین .
گر کند منشی فلك جوری جز بابن یمین نباشد خاص .
شاید آری که در زبانها هست ذکر القاص لایحب القاص . ابن‌یمین .
از رقیبت دلم نیافت خلاص زانکه القاص لایحب القاص . منسوب‌بحافظ .
سنبله کرد سنبلم را خاص گرچه القاص لایحب القاص . منسوب‌بحافظ.
نظیر : همکار همکار را نتواند دید

القاضی جاهل بین العالمین . حدیث . داور نادانی است میان دو دانا . اقتباس :
آن دوخصم از واقعهٔ خود واقفند قاضی مسکین چه داند زین دوبند . مولوی.
نظیر : مَن جُعِلَ قاضیاً فقد ذُبِحَ بغیر سکّین . حدیث .

القبر روضة من ریاض الجنة اوحفرة من حفر النیران . حدیث . گور مرد یاباغی ازباغهای بهشت یامغا کی ازمغا کهای دوزخ است . اقتباس :
این گور تو چنانکه رسول خدای گفت یاروضهٔ بهشت است یا کندهٔ سعیر . ناصرخسرو.

القدریة مجوس هذه الامه . حدیث. جبریان گبران دین مسلمانی باشند . قدر و جبر در زبان اسلام یک معنی دهد ولیکن بعدها قدریّه را در مقابل جبریّه می‌گرفته اند و شیخ شبستري در شعر ذیل حدیث نبوي را درمعني دوم آورده است :
هرآنکس را که مذهب غیر جبر است نبی فرمود کاو مانند گبر است .
رجوع به لاجبرو لاتفویض . . . ، شود.

القرض مقراض المحبة . وام مقراض ودو کاردِ دوستی باشد . تَمَثّل :
مدهشان قرض و مستان نیم حبّه فانّ القرض مقراض المحبّه . جامی .
رجوع به از توانگران چیزي بخواه . . . ، شود.

القرنبی فی عین امها حسنة . تَمَثّل :
آری مثل است که قرنبی در دیدهٔ مادر است حسنا . ایرج میرزا .
رجوع به اگر چند فرزند چون دیو زشت ، شود .

القسام فی النار . حدیث . اقتباس :
آندو گفتندش ز قسمت در گذر گوش کن قسّام في النّار از خبر . مولوي .
رجوع به القاسم ملعون . . . ، شود.

القضیة مالم تجب لم توجد . افلاطون . رجوع به الشیئي مالم یجب . . . ، شود .

القلب لاینسی الحبیب الاولا . نقل ازاسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید. نظیر :
لا حبّ الاللحبیبِ الاوّل . انّ الله یُحبُّ الوُدّ القدیم. حدیث . من الفتوّةِ حفظ وُدّ القدیم.
تَمَثّل : ز جانش خوشتر آمد عشق رامین که خوش باشد بدل یار نخستین . ویس ورامین .
نباشد یار چون یار نخستین نه هرمعشوق چون معشوق پیشین . ویس ورامین .

القلب یدرك مالایدرك البصر . با دل چیزها توان دیدن که بچشم نتوان .
رجوع به استخاره دل آدمی است ، شود .

القلب یهدی الی القلب . دل بدل رود. نظیر : القلوب تتشاهد . و رجوع به از دل بدل راه است ، شود.

القلوب تتشاهد . نقل از العراضه. رجوع به از دل بدل راه است ، شود .

القليل يدل • شايد اصل مثل القليل يدل على الكثير باشد . تمثل : اما چون شرط اندر جمع كردن اين كتاب اختصار بود قصه دراز نكرديم از هر طائفهٔ مقداري ياد كرديم و القليل يدل . تاريخ سيستان رجوع به البعرة . . . ، شود .

القناعة كنز لا يفنى • حديث . بسنده كاري گنجي است كه بپايان نرسد . رجوع به اسراف حرام است . شود .

القناعة مال لا ينفد • على عليه السلام . بسنده كارى دارائى و خواسته ايست كه هرگز سپرى نگردد .

الكاسب حبيب الله • حديث . پيشه ور و رنجبر دوست خداي باشد . اقتباس :

در توكل از سبب غافل مشو رمز الكاسب حبيب الله شنو . مولوى .

رجوع به از تو حركت . . . ، شود .

الكاظمين الغيظ والعافين عن الناس • (وسارعوا الي مغفرة من ربكم و جنة ارضها السموات و الارض اُعِدّت للمتقين. الّذين يُنفقونَ في السّراء و الضّراء و الكاظمينَ الغيظ و العافين عن الناس . . .) قرآن كريم سورهٔ ۳ . آيهٔ ۱۲۸ . اقتباس : و بدان سبب مردمان زبان فرا بوسهل گشادند كه زده و افتاده را توان زدو انداخت . مرد آن است كه گفته اند العفو عندالقدره بكار تواند آورد وقال الله عزوجل وقوله الحق ، الكاظمين الغيظ والعافين عن الناس والله يحب المحسنين ابوالفضل بيهقى . ملك پرسيد كه چه ميگويد يكي از وزراى نيكمحضر گفت اى خداوند هميگويد كه الكاظمين الغيظ والعافين عن الناس . . . سعدى .

الكبر كبيرة لاتغفر والتواضع نعمة لاتكفر • رجوع به ازتواضع بزرگوارشوى، شود .

الكذوب قد يصدق • دروغگو نيز گاهگاه راست گويد .

الكريم اذا وعد وفى • از گلستان سعدى . نظير : الصادق يرام اذا وعد والبارق يشام اذا رعد . رجوع به العدة دين ، شود .

الكريم من عفى عن قدرة • رجوع به احسن الى . . . ، شود .

الكفر ملة واحدة • درپيش مسلمانان حكم ملل مختلف كافران يكي است .

الكلاب على البقر • رجوع به سر خر دندان سگ ، شود .

الكلام اذا خرج من القلب دخل فى القلب • رجوع به آه صاحب درد را باشد اثر ، شود .

الكلام صفة المتكلم • رجوع به ابله را درسخن توان دانست ، شود .

الكلام يجر الكلام • سخن از سخن شكافد . تمثّل :

هين مشو شارع در آن حرف رشد چون سخن بى شك سخن را ميكشد . مولوى .

نظير : ازسخن سخن مى‌شكافد . سخن ازسخن خيزد . سخن‌سخن را كشد . سخن سخن آرد . حرف حرف ميآورد . ازحديث حديث شكافد . ابوالفضل بيهقى. الحديث انزى من ظبى .

الکلب اذا جرح عقر . سک را چون در تنکی بگیرند بگزد . کلیله و دمنه . و رجوع به از پی دشمن گریخته . . . ، شود .

الکلب ینوح والقمر یلوح (یا) والبدر یلوح . سک لایدو ماه تابد . تمثّل :

تمثّل: زمکر طاعن طاعون گرفته ایمن باش — که بانگ سك ندهد نور ماه را تشویر . بدرجاجرمی .
مه فشاند نور و سك عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می تند . مولوی .
زانکه از بانك و علا لای سکان — هیچ وا ماند ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سك — کند گردد بدر را در سیر تك . مولوي .
مهتاب که نور پاك دارد — از بانک سکی چه باك دارد . دهلوي .

الکمال لله . تمامی خدایراست . نظیر : مرد بي عیب نباشد . گل بی عیب خداست .

الکنایة ابلغ من التصریح . درپرده گفتن گاهي رساتر از روشن گفتن باشد .

الکوفی لایوفی . مردم کوفه وفانکنند . نقل ازتاریخ گزیده . نظیر : کوفي وفا ندارد .

اللها تفتح باللهی . نعمت زبان مرد بگشاید . تمثّل : واگر این فاضل [ابوحنیفهٔ اسکافي] از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را به نیکو کاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصرها چون عنصری و عسجدی و زینبی (زینتی ؟) و فرّخي رحمة الله علیهم اجمعین ، درسخن موئی بدونیم شکافد ودست بسیارکس برخاك مالد . فأنّ اللّها تفتح باللّهي . ابوالفضل بیهقی .

الله اعلم . الله اعلم بالصواب . خدا داناست . خدادانا تر براست باشد . رجوع به العلم عند . . . ، شود .

الله الجمیل و هو یحب الجمال . حدیث . خدای تعالي را کمال نغزی و زیبائیست و زیبائی و نغزی را دوست گیرد . اقتباس .

او جمیل است و یحبّ للجمال — کی جوان نوگزیند پیر زال . مولوی .
چون خدادر دوجهان روی نکو دارد دوست — منکه پور حَسَنم دوست ندارم چکنم . پورحَسَن اسفراینی

الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود . (دل بسی خون بکف آورد ولي دیده بریخت . . .) حافظ . نظیر : که کاشت که درو کرد . رُبّ ساعٍ لقاعدٍ . رُبّ زارعٍ لنفسه حاصدٌ سواه . که ها کرُو که جا کرُو .

الله تعالی فی عون العبد مادام العبد فی عون اخیه المسلم . نقل از العراضه . تا آنگاه که بنده در کاریاری برادر مسلمانست خدای تعالی یار او باشد .

الله ساخلاسون دعوا نمیخواهد . الله ساخلاسون در ترکی بمعني خداي نگهدار است که گاه جدا شدن از دوستان و کسان گویند . نظیر : خویشی بخوشی سودا برضا .

اللهم اشغل الظالمین بالظالمین ، (یا) بانفسهم . خدایا ستمکارانرا با یك دیگر سر گرم کن تا بدیگران نتوانند پرداخت . نظیر :

الکلاب علی البقر . سر خر دندان سك . ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است .

الهم بیر بیر (یا) یك یك . خدایا یك یك . رجوع به آسیا بنوبت ، شود .

الله و بس مابقی هوس . نقل از مجموعه امثال مختصر طبع هندوستان .

اللجاج شوم . ستیزه و شوخدیدگی کاری نا خجسته است .

ستیز آوری کار اهریمن است ستیزه بپرخاش آبستن است . اسدی .
ستیزه بجائی رساند سخن که ویران کند خانه های کهن . فردوسی .
ستیزه نه خوب آید از نامجوی بپرهیز و گرد ستیزه مپوی . فردوسی .
بگیتی همه تخم زفتی مکار ستیزه نه خوب آید از شهریار . فردوسی .
حدیثی بود مایهٔ کار زار خلالی ستونی کند روز گار . فردوسی .
بدانش دو دست ستیزه به بند چو خواهی که از بد نیابی گزند . فردوسی .

الذین اذا اصابهم البغی هم ینتصرون . قرآن کریم سورهٔ ۴۲ . آیهٔ ۳۷ . وآنانکه چون رسید ایشانرا ستمی انتقام وکین کشند . این آیه امر به قبول نکردن ستم وفرمان به دفع ظلم باشد.

الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا . قرآن کریم سورهٔ ۲۹ . آیهٔ ۶۹ .

اللسان کلب عقور . زبان سکی گزنده است . تَمَثُّل :

خاصه که سگ زبان گزنده است در حبس دهان از آن فکنده است . خاقانی .

اللیل حبلی لیس تدری ما تلد . رجوع بسحر تا چه زاید شب آبستن است ، شود .

الماضی لا یذکر (. . . والمستقبل لا ینظر و ما فی الوقت یُعتبر .) نقل از اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید . گذشته را یاد نکنند . رجوع به از آن روزیکه از تو . . . ، شود . و رجوع به اگر صدسال باشی . . . ، شود .

المال و البنون زینة الحیات الدنیا. قرآن . سورهٔ ۱۸ . آیهٔ ۴۴ . خواسته وفرزند زیور و زیب این جهانست

المال یشبه بصاحبه . رجوع به اسباب خانه بصاحب خانه میرود ، شود .

المامور معذور . نظیر : ما علی الرسول الا البلاغ . قرآن کریم . سورهٔ ۵ . آیهٔ ۹۹ . فرستنده پر خشم و من بیگناه . فردوسی .

المامول خیر من الماکول . نظیر : امید به از خوردنست . امید به از پیش خوردن است . امید به ازپیش خورد .

هر که مزروع خود بخورد خوید وقت خرمنش خوشه باید چید . سعدی .

المتعبد بلا فقه کالحمار فی الطاحونة . حدیث . پارسای بی‌دانش چون خرآسیا باشد

المثال لا یسئل عنه . نظیر : در مثل مناقشه نیست . مثل عین مُمَثَّل نیست .

المجاز قنطرة الحقیقة . تَمَثُّل :

می پزم سودای خامش تابسوزم اندرآن عاقبت سوی حقیقت هرمجازی میکشد . ابن یمین

المجالس بالامانات (یا) المجالس بالامانة . رجوع به آن شنیدی که گفت

دمسازی . . . ، شود .

المجالسة مؤثرة . رجوع به آلوچه بآلو . . . ، شود .

المجاهد من جاهد نفسه فی الله . حدیث . نظیر : رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر قیل یا رسول الله ما الجهاد الاکبر قال الا وهی مجاهدة النفس . حدیث .

مردی گمان مبر که بسرپنجه است وزور   بانفس اگر برآئی دانم که شاطری
با شیر مردیت سك ابلیس صیدکرد   ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری . سعدی .

المحنة اذا شاعت سهلت . نقل از العراضه . رجوع به البلیة اذا عمت . . . ، شود .

المدعی لو ترك ترك . چون مدعی از دعوی خویش دست بازدارد دست از او بازدارند .

المرء باصغریه قلبه ولسانه . حدیث . اقتباس :

مهتر ز همه خلق جهان او بدو کوچك   مهتر بدو کوچك بدل است و بزبان است . منوچهری .

رجوع به ابله را در سخن توان دانست . . . ، شود .

المرأة تاخذ من دین بعلها . دین و ادب شوی را در زن تأثیر باشد .

المرء عدو لما جهله . مرد آنچه را که نداند دشمن گیرد .

المرء علی دین خلیله . حدیث . مرد بر دین دوست خویش باشد .

المرء فی طی لسانه لافی طیلسانه . حدیث . مرد در نوردِ زبان پوشیده است نه در گلیم و طیلسان . رجوع به ابله را در سخن توان دانست ، شود .

المرء مخبوء تحت لسانه . حدیث . تمثل :

هنر بدست بیان است از اختیار سخن   چنانکه زیرزبان است پایگاه رجال . عنصری .
آدمی مخفی است در زیر زبان   این زبان پرده است بردرگاه جان . مولوی .
گفت پیغمبر به تمییز کسان   مره مخفی لدی طی اللسان . مولوی .

نظیر : المرء باصغریه قلبه و لسانه . المرء فی طی لسانه لافی طیلسانه .

تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد . سعدی .

و رجوع بابله را در سخن توان دانست ، شود .

المرء مشعوف با بنه و شعره . رجوع به اگرچند فرزند چون دیو زشت . . . ، شود .

المرء مع من احب . حدیث . رجوع به آلوچو بآلو نگرد . . . ، شود .

المرء مفتون بعقله و شعره و ابنه . رجوع به اگر چند فرزند چون دیو زشت . . . ، شود .

المرء يطير بهمته كما يطير الطائر بجناحيه . رجوع به همت بلند دار . . . ، شود .

المرء يعجز لاالمحاله . مرد درمانده و نا توان شود لیکن چاره و ترفند ناتوان و درمانده نگردد .

المركب ينتفي بانتفاء احد اجزائه • چیزآمیغی ازبشدن یك بخش آن از میان‌بشود •

المزاح مقدمة الشر . از قابوسنامه . رجوع به شوخی شوخی‌آخرش . . . ، شود .

المسافر كالمجنون . نظیر : یوم السّفر نصف السفر [لتراحم الأشغال]. وگاهی‌مزید اغراق را المجنون کالمسافر ، گویند .

کسی را عزم ره چون جزم شد پیش چو محبوسان بود در خانهٔ خویش . وحشی .

المستحق محروم . حدیث نیازمند بیشتر بی بهره ماند . اشاره :

بدو گفتند کای مسکین مظلوم نبوده مُستحقّی چون تو محروم . جامی .

رجوع به روغن روي روغن رود . . . ، شود .

المستشارمؤتمن . حدیث . با آنکه‌رای‌زنندخیانت نورزد . رای زننده استوار باشد . اقتباس:

گفت پیغمبر بکن ای رای زن مشورت کالمستشار المؤتمن . مولوی .

المسلم من سلم المسلمون من يده و لسانه . حدیث . مسلمان آنکس است که مسلمانان از دست و زبان او بی گزند مانند . اقتباس :

حق هر کس بکم آزاری بگزارم که مسلمانی این است و مسلمانم . ناصرخسرو .

المشرب العذب كثير الزحام . نظیر: هرکه شیرینی‌فروشد مشتري بروی بجوشد . سعدي.

هر کجا چشمهٔ بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند . سعدی .

المصيبة للصابر واحد وللجازع اثنان . نقل از العراضه . سختی و اندوه ناشکیبا دو چندان اندوه و سختی شکیبا باشد . رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود .

المعاشرة ترك المعاسره . رجوع به آنجا که دوستی است . . . ، شود .

المعدة بيت كل داء والحمية راس كل دواء • حدیث . شکم خانهٔ دردها وپرهیز وخویشتن داری سر همه درمانهاست . نظیر : المعدة حوض البدن و العروق وارده فاذا صحت المعدة صدرت العروق بالصحة و اذا سقمت صدرت العروق بالسقم . احتما باید آنگهی دارو .

المعنى في بطن الشاعر • بطور مزاح ، این گفته مغلق و نامفهوم یا بی معنیست .

المغرور يرجع الى من غر . قاعدهٔ فقهی است که گوید دریافت‌زیان فریفته بر فریبنده است .

المفلس في امان الله • مفلس بی تقصیر مصون از تعرض حاکم و وامخواهان باشد . رجوع به از برهنه پوستین چون برکنی ، شود .

المقدر كائن • نبشته باز نگردد . تمثل : چه شاید کرد المقدور کائن . نظامی .

آنچه گفته است شرع آمده گیر وانچه مقدور کائن آن بده گیر . سنائی .
رجوع به اذا جاء القضاء . . . ، شود .

المکاتبات نصف الملاقات . نامه نیمی از دیدار باشد . رجوع بمثل ذیل شود .

المکاتبات احد اللقائین . نامه دویم‌دیدار باشد . تَمَثُّل : و چون التقاء من حیث‌الصوره و الحالة هذه تعذری داشت طلب مواصلت بطریق مکاتبه که آن را احد اللقائین نام نهاده اند متعین بود . . . از مکتوب شیخ صدرالدین قونیوی ، نقل از اوصاف الاشراف خواجه طوسی چاپ مصحح آقای حاج سید نصرالله تقوی .

المکافات فی‌الطبیعة راحة . نقل از العراضه : (؟)

الملکثار کحا طب‌الیل . تَمَثُّل : پرگوی چون خارکن بشب باشد .

کردم اطناب و گفته اند مثل حاطب اللیل مطنب المکثار . خاقانی .
هر بیت‌ازاین‌قصیده‌درین‌روضه‌چشمه‌ایست کش رست از کنار چو نیلوفر آینه
مکثار گرچه حاطب لیل است فی المَثَل هرگز نبود و نیست ازاین‌معشر آینه . حضرت ادیب .

المکرمات دفن البنات . (من . . .) حدیث . اقتباس :

آنکه اورا دهیم ما صلوات گفت کالمکرمات دفن بنات . سنائی .
نظیر : نعم‌الختن القبر . هردو خبر باصریح قرآن مخالف‌وبقواعد و موازین تعادل وتراجیح مصنوع وساخته‌باشد : واذالموؤدَة سُئلت . سورهٔ ۸۱ . آیهٔ ۸ . ولاتقتلوا اولادکم‌خشیة املاقٍ‌نحنُ نرزقُکم و ایّاهم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۳۳ . ولا تقتلوا اولادکم مِن املاقٍ . سوره . ۶ . آیهٔ ۱۵۲ .

الملك عقیم . پادشاهی سترون باشد . تَمَثُّل :

خطرهاست درکار شاهان بسی که باشاه خویشی ندارد کسي . نظامی .
تیغ برگیر و می زدست بنه گرشنیدی که ملك هست عقیم . بوحنیفه‌اسکافی
آن شنیدستی که الملك عقیم ترك خویشی‌جُست ملکت‌جو زبیم . مولوی .
چون دهد ملك خدا بازهم او بستاند پس‌چرا گویند اندر مثل‌الملك عقیم . بوحنیفهٔ‌اسکاف
عبدالملك بگریست و گفت راست میگوئی هرچند دنیا وفادار نیست امّا ملك عقیم است و شریك برنمی تابد . . . ، نقل از تاریخ گزیده .

الملك‌لله. پادشاهی خدایراست .

الملك والدین تو امان . رجوع به الدین والملك . . . ، شود .

الملك یبقی مع الکفر ولایبقی مع الظلم . حدیث . اقتباس :

گفت که الملك لایدوم مع الظلم آنکه خدایش بسی ستوده ز هر در
قول پیمبر بکار بند و میازار خاطر مور ضعیف و پشّهٔ لاغر . بهار

الملوك غیور . پادشاهان رَشکن باشند . تَمَثُّل : و حدیث این لشکر ها خود

بدان جای رسید که ایشان بر یکدیگر خروج کنند که او پادشاهی بسه بهو (۱) کرد بر پسران خویش و الملوك غیور . تاریخ سیستان .

المندل الرطب فی اوطانه حطب . داربوی مندلی در مرزو بوم خویش چون هیمهٔ باشد .

المؤمن آلف . (. . .مألوفٌ ولا خیر فیمن لایؤلف ولایألف .) حدیث . مُؤمن خون گرم و خوگر باشد تمثّل :

چون الف از همه کس فرد مشو   حکم المؤمن آلف بشنو . جامی .

المؤمن مرآت المؤمن . حدیث ؛ اقتباس :

مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند   این خبر را از پیمبر آورند . مولوی .

چونکه مؤمن آینه مؤمن بود   روی او ز آلودگی ایمن بود . مولوی .

بود آینه دوست را مرد دوست   نماید بدو هر چه زشت و نکوست . اسدی .

و جالینوس . . . [گفته است] هر آن بخرد که عیب خویش را نتواند دانست و درغلط است چنان کند که دوستی را ازجملهٔ دوستان برگزیند خرد مند تر و ناصح تر و راجح‌تر و تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مُفوّض کند تا نیکو و زشت وی بی‌محابا با او باز مینماید و پادشاهان از همگان بدینچه میگویم حاجتمند ترند که فرمانهای ایشان چون شمشیر بُرّانست . . . ابوالفضل بیهقی .

المؤمنون اخوة . مؤمنان یکدیگر را برادران باشند .

المؤمنون حلویون . مؤمنان شیرینی دوست باشند .

المؤمنون عند شروطهم (. . . الاّ کلّ شرطٍ خالف کتاب الله .) حدیث . رجوع به العدة دین ، شود .

المؤمنون عند عهودهم . حدیث . اقتباس :

چو عهدی با کسی کردی بجای آر   که ایمانست عهد از دست مگذار . ناصرخسرو .

رجوع به العدة دین ، شود .

المیسور لا یترك بالمعسور . (یا) لا یسقط بالمعسور . از بخشش‌شدنی وبودنی برای نا شدنی و نابودنی دست باز ندارند . نظیر ، مالا یُدرَکُ کُلُّه لایُترَکُ کُلُّه .

النائحة الثکلی لیست کالمستاجرة . نظیر

نوحه گر کز پی تسو گرید   او نه از دل کهاز گلو گرید . سنائی .

نوحه گر گوید حدیث سوز ناک   لیک کو سوزدل و دامان چاک . مولوی .

مادر را دل سوزد دایه را دامان .

---

(۱) صورت مضبوطه این است و شاید در اصل بهر بوده ودر کتابت غلط شده باشد .

النادرة لا ترد . از گفتن چربك و بزله چون بجايگاه آيد باز نتوان ايستاد . تمثّل : حكايتي ديگر ياد آمد اگر چه نه حكايت كتابست اما گفته اند النّادرة لاتُرَد . . . قابوسنامه .

اي خواجه اگر نادرهٔ با تو بگويد اين بند نبايد بدل ازبنده گرانداشت
خواهد كه نگويد بتو بر نادره ليكن چون عطسه‌بودنادره كآ نرا نتوانداشت . علىشطرنجى .

نظير : قافيه كه آيد بايد گفتن . قُل النّادرة ولو على الوالدة .

النادر كالمعدوم . نظير : استثنا قاعده نباشد . رجوع به از يك گل . . . ، شود .

النار ولاالعار . سوختن به آتش به كه در ننگ زيستن . تمثّل :

در بزم همه لفظ تو آگنده بدانش در رزم همه قول تو النار ولاالعار . قطران .
هر كس بجز از تو بجهانداري بنشست بيدادگر است و ملك بيخرد ومست
دادار جهان ملك‌جهان وقف توكردست نيكو مثلي گفته است النار ولاالعار . منوچهرى .

نظير المنيّةُ ولاالدّنيّة .

الناس اتباع من غلب . مردمان پيروان چيره شدگان و پيروزى يافتگانند .

الناس احاديث . ميدانى . مردمان افسانه ها باشند . تمثّل :

فكن حديثاً حسناً ذكره فأنّما الناس احاديث .
خنك‌كسى‌كه پس‌ازوي حديث‌خيركنند كه جز حديث نميماند از بنى‌آدم . سعدى .
پس‌ازتو ابن‌يمين چون فسانه‌خواهد ماند بكوش تا ز تو نيكو بماند افسانه . ابن يمين .
بارى چو فسانه ميشوى اى بخرد افسانهٔ نيك شو نه افسانهٔ بد .

رجوع به اگر جاودانه نمانى بجاى ، شود .

الناس اعداء ماجهلوا . على عليه‌السلام . مردمان هرآنچه را ندانند دشمن گيرند . رجوع به الانسان عدوٌ لما جهل ، شود .

الناس اكيس من ان يمدحوا رجلا حتى يروا عنده آثار احسان .

رجوع باحسان همه خلق را نوازد ، شود .

الناس امة واحدة . نظير : بنى آدم اعضاى يكديگرند كه در آفرينش ز يك گوهرند . سعدي . الناس كأسنان المشط .

افراد بشر يك سر دراصل برابر دان نه زَرّ خِلاصى تونه اوست نفايه‌كان . حضرت اديب.
ذرّات دوكون را بهم بيشى نيست كس نيست‌كه بادگركش خويشى نيست
در رتبه مساوات بود عالم را در دايره هيچ نقطه را پيشى‌نيست .

الناس بزمالهم اشبه منهم بابائهم . مردمان بروزگار خويش ماننده تر باشند تا بپدران خود .

الناس عالم و متعلم و ماسواهما همج . حديث . نقل‌از تفصيل النشأتين . مردمان

بر دو گونه باشند دانا و دانش آموز و جز این دوگولان و فرومایگانند .

النّاس علی دین ملوکهم . مردمان دین پادشاهان خویش گیرند . نظیر : النّاس علی دین الملوك : حدیث . اقتباس :

خوی شاهان در رعیّت جا کند   چرخ اخضر خاك را خضرا کند . **مولوی .**
بگذرد این صیت از بصره و تبوك   چونکه النّاس علی دین ملوك . **مولوی .**
آن رسول حقّ قلاوُوز سلوك   گفت النّاس علی دین ملوك . **مولوی .**
که رعیّت دین شه دارند و بس   این چنین فرمود سلطان عبس . **مولوی .**
هرآن صفت که شه ملك راست غالب اوصاف   همان صفت کند اندر سپاه شاه سرایت . **مغربی .**

النّاس مجزیون باعمالهم . مردمانرا بکردار آنان پاداش و کیفر دهند . رجوع به از مکافات . . . ، شود .

النّاس مسلطون علی اموالهم و انفسهم . مردمان بر خواسته و جان خویش دراز دستان باشند .

النّاس معادن کمعادن الذهب و الفضة . حدیث . مردمان چون کان زر و سیم گوناگون باشند .

النّاس من جهه التمثال اکفاء . (. . . ابوهم آدمٌ و الأُمّ حَوّاءُ   ما الفخر الا لاهل العلم انّهم   علی الهدی لمن استهدی ادّلاءُ .) منسوب بعلی علیه السلام . مردمان درچهره و دیدار همانند و همال باشند . همه را پدر آدم و مادر حوّاست . برتری تنها دانشمندانراست چه آنان راه جویانرا راهبرانند . رجوع بآنکس که داناتر است ، شود .

النّاس موتی و اهل العلم احیاء . (وقدر کلّ امرء ما کان یُحسِنُهُ   و الجاهلون لأهل العلم اعداءُ   ففز بعلمٍ تعش حَیّاً به ابداً . . . منسوب بعلی علیه السلام) پایه هرکس باندازهٔ دانش اوست و نادانان دانشمندانرا دشمن گیرند . بدانش زندگی ابدی بدست کن چه دیگر مردمان مردگانند و زندگی مرد دانش راست . رجوع بآنکس که داناتراست ، شود .

النّاس نیام فاذا ماتوا انتبهوا . علی علیه السلام . مردمان خفتگانند و آنگاه بیدار شوند که مرده باشند .

اقتباس : ازاین خواب اگر کوته است ار دراز   که مرگ بیدار گردیم باز . **اسدی .**
گفت مرد خرد در این معنی   که سخن های او بود فتوی
خفته اند آدمی ز حرص و غلو   مرگ چون رخ نمود انتبهوا . **سنائی .**
مرگ از این رنج و غصه به کندت   مرگ بیدار و مُنتبه کندت
تا چنین زندهٔ تو در خوابی   چون بمیری تمام در یابی . **اوحدی .**

النّاقص کالمعدوم . نقل از العراضه . کم و نارسا چون نابوده ایست.

الناکح غارس فلینظر احد کم این یضع غرسه . حدیث . نظیر : ایّاکم و خضراءُ الدمن .

النبیذ بغیر النغم غم (. . . و بغیر الدسم سَمٌ .) شراب بی سرود و ترانه اندوهی باشد . رجوع باسبی که صفیرش نزنی . . . ، شود .

النجات فی الصدق . رستکاري در راستی باشد . رجوع به اگر خواهی از هر دو سر . . . ، شود .

النجوم حق و احکامه باطل . حدیث . دانش ستاره شناسی راست و احکام آن دروغ است . نظیر :

مَن آمن بالنّجوم فقدکفر . تعلموا من النّجوم ماتعرفون به ساعات الیل و النهار . حدیث . تَعلموا ابالنجوم فأنه علم من علوم النبوة . علي علیه السلام . انّ الشّمس و القمر آیتان من آیات الله لا ینخسفان بموت انسان و لا بحیاته . حدیث .

اجرام که ساکنان این ایوانند — اسباب تحیّر خردمندانند .
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی — کانان که مدبرند سرگردانند . خیّام .

دیده بانان این کبود حصار — روز کورند یا اولوالابصار . خاقانی .

نکوهش مکن چرخ نیلوفري را — برون کن زسر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را — نشاید نکوهش زدانش بری را
توچون خود کني اختر خویش را بد — مدار ازفلك چشم نیک اختری را ناصرخسرو .

چگونه کند باقرار آسمانت — چوخود نیست ازبن قرار آسمان را . ناصرخسرو .

نگیرد هرگز اندر عقل من جای — که گردون گردد اندر خیر یاشر
کسی کو از خود آگاهی ندارد — نه بروی عقل را نه نطق را در
نه زان گردش که میگردد زمانی — گران تر گشت خواهد یا سبکتر
مسبّب چون بود پس هرکسی را — که و همش گرد او گردد چوچادر
کسی کز اصل دانای سخن نیست — چگونه کرد او مارا سخنور
کسی کاندر سرشت او خرد نه — خرد بخشد مرا این نیست باور
تواند فاعلِ مجبور نادان — که مفعولي کند دانا مُخیّر ؟
معاذالله چنین نتواند الا — خدای پاك بی انباز و یاور . ناصرخسرو .

کواکب گر همه اهل کمالند — چرا هرلحظه در نقص و بالند
چرا گه برحضیض و گه براوجند — گهی تنها فتاده گاه زوجند . شبستری .

خرد فراوان داری همی چرانالی — ازاین دوازده برج نگون و هفت اختر
چرا تو از بره و گاو در فغان باشی — که بی سُرو سُت یکي زین و بي لگد دیگر
تواز دوپیکر وخرچنگ چون خروش کی — چه بدکنند بتو چون نبند جاناور

چه بیم داری ازشیر کوندارد چنگ   چه خیر جوئی از خوشه کوندارد بر
تورا چه‌نقصان کرداین ترازوی‌خسران   که پلّه‌هاش فروتر نباشد و برتر
زکژدم وزکمان این‌هراس‌وبیم چراست   نه دُمّ اینرا نیش‌ونه تیر آنرا پر
ازاین بزیچهٔ بسته دهان چرا ترسی   که‌هرگزش نه چرا که بدونه آبشخور
چه جوئی آب‌زدلوی که آب نیست دراو   چگونه ترشود ارنیستش برآب گذر
زماهییکه دراو خارنیست این‌گله چیست   بلی زماهی پرخار دیده‌اند ضرر
نه پیر خوانی ویحك همي تو کیوانرا   خرف‌شده‌است‌ازاوهیچ‌نیك‌وبدمشمر
گراورمزد (۱) تواناو کامران بودی   نه در وبالش بودی نه درهبوط مقرّ
نخواند باید بهرام را همی خونی   بدستش اندر هرگز که دید تیروتبر
در آفتاب اگر ذرّه قدرتی بودی   سیاه روی نگشتی زجرم قرص قمر
سماع ناهید آخر زمردمان که شنید   که خواند اورا اختر شناس خنیاگر
چه جادوئیست نگوئی مرا تو اندرتیر   که هردو مه شود ازآفتاب خاکستر
چه بدتواند کردن مهي که گوي زمین   کندش تیره ازآن پس‌که باشد اوانور
زاختران کههمه سرنگون کنند غروب   چه سعدباشدونحس وچه نفع باشدوضر
همه قضاو قدر کردگار عالم راست   مدان تونیك وبدی جز زایزد داور . مسعودسعدسلمان .
بهانه‌برقضاچنهی‌چومردان‌عزم خدمت کن   چوکردی‌عزم‌بنگرتاچه‌توفیق‌وتوان‌بینی
تویکساعت‌چوافریدون‌بمیدان‌باش‌تازان‌پس   بهرجانب‌که‌روآری درفش‌کاویان‌بینی
زبخشیدن چه عجزآمد نگارندهٔ دوگیتی‌را   که‌نقش‌ازگوهران‌دانی‌وبخش‌ازاختران‌بینی
زیزدان‌دان‌نه‌ازارکان که‌کوته‌دیدگی‌باشد   که‌خطی‌کزخردخیزدتوآنراازبنان‌بینی . سنائي .
خود چه باشد فلك آب رو باد نهاد   خودکه‌باشنددراواین‌همه‌صاحب‌سفران
کار حکم ازلي دارد و نقش تقدیر   که نوشته است همه‌بوده ونابوده‌درآن
جُرم ازاجرام ندانند بجز کوردلان   طمع‌ازچرخ ندارند مگر عشوه خران
زانکه ازقاعدهٔ قسمت درپردهٔ راز   چرخ پیمایان دورند و ستاره شمران
همه باد است حدیث فلك و سیر نجوم   باده داردهمه خوشیُ ودگرباده خوران . سنائی
مردم از مشتری و زهرهٔ چرخ   خود سعادت چرا طمع آرد
کان یکي زاهدی فسرده دلیست   کز همه کارها شکم دارد
وین دگر قحبه ایست زانیهٔ   که همه شب خدای آزارد . انوری
درگوش دلم گفت فلك پنهاني   کاری که خدا کند زمن میداني ؟

(۱) اورمزد در اینجا بمعنی ستاره مُشتریست .

برکار خودم اگر بدی دست رسی — خود را بخریدمی ز سرگرداني .
روشنان فلکی را اثری درما نیست — حذر ازگردش چشم سیهي بایدکرد . نشاطاصفهانی .
جور از این بر کشیده ایوانست — که بر او مشتريّ و کیوانست ؟
دَمِ سردی که مي کشد مردم — همه زین بر کشیده ایوانست ؟
گر چه گه سعد و گاه نحس بود — ور چه گه وصل و گاه حرمانست
زو چه نالي که چون تومجبور است — زو چه گیری که چون تو حیرانست
دور او هر چه کرد و هر چه کند — کردهٔ کردگار کیهانست . ادیب‌صابر .

النجوی من عمل الشیطان . (انّما ... لیحزن آلذین آمنوا ولیس بضارّهم شیئًا الّا بأذن الله ...) قرآن کریم سورهٔ ۵۸ . آیهٔ ۱۱ . به‌راز گفتن از کار های دیو باشد . نظیر : الم تر الی‌آلذین نهوا عن‌النجوی ثمّ یعودون لمانُهوا عَنه ویتناجون بالإثم والعدوان و معصیة آلرسول . سوره ۵۸ . آیهٔ ۹ . یا ایها الـذین آمنوا اذا تناجیتم فلا تنا جوابالإثم والعدوان و معصیة آلرسول و تناجوابآلبر والتقوی سورهٔ ۵۸ . آیهٔ ۱۰ .

النساء حبائل الشیطان . زنان پایدامهاي دیو باشند . نظیر : انّ کیدکُنّ عظیم . قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۲۸ .

ز دستان زن هر که نا ترسکار — روان باخرد نیستش سازگار . اسدي .
هر آنکو نترسد ز دستان زن — از او در جهان راي دانش مزن . اسدی .
روح را از عرش آرد در حطیم — لا جرم کید زنان باشد عظیم . مولوی .
اذا رأیتَ امورا عنها الفؤاد تفتت — فتش علیها تجدها عن آلنساء تأتت .

مکرزن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید .

زنان چون درختند سبز آشکار — ولیك از نهان زهر دارند بار . اسدی .

النصح بین الملاء تقریع . علی علیه آلسلام . کسانرا بر سر انجمن اندرز گفتن گونهٔ از سرا کوفت و سر زنش باشد . درقابوسنامه بجای بین المَلأ ، عند المَلأ ضبط است .

النظافة من الایمان . پاکیزگي از ایمان باشد . نظیر : ژنده باش گنده مباش .

النفس ان لم تشغلها شغلتك . اگر نفس را بکار نگماری او تو را بکار گمارد . نظیر : بیکاري به که بیکاری . رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

النفوس کالنصوص . این عبارت بصورت مَثَل در ایران سایر است . نفس نیز در لغت بمعنی چشم زخم آمده است لیکن معني تمام جمله را نیافتم . معني که عامّه از آن اراده کنند این است : شگون زَدَه‌چه‌بدو چه‌نیك واقع خواهد شد . نظیر : زبان آید زیان آید .

النقلة مثلة . تمثّل : در مستي نُقلانی مکن که نُقلانی نا محمود بود که گفته اند : آلنُقلة مُثله . قابوسنامه .

نظیر : بر مدار از مقام مستی پی سر همانجا بنه که خوردی می . سنائی .
وه چه خوش گفت آنحکیم بردهٔ (کذا) سر بنه آنجا که باده خوردهٔ . مولوی .

النقیضان لایجتمعان ولایرتفعان . دو نقیض با یکدیگر گرد نیایند و نیز نتواند شد که هر دو از میان بشوند .

النوم اخ الموت . حدیث . خواب برادر مرگ است . اقتباس :
نوم باشد چون اخ الموت اي فلان زین برادر آن برادر را بدان . مولوی .
ز خفتن چو بیرون بود در هراس که ماند بهم‌خواب و مرگ از قیاس . نظامی .
اسپ جانها را کند عاری ز زین سِرّ النوم اخ الموت است این . مولوی .
رسول گفت که با خواب مرگ هم‌پدراست باختیار مکن خواب اختیار و مخسب . صائب .
نظیر : خوابست ومرگ . خواب مرگیست جزوي و مرگ خوابی کلّي : قابوسنامه . خواب هست از مرگ بد تر . النوم موت الصغیر . حدیث . رجوع به از تو حرکت . . .، شود .

النوم فرخ الغضب . خواب خَشم بنشاند .

الواحد لایصدر عنه الا الواحد . ازیکی ویکانگی بسیاری بر نخیزد . تمثّل :
هزارآبله بردل از این یك آبله است که گفت آنکه زو حدت نخاست بسیاری . رفیع‌الدین ابهری .

الو الو به از پلو .(۱) کودکان چون آتشي بزرگ بر افروزند که زبانه کشد بنشاط آیند و بآواز بلند و آهنگی مخصوص این عبارت را گویند . نظیر . درزمستان دود به از دم است .

الوجود خیر . هستي نیکی باشد . نظیر : بدآنست که نباشد . رجوع به ابلهی‌دید...، شود .

الوحدة خیر من جلیس السوء . تنهائي به که همنشین بد . رجوع به آلوچو به آلو . . .، شود .

الوطن ام الثانی . از قابوسنامه . زاد بوم و جایباش مرد دویم مادر مرد باشد .

الوقت سیف قاطع . روزگار چون شمشیری بران باشد . و مراد آنکه زمانه زود گذرد . تمثل :
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف که فرصت عزیز است والوقت سیف . سعدی .
بادر فانّ الوقت سیفٌ قاطع و العمر جیشٌ و الشباب امیر . ابی‌اسحق‌غزّی .
قال اطعمني فأنّي جائعٌ و اغتنم فالوقت سیفٌ قاطعٌ . مولوی .
رجوع به از امروز کاري بفردا ممان . . .، شود .

الوقوف عند الشبهات خیر من الاقتحام فی الهلکات . باز ایستادن از آن

---

(۱) آلو شعله و زبانهٔ آتش و نیز آتش بزرگ مشتعل را گویند .

کار که نیکی و بدی آن آشکار نباشد به از افتادن در تباهي است . قاعدهٔ فقهی که در آن لزوم احتیاط را در علم اجمالی خواهند . و عوام گویند . آدمی چرا روزه شك دار بگیرد .

الولاء لحمة کلحمة النسب • بندبردگی چون پیوند خویشاوندی باشد . قاعدهٔ فقهی است .

الولد الحر یقتدی بابائه الغر . فرزند آزاد مرد پیرو پدران بزرگوار خویش باشد .

الولد سر ابیه • حدیث . فرزند راز ونمودار پدر باشد . اقتباس :

بهر این فرمود آن شاه نبیه مصطفی که الولد سر ابیه . مولوي .
شعله میزد آتش جان سفیه کاتشی بود الولد سر ابیه . مولوی .

و رجوع به ازمار نزاید جز مار بچه ، شود .

الولد للفراش و للعاهر الحجر • حدیث . فرزند صاحب بستر و دواج راست و بلایه وبدکار را سنگسار کنند .

الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام • لاغ و خوشطبعي در گفتار چون نمکی در خوردنیها باشد .

الهزیمة فی وقتها ظفر • گریز بهنگام پیروزیست . اسدی . رجوع به الفرار ممّا لایطاق . . . ، شود .

الهلاك فی الکذب • تباهي و مرگ در دروغ باشد . رجوع به اگر خواهی از هردو سر . . . ، شود .

الهواء اصل الهوان . خواهشهای نابجای دل ، بنیاد خواریست . تمثل :

در اصل هوا عِزّ مرا پاك هوان کرد و اندرمثل است اینکه هوا اصل هوانست . مسعود سعد .

الیاس احدی الراحتین • نومیدی دویم آسودگیست . تمثل :

بهر حق یکبارگی بگذار دین نفس را کالیاس احدی الراحتین . مولوی .
گرچه رنج انتظارم داد یك چندي ولیك هم بسعي لطف او حاصل شد احدی الراحتین . ابن یمین .
تا که باشد درمثل کالیأس احدي الراحتین بادی اندر راحتی کانرا نباشد بیم یاس . انوری .
چون ازاین دولت شدم راضی باحدي الراحتین سهل باشد گر امیدم نیست باری کم زیاس ! ظهیر فاریابی .

نظیر : جواب هم از کار سازیست . دارم و نمیدهم و ممنون هم باش . السراح من النجاح . یا ثواب یا جواب . الشراح من النجاح .

انقضی حاجتي فأحطّ رحلی و الّا فالشراح من النجاح .

الیس الصبح بقریب • (ان موعد هم الصبح . . .) قرآن کریم . سورهٔ ۱۱ . آیهٔ ۸۳ . خرامگاه آنان بامداد باشد آیا بامداد نزدیك نیست . نظیر : فردا دور نیست • قرّة العیون . فردات کند خمار امشب مستي . حین تقلین تدرین . صبح آوازش بلند میشود . و انّ غداً لناظره قریبٌ . آبستنی نهان بود و زادن آشکار .

الیمین والشمال مضلتان . نقل از اوصاف الاشراف . راهِ دست راست وچپ دو بیراهه باشد .

الیوم خمر وغداً امر . امروز بشراب نشینیم و فردا درکارها بینیم . نظیر : چو فردا شود فکر فردا کنیم . نظامی . فردا هم روز خداست . الیوم قحافٌ و غداً نقاف .

اما البیت فحسن و اماساکنه فردی . چهره وديداري زيبا و خو و منشی زشت دارد

اما چند کلمه از مادر عروس بشنو . گویا در داستانی این جمله چند بار مکرر میشود . در جائیکه خواهند قسمتی از حکایت را یک چند مسکوت گذارند و بخشی دیگر از آن را قصه کنند ، این عبارت را بصورت مَثَلی گویند : رجوع بچند کلمه ازمادر عروس بشنو ، شود .

امام حسینی نیست وگر نه شمر بسیار است . معاصرین ما در قساوت وسنگدلی کم تر از شمربن ذی الجوشن نیستند .

امام زاده ایست که با هم ساختیم . چنانکه در اختراع وابداع مزار ها عادت رفته است ، شیّادی چند بنهانی لوحی مُزَوَّر که نام فرزندی از ائمّه علیهم السلام بر آن ثبت بود در خاك كردند . وبا رؤیا های دروغین خود ساده لوحان را بکاوش زمین وبرآوردن لوح برانگیختند . لوح برآمد ، دعوي ثابت و تولیتِ خدمتِ مزار بدیشان مسلّم و جداول صدقات و نذور از هرسو بدانصوب روان شد . ناچار سپس در انظار عامّه قَسم بزرگ همدستان برهمان مزار شریف بود . تا روزی یکی از شرکاء جَعل از دستیار خویش مالي بدزدید . صاحبمال بحدس وقیاس سارق را شناخته در مطالبت ابرام میکرد واو هربار باسوگندان غلیظ بهمان بقعهٔ منیف برانکار می افزود . عاقبت مرد از بی شرمی و وقاحت همکار بحیرت مانده و بی اختیار در مَلاء ناس برخلاف مصلحت خویش فریاد برآورد : ای بی آزرم ! آخر نه این امام زاده را باهم ساختیم ! مَثَل را درمواردیکه مَثَلِ باهمه کس پلاس بامن هم ، مستعمل است ، استعمال کنند .

امام زادهٔ بی زینت است . مسلمانان برای آرایش مرقدوضریح امامزاده ها از سیم و زر ومنسوجات گران بها زیوها بنذر برند . بعضِ متولّیان نذورات مزبوره را دزدیده و برامامزاده تهمت نهند که او قبول زینت نمیفرماید . یعني هرچند بردن زیب وزیور برای مرقداو لازم و وظیفهٔ هرمسلم است واین خدمت باید باحترام او مستمرودایم باشد ، لیکن چون همهٔ اینها زخارف دنیوی و در حکم جیفه است امام زاده حق دارد هرشب آورده های روز را محو و تباه فرماید . مثل را در بارهٔ کسی که هرچه درتکمیل البسه و اسباب زینت اوکوشند او باز بسادگی و بی بندباری گذراند گویند .

امام زاده جل بندی . جُل درانیجا عبارت از پارچه هاي باريك وریسمان وغيره است که برای برآمدن حاجات بضریح ودرب مقابر متبرّک وگاهی بدرختها و سنگهای مقدّس بندند . و درمثل کسی را که جامه های کوتاه و بلند بدون ترتیب برخود پوشد یا آلات تزیین گوناگون و بی تناسب برخود آویزد باامام زاده جل بندی تشبیه کنند . نظیر : دارا بی شرم است

امان ازخانه داری یکی میخری دوتانداری . در اسباب تازه خانمانان هرساعت لزوم اکمال نقصی ظاهر شود.

امان ازدوغ لیلی ماستش کم بودآبش خیلی . (۱) وعده یادعوئی بسیار بزرگ ، ووفا یاعملی نهایت ناچیز بود.

امان از هم‌کت بد . (۲) رجوع آلو چو به آلو . . . ، شود.

امتحان را گربه نخورده است . رجوع به آزمون رایگان ، شود.

امتی را یك نبی بس ملتی را یك کتاب
عالمی‌را یك ملك بس لشکریرا یك امیر . معزی.

رجوع به دو پادشاه در اقلیمی . . . ، شود.

امر سلطان چو حکم یزدانست سایهٔ ایزد از پی آنست . سنائي.

نظیر : چه فرمان یزدان چه فرمان شاه . فردوسی.

امر مبکیاتك لا امر مضحکاتك . دوست آنست که بگریاند و دشمن آنکه بخنداند . و رجوع به از صحبت دوستی برنجم . . . ، شود.

امروز بدان مصلحت خویش که فردا دانی و پشیمان شوی و سود ندارد .
امروز بکش چه میتوان کشت کاتش چو بلند شد جهان سوخت .

(. . . مگذار که زه کند کمانرا دشمن چو به تیر میتوان دوخت .) نقل از العراضه .

رجوع به از امروزکاری بفردا ممان . . . ، شود . ورجوع به پیش ازآنکه دشمن برتو . . . ، شود.

امروز تخم کار که فردا مجال نیست . (ای بی‌خبر دل از دو جهان برخدای بند . . . ،) سعدی ؟ رجوع به از امروز کاری بفردا ممان . . . ، شود.

امروز توانی و ندانی فردا که بدانی نتوانی . رجوع به تا توانستم ندانستم چه سود . . . ، شود.

امروز در قلمرو دل دست دست تست
خواهی عمارتش کن وخواهی خراب کن .
امروز که در دست تو ام مرحمتی کن
فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت . حافظ.

نظیر : کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی . سعدی.
امروز باید ار کرمی می کند سحاب فردا که‌تشنه‌مرده‌بود لای (۳)گومخیز . سعدی.
کنون یار باید که زنده است مرد نه آنکه که از وی بر آرند گرد . فردوسی.
لا عرفنك بعد الموت تندبني و فی حیوتی ما زوّدتني زادي .

---

(۱) کلمه خیلی در تداول عوام بجای بسیار مستعمل است . (۲) هم کت همنشین و معاشر را گویند.
(۳) لای بمعني سیل است .

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم   که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
کریمان جان فداي دوست کردند   سگی بگذار ما هم مردمانیم
غرضها تیره دارد دوستی را   غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوشدل شوي از من که میرم   چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد   همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن   که در تسلیم ما چون مردگانیم . مولوي .

وقتی که زنده بودم کاه و جوم ندادي حالا که دارم میمیرم توبره بسرم نهادی .
و رجوع به از امروز کاری بفردا ممان . . . ، شود .

امروز نقد فردا نسیه . از این جمله در پیش همان معني میخواسته اند که از مصراع ، از امروز کاری بفردا ممان ، یا امروز تخم کار که فردا مجال نیست ، اراده میشود . ولي حالا آنرا کسبه و اهل حرفت چون اعلامْ و اعلانی نوشته و بر دکان نصب کرده و از آن بطور مزاح اراده کنند که هیچ روز کالا بنسیه نفروشم .

امرهم شوری بینهم . (والذین استجابوالربّهم و اقاموا الصلوةَ و . . . وممّا رزقناهم ینفقون .) قرآن کریم . سوره ۴۲ . آیهٔ ۳۶ . نظیر ، وشاورهم في الامر . سورهٔ ۳ . آیه ۱۵۳ .
دانا هم داند وهم پرسد نادان نه داند و نه پرسد . لن یَعدِم المشاورُ مرشداً . علمانِ خیرٌ من علم . ما هلك امرءٌ عن مشورة . خاطَرَ من استغنی برأیه . دو به بیند ز چشمی روشنائی . بیست مصباح از یکی روشن تر است . مولوی . شرُّ امّتي الوُحدانیّ المعجبُ برأیه المُرائيُ لعَمَلهِ المخاصمُ بحجّتهِ . عقل قوّت گیرد ازعقل دگر . مولوی . هرسری عقلی دارد . اوفتد برگردن آن کاندیشهٔ تنها کند . فرخی .

مشورت ادراك و هشیاري دهد   عقلها را عقلها یاري دهد . مولوی .
امر شاور هم براي آن بود   کز تشاور سهو و کژ کمتر شود . مولوی .
عقل را با عقل دیگر یار کن   امر شوري بینهم را کار کن . مولوی .
با دو عاقل هوا نیامیزد   یك هوا از دو عقل بگریزد . سنائی .
با خردمند ساز داد و ستد   که قویتر شود خرد ز خرد . سنائی .
با بهان راي زن ز بهر بهی   کز دو عقل از عقیلهٔ برهي . سنائی .

امساك ازكدخدائی (۱) مدان . (. . . و عدالت میان هر دو صفت نگاهدار .) مرزبان نامه .

---

(۱) هر چند در فرهنگهاي دسترس خود نیافتم لیکن ظاهراً در اینجا از کلمهٔ کدخدائی صرفه جوئی و اقتصاد اراده شده است چنانکه در عبارت ذیل نیز بهمین معنی آمده است : و باز مرد توانگر را . . . اگر بخیل باشد کدخداسر و دانا گویند . مرزبان نامه .

امسال برای یکیمان زن بگیر سال دیگر برای داداشم . روستائی با زن در امر کدخدائی دو پسر رسیده رای میزد و از تنگدستی و عدم توانائی خویش شکایت میکرد پسر کهتر که تا آنگاه در گوشهٔ ساکت نشسته بود چاره اندیشی را سر بر آورد و گفت ای پدر امسال برای یکی مان زن بگیرسال دیگر برای داداشم . رجوع به ازخربگو ، شود.

امسیت کردیا و اصبحت عربیا . گویند گفته از سید ابوالوفای کرد است که بی سابقهٔ علمی پس از جذبهٔ ، خواندن و نوشتن توانسته است و حسام الدین حسن ابن محمد حسن معروف بابن اخی ترك ممدوح و مراد مولوی جلال الدین محمد بلخی از احفاد این کرد بوده است . تمثّل :

سر آمسینا کردیاً بخوان راز اصبحنا عربیاً بدان . مولوی .

امشب همه شب کمچه زدی کوحلوا . رجوع به آنقدر چریدی کو دمبات، شود.

امور نسبی است . نظیر : لولا الحیثیات لبطلت الحکمة .

پس بد مطلق نباشد در جهان بد بنسبت باشد اینرا هم بدان . مولوی .

امید به از پیش خورد . تمثّل :

دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به ز خورده
روزي بینی بکام دشمن زر مانده و زر پرست مرده . سعدی .
چو امید دادي نباشم بدرد که امید نیکو به از پیش خورد . اسدی .
بوسهٔ از دوست بیزدم بنرد نرد بر افشاند و دو رخ سرخ کرد
سُرخی رخسارهٔ آن ماهروی بر دو رخ من دو گل افکند زرد
گاه بخائید همی پشت دست گاه بر آورد همی باد سرد
گفتم جان پدر این خشم چیست از پی یك بوسه که بردم بنرد
گفت من از نرد ننالم همي نرد بیکسو نه و اندر نورد
گفتم اگر خشم تو از نرد نیست بوسه بده گرد بهانه مگرد
گفت که فردا دهمت من سه بوس فرّخی امید به از پیش خورد . فرخی .

این مثل را بصورت ، امید به از خوردن و امید به از پیش خوردن نیز ادا کنند . رجوع به المأمول خیرٌ . . . ، شود .

امید را بزر نقد نتوان خرید . رجوع بسرکهٔ نقد . . . ، شود .

امید نیست که عمر گذشته باز آید . در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه دردلم است از درم فراز آید امید بسته برآمد ولی چه فایده زانك . . .) سعدی .
رجوع به آب رفته بجوي نیاید . . . ، شود .

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرابخیر تو امیدنیست شر مرسان . سعدی.

نظیر ؛ عطایش را بلقایش‌بخشیدم . نه شیر شتر نه دیدار عرب . ان کنت ناصری فغیّب شخصك عنّی . از خودت میترسم .

امیدها در نا امیدیست . رجوع به از پی هر گریه آخر . . . ، شود .

امیر ضعیف بکار نیاید . ابوالفضل بیهقی . نظیر ؛

شاه پر دل ستیزه کار بود　　شاه بد دل همیشه خوار بود
دادگر شاه عاجز با داد　　نه تواند ستد نه یارد داد
دل شه چون ز عجز خونابه است　　او نه شاه است نقش گرمابه‌است
ملك را شاه ظالم پر دل　　به ز سلطان بد دل عادل . سنائی .

سلطانٌ غشوم خیرٌ من فتنةٍ تدوم . و رجوع به از بند گیرد . . . ، شود .

انائی که پر شد دگر کی پرد . (نه خود را گمان کردهٔ پرخرد . . .) سعدی . نظیر ؛ نتوان کرد ظرف پر را پر . سنائی . و رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

انار سمنان و شعر سلمان در هیچ جای نیست . علاء الدولهٔ سمنانی .

انا لله و انا الیه راجعون . قرآن کریم سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۵۱ . ماخدای رائیم و باز گشت ما بسوی اوست .اقتباس ؛

پس عدم گردم عدم چون ارغنون　　گویدم انا الیه راجعون . مولوی .

رجوع به از مرگ خود چاره . . . ، شود .

انا اعرفکم بالله و اخشاکم عن الله . حدیث . من از شما بخدا شناساتر و بیش‌از شما از او تعالی ترسانم . رجوع به انّما یخشي‌الله ...، شود .

ان‌احسنتم احسنتم لا نفسکم وان اساتم فلها . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۷ . اگر نیکی کنید نیکي بشما بازگردد و اگر بدی پسندید بدي بشما باز گشت کند . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

ان اردت النجات فانکح غریبا . (. . . و علی‌الاقربین لا تتوصّل　فأشّف الثمار حُسنا وطیبا　ثمرُغصنُهُ غریبٌ مُوَصّل .) نقل ازتاریخ ظهیر الدین مرعشی . تجربه وعلم ثابت کرده است که مواصلت ممتدِ افراد خاندانی بایکدیگر سبب انحطاط نسل و ضعف و ناتوانی فرزندان وگاهی موجب انقراض دوده شود . و برخلاف ، پیوند با بیگانگان مایهٔ قوت و سلامت اخلاف و ذراری گردد . این شاعر ملهم بدین معنی شده وگوید اگر رستگاری خواهی زن ازبیگانگان کن و از پیوند نزدیکان بپرهیز چه آن بر و میوه که از شاخ پیوسته برآید شاداب تر و زیبا تر و پاکیزه تر باشد .

ان اردت ان تطاع فسل ما یستطاع . اگرخواهي ترا فرمان کنند آنچه نرود مران .

ان اکرمکم عندالله اتقیکم . (یا ایهاالناس انا خلقناکم من ذکر و انثی وجعلناکم

شعوباً و قبائل لتعارفوا . . .) قرآن کریم . سورهٔ ۴۹ . آیهٔ ۱۳ . آنکس از شما در پیش خدای گرامی تر است که پرهیز کار تر باشد .

ان الانسان خلق هلوعا فاذا مسه الشر جزوعا و اذا مسه الخیر منوعا . قرآن کریم . سورهٔ ۷۰ آیهٔ ۱۹ . آدمی بمنش آزور باشد چون بدي بدو رسد ناشکیبا شود وچون نیکی او را دریابد به پندار وخود بینی گراید .

ان الانسان لفی خسر . قرآن کریم . سورهٔ ۱۰۳ . آیه ۲ آدمي در زیانکاری است .

ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی . قرآن کریم . سورهٔ ۹۶ . آیهٔ ۶ . بی گمان چون آدمی خود را بی نیاز بیند سرکشی ونا فرمانی آغازد . نظیر : گربدولت برسی مست نگردی مردی . هستی می‌آرد مستی . کل ذات ذیل تختال .

طغی من حیث ما استغنی قشیر و بعض الجدب امراً للهذیل .

چو نونیاز بدولت رسید شور برآرد چوآب دید خروشد سفال آب ندیده .

ان البغاث بارضنا یستنسر . موشگیر در زمین ما کرکسی کند .

ان البقر تشابه علینا . قرآن کریم . سورهٔ ۲ آیهٔ ۶۵ . براستی چگونگی گاو بر ما پوشیده است . بطور مزاح این قسمت آیهٔ شریفه را بجای (من او را نشناختم) گویند .

ان البلاء موکل بالمنطق . رجوع به اگر طوطی زبان . . . ، شود .

ان الجواد قد یعثر . اسب نژاده و گوهری نیز گاهی بلغزد . نظیر : ان الجواد قد یکبو . رجوع باسب خوشرو نیز . . . ، شود .

ان الحبیب اذا لم یستزر زارا . دوست را چون دیدار نکنند او خود بدیدن دوستان آید .

ان الحسنات یذهبن السیئات . قران کریم . سورهٔ ۱۱ . آیهٔ ۱۱۶ . نیکیها بدیها را زداید .

ان الخیار من القبائل واحد و بنوحنیفة کلهم اخیار . بر گزیدهٔ هر دوده تني باشد و خاندان حنیفه همگان بر گزیدگانند .

ان الداء اکثر ما تراه یکون من الطعام او الشراب . (ف . . . .) بیشتر دردها که بیني از خوردنی و آشامیدنی زاید . رجوع به‌المعدة بیت . . . ، شود .

ان الدواهی فی الافاق تهترس . میداني .

ان الرثیئة تفثأ الغضب . بخشش هرچند ناچیز باشد آتش خشم بنشاند . نظیر : تباذلوا تحابوا . تهادوا تذهب الاحن و السخایم . دوست مرا یاد کند یك هل (۱) پوچ . رجوع به احسان همه خلق را نوازد . . . ، شود .

ان السمع و البصر و الفؤاد کل اولئك کان عنه مسئولا . (ولا تقف مالیس

---

(۱) هل در استعمال عامه همان هیل بمعنی قاقلهٔ صغار است و پوچ کاواک ومیان تهی باشد .

لك به علم . . .) قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۳۸ . آنچه را ندانی در پی آن مرو چه‌چشم و گوش و دل هریك را باز پرس باشد .

ان الشباب والفراغ والجده مفسدة للمرء ای مفسدة . ابوالعتاهیّه . برنائی و بیکاری و توانگري مایهٔ تباهی مرد و بدترین مایه تباهی است .

ان الشمس والقمر آیتان من آیات الله لاینخسفان بموت انسان ولابحیاته . حدیث . مهر و ماه دو نشان ازنشانهای ایزدیست و زندگی و مرگ کسان در گرفتن آن دو بی تأثیر باشد . رجوع به النجوم حقٌ . . . ، شود .

ان الظن لا یغنی عن الحق شیئاً . قرآن کریم . سورهٔ ۱۰ ، آیه ۳۷ . گمان کسی را از راست بي نیاز نکند . اقتباس :

از حق ان الظن لا یغنی رسید   مرکب ظن بر فلکها کی دوید . مولوي .

نظیر : ان بعض الظن اثمٌ . و رجوع به الظنّ یخطی و یصیب ، شود ورجوع به اعمال مسلم را . . . ، شود .

ان العدل یسمل من الاکثار فیه . علی علیه السلام .

ان العوان لاتعلم الخمره . زن میانه سال را روی پوشیدن نیاموزند .

ان الغنی طویل الذیل میاس . نظیر : دارندگي است و برازندگی .

ان الفتی من یقول ها اناذا   لیس الفتی من یقول کان ابی . آدمی را نسبت بهنر باید نه بپدر . سعدی . رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود ، شود .

ان الکذوب قد یصدق . رجوع به الکذوب قد یصدق ، شود .

ان الکرام اذا ما اسهلوا ذکروا   من کان یألفهم فی المنزل الخشن .

بزرگواران چون بهمواری رسند از همراهان دُرُشتیها ونا همواریها یاد کنند .

ان اللّه‌تعالی فرض علیکم زکوة جاهکم کما فرض علیکم زکوةمالکم.

حدیث . اقتباس :

ای شاه نصیب خویش بیرون کن   زین جاه بلند و نعمت شاهی

بنگر بضعیف حال درویشان   بگذار سپاس آنکه بر گاهی . ناصرخسرو.

ان اللّه جمیل وهو یحب الجمال . رجوع به الله الجمیل ، شود .

ان الله لایضیع اجر المحسنین . قرآن کریم . سورهٔ ۳ . آیه ۱۶۵ . مزد نیکوکاران در پیش خدای گم نشود ، نظیر : ان الله لایُضیع اجرَ من احسن عملا . قرآن کریم . سورهٔ ۱۸ . آیه ۲۹ رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

ان الله لایغیرما بقوم‌حتی یغیروا ما بانفسهم . قرآن‌کریم سورهٔ ۱۳ . آیه۱۲ .

ان الله لایهدر دم امرء مسلم • خدای تعالی خون هیچ مرد مسلمان را بی خونبها و باز خواست نگذارد . در اسلام این قاعده بدان حد مطّرد باشد که چون در فلانی کشتهٔ مسلمی یافت شود ادای دیت او بر بیت المال باشد .

ان الله لیس بظلام للعبید • قرآن کریم . سورهٔ ۳ . آیهٔ ۱۷۸ . خدای تعالی ستمکار به بندگان نباشد .

ان الله مع الصابرین • قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیه ۱۴۸ . خداي باشکیبندگان است . نظیر : انما یوفي الصابرون اجرهم بغیر حساب . قرآن کریم . سورهٔ۳۹ . آیهٔ۱۴ . رجوع بآن‌میوه که از صبر . . . ، شود .

ان اللّه نظیف و یحب النظافه • ایزد تعالي پاکیزه ومنزه‌است وپاکیزگان را دوست‌گیرد.

ان اللّه یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها • فرمان خدای بر این رفته است که سپرده را بسپارنده باز پس دهید .

ان الله یحب السهل الطلق • خدای تعالی آسان گذاران وگشاده رویان را دوست‌دارد .

ان اللّه یحب الشجاع ولو بقتل حیة • حدیث . خدای تعالی دلیری را دوست گیرد هرچند باکشتن ماری باشد .

ان اللّه یحب الود القدیم • حدیث . اقتباس : دوستیهای دیرینه پسندیدهٔ خدای باشد . سلمي . نقل از فتوت نامه . رجوع به القلب لاینسی الحبیب . . . ، شود .

ان الله یحب معالی الامور و یبغض سفسافها • نقل از صحاح جوهری . ایزدتعالی کارهای بزرگوار را بپسندد وکنش وکردار پست و نفایه را دشمن دارد .

ان الذی تحذرین قدوقعا • نقل از زیدری . نظیر : فغان کز هرچه ترسیدم رسیدم .

ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین • قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۲۹ . باد دستان همزادان دیو باشند . نظیر :

بنیکوئی آگن چو گنج آگنی بدانش پراگن چو بپراگنی
ازآن کش خرد باروان بود جفت کسی باد دستی ز رادی نگفت . اسدی .

رجوع به اسراف حرام است . . . ، شود .

ان الملائکة لتضع (۱) اجنحتها لطالب العلم • حدیث . فرشتگان درپیش دانش آموزان فروتن باشند . رجوع به آنکس که داناتراست ، شود .

ان الملوك اذادخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة • قرآن کریم .

---

(۱) خفض جناح و وضع جناح هردو بمعنی فروتني است : و اخفض لهما جناح الذل . واخفض جناحك للمؤمنین .

سورهٔ ۲۷ . آیهٔ ۳٤. پادشاهان چون بشهری درآیند آنرا تباه کنند ومردمان گرامی و ارجمندآنرا زبون و خوار سازند .

ان المؤمن یغبط و لایحسد و ان المنافق یحسد و لایغبط . مؤمن آرزو کند لکن رشك نورزد و دو روی و منافق رشك ورزد و آرزو نکند .

ان الهدایا علی مقدار مهدیها . (جائت سلیمان یوم العرض قبّرَةٌ اَتَت بفخذِ جُرادٍ کان فی فیها ترنّمت بفصیح القول و اعتذرت . . .)

نظیر : برگ سبزیست تحفهٔ درویش چکند بینوا همین دارد .

رجوع به ارمغان مور . . . ، شود .

ان الیتیم یتیم العلم و الادب (لیس الیتیم الذی قدمات والدهُ . . . ،) رجوع به آنجا که بزرگ بایدت . . . ، شود .

ان انکر الاصوات لصوت الحمیر . قرآن کریم . سورهٔ ۳۱ . آیهٔ ۱۸ . ناخوشترین آوازها آواز خرانست . اقتباس :

نرم دار آواز بر انسان چو انسان زانکه حق انکرالاصوات خواند اندر نُبی صوت الحمیر . سنائی .

نظیر : گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی . سعدي .

ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت . قرآن کریم . سورهٔ ۲۹ . آیهٔ ٤۰ . سست ترین خانه ها خانهٔ تننده و عنکبوت است . اقتباس :

تا حِصن تو نسج عنکبوت است اوهن چه که احسن البیوت است . جمال اصفهانی .

ان بعض الظن اثم . (یا اَیّها الذین آمنوا اجتنبوا کثیراً من الظن . . .) قرآن کریم . سورهٔ ٤۹ . آیهٔ ۱۲ . ای گروندگان بدین مسلمانی بپرهیزید از بسیاري گمان چه پارهٔ از گمانها گناهی است . اقتباس :

بگذر از ظن خطا اي بد گمان انّ بعض الظن اثمٌ را بخوان . مولوی

انّ بعض الظنّ اثم است ای وزیر نیست استم راست خاصه بر فقیر . مولوي

انت تئق و انا مئق فمتی نتفق . التئق السریع الی الشر والمئق السریع الی البکا .

ان تسرق فاسرق الدرة و ان تزن فازن بالحرة . تمثّل :

مگر گفته است با تو هوشیاری که گر دزدی کنی دُر دُزد باری . ویس ورامین .

فازن بالحُرّه پي این شد مثل فاسرق الدُّرّه بدین شد منتقل . مولوي

رجوع به اگر خاک هم بسر . . . ، شود .

انجام هر راه بدهی است . نظیر : آب بآباداني می رود .

انجم گردون شمردن کی طریق اعور است (عاجز از تعداد اوصاف کمال اوست بحر . . . ،) امیرعلی شیر .

انجیره فروش را چه بهتر (هرچند شود ز ننگ تضمین رخسارهٔ طبع من مزعفر پرسم ز عدوت نیم بیتی . . .) عمادی شهریاری . این مصراع را که عمادی تضمین می کند نمیدانم از کیست. صورت آن چنان مینماید که مثلی است و شاید از آن قبیل باشد که سنائی میفرماید : هر که شد کون پرست برخیره تیز یابد جزا ز انجیره[!]. و هم از آن قبیل که عرب گوید : جزاء مقبّل الإست الضراط .

ان حرمة مال المسلم کحرمة دمه . حدیث .

اندازه نگهدار . اندازه نگهدار که اندازه نکوست . نظیر :

حیات را چه گوارنده تر ز آب ولیک کسی که بیشترش خورد بُکشد استسقاش . سنائی .

ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد . حافظ .

رجوع به اسب راه آن است . . . ، و رجوع به اسراف حرام است ، شود .

اندرآئینه چه بیند مرد عام که نبیند پیر اندرخشت خام . مولوی . رجوع به آ نچه درآینه جوان . . . ، شود .

اندر این ایام از نادره ها نادره است
پسری با پدر خویش موافق به سیر . فرخی . نظیر :

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر پسران را همه بد خواه پدر می بینم . حافظ .

اندرین خاکدان فرسوده هیچ کس را نه بینی آسوده . سنائی .

نظیر : اگرغم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردي خرد مندی نیابی شادمانه . شهید بلخی .
یکتن آسوده در جهان دیدیم آ نهم آسوده اش تخلّص بود .

اندر این دیر کهن کار سبکباران خوش است (از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش ک . . .) حافظ . رجوع به آسوده کسی که . . . ، شود .

اندراین رسته راستکاری کن تا بدان رسته رستگار بوی . (بخدا ار گل اربهار بوي بی خدا خوار تر ز خار بوی راستان رسته اند روز شمار جهد کن تا تو زان شمار بوي . . .) سنائی .

اندر این روزگار پرتلبیس نان ز لاحول می‌خورد ابلیس . (نیست اندر جهان نکونفسی تا کسی‌مانده چرخ را نه کسي اندر این کارگاه بامرّه (۱) تو به‌لاحولشان مشو غرّه ک . . .) سنائی . رجوع به آه ازاین واعظان منبر کوب ، شود .

اندر این ره صد هزار ابلیس آدم روی هست
تا هر آدم روی را زنهار بادم نشمری . سنائی . نظیر :

---

(۱) بامِرّه شیطان است .

ای بسا ابلیس آدم رو که هست   پس بهر دستی نشاید داد دست . مولوی .
و رجوع به آه از این واعظان... ، شود .

اندر این ملك چو طاوس بکار است مگس • (گرچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر ک...) سنائی . تمثّل :

اگرت هست هنر عیب کسان باز مجوی   کاندراین ملک چوطاوس بکاراست مگس . ابن یمین

وناموس ملک را مگس همچوطاوس بکار آید . مرزبان نامه . رجوع به ابلهی دید اشتری بچرا ...، شود .

اندر این منزلی که یك هفته است بوده نا بوده آمده رفته است • سنائی .

اندر بلای سخت پدید آید   فضل و بزرگ مردی و سالاری

(ای آنکه غمگنی و سزاواری   وندر نهان سرشک همی باری
از بهر آن کجا ببرم نامش   ترسم ز بخت انده و دشواری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد   بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را   گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی   زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت ایدر زاری کن   کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش بینی زین گردون   گر تو بهر بهانه بیازاری
گوئی گماشته است بلائی او   بر هر که تو بر او دل بگماری
ابری پدید نی ، و کسوفی نی   بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم   بر خویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل   آن به که می بیاری و بگساری ....) رودکی .

اندر بنه صد شتر بدیدیم   اکنون غم یك مهار داریم • سنائی .

نظیر : دیروز چنان بُدی که کس چون تو نبود   وامروز چنین شدی که کس چون تو مباد .

علیّ هاشم میگوید که از عجایب روزگار که من دیدم آن است که حسن سهل را که وزیر مأمون بود در بغداد دیدم که همه رخت و قماش او در زنبیلی می بردند تفحص کردم پیراهنی بود وزیرجامهٔ وجفتی موزه ویك اسطرلاب . و هم او را دیدم بعد از مدتی که وزیر شده بود، هزار شتر در زیر بنهٔ او میرفت و هنوز تمام نبود وهمچنین فضل سهل برادر اورا دیدم، که هزارشتر در زیر رخت او میرفت . و باز دیدم که همه قماشات او را در زنبیلی از خانه بخانهٔ میبردند . این حکایت مُنبِّهی است اصحاب دولت وارباب محنت را، که نه دولت را ثباتی است و نه محنت را دوامی بقا بقای خدا است و ملك ملك خدای . حاشیهٔ احیاء العلوم. (۱)

---

(۱) نسخهٔ ناتمامی از احیاءالعلوم حجةالاسلام غزالی در ملك این بنده است که پارهٔ حواشی بی تناسب با مطالب متن برآن نوشته‌اند و چون نمیدانم نویسنده کیست یاازکجا نقل شده بعد از این هروقت قسمتی ازآن دراین کتاب بیاید ذکر مأخذ را بجملهٔ حاشیهٔ احیاء العلوم اکتفا میشود .

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت . فردوسی .
گهی برفراز و گهی برنشیب گهی شادمانی و گاهي نهیب . فردوسی .

چون بیکدیگر رسیدند [عمروبن لیث و اسمعیل ساماني] مصاف کردند. اتفاق چنان افتاد که عمر و لیث بدر بلخ شکسته شد. و چون اورا پیش امیر اسمعیل آوردند بفرمود تااورا بیوزبانان سپردند. این از عجایبهاي دنیاست. چون نماز دیگر شد فراشي که از آن عمرولیث بود درلشکرگاه میگشت . چشمش برعمرولیث افتاد دلش بروی بسوخت. بنزد او رفت. عمرو اورا گفت امشب پیش من باش که بس تنها مانده ام. بعد ازآن گفت تاشخص زنده است اورا از قوتچاره نیست. تدبیر چیزی خوردنی کن. که مرا گرسنه است. فراش یکمن گوشت بدستآورد و دیگی آهنین پیدا کرده لختي سرگین خشك برچیده کلوخی دو سه فراهم نهاد تاقلیهٔ بکند، چون گوشت در دیك انداخت و خود بطلب نمك شد روز بآخر آمده بود. سکی بیامد و سر در دیك کرد و پارهٔ گوشت برداشت. دهنش بسُوخت. سبك سر برآورد. حلقهٔ دیك درگردنش افتاد. ازسوزش دیك بآهنگ خاست ودیكرا ببرد. عمرو لَیث چون آن حال چنان دید رو سوی سپاه و نگهبانان کرده بخندید و گفت: عبرت گیرید که من آن مَردَم که بامداد مطبخ مرا هزارو چهارصد شتر می‌کشید وشبانگاه سکيبرداشته و میبرد. و دیگر گفت اَصبَحتُ امیراً وامسیتُ اسیرا . . . سیاست نامه نظام‌الملك نسخهٔ خطی مُتعَلّق به آقای سید عبد الرّحیم خلخالی . فصل سوم . و رجوع بمثل بعد شود .

اندر پس هرخنده دوصد گریه مهیاست (درقهقهه کبك دوصد چنگل بازاست . . .)

نظیر : چراغ هیچکس تاصبح نمیسوزد . شاهنامه آخرش خوش است . باهر خمری خماریست . هیچ عروس سیاه بختي نیست که تاچهل روز سفید بخت نباشد . کلّ ذات بعل ستَیئم . کلّ امرء سَیَری وقفه . کلّ امرء بطوال العیش مکذوبُ . کلّ امرء سیعودُ مُرّیّا . نشاشیدي شب‌درازاست .

از پس هر مبارکی شومیست در پی هر محرّمی صفراست . خاقاني .
یارُبَّ مُبکیة في طیّ مُضحکةٍ ورُبَّ مولمةٍ في طيّ لذّات .
یاراقِدَاللیل مَسروراً باوّلِهِ انّ الحوادث قد یطرقن اسحارا
لاتفرحنّ بلیلٍ طاب اوّلُهُ فربَّ آخرُ لیلٍ اُججّ النارا .

اندر جوال کردن (یا) اندر جوال شدن ، فریب دادن یافریب خوردن . تمثّل :

اما اگر اندر وی [یعنی در دروغ بصورت مزاح] ضرری باشد روا نبود چنانکه کسی را اندر جوال کنند که زنی اندر تو رغبت کرده است تا او دل برآن بنهد وامثال این . کیمیای‌سعادت.

سرهنگچه درجوال غرور شد وسخن آن فَجرَه حقیقت میدانست . ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .

هستم بجوال عشوهات دایم وان کیست که نیست درجوال تو . سنائی .
زهی بُتی که بخوبی خویش درنفسی هزارعاشق چون من فروجوال کند . سنائی .
کسی کو بحصاری قوی از طاعت او رفت بَتَر زانکه بگفتار زنی شد بجوالي . فرخی .

هر مرغ که زیرک تر هر مرد که عاقل تر   درشد بجوال تو یارب چه جوالست این . سنائی.
گر بتقلیدی شدستی قانع ازصانع رواست   همچنین می باش از انفاس نفس اندر جوال . سنائی .
چون دید کاین سرای نیرزد بهنیم جو   زان چون خران عصر نشد در جوال او . سنائی .
که زغفلت بر دل آدم خط نسیان کشد   تا کند شیطان زحرص گندم او را در جوال . معزی .
من غرّه بگفتار مُحال تو شدم   زان روی سزای گوشمال تو شدم
این طرفه که آزموده صد بار ترا   هم باز بعشوه در جوال تو شدم . انوری .
تا بکی ریش گاو باشد کس   چند چون ابلهان رود بجوال .
من هم بجوار زلف آنم   کز عشوه تو در جوال اوئی . انوری .
مه را که درزمین فلک خرمن افکنی است   چون خرمن از طریق فسون درجوال کرد . ظهیر .
تا کی از بهر نیم توبره کاه   باشم اندر جوال مشتی خر . ظهیر .

اندرجهان بهازخردآموزگارنیست. (درشاهی وهنرخردآموزگارتوست . . .) معزّی .

نظیر : الهی آنکه را عقل دادی پس چه ندادی وآنکه را عقل ندادی پس چه دادی .

عقل دل را بعلم بگمارد   علم جان را بآسمان آرد
عقل شمع است و علم بیداری   نفس خواب و هوس شب تاری . اوحدی .

عقل که نیست جان در عذاب است . خرد باشد که خوب و زشت داند . ویس ورامین . خرد باید اندر سر مرد کار . فردوسی . خرد باید از مرد فرهنگ و سنگ . اسدی . خرد بایدو دانش و راستی . فردوسی . خرد خام گفتارها را پزد . فردوسی .

خرد بر همه نیکوئیها سر است   تو چیزی مدان کز خرد برتر است . فردوسی .
خرد شاه باید زبان پهلوان   چو خواهی که بی رنج باشد روان . فردوسی .
خرد شاه را برترین افسر است   هش و دانشش نیکتر لشکر است . اسدی .
خرد مایه ور گوهری روشن است   چو جان او و جان مر ورا چون تن است
روان را درستی و بینائی اوست   تن مردمی را توانائی اوست
چو چشمی است بیننده و راهجوی   که دادار را دید شاید بدوی
همه چیز زیرو خرد از بر است   جز ایزد که او از خرد برتر است
درختی است از مردمی سایه ور   هشش بیخ و دین برگ و بارش هنر
زدوده یکی آینه است از نهان   که بینی در او چهر هر دو جهان
بر آئین الف وار بالای راست   بهر جانور بر براو پادشاست
ز دادار امید و فرمان و بند   مر او راست کاو از خرد بهره‌مند . اسدی .
خرد مر جهان را سر گوهر است   روانرا بدانش خرد رهبر است . اسدی .
خردمند اگر با غم و بیکس است   خرد غمگسار و کس او بس است . اسدی .

خردمند باشد به از بی خرد . فردوسی . خردمند باشید تا توانگر باشید . قابوسنامه .
خردمندباش و بی آزار باش . فردوسی .

خرد همچو آب است و دانش زمین　　بدان‌کاین جدا وآن‌جدا نیست زین
بهین گوهري هست روشن خرد　　که بر هر چه رانی خرد بگذرد . اسدی .
خرد زندهٔ جاودانی شناس　　خرد مایهٔ زندگانی شناس
از او شادمانی از او خرمی است　　ازاو هم‌فزونی‌و هم زو کمی‌است . فردوسی .
خرد رهنمای و خرد دلگشای　　خرد دست گیرد بهر دو سرای . فردوسی .
خرد مرد را خلعت ایزدی است　　سزاوار خلعت نگه کن که کیست . فردوسی .
خردمند و دانا و خرم نهان　　تنش زین‌جهانست‌و دل زان جهان . فردوسی .
خرد افسر شهریاران بود　　خرد زیور نامداران بود . فردوسی .
خرد جسم جان است چون بنگری　　تو بی جسم شادان جهان نسپری . فردوسي .
همیشه خرد را تو دستور دار　　بدو جانت از ناسزا دور دار
بگفتار دانندگان راه جوي　　بگیتی بپوی و بهر کس بگوی . فردوسی
خرد خود یکي خلعت ایزدي است　　ز اندیشه‌دور است‌ودور ازبدی‌است . فردوسی
تنومند کاو را خرد یار نیست　　بگیتی کس او را خریدار نیست . فردوسی
خرد پرورد جان دانندگان　　خرد ره نماید به خوانندگان . فردوسی
برامش بود هر که دارد خرد　　سپهرش همی در خرد پرورد . فردوسی
نکوتر هنر مرد را بخردیست　　که کار جهان و ره ایزدی است . فردوسی
زبانی که اندر سرش مغز نیست　　اگر دُر ببارد همان نغز نیست . فردوسی
هر آنکس که گردد ز راه خرد　　سر انجام پیچد ز کردار بد . فردوسی
خرد گیر کارایش جان بود　　نگهدار گفتار و پیمان بود
هم آرایش تاج و گنج و سپاه　　نمایندهٔ گردش هور و ماه . فردوسي
هر آن نامور کاو ندارد خرد　　ز تخت بزرگی کجا بر خورد . فردوسی
کسی کاو خرد را ندارد ز پیش　　دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا　　همان خویش بیگانه داند ورا
از اوئی بهر دو سرا ارجمند　　گسسته خرد پای دارد به بند . فردوسی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو　　خرد باید ای نامور برگ تو . فردوسي
ز شمشیر دیوان خرد جوشن است　　دل و جان دانا بدو روشن است . فردوسی .
هر آنکس که اندر سرش مغزنیست　　همه رای و گفتار او نغزنیست . فردوسی .
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت　　که با مغزت ای سر خرد باد جفت . فردوسی .

کسي را کِش از بن نباشد خرد   خردمندش از مردمان نشمرد . فردوسي .

تو نشنیدهٔ داستان پلنگ   بدان ژرف دریا که زد با نهنگ

که گر بر خرد چیره گردد هوا   نیابد ز چنگ هوا کس رها . فردوسی

بآزادي است از خرد هر کسی   چنان چون ننالد ز اختر بسي . فردوسی

دل شاه مکسل ز راه خرد   خرد نام و فرجام را پرورد . فردوسی

دلي کز خرد گردد آراسته   چو گنجی بود پر زر و خواسته . فردوسی

جوانی خردمند و بر تر منش   بگیتی ز کس نشنود سر زنش . فردوسي

ز بیشی خرد جان بود سودمند   ز کمّیش تیمار و درد و گزند . فردوسی

اندر جهانت بر دو گروه ایمنی مباد

بر دوستان دشمن وبر دشمنان دوست .

(از دشمنان‌دوست حذر کرکني رواست   بادوستان‌دشمن‌ترادوستي‌نکوست . . .)

نظیر : این پند نگاهدار همواره ای تن   بر گرد کسی که خصم تو هست مَتَن

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن   دشمن‌دوشمر تیغ دوکش زخم دوزن . ابوالفرج‌رونی.

صلح دشمن چو جنگ دوست بود .

اگر دوست یابد ترا تازه روی   بیفزایدش نازش و رنگ و بوی

تو با دشمنش رخ پر آژنگ دار   بد اندیش را چهره بی رنگ دار . فردوسی .

خرد دوستي چون کند با کسی   که با دشمنان باشد او را صفا

شبان برّه آن به که دارد نگاه   از آن سگ که با گرگ شد آشنا . ابن یمین .

دشمنان سه فرقه اند دشمن و دشمن دوست ودوست دشمن . ورجوع‌به بادشمن من . . . ، شود.

اندر جهان تهی تر از آن نیست خانهٔ

کز وام کرد مرد و را فرش واوستام . ناصرخسرو.

اندر جهان چو بی هنری عیب و عار نیست

با فخر و با هنر زی و بی عیب وعار باش

(. . . فخر از هنر نمای و باهل هنر گرای وزعیب‌و عار بیهنري برکنار باش .) سوزنی

هنر بنمای اگر داری نه گوهر   گل از خارست و ابراهیم از آذر

چو کنعان را طبیعت بیهنر بود   پیمبر زادگی قدرش نیفزود . سعدی .

هنر بهتر از گوهر نابکار   که گیرد ترا مرد داننده خوار . فردوسی .

هنر پایهٔ مرد افزون کند   سر از جیب اقبال بیرون کند .

هنرمند هر جا بود سر فراز   کجا بي هنر شد اسیر نیاز .

هنر هر کجا افکند سایهٔ چو ظل همایش دهد پایهٔ .
انگشت هنر ورکلید روزیست و دست بی هنر کفچهٔ در یوزه .
اگر تخت جوئی هنر بایدت چو سبزی دهد شاخ برباید‌ت . فردوسی .
چو پرسند پرسندگان از هنر نشاید که پاسخ دهي از گهر . فردوسی .
هر آنکس که جوید همي بر تری هنر ها بباید بدین داوری . فردوسی .
گهر بیهنر خوار و زار است وسست بفرهنگ، باشد روان تندرست . فردوسی .
یکی داستان زد بر او پیلتن که هرکس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار خرد یار و فرهنگش آموزگار
چو این چار گوهر بجای آوری بمردی جهان زیر پای آوري . فردوسی .
گهر بیهنر ناپسند است و خوار بدین داستان زد یکي هوشیار
که گر گل نبوید ز رنگش مگوی کز آتش نجوید کسی آب جوی . فردوسی .
هنر جوي و تیمار بیشی مخور که گیتي سپنج است و ما بر گذر . فردوسی .
کسي کو ندارد هنر با نژاد مکن زو به نیز از کم و بیش یاد . فردوسی .
هنر ها بیرنائی آور پدید ز بازی بکش سر چو پیری رسید
بمیدان دانش بر اسب هنر نشین و ببند از ستایش کمر
بر آن کوش کت سال تا بیشتر بري پایگاه هنر بیشتر . اسدی .

اندر جهان سود بیرنج نیست . (تن آسانی و کاهلی دور کن بکوش و ز رنج تنت سور کن که . . . کسي را که کاهل بود گنج نیست .) فردوسی . رجوع ازتوحرکت . . . ،شود.

اندرجهان نیست جاوید کس . (نداری تن خویش‌را رنجه بس که . . .) فردوسی. رجوع به ازمرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

اندر حضر نباشد آزاده را خطر کاندر حجر نباشد یاقوت را بها . (اهل هري مرا نشناسند بریقین تارحلتی نباشد زین منزل فنا مقدار آفتاب ندانند مردمان تانور او نگردد ازچشمها جدا . . .) عبدالواسع جبلی ؟(۱) رجوع به چو صاحب سخن زنده باشد و رجوع به ازهدالناس فی‌العالم . . . ، شود .

اندرخورافسرشوداز علم بتعلیم آنسر که زبس جهل سزاوارفسار است ناصرخسرو. رجوع آنکس که داناتر . . . ، شود .

اندر دم است کژدم بدرا هلاك سر . (. . . از فعل بد تونیز سرخویش را دمی .) ناصرخسرو .

اندرره‌عشق کفرو دین همرنگ است (زین روي که راه عشق راهي تنگ است

---

(۱) قطعه رابنام سنائی نیز دیده ام

نه برخودمان صلح و نه باکس جنگ است   می باید می چه جای نام و ننگ است . . .)

اندر سر آن روی که درسرداری . نقل از العراضه .

اندر کف خطیب چه هندی چه گندنا . (چون قدردین ندانی پیشت چه کفر ودین . . .) سراج الدین قمی . شمشیر خطیب شمشیری بوده است که خطبا گاه خطابهٔ برمنبر بدست داشته‌اند . وسپس هرچیز را که نابجای واقع شده و از آنرو از تأثیر وعمل بازمانده یا تنها صورتی بی معنی داشته است بدان تشبیه می کرده اند . نظیر : شمشیرها تاشمشیر خطیب برگردن آن بی سران بیازمودند و کمانها تاکمان حلاج در روي آن هدف کشتگان کشیدند . زیدری .

چرخ را بی‌آبرودان همچوشمشیر خطیب   گر نیاید راست چون شمشیر بااو درمیان . ظهیر .
درعشق تو ای به نیکوئی سخت غریب   گفتم که شود درد مرا صبر طبیب
خود صبر زبُن بکار درمانده تراست   احسنت زهی صبر چوشمشیر خطیب . عمادی .

اندر کمرگاه رنگ   چوگیرد گذرگاه خشمین پلنگ
سرین نورهان آوردبهردد   نبیند زچنگال دد جز که بد .(سه دیگر که . . .)

حضرت ادیب . رجوع به پنجه باساعد . . . ، شود.

اندر مه دی بباغ و کهسار   بلبل لال است و نحل بیکار (دي ماه فناست پند بپذیر   چون بلبل ونحل گوشهٔ گیر   ک . . .) تحفة العراقین خاقانی .

اندرون ازطعام خالی دار   تا در او نور معرفت بینی (. . . تهی ازحکمتي بعلت آن   که پری از طعام تا بيني .) سعدی . رجوع به از گلوبنده . . . ، شود .

اندر همه ده جوی نه ما را   مالاف زنان که دهخدائیم . سنائی .

نظیر : ده رانده و دهخدای نامیم   چون بدر به نیمهٔ تمامیم . نظامی .
شبیه به : یکی داستان زد بر این مردمِه   که درویش را چون برانی زدِه
نگوید که جز مهتر ده بُدَم   همه بنده بودند و من مه بُدم . فردوسی .
توئی رانده چو از ده روستائي   که آن ده را سگالد کدخدائی . ویس ورامین.

لاف در غربت آواز در بازار مسگران . اکذبُ من اسیرالسند . ترکی را بده راه نمیدادند می گفت تیر و ترکش مرا بخانه رئیس ربرید (یا) بخانه کدخدا برید .

اندك اندك بهم شود بسیار (. . . دانه دانه است غلّه در انبار .) سعدی . رجوع به قطره قطره جمع گردد . . . ، شود .

اندك اندك خیلی (۱) شود وقطره قطره سیلی . سعدی . رجوع به قطره قطره جمع گردد . . . ، شود.

---

(۱) اگر تصحیفی در جمله واقع نشده باشد شاید بار اوّلست که نزد قدما کلمه خیلی بمعنی مطلق بسیار استعمال شده است

اندك بر بسيار دليل باشد . كشف المحجوب . رجوع به مشت نمونهٔ خروار . . . ، شود .

اندك خودرا به از بسيار ديگران دان . خواجه عبدالله انصارى . رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

اندك خورگه گاه خور و پنهان خور . (گر باده خورى تو با خردمندان خور يا با صنمى لاله رخ و خندان خور بسيار مخور ورد مكن فاش مساز . . . .) خيام . رجوع به اگر شراب ندانى خورد . . . ، شود .

اندك دان بسيار گو ست . رجوع به اگر طوطى . . . ، شود .

اندك دليل بسيار است . تمثّل :

ز بسيار اندكي را او نموده دليل است اندكى او را ز بسيار . فرّخى .

رجوع به مشت نمونه خروار . . . ، شود .

اندك شمر اردوست ترا هست هزار ور دشمن تويكيست بسيار شمار .

(داود نبى چو بر گشادى اسرار گفتي پسرا پند من از دل مگذار . . .) يوسفى . نظير :

ميلفنج دشمن كه دشمن يكي فزون است و دوست ار هزار اندكى . منسوب برودكي .

هزار دوست كم است و يك دشمن بسيار است . اكثر من الصديق فانك على العدّ و قادر .

دوست گر چه دو صد دو يار بود دشمن ارچه يكى هزار بود . سنائى .

و ما بكثير الف خلّ و صاحب و انّ عدوّاً واحداً لكثير .

هزار دوست اندكى باشد ويكى دشمن بسيار بود . نقل از اسرارالتوحيد فى‌مقامات الشّيخ ابوسعيد .

اندكى جمال به ازبسيارى مال . نظير :

پر طاوس بر اوراق مصاحف ديدم گفتم اين منزلت ازقدرتومى‌بينم بيش

گفت خاموش هرآنكس‌كه جمالي دارد هركجا پاي نهد دست ندارندش پيش . سعدى .

اندوه ازدرهاى بزرگ بيشتر درآيد . نظير : مثل زنندكرا سر بزرگ درد بزرگ . ابوحنيفهٔ اسكافي . هركه بامش بيش برفش بيشتر . و رجوع به آسوده كسى كه . . . ، شود .

اندوه چوروزى است مى بايد خورد . (با انده جفت گشتم ازشادى فرد ايام وفا نيست ولى چتوان كرد اندّشه چو دانش است مى بايد داشت . . .) ابوالفرج رونى .

اندوه دل سوخته دلسوخته داند . سوز دل يعقوب ستمديده زمن پرس . . . سعدى . نظير : بيا سوته دلان گرد هم آئيم كه قدر سوته دل دلسوته دونه . باباطاهر . رجوع به ازتو نپرسند درازىّ شب . . . و رجوع به اگر بسوزد كتّان . . . ، شود .

انده چاشت دردلم حب وبغض كس نگذاشت . (با جُحى گفت روزكي حيزى كز علىّ و عمر بگو چيزي گفت باوى جُحى كه . . .) سنائي . رجوع به غم فررزند ونان . . . ورجوع به ازتو حركت . . . ، شود .

اندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را . (درقتل ما زنرگس خود مصلحت مکن ک . . .) صائب. نظیر : رای العلیل علیل .

اندیشه کردن که‌چه‌گویم به‌ازپشیمانی خوردن که چرا گفتم . سعدی . رجوع به اگر طوطی زبان . . . ، شود .

اندیشه مرد ناکرده کار کندآرزوی گل ازتخم‌خار
بهاردل آرام‌جویدزدی شکرخواهدازبوریائینه نی . (که . . .) حضرت‌ادیب .

اندیشه مکن بکارها دربسیار کاندیشه بسیار بپیچاند کار . (. . . کاری که برویت آیدآسان بگذار ورتوانی بکار دانان بسپار .) مسعود سعد .

ان ربك لبالمرصاد . قرآن کریم . سورهٔ ۸۹ . آیهٔ ۱۴ . خدای تو بردیده‌گاه است . نظیر : محتسب دربازار است . صاحبِ راه کنارِ راه .

انسان به آرزو زنده است . رجوع به آدم بامید زنده است ، شود .

انسان بامید زنده است . رجوع به آدم بامید زنده است ، شود .

انسان بخوراك زنده است . جمله را به بیماری که خوردن نخواهد گویند . نظیر : تنومند را از خورش چاره نیست . فردوسي .

انسان جایز الخطاست . رجوع به الأنسان محلّ السهو والنسیان ، شود .

انسان فاعل مختار است . نظیر : عقیده آزاد است .

بکیتی درون جانور گونه گون بسند از کمان وز شمردن فزون
ولیك از همه مردم آمد پسند که مردم گشاده استو ایشان به بند . اسدي .
تو آزادی و هرگز هیچ آزاد نتابد همچو بنده جورو بیداد . ویس‌ورامین .

و رجوع به آزادی آبادی است ورجوع به لاجبرَ ولا تفویض . . . ، شود .

انسان مدنی‌الطبع است . مردمان بمنش و نهاد خواهانِ‌گرد شدن با یکدیگر وآبادانی و عمران باشند .

انشاءالله‌گربه است . دیربامی امامِ‌دِه بمسجد میرفت جامه‌اش سگی‌باران خورده بسایید . امام چشم برهم نهاده‌گفت انشاالله گربه است . حکایت منظوم ذیل مأخوذ ازاین مَثَل است :

گردن و سینه در شکم مدغم پاي تاسر چو خم تمام شکم
هیچ نه جز عمامه و شکمي کلمی ضُخم بر فراز خمی
قوزِ سالوسیش به پشتِ چو یوز معنی صدقِ قوز بالا قوز
برزبان ذکر و خاتمش بیمین سبحه در دست و پینه بارِ جبین
ریش انبوه پر ز اشپش و کک زیر او اوفتاده تحت حنک
همچو آن تورهٔ که آکنده بند بر کلکی در افکنده

چون جهودانه(۱)چرب‌وچیل و درشت / هرکفی را چهار پنج انگشت
ناخنان پر ز چربی بُنِ مو / بسکه تخلیل لحیه گاه وضو
از دوسو گردو خاك ره بیزان / شال و بندِ اِزارِ آویزان
پیرهن شوخگن قبا ناپاك / آستین ها گشاده و یقه چاك
تهِ رنگِ حنا به ریشِ دو مو(۲) / کوهها در میان و دور از رو
فلفل و زرد چوبه رویِ نمك / بَر نسیج چهار فضلهٔ ککك
خفیش ذکر و کسکسهٔ سینش / رفته از درب چین به سقسینش
بس که چالشگری بقصدِ ثواب / در هم آمیخته خل و ژفکاب
ز آستین گشاد و پاچهٔ باز / بغل و کش عیان چو چرم گراز
(دیده باشی اگر چو من این نوع ، / نز ره عنف بل برغبت و طوع
کنی اذعان، که تاکنون بی شك / کفش کس را نگفته‌ام کفشك
در شهوار یا شبَه سفتم / راستی هرچه بود آن گفتم
لیك مغرض چو برغرض آشفت / غرض کور را چه آری گفت
نیك دانی که این زحق دوران / وزمی عُجب و کبر مخموران
پر ز باد و هوا فخور و مرح / پیشوایانِ دینِ سهل و سمح !
کف چو از خون بی گنه شویند / سپس‌این‌سك چه‌کرده بُدگویند(۳))



شیخی اینسان که ذکر خیرش رفت / بود وقتی امام مسجد شَفت
دوش بهر ثواب پاسی و نیم / قصر ها ساخته بباغ نعیم
بامدادان بخواب ماند دراز / دیو کابوس را سرایان راز
از دگر سو کشید مؤذن صوت / عَجِّلُوا با لصّلوة قبل الفوت
برَهش مانده چشم مأمومان / چون غَسَقَ جوی دیدهٔ بومان
مسجد از سرفه عطسه خمیازه / پر هلالوش و بانگ و آوازه
زن و مرد از دو صف بنوكِ بنان / عانه خاران و ریش شانه زنان
این بفکرِ کَهٔ و نوالهٔ خر / وآن بتدبیر زرعِ حَبِّ بقر
بلَبلِ شُبَهه این به گر شویان / ذکر زوّجني حور عین گویان
وآندگر خواب نامه اندر پیش / زانکه درخواب دیده لحیهٔ خویش
زرِ نابش فتد بکف بی شك / بخرد تو بره برای ایشك

(۱) چرب روده که درون‌آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند . برهان. (۲) دو مو یك تار سپید و یك تار سیاه باشد . (۳) رجوع به این ملعون چه کرده بود ، شود .

. . . .

شیخ غلطی زد و ز بالش شیخ   نوکِ پرّی بداد مالش شیخ
نوکِ پر بر سرش خلید و بجست   شیخ اسپند سان ز بستر جست
دید دیریست تا که صبح دوم   بردمیده است و گرگ آخته دم
گفت آوخ که خفتن بیگاه   مدح من قدح کرد و جاهم چاه
دانم این مردگان زنده به تن   این زمان چون گمان برند بمن
«شیخ‌خورده است چرب وشیرین‌دوش   سیم ساقی فشرده در آغوش»
«صبح درخواب ژرف مانده بناز   کی تواند بمسجد آمد باز»
وین بتر کِم به بُضعِ همخوابه   نیز باید شدن بگرمابه
گفت این جمله ، جَست از جا چُست   شد بحمّام و تن بچستی شُست
نوز سر پُر زغنج و نازِ خَدیش   راه مسجد روان گرفت به پیش
تا امامت کند بعامی چند   همچو خود ریش گاو و خامی چند
گاو را خواندگان خدا ز خری   منکر نوح در پیامبری (۱)
از خدا با خرافه ساختگان   عقل بر نطع وهم باختگان
پیروان هر مجاز و واهی را   بملاهی دهان الهی را
ناشناسندگان سَدّ ز سِداد   قِشر بطّیخ دیده از بغداد (۲)
خرد و مغز آن گروهِ غوی   رَبضِ کوفه مردمِ اموی
دین ببازار آن عشیرتِ دون   همچو بوبکر سبزوار زبون (۳)
گاه در خوابِ مرگ وگاه بجوش   بتفی(۴) روشن از پُفی خاموش
شاد با ظَنّ و از یقین بستوه   کوه را کاه دیده کَه را کوه
شک نیاوردگانِ کرده یقین   اِن ولوشان بجایِ رایِ رزین
همچو سنگی بجای پاینده   نه فزاینده و نه زاینده
غولِ عادات را به بیگاری   خواجه تاشانِ گاوِ عصّاری
بام تا شام در مشقّتِ راه   شب همانجا که بامداد پگاه
بس کنم قصّه وقت بیگاه است   شیخ را چشم عامه در راه است

---

(۱) گاورا دارندباوردرخدائي عامیان   نوح را باور ندارند ازپی پیغمبری . سنائی

(۲) گاو در بغداد آید ناگهان   بگذرد از این سران تا آن سران
زان همه عیش و خوشیها و مزه   او نبیند غیر قشر خربزه . مولوی .

(۳)رجوع به مثنوی‌چاپ علاءالدوله صفحهٔ ۴۵۱ . شود . (۴) تف ، حرارت وگرمی . برهان .



در خلابی کنـارِ جاده درون   از قضا بد سکی فتاده درون
لاشه سك بس تلاش برد بکار   لاشه آورد عاقبت به کنار
همچو قبطی بر کشیده زنیل   سر و تن خیس خورده وتروتیل
دست و پائی زد و بخشکی راند   عفعفی کرد و آب تن بفشاند
قسمی از ره بلند و بخشي پست   شیخ زي شیب و سك ببالادست
رشحاتِ جدا ز جسم پلید   هشت عشرش بسوی شیخ جهید
وز پلیدي سك گرفت آهار   شیخ را ریش و جبّه و دستار
باقلا بار کردنت هوس است   پیش کن خرکه کـارزین‌سپس‌است
خر مریدان بانتظـار نماز   کـار تغسیل شیخ دور و دراز
حرصِ میل و قبولی عـامه   با تُرُش روی نفسِ لوّامه
لحظهٔ چند جنگشان پیوست   شیخ با حرص از درون همدست
گفت ، سك اندر آب این غلط است   گرنه ماهیست لا مُحاله بَط است
فلس و پر نیستش عجب این است   دمکی دارد ، آه ! دلفین است
که به بحرو بـه برکه های عمیق   بکنار آورد ز مهر غریق
گفته اند این و گفتهٔ زیبـاست   بی عمل کار علم ناید راست
خوانده بـودم بشرح سیرت آن   در دمیريّ و نیز الحیوان
حافظه رفتـه ، لعن بر ابلیس   در بلیناس و ارسطا طالیس
در شفا هم بباب جانوران   بو علی را اشارتیست بر آن
لیك از بهر نیك سنجیدن   صد شنیدن کجا و یك دیدن

. . . .

ندهد تا یقین خویش به شک (۱)   گفت شیخ این و پشت‌کرد بسک
وز عبا مرده ریك پنج پدر   مرده آسا کفن کشید بسر
چون شهـاب هوا و آهوی دشت   چشم بر هم نهادو تیز گذشت
فرصت یك دو گـانه خواندن نوز   مانده باز از طلوع کوکب روز
شیخ محراب با قدوم آراست   وز همه‌سوی بانك و غوغـا خاست
«قدس و پاکي شیخ را صلوات   لال هر کو نگوید این کلمات»



بار هـا گفته ام بشیخ ابو   یك کرّت کج نشین و راست بگو

---

(۱) لاتنقض الیقین بالشّك .

کآنچه را نام کردهٔ وجدان چیست جز بادِ کرده در انبان
نیك بنگر بدو که بی کم و بیش چون هریسه است وآب دیده سریش
چون کشی ریشِ احمق است دراز ور رها شد درازیش بدو غاز .
شیر بر غُرم چون برد دندان هیچ داني چه گویدش وجدان
گوید ای شاهِ دد هماره بزي نوش خور نوش وشاد خواره بزی
ز آنکه زین غُرمِ گول اشتر دل چون کنی طعمه ای شه عادل
عملِ هضم در بمعدهٔ شاه شیر سازی کند از این روباه
کار صید از تو نزره بازیست بلکه از دام شاهِ دد سازیست .
زن جولا چو بر کشد بکتاش باز وجدان بدو زند شاباش
گویدش کاین نگارِ جانانه اندر آن تنگ و تار ویرانه
نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم شوي نیز از رخش ببردي شرم
هر دو رستند از این جوانمردي این یك از درد و آن ز بی دردي .
آری ابن اوستا بهر نیرنگ ز یکی خم بر آورد ده رنگ
زرد از او جوی‌و زعفرانی بین سرخ از او خواه و ارغواني بین
دهدت زین خم ارکند آهنگ نیز بالا تر از سیاهی رنگ
گر بفضل قدیم صورت خوش (۲) داد ایزد بآدم از این پیش
این بسیرت عدیل دیو رجیم صورت خود دهد بربّ کریم
محکمی را چو او کند تأویل پیل از پشّه سازد از پشّه پیل
تا بد آنجا که گفت ره زن گرد کرنه می کشتمش نه خود می مرد ؟ دهخدا .

انصاف بالای طاعت است . رجوع به اسکندر رومی را ... . شود .

انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است . رجوع به اسکندر رومی ... . شود .

انصاف نصف ایمان است . رجوع به اسکندر رومي ... . شود .

انصر اخاك ظالما و مظلوما . برادرخویش را در ستمکاری و ستمدیدگی یاری ده .
تَمثُّل : رُوی عن‌النّبی صلی‌الله علیه‌وآله اِنَّهُ علیه السّلام قال هذا . فقیل یا رسول الله ننصرهُ مظلوماً فکیف ننصرهُ ظالمًا فقال علیه السلام تردّهُ عن الظلم .

انظر الی ماقیل ولا تنظر الی من قال . بگفتار نگر نه بگوینده . نظیر

مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار
غلط است اینکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار (۱) . سعدی

---

(۱) ظاهراً جملهٔ (خفته را خفته کی کند بیدار)از زمانهای قدیم مثلی سایربوده است ونظرشیخ اجل در اینجا بشعر حضرت سنائی علیه الرحمه نیست که میفرماید :

ای بدیدار فتنه چون طاووس وی بگفتار غرّه چون کفتار
عالمت غافل است و تو غافل خفته را خفته کی کند بیدار

(۲) ان الله تعالی خلق آدَمَ علی صورته . حدیث

باید متاع نیکو دکان ز هر که باشد .

مهره نگر گو مباش افعی مردم گرای ‌‌ نافه طلب گو مباش آهوی صحرانشین .

سخن کان از دماغ هوشمند است ‌‌ گر از تحت الثری آید بلند است . **نظامی .**

چه کنی ریش و سبلت مانی ‌‌ چون بدیدی عجائب ار تنگ . **سنائی .**

سخنی کز حضور گردد فاش (کذا) ‌‌ قائلش هر که هست گو می باش . **اوحدی .**

ان غداً لناظره قریب • رجوع به اَلَیس الصبح . . . شود .

انفکاك شیئی از نفس محال است • قاعده فلسفی است که گوید هیچ چیز جز خودِ او نتاند بود .

ان فی التأخیر آفات • سپوز کاری را آهو ها زاید . رجوع به از امروز کاری بفردا مهان . . . ، شود .

انقوزه در قند خورانیدن • بصورت وظاهری نیک کسی را زیان وآسیبی رسانیدن. تَمَثُّل :

ز شیرین کاری شیرین دلبند ‌‌ فراوان خورده بود انقوزه درقند . **امیرخسرو .**

نظیر : سیر در لوزینه داشتن .

انکار پس از اقرار مسموع نباشد • تَمَثُّل :

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم کرد ‌‌ که قاضی ازپس اقرار نشنود انکار . **سعدی .**

حاکم بسخن روستائی گیرد اما رها نکند .

ان کثیرا لنصح یهجم علی کثیر الظنة • چون درپند مبالغت رود شنونده گمان بد برد .

انك لاتسمع الموتی و لاتسمع الصم الدعاء • قرآن کریم . سورهٔ ۲۷ . آیهٔ ۸۲ . بی گمان تو مردگانرا شنوا نتوانی کرد وگران گوشانرا نیوشا ندانی ساخت . رجوع به آه سعدی . . . ، شود .

انك لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء • قرآن کریم . سورهٔ ۲۸ . آیهٔ ٥٦ . براستی هر که را تو خواهی راهنمائی نتوانی کرد لیکن ایزد تعالی آنرا که **خواهد** راهنمائی فرماید .

انك مسئول یوم القیمة بما ذا اکتسبت لا بمن انتسبت • در قیامت ازتو پرسند عملت چیست و نگویند پدرت کیست . سعدی . رجوع بآ نجا که بزرگ بایدت بود ، شود .

ان کیدکن عظیم • قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۲۸ . راستی فسون وترفند شما زنان بسیار باشد . اقتباس :

روح را از عرش آرد در حطیم ‌‌ لاجرم مکر زنان باشد عظیم . **مولوی .**

رجوع به اَلنِساءُ حبائل الشّیطان ، شود .

انگار میکنم که ور نجستم • مردی یزدی از یکسوی بر خرجست تا سوار شود و از دیگر سوی بیفتاد . چست برخاست گرد بیفشاند وگفت انگار میکنم که ور نجستم . مراد مَثَل

اینکه : اگر سودی نبردم زیان نیز نکردم . یا ، اگر این بار پیروز نشدم چه چیز مرا از تکرار کرده باز میدارد .

انگشت انگشت مبر تا خیك خیك نریزی . نفط فروشی بشاگرد دکان می آموخت که گاهِ سنجش از فروشنده زیادت ستاند و بخریدار کم دَهَد . شاگرد او را از کیفر آن جهانی هراس میداد و او از گناه باز نمی ایستاد . تا آنگاه که مرد بامید سودی سفر دریا پیش گرفت و کشتیِ بخیک‌های نفط انباشته بود . طوفان برخاست . ناخدا بسبک کردن کشتی فرمان داد . بازارگان از بیم جان با دستِ خویش خیکها بآب می‌افکند . شاگرد مزید اَلَم او را بطنز گفت : انگشت انگشت مبر تاخیک خیک نریزی . نقل بمعنی از جامع التمثیل . نظیر آبش در میرود .

دیدی بدان شبان که گرفتی همیشه شیر — آری شبان ز شیرگرفتن توانگراست
در کوزه های شیر فزودی همیشه آب — بفروختی بخلق که شیر مطهر است
پیوسته شیر خود را با آب میفروخت — پنداشت کار ها همه ساله برابر است
بنگر بدان شبان چه رسید از بلای حرص — اینک بگویمت که دلت نیک غم‌خوراست
سیلی در آمد و رمهٔ خواجه را ببرد — فریادکرد خواجه که چه‌شوروچه‌شراست
آواز داد هاتفش از گوشهٔ و گفت — کاین خاک تودهٔ خانهٔ پاداش‌وکیفراست
آن قطره های آب که بر شیر میزدی — شدجمع‌وسیل گشت وچنین‌فتنه‌گستراست . کافی بخاری .

داشت شبانی رمه در کوهسار — پیر وجوان گشته ازاو شیر خوار
شیر که از بُز بسبو ریختي — آب در آن شیر در آمیختي
بردی از آن آب طمع هم بشیر — نقره ستاندی چو ز بُرنا و پیر
روزی از آن کوه بصحراي خاک — سیل در آمد رمه را بُرد پاک
آنکه جهان سوختهٔ شیر کرد — سوخته شد ناگه از آن شیرسرد
خواجه چو شد با غم و آزارجفت — کار شناسیش درآن حال گفت
کان همه آب تو که در شیر بود — شد همه سیل ورمه را در ربود
مرد شبان زان سخن با شکوه — ماند سرافکنده چوسیلاب‌کوه . امیر خسرو دهلوی .

رجوع به ازمکافات عمل غافل مشو ، شود .

انگشت به بینی نمیتوان کرد . دراین جا جاسوس بسیار است . یا ، این مردسخن چین است .

انگشت بدر کسی مزن تا در تو بهشت نکوبند . جامع التمثیل . تَمَثُّل :

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس — تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت . ناصر خسرو .

مکوب در کسی را تا نکوبند درت را . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

انگشت‌بدندان گرفتن . بنشانهٔ حسد یا تعجب انگشت‌درمیان دو دندان نهادن . تَمَثُّل :

از رشك او دبیران انگشتها بدندان   آنگاه بُربارد زانگشت‌خویش‌وگه زر . فرّخی .
آفرین باد بر این خواجهٔ مخدوم پرست   که زسعیش خردانگشت بدندان آرد . سلمان‌ساوجی.
لب‌ودندانش‌چون‌مرجان‌چکیده‌برگل‌خندان   بدندان مانده‌انگشتم‌زعشق‌آن‌لب‌ودندان. قطران .
او در من و من در او فتاده   خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهاني   از گفت و شنید ما بدندان . سعدي .

نظیر : انگشت بدندان آوردن . انگشت بدندان ماندن . انگشت بر دهان ماندن . آب دردهان خشك شدن . بنگ از سر پریدن .

انگشت بدندان گزیدن . پشیمان شدن . تَمَثُّل :

عقل هم انگشت خود را می گزد   زانکه جان اینجاست بی جان‌میروم . مولوي.
انگشت گزان در آمدم از در تو   انگشت زنان برون شدم از بَرتو. مولوي.
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان   چون تأمل‌کندآن‌صورت انگشت‌نمارا . سعدی .

نظیر : ناخن بدندان گرفتن .

انگشت بدهان ماندن . رجوع بمثل قبل شود .

انگشت بر حرف کسی نهادن . گفتهٔ کسی را فرمان نکردن یا بر گفتهٔ کسی اعتراض کردن . تَمَثُّل :

هرکه‌چون‌ابن‌یمین باشددراین ره‌مستقیم   دررهش‌انگشت‌ننهدهیچکس‌برهیچ‌حرف. ابن یمین .

انگشت بر دهان ماندن . به نشانهٔ شگفتی انگشت بدهان نهادن . تَمَثُّل :

فتنه را ناگاه باز افتاد دستی آنچنانک   ملک‌وملت‌را‌بماندانگشت‌حیرت‌بردهان . ظهیر .
دست‌درهم‌دادت‌اسباب‌جهانداری‌چنانك   آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان . ظهیر .

انگشت بر دیده نهادن . اظهار مطاوعت کردن . تَمَثُّل :

خرد از روی تو انگشت نهد بردیده   عقل‌در کوی توبر خاك نهد پیشاني . نزاری .

انگشت بشیر زدن . فتنهٔ و شقاقی را سبب شدن .

انگشت خائیدن . پشیمان شدن . تَمَثُّل :

هر کس‌که بجان پند عزیزان نکندگوش   بسیار بخاید سر انگشت ندامت . حافظ .

رجوع بانگشت بدندان گزیدن ، شود .

انگشتری پاست . چیزی نه بجای خویش است .

انگشتری زنهار دادن . گویا دادن انگشتری در قدیم بنشانهٔ زنهار پادشاهان را رسمی بوده است . تَمَثُّل :

دار ملك سروری‌جستندخصمان لاجرم   برسردارنداکنون کرده‌سرهاسربسر
طالب انگشتريّ زینهار است این زمان   آنکه‌جست انگشتریّ ملك جم‌زین‌پیشتر. سلمان ساوجی.

هر که لب بست از سخن بااو کسیرا کار نیست مهر خاموشي کم از انگشتر زنهار نیست .

نظیر : تیر امان دادن .

انگشت زینهار بر داشتن . با برداشتن انگشت امان خواستن . تمثّل :

دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض بر داشت از مهابتش انگشت زینهار . سلمان ساوجی.

انگشت قبول بدیده نهادن . رجوع بانگشت بر دیده نهادن، شود .

انگشت کوچك فلان نتواند شد . در برابر او بچیزی نیست . تمثّل :

از حاتم و رستم نکنم یاد که او را انگشت کهین است به از حاتم و رستم . عنصری .

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت .

(چون تیغ بدست آري مردم نتوان کشت نزدیك خداوند بدی نیست فرامُشت
این تیغ نه از بهر ستمکاري کردند انگور نه از بهر نبیداست بچرخشت(۱)
عیسی برهی دید یکی کشته فتاده حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار تا باز که او رابکشد آنکه ترا کشت
. . . .) ناصر خسرو .

رجوع به از مکافات عمل . . . و رجوع به نه هر که دارد شمشیر . . . ، شود .

انگشت‌نما (یا) انگشت‌نمای خلق شدن . ببدی و گاهی بنیکی شهره گردیدن .

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد من بنیکو سخنی و تو بشیرین دهنی . سعدي .

انگشت نمك است خروار هم نمك است . از بخششی اندك چنانکه از دهشی فراوان سپاس باید داشت .

انگشت نهادن . استخفاف یا اعتراض کردن . تمثّل :

زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت مآثر ید بیضات دست موسی را . انوری .
تا سر انگشت تعنّت بسر مهر گذاری حالیا پرده برافکن مه انگشت‌نمارا . دهخدا .

انگشت هنرور کلید روزیست و دست بیهنر کفچهٔ در یوزه . رجوع به اندر جهان چو بیهنري . . . ، شود.

انگور از انگور رنك گیرد . تمثّل :

مکن با بد آموز هرگز درنگ که انگور گیرد ز انگور رنگ . نظامي .
مرا از فتح ایشان فتح شد عزم چوانگوری که گیرد رنك‌ازانگور . انوري .

رجوع بآلوچو بآلو . . . ، شود .

---

(۱) این بیت را نیز برودکی نسبت کرده‌اند . رجوع بدیوان رودکی فراهم‌آوردهٔ آقای سعید نفیسی شود .

انگور خوب نصیب شغال میشود (یا) نصیب کفتار میشود. مثل را بیشتر بصورت مزاح در موردی‌که زنی زیبا یا چیزی ظریف ونغز بدست ناسزاواری افتدگویند.

انگور را در چفته میخورد. (فلان ...) مزاحی است که صورتاً مِثلِ این است که از مُمَثَّل تعظیم و تفخیمی بعمل می آید و در معنی او را بشغال تشبیه می کند.

انگور زانگور برد رنگ وبه‌ازبه. (نام خردو فهم نکو مازتو برديم ...)منوچهری. رجوع به انگور از انگور ... و رجوع به آلو چو بآلو ...، شود.

انگور ز انگور همی گیرد رنگ. (یاری بودی سخت بآئین و بسنگ همسایهٔ تو بهانه جوی و دلتنگ این خو تو از او گرفتهٔ ای سرهنگ ...) فرخی. رجوع به انگور از انگور ... و رجوع به آلو چو بآلو ...، شود.

انگور گیرد ز انگور رنگ. (یکي داستان زد در این مرد سنگ که ...) رجوع به انگور از انگور ... و رجوع به آلو چو بآلو ...، شود.

انگورنو آورده‌ترش‌طعم‌بود روزی‌دو سه‌صبر کن که‌شیرین گردد. سعدی.

ان لکل شئی زکوة و زکوة الدار بیت الضیافه. حدیث. هرچیزرا زکوتی است و زکوة خانه سفره خانه و مهمانسراي خانه باشد.

ان للهِ خزائن الحکمة والسنة الشعراء مفاتیحها. حدیث. خدای تعالی‌را گنجینه هائی است ازدانش وزبان سخن سنجان وشاعران‌کلید آن‌باشد. رجوع به انّ من الشعر ...، شود.

ان للّه جنوداً منها العسل. حدیث. خدای تعالی را لشکر ها است که مُنج و کَبت انگبین قسمی از آن باشد.

ان للباطل جولة ثم یضمحل. نقل از العُراضه. ناراست وناروا راروزکی‌چند است و سپس نابود گردد. نظیر: للحقّ دولة و للباطل جولة.

ان لم تکن ذئبا اکلتك الذئاب. اگر گرگ نباشی گرگانت بخورند. نظیر: چوب نرم را موریانه بخورد (یا) کرم بخورد. رهبوتٌ خیرٌ من رحموت. اللهمّ هوراًلااتّا.

همیشه بِنَرمی تو تن در مده   بموقع بر افکن برابر و گره
بِنَرمی چو حاصل نگردد مراد   درشتي ز نَرمي در آن حال به.

فرقاً خیرٌ من حُبّ. رهباك خیر من رغباك. خشیةٌ خیرٌ من واد حبّا. تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر. بی بند نگیرد آدمی پند. طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار میافتد.

استاد معلم چو بود کم آزار   خرسك بازند کودکان در بازار. سعدی.

می باش چو خار حربه بر دوش   تا خرمن گل کشي در آغوش

هین مشو چون قند پیش طوطیان   بلکه زهری شو شو ایمن از زیان. مولوي.

دلبر شیرین اگر ترش ننشیند   مدعیّانش طمع برند بحلوا. سعدی.

اشك‌كباب مايهٔ طغيان آتش است . من جعل نفسه عظاماً اكلتهُ الكلاب . لاتكن‌حلواً فتُسترط . تا گفته‌غلام‌تو ام ميفروشنت . الّذين‌اذا اصابهم‌البغي‌هم‌ينتصرون . قرآن كريم . سورهٔ ۴۲ .آيه۳۷.

خواری خلل درونی آرد   بيداد كشی زبونی آرد . نظامی .

انما الحيات الدنيا لعب ولهو و زينة و تفاخر . قرآن كريم . سورهٔ ۵۷ . آيه ۱۹ . براستی زندگی اين جهان لاغ و بازيچه و پيرايه وخود ستائيست .

انما المومنون اخوة . حديث . رجوع به المؤمنون اخوة ، شود .

انما الناس احاديث . رجوع به الناس احاديث ... ، شود .

انما الناس حديث حسن فكن حديثاً حسناً لمن وعى . رجوع به الناس احاديث، شود.

انما النجوى من عمل الشيطان . رجوع به النجوى ... ، شود .

انما اموالكم و اولادكم فتنه . قرآن كريم . سورهٔ ۸ آيهٔ ۲۸ . بی گمان خواسته و فرزندان شما بلا وآزمون شما باشند . اقتباس :

اين سرا و باغ تو زندان تست   ملك و مال تو بلای جان تست . مولوی .

انما يخشى الله من عباده العلماء . قرآن كريم . سورهٔ ۳۵. آيه ۲۵ . بندگان دانشمندخداي از خدای ترسان باشند . اقتباس :

خشية الله را نشان علم دان   انّما يخشی تو از قرآن بخوان . بهائی .

نظير : انا اعرفكم بالله و اخشاكم عنه . حديث .

انما يفترى الكذب الذين لا يؤمنون بايات الله . قرآن كريم . سورهٔ ۱۶ . آيهٔ ۱۰۷ . بي گمان آن‌كسان‌بهتان ودروغ‌نهندكه بنشانه های خدا نگرويده باشند .

ان مع العسر يسرا . قرآن‌كريم . سورهٔ ۹۴. آيه۶ . باهرتنگی وسختی‌فراخی وآسانئي باشد .

اقتباس : يزدان به نُبی گفته كه‌درعسر بود يُسر   وين نكته‌برنفس سليم است مسلّم . قاآنی .

رجوع به از پی هر گريه آخر ... ، شود .

ان من ابتغاء الخير اتقاء الشر . حسين بن علی عليه السلام . پرهيز از بدی بهری از نيكجوئی باشد .

ان من البيان لسحر . حديث . پارهٔ از گفتار ها چون جادو و فسونيست . اقتباس :

گفت پيغمبر كه انّ في البيان   سحراً وحق‌گفت آن خوش پهلوان . مولوی .

رجوع به مثل بعد شود .

ان من الشعر لحكمة . حديث . نظير : الشعراء امراء الكلام . حديث . الشعراء تلاميذ الرحمن . حديث . انّ لِلّه تعالي خزاين الحكم و السنةُ الشعراء مفاتيحها . ما اوحي الله الي نبی الاوقداحضر ارواح الشعراء لأستماع الوحی . حديث . سُئلَ رسولُ الله عن الشعر فقال كلامٌ حسنه حسنٌ و قبيحهُ قبيح .

گرمدیح و آفرین شاعران بودی دروغ — شعرحسّان بن ثابت کی شنیدی مصطفی
برلب ودندان آن شاعرکه نامش نابغه‌است — کی دعا کردی رسول‌هاشمی خیر الوری
شاعری‌عباس‌کرد وحمزه کردوطلحه کرد — جعفرو سعدو سعید و سیّد ام القُری
ورعطا دادن بشعرشاعران بودي فسوس — احمد مرسل ندادی‌کعب را هدیهٔ ردی. منوچهری.
که گفت پراکنده بیراکند — چو پیوسته شد مغز جان آکند. فردوسی.
پیش و پسی ساخت صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا. نظامی.
شعر نوری ز عرش زاینده است — زان چوعرش استوار و پاینده است. اوحدي.
قافیه سنجان چو علم بر کشند — گنج دو عالم بقلم در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست. نظامی.

ان من امة الا خلا فیها نذیر . قرآن کریم . سورهٔ ۳۵ آیه ۲۲ . ونیست هیچ امتی مگر آ نکه گذشت درآن بیم کنندهٔ. نقل از ترجمهٔ قرآن. اقتباس:

آنک‌درحفظ‌ممالک‌مُنزَل‌اندرشان‌اوست — آنکه ان‌من امةٍ الا خلا فیه نذایر . سلمان‌ساوجی .

ان من‌القلب الی القلب روزنه (۱). تَمثُّل:

گوئیش پنهان زنم آتش زنه — نی بقلب از قلب باشد روزنه. مولوی.
تافت زان روزن که از دل تا دل‌است — روشنی‌کاو فرق حق و باطل است. مولوي.

نظیر: دل بدل رود. دل بدل راه دارد. القلب یهدی الی القلب. القلوب تتشاهد.

ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب . رجوع به الیس الصبح بقریب، شود.

انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق
پیدا بود که چند بود رونق سها . سلمان ساوجی.

نظیر: چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد.

انوشه کسی کو بود برد بار . (گشاده دلان را بود بخت یار ...،) فردوسی.
رجوع به از صدف یادگیر ...،شود.

انوشه کسی کو خرد پرورد . (فروغ از تو گیرد روان و خرد...) فردوسی.
رجوع به اندر جهان به از خرد...، شود.

انوشه‌کسی‌کونکو نام مرد — چوایدر تنش‌ماند نیکی‌ببرد . اسدی.
رجوع به اگر جاودانه نمانی ...، شود.

انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح . قرآن کریم . سورهٔ ۱۱ . آیهٔ ۴۸. رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود، شود.

---

(۱) روزنه معرّب روزن فارسی است و جمع آن برروازن آید چون روشن بر رواشن.

انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل . حدیث . اقتباس :

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقّت و لطف و وداد زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقّت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود . مولوی .

رجوع به اگر پارسا باشد و رای زن . . . ، شود .

انی اخاف علی امتی بعدی ثلاثاً حیف الائمة و الایمان بالنجوم و تکذیب القدر . حدیث . برامت خویش پس‌ازخود برسه چیز ترسانم. ستم پیشوایان وگرویدن باحکام ستاره‌شناسي و دروغ شمردن اختیار انسانی. رجوع به لاجبر ولا تفویض . . . ، شود . و رجوع به النجوم حقٌّ و احکامه باطل . . . ، شود .

او چیزی گفت مارا خوش آمد ما نیز چیزی نوشتیم تا اورا خوش آید . گویند شاعری لئیمی را مدح گفت ممدوح بصلت باوحوالت چند خروار غله داد . عامل که بُخل خداوندگار میدانست بنزد خواجه‌آمد وتکلیف خواست.گفت هیچ نباید داد چه آنروز . . . .نظیر :

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی ما را تو هم دادی و شاید دروغی را چه آید جز دروغی . سنائی .

اوخوان نهادو دیگری دعوت خورد . او رنجي برد و دیگري آسانی دید . تمثّل : اسلاف او زحمت کشیدند و او سلطنت کرد و اجداد او خوان نهادند و او دعوت خورد . تاریخ سلاجقهٔ کرمان . رجوع به الله . . . ، شود .

او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی . (بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار . . .) سعدی .

اورا چه‌زنی که‌روزگارش‌زده‌است . (آزار دل‌عاشق‌مسکین چه کنی . . .) داعي . رجوع به آنرا چه زنی . . . ، شود .

او را چه غمی بود که بتواند گفت . (نالنده کبوتری چو من طاق از جفت کز نالهٔ او دوش نخفتیم و نخفت او ناله همی کرد و منش می گفتم . . .) رجوع به اسکندر شاخ دارد . . . ، شود .

او سواره است و ما پیاده . مثال : بی‌گرو وگواهی هزارتومان ازمن بقرض‌گرفته حالا دو سال است او سواره است و من پیاده .

اوفتد برگردن او کاندیشهٔ تنها کند . (دشمنش اندیشه تنها کرد و برگردن فتاد . . . هرکه او دارد شمار خانه با بازار راست چون ببازار اندرآید خویشتن رسواکند .) منوچهری .

اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۳۶ . بخرام و وفای پیمان گرائید چه پیمان را باز پرس باشد .

او قرشی من حبشی . من زشتم و او زیباست . او فهم خواسته های من نکند و من خواهشهای او درک کردن نتوانم . تَمَثُّل :

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی لاف مهرش‌نزنم اوقرشي‌من حبشی . جامي .

نظیر : یارم همدانی و خودم هیچ ندانی یارب چکند هیچ مدان با همه دانی .

من رازي و او مروَزی .

اولاد بادامست اولاد اولاد مغز بادام . گاهی نبگان وفرزند زادگان در پیش نیا ومادر بزرگ از فرزند گرامی تر افتند .

اولاد پیدا می‌شود پدر و مادر پیدا نمی‌شود . پدر ومادر را بیش ازفرزندان باید دوست داشت .

اولادنا اکبادنا . فرزندان ما جگر گوشگان ما باشند .

اول استشاره پس استخاره . مراد از استخاره راه جستن از قرآن و تفأل بکتب دیگر باشد رجوع به امرهم شوری بینهم . . . ، شود .

اول الحزم المشوره . پایهٔ دور اندیشي بر رای زدن باشد . نظیر : اوفتد بر گردن او کاندیشهٔ تنها کند . اول استشاره بعد استخاره .

این خرد ها چون مصابیح انور است بیست مصباح ازیکی روشن تر است . مولوی

عقل قوت گیرد از عقل دگر پیشه گر کامل شود از پیشه گر . مولوی

و رجوع به امرهم شوری . . . ، شود .

اول‌الدن الدردی ! تَمَثُّل :

تا نگوئی تو مها کاین پسرک دُردی آورد هم از اول دَن . سنائی .

مده زاول دن دُردیم که دن را دُرد بود همیشه ولیکن در ابتدا نبود . سلمان‌ساوجی .

هر که‌چون نرگس‌شدازجام‌خلافت سرگران لاله واراول‌قدح دادش‌فلك‌ازدُردِدَن . سلمان‌ساوجی.

کسي که بادهٔ کین تو نوش خواهد کرد ز شور بختی‌دُردی‌خورد هم‌ازسردن . سوزنی .

نظیر : اول خُم و دردی . اول خُنب و دُردي . و رجوع به اوّل پیاله و دُرد ، شود .

اول‌الشجرة النواة . درخت‌درآغاز هستهٔ‌باشد . یُضرَبُ للامر الصغیر یَتوّلدُ منه‌الکبیر.میدانی.

نظیر : فاوّل ما یکون اللیث شبلٌ و مبداءُ طلعةِ البدر الهلال .

اول العلم طغیان وسطه تواضع و آخره جهل . حدیث . آغاز علم سر کشی باشد و میانهٔ آن فروتنی و پایان آن نادانی .

اول العلم معرفة الجبار و آخر العلم تفویض الامر الیه . سر دانش شناخت خداست و پایان آن واگذاشتن کارها باو تعالی .

اول الفکر آخر العمل . در اقوال حکما مشهور است که اول الفکر آخر العمل یعنی علّت غائیه در فکر، اوّل هرعلل در آید ولی درخارج مؤخّر است از هر علّت . نقل از حاشیهٔ مثنوی خط ابراهیم بن اولیا سمیع شیرازي صفحهٔ ۳۱۲ . کلمهٔ جامعه اوائل فیلسوفان و قاعدهٔ مقررهٔ اکابر حکماست که گویند هر صانع و عاملی نخست نتیجه و غایت عمل را منظور کند و اندیشهٔ خود را در آن بکار برد و آنگاه بدان کار پردازد و همان اوّل فکر اوست که در آخر بکار آید چنانکه دروگر و نجّار اول جلوس‌بر سریر را بیندیشد آنگاه شروع بساختن‌سریر کند . فرج الله‌الحسینی . نقل ازحاشیهٔ‌مثنوی چاپ علاء الدوله ۱۲۹۹. صفحه ۱۲۶ . تَمَثُّل :

ظاهر آن شاخ اصل میوه است　　باطناً بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر　　کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد　　گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی ز این گفت کادم و انبیا　　خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون　　رمز نَحنُ الاخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام　　من بمعنی جدّ جدّ افتاده ام
کز برای من بُدَش سجده ملك　　وز پی من رفت بر هفتم فلك
پس ز من زائید در معنی پدر　　پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل　　خاصه فکری کو بود وصف ازل . مولوي .
چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ　　جز خیال و جز عرض اندیشهٔ
جمله اجزای جهان را بیغرض　　در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل　　بُنیَت عالم چنان دان در ازل
میوه ها در فکر دل اوّل بود　　در عمل ظاهر باول می شود
چون عمل کردي شجر بنشاندی　　اندر آخر حرف اول خواندی . مولوی.
با تو میگوید آن حکیم ولی　　کاول الفکر آخر العمل . اوحدی .

اول اندیشه وانگهی گفتار . (پایبست آمده است و پس دیوار .) نظیر :
سخندان پرورده پیر کهن　　بیندیشد آنگه بگوید سخن . سعدی .
رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

اول بچش بعد بگو بی نمك است . نقل ازمجموعه امثال مختصر طبع هندوستان .
نظیر : نکشیده ده من کم !

اول برادریت را ثابت کن سپس ادعای میراث کن . نظیر : ثَبِّت العرش ثم انقش .

اول برو بخانه سپس میهمان طلب . رجوع به به اندر همه ده جوی نه مارا ، شود .

اول بسم الله و غلط . کج . رجوع به اول پیاله . . . ، شود .

اول بنانبود که عاشق کشد کسی آتش بجان شمع فتد کاین بنا نهاد . رجوع به آتش بجان . . . ، شود .

اول یاداران را خورم بی پایان سرجاش است . لُري از بقّال نخود و کشمش خریده بود کرم و موری چند در آن بود لُر نخست حَشرات را میخورد و می گفت . . . . رجوع به اگر زاقی کني . . . ، شود .

اول پدر پیر خورد رطل دمادم تا مدعیان خورده نگیرند جوان را . سعدي .

نظیر : بدو گفت شاپور کای میزبان سخنگوی پر مایه پالیز بان
کسی کو ميآرد نخست او خورد چو بیشش بود سالیان و خرد
تو از من بسال اندکی برتری توباید که چون می دهی می خوري
بدو باغبان گفت کای پر هنر نخست او خورد می که بازیب و فر
توباید که باشی براین پیشرو که پیری بفرهنگ و درسال نو . فردوسی .

ریش سفید پنبهٔ مینای می بود .

اول پند آنگه بند . نظیر :

ولیکن یکی داستان است نغز اگر بشنود مرد پاکیزه مغز
که زردشت گوید باستاوزند که هرکس که از کردگار بلند
به پیچد به یکسال پندش دهید همان مایهٔ سود مندش دهید
پس از سال گر او نیاید براه کشیدش بخنجر بفرمان شاه . فردوسی .

اول پیاله و بد مستی ! رجوع بفقرهٔ بعد شود .

اول پیاله و درد ! تَمثُّل :

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست کزتو در اول قدح این درد خاست . مولوی .
به اول قدح دردی آرد به پیش گزارد شکوه من و شرم خویش . نظامی

نظیر : اوّل الدّن الدُّردی . اوّل خنب و دُردی . اوّل کاسه و اشکنه . **اول بسم الله وغلط .** اوّل پیاله و بد مستی .

اول جنگ است بسم الله رحمن الرحیم (. . . بس دلم تنگ است بسم الله رحمن الرحیم .) حماسهٔ مسلم ابن عقیل درشبیه شهادت اوست . وبطور مثل درآغاز کاری سخت ویرهیاهو استعمال کنند .

اول چاه را بکن سپس منار بدزد . رجوع به چاه نکنده منار دزدیدن ، شود .

اول خم و دردی ! تَمثُّل .

مضطر نشوی ز بستن نعل دردی ندهی ز اوّل خم . انوری .

رجوع به اوّل پیاله و درد، شود.

اول خنب و دردی. تمثّل: چون اوّل خُنب دردی بود آخرش چگونه باشد. کشف المحجوب. رجوع به اول پیاله و درد، شود.

اول خویش سپس درویش. نظیر: چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است. الاقرب یمنع الابعد. کان النبی اذا دعي بدء بنفسه. عَمَّک اوّلُ شاربٍ. شَغَلَ الحَلْیَ اَهلُهُ آن یُعارا. شَغَلَتْ شعا بی جدوی.

اگر دانی که نان دادن ثواب است تو خود میخورکه بغدادت خراب است.

اول روز اگر نکردی کار آخر روز جبر رفته بیار. مکتبی.

اگر دوش از تو بغفلت بجست بکوش و از امشب یکی دوش کن. ناصرخسرو.

اول شب میکشد مفلس چراغ خویشرا. درویش از قناعت ناگزیر است.

اولش مهدوآخرش تابوت در میان‌جستجوی خرقه و قوت. اوحدی

رجوع به از مرگ خود...، شود.

اول طعام آخر کلام. رجوع به اذا جاء الطعام...، شود.

اول فکر آنگه عمل. رجوع به اوّل اندیشه آنگهی گفتار...، شود.

اول کاسه واشکنه! رجوع به اول پیاله و دُرد، شود.

اول ما یکون اللیث شبل و مبداء طلعة البدر الهلال. (ذ...) رجوع به اوّل الشجرة النواة، شود.

اول من‌قاس ابلیس. (... فقال خلقتني من نار و خَلَقتَه من طین). نظیر:

کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر. مولوی.

لیس قَطا مثلُ قُطَی. قاتِلُ نفس مُخَیِّلَها. ماست و دروازه هر دومی بندد. بزو شمشیر هر دو در کمر است. خانه نتوان کرد درکوي قیاس. مولوی. این الثري و الثریّا. این مَجری السیل من مطلعِ السهیل. چه نسبت خاکرا با عالم پاك. مثل عین ممثل نیست. چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا. (۱)

اول نظر تراست و دیگر بر تست. ترجمهٔ حدیث. نقل از کیمیای سعادت. رجوع به خر رفت ورسن برد...، شود.

اول نمازسپس نیاز. از نیاز در این مثل اوراد و اذکار صوفیّه اراده شده است.

اولی الناس بالعفوا قدرهم علی العقوبه. علی علیه السلام. آنکس که بکیفر و باد افراه توانا تر باشد گذشت و بخشایش از او پسندیده تر و سزاوار تر است. رجوع به

(1) *Comparaison n'est pas raison. Toute Comparaison Cloche.*

احسن الی مَن اساء ، شود .

اولین بنددره آدم بود نای گلو و طبل شکم (. . . مهترین بند هست نای گلو کندت طبل بطن شش پهلو طبل و نایست اصل فتنه و شر هر دوبگذار خوارو خودبگذر .) سنائی . رجوع به از گلوبنده . . . ورجوع به آدمی را در این کهن برزخ . . .، شود .

اولین نقطه گرچه چست بود آخرین بهتر ازنخست بود

(. . . مردم آن پیشهٔ که پیش کنند زان نکوتر بود که پیش کنند
حرف طفلان زیرك از که و مه پنجشنبه به آید از شنبه
کرسئی کش درود گر سازد هر چه پستر لطیف تر سازد .) امیرخسرو دهلوی.

رجوع به اگر خواهی شوی خوش . . . ، شود .

او مردو رفت بدنیای حق ما مانده ایم دراین دنیای نا حق . در این نقلی که از آن مرده میکنم دروغ زن نیستم .

اهل ادب را ادیب داند مقدار . (قدر گهر جز گهر فروش نداند . . .) فرخی .

نظیر : قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری . مردی باید که قدر مردی داند . شبه فروش چه داند بهای دُرّ ثمین را . قدر لوزینه خرکجا داند . خرچه داند بهای قند ونبات . قدر عیسی کجا شناسد خر . قیمت زعفران چه داند خر .

اهل البیت ادری بما فی البیت . مردمان خانه بآنچه در خانه است آگاهتر باشند .

اهل الدول الملهمون . نقل ازلباب الالباب عوفی . رجوع بارباب الدول ملهمون، شود .

اهل بخیه است . (فلان . . .) چنانکه گمان میبرید او دراین امر بی سر رشته نیست .

**اهل دنیا اهل دین نبود ازیرا راست نیست
هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن .** سنائی .

نظیر : دین و دنیا بهم نیاید راست .

اهل عالم همه کشاورزند هرچه کارند همچنان دروند . ابن یمین .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

اهل معنی همه یکجا جمعند . بمزاحی آمیخته بخوش آمد بچند تنی که در جائی گرد آمده اند گویند . نظیر : حضور مجلس انس است و دوستان جمعند . حافظ .

اهل نگردد بعمامه سفیه خر نشود از جل دیبا فقیه . امیر خسرو . (۱)

نظیر : خر ار جُلّ اطلس بپوشد خر است . گفت چگونه می بینی این دیبای معلم را بر این حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که بآب زرنوشته است . ورجوع به نه محقّق بود . . .، شود .

---

(۱) *L'habit ne fait pas le moine.*

اهل همت را ز نا همواری گردون چه باك
سیر انجم را چه غم کاندر زمین جوی و جراست . امیر علیشیر .

رجوع به همت بلند دار . . . ، شود .

ای آقای کمرباریك کوچه روشن کن و خانه تاریك . زنان بمزاح بمردی که در خانه ترشروئی کند و در بیرون خانه گشاده روي و خندان باشد گویند .

ایاك اعنی و اسمعی یا جاره . نظیر : در بتو میگویم دیوار تو بشنو . دختر بتومیگویم عروس توگوش کن . سخن‌را روی باصاحبدلان است . سخن خودرا کجا شنیدی آ نجا که سخن دیگران را .

ایاکم و ابواب السلاطین . نقل از العراضه . زینهاراز درگاه شاهان دوری گزینید .

رجوع به احذر مباسطة الملوك . . . ، شود .

ایاکم والظن فانه اکذب الحدیث . حدیث . رجوع به الظنّ یُخطی ویُصیب ، شود .

ایاکم والعزلةفان العزلةمقارنةالشیطان (... وعلیکم بالصحبةفانّ فی الصُّحبَة رضاء الرحمن.) جُنیدبغدادی . نقل از کشف المحجوب . زینهار دوری گزینید از گوشه‌گیری وتنهائی چه گوشه‌گیری نزدیکی بادیو باشد و بآمیزش بامردمان گرائید از آنکه در آمیزش خوشنودی ایزدیست . رجوع به لارهبانیّة في الاسلام ، شود .

ایاکم وخضراء الدمن . تمثّل :

لفظ کاید بیدل و جان برزبان همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان . مولوی .
چشم غرّه شد بخضرای دمن عقل گوید بر محکّ ماش زن . مولوی .
دمنهٔ رفتگان نُست این خاك سبزهٔ دمنه را چه داري باك . اوحدی .
ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت من شنیدستم زمن باید شنید
گفت ایّاکم و خضراء الدّمن دور ازآن پاکي که اصل آن پلید . مسعودسعد .

نظیر : ایّاك و عقیلة الملح . النّاکح غارسُ فلینظر اِحدکم این یضع غرسَه . حدیث . تخیّروا لِنُطفِکم . حدیث .

ای ایاز آن پوستین را یاد آر . (از مني بودي منی را وا گذار . . .) مولوی .

رجوع به انّ الانسان لیطغی . . . ، شود.

ای برادر خود را میفکن از ره راست
زچرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر . (تو . . .) مسعود سعد .

رجوع به النجوم حق . . . ، شود .

ای برادر کار طفلان است فرفر داشتن . (چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنهم دل مبند . . .) قا آنی . فِرفِر همان بازیچهٔ طفلان است که امروز آن‌را فرفره گویند و در پیش

باد فره و شیر بانگ می نامیده اند وعَرَب آن را دوّامه گوید .

ای برادر ما بگرداب اندریم وانکه‌شنعت میکند برساحل است . سعدی . نظیر : ما اهون‌الحرب علی‌النظاره . باشد برنظاره جنگ آسان . ویس ورامین . حاشیه نشین‌دلش گشاده است . به نظاره برجنگ آسان بود . اسدی . جنگ بر نظاره آسان است . و رجوع به جنگ بر نظاره . . . ، شود .

ای بسا آرزو که خاك شده . (گر بماندیم زنده بر دوزیم جامهٔ کز فراق چاك شده ور بمردیم عذر ما بپذیر . . .) سعدی .

ای بسا ابلیس آدم رو که هست . (. . . پس بهر دستی نشاید داد دست) نظیر : ظاهرش چون گور کافر پر حلل وندرون قهر خدا عز وجل . مولوی . ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد . حافظ . گرگ درجامه میش . ورجوع‌به اندرین ره صد هزار ابلیس . . . ، و رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

ای بسا اسب تیز رو که بمرد خرك لنك جان بمنزل برد . سعدی . رجوع به اجل کشته . . . ، شود .

ای‌بسا خرقه که مستوجب آتش باشد . (نقد صوفي نه همه صافي وبيغش‌باشد ...) حافظ. رجوع به اندر این ره صد . . . و رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

ای بسا خندان که چرخش باز گریانید چشم
آسمان با کس کجا پیوند خال و عم گرفت . حضرت‌ادیب.

رجوع به اندر پس هر خنده . . . ، شود .

ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان . (رنج بیماری تو گنج زر آورد ثمر . . .) قاضي شريف .

نظیر : ای بسا شیرکان ترا آهوست وی بسا دردکان ترا داروست . سنائي . رجوع‌به . الخیر في ما وقع ، و رجوع به شاید که چو وابینی . . . ، شود .

ای‌بسا شیرکان‌ترا آهوست وی‌بسادردکان‌ترادارو‌ست . سنائي . رجوع به الخیر فیما وقع و رجوع به شاید که چو وابینی . . . ، شود .

ای‌بساعدل‌که‌دارای‌جهان کرده‌درصورت‌ظلم‌است‌نهان. جامی . رجوع به الخیر فیما وقع ، و رجوع به شاید که چو وابینی . . . ، شود .

ای بسا قفل دراین کاخ دودر که کلیدش نتوان یافت ز زر . جامی .

ای‌بس آلوده که‌پاکیزه‌ردائی‌دارد (زهد بانیّت پاك‌است نه باجامهٔ پاك . . .) پروین .

ای بساناورده استثنا بگفت جان‌اوباجان استثناست‌جفت . مولوی . استثنا بمعني انشاءالله‌گفتن است . ومقتبس ازآیهٔ شریفه اذاقسموالیصرمُنّها مصبحین . ولایستثنون .

قرآن کریم . سورهٔ ٦٨ . آیه ۱۷ و ۱۸ . چنانکه باز جلال الدین محمد بلخی فرماید :
ترك استثنا مرادم قسوتیست نی همي گفتن ، که عارض حالتیست . مولوی .

ای بسا نخل جسارت کو خسارت داد بار (خیره گستا خانه هر جا دم نمی شاید زدن . . .) قا آني .

ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
من نه چنانم که می بری تو گمانم

آینه‌ام‌من‌اگر‌توزشتی‌زشتم ورتونکوئی‌نکوست‌سیرت‌وسانم. ناصرخسرو.
نظیر : المؤمن مرآت المؤمن . القلوب تتشاهد . کولی غربال برو گرفته برفیق گفت مرا چگونه می بینی گفت بدانگونه که تو مرا می بینی . و رجوع به از دل بدل راه است ، شود .

ای پخته نگشته باتش عقل امید توبس خام می نماید . مسعود سعد .
رجوع به اندر جهان به از . . . ، شود .

ای‌پسرچون‌حاجتی‌افتدترا همت‌ازصاحبدلی‌کن‌التماس پس بصاحب دولتی‌کن‌التجا . (یك حدیثم یادگار است ازپدر . . .) سلمان ساوجی . رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی . . . ، شود .

ای پسر گر ملازم شاهی نتوان بود غافل و ساهی
(. . . بخش‌کن روز خویش وشبرا نیز مگذران بر فسوس عمر عزیز
شب سه ساعت بامر حق کن صرف سه حساب و کتاب و دفتر و حرف
سه بتدبیر ملك و رای صواب سه بآسایش و تنعم و خواب
بکني گر مدبّری و مصیب روز را هم بر ابن قیاس نصیب
پیش سلطان خشمناك مرو در دم پنجهٔ هلاك مرو
موج دریاست قربت شاهان خشم ایشان بلای ناگاهان
اول روز پیش شاه مُدام جهد کن تا سبق بری بسلام
شاهرا بی نفاق طاعت کن بقبولي از او قناعت کن
گر تو را کم دهد مرو درخشم ور به او بیشتر مگردان چشم
چشم بر کن بدوستان قرین گوش بر دشمنان گوشه نشین
هیزم خشك و برق آتشبار مرد خفته است و دشمن بیدار
سود کس بر زیان او مپسند فتنه بر آستان او مپسند
هر که را شاه بر کشد بپذیر وانکه را دشمن است دوست مگیر
دل در او بند وگنجش افزون کن وانکه نگذاشت رنجش افزون کن

بنوازد دعا کنش از جان | بزند سر میپچش از فرمان
مال خواهد کلید گنج ببر | مرد جوید بکوش و رنج ببر
گر بآبت فرستد از آتش | برخ هر دو رخ در آور خوش
با کسی کو براه پیشتر است | نزد سلطان بجاه بیشتر است
گر بزرگي کند مدارش خرد | که تو را بار او بباید برد
آنکه بر صید شاه دام نهد | بوسه بر دست هر غلام دهد
تا که باشد دلِ غلامی دور | از تو کارت کجا پذیرد نور
بر فتوح کسان میفکن چشم | ور فتوحت نشد مشو در خشم
ور گروهی مخالف شاهند | راه ایشان مده که بی راهند
عیب کس برتو چون شود تابان | دیده از دیدنش فرو خوابان
جهد کن تا چو ناکس اوباش | نکنی سرّ مملکت را فاش
در میان دار بند به کوشی | بر زبان نیز مهر خاموشی
باکسی کش نمی توان زد مشت | ور بکوشی نمی توانی کشت
اندکی خلق خوشترک باید | ور فتوحی است مشترک باید
خاطر شاه را چو آینه دان | همه نقشي در او معاینه دان
آنکه تابود نقش راست شمرد | نقش کژ پیش او نشاید برد . اوحدی
بدان کز همه چیز ها آشکار | بگردد سبکتر دل شهریار
دم پادشاهان امید است و بیم | یکي را سموم و دگر را نسیم
چو چرخ است کردارشان گرد گرد | یکی شاد از ایشان یکی پر زدرد
چو رفتي برشه پرستنده باش | کمر بسته فرمانشرا بنده باش
چنان کن که هرکس که نزدیك اوست | برادر شود با تو دلسوز و دوست
اگرچه نداری گنه نزد شاه | چنان باش پیشش که مرد گناه
بهرکار بروی دلیری مکن | مگو پیش او چون همالان سخن
بپرهیز از او بر بد آراستن | هم از آرزوي کسان خواستن
اگر چند گستاخ داردت پیش | چنان ترس ازاو کز بداندیش خویش
منه پیش او درگه خشم پای | چو خشم از تودارد تو پوزش نمای
زبانش مخواه از پی سود کس | بکارش درون راستی جوی و بس
زکردار گفتار بر مگذران | مگوی آنچه دانش نداری بران
بهر نیکیش دار سیصد سپاس | هم اندك دهش زو فراوان شناس
بخوبانش بردیده مگمار هیچ | وزان ره که فرموده باشد بسیج(۱)

(۱) (وزان ره که فرمود پاسخ بسیج) نسخه بَدَل

چو چیزیش خواهی و ندهد متاب / مبر زآتش خشمش از رویت آب
همه خوی و کردار او را ستای / همان دشمنش را نکوهش فزای
زسستی مدان گر بود نیکمرد / که داند چونیکی بدی نیز کرد
مبین نرمي پشت شمشیر تیز / گزارش نگر گاه خشم و ستیز
تو از بردباران بدل ترس دار / که از تند در کین بتر بردبار
مگردان دروغ آنچه گوید سخن / وز آنچت بپرسد نهان زو مکن
گرت چیزی اندر خور شهریار / فزوني بود آید اورا بکار
بدو بخش هرچند داریش دوست / که نیز آنچه الفقدی ازجای اوست
نباید شد از خندهٔ شه دلیر / نه خنده‌است دندان نمودن زشیر
چو دریا نمایدت درّ خوشاب / همی جوی درّ و همی ترس ازآب
اگر چه پرستی ورا بیشمار / برو برمکن ناز و کرّي میار
که گر خواهد او چون تو یابد بسی / دهد جای و جاهت بدیگر کسي
مزن فال بد پیشش از هیچ سان / بدو نیك رازش مگو باکسان
هران گه که کاریت فرمود شاه / در آنوقت هیچ آرزو زو مخواه
چو فرهنگي آموزیش نرم باش / بگفتار باشرم و آزرم باش
چنانش نمای از دل راه جوی / که ازوی توگیري همی رنگ و بوی
به نخجیرگاه و صف رزم و کین / نگرد ازبرش دور گامی زمین
گر از جاه باشی سر انجمن / تو آن جاه از اودان نه ازخویشتن
بدان تاتو با بزم باشی و سور / مگرد از پرستیدن شاه دور
چو نزدش بوی بسته کن چشم‌وگوش / براو جز بنرمی زمانی مکوش
زکسهاي او بد مران پیش اوي / سخنهاجز آن کش خوش آید مگوی
ره اسب و آرایش بزم و ساز / زهرسان که دارد شه سرفراز
تو زانسان میاور زکار آگهی / که باشه برابر نشاید رهی
چو چندین رهی را بباید گهر / نگر شاهرا چند باید دگر
زکهتر پرستیدن و خوشخوئیست / زمهتر نوازیدن و نیکوئیست. اسدی‌طوسی.

ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار. سعدی. نظیر:
هر که او بیمایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام و تفت. مولوی.
بی آرد میشود بسوی خانه ز آسیا / آنکونبرده‌گندم‌وجو بآسیاشده‌است. ناصرخسرو.

ای جوان حاضر تو پیرانند / بادب روکه خرده‌گیرانند. اوحدي.
نظیر: خرده بینانند در عالم بسی / واقفند از کار و بار هرکسی. بهائی.

ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه . (ولا یغتب بعضکم بعضاً ایحب احدکم ان یأکُلَ لَحم اخیه‌میتا .) قرآن کریم . سوره ۴۹ . آیهٔ ۱۲ . اقتباس :

بود غیبت خلق مردار خوردن   از این لقمه کن پاك کام و دهان را . صائب .

ای خواجه برو بهرچه داری   یاری بخرو بهیچ مفروش . سعدی .

نظیر : دریغ ودردکه تا این‌زمان ندانستم   که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق . حافظ .

ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست . (عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد . . .) حافظ . رجوع به آب کم جو . . . ، شود.

ای خواجه ریاضد پارسائی‌است آنراکه‌ریاهست‌پارسانیست . ناصرخسرو .

نظیر : آن شیخ که‌بشکست زخامی‌خم می   زوعیش‌و نشاط میکشان شد همه طی

گر بهر خدا شکست پس وای بمن   ور بهر ریا شکست پس واي بوی . . مهدیخان‌شحنه .

ای درونت برهنه از تقوی   وز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ در مگذار   تو که در خانه بوریا داري . سعدي .

کالّذي ینفق ما لَهُ رِء آءَ الناس . قرآن کریم سوره ۲ آیهٔ ۲۶۶ . شرّ امتي . . . المُرائی بعمله . حدیث . والذین ینفقون اموالهم رِءآء النّاس . سورهٔ ٤ . آیهٔ ٤۲ . ولا تکونوا کالّذین خرجوا من دیارهم بطراً و رئاء الناس . سورهٔ ۸ . آیهٔ ٤۹ .

ای خوشا خرقه و خوشا کشکول . (دلم از قیل و قال گشته ملول . . .) نظیر :

خوش فرش بوریا وگدائی و خواب امن   کاین‌عیش‌نیست‌درخورا‌ورنگ‌خسروی . حافظ .

ای دریغا گر بدی پیه‌و پیاز   په پیازی کردمی گرنان بدی . نظیر : کل اداة الخبز عندی غیره . و رجوع به اگر خاله ام ریش داشت . . . ، شود .

ایدوست بر جنازه دشمن چو بگذری

شادی مکن که برتوهمین ماجرا رود . سعدی . نظیر :

مکن شادمانی به مرگ کسی   که دهرت پس از وي نماند بسي . سعدی .

مرا بمرگ عدو جای شادماني نیست   که زندگانی ما نیز جاوداني نیست . سعدی .

و رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

ای دوست گل شکفته را بادی بس . نقل از نفثة المصدور زیدري . نظیر : پیران‌را تبی زمستان را شبی .

ایراد بنی اسرائیلی گرفتن . خرده‌گیریهای بسیار و نابجا کردن . گویا مراد مثل اشارت به اعتراضاتی است‌که در امرمائده قوم بنی‌اسرائیل بموسی و پس ازآن بحضرت عیسی‌علیهما‌السلام می‌کرده‌اند . واذ قلتم یاموسی لن نصبر علی طعام واحد فادعُ لنارَبّک یخرج لنا ممّا تُنبِتُ الأرض‌من بَقلها وقثّائها وفومها‌وعدسها و بصلها . ونیز بهانه ها و علاله هاکه‌در کار ذبح‌بقره بمیان آوردند : واذ

قال موسی لقومه انّ الله یأمرکم ان تذبحوا بقرةً قالوا اتتّخذنا هُزوا قال اعوذ بالله اَن اَکون من الجاهلین . قالوا ادعُ لنا ربّک یُبیّن لنا ما هی قال انّه یقول انّها بقرةٌ لا فارضٌ و لا بِکرٌ عوانٌ بین ذلک فافعلوا ماتُؤمَرون . قالوا ادعُ لنا ربّک مالونها قال انّه یقول انّها بقرةٌ صفراءُ فاقعٌ لونها تسرُّ الناظرین. قالوا ادعُ لنا ربّک یُبیّن لنا ما هی انّ البقر تشابه علینا و انّا انشاء الله لمهتدون . قال انّه یقول انّها بقرةٌ لا ذلولٌ تُثیرُ الارضَ ولا تسقی الحرثَ مسلّمةٌ لاشیةَ فیها . . . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۶۳. و ما بعد آن . و نیز طلب رؤیت آ نان : فقد سألوا موسی اکبر من ذلک فقالوا ارنا الله جهرةً قرآن کریم . سورة ۳ . آیهٔ ۱۵۲ . و هم امتناع آ نان ازدخول ارض مقدس با گفته های : انّ فیها قوماً جبّارین . وانّا لن ندخلَها حتی یخرجوا منها فان یخرجوا منها فانا داخلون. قرآن کریم . سوره ۵ . آیهٔ ۲۵ . فاذهب انت وربّک فقاتلا انّا هیهنا قاعدون . قرآن کریم . سورهٔ ۵ . آیهٔ ۲۸ . وامثال آن.

از خدا جوئیم توفیق ادب — بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش بر همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید — بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان — ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده — چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زلّه ها بر داشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این — دائم است و کم نگردد از زمین
بد گمانی کردن و حرص آوری — کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدا رویان نا دیده ز آز — آن در رحمت برایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع — بعدازآن زان خوان نشد کس منتفع
ابر بر ناید پی منع زکات — وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه آید بر تو از ظلمات و غم — آن ز بی باکی و گستاخی است هم
هرکه بی باکی کند در راه دوست — ره زن مردان شد و نامرد اوست
ازادب پرنور گشته است این فلک — وزادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق — گردد اندر بادیهٔ حیرت غریق . مولوی

نظیر : مثل علی بهانه گیر . عیب قمی .

ای روشنی طبع تو برمن بلا شدی . رجوع به اُشتُن این عالم . . . و رجوع به اکثر اهل الجنه ، شود .

ای زبر دست زیر دست آزار گرم تا کی بماند این بازار . سعدی .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند ... ، شود .

ایزد دعای سوختگان را بود مجیب (... پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب .) معزی .

رجوع به آنچه یك پیر زن کند ... ، شود .

ایزد کند رحمت بر آن کس که او رحمت کند بر مردم ممتحن . فرخی .

رجوع به ارحم ترحم ، شود .

ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار . (آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید ...) مسعود سعد .

رجوع باسکندر رومی را گفتند ... ، شود .

ایزد ندهد ملك جهان جز بسزاوار . (هستی تو سزاوار همه ملك جهانرا ...) معزی .

نظیر : دولت ندهد خدای کس را بغلط . بدر جاجرمی . خلایق هرچه لایق . بهر کس هر چه لایق بود دادند .

عقل و دولت قرین یکدگر است هر که را عقل نیست دولت نیست . سعدی .
خرد نزدیك دولت کس فرستاد که میخواهم که با من یار باشی
جوابش داد دولت گفت هر جا که من باشم تو خود ناچار باشی . نقل از تاریخ گیلان مرعشی
خدای هرچه کسی را دهد غلط ندهد غلط روا نبود بر خدای ما سبحان . عنصری .

و رجوع به آنکه هفت اقلیم عالم را ... شود .

ایزد هرگز دری نبندد بر تو
تا صد دیگر بهتری نگشاید . نقل از اسرار التوحید .

نظیر : خدا گر ببندد ز حکمت دری ز رحمت گشاید در دیگری . سعدی .
ایزد همه ساله است با مردم راد بر مرد دری نبست تا ده نگشاد
ما را بدل خار بنی سروی داد بر داشت چراغکی و شمعی بنهاد . قطران .
باشم تا نیز چه آید دگر مادر تقدیر چه زاید دگر
بار دگر نیز بگردد فلک موعظتی نیز نماید دگر
شاد بدانم که چو بندد دری ایزدمان باز گشاید دگر . ابوالمظفر مکی پنجهری
از آن زمان که فکندند چرخرا بنیاد دری نه بست زمانه که دیگری نگشاد
هر یکی را عوض دهد هفتاد گر دری بست بر تو ده بگشاد . سنائی .

رجوع به از پی هر گریه آخر ... ، شود .

ایزد همه‌را آنچه کنند آرد پیش . (صد بار ز من شنیده بودی کم و بیش ک ... در کردهٔ خویش ماندهٔ ای درویش چه چون کندی فزون زاندازهٔ خویش .) فرخی . رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ... ، شود .

ای زر تو خدا نهٔ ولیکن بخدا ستار عیوب و قاضی حاجاتی . گویا این شعر مأخوذ از قطعهٔ ذیل باشد :

ای زر توئی آنکه جامع لذاتی   محبوب جهانیان بهر اوقاتی
بیشك تو خدا نهٔ ولیکن بخدا   ستار عیوب و قاضی الحاجاتی . جمال الدّین قزوینی . نقل از تاریخ گزیده . نظیر : زر برسر فولاد نهی نرم شود . جوی زر بهتر ازپنجاه من روز . سعدی . زور ده مرده چه خواهی زر یکمرده بیار . سعدی .

هر که زر دید سر فرود آرد   ور ترازوي آهنین دوش است . سعدی .
بی زر نتوان رفت بزود از دریا   ور زر داری بزور محتاج نهٔ . سعدی .

جنگ را شمشیر میکند سوار را پول . بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد . صائب . باپول سر سبیل شاه نقاره خانه میزنند . بی زر بی پر . گج . بیمایه فطیر است . لولا الطّغي لَقُلتُ جَلَّت قدرتُه . الدّراهم مراهم .

بی زر نتوانی که کنی با کس زور   ور زر داري بزور محتاج نهٔ . سعدی .

پولِ سفید براي روز سیاه است . زرکارکندومرد لاف زند .

ای سلیم آب زسرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی . سعدی . رجوع به علاج واقعه . . . شود .

ای سلیمان درمیان زاغ و باز حلم حق شو باهمه مرغان بساز . مولوی .
رجوع به آسایش دو گیتی . . . ، شود .

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق من است آنکه بنزدیك تو زشت است .
(. . . حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ازدوزخیان پرس که اعراف بهشت است .) سعدی .
نظیر : بطنی عِطری وسایری ذری .

کوفته برسفرهٔ ما گو مباش   کوفته را نان تهی کوفته است . سعدي .
من گرسنه در مقابلم سفرهٔ نان   همچون عزبم بردر حمّام زنان . سعدی .

آدم گرسنه سنگ را هم میخورد .

ای شاه نصیب خویش بیرون کن زین جاه بلند و نعمت شاهی (. . . بنگر بضعیف حال درویشان بگذار سپاس آنکه بر گاهی) ناصر خسرو . رجوع به انّ الله تعالي فرض . . . ، شود .

ای شکم خیره بنانی بساز تانکنی پشت بخدمت دوتا . عمرگرانمایه در آن صرف شد تاچه خورم صیف و چه پوشم شتا . . .) سعدي . نظیر :

بدست آهن تفته کردن خمیر   به از دست برسینه پیش امیر . سعدی .
سر که از دسترنج خویش و تره   بهتر از نان دهخدا و بره .

یك نان بدو روز اگر شود حاصل مرد / وز کوزه شکستهٔ دمی آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود / یاخدمت چون خودي چرا باید کرد . خیام .
طاعت خلق باد باشد باد / کس گرفتار باد هیچ مباد
آنکسانی که بار خلق کشند / زان عمل سال و ماه شادو خوشند
سال و ماه از برای نیك وبدی / شده راضی بجور همچو خودي
ابلهی را خدایگان خوانند / ریش خود میرینند و میدانند
روز و شب در رکاب سفله دوان / همچو سگ خواستار لقمهٔ نان
ور کند عطسه مرد را چو خدای / سجده آرد بایستد بدوپاي
وز پی سوزیان (۱) و از چیزش / یرحم الله گوید از تیزش . سنائی .
دو قرص‌نان اگر از گندم‌است‌وگراز جو / دو تای‌جامه اگر کهنه‌است وگراز نو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین / ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو . ابن یمین .
اگر دو گاو بدست آوری ومزرعهٔ / یکی امیر و یکیرا وزیر نام کني
وگر کفاف معاشت نمي شود حاصل / روي و شام شبی ازجهود وام کني
هزار بار از آن به که بامداد بگاه / کمر ببندی و برچون خودی سلام کنی . ابن یمین .
تا میتوان زآبلهٔ دست رزق خورد / بهر چه خوشه چین ثریا شود کسی . صائب .
هر که نان از عمل خویش خورد / منت حاتم طائی نبرد . سعدی .
بنان خشك قناعت کنیم و جامهٔ دلق / که بارمحنت خود به زبارمنت خلق . سعدی .
ترك احسان خواجه اولی تر / کاحتمال جفاي بوآبان
بتمناي گوشت مردن به / که تقاضاي زشت قصابان . سعدی .

عزّ من قنع ذل من طمع .

ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود (دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب . . .) حافظ . نظیر : گناه کردن پنهان به از عبادت فاش . حافظ .

ای غرزن نیك یادم آوردی . (کوسجي را با لحیانی خصومت شده درهم آویختند . لحیانی‌دست‌بر ریش‌کوسج‌بردکوسج گفت . . .) نفایس‌الفنون . نظیر : ذکر تني الطعن‌وکنتُ ناسیا .

ای فسق اعظم من الکفر . کدام نابکاری بزرگتر از بد دیني یا ناسپاسی باشد .

ای‌فغان‌از یار ناجنس ای فغان (. . . همنشین نیك جوئید ای مهان .) مولوي . رجوع به آلوچو بآلو . . . ، شود .

ای فقیه اول نصیحت گوی نفس‌خویش را . (راستی کردند و فرمودند مردان

---

(۱) مخفف سود و زیان و در این جا از آن سود تنها مراد است .

خداي . . .) سعدي . رجوع به آه ازاين واعظان . . . ، شود .

ای فلک ! بهمه منقل دادی بما کلک . منقل آتشدانیست که از آهن و برنج یا سایر فلزات سازند و کلک آتشدان سفالینه باشد . عامه در موقع غبطه یا رشک بمزاح بدین جمله از نا سازکاری بخت شکایت کنند .

ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه که ابلیس را غرور منی خاکسار کرد . سعدی . رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

ای قوم سر خار بیابان که کند تیز وان بعرهٔ بز را که کند گرد بمعبر .
(. . . وان گرز گران را که سپرده است به خشخاش وآن قامت موزون زکجا یافت صنوبر) قاآنی .
چون نادانی در حکمت و فلسفه سخن راند یا از علل واضحهٔ وجود اشیا پرسد باستهزا بدین شعر تمثّل کنند .

ای کاش شود خشک بن تاک و خداوند زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را .

(ابلیس شبی رفت ببالین جوانی	آراسته با شکل مهیبی سر و بر را
گفتا که منم مرگ واگرخواهي زنهار	باید بگزینی تویکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر غمین را بکشی زار	یا بشکني از خواهر خودسینه و سر را
یا خود ز می ناب بنوشي دو سه ساغر	تا آنکه بپوشم ز هلاک تو نظر را
لرزیدازاین بیم جوان برخودو جاداشت	کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر وخواهر این کار	لکن بمي ازخویش کنم دفع ضرر را
جامي دو سه می‌خورد وچوشد خیره ز مستی	هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را . . .) ایرج میرزا .

رجوع به چه خوری چیزی کز خورد آن . . . ، شود .

ایکاش که هر حرام مستی دادی تا من بجهان ندیدمی هشیاری . (افتاده مرا با می و مستی کاري خلقم ز چه میکنند ملامت باری . . .) خیام . رجوع به اگر بهر گناهی بگیرند . . . ، شود .

ایکام دلت دام کرده دین را هشدار که این راه انبیا نیست . رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

ای کشته کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت . ناصر خسرو .

نظیر : قَتَلتَ وقُتِلت وسيُقتل قاتلك . حديث . رجوع به بانگشت مکن رنجه . . . و رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

ای که دانش بخلق آموزی آنچه گوئی بخلق خود بنیوش .

(. . . خویشتن را علاج می نکني باری از عیب دیگران خاموش .) رجوع به آه از این واعظان منبر کوب . . . ، شود .

ایکه‌دستت میرسد کاری بکن پیش از آن کزتو نیاید هیچ‌کار . سعدی .

نظیر : برك عیشی‌بگور خویش‌فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست . سعدی . بودم جوان که گفت مرا پیر اوستاد فرصت غنیمت است نباید ز دست‌داد . رجوع به از امروز کاری بفردا ممان ، شود .

ای که‌رویت بقربت شاهست چه روی کابگینه در راهست (. . . میروی نرمتر بنه گامت تا مبادا که بشکني جامت .) اوحدي . رجوع باحذر مباسطة الملوك ، و رجوع به ایکه دایم ملازم شاهي . . . ، شود .

ای گرفتار و پای بند عیال دگر آسودگی مبند خیال . سعدي .

نظیر : صاحب العیال لایفلح ابدا . رجوع بغم فرزند و نان و جامه . . . ، شود .

ایلچی را زوالی نیست . ترکیب این مَثَل هندی است . ازایلچی مرادفرستده وسفیر است و از زوال زیان و خطر خواهند . رجوع به المأمور معذور ، شود .

ای مرد خرد بر فنای عالم از گشتن اوراست تر گوانیست . ناصرخسرو .

قدمای حکما تغیّر را دلیل حدوث و حدوث را نشانه فنا میگرفته‌اند .

ای مگس عرصه‌سیمرغ نه جولانگه تست . (. . . عرض خود می بري وزحمت ما میداری .) حافظ . نظیر : این دم شیر است ببازی مگیر .

ای مکه وه که بس دوری . (راه‌جسم تو سوی دل بمثل هست چون حیزومنزل اول که همی هر دمی ز رنجوری گفتی . . .) سنائی .

ایمن استاز موج دریا هرکه در بوزی (۱) نشست . (هرکه بر درگاه او کرد التجا رست از محن . . .) خواجه عمید لوبکی . نظیر : چه بیم ازموج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان .

ایمن بودفریشته ازکید اهرمن . (زیرا که اوبسیرت وخلق فریشته است . . .)معزی .

ای من فدای آنکه دلش با زبان یکیست . (خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند . . .) حافظ .

ایمن مشو ز فتنه چو خود فتنه میکنی
گر چیرهٔ تو چیره تر است از تو روزگار . پروین .

---

(۱) بگفتهٔ صاحب فرهنك انجمن آرا در ذیل کلمهٔ خوزستان بوزي بمعنی کشتی و معرب آن بوصی است .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ
گنج میخواهد بجای باج از ملك خراب . صائب .

این آبهای مرده بدریا نمیرسد . صائب .

ای نا توان شده بتن و بر گزیده زهد زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان (. . . از دنبه چون بماند نومید و بی نصیب خرسند می شود سك بیچاره بستخوان .) ناصر خسرو . رجوع بحاکمان در زمان معزولی . . . ، شود .

این آش و این نقاره . از جامع التمثیل . رجوع به این چاه و این . . . ، شود .

این استر چموش لگد زن از آن من . وحشی . رجوع به آن گربه . . . ، شود .

این الثری و الثریا . نظیر : این مجری السیل من مطلع السهیل . چه نسبت خاك را با عالم پاك . لاشهٔ‌خررا بتازي چه نسبت . چراغ مرده کجا شمع آفتاب‌کجا . ماللتراب ورب‌الارباب . این الغراب و هوی‌العقاب . به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا .

خال مه رویان سیاه و دانهٔ فلفل سیاه هر دو جانسوز نداما این‌کجاو آن کجا .
میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است .
زمرد و گیه سبز هر دو همرنگند ولیك‌زاین‌به نگین‌دان کشندوزان‌بجوال . ازرقی .
اگر چند ز آهو بود پشك و مشك ولي پشك چون مشك نارد بها . ابن یمین .

هرگردی گردو نیست . هر که ریش داردباباي تو نیست . ورجوع به اوّل من قاس . . . ، شود .

این الربح اذا کان رأس المال خسران . نقل از بیهقی .

وعدهٔ سود چون بخویش دهی تو که سرمایه از زیان داری .

این الغراب وهوی‌العقاب . نقل از زیدري . رجوع به این الثری و الثریا ، شود .

این امامزاده ایست که با هم ساختیم . رجوع به امامزاده ایست‌که باهم ساختیم ، شود . نظیر : با همه‌کس پلاس با من‌هم پلاس . بهمه بلی بامن‌هم بلی . بازي بازی با ریش بابا هم بازی .

این پات را بردار حمال آن پات را بر دار حمال . بکاهلان‌که در رفتار یا انجام کاری دیگر کندي کنند بطور توبیخ و مزاح گویند و گویا اشاره بحمالی است که از بسیاری تنبلی او صاحب بار مجبور بوده است براي برداشتن هرپاوگامی او را فرمانی نو دهد .

این بادیه از کاهلی تست پر از خار
از خار شود ساده اگر گرم برانی . صائب .

این به آن در . نظیر : هذه تبلك وهل جزیتك . سهمٌ بسهم . هرچه‌عوض داردگله ندارد .

این بیر بیان راکه بکشته این شیرژیان راکه‌بکشته . دراستخفاف‌کاری حقیر گویند .

این تجربت است آنکه نه زر دارد خوار است . (زان غنچه عزیز است که زر

دارد در جیب . . . .) قا آنی . رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .

این تخم و این زمین . نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند . گویا از قبیل این مثل باشد . همدان دور است کردوش نزدیك است . رجوع باین چاه واین ریسمان . . . ، شود .

این تعلیمت دیو داده . نقل از قرة العیون .

این تو بمیری از آن تو بمیریها نیست . بیشتر بمزاح و گاهی بتهدید و انذار ، کار این بار بآسانی بارهای پیشین نیست . این نوبت باتومساهلت وآسانگذاری پیشین نرود .

اینجا آهو سم میاندازد . نظیر : اینجا پشه را (یا) مکس را در هوا نعل می بندند . اینجا شتر را با نمد داغ می کنند . اینجا کلاغ پرمیافکند . اینجا موش باعصا راه میرود . اینجا گره برباد میزنند . این خرابات مغان استودراو رندانند . نظامی . این دم شیراست ببازی مگیر . سرزمینی است که ایمان فلك رفته بباد .

اینجا اردستان نیست که باج بشغال بدهند . توناتوان تر ازآنی که بمن زورواجحاف توانی کرد.

اینجا پشه را درهوا نعل می بندند . رجوع به اینجا آهو سم . . . ، شود .

اینجا تن ضعیف و دل خسته میخرند (. . . بازار خودفروشی ازآنسوی دیگراست .) شعر فوق را که نمیدانم ازکیست بضبط ذیل نیز دیده‌ام :

کس عاشقی بقوّت بازو نمی کند اینجاتن ضعیف و دلِ خسته میخرند .

اینجا شتر را بانمد داغ می کنند . رجوع به اینجا آهو سم میاندازد ، شود .

اینجا کاشان نیست که کپه بافعله باشد . از فعله مزدور گلکار را اراده کنند و مراد مثل اینکه ابزار واخراجات کار و امثال آن بامن نیست .

اینجا کلاغ پر میافکند . رجوع باینجا آهو سم می‌اندازد ، شود .

اینجا گره بباد می زنند . رجوع باینجا آهو سم میاندازد ، شود .

اینجا مگس را درهوا نعل می زنند (یا) می بندند . تمثّل :

آن بسل پشّه را کند پر لعل (کذا) وان زند در هوا مگس را نعل . سنائی .

اینجا موش باعصا راه میرود . باعصا راه رفتن ، مطلقا بمعنی حزم و احتیاط فراوان بکار بردن است . رجوع به اینجا آهو . . . شود .

اینجا نشد جای دگر این خرنشد خر دگر . نظیر : هرجا درشد ما دالانیم هرجا خر شد ماپالانیم . و رجوع به اکبر ندهد خدای . . . ، شود .

این جهان بی‌محابا دغاست نبازید با کس یکی مهره راست (بلی . . .) حضرت ادیب .

این جهان پاك خواب کردار است آن شناسد که دلش بیدار است

(. . . نیکی او بجایگاه بد است — شادی او بجای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار — که همه کار او نه هموار است
دآنش او نه خوب و چهرش خوب — زشت کردارو خوب دیدار است .) رودکی .
نظیر : اینهمه بود و باد تو خواب است — خواب را حکم نی مگر بمجاز . رودکي .
شادی مطلب که حاصل عمر دمیست — هر ذرّه زخاك کیقبادي و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست — خوابی و خیالیّ و فسوني و دمیست . خیّام .
آدم چو صراحی بود و روح چومی — قالب چونی و روان صدائی درني
دانی چه بود آدم خاکی خیام — فانوس خیالي و چراغیدر وی(۱) . خیام .
آنان که محیط فضل و آداب شدند — در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون — گفتند فسانهٔ و در خواب شدند . خیّام .
گفتم این دور زندگانی چیست — گفت خوابی و یا خیالی چند . خیّام .

نقل از سرآمدان سخن ، تألیف حسین دانش .

این جهان در جنب فکرتهای ما همچواندر جنب دریاساغراست . ناصرخسرو .

این جهان سربسر آهو ست در او یك هنر است
که نپاید غم وتیمارش چون عزو جلال . قطران .

این جهان کوهست و فعل ما ندا بازگردد این نداهارا صدا . مولوی .

نظیر : لحن خوش دار چون بکوه آئي — کوه را بانگ خر چه فرمائی . سنائی .
چو برداری میان شورم (۲) آواز — سر آواز تورا پاسخ دهد باز . ویس ورامین
و رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

این جهانی است خوب و زشت بهم وان جهان دوزخ و بهشت بهم . سنائی .

این چاه و این ریسمان . نظیر : این تخم و این زمین . این گز و این میدان . این مرده و این گورستان . این گوی و این میدان . این سنگ و این پاسنگ . این آش و این نقاره . همدان دور است کردوش نزدیك است .

این حرفها برای فاطی تنبان نمی شود . (از . . .) از حرف سخن وگفتار اراده کنند و فاطی مخفف فاطمه است . نظیر : قبر آقا گچ مي خواهد و آجر .

این خاك توده خانهٔ پاداش و کیفراست . دقاقی بخاری . رجوع به ازمکافات عمل ... ، شود .

این خرابات مغان است دراو رندانند
(دوش رفتم بخرابات و مراراه نبود — میزدم ناله و فریاد کس ازمن نشنود
یانبد هیچکس ازباده فروشان بیدار — یاچومن هیچکسم هیچکسم در نگشود

(1) *L homme n' est qu' un roseau, le plus faible de la nature, Mais C'est un roseau pensant. Pascal.*

(۲) شورم کوه است .

پاسی ازشب چو بشد بیشترك یاکمتر — رندي‌ازغرفه برون‌کرد سرو رخ‌بنمود
گفت خیراست‌دراین وقت‌کرا میخواهي — بي محل آمدنت بر در ما بهرچه بود
گفتش‌در بگشا گفت برو هرزه مگوی — کاندرین وقت‌کسی بهرکسی درنگشود
این نه مسجد که بهرلحظه درش‌بگشایند — که‌تودیرآئی‌واندرصف پیش‌استي‌زود
. . . . — شاهدو شمع شراب‌و شکر و ناي‌و سرود
هرچه درجمله آفاق در آنجا حاضر — مؤمن و صابئي و گبر و نصاراو یهود
گرتو خواهی که دم ازصحبت‌اینان بزنی — خاك پای همه شوتا که‌بیابی مقصود .)

منسوب به نظامی‌گنجوی . رجوع به اینجا آهو سم می اندازد ، شود .

این خر نشد خر دگر . نظیر : اجاره نشین خوش نشین است . رجوع به اکبر ندهد خداي اکبر . . ، شود .

این‌خریست که‌باهم‌امام زاده‌ساختیم . رجوع به امامزاده‌ایست که باهم ساختیم ، شود.

این خط واین نشان . رجوع به شاخ و شانه کشیدن ، شود .

این‌خمارش به ازخمار شکن .

(شد غلام ملك بمی خوردن — بشدند از پیش به پی کردن
یافتندش بکنج میخانه — مفلس و عور و مست و دیوانه
بس بگفتند پند و هیچ نگفت — می کشیدند و او دگر می خفت
رندکی میگذشت آشفته — بار ها خانهٔ پدر رفته
دید کان گیر و ده مجازي نیست — گفت خشم ملوك بازی نیست
بهلیدش چنانکه هست افتد — که بلا بیند ار بدست افتد
خواجه هر چند پر هنر داند — جرم خود بنده نیکتر داند
قصهٔ این پسر بپرس از من — ك . . . .) اوحدی .

این دست را مباد برآن دست احتیاج . رفع حاجت کردن حتی از جانب نزدیکان متضمّن نهادن منّتي باشد. نظیر : خدا این چشم را بآن چشم محتاج نکند.

این دعائی است که مستجاب نمیشود . این کار شدنی نیست .

این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی . سعدی . نظیر :

از این مشتی رفیقان ریائی — بریدن بهتر است از آشنائی
همه یار تو از بهر تراشند — پی لقمه هوا دار تو باشند
ز تو جویند از دولت معونت — گریزند از بر تو روز محنت
عزیزی تا که داری زرّ و دینار — چو دینارت نماند آنگه شوي خوار
چو مالت کاست از مهرت بکاهند — زیانت بهر سود خویش خواهند

کسی را مرد عاقل دوست خواند که اندرنیک و بد با دوست ماند . ناصرخسرو .

الست تری الریحان یُشتمّ ناضرا و یُطرَحُ في المیضا اذا ما تغیّرا .

قربان بند کیفتم تا پول داري رفیقتم . چون کوزه فقاع که تا پر باشد بر لب و دهانش **بوسه هاي** خوش زنند و چون تهی گشت از دست بیندازند . مرزبان نامه .

دوست مشمار آنکه در دولت زند لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشدکه گیرد دست دوست در پریشان حالي و درماندگي . **سعدی .**

کلّ النداء اذا نادیتُ یخذلني الاّ ندایَ اذا نادیتُ یا مالی
استغن اومُت ولا یغررک ذو نسب من ابن عمّ و لا عمّ و لاخال
اني اُقیم الي الزوراء اَعمُر ها انّ الحبیب الی الاخوان ذومال .

این دم را باش . نظیر : نقد را عشق است .

زانکه عاشق در دم نقد است مست لاجرم از کفر و ایمان برتراست . **مولوی .**

رجوع به از آ نروزیکه از تو . . . ، شود .

این دم شیر است ببازی مگیر . (عشق حقیقي‌است مجازی مگیر . . .) سحابی . رجوع به اینجا آهو سُم می اندازد ، شود .

این دهن راخوب نخواندی . بمزاح این سخن را خوب نگفتی (یا) این خواهش بیجابود .

این دیده شوخ میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند . سعدي .

رجوع به اگر چشمان نکردي . . . و رجوع به خر رفت و رسن برد ، شود .

این را بکسی گو که ترا نشناسد . لاف و گزافه میگوئی وعادت تو بر این است .

این را که زائیدۀ بزرك کن . نظیر :

تو کاری که داری نبردی بسر چرا دست یازي بکار دگر . فردوسی .

این رشته سردراز دارد . نظیر : بقی اشدُّه . گاوهنوز بچرم اندر است . سرگنده اش زیر لحاف است .

این ره که تو میروی بترکستان است (ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ک . . .) **سعدی .**

نظیر : ای تشنه بخیره چند پوئی این ره که تو میروي سرابست . **سعدي .**

اخذوا طریق العنصلین . اخذوا وادی توله .

این ره که تو میروی سرابست . سعدی . رجوع به مثل فوق شود .

این زال شوی کش چو توبس دیده است
از وی بشوی دست زنا شوئی . ناصر خسرو .

این زمان پنج پنج می گیرد تا شده عابد و مسلمانا . عبید زاکانی .

نظیر : ازمغ ترس آنزمان که گشت مسلمان . ابوحنیفۀ اسکافي . فمٌ یُسَبّح و ید تذبح .

این زن و زور و زر گذاشتنیست مهرش اندر درون نگاشتنیست. اوحدی.

این سبزه که امروز تماشاگه ماست تا سبزه خاك ما تماشاگه کیست. (ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست بی بادهٔ ارغوان نمي شاید زیست . . .) خیام. رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود.

این سبو گر نشکند امروز فردا بشکند. این پیش آمد بد ناگزیر است.

این سخن را در بکوی دیگر است. روش کنونی شما روشی نو و بی سابقه و مولد بدگماني و سوء ظن باشد. تَمَثُّل:

نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی این سخن دارد جا تا بدگرکوی دری. فرخی.

این سرا و باغ تو زندان تست ملك و مال تو بلای جان تست. مولوي.

نظیر: انما اموالکم و اولادکم فتنة.

این سرای سپنج نیابند جویندگان جز برنج. (چنین گفت پس ک . . .) فردوسی.

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست
هریك جدا جدا خط معزولی قواست. صائب.

این سنك و این پاسنك. رجوع به این چاه و این ریسمان ، شود.

این سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا. (برو از خانهٔ گردون بدرو نان مطلب ک . . .) حافظ. رجوع به از مرگ خود چاره . . .، شود.

این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش. (دوش مرغی بصبح مینالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش گفتم . . .) سعدی.

این شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ.
(گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشاي باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش
و . . . .) سعدی.

اینش نعمت اینش نعمت خوارگان.
(ناصر خسرو براهی مي گذشت مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز رو برو بانك برزد گفت کي نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین . . . . . .) ناصر خسرو.

این طفل یکشبه ره صد ساله میرود. (طي مکان به بین و زمان در سلوك شعر ک . . .) حافظ. این مرد بسی روز به و مرتقی است

این عجوزه عروس هزارداماد است . (مجو درستی عهد ازجهان سست‌نهاد ...) حافظ . مصراع را چون بتنهائی‌گویند اراده‌کنند زنی‌بس بیوفاست یامردی بس‌منافق ودو روست .

این‌عشق‌نیست جاناجنگست‌وکارزار . (تاکی بود بهانه‌و تاکی‌بود عتاب ...) فرخی . رجوع به ترکی کردن شود .

ای نعیم لا یکدره الدهر . (و ...) کدام صافی‌ِ دسترس ومال‌است‌که روزگارآنرا نیاشورده و تیره نکرده است .

ای نفس برشتهٔ قناعت شو کانجاهمه‌چیزنیک‌ارزان‌است

(... آلوده منت کسان کم شو تا یکشبه در وثاق تو نان است

چندانکه مروت است در دادن در ناستدن هزار چندان است .) انوري .

رجوع به طمع آرد بمردان ... ، شود .

این قاصد مرگ من است . از کلمهٔ قاصد پیك و برید اراده کنند . و مثل را غالباً برای اولین موي سپید یا مرضي که اماره و نشانهٔ هلاك ومرگ باشد استعمال کنند .

این قافله تا بحشر لنگ است . هرروز در این کار مشکلی نو ظاهر میشود . نظیر : پالان خر دجال است . الأمرُ یعرض دونه الامر .

این قبایش تا قندش را مهیا کنم (یا) این قدکش تا قندش را فراهم آرم . مردی قدکی‌نزد خیاط برد تا قبائی‌کند . واز اجرت پرسید . خیاط گفت مزد آن‌قدکی و قندیست . صاحب کار قدك را نزد او نهاده راهِ درگرفت . خیاط پرسید کجا میروي . گفت این قدکش تاقندش را فراهم آرم . نظیر : فرع زیاده براصل است . آفتابه خرج لحیم است .

اینقدر چریدی کو دمبه ات . رجوع بامشب همه شب کمچه زدی ... ، شود .

اینقدر خرهست و ما پیاده میرویم . رجوع به آنقدر خرهست پس ... ، شود .

این قدکش تا قندش را بیاورم . رجوع باین قبایش ... ، شود .

این‌کار دولت است‌کنون تاکرا رسد . دولت بمعنی بخت‌است . رجوع به بینیم تا اسب ... ، شود .

این کار کارعشق‌است دخلی بدین ندارد . این مصراع ازقولی و باصطلاح‌امروز تصنیفی عامیانه مثل شده است . و مصراع اولش این است : عاشق شدم بگبری گبری که دین ندارد . نظیر : کار دل است‌کار خشت وگل نیست . مذهب عاشق زمذهب‌ها جداست . مولوی .

این کاسه نیم‌کاسهٔ در زیردارد .کارساده نیست وفریب و فسوسی‌درآن نهفته است .

اینك سرت و اینك سندان . تمثل :

هجرت چو بخواب در پدید آمد گفت اینت غم انوری سروسندان . انوری .

نظیر ؛ حالا بکش . مزدت را گرفتی ؟ خوش گذشت ؟

اینکه تو بینی بزیرخرقه خزیده کهنه حریفیست چشم چرخ ندیده . بمزاح ، این مرد گوشه گیر ومعتزل را خُرد مگیرید . گویا این مثل محرّفی از شعر قاآنی باشد :

اینکه تو بینی بزیرخرقه خزیده است کهنه حریفیست شمع جمع حریفان . قاآنی .

اینکه گوئی این کنم یا آن کنم این‌دلیل اختیاراست ای‌صنم . مولوی . رجوع به لاجبر ولا تفویض ، شود .

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب . مثل را در اظهار شعف فوق‌العاده پس از وصول بمنظور و مقصودی گویند . تمثل :

اینکه میبینم به‌بیداریست یارب یا بخواب خویشتن‌رادرچنین‌نعمت‌پس‌ازچندین‌عذاب . انوری .

آنچه من‌دیدم تصور بود آیا درخیال وینکه‌می‌بینم ببیداریست یارب‌یابخواب . سلمان‌ساوجی .

به بیداریست یارب یا بخواب است که جان من ز جانان کامیاب است . جامی .

این گربهٔ میو کن بابا از آن تو . وحشی . رجوع به آن‌گربهٔ مصاحب بابا . . . ، شود .

این گز و این میدان . رجوع باین چاه و این ریسمان ، شود .

این گوی و این میدان . رجوع باین چاه و این . . . ، شود .

اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیده . قرآن کریم . سورهٔ ٤٠ آیهٔ ٨٠ . در هر جای که باشید مرگ شما را در یابد اگر چه در باره های سخت استوار باشد . اقتباس :

چون کنم خانهٔ گل آبادان دل من اینما تکونوا خوان . سنائی .

ایکه حصن حصین همی سازی پس بکیوانش میکشی ایوان

تا بدانی که چیست حاصل آن آیهٔ اینما تکونوا خوان . ابن یمین .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

اینما تولیتم فثم وجه الله . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۱۰۹ . هر کجا روی‌آرید روی خدا بدانجا باشد .

این مال من این مال منبر اینهم مال ننهٔ قنبر . معلوم است که منبر هم متعلق به آخوند گوینده و ننهٔ قنبر نیز زن او بوده است . مثل را در موقعیکه قاسم تقسیمی را بالتّمام بنفع خود کنند آرند . رجوع به آن‌گربه مصاحب بابا از آن تو . . . شود .

این مثل خانه راست خود گفته بدو کدبانو است نا رفته . سنائی . رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

این مرده باین شیون نیرزد . این‌کس‌درخور این تعظیم‌وتکریم یا افسوس و دریغ نیست . تَمَثُّل :

ز بهر دنیا چندان عناکری نکند که‌می‌نیرزداین‌مرده‌خودبدین‌شیون. جمال‌الدین‌عبدالرزاق.

این مرده و این گورستان. رجوع به این چاه و این ریسمان، شود.

این مروزی و آن رازی • رجوع بمروزی و رازی و مرغزی و رازی، شود.

این ملعون چه کرده بود. میان طلاب علوم دینیه رسمی کهن است که چون یکی‌از آنان با غیرطالب علمی بجنگ و ستیز خیزد، دیگران پیش ازآنکه ظالم را از مظلوم بشناسند تعصب را بحمایت همکار بر خیزند. بدان حد که در زمان سلطنت ناصر الدین شاه در تبریز بیگناهی رابدین ترتیب کشتند. سنائی فرماید:

رافضی را عوام در تف کین میزدند از پی حمیت دین
یکی از رهگذر در آمد زود پیش ازآن زد که آن گُرُه زده بود
گفتم ار میزدند ایشانش بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا باری ای بدل سندان بی خبر کوفتی دو صد چندان
جرم او چیست؟ گفت بشنو نیك من ز جرمش خبر ندارم لیك
ستیان میزدند و من بدُمَش رفتم و بهر مزد (۱) میزدمش. سنائی.

این منم؟ تی‌تیش مامانی به تنم؟ تی‌تیش درزبان اطفال جامهٔ زیباورنگین‌را گویند. و مامانی نیز در زبان آنان بمعنی جمیل و نغز باشد و مثل را در موقعي که نو دولتی برخواسته و دارائی خویش بالد گویند. نظیر: ندیده دید بخودش چید. این منم طاوس علیین شده. گل‌را باش، گلدان را باش، یخ‌را باش یخدان راباش دیزی (۲) بیار، جیزه (۳) بدار، کاشکی ننم زنده میشد، این دورانم دیده میشد. رجوع به ان الانسان لیطغي . . . ، شود.

این منم طاوس علیین شده؟

(آن شغالی رفت اندر خم رنگ اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس بر آمد پوستین رنگین شده . . . .
پشم رنگین رونق خوش یافته زافتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و بورو‌زرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد . . . . .
یك شغالي پیش او شد کای فلان شید کردي تا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی؟ تا زلاف این خلق‌را حسرت دهي؟
بس بجوشیدی ندیدی گر مئي پس بشید آوردهٔ بی شرمئی
صدق وگرمی خود شعار اولیاست باز بیشرمي پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند که خوشیم واز درون بس‌ناخوشند . . .

(۱) مراد از مزد در اینجا اجر و ثواب اخروی است. (۲) دیزي دیك سفالین باشد.
(۳) جیزه جگربند است.

آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت / بر بنا گوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یك صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صدرنگ وخوش / مر مرا سجده کن از من سرمکش
کرّ و فرّ و آب تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته ام / شرح لوح کبریائی گشته ام
اي شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالي را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگردا گرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت هری ! / گفت طاوس نر چون مشتري
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه ها دارند اندر گلستان
توچنان جلوه کنی ؟ ـ گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کني ؟ ـ گفتا که لا / ـ پس نهٔ طاوس خواجه بو العلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کي رسد ازرنگ دعویها بر آن . . . .
ای سگ گرگین زشت از حرص وجوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرّهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر وآنگه اخلاق سگان ؟
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود ظنّ طاوسی مبر
زانکه طاوسان کنندت امتحان / خوار و بیرونق بمانی درجهان .) مولوی .

رجوع به این منم تی تیش . . . ، شود .

این ناکسان که فخر بر اجداد میکنند
چون سك باستخوان دل خود شاد میکنند . صائب .

رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود ، شود .

این نه آن خراست این کاری دیگر است . (از من عجب میکردند که یابنت ذویب این نه آن خر است که باما براه میآمد این اشتر بُختی است من گفتم . . .) تاریخ سیستان .

این نیابد همی برنج پلاس / وآن نپوشد همی زناز پرند .
(نرسد دست من بچرخ بلند / ور نه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار / بیش و کم در میان خلق افکند
. . . .
آنکه بسیار یافت نا خشنود / وانکه اندك ربود ناخرسند .) مسعودسعدسلمان .

نظیر : اگر دستم رسد بر چرخ گردون / ازاوپرسم که این چون است وآن چون
یکیرا میدهي صد گونه نعمت / یکیرا نان جو آلوده در خون . باباطاهر .

ای نور چشم من بجز از کشته ندروی . (دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر ک . . .) حافظ .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

این وضو نبود سد اسکندر است . (این وضو از سنگ و روی محکمتر است . . .) بهائی . برای شرح مثل رجوع به نان و حلوای شیخ بهائی شود .

این هفتصد دینار غیر از آن چهارده شاهی است . در نقود کنونی ما هفتصد دینار چهارده شاهی است و مراد مثل این است : با این که هر دو مبلغ یکی است ولی این دو حساب جداست و نباید بیکدیگر مشتبه شود .

این هلو و این گلو . کاری نهایت سهل و آسان است .

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود.

(خاك مصر طرب انگیز نبینی که همان   خاك مصر است ولی بر سر فرعون و جنود . . .) سعدی .

نظیر : وجود خلق بدل می کنند ورنه زمین   همان ولایت اسکندر است و ملك قباد . سعدی .

دنیا قدیم است .

این هم اندر عاشقی بالای غمهای دگر . تمثّل :

می کنی جور و جفا جانا مکرّر باش گو   آخر این غم بر سر غمهای دیگر باش گو . خواجه منصور قرابوقه . رجوع به آب که از سر گذشت . . . ، شود .

این هم از پیری است (یا) این هم علت پیری است . پیری فرتوت نزد طبیب رنجوریهای گوناگون خویش می شمرد و او در جواب هر یك می گفت این از پیریست پیر سرانجام برآشفت ومانند طفلان بطبیب دهان کج کرده وشکلك ساخت . طبیب بخندید وگفت این هم از پیریست . نظیر : کفی بالشیب داءً . علی علیه السلام .

این همه آوازه‌ها از شه بود . بصورت چاپلوسی وخوش آمدگوئی ، یعنی هرچه من دارم از بخشش و مهر شماست . و این مأخوذ از شعر ذیل حضرت شیخ جلال الدین محمد بلخی است :

مطلق این آواز ها از شه بود   گر چه از حلقوم عبد الله بود . مولوی .

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود   هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار. سعدی .

نظیر : برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقش دفتریست معرفت کردگار . سعدی .

این همه لشگر برای کشتن یکتن ! (. . . تاری روزم شب سیاه ندارد .) زبان حال حضرت زینب علیها سلام ، در شبیه قتل حضرت حسین بن علی علیه السلام .

این هنوز اول نوروز جهان افروز است
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار . سعدی

هنوز ابتدای رو آوردن بخت و اقبال بشماست و پس از این روز های بهتر خواهید دید .

نظیر : هنوز باش هم آخر شود چنانکه سزاست   همی کشند بر اسب مرادش اینك تنگ . فرّخی :

این‌همه رتبت زیك تأثیر صبح بخت تُست … باش تا خورشید اقبالت برآید ناگهان . سنائی .
این‌همه حشمت زیك تأثیر صبح بخت تُست … باش تا خورشید اقبالت برآید آشکار . سنائی .
هنوز باش که از بوستان دولت تو … گلی تمام نداده است بوي خود ببهار . مختاری .
همت بلند باید کردن که تو هنوز … بر پلّه نخستین از نردبانیا . رونی .
کنون دمد همی ای شاه صبح نصرت و فتح … هنوز اول صبح است خسروا مشتاب . مسعودسعد .
هنوز از جاه و دولت تا چه بینند … که روز دولتش را بامداد است . شمس طبسي .
این‌همه رتبت زیك تأثیر صبح بخت اوست … باش تا خورشید اقبالش بتابد زاسمان . شمس طبسی .
این مناصب که دیدهٔ جزویست … کار کلی هنوز در قَدَر است
باش تا صبح دولتت بدمد … کاین هنوز از نتایج سحر است . انوري .

انوری مصراع اخیر را بصورت کاین لطایف نتایج سحر است ، و کاین اثر ها هنوز از سحر است ، و بصورت مضبوط با مصراع اول در چندین قصیده مکرر کرده است .

از صد گلت یکي ندمیده است صبر کن (۱) … کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبراست . ظهیر .
باش کاین رتبت ز نسبت باجلال قدر تو … اول عهد خروج یوسف است از قعر چاه . ظهیر .
شد صبح دشمنانت از خون دل شفق … وز روز دولت تو هنوز این سحرگاه است . ظهیر .
هر آنچه خنجرت از داستان نصرت خواند … ز فتح نامهٔ ملکت هنوز عنوان است . رفیع‌الدین لنباني
هنوز صبح نخستین روز دولت تُست … در انتظار طلوع جمال خورشیدیم . همام .
هنوز اول عشق است اضطراب مکن .

این یك تکه نان پرپری ، من بخورم یا ا کبری . رجوع به آنقدر نبود که کور . . . ، شود .

این یك دم عاریت چه ادبار و چه بخت . (چون میگذرد کار چه آسان و چه سخت . . . چون جای دگر نهاد میباید رخت نزدیك خردمند چه تابوت و چه تخت .) عنصری .

این یك دم نقدرا غنیمت‌میدان . (ازحادثهٔ زمان زاینده مترس وزهرچه رسد چو نیست پاینده مترس . . . از رفته میندیش وز آینده مترس .) خیّام . رجوع به از آن روزیکه از تو شد . . . و رجوع به این دم را باش ، شود .

این یك دهن را بد خواندی . (یا) این یکی را بد خواندی . تمثّل :
بجای بد کشانیدی سخن را … بسی بي ربط خواندی این دهن را . ایرج‌میرزا .
رجوع به این دهنرا بد خواندی . شود .

---

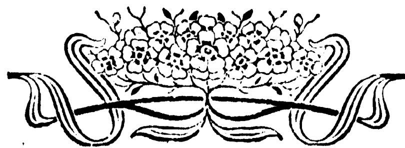
(۱) در جای دیگر ظهیر همین شعر را تکرار کرده وبجاي ندمیده است صبر کن ، نشکفته است پیش تو ، آورده است .

این یکیرا که زائیدهٔ بزرك کن . نظیر : با یکدست دو هندوانه نمی شود برداشت .

مرغیست بدریا در گوید که دو گیرم — دل بردو گمان چون سفری بر سر دو راه
صیدی بکف آورده یکی دیگر جوید — هرگز نبود سیر یکی روز بیك ماه
نایدش بچنگ آنکه سوی وی کند آهنگ — آن نیز که دارد شود از چنگش کوتاه . ناصر نسوی .

این ییلاق و قشلاق را از کجا آورده اید . زنی برای استعلاج نزد مرحوم میرزا ابوالحسن خان دکتر (از اولین اطبائی که باسلوب طب جدید درس خوانده و بالطّبع از چار مزاج و چهار خلط قدما اطلاعی نداشت) آمده گفت حکیم باشي طبعم گرم است و استخوانهایم سرد ، سردی می خورم با من نمی سازد و گرمی هم مضّرر می کند . دکتر بتعجّب پرسید خانم . . .

ای یومی من الموت افر . (. . . یوم ما قُدّرَ ام یوم قُدر یومَ ماقُدّرَ لم اخشی الردی و اذا قدرّ لم یغن الحذر .) منسوب بعلی علیه‌السلام . رجوع به اجل نامد قوی زره است ، شود .



باب باء

با آب حمام دوست گرفتن (یا) ضیافت کردن . بچیزی کم بها و بی ارز بر کسی منت نهادن . نظیر :

یا که گر نکنم تر دماغت از جامی   کنم ضیافت خشکی به آب حمّامی . مسیح کاشی .

مهمان منی بآب آنهم لب جوی . روغن چراغ ریخته وقف امامزاده .

با آل علی هر که در افتاد بر افتاد . این مصراع در دورهٔ سلاطین صفویّه حتی در مکاتیب سیاسی بحد ابتذال متداول بوده . و شاید مأخوذ از مَثَلِ با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد باشد . رجوع به آنرا که بر اندازند با ماش در اندازند ، شود .

با آن زبان خوشت یا پول فراوانت یا راه نزدیکت . مردی با خشم پس از دشنامی چند بدیگری فرمان داد این چند پشیز بستان ودرچند فرسنگی فلان کار من انجام کن . مأمور بپاسخ گفت . . . نظیر : بعشق عمر در چاه چهل زرعی مار بگیر . راست بیا راست برو ماست بخور سرنا بزن .

با آن که خصومت نتوان کرد بساز (. . . دستی که بدندان نتوان برد ببوس . . .) سعدی. رجوع به دستی را که نمیتوان برید . . . ، شود .

با آنهمه راستی که میزان دارد   میل از طرفی کند که آن بیشتر است . (گر در همه شهر یك سر نیشتر است   در پای کسی رود که درویشتر است . . . .) سعدی. رجوع به ای زر تو خدا نهٔ شود . . . ، شود .

با آنهمه هوش وبوشت ، پاشنه ندارد کوشت . از هَوش وبوَش هیاهو واشتلم اراده کنند و کوَش لحنی در کفش باشد . نظیر : خودم خانم برارم سلطان ، خودم پیرهن ندارم برارم تنبان . رجوع به آنقدر چریدی کو دمبهات ، شود .

با ادب را ادب سپاه بس است   بی ادب با هزار کس تنهاست .

(دانشا چون دریغم آئی از آنک   بی بهائی ولیکن از تو بهاست
بی تو از خواسته مبادم گنج   همچنین‌زار وارباتورواست . . .) شهید بلخی .

نظیر : ادب مرد بهتر از زر اوست . الأدبُ صورةُ العقل .

از خدا جوئیم توفیق ادب   بی ادب محروم ماند ازلطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش بر همه آفاق زد . مولوی .

در مقامی که آشنائی نیست   بهتر از عقل روشنائی نیست
بسفر گر چه آب و دانه خوری   بی ادب سیلی زمانه خوری . اوحدی .

حسنُ الأدب من الایمان . حدیث .

با اهل زمانه صحبت از دور نکوست . (آن به که در این زمانه کم گیری دوست . . . آنکس که ترا بجملگی تکیه بدوست چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست) رجوع به از بلا دوری طمع داری . . . ، شود .

با اهل هنر جهان بکین است (. . . مرد هنری از آن غمین است

آن کو ببر خرد مهین است زین ازرق بی خرد کهین است

بر هر که نشانی از هنر هست با محنت و رنج همنشین است .) ابوالفرج رونی .

رجوع به: اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

با ایزد تیغ و نیزه بر نتوان داشت . ظهیر فاریابی . نظیر : بجنگ خدا نمیتوان رفت.

با این چیزها قبر آقا درست نمیشود . رجوع به قبر آقا کج میخواهد و آجر . شود.

با این ریش میروی تجریش ؟ نظیر : باین لباس بمحشر نمود خواهی کرد ؟

با اینهمه که کبر نکوهیده عادتیست آزاده را همی ز تواضع رسد بلا .
شعر را بنام حضرت سنائی و عبدالواسع جبلی هر دو دیده ام . رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

با براق چگونه عنان زند خر لنگ . (حسود در تو چگونه رسد نمیدانم که . . .) رفیع الدین لُنبانی . رجوع به پنجه با ساعد سیمین . . . ، شود .

با باد جنوبی شوی جنوبی با باد شمالی شوی شمالی . (بر مذهب و بر رای میزبانی بر خویشتن از ناکسی و بالی . . .) ناصرخسرو . نظیر :

هر روز بمذهب دگر باشی که در چه ژرف و گاه بر بامی

لیکن چو کسیت میهمان خواند بر مذهب میزبان بیارامی

گر ناصبیت برد عمر باشی ور شیعی خواندت علی نامی . ناصر خسرو .

بوجار لنجان است از هر سو باد می آید باد میدهد . بادنجان باد دارد بلی ، ندارد بلی .

با باد نیز مگوی . این راز را سخت پوشیده دار . تَمَثُّل :

تو مردی دبیری یکی چاره ساز وز این نیز با باد مگشای راز . فردوسی .

با باز کجا تاب برد بچه فرخور . (۱) (من بچهٔ فرخورم و او باز سپید است . . .)
ابو شکور بلخی .

بابام سیرش را کوبیده . دختری در آشی پخته برای خود سهمی میخواسته است . و دلیلش اینکه پدر او سیر سیر داغ آش را کوبیده است . بمزاح ، مثل را درجائی که کسی با دلیلی ضعیف ادعای حقی کند گویند .

بابای تو چارده شتر داشت نی میزد و اسفناج میکاشت . در استهزاء گفتاری

---

(۱) در برهان فرخور و فرفور هر دو را بمعنی تیهو ضبط میکند و شعر بوشکور را نیز بهر دو ضبط در فرهنگها دیده ام.

نا متناسب باین شعر یخچالیه تمثّل کنند .

بابت (۱) سر پل بودن (یا) بابت گلخن بودن . بچیزی نیرزیدن . تمثّل :

خار بن گرچه رُست و بالا کرد سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل یار بد هست بابت سر پل . سنائی .
ور نمانند هیچ آن گویند که بود زاست بابت گلخن . مسعودسعد .

با بدان بد باش با نیکان نکو جای گل گل باش جای خار خار . نظیر :

ستم بر ستم پیشه عدل است و داد .

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان
نکوئی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیک مردان . سعدی .
چو شمشیر بایدت بود ای برادر بجای بدی بد بجای خوشی خوش
دو پهنیش چون آب نرم است و روشن دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش . ناصرخسرو .
با نیک به نیکی بکوش از ایرا بد جز که سزاوار بد نباشد . ناصرخسرو .
سر رشتهٔ میزان عدالت مده از دست زنهار که با هر که گران است گران باش . صائب .
حیف بردن ز کار دانی نیست با گرانان به از گرانی نیست . سعدی .

با نغزان نغزی با کوزان کوزی .

با بدان سر مکن که بد گردی . نقل از جامع التمثیل . رجوع به آلوچو بآلو ... شود.

با بدان صحبت مدار و بصحبت نیکان نیز قناعت مکن . شیخ ابوسعید ابوالخیر. نقل از اسرار التوحید .

با بدان کم نشین که درمانی خو پذیر است نفس انسانی . سنائی . رجوع به آلوچو بآلو ... شود .

با بدان کم‌نشین که همسر بد گرچه پاکی ترا پلید کند . (... آفتابی بدان بلندی را ذرهٔ ابر ناپدید کند .) (۲) سعدی . رجوع به آلوچو بآلو ... شود .

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد (... سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد .) سعدی. رجوع به آلوچو بآلو ... شود .

---

(۱) بابت چیزی بودن درخور وسزاوار آن بودن باشد. مثال :

جسم وجان بابت این لعبت سیمین تن نیست تحفهٔ بی‌خطر اندر خور این سلطان نیست . سنائی .
عشق رخ تو درخور هر مختصری نیست وصل لب تو بابت هر بی‌خبری نیست . سنائی .
هر که بپرسد که کیست بابت اندوه محنت اشارت کند بمن که فلان است . عمادی شهریاری .

(۲) این قطعه را با تصحیفی در دیوان سنائی نیز ضبط کرده اند .

با بد اندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به . سعدی . رجوع باحسن الی من اسا ، شود .

بابد بجز بدی نکند چرخ نیلگون (. . . از خار کشته کس چه ثمر چیده غیر خار .) پروین .

با بد دلی پادشاهی مکن (چه گفت آن سپهدار نیکو سخن که . . .) فردوسی . بد دلی بمعنی جُبن است . رجوع به امیر ضعیف بکار نیاید ، شود .

با بد و نیك وقت داد و ستد نکند هیچ نیك هرگز بد . سنائی . رجوع باحسن الی من اسا ، شود .

با بزرگان پیوند کرده است . روباهی بر دم اشتری آویخته میرفت . یکی از آشنایان که این صورت عجیب بدید از روباه پرسید رفیق این چه حالت است روباه گفت دیگر مرا برفاقت نام مبر چه با بزرگان پیوند کرده ام .

با بزرگ و کوچك مزاح نباید کرد که بزرگ کینه ور گردد و کوچك دلیر شود . منسوب بارسطو . نقل از تاریخ گزیده . رجوع به اگر خواهی که بامقدار باشي . . . . شود .

با بسته دشمن به پیش سخن گفتن آسان بود کم و بیش . (بهو گفت . . . توان گفت بد با زبان دلیر زبان چیره گردد چو شد دست چیر .) اسدی . رجوع به آن راچه زنی که روزگارش زده است ، شود .

با بند مجخ که سخت گردد چون باز بتابی از رسن سر . ناصر خسرو . رجوع به از کشیدن سخت تر . . . ، شود .

با بهان رأی زن ز بهر بهی کز دو عقل از عقیلهٔ برهی . سنائی . رجوع به امر هم شوري . . . ، شود .

با پا راه بروی کفش پاره میشود با سر کلاه . در هر حال این کار خرجی را مستلزم است .

با پای خود بمرگ رفتن . نظیر : أتتكَ بخائن رِجلاه . بادست خویش گور خود کندن .

با پر دیگران پریدن . مثال : نیستم درسخن عیال کسی نپرم من بپرّ و بال کسی . سنائی .

با پسر قول زشت و فحش مگوی تا نگردد لئیم و فاحشه جوی
(. . . تو بدارش بگفته ها آزرم تا بدارد زکرده های تو شرم .) اوحدي .

با پشه عقاب را چه ناورد است . (با سینهٔ من چه کینه گردون را . . .) خاقانی .

با پنبه سر بریدن . با نرمی و لطف بکسی گزند و آسیب رساندن . نظیر :
گوئی اندر پناه وصل شوم تو شوی گر فراق بگذارد
وصل هم نازمودهٔ که بلطف خون بریزد که موی نا زارد . انوری .

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود   زین زارتر کسیرا هرگز بدشمنی .
آنکسانی که آهنین مشتند   دشمنان را بدوستی کشتند .
به نشکردهٔ شگرینت گلو   ببرّد همی دشمن نرم گو . حضرت ادیب .

با پول سر سبیل شاه نقاره میزنند . رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .

با تعلیمات لفظی نمیتوان بجنگ طبیعت رفت و مظفر و پیروز بازگشت . دشتی .

با تاج خود کس ز مادر نزاد . (مده از پی تاج سر را بباد که . . .) فردوسی .

با تقاضای عقل و نفس و حواس   کی توان بود کردگار شناس . سنائی .
رجوع به تو که در علم خود زبون . . . ، شود .

با تنگ ظرفان نشستن عمر ضایع کردن است . کج .

با توانائی و با جود کم آمیزد حلم (. . . . خواجه بو سهل توانا وجواد است و حلیم .) فرخی .

با توانگران تکبر کردن بهتر از تواضع . شیخ ابومحمّد ابن عبدالله ابن مبارك . نقل از تاریخ گزیده .

با توکل از سبب غافل مشو . (. . . رمز الکاسب حبیب الله شنو .) مولوی .
رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

با توکل زانوی اشتر ببند . (گفت پیغمبر بآواز بلند . . .) مولوی . اقتباس از اِعقل و توکّل . نظیر :
صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را   پرده روی توکّل سازکار خویش را . صائب .

با تیغ و کرباس (یا) با تیغ و کفن نزد کسی رفتن . بالتمام تسلیم فرمان وارادهٔ او شدن . تمثّل : و خواجه باختیار خویش تیغ و کرباس بر داشت و بخدمت ملك شد .
بید ارزان و شکوفه متحیّر ز چه اند   از درنامیه باز آمده با تیغ وکفن . رفیع‌الدین لنبانی .
خصم با تیغ و کفن پیشش همی آید ولی   گردنش برّد ومی پیچدش سردرکفن . سلمان ساوجی.
غلام خواجهٔ بودم گریزان گشته از خواجه   درآخر پیش او شرمنده با تیغ و کفن رفتم . سلطان اویس .
شدش بهرام با تیغ و کفن پیش   که توبه کردم ازخون کردن خویش . وحشی .
نظیر : چکمه بگردن انداختن . خاک و نمک آوردن . باشمشیر وقرآن ، باشمشیر وکرباس پیش کسی رفتن . انگشت زنهار برداشتن .

با جان مگر از جسد بر آید   خوئی که فرو شده است با شیر . سعدی .
رجوع به العادة طبیعهٔ خامسه ، شود .

با جاه نیز فضل بباید بهر شمار . (جاه بزرگ یافت ولیکن بفضل یافت . . .) فرخی .
رجوع به آنجا که بزرگ بایدت . . . ، شود .

باج بشغال ندادن . رجوع به اینجا اردستان نیست . . . ، شود .

باجی گفت روزکی حیزی   کزعلی و عمر بگو چیزی

گفت باوی جحی که انده چاشت   دردلم حب و بغض کس نگذاشت . سنائی .
رجوع بغم فرزند و نان ... ، شود و رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

با جفتش . عامیان چون گزندهٔ را بکشند گویند با جفتش . و گمان کنندکه با این گفته جفت او نیز هرجا باشد بمیرد .

باجی خیرم ده . دختری دریوزه‌گر را که صباحتی داشت پادشاه بزنی گرفت . دختر باهمهٔ ابرام شاه هیچگاه با او بطعام نمی نشست . شاه تجسّس را شبی پشت در نهان شد و از روزن بوثاق دختر چشم بدوخت . آنگاه که خدمتکاران خوان گسترده و برفتند دختر از خورشهای گوناگون زُلّه ها بست . وهریک را در گوشهٔ بنهاد . سپس برسم گدایان در برابر هریک ایستاده و زبان بسؤال گشاده میگفت خدایرا باجی خیرم ده . و آنگاه از هر زُلّهٔ لقمهٔ بر داشته و پس از ثنا و دعائی بر صاحب خیر ، ودست دهنده ، تناول میکرد . این مثل که شاید درابتدا مانند العادة طبیعة خامسه ، بکار می‌رفته است امروز درشکایت یا توبیخ ازکم کم و اندک اندک خریدن یا دادن چیزي مستعمل است . مثال : آذوقهٔ سالیانه را یکباره بخرید و در خانه بگذارید و از باجی خیرم دِهِ دَرِ دکانها آسوده شوید .

باچرخ ستیزه چون توان کرد . (چرخم زدودیده‌خون‌روان کرد ...) امیرخسرودهلوی .
نظیر : با ایزد تیغ و نیزه بر نتوان داشت . ظهیر . رجوع به با قضا کار زار ... ، شود .

باچنین خوردن و چنان آروق(۲)   کی بری رخت خویش برعیوق . اوحدی .
رجوع به ازکلوبنده ... ، شود .

با چنین آهن دل آتش سجاف   حق نشاید گفت جز زیر لحاف . این شعر در حال مثلی بصورت مضبوط گفته میشود ولي اصل مضبوط آن این است :
کي توان حق گفت جز زیر لحاف   با چو تو خشم آور آتش سجاف . مولوي .

با چنین چار پای لنك بود   سوی هفت آسمان شدن دشوار . سنائی .

باچون خودی درافکن اگرپنجه میکنی (... ماخود شکسته ایم چه باشدشکست‌ما .)
نظیر : ان کنت مناطحاً فناطح بذوات القرون . و رجوع بآن را چه زنی ... ، شود .

با حملهٔ شمال چه تاب آورد چراغ
با دولت همای چه پهلوزند زغن . سلمان ساوجی .

با خدا باش و پادشاهی کن   بی خداباش هرچه خواهی کن . شعربصورت حاضر مثل است و اصل آن از سنائی علیه الرحمه باشد که فرماید :
خاك او باش و پادشاهی کن   آن او باش و هرچه خواهی کن . سنائی .

---

(۱) باجی لغتی ترکي و بمعنی خواهر است (۲) هر چند بعضي فرهنگها همین شعر را برای این املای آروق شاهد آورده اند ولی بگمان من آروغ با غین صحیح است و اوحدی بتسامح با عیوق قافیه کرده است .

نظیر : با خدا باش خدا با تست . من کان لله کان الله له .

با خدا باش خدا با تست • رجوع بمثل فوق شود .

باخدا دادگان ستیزه خطاست • (لیك چون دادهٔ خدائی راست . . .) امیرخسرو.

نظیر : با خدا دادگان ستیزه مکن — که خدا داده را خدا داده است .

خلعت هر که زان سری باشد — حسد خواجه از خری باشد . سنائی .

هر کجا دولتی است برنائی — تو بدان کس مپیچ که برنائی . سنائی .

چراغی را که ایزد بر فروزد — هرآنکش پف کند ریشش بسوزد .

ناسزائی را چو بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار . سعدی .

با خدا دادگان ستیزه مکن — که‌خداداده‌راخداداده‌است • رجوع بمثل قبل شود .

با خرد را زشه صبوری به — بی خرد را ز شاه دوری به • سنائی .

رجوع به احذر مباسطة الملوك ، شود .

با خردمند ساز داد و ستد — که قویتر شود خرد زخرد • سنائی . رجوع‌به امرهم شوری ، شود .

با خرد میل سوی مل چه کنی — سپر خار برك گل چه کنی (. . . آنکه خواهد خرد نخواهد مُل — وانکه باشد حزین نبوید گل .)سنائی . رجوع به چه خوری چیزی . . . ، شود .

با خرد ومردش کفوا احد • بمزاح با کسی که نماز یا کار دیگررا بسرعت و تنها برای ادای صورت تکلیف بجای آرد گویند . چنانکه مردی عامی سورهٔ توحیدرا در نماز بدینگونه میخوانده است .قل هوالله احد با خُرد و مُردش کفوا احد .

با خرس بجوال رفتن (یا) باخرس در جوال شدن • با مردی‌خشن وناتراشیده در افتادن . تمثّل :

در حق شاعران بدی کردن — هست با خرس در جوال شدن . شریف .

نظیر : با سك در جوال شدن . با شاخ گاو سر را بجنگ انداختن .

با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد • (هر کس که بدینار و درم خیر نیندوخت — سرعاقبت اندر سر دینارو درم کرد — خواهی متمتّع شوی ازنعمت دنیا . . . .)سعدی .

نظیر : احسن کما احسن الله الیک .

با خواب دیدن آبستن نشوند • با وهم وپندار و اندیشهٔ محال حقیقتی بدست نشود .

نظیر : خواب مشت پر کن نیست .

با خوردن‌سیر نشدی با لیسیدن سیر نمی‌شوی • بمزاح بکودکان که تك‌ظرفی

را لیسند گویند .

باد ازجانبی آمدن . آغالش وانگیزشی را سبب شدن . تمثّل : قاید جوابی چند درشت داد چنانکه دست درروي احمد انداخت احمد گفت این باد ازحضرت (۱) آمده است . ابوالفضل بیهقی .

بادام به ازبیدو سپیدار بیاراست هرچندفزون کردسپیدار درازا . ناصرخسرو .

رجوع به اسب تازی اگر . . . ، شود .

بادآورده را باد می برد . تمثّل : که باد آورده را بادش برد باز . نظیر : هرچه آسان یافتی آسان دهی . مولوی . پول حرام یاصرف شراب شور میشود یاشاهد کور .

بادآورده را بادش برد باز . (که . . .) رجوع به مثل قبل شود .

باد اگرچه خوش آمد و دلکش ازحدث بگذرد نیاید خوش . سنائی .

رجوع به آلو چو باآلو . . . ، شود .

باد باران آورد بازیچه جنگ . (. . . مرد مهمان آورد نامرد ننگ .) رجوع به شوخی شوخی آخرش . . . ، شود .

باد به بروت افکندن . اظهار کبر کردن . تمثّل :

باد چه افکندهٔ اندر بُروت قوّت از من نفزاید نه قوت . جلال‌فراهانی .
من ترک هند و جیفهٔ چیپال گفته‌ام باد بُروت جو نه بیك جو نمیخرم . شیخ‌آذری .

باد به پشت کسی خوردن . پس ازمدّتی کاهلی وبیکاری شروع کار براو گران آمدن .

باد به چنبر نتوان بست . تمثّل :

بزرق مي نتوان بست باد در چنبر بکید می نتوان سود آب درهاون . قاآنی .
باد نبندد کسی زحیله بچنبر آب نساید تني بخدعه بهاون . قاآنی .

رجوع به آب در غربال پیمودن ، شود .

باد بدست‌داشتن (یا) باد دردست داشتن (یا) باد بدست ماندن . ازکاری نتیجه وفایدتی حاصل نکردن . تمثّل :

سخن چند گفتم بچیزی نبست زگفتار باد است مارا بدست . فردوسی .
سخن چند گفتم بچندین نشست زگفتار باد است مارا بدست . فردوسی .
که بختش پس و پشت او درنشست از این تاختن باد باشد بدست . فردوسی .
بدین شهر درویشی و رنج هست ازاین بگذری باد ماند بدست . فردوسی .
که مارا کنون جان باسب اندر است چو سستی کند باد ماند بدست . فردوسی .
درداو دریغا که دراین خورد و نشست خاکیست مرادرکف وبادیست بدست . محمد غزالی .

---

(۱) مراد از حضرت در اینجا حضرت غزنین است .

بحسرت من بسایم دست بر دست   که چیزی نیستم جز باد در دست . ویس ورامین .
اگر صد سال دیگر مهر کاریم   ازاو در دست جز بادی نداریم . ویس ورامین .
چون نیست زهرچه هست جز باد بدست   چون هست بهرچه هست نقصان وشکست
پندار که هست هرچه در عالم نیست   انگار که نیست آنچه درعالم هست .
شوریده دلانیم نه هشیارو نه مست   سرگشته و پای بسته و باد بدست . اوحدی .
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ   درعرصهٔ که تخت سلیمان رود بباد . حافظ .
عنقا شکار کس نشود دام بازچین   کاینجا همیشه باد بدست است دام را . حافظ .

باد بزخم کسی خوردن • پس ازگذشتن جوش و خروش جنگ احساس رنج جراحتی را کردن . مثل را در نظایر این مورد استعمال کنند . مثال : اموال موروثه را در اندک مدتی بباد داد و اینک تازه باد بزخمش خورده است .

باد بیرون کن زسر تا جمع گردی بهر آنك
خاکرا جزباد نتواند پریشان داشتن • سنائی .

رجوع به از تواضع بزرگوار شوی . . . ، شود .

باد پیمود آنکس که آسمان پیمود • (مرا منجّم هشتاد سال عمر نهاد ز عمر دوستی امیّد من برآن افزود خدای داند من دل بر او نمی بندم که . . .) مسعود سعد .
رجوع به النجوم حق . . . ، شود .

باد پیمودن • کاری عبث و بیهوده کردن . تمثّل :

ز دیوانهٔ کرد روزی سئوال   سلیمان مرسل علیه السّلام
که چون بینی این مملکت کز پدر   مرا مانده با اینهمه احتشام
چنین داد دیوانه او را جواب   کهچون نیست این مملکت مستدام
پدر مدتی آهن سرد کوفت (۱)   تو در باد پیمود نی صبح و شام (۲) ابن یمین .
دشمن آتش پرست باد پیما را بگوی   خاك برسر کن که آب رفته بازآمد بجوی .

باد پیمود آنکس که آسمان پیمود . نظیر : در تنور سرد نان بستن . و رجوع به آب غربال پیمودن ، شود .

باد در انبان داشتن • با یافه و گزافی دل خوش داشتن . تمثّل :

گر بباد تو دهم خرمن خود برباد   نبود فردا جز باد در انبانم . ناصرخسرو .

باد در آستین کسی کردن • کسی را غرّه ساختن . نظیر : هندوانه زیر بغل کسی دادن . پاشنه های کسیرا کشدن .

وَ اَلَنّا لَهُ الحدیدَ اَنِ اعمل السابغاتِ وقَدِّرْ فِی السَّرْد . (۲) ولسلیمان الریح غدوّها شهرٌ ورواحها شهر .

باد در چنبر نبندد هیچ کس . تمثّل :

ایکه گفتی باد درچنبر نبندد هیچ کس باد پایش را ندیدستي مگر برسرانگام . قا آنی .

رجوع به باد بچنبر نتوان بست ، شود .

باد در چنبر بستن . رجوع به آب با غربال پیمودن و رجوع به باد به چنبر نتوان بست ، شود .

باد در چنگ داشتن . بمُحال و باطلی راضی بودن . تمثّل :

اگر کم شود زین میان هفتواد نماند بچنگ تو جز رنج و باد . فردوسی .
تو بر کار او گر درنگ آوری مگر باد زان پس بچنگ آوری . فردوسي .
بانبوه جستن نه نیکست جنگ شکستي بود باد ماند بچنگ . فردوسی .

رجوع به باد بدست داشتن ، شود .

باد در دست داشتن . رجوع به باد بدست داشتن ، شود .

باد در قفس کردن . بعملی بیفایده مشغول شدن . تمثّل :

مگوی آنچه هرگز نگفته است کس بمردی مکن باد را در قفس . فردوسی .
نصیحت همه عالم چو باد درقفس است بگوش مردم نادان و آب در غربال . سعدی .
چو باد در قفس انگار کار دولت خصم از آنکه دیر نپاید چو آب درغربال . انوري .

باد در کف داشتن . تمثّل :

رسولان زان تمنّی در گذشتند ز پیشش باد بر کف باز گشتند . جامی .

رجوع بباد بدست داشتن ، شود .

باد در کلاه افکندن . مُعجب و متکبر شدن . تمثّل :

نرگس‌وسوسن کهافکندند بادی درکلاه هر دو کورند وکبود امروزباعیبی‌تمام . سلمان‌ساوجي .

رجوع به باد به بروت افکندن ، شود .

باد در مشت داشتن . تمثّل :

بدانگه که خم گیردت یال و پشت بجز باد چیزی نداری بمشت . فردوسي .
شکسته شد اي نامور پشت تو از این پس بود باد در مشت تو . فردوسی .
قلون دلاور که رستم بکشت کنون بادمان هست از آنها بمشت . فردوسی .
بگیرند گردنکشان پشت اوی نماند بجز باد در مشت اوی . فردوسی .
سپاه اندر آید پس و پشت من نماند بجز باد در مشت من . فردوسی .
دلیران بدشمن نمودند پشت از آنکار باد اندر آمد بمشت . فردوسي .
ز دانا تو نشنیدی این داستان که بر گوید از گفتهٔ باستان

که گر دو برادر نهد پشت پشت تن کوهرا باد ماند بمشت . فردوسی .
رجوع به باد بدست داشتن ، شود .

باد دستی از سخا مشمار . تمثّل : وباد دستی وتبذیراز جود وسخا مشمر . مرزبان‌نامه .
رجوع باسراف حرام است ، شود .

با در آجری پیوند کردن . با وصلت یا آشنائی و دوستی با توانگران ناگزیر از خرجهای گزاف شدن .

با درد بساز تا بدرمان برسی . نقل از جامع التمثیل . رجوع به از پی هرگریه . . . و رجوع بآن میوه که . . . ، شود .

با درد کسی رسد که دردی دارد . نظیر : غم مرگ برادر را برادر مرده میداند . قدر سوته دل دل سوته دونه . ورجوع به از تو نپرسند درازي . . . ، شود .

با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد . (بس تجربه کردیم در این دیر مکافات . . .) حافظ . رجوع به آنرا که بر اندازند با ماش . . . شود .

با درفش پنجه زدن احمقی باشد . ازقابوسنامه . رجوع‌به‌پنجه باساعد سیمین . . شود .

با درم خریدگان مزاح مکنید . منسوب بانوشیروان . رجوع به اگر خواهي که با مقدار . . . ، شود .

باد رنگین کردن . خود ستائی کردن . تفاخر به پدران کردن . نظیر : پنبهٔ لحاف کهنه باد دادن .

بادرنگین استشعروخاک رنگین‌است زر . (. . . تو زعشق این وآن چون آب و آتش بیقرار زین‌چنین بادی‌وخاکی‌چون سنائی برترآي تا چنودرشهرهابی تاج باشی شهریار ور نه چون دیگر خسیسان زین خران عشوه مخر خاك رنگین می ستان و باد رنگین می سپار .) سنائی .

با دست پس میزند با پا پیش می کشد . نظیر : من که نمیخورم اما برای هر که کشیده اید کم است . از بام خواندن و از در راندن .

بصد جان ارزد آن ساعت که جانان نخواهم گوید و خواهد بصد جان . نظامی .

چه خوش نازیست ناز خوبرویان ز دیده رانده را دزدیده جویان
بچشمی خیرگی کردن که بر خیز بدیگر چشم دل دادن که مگریز . نظامی .

بنوازدم بناز و بیندازدم برنج درخواندم زبام‌و برون راندَم ز در . قطران .

پادشاهان سخن بصلابت گویند وباشد که درنهان صلح جویند . سعدی . اکلا و ذمّاً . یاکله بضرسٍ ویَطأهُ بظلف .

باد سرخاکسار خواهدبود . (. . . باد خور خاکخوارخواهد بود .) اوحدی . رجوع

به سبکسر سبکتر درآید . . . ، شود .

باد شمال است پیوند جان . (چو خورشید ره بردو پیکر کشید شب از ناف تا پای دامن درید بیالید روز و درازی گرفت شب تیره‌گون زود یازي گرفت قوی یال شدروز فرسوده زان که . . .) حضرت ادیب .

با دشمن من‌چودوست بسیار نشست با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیزم از ان عسل که باشهد آمیخت بگریزم از آن مگس که برمار نشست .

نقل از تاریخ گیلان مرعشی . رجوع به اندر جهانت بر دو گروه . . . ، شود .

بادصرصر کودرختان میکند باگیاه پست احسان میکند . مولوی . رجوع به ز بادی کو کلاه . . . ، شود .

با دکانی که معامله نداری ناخنك مزن . ناخنک زدن عبارت از این باشد که خریدار خُردهٔ از خوردنیهاي دکان بدهان گذارد .

باد کز دکلان (۱) جهد تخت سلیمان بر نتابد . (زلف کان از رعشه جنبد پای بند دل نگردد . . .) سیف اسفرنگ .

با دگرچه خوش آمد و دلکش برحدث بگذرد نباشد وش (۲) سنائی . رجوع به آلو چو به آلو . . . ، شود .

با دم گردو شکستن . نهایت از پیش آمدیِ خرسندبودن ، نظیر : بر روي یا بندنبودن . بخدا بنده نبودن . درپوست نگنجیدن .

با دنبه سبیل چرب کردن . مثل مأخوذ از حکایت ذیل مثنوی حضرت جلال الدین محمد بلخی است :

پوست دنبه یافت مردي مستهان هر صباح او چرب کردي سبلتان
در میان منعمان رفتي که من لوت چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید رمز ، یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی طنین که اباد الله کید الکافرین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد کان سبال چرب تو بر کنده باد

. . . .

گر نبودي لاف زشتت ای گدا یك کریمی رحم افکندی بما
ای خدا رسوا کن این لاف لئام تا بجنبد سوی ما رحم کرام

---

(۱) دکلان دوک باشد . (۲) وش را صاحب فرهنگ انجمن آرا بمعنی خوش مینویسد و بهمین شعر تمثّل می کند اگر شاهدهمین یك شعر باشد جاي تامل است چه در این بیت بجای کلمهٔ وش خوش‌هم نوشته‌اند .

مستجاب آمد دعای آن شکم … سوزش حاجت بزد بیرون علم
چون شکم خود را بحضرت در سپرد … گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پی گربه دویدند و گریخت … کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خُرد … آبروي مرد لافي را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان … چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود … بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گرم و ذوقناك … چون شنید این قصّه گشت از غم هلاک
منفعل شد در میان انجمن … سر فرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت … . . . . مولوی .

بادنجان باد دارد بلی ندارد بلی . رجوع به با باد جنوبی شوي . . . ، شود .

بادنجان بد آفت ندارد . بیشتر مردمان زشت کار و ستمگر دیر زیند . نظیر :

چرا عمر طاووس و دُرّاج کوته … چرا مار و کرکس زید در درازی
صد واند ساله یکی مرد غَرچه … چرا شصت وسه زیست آن مرد تازي
اگر نه همه کار تو با زگونه … چرا آنکه ناکستر او را نوازي . مصعبی .

بادنجان دور قاب چین . چاپلوس و متملق . نظیر : سبزی پاك کن .

با دندان . فعال وکافي . مثال : چون نام اریارق بشنید ودانست که مردی با دندان آمد . . .
ابو الفضل بیهقی .

باد نوروزی پیدا بود ازبادخزان . (سخن راست توان دانست ازلفظ دروغ . . .) فرخی .

با دوستان بساز بر دشمنان بتاز . نظیر : ما آلنار بأحرق للفتیلة من التعادی فی القبیلة .

با دوستان خور آنچه ترا هست پیش از آنك
بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند .

(وقت بهار باده مخور جز ببوستان … کز باده آن به است که در بوستان خورند . . .) ادیب صابر .
رجوع به

با دوست بخیلی نتوان کرد بجانی . (جانیست مرا جان پدر جز دل و جز تن
وان نیز بر من نکند صبر زماني … گر گوئی بفرست نگویم نفرستم . . .) فرخي . رجوع به
آسایش دو گیتي . . . ، شود .

با دوستان مروت با دشمنان مدارا . (آسایش دو گیتي تفسیر این دو حرف است . . .)حافظ.

با دوست چو بد کنی شود دشمن تو
با دشمن اگر نیك کنی گردد دوست .

(با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست … بدکي کند آنکه نیکیش عادت وخوست . . .) شاه‌سنجان .

با دو عاقل هوا نیامیزد یك هوا از دو عقل بگریزد . (صحبت عامه آتش

وینبه است زشت نام وسیاه و استنبه است . . .) سنائی . رجوع به اسرهم شوری ینهم ، شود .

با دو عقل از عقیلهٔ برهی . (بابهان رای زن ز بهر بهی . . .) سنائی .
رجوع باسرهم شوری بینهم ، شود .

با دولتیان نشین که خاری در صحبت گل شود بهاری . امیرخسرو دهلوی .
رجوع به از بیدولتان بگریز . . . و رجوع به اگر خاك هم بسر می کنی . . . ، شود .

باده ازدست دلارام چه شیرین وچه تلخ . نظیر : جواب تلخ زشیرین مقابل شکر آید .

باده بافرعون خوری از جام عشق موسوی
باعلی دربیعت آئی زهرپاشی برحسن ! سنائی .

نظیر : یاسین کنند حفظ و به‌طه کشند تیغ قرآن کنند حرز و امام مبین کشند .

بادهٔ تحقیق ندارد خمار . (قلزم توحید ندارد کنار . . .) خواجو .

باده خاك آلودتان مجنون کند صاف اگرباشد ندانم چون کند . شعربدین صورت مثل شده و مضبوط مثنوی بصورت ذیل است :

جرعه خاك آمیز چون مجنون کند مرشما را صاف او تاچون کند . مولوی .

باده‌خوردن و سنگ بجام انداختن . پس ازتمتّع کفران و ناسپاسی نعمتی کردن .
تمثّل : باده بامحتسب شهر ننوشی حافظ که خورد باده‌ات وسنگ بجام اندازد . حافظ .
رجوع به نمك خوردن و نمك دان شکستن ، شود .

باده نی درهرسری شر میکند آنچنان را آنچنانتر میکند . شعر مصحف بیت اول اشعار ذیل مولوی است :

نی همه جا بیخودي شر می کند بی ادب را بي ادبتر مي کند . مولوی .
گر بود عاقل نکو فر مي شود ور بود بدخوی بدتر می شود
برلبیب آید لباب آن کاس او وز غبی کم گردد استیناس او
بیخود از می باادب گردد تمام باخود ازمی بی ادب گردد مُدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند بر همه می را محرّم کرده اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند تیغ را از دست رهزن بستدند . مولوی .

نظیر : حلال برعقلا وحرام برجهّال .

ایزد به بهشت وعده ما را می کرد اندر دوجهان حرام مي را کي کرد
مردی بعرب اشتر حمزه پی کرد پیغمبر ما حرام می بروی کرد . منسوب بخیّام .

باده‌وشادی‌ورادی هرسه‌یکجازاده‌اند (. . . این مرآنرا پشتوان وآن مراینرا دستیار
رای رادی خیزدت بردست جام باده نه بارشادی بایدت درطبع تخم باده کار) مسعود سعد .

رجوع به الخمرُ تُعطی من البخیل ، شود.

بادی درمیانه جستن. زمانی کوتاه بین دوکار فاصله شدن. مثال: وبادی در آن میان جست وشفاعت کردند تا امیر خوشنود شد. ابوالفضل بیهقی.

باديده اعتبار نباشد شنفته را. (طوفان بچشم من نگر ازاین و آن مپرس . . .) قاآنی. رجوع به شنیدن کی بود مانند دیدن، ورجوع به از حق تاناحق . . .، شود.

بادی که از خانه آید برون ندانند درمان آنرا ببند اگر بد نخواهی تو مینوش پند. (براین‌داستان زد یکی رهنمون که . . .) فردوسی. رجوع به ماحیلة ...شود.

بادیگ به‌منشین که‌سیه‌برخیزی. (ای دوست بیك سخن زمن بگریزی خوی تو نبد بهرحدیثی تیزی بدگشتی ازآن‌که بابدان آمیزی . . .) فرخی. رجوع به‌آلوچوبآلو . . . شود.

بادیو فرشته نیست همبر. ناصرخسرو.

باران آمد ترکها بهم رفت. بصورت توبیخ واستهزا، بعلت غنای لاحق فقر سابق فراموش شد یا باآرایش وپیرایه زشتیها پوشیده گشت.

باران‌ازسنك دریغ‌نیست وصحبت ازنا پذیر دریغ است. خواجه‌عبدالله‌انصاری.

باران بصبرپست کندگرچه نرم است‌روی‌آن‌که‌خارا را. ناصرخسرو.
رجوع به آن میوه که از صبر . . .، شود.

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
درباغ لاله روید و در شوره زار خس. سعدی.

نظیر: بر همه عالم همی تابد سهیل جائی انبان می کنند جائی ادیم.
رجوع به آهنی را که موریانه بخورد و رجوع به ازمار نزاید جز . . .، شود.

بار افزونتر کشد چون مست باشد اشتری. (جز بدین مستی کجا یارم کشیدن بار غم . . .) حضرت ادیب. رجوع به آری شترمست . . .، شود.

بار ببار خانه گرانتر است. غالباً محصول معدن یا کار خانه در خارج کار خانه و معدن ارزانتر باشد.

باربد باشد چو بد باشد نهال. (جزکز اصل‌نیک ناید کار نیک . . .) ناصرخسرو.
رجوع به ازمار نزاید . . .، شود.

بار بر خر نهادن. رخت بربستن، مردن. مثال:

بگوش اندر همی‌گویدت‌گیتی بار برخرنه توگوش دل‌نهادستی بدستان نهاوندی. ناصرخسرو.
بر نه بخرت بار که وقت آمده است دل در سرای و جای سپنجی منه. ناصرخسرو.
واکنون کافتاد خرت مرد وار چون ننهی برخر خود بار خویش. ناصرخسرو.
بار دجال وشان بر خر نه به بیابان عدم سر در ده. جامی.

بار برگاو و ناله برگردون. رجوع به زور برگاو . . .، شود.

بار بیشتر درجای کردن . در شرب و اکل زیاده روی کردن . مثال : خوارزم شاه بخندیدگفت سالار دوش بار بیشتر درجای کرده است . ابوالفضل بیهقی . نظیر : خرکی بارکردن.

بارت چون آرد شد باسیا چه مانی . تَمثُّل :

سپهر ازکجرویهاتوتیا کرد استخوانمرا چوبارم آرد شد دیگرچرا درآسیامانم . صائب .

بار ثنا بایدت نهال رادی نشان (رای شرف خیزدت بر سرهمت نشین . . .) مسعود سعد .

نظیر : مگزین چیز بر سخا که ثنا ماهی است و سخا بر او نشپیل . ناصرخسرو ,

سخاوت نشان گر ثنا بایدت که بار درخت سخاوت ثناست . ناصرخسرو ,

رجوع به السخی لا یدخل النار . . . ، شود .

بار چون بیش شود شاخ فرود آرد سر . (. . . سر یا طرّه ات آورده ز بسیاری دل .) کمالی . نظیر : نهد شاخ پرمیوه سر برزمین . ورجوع به از تواضع بزرگوارشوی ، شود.

بار را مرغ و خایه را اشتر . (چون شتر مرغ نه چو مردم حُر . . .) سنائی .

رجوع به مثل شتر مرغ ، شود .

بار رفتن بر اشتراست ولیك ناله بیهده درای کند . سنائی .

رجوع به رنج برگاو و ناله برگردون ، شود .

بار سبك زود بمنزل میرسد . رجوع به آسوده کسی که . . . ، شود .

با رستم دستان بزند هر که درافتاد . (سعدی نه حریف غم اوبود ولیکن . . .) سعدی .

نظیر : ازجان گذشته را بمدد احتیاج نیست . هرکه دست ازجان بشوید هرچه دردل دارد بگوید . سعدی،

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز . سعدی .

رجوع به ازبی دشمن گریخته . . . ، شود .

با رسن باسمان نتوان شد . تَمثُّل :

چه آنکه گوید من بشمرم فضایل تو چه آنکه گوید دریا تهی کنم بدهن

بهیچگونه سخن در محل تو نرسد هر آینه نتوان شد بآسمان برسن

با رسن فلان چیز را باو نتوان بست . ازاین نسبت بالتمام مبرّاست . مثال :

ازاین جدا نتوان کرد جود را بحسام برآن دگر نتوان بست بخل را برسن . انوری .

نظیر : با مسمار به او نتوان دوخت .

بارش را بار کردن . از راهی ، غالباً نامشروع ، غنی شدن .

بارش کردن . بکنایه سقط و دشنام گفتن با لاغ و مزاح گفتنیها را گفتن .

با رعیت صلح کن ازجنك خصم ایمن نشین (. . . زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است .) سعدی . رجوع به اسکندر رومی را . . . شود .

با رفیقان سفر مقر باشد بیرفیقان سفر سقر باشد . سنائی .

نظیر : دوستان همچو آب بی سپرند   کابها پایهای یکدگرند

راه بی یار زفت باشد زفت   جز بآب آب کی تواند رفت . سنائی .

بارك الله قبای کسی را رنگین نکند . رجوع به از بارک الله . . .، شود .

بار کج بمنزل نمیرسد . رجوع به اگر خواهی ازهر دو سرآ بروی شود .

با رمال شاعراست با شاعر رمال با هردو هیچکدام با هیچکدام هر دو . رجوع به مثل شترمرغ ، شود .

بار مانند تخم خویش بود (سر بیابي چو یافتی پایان .) ناصرخسرو . رجوع به ازمار نزاید . . .، شود .

بار محنت خود به که بار منت خلق . (بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که . . .) سعدي . رجوع به ای شکم خیره . . .، شود .

بارنامه کردن . نازش ومُباهات کردن . مثال : و این لافی نیست که میزنم و بارنامه نیست که میکنم بلکه عذریست که بسبب این تاریخ میخواهم . ابوالفضل بیهقی . و چون بیقین بدانست [عیبی رادرکسی] باید غیبت نکند ولکن بخلوت نصیحت کند وبارنامه نکند اندر نصیحت بلکه اندر آن نصیحت اندوهگن باشد تاهم بسبب مسلمانی اندوهگن بوده باشد ومزد هر دو بیابد . کیمیای سعادت . و از شجاعت ، کرم و بزرگ همتی و دلیری و بردباري و آهستگی و فرو خوردن خشم و امثال این اخلاق خیزد واز تهوّر ، لاف وعجب و کبرو کند آوری و بار نامه کردن و اندر کار هاي با خطر خویشتن اندر افکندن و امثال آن خیزد . کیمیای سعادت . و برادر کهین آمده است گرسنه و برهنه با هزار خروار بار نامه و رعونت . تاریخ سلاجقه کرمان لمحمد بن ابراهیم .

آنهمه با دو بار نامه و لاف   داشتم من بر آن کل ارزانی . سوزنی .

ازآن دروغ که گفتم کز آل سامانم   از آل سامان کس نیست حالیا بارم

چو بار نامهٔ سامانیان همی نخرند   غلط شده سروسامان و راه و رفتارم سوزنی .

ضمیرآینه کردار شمس (۱) چندین لاف   ببار نامهٔ این چند بیت غرّا زد . ظهیر .

گوئی از بهر حرمت علم است   این همه طمطراق و خنگ و سمند

علم از این بار نامه مستغنیست   تو برو بر بروت خویش بخند

چند از این لاف و بار نامهٔ تو   در چنین منزل کثیف و نژند

نار نامه گزین که در گذرد   این همه بار نامه روزی چند . سنائی .

---

(۱) شمس تخلّص دیگر ظهیرالدین فاریابیست .

اگر ببندد حساب بار نامهٔ جنگ   بساعتي ببرد شصت بار از او حُسّاب . قطران .

با روح چه همسری کند اعضا . (اعضاي وی است هر که در عالم . . .) قا آنی .

باری بهر جهت گردن . گفتاری یا کرداری را با سرعت و بی دقت انجام کردن . نظیر : سر هم بندی کردن . با خُرد و مردش کفواً احد .

باری چو عسل نمیدهی نیش مزن . (زنبور درشت بیمروت را گو . .) سعدي . رجوع به اگر یار شاطر نیستي . . . ، شود .

باری چو کشته گردی ره برهزار گیر . (با یك سوار غزو کنی نیست جای نام . . .) سنائي .

باری چو گنه کنی کبیره . نقل از العراضه ، نظیر : ان تسرق فاسرق الدرّه و رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی . . . ، شود .

بازار چندانکه آگنده تر   تهیدست را دل پراگنده تر . (که . . .) سعدی

بازار چه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی

مرغان قاف دانند آئین پادشاهی . خافظ . نظیر :

نه هر که آینه سازد سکندري داند   نه هر که سرتراشد قلندری داند .

نه هر که طرف کله کج نهاد وتند نشست   کلاهداري و آئین سروری داند . حافظ .

باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی . (ای آنکه نتیجهٔ چهارو هفتي   وز هفت و چهار دائماً در تفتي   می خور که هزار بار بیشت گفتم . . .) منسوب به خیّام .

باز این چه گلیم و این چه رنگست . (بوئی نبرم همی ز شادی . . .) انوری.

باز دارد تو راز شعر شعیر . (که نباید چنانکه گفتستند . . .) ناصر خسرو . در شعر اشاره باین مثل عرب شده است : شغلتنی الشعیر عن الشعر و البُرّ عن البرّ . نظیر : در خانه آرد نماند . هر که خورد مال مفت میتواند شعر گفت .

باز را در قفس چه کار بود   جای او دست شهریار بود . سنائی . رجوع به پیل در پیشه است . . . ، شود .

با زشت روی دیبه و خز   گرچه خوب است خوب ننماید . (زانکه . . .) ناصر خسرو .

نظیر : زشت باشد دیبقی و دیبا   که بود بر عروس ناز بیا . سعدی . رجوع به ابلهی صدد بیقی و دیبا . . . ، شود .

باز دانید فربهی ز آماس . (متبنّی نکوهمی گوید . . .) مسعود سعد . رجوع به آماس را از فربهی بشناس ، شود .

بازرا دست ملوك از همت عالیست جای
جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن سنائی .

رجوع به همت بلندار . . . ، و رجوع به آسان گردد برآنچه همت بستی ، شود .

باز کز آشیان برون نپرد بر شکاری ظفر کجا یابد .

(ای دل ارچند در سفر خطر است کس خطر بی سفر کجا یابد
هر که چون سایه گشت گوشه نشین تابش ماه و خور کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید مرد را در حضر کجا یابد
وانکه در بحر غوطه می نخورد سلك درّو گهر کجا یابد
آنکه پهلو تهی کند از کان سرّهٔ سیم و زر کجا یابد
گر هنرمند گوشه گیر بود کام دل از هنر کجا یابد . . .) ابن یمین .

رجوع به سفر مرّبی مرد است . . . ، شود .

باز گردد باصل خود هر چیز . گج . نظیر : کلّ شیئی یرجع الی اصله . پدر پیشه تبر تیشه . ورجوع به ازمار نزاید . . . ، شود .

بازگو از نجد و از یاران نجد (. . . تا درو دیوار را آری بوجد .) بهائی .

رجوع به از هر چه بگذری سخن دوست . . . ، شود .

باز ملك که بردیوار سرای پیرزنی نشیند پرو بالش ببرند . نقل از کشف المحجوب .

رجوع به پیل در پشه است . . . ، شود .

باز ناید تیر هرگز کز کمان بیرون شود . (آخر ای عاشق ز جور یارآهی بر مکش . . .) خواجه رستم خوریانی .

با زن در راز هرگز مزن . (که موبد چنین داستان زد ز زن که . . . که زن را دو دل باشد و ده زبان وفا را عوض هم جفا از زنان .) اسدی . رجوع به از مردم سرفراز . . . ، شود .

با زن راز نیست (یا) با زن دل راز نیست . تمثّل :

هم از بخت ترسم که دمساز نیست هم از توکه با زن دل راز نیست . اسدی .

رجوع به از مردم سرفراز . . . ، شود .

بازنیاید بتو ای پور پار . ناصرخسرو . رجوع به ازآ نروزیکه ازتو شد . . . ، شود .

بازوی بخت به که بازوی سخت . (چه کند زور مند واژون بخت . . .) سعدی .

رجوع به اگر بهرسر مویت هنر دو صد باشد ، شود .

بازهم بازبود ورچه که او بسته بود (. . . صولت بازی ازباز فکندن نتوان .)فرخی .

باز هم خطش . میرزا محمد خان سپهسالار گذشته از اینکه ازفضائل علمی حظّی نداشت

خطش نیز بغایت بد بود بدان حد که جز یکدو تن از منشیان خاص او دیگری نمیتوانست خواند. بامداد عیدی که مجلس خان بطبقات مردم انباشته بود پسر یغما بسابقهٔ سوء معاملتی از صف نعال بر پا خاست و بآواز بلند اجازت طلبید تاخوابی را که دیده بعرض رساند. محمدخان رخصت داد پسر یغما گفت دیشب پدرم را بواقعه دیده از عسرت وپریشانی خویش بوی نالیدم. پدرم فرمود دیگر امروز که اریکهٔ عز و جلال بوجود حضرت خان آراسته است شکایت تو از تنگدستی بی جاست. مدیحهٔ بساز، بخدمت ایشان رو و عرض حاجت کن، البته از توکفایت فرمایند. گفتم فضایل خان بیشمار است کدام یك را مدح گویم. پدرم مدتی بفکر فرو رفت سپس سر بر داشت وگفت ای پسر باز هم خطش.

بازی اشکنك دارد سر شکستنك دارد. مثلی است متداول میان اطفال که برای تسلیت کودکی که در بازی آسیبی باو رسیده است گویند.

بازی بازی آخرش جدی میشود. رجوع به شوخی شوخی ...، شود.

بازی بازی با ریش بابا هم بازی. رجوع به با من هم پلاس، شود.

بازی بکنار عرصه بهتر پیداست. (احوال زمانه گوشه‌گیران دانند...) واعظ قزوینی.

بازی خود دیدی ای شطرنج باز بازی خصمت ببین پهن ودراز. مولوی.

نظیر: زدی ضربتی ضربتی نوش کن. و هر دو مثل را شطرنج بازان بمزاح بحریف گویند.

بازی رشگی و ماستی درآوردن. نظیر: جهود بازی درآوردن.

بازی شتر نا ساز باشد. تمثّل:

عدوت کار ببازی همی برد بزبان   شنیدهٔ که بود بازی شتر نا ساز. ظهیر.

بازی نیست با شیر شکاری. (نگر تا این سخن بازی نداری که...) ویس ورامین.

نظیر. این دم شیر است ببازی مگیر.

بازنده پیل پشه چو پهلو همیزند گر جان بباد بر دهد الحق سزای اوست. ابن یمین.

رجوع به پنجه با ساعد سیمین...، شود.

باساز بار بد چه کنی نیچهٔ شبان. خاقانی.

باسك بجوال رفتن، با سك بجوال شدن، با سك درجوال بودن. مثال:

ز برج شیر بر آید همی ستارهٔ تو   سزد که خصم تو باسک فروشود بجوال. معزی.
طمع کي گربه در انبان فرو شد   که بخل امروز با سک درجوالست. انوری.
شد آنکه دشمن تو داشت گربه درانبان   کنون که هست که باسک درون شود بجوال. انوری.
در صفات تو ظلم نتوان گفت   با سکي در جوال نتوان خفت. سنائی.
با چنان نیکی که اول خواجه سعدالدین نمود   حیف بود آخر زدن برطبل بدنامی دوال
گوئیا کز من گناهی بس بزرگ آمد پدید   کومرا ناگه چنین افکند باسک درجوال. ابن یمین.

با سکی درجوال نتوان خفت . (در صفات تو ظلم نتوان گفت . . .) سنائی . رجوع به مثل فوق شود .

با سلیق از برای سر نزنند . (راه دین از برای شر نزنند . . .) سنائی . نظیر : رگ قیفال بهر پای مزن . سنائی .

با سوختگان حدیث پرهیز   روغن بود اندر آتش تیز . امیرخسرو .

با سوزن چاه کندن . کاری نهایت سخت و صعب انجام کردن .

با سوزیان این‌جهان خوشدل مباش و شادمان
نادان بود شادان بدان وین‌دهر نادان پرورد . حضرت ادیب .

با سیلی صورت خود را سرخ داشتن . نظیر : با دنبه بروت چرب کردن . بطنٌ جائع و وجهٌ مَدهون . با تپانچه روی خود را سرخ کردن .

مرا از داغ هجران زرد شد روي   بمی زردیّ روی من فرو شوي
مي گلگون کند گلگون رخانم   زداید زنگ اندیشه ز جانم
چو باشد رنگ رویم ارغوانی   نداند دشمنم رنگ نهاني . ویس‌ورامین .

بطرب حمل‌مکن‌سرخی رویم که چو جام   خون‌دل‌عکس‌برون‌میدهد ازرخسارم . حافظ .

طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع   که سوزهاست نهانی درون پیرهنم . حافظ .

رجوع به آفتابه لگن . . . ، شود .

با شاخ گاو سر را بجنك انداختن . خود را به تهلکه افکندن . رجوع به با سگ بجوال رفتن ، شود .

با شاه خویشی ندارد کسی (خطر هاست در کار شاهان بسی که . . .) نظامی . رجوع به الملک عقیم . . . ، شود .

باش تا صبح دولتت بدمد   کاین هنوز از نتایج سحر است . (این‌مناصب‌که دیدهٔ جزویست   کارکلّی هنوز در قدر است . . .) رجوع به این هنوز اول‌نوروز . . . ، شود .

باش تا قایم‌مقام از باغ در آید . مراد از قائم مقام این‌مثل‌میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی است‌که‌او را در باغ نگارستان طهران‌کشته اند . رجوع به آ نقدر بایست . . . ، شود .

باشد از عشق قوت‌مردان   آب ونان‌چیست قوت بی دردان . اوحدی .

نظیر : این چراغ‌شمس‌کو روشن بود   نز فتیلهٔ پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دائم بود   نز طناب و استنی قائم بود
قوّت جبریل از مطبخ نبود   بود از دیدار خلاّق ودود
همچنین این قوّت ابدال حق   هم زحق دان نز طعام واز طبق . مولوی .

باشد از مادران ما برما   هم حجامت نکووهم خرما . سنائی .

رجوع به الجنّة تحت اقدام الامّهات ، شود .

باشد برنظاره جنگ آسان . (مگر نشنیدی از گیتی شناسان که . . .) ویس ورامین. نظیر : زبیکار بد دل هراسان بود به نظاره برجنگ آسان بود . اسدی . رجوع به ای برادر ما بگرداب اندریم . . . ، شود . ورجوع به جنگ برنظاره . . . ، شود .

باشد بی امیر آشفته لشگر . (جهانم بی تو آشفته است یکسر که . . .) نقل‌ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان . گمان میکنم شعر از ویس ورامین باشد ولی در نسخهٔ چاپ هندکه افتاده بسیار دارد مَن این شعررا نیافته ام .

باشد چو چنان پدر چنین است کری . (شه بحروتو شهزاده در آن بحر دُري نی نی که صدف سار تو از درّ پري گویم مثلی گرچه بظاهر خوش نیست . . .) رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

باشد دوستی برجای تا باشد عتاب . (شادتر گردم چو دلبر میکند بامن عتیب زانکه. . .) ابن یمین .

باشد سخن گفتن راست تلخ . (نگر تاچه گوید سخنگوی بلخ که . . .) فردوسی . رجوع به الحقّ مرّ ، شود .

باشدمرد ستمرسیده ستمکار . (کردم باٰاو چنانکه بامن کردند . . .) سوزنی .

باشد هنرور هنرور پسند . (ستودی هنرهای شاه بلند که . . .) حضرت ادیب .

باش که وقت مشیب صید غزالان شوی
ایکه زنی در شباب پنجه بشیر عرین . قاآنی .

نظیر : سگ تازی که آهوگیر گردد بگیرد آهویش چون پیر گردد . نظامی . مار که پیرشد قورباغه سوارش میشود . پیری بهزار عیب آراسته است . پیري و صد عیب چنین گفته اند .

باشمشیر چوبین جنگ نتوان کرد . برای پیشرفت هرکار اسباب آن کار باید .

باشمشیر وقرآن پیش کسی رفتن . رجوع به باتیغ وکفن . . . ، شود .

باشمشیر وکرباس پیش کسی رفتن . مثال : وخویشتن شمشیر وکرباسي برگرفته و بخدمت سلطان آمد . تاریخ جهانگشا . رجوع به باتیغ وکفن . . . ، شود .

باشه چون پشه را شکار کند ؟ (پیش والی ولی چه کار کند . . .) اوحدی . رجوع به اگر عنقا زبی برگي بمیرد . . . ، شود .

باشیر اندرون شدو باجان بدرشود . (عشق‌تو در درونم و مهرتو در دلم. . .) سعیدا . رجوع به العادة طبیعة . . . ، شود .

باشیرخودچه‌پنجه‌تواندزدن‌شغال.(بدخواه‌اوراچه‌زهره‌که‌گرددمعارضت...)سامان‌ساوجی.

باشیر درنده کینه مساز . (چنین داد پاسخ فرامرز باز که. . .) فردوسی .

رجوع به پنجه باساعد سیمین . . . ، شود .

با شیطان تخم کاشتن . با مردی خبیث و شریر در کاري انبازی کردن . رجوع به با سك بجوال رفتن ، شود .

باطل نشود هرگز تأیید سمائی (این مملکت خسرو تأیید سمائي است . . .) منوچهری ع به با خداد دادگان . . . ، شود .

باطناب پوسیدهٔ کسی بچاه افتادن . با وسائل نامأمون کسی بزیان یا تهلکهٔ گرفتار آمدن .

با طناب پوسیده درچاه چهل زرعی بعشق عمرمار گرفتن . رجوع به با آن زبان خوشت . . . ، شود .

با طناب باو نتوان بست . تمثّل :

بر بد اندیش تو اقبال و قبول   نتوان بست بزنجیر و طناب . ادیب صابر .

نظیر : با مسمار بدو نتوان دوخت ، با زنجیر بدو نتوان بست . رجوع به بارسن بدو نتوان بست . . . ، شود .

باطنی همچو بنگه لولی   ظاهری همچو کلبهٔ عطار . سنائی .

رجوع به ظاهرش چون گور کافر . . . ، شود .

با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری . (بار درخت علم نباشد مگر عمل . . .) سعدی .

نظیر : علم چندانکه بیشتر خوانی   چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند   چارواثی بر او کتابي چند . سعدي .
علم داري عمل نه دان که خری   بار گوهر بريّ و کاه خوری . سنائی .
علم را جز که عمل بند ندیده است حکیم   علم را کس نتواند که ببندد بطناب . ناصرخسرو .
علم کز اعمال نشانیش نیست   کالبدی دارد و جانیش نیست . امیر خسرو .

اعوذ بك من علم لاینفع . حدیث . عالمٌ بلا عمل کشجرةٍ بلا ثمر . مثل الّذین حمّلوا التوراة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا . قرآن کریم سورهٔ ۶۲ . آیهٔ ۵ .

علم با کار سودمند بود   علم بي کار پای بند بود . سنائی .
عالمی را که گفت باشد و بس   هر چه گوید نگیرد اندر کس . سعدی .

عالم بی عمل زنبور بی عسل است . سعدی .

عالم آن کس بود که بد نکند   نه بگوید بخلق و خود نکند . سعدی .

و رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

باغبان را وقت میوه گوشها کر می شود . ازجامع التمثیل . نظیر : کرمصلحتی دوا ندارد .

باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بار گل . (بر سر کوي تو بی بال و پرم تا رفتهٔ . . .) کاتبی ترشیزي . نظیر : اظلم الاشیاء دار الحبیب بلاحبیب .

باغ بین را چه غم که شاخ شکست باغبان راست غصهٔ گرهست . اوحدی . رجوع به مادر را دل سوزد . . . ، شود .

باغ تفرج است و بس میوه نمیدهد بکس . خلافِ ، لنگ حمّام است هرکس بست بست .

باغ دیدن غذای روح بود . (بند و غل توبهٔ نصوح بود . . .) سنائی . تعبیر و گزارهٔ رؤیای باغ ، رسیدن به لذّات روحانی باشد .

باغم است و کلیدش را دارم . مثل در یزد متداول است و مراد اینکه مالکم و حقّ تصرّف تمام دارم .

با قرب نهان قرب عیان را نبود سنك . (گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان هست . . .) قا آنی .

با قضا سود کی کند حذرت خون مگردان به بیهده جگرت . سنائی . رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

با قضا کار زار نتوان کرد . نظیر :

قضاءٌ جری و کتابٌ سبق فهل ینفعن جزعٌ اوقلق
قضی الله ما شاءَ من حکمه ففیما اضطرابك و الامرُ حق .

نظیر : با قضا مغالبت نرود . ابوالفضل بیهقی . با قضای آمده بر نتوان آمد ، ابوالفضل بیهقی . با کردگارجهان جنگ نیست . فردوسی . با ایزد تیغ و نیزه بر نتوان داشت . ظهیرفاریابی . بجنگ خدا نمیتوان رفت . ورجوع به اذا جاء القضا . . . شود .

با قضا مغالبت نرود . ابوالفضل بیهقی . رجوع بمثل قبل شود .

با قضای آمده بر نتوان آمد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به با قضا کار زار نتوان کرد ، شود .

باقی عمر ایستاده ام بغرامت . (عمر نبود آنچه فارغ از تو نشستم . . .) سعدی . از مصراع اول بصورت تعبیر مثلی اراده کنند که اگر تا کنون در خدمت قصوری رفت از این پس به تلافی ایستاده ام .

با قلم چونکه تیغ یار کنی در نمانی زملك هفت اقلیم . ابوحنیفه اسکافي رجوع به قلم برابر تیغ است . . . . شود .

با قوی گو اگر بگوئی راز زانکه باشد قوی ضعیف آواز . سنائی .

با کدخدا بساز دهرا بتاز . چون با چیره و زبر دستی سازش و همداستانی کنی ستم راندن بر زیر دستان آسان باشد .

با کردگار جهان جنك نیست . (مرا چرخ گردان اگر بی گناه بدست بدان کرد خواهد تباه بمردی مرا روز آهنگ نیست (کذا) که . . .) فردوسی . رجوع به با قضا

کار زار نتوان کرد ، شود .
باکسان آن کن که با خود میکنی . (او نکوئی کرد و تو بد میکنی . . .) عطّار .
رجوع به آنچه بخود نپسندی . . . ، شود .
با کسی آشنا نمیگردم   چون شدم آشنا ، نمیگردم . نظیر : باکسی که علی گفت عمر نمیگوید .

باکسی کش نمیتوان زد مشت   ور بکوشی نمیتوانی کشت
اندکی خلق خوشترك باید   ورفتوحی است مشترك باید . اوحدی .

رجوع به دستی را که نمي توان برید . . . ، شود .
با کسی که علی گفت عمر نمیگوید . با آن کس که دوستی کرد دشمنی نمیکند .
با کفش و کلاه ! تعبیری مثلیاست کهحریفان نردو شطرنج گویند ومراد اینکه نشستن این مهره در این خانه برای من نهایت مضرّ است و اگر با مهره هاي خود نیز آنرا نتوانم زد با کفش و کلاه خود بزنم .
با کل چه برابری کند اجزا . (اجزای وی است هرچه در گیتي . . .) قاآنی .
باکم از ترکان تیر انداز نیست   طعنهٔ تیر آورانم میکشد . شاید نظیر امثلهٔ ذیل باشد :

یکی تیري افکند و در ره فتاد   وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو بر داشتی آمدی سوی من   همی در سپردی بپهلوي من . سعدي .
بدی در قفا عیب من کرد و گفت   بتر زان ، قرینی که آورد و گفت . سعدی .
کسی قول دشمن نیارد بدوست   جزآنکس که در دشمنی یار اوست . سعدی .
کسانیکه پیغام دشمن برند   ز دشمن همانا که دشمنترند .

من سبّك ؟ ـ قال من بلّغنی .
با که گویم در همه ده زنده کو . (. . . سوی آبزندگي پوینده کو .) مولوی .
رجوع به آه سعدی . . . ، شود .
باکه گویم که درجهان کس نیست . (با خدا هیچ نیك وبد بس نیست . . .) سنائی .
رجوع به آه سعدی . . . ، شود .
با گرانان به از گرانی نیست . (حیف بردن ز کاردانی نیست . . .) سعدی .
رجوع به با بدان بد باش ، شود .
با گرد برابرنبود ابر مطیر . (دل او را بدگر دلها مانند مکن زانکه . . .) فرّخی .
با گرسنگی قوت پرهیز نماند   افلاس عنان از کف تقوی بستاند . سعدی .
رجوع به غم فرزند و نان . . . ، و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .
باگرگ دنبه می خورد باچوپان گریه میکند . نظیر : شریك دزد است ورفیق قافله .

با گروهی که بخندند و بخندانند
چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم . ناصر خسرو .

نظیر: رومسخرگی‌پیشه‌کن‌و مطربی‌آموز تا داد خود از کهتر ومهتر بستانی .

بالا بالاها جا نیست پائین پائین‌ها هم نمی‌نشیند . مردی‌درویش‌وبادرویشی خود پسند ومتکبر است .

بالا بالا ها می نشیند بزرگ بزرگ حرف میزند • گویند پدری بفرزندی ابله اندرز را گفت چون بمجلسی در آئی بر جایگاهی بر تر نشین و سخنان بزرگ گوی تا در چشم ها خطیر نمائی . دیگر روز پسر بمحفلی رفته بر رف و بر وارهٔ خانه بر شد و از جانوران تناور چون‌پیل و کرکدن حکایت کردن گرفت . . . . . .

بالات را دیدیم زیرت را هم دیدیم . گدائي بر درخانهٔ بدر یوزه چیزی خواست بانو بر بام بود گفت اگربزیر بودم تراکف نانی میدادم نوبتی دیگر سایل بیامد زن بزیر بود گفت اگر بر بالابودم ترا تهِ نانی می افکندم . درویش گفت ای خاتون . . . .

نظیر : قبل النفاس کنتِ مصفّرة . قبل البکاء کان وجهك عابساً . یعتلُّ بالاعسار و کان فی الیسار مانعا.

بالای سیاهی رنگی نیست • تمثّل :

کنون کز جان و از جانان بریدم چه خواهم دید زین بد تر که دیدم
بعشق اندر نهیبی زین بتر نیست سیاهي را زپس رنگي دگر نیست . ویس ورامین.
با سیـه باش چونت نگـزیرد که سیه هیچ رنگ نپذیرد . سنائي .
غایت رنگهاست رنگ سیاه که سیه کم شود بدیگر رنگ
غایت موی من سپیـد بود زین شگفتي همی شوم دلتنگ . ناصرخسرو.
هفت رنگ است زیر هفت اورنگ نیست بالا تر از سیاهی رنگ . نظامی .
سیه را سرخ چون کرد از سیاهی چو رنگی نیست بالای سیاهی . نظامی .
شا ها مرا باسبي موعود کرده بودی در قال پادشاهان قیلی مگر نباشد
اسبی سیاه و پیرم دادند و من برآنم کاندر جهان سیاهي زان پیرتر نباشد
آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم برصورتی‌که کس رازان سرخبر نباشد
اسب سیه بدادم رنگ دگر نیامد آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد . سلمان ساوجی
آری این اوستا بهر نیرنگ زیکی خم بر آورد ده رنگ
زرد ازاو جوي و زعفرانی بین سرخ از او خواه و ارغوانی بین
دهدت زین خم ارکند آهنگ نیز بالاتر از سیاهي رنگ . دهخدا .

بالا نشین کم خرج است • نقل از جامع التمثیل . نظیر : بزرگی مال وخرجی ندارد .

بالای دراز را خرد کم باشد . (هر سرو که در بسیط عالم باشد شاید که به پیش قامتت خم باشد از سرو بلند هر گزاین چشم مدار . . .) سعدی . نظیر : عقل طویل را نبود هیچ اعتبار . الأحمق من طال و طالت عنقه . رجوع به کلّ طویل احمق ، شود .

بالای سرش نشسته عدیله میخواند . عدیله نام دعائیست که بیشتر بر بالین محتضر خوانند و مثل را در جائی که کسی خود را ساعتی دراز بی هیچ عملی بمشاهدهٔ بیهودهٔ چیزی یاکسی مشغول کند گویند .

بال عقاب شد سبب آفت عقاب . (چشم من است واسطهٔ چشمزخم من . . .) سلمان ساوجی . رجوع به دشمن طاوس آمد پرّ او ، شود .

بالش کودکان ز خفتن دان بالش مرد سایه خفتان . سنائی .

بال کرکس کی رسد در ذروهٔ دو پیکری . (ای طمع کرده در ایران هم در ایران مرگ تست . . .) حضرت ادیب .

باما به از این باش . تعبیری مثلی است که از دوستی با گفتن آن شکایتی آمیخته بمزاح کنند . مثال :

با مابه ازاین میباش تاراز نگردد فاش نبود بد اگرباشی با دلشدگان نیکو .

با ما کج و با خود کج و باخلق خدا کج
آخر قدمی راست بنه ای همه جا کج .

بام برین کژ شود زکژی بنلاد . (دوستی دشمنان دینت زیان داشت . . .) ناصرخسرو . رجوع به خشت اول چون نهد . . . ، شود .

با مردم اصل پاك و عاقل آمیز وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز .

(. . . گر زهر دهد ترا خردمند بنوش ورنوش رسد ز دست نا اهل بریز .) خیام : رجوع به آلوچو بآلو . . . ، شود .

بامردم بیهنر دوستی مکن که مردم بیهنر نه دوستی را شاید نه دشمنی را . منسوب بنوشیروان نقل از قابوسنامه . رجوع به آلوچه به آلو . . . ، شود .

بامردم زمانه سلامی و والسلام . (. . . تا گفتهٔ غلام توام میفروشنت .) نظیر : عنان بدست فرومایگان مده زنهار که در مصالح خود صرف میکنند تورا . صائب . رجوع به از بلا دوری طمع داری . . . ، شود .

بامردم سهل گوی دشوار مگوی باآنکه درصلح زند جنگ مجوی . سعدی .

بامرغ هوا مرغ سرا گر پرد پیش ازسر دیوار نخواهد بودن . واعظ قزوینی .

بامرگ خواهش نیاید بکار . (چنین داد پاسخ بدو شهریار که . . . چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها که گر زآهنی زو نیابی رها .) فردوسی . رجوع به ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

بامرگ کجاسود کند قلعه محکم . (بدخواه تو برقلعهٔ محکم چه‌گریزد . . .) معزّی.

بامسمار باو نتوان بست . تمثّل :

واللّه ار بروي توان بستن بمسمار قضا   مثل این بد سیرتي یاجنس این بدمردمی . انوری .

نقل‌ازالمراضه . رجوع به بارسن باو نتوان بست ، شود .

بام کسان‌راچه عمارت کنی چونکه نبندی‌خود دیوارخویش . ناصرخسرو .

رجوع به اگر بابا بیل زنی . . . ، شود .

بامن نیز ! تمثّل : غیرتم دل گرفت ودامن نیز   گفتم ای روزگار بامن نیز . اوحدی .

رجوع بمثل بعد شود .

بامن هم پلاس ؟ گویند مفلسی مقروض چون ازعهدهٔ ادای همهٔ دیون برآمدن نمیتوانست باشارت یکی از وامخواهان اظهار جنون را در جواب مطالبت هر طلبکاری کلمهٔ پلاس میگفت باین شرط که چون دائنان بردیوانگی او یقین‌کرده پراکنده شوند وام او را بگزارد . مردچنین‌کرد ، ووامخواهان اورا دیوانه پنداشته کم‌کم ازمطالبت دیون خویش دست بازداشتند . چون وامخواه نخستین به‌پیمان رفته به تقاضای دین خویش آمد مفلس در جواب او نیز این کلمه بگفت و او متحیر مانده گفت باهمه پلاس بامن هم پلاس ؟

تمثّل : چند گوئی سنائی آن من است   با همه کس پلاس با من هم . سنائی .

خواستم گفتن که‌دست‌وطبع‌او بحراست‌وکان   عقل‌گفت‌این‌مدح باشد نیز بامن‌هم پلاس . انوری.

کرده اند از سیه گری خلقی   با همه کس پلاس با ما هم . کمال‌اسمعیل.

نظیر: بامن نیز . باهمه بلی بامن هم بلی . باهمه بازی‌است باجان هم . سنائی . بازی بازي باریش بابا هم بازي . با همه سالوس با ما نیز هم. مولوي . با همه کج کلاه و باما هم . نقل از امثال مختصر طبع هند .

بامی ازبام ما کوتاه‌ترندیده . مرا ازهمه‌کس ناتوانتر گمان برده وازآنرو ستم میکند.

تمثّل : گرچه کوتاه دیدهٔ بامم   دور کن سنگ طعنه از جامم . اوحدی .

بانادان تواضع کردن آب بحنظل دادن است . منسوب بسقراط .

با نادان تواضع کردن همچنان است که حنظل را آب دادن چندانکه آب بیشتر یابد بارتلختر دهد .
نقل از تاریخ گزیده .

با نادان نه شیون باد نه سور . (چه نیکوگفت با جمشید دستور که . . .) ویس‌ورامین .

رجوع به آدم گدانه . . . ، شود .

با ناشناخته همسفر مباش . خواجه عبدالله انصاری .

با نردبان باسمان نتوان رفت . تمثّل :

اگر بسیار بندیشي خرد باشد ازاوعاجز   کجا برآسمان تاند شد آن‌کو نردبان دارد . سنائی .

نظیر : با رسن بآسمان نتوان شد .

با نغزان نغزی با گوزان (۱) گوزی . نقل از برهان قاطع . رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

با نفس اگر برائی دانم که شاطری . (مردی گمان مبر که بسر پنجه است وزور . . . با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد ای بیهنر بمیر که از گربه کمتری .) سعدی .
نظیر : برخود آنرا که پادشاهی نیست برگیاهیش پادشا مشمار . سنائی .
رجوع به اعدی عدوّك . . . و رجوع به نفس خود را بکش . . . ، شود .

بانگ‌بابر اندرون‌وخوانت تهی تو بمثل مردمی نهٔ دهلی . ناصرخسرو .
رجوع به دو صد گفته . . ، شود .

بانگ دل هرغافلی بشنیده نیست (دل بسوی عاشقی میخواندم . . .) حضرت‌ادیب .

بانگ دهل و کوس کجاداشت توان راز . (گویندکه راز وی ازخلق نگهدار . . .) سوزنی . رجوع به بسر مناره اشتر . . . ، شود .

بانگ سگ ندهد نور ماه را تشویر . (زمکر طاعن طاعون گرفته ایمن باش‌که . . .) بدرجاجرمی . رجوع به الکلب ینوح . . . ، شود .

بانگ کوس ازضربت است و بوی عود از اذر است (نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق . . .) قا آنی .

بانگ نماز بیشك باشد به از حراره (۲) . (از خواجگان تو پیشی وزشاعران عمادی . . .) عمادی شهریاری .

با نمك خودتان بخورید . بمزاح ، بکسی‌که گوید این طعام بی نمك است ، گویند .

با نیك بنیکی بکوش ازایرا بد جز که سزاوار شر نباشد . ناصرخسرو .
رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

با نیك‌نشینی نیك‌شوی با دیك نشینی سیاه . رجوع به بادیگ بمنشین . . . ورجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

بانیکوان نیکوئی کن که بدکرداررا کردار بد وی کفایت کند . کیمیای‌سعادت .

با وجودت زمن آواز نیاید که منم (تا خبر دارم از او بی خبر از خویشتنم با وجودش . . .) سعدی . مصرع اول بصورت مضبوط ما متداول وسائر است ومعنی آنکه در مقابل میل و ارادهٔ شما مرا اراده و میلی نیست .

با وحش کسی که انس گیرد هم عادت وحشیان پذیرد . رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

(۱) ، گوز،بد درمقابل نیک . برهان قاطع . (۲) گویا در تعلیقات آقای شیخ محمد خان‌قزوینی دیده ام که واره را بقول (تصنیف) ترجمه فرموده اند .

باوقت بود بسته همه کار و همه چیز   بی وقت بود کار بسر بردن دشوار. سعدی.

رجوع به الامور مرهونة ... ، شود.

با هر خمری خماریست. رجوع به اندر پس هر خنده... و رجوع به گنج و مار و گل و خار و ... ، شود.

با هر دست که دادی پس می گیری. رجوع به از مکافات عمل ... ، شود.

با هر کس منشین و مبر از همگان نیز
بر راه خرد رو نه مگس باش نه عنقا. ناصر خسرو.

نظیر: با بدان صحبت مدار و بصحبت نیکان نیز قناعت مکن. شیخ ابو سعید ابوالخیر. لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان ... ، سعدی.

با هر که دوستی خود اظهار میکنم
خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم. ناظم.

رجوع به اعلمه الرمایه ... ، شود.

باهر که راست آید ازچپ و راست آید. نقل از مجموعهٔ امثال مختصر طبع هندوستان. فاعل راست آمدن بخت است.

باهر گلی خاریست. رجوع به اندر پس هر خنده... و رجوع به گنج و مار و گل و خار و ... ، شود.

باهمت باز باش و با کبر پلنگ (. زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ   کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ   کانجا همه بانگ آمد و اینجا همه رنگ.) رجوع به همت بلنددار ... . شود.

با همه بازی است با جان هم! (بردل و جان بنده حکم تراست   ای شهنشاه حسن و فرمان هم   چند گوئی که از تو بر گردم ...) سنائی. رجوع به با من هم پلاس ... ، شود.

با همه بلی با من هم بلی. رجوع به با من هم پلاس ... ، شود.

با همه پلاس با من هم پلاس. رجوع به با من هم پلاس، شود.

با همه خلق جهان گرچه ازآن   بیشتر گمره و کمتر برهند
آنچنان زی که بمیری برهی   نه چنان زی که بمیری برهند. سنائی.

رجوع به آنچنان زی ... ، شود.

با همه سالوس و با ما نیز هم. (... داد او و صد چو او این دم دهم.) مولوی.

رجوع به با من هم پلاس ... ، شود.

با همه کج کلاه با ما هم. نقل از مجموعه امثال مختصر طبع هندوستان. در دیوان چاپی سنائی نیز شعر مشهور چنین ضبط شده است:

چند گوئی سنائی آن من است   با همه کج پلاس با ما هم. (؟)

رجوع به با من هم پلاس، شود.

با همه کس پلاس با ماهم. تمثّل:

چند گوئي سنائی آن من است با همه کس پلاس و با ما هم . سنائی .
رجوع بمثل قبل و رجوع به با من هم پلاس ، شود .

با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست . (عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت . . .) حافظ .
رجوع به با قضا کار زار . . . ، و رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

باید برایت دعا گرفت . به عتاب ، تو دیوانهٔ . نظیر : باید برایت سر کتاب باز کرد . جنهایت بسرت زده اند . گویا در قدیم افاقهٔ دیو زدگان را زیر درخت گردگان سپند میسوخته اند ؛
دیوت از راه ببرده است بفرمای هلا تات زیر شجر گوز بسوزنه سپند . ناصرخسرو .

باید برون کشید ازاین ورطه رخت خویش . (ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش . . .) حافظ .
نظیر: درآن دیار که درچشم خلق خوارشدی سبك سفر کن ازآنجا برو بجای دگر
درخت اگرمتحرك شدی زجای بجای نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر .
رجوع به سفر مربّي مرداست . . . ، شود .

بایدحرف گفته نشود . مراد ازحرف گفتارو سخن است . ومقصود مَثل اینکهمرد هرچند پاکدامان وبی آلایش باشد چون بهانه بدست بدگویان دهد باناپاکان وگناهکاران یکسان وبرابر رود . نظیر : قد قیل ذلك ان حقًا وان کذبًا .

باید زجان گذشت و پناباد خرده کرد . پناباد مسکوکی ازسیم ومعادل دهشاهی باشد . مثل را بمزاح در جائی که ناچار از خرجی ناچیز ومختصر شوند گویند .

باید گذاشت در کوزه آبش راخورد . این حواله بي محل است ، این وعده وفا وخرام نخواهد داشت . نظیر : حواله روی یخ است . حوالهٔ سر خرمن است .

بایدمتاع نیکو دکان زهرکه باشد . تمثّل :
چون نکوباشدمتاع ازهردکان باشدنکوست خواه ازشیرازوخواه ازیزدوخواه ازري بیار. وحیدقزوینی.
به پسر شیخ گوزکانی گفت که تورا بهر کارهای نهفت
اندر این کوچه خانهٔ باید ور کلیدان بجب بود شاید . سنائی .
و رجوع به انظر الی ما قیل . . .شود .

بایکدست دوهندوانه برنتوان داشت . نظیر : کس برنداشته است بدستی دو خربزه . یاخدا میشود یاخرما .
نه یك کس تواند که سازد دوکار که آن را پسندند ارباب هوش
دوکس نیز در یك عمل ضایعند که دیك شراکت نیاید بجوش . نقل ازاخلاق محسنی .
رجوع به این یکی را که زائیدهٔ . . . ، شود .

بایك روز مجتهد نمی شوی . چون مادران خواهند کودك خود را روزی بلرانی

یاسرد از رفتن به کتّاب و دبستان مانع شوند واو گوید باید بروم این تعبیر مثلی را گویند.

بایك سوار غزو كنی نیست جای نام
باری چو كشته گردی ره برهزار گیر . سنائی.

نظیر: اذا ما كنت في امرٍ مرومٍ فلا تقنع بمادون النجوم
فطعم الموت في امرٍ صغيرٍ كطعم الموت فی امرٍ عظيمٍ . مُتنبی.

بایك گل بهار نشود . رجوع به از یك پرستو...، شود.

بایك نقطه زبان زیان است . (بس سر كه فتادهٔ زبان است ...) ایرج میرزا.

رجوع به اگر طوطی ...، شود.

باب اندر شدن غرقه چو ماهی
ازآن به کز وزغ زنهار خواهی . نظامی.

نظیر: اگرخود شود غرقه در زهرمار نخواهد كسی از وزغ زینهار . نظامی.

رجوع به اگر عنقا زبی برگی ...، شود.

باب‌باشد‌ویران‌جهان‌وآبادان . (شگفت نیست که آبست تیغ او بی شك ...) مسعود سعد.

رجوع به آب آبادانی است ...، شود.

باب خود بازآمدن . زیبائی وسلامت رفته را از سرگرفتن. مثال: وامیرفرمود كه قصاص باید كرد. مهتر سرای گفت زندگانی خداوند درازباد دریغ باشد اینچنین روئی زیرخاك كردن. امیر گفت اورا هزار چوب بزنند وخصي كرد. اگر بمیرد قصاص كرده باشند. اگربزید بگویم تاچه كار را شاید. بزیست وبآب خود بازآمد. درخادمي(۱) هزار بارنیكوتر ازان شدوزیباتر. ابوالفضل بیهقی.

باب زمزم وکوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه .

رجوع به اگر بهر سرمویت...، شود.

باب نرسیده موزه برمکن . رجوع به چاه نکنده منار میدزدد، شود.

باتش محال است آویختن . (دگر خواست ازهول بگریختن كه ...) حضرت‌ادیب.

باسانی نیابی شادکامی به بیرنجی نیابی نیکنامی . ویس ورامین.

رجوع به از تو حركت...، شود.

باسیاچوشدی پاس‌دار نوبت را . (مگیر ازدهن خلق حرفرا زنهار ...) صائب.

رجوع به آسیا بنوبت، شود.

باغاز اگر کار خود ننگری بفرجام ناچار کیفر بری . فردوسی.

رجوع به مرد آخربین مبارك ...، شود.

---

(۱) خادمی وخادم‌در زبان و زمان ابوالفضل بیهقی بمعنی خواجه وخواجه سرای امروز بوده است.

باغاز گنج است و فرجام رنج   پس از رنج رفتن زجای سپنج . فردوسي .

رجوع به ازمرگ خود . . . ، شود .

باغالش هر کسی بد مکن   نشانه مشو پیش تیر سخن . اسدی.

باموختن چون فروتن شوی   سخنهای دانندگان بشنوی . فردوسی .

رجوع به آنکس که دانا تراست . . . ، شود .

بانکس که جانش زحکمت تهیست   ستیهیدنت مایهٔ ابلهیست . شاکر بخاری .

باهو میگوید بدو بتازی میگوید بگیر . مردي منافق و دورواست .

تمثّل : بآهو میکنی غوغا که بگریز   بتازي هی زنی اندر دویدن . منسوب به ناصرخسرو.

نظیر : يقول للسارق اسرق ولصاحب المنزل احفظ متاعك .

باختیار کس ازیار خویش دور شود ؟ (. . . بروز وصل کسی آرزو کند هجران؟) فرخی.

باسب تازی هرگز چگونه ماند خر . (اگر بجنس ستوری یکي بود خر واسب ...) عنصری .

باستقبال انده رفته باشی   حو دردل رنج فردا داری امروز . (میفکن نوبت عشرت بفردا   چو اسباب مهیا داري امروز . . .) فقیهي مروزي.

باشتهای مردم نمی توان نان خورد . یعنی هرکس باید خود حساب کار خویش کند وگفته های دیگران را در کار خود زیاده مداخلت ندهد .

باصرار آدمی را بهر کار توان واداشت .

نظیر : گیرم فراز گنبد گردان است   آرمش زي نشیب باستادی
آید شبی که انجمن من را   خلّخ کند بگونه نو شادی . ادیب نیشابوری.

من کم رو بچه های محله پر رو .

بالافضال یعظم الاقدار . بدهش مرد برتری گیرد . رجوع به السخي لایدخل . . . ، شود .

بالبر یستعبد الحر . علی علیه السلام . رجوع باحسان همه خلق را نوازد . . . ، شود .

بالجد لا بالكد . از قابوسنامه . رجوع به اگر بهرسر مویت . . . ، شود .

بالراعی یصلح الرعیه وبالعدل یملك البریه . رجوع باسکندر رومي را گفتند . . . شود.

بالضروره از پی هر شدتی باشد فرج
نیست نادرگر زایران باز خیزد نادری .

(. . . هین مشو غره بدین که مدتی شد تا نزاد   خاك ایران، جز طریق جهل و نقصان بسپری
خاك نیرم پروراست وخاك فرخ کاوه زای،   این کشندهٔ اختري و آن کشندهٔ اژدری
آنچنان کز بیشهٔ پروردهٔ پر مایه گاو   باز آید نادری مرخلق را گردآوری
نادری با آتشین جاروب روبندهٔ خسان   که نگردد گرد عزمش وهم دون را طایری

برمیانش روز و شب بسته چودو پیکر کمر — ز یمینش خنجری در چپ ز بدخواهان سری
روح قدسش در دمیده جان علوی در بدن — چون گرفت از اعتدال چار گوهر عنصری
رمح خطی را بچشم دشمن اندر طاعنی — سیف هندی را بگردن مرعدو را شاهری
باز گرددروز مردان بگذرد قحط الرجال — اینمثل دانی که هست مر اولیرا آخری
از بزیدن اوفتد باد شرنگ انگیز خصم — باز روید زین چمنها لاله و سیسنبری
باز گرددچشم نرگس کوری هرزشت زاغ — زاغ گرید گل بخندد چون قبادو سنجری
رستما بریشت رخش آهنین پی بر نشین — کجهان از تخمهٔ ارژنك شدمازندری .) حضرت ادیب .

بالعدل قامت السموات و الارض • رجوع به اسکندررومی را گفتند . . . ، شود .

بالله ار خاك مرده باز کنند نشناسی توانگر از درویش .

(یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی بر خاست — چون قضای نبشته آمد پیش) سعدی .

نظیر : اگر دو کلهٔ پوسیده بر کشی ز دو گور — سر امیر که داند ز کلهٔ گرای(۱) . منصور بن نوح سامانی .

بامید سوزن کلند گم کردن • درآرزوی ناچیز و بی ارزی گرانبهائی را از دست دادن. تمثّل :

ای شده عمرت تباه از بهر آنك — بر امید سوزنت گم شد کلند . ناصرخسرو .

رجوع به خر دادن و خیار ستدن ، شود .

بامید کباب داغ چشیدن . تمثّل :

کسی که جنك توجوید کشد عذاب و عنا — کسی که کین توورزد خورد عنا و عذاب
یکی نهاده بود گوش بر امید سرود — یکی چشیده بود داغ بر امید کباب . قطران .

هر که یك روز جست کینهٔ او — . . . .
گوش داده بود بطمع سرود — داغ خورده بود بطمع کباب . قطران .

بامید محسن منشین محسن آب آور نیست . داشتن این انتظار از او بیجاست.

بامید هزاردوست یك دشمن مکن . (. . . زیرا که آن هزار دوست از نگاهداشتن تو غافل شوند و آن دشمن از بد سگالیدن تو غافل نشود .) قابوس وشمگیر .

بانبوه جستن نه نیك است جنگ شکستی بود باد ماند بچنگ • فردوسی

باندازه به هر که او می خورد
که چون خوردی افزون بکاهد خرد . اسدی

رجوع به اگر شراب ندانی خوردزهر است . . . ، شود .

---

(۱) گرای سر تراش و موی زن و بلغت امروزین سلمانی باشد .

بلی نگفته از آنجاپاشو اینجا بنشین . نهایت ، در مطلق ِ اخلاق وبیشتر در رذائل صفات، وگاهی در شکل و شمائل شبیه باو است . رجوع به عطسهٔ . . . ، شود .

بایران شود باژ یکسر شهان نشد باژ او هیچ جای ازجهان . اسدي .

رجوع به مزن زشت بیغاره . . . ، شود .

بایران هر آنگه که آسود شاه بهر کشوری برندارد سپاه
بیاید ز هر جای دشمن بکین پر آشوب گردد سراسرز مین . فردوسی .

بایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
پس از چندین بلا کامد ز ایرانشهر بر توران . فرخی.

رجوع به اترك التروك . . . ، شود .

بایست تا قائم مقام از باغ در آید . رجوع به آنقدر بایست تا علف . . . و باش تا قائم مقام . . . ، شود.

بایست تا علف زیر پایت سبز شود . رجوع بانقدر بایست تا علف . . . ، شود .

باین شکستگی ارزد بصد هزار درست . مأخوذ از بیت ذیل حضرت شمس الدین محمد خواجه حافظ شیرازیست :

بکن معاملهٔ وین دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد بصدهزاردرست .

رجوع بدود از کنده بر میخیزد ، شود .

باین لباس بمحشر نمود خواهی کرد ؟ رجوع به با این ریش . . . ، شود .

بباد آتش تیز برتر شود . (. . . پلنگ از زدن کینه ور تر شود .) سعدي .

رجوع به آتش از باد تیز تر گردد ، شود .

ببادهدست میالای کانهمه خونیست که قطرهقطرهچکیدهاست ازدل انگور .

(ببین که تاشکمت سیر وتنت پوشیدهاست چه مایه جانورند ازتوخسته ورنجور
چه بارهاست ز تو برتن سوام و هوام چهداغهاست زتو بردل وحوشوطیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل توتیز میکنی از بهر صلب او ساطور
گناغ چند ضعیفی بخون دل بتند بجمعآری کاین اطلساست وآن سیفور
ز کرم مرده کفن در کشی وبر پوشی میان اهل مروت که داردت معذور
بدانهوس کهدهنخوشکنیزغایتحرص نشستهٔ مترصد که قی کند زنبور . . .) ظهیرفاریابی .

ببازو کند شیر همواره کار هر آنجاکهاوشدبیابدشکار . فردوسی .

ببازیگری ماندایننچرخمست کهبازی برآردبهفتاد دست
(. . . زماني بباد و زماني بمیغ زماني بخنجر زماني بتیغ
زمانی بدست یکی نا سزا زماني خود آرد ز سختی رها

زمانی دهد تخت و گنج و کلاه   زمانی غم و خواری و بند و چاه .) فردوسی .

بباشد همه بودنی بی گمان . (... نتابیم با گردش آسمان . ودر جای دیگر . نجسته است از او مرد دانا زمان.) فردوسی . رجوع به اذا جاء القضا ...، شود .

بباغ ار گل بکشتی فرخت باد   زمرزش برمکن آزاده شمشاد . ویس و رامین

ببال دیگران پرواز نتوان کرد . اشاره :

پرواز من ببال و پر تست زینهار   مشکن مرا که میشکنی بال خویشرا . صائب .

ابرام در شکستن من اینقدر چرا   آخر نه من ببال تو پرواز میکنم . صائب .

ببال دیگری پرواز کردن . با توان و قوت دیگری کاری از پیش بردن . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

ببانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا
وزان خوار است زاغ ایدون که خوش وخوب نسراید . ناصرخسرو .

بباید بدن چون بدارد سپهر (... گهی کین و پر خاش و گه داد و مهر   از او کالبد راست سود و زیان   چو دانا بود زو نترسد روان .) فردوسی . رجوع بزمانه با تو نسازد ...، شود .

بباید چمید (۱) ار بخواهی خرید . تمثّل : و هرچه فروشی دروقت روائی فروش واز سود طلب کردن عیب مدار که گفته اند ...) از قابوسنامه .

بباید نهان جنگ را ساختن   که دشمن نهان آورد تاختن . سعدی .

رجوع به اگر جز تو داند ...، شود .

ببتر جای خود خندیدن . دشنامیست . تمثّل :

غنچه گر پیش آن دهن خندد   به بتر جای خویشتن خندد . سراج الدین سنجری .

ببخشای بر زیر دستان بمهر   برایشان بهر خشم مفروز چهر
که ایشان بتو پاك مانندهاند   خداوند را همچو تو بندهاند . اسدي .

رجوع به الناس امّة واحدة ، شود . ورجوع به بخور هرچه داري ...، شود .

ببخش و بخور تا توانی درم   که جز این دگر جمله درداست و غم . فردوسی .

رجوع به السخی لا یدخل ... و رجوع به بخور هرچه داری ...، شود .

ببخش و بخور هرچه آید فراز   بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور   گهی درد و خشم است و گه جشن و سور . فردوسی .

---

(۱) اگر نسخه صحیح باشد ظاهراً یکی از معانی چمیدن سود بردن از معاملات وغیر آن است . ولی در فرهنگها این معنی را نیافتم . دریکی از امثال کهن نیز که بأنوشیروان نسبت کنند آمده است : هرکه چرد چمد وهرکه خسبد خواب بیند .

رجوع به السخي لا يدخل . . . ، شود . رخوع به بخور هر چه داری . . . ، شود .

ببخش و بخور هرچه داری مایست که چون ندهی وبنهی آن تو نیست .

(... همه ساله ایدر توانا نهٔ که امروز اینجا وفردا نهٔ .) اسدي . رجوع به السخی لایدخل . . . ، و رجوع به بخور هرچه داری . . . ، شود .

ببخش و بیارای و فردا مگوی چه دانی که فردا چه آید بروی . فردوسی .

رجوع به بخور هرچه داری . . . شود .

ببخشید کتك (۱) شما را حلاج خورد . وزیر نظام شبی فرمان داد بامداد حلاجی بیاورند تاپنبه هارا بزند سپس شکایت از نانوائی بدو آوردند که بسنگ کم فروخته است گفت او را هم صباح بیاورند تا سیاست کنیم . فردا گماشته بیامد و گفت کسیرا که دیشب احضار فرموده اید بردراست . وزیر امر داد چوب و فلک آوردند و مرد را ببستند وبسیاربزدند وپس ازانجام کار ظاهر شد که اوحلاج بوده وبه پنبه زدن آمده است . دراین‌اثنا فرّاشان نانوا را نیز بحضور آوردند . وزیر رو بنانوا کرده شرمگین وعذر خواهان گفت آقای نانوا ببخشید کتک شما را حلاج خورد .

بید بس دراز است دست سپهر به بیدادگر بر نگردد بمهر . فردوسی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بید تاتوانی بگیتی مکوش . (دلت زنده بادا بفرهنگ و هوش . . .) فردوسی .

بید روز نیکی نجسته است کس . (بنیکی بود شاهرا دسترس . . .) فردوسی . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدگوهران بربس ایمن مشو که اینرا یکی داستانیست نو
اگرچند برگوهر افسون کنی بکوشی کش از رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید نیابی تو بربند یزدان کلید . فردوسی .

رجوع به از مار نزاید جز . . . ، شود .

بید تیز مشتاب و بر بد مکوش . (زگیتی همی پند ما در نیوش . . .) فردوسی .

بیده کاری که هیچ نگویند طلبکار شود . مطالبه نکردن از مدیون غالباً سبب زیان و ضرر دائن است .

ببر بر پادشه شود گستاخ . سنائی ، تعبیر رؤیای ببر گستاخ شدن بر پادشاهست .

ببرزیرناودان . بمزاح بطفلی کهاستخوانی را لیسدگویندوبدان تشبیه او رابسک خواهند .

ببرفاب رحمت مکن برخسیس چو کردی مکافات بریخ نویس . سعدی .

---

(۱) زدن با دست یا چوب و امثال آن .

ببرف بباشد آب نمیشود . نهایت بی کفایت وبیکاره است .

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ وفریاد برآری که مسلمانی نیست . سعدی .

نظیر: داد خواهی ورنخواهندازتوداد   پس بلای اندوه بمالی پوستین . ناصرخسرو.

ببلخ اندربسنگی بر نوشته است   که دوزخ عاشقان را چون بهشت است
چوباشد مرد عاشق دربردوست   همه زشتی بچشمش سخت نیکوست
کجا عاشق بمرد مست ماند   که درمستی غم و شادی نداند . ویس و رامین

نظیر : هرکجا تو با منی من خوشدلم   ور بود در قعر چاهی منزلم .

ببندد همی برخرد دیو راه . (چو در کار تان ژرف کردم نگاه ...) فردوسی .

ببوئی مست است . رجوع به از یك پیاله مست است ، شود .

ببهلول گفتند ریش تو بهتر یا دم سگ گفت اگر از پل جستم ریش من وگرنه دم سگ . مراد از پل ، صراطست . نظیر : چون ردّ و قبول همه درپردهٔ غیب است   زنهار کسیرا نکنی عیب که عیب است . مَثَل را در نظایر این مورد نیز استعمال کنند .

ببیداد گر بر بباید گریست . (که بیداد و کژّی ز بیچارگیست ...) رجوع به اسکندر رومی ... ، شود .

ببیدیدهٔ ابلهی گفت کوری   بدو گفت بیدیده کوری که کورم . سنائی .

ببیدیده نتوان نمودن چراغ . نظامی . نظیر : چه بیند در آینه کور .

ببیشه درون شیرو نراژدها   ز دست زمانه نیابد رها . فردوسی .

رجوع به اذا جاء القضا ... ، شود .

ببین تا چه بازی کند روزگار . (همی باش پیشش پرستار وار ....) فردوسی .

رجوع به ببینیم تا اسب ... ، شود .

ببین تا زکردار شاهان پیش   چه به بد همان کن تو آئین خویش .

(کسی دار کز دفتر باستان   همی خواندت گونه گون داستان ...) اسدی .

ببین تفاوت ره ازکجاست تا بکجا . (صلاح کار کجا ومن خراب کجا ...) حافظ .

ببینندگان آفریننده را   نبینی مرنجان دو بیننده را . فردوسی .

ببینیم تا اسب اسفندیار   سوی آخر آید همی بی سوار
ویا بارهٔ رستم جنگجوی   بایوان نهد بی خداوند روی . فردوسی .

نظیر : ببین تا چه بازی کند روز گار . فردوسی . تا چه دارد زمانه زیر گلیم . تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد . ببین تا چه بازی کند روزگار . فردوسی .

ببینیم تا کردگار جهان   در این آشکارا چه دارد نهان .
ببینیم تا این سپهر بلند   کرا خوار دارد که را ارجمند . فردوسی .
ببینیم تا دست گردان سپهر   در این جنگ سوی که یازد بمهر . فردوسی .

ببینیم تا گردش روزگار چه بندد بدین بند نا استوار . فردوسی .

و رجوع به سحر تا چه زاید شب ... ، شود .

ببینیم تا این سپهر بلند کرا خوار دارد کرا ارجمند . فردوسی .

رجوع بمثل قبل شود .

ببینیم تا دست گردان سپهر دراین جنگ سوی که یازد بمهر فردوسی .

رجوع به ببینیم تا اسب اسفندیار ... ، شود .

ببینیم تا کردگار جهان دراین آشکاراچه دارد نهان . رجوع به ببینیم تااسب اسفندیار ... ، شود .

ببینیم تا گردش روزگار چه بندد بدین بند نا استوار . فردوسی .

رجوع به بینیم تا اسب اسفندیار ... ، شود .

ببینیم و تعریف کنیم . از تعریف تحسین و تمجید اراده کنند و مثل را برسبیل انکار یامزاح وگاهی آغالش وتحریض درجواب کسی‌که دعوی کند چنین وچنان کنم گویند .

بپایان تا رسد یکشمع صد پروانه می سوزد . (شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق است بی باکي ...) صائب .

بپالیز گل نیست بیرنج خار . (بدوگفت گوینده کاي شهریار ...) فردوسی .

رجوع به اندر پس هر خنده ... ، شود . و رجوع به گنج و مار و ... ، شود .

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر اگر ز سر قناعت خبر شود درویش .

منسوب به حافظ . رجوع به اسراف حرام است ، شود .

بپاداش نیکی چرا بد کنم اگر بدکنم بر تن خود کنم . فردوسي .ی.

رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

بپای چون توئی نبافته اند . تومردِ آن نیستي . تَمَثُّل : اما تو را درطالع ذرع سخن نیست که نه بپاي چون توئی بافته اند . از قابوسنامه .

بپای خود بسلاخ خانه رفتن . رجوع به پاي خود بگور ... ، شود .

بپای خود بگور رفتن . اسباب هلاك و زیان خویش‌را بدست خود فراهم کردن . تَمَثُّل :

تبه کردي از خیرگي رای خویش بگور آمدستي بدو پای خویش . اسدی .

بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپاي خود آمد بگور . سعدی .

نظیر : بپای خود بسلاخ خانه رفتن . تیشه بریشهٔ خود زدن . تیشه بر پای خود زدن . مثل کرم پیله کفن بر خود تنیدن . و رجوع به آتش بدست خویش ... ، شود .

بپای خویش کرا یافتی که شد سوی دام

بدست خویش کرا دیدهٔ که خود را کشت . رفیع‌الدین‌لنبانی .

بپایهٔ نرسد شخص بی رکوب خطوب   بمایهٔ نرسد مرد بیخیال خطر . قاآني .
رجوع به از توحرکت . . . ، شود .

بپذرفتن چیز و گفتار خوش   مباش ایمن از دشمن کینه کش .
(. . . نباید ز دشمن بدل دوستی   وگر چند با او زیك پوستی (کذا) .) اسدي .

بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن   دلیل راه تو باشد بعز دانائی . سعدی .
نظیر : داناهم داندوهم پرسد نادان نداندو نپرسد . لاحیاء فی الدین . ورجوع بامرهم شوری . . . ، شود .

بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .
نظیر : آنکس که نداندو نداند که نداند   در جهل مرکب ابد الدهر بماند .

بپرهیز از هرچه نا کردنیست   نیازار آنرا که نازردنیست . فردوسي .

بپرهیز تا بد نگرددت نام   که بد نام گیتی نبیند بکام . فردوسی .
رجوع به اگر جاودانه نمانی بجای . . . ، شود .

بپشت نهنگان گذشتن در آب   به آمد که در کار کردن شتاب . فردوسی .
نظیر : علی ظهر تمساحٍ عبورك لجّة   لأجدرُ من فعل الأُمور معجّلا .
شعر عربی را نمیدانم از کیست گویا شاعر این بیت شاهنامه را ترجمه کرده است . رجوع به العجلة من الشیطان . . . ، شود .

بپفی مشتعلند و بتفی خاموشند . نظیر : طیورٌ فیور . رجوع به گاو را دارند باور . . . ، شود .

بپنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ .
(اگر ز باغ رعیت ملك خورد سیبی   برآورند غلامان او درخت ازبیخ . . .) سعدی .
رجوع باسکندر رومی را . . . ، شود .

بپوش و بپاش و بنوش و بخور . (. . . ترا بهره این است ازاین رهگذر .) فردوسي .

ببخش و بخور هر چه داری مأیست
که چون ندهی و بنهی آن تو نیست . اسدی .
ورجوع به السخی لایدخل النار . . . ، شود . و رجوع به بخور هرچه داري بفردا . . . ، شود .

بپی اسب جبرئیل برو   تا نگیردت دیو زیر رکاب . ناصر خسرو .
رجوع به اگر مردی بده دلرا بمردي . . . . شود

بپیرانه سر بد بود نیستی . (مخور جمله ترسم که دیر ایستی . . .) نظامی .
رجوع باسراف حرام است . . . ، شود .

بپیر و جوان از می آید گناه . (بمی نیز گستاخ گشتم بشاه . . .) فردوسی .
رجوع به چه خوری چیزی کز خوردن . . . ، شود .

بپیری و بخواری باز گردد   باخر هر جوان شاد خواری . ناصرخسرو .

بپیش برادر برادر بجنگ   نیاید اگر باشدش نام و ننگ . فردوسی .

نظیر : اگر چه حسودی ز هر در بود   برادر هم آخر برادر بود . فردوسی . ی .

بپیش شیری صد خر همی ندارد پای
دومن سرب بخورد ده ستیر تیزه بهی (۱) . ناصرخسرو .

بپوستین کسی افتادن . از کسی بدگوئی و غیبت کردن . تمثّل : گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین مردم افتی . از گلستان سعدی .

بپیش معجز موسی چه جای نیرنگست (بساعتی شکند رمح اوطلسم عدو . . .) ظهیر .

نظیر : سحر بامعجزه پهلو نزند دل خوش دار   سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد . حافظ .

بتاریکی درون آب حیاتست . (سیاهی گر بدانی عین ذاتست . . .) شبستری .

رجوع به آب حیوان درون تاریکیست ، و رجوع به بالای سیاهی رنگی نیست ، شود .

بتازی میگوید بگیر باهو میگوید بدو . رجوع به بآهو میگوید . . . ، شود .

بت پرستیدن به از مردم پرست (خون خود را گر بریزی بر زمین   به که آب روی ریزی بر کنار . . .   پند گیر و کار بند و گوش دار .) ابوسلیک گرگانی .

بت پرستی گرفته ایم همه   این جهان چون بت است و ما شمنیم . رودکی .

بت چیست گر بدو نبود رغبت شمن . (عالم چه باشد ار نبود چون توئی دراو . . .) ادیب صابر .

بتخم درخت ارفتی در گمان   نگه کن برش تخم باشد همان . اسدی .

نظیر : بار مانند تخم خویش بود   سر بیابی چو یافتی پایان . ناصرخسرو .

بتدبیر رستم درآید ببند   که اسفندیارش نجست از کمند . سعدی .

رجوع به الحرب خدعة ، شود .

بترس از سگی کاو کند روبهی . حضرت ادیب . رجوع به از مغ ترس آنگهی که که گشت مسلمان ، شود .

بترس از کسی که از خدا نترسد . خواجه عبدالله انصاری .

بترس از نهان رشک و از کینه ور   بگفتار هر کس دل از ره مبر . اسدی .

رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

بترسد اگر از خطر غوطه ور   وگر مشک از نافه ناید بدر
نه این مغز گیتی کند پر زبوی   نه آن تاج شه را دهد آبروی . حضرت ادیب .

رجوع به سفر مربی مرداست . . . ورجوع به از خطر خیزد . . . ، شود .

---

(۱) تیزه به مخفف تیزآبه و تیزآب است .

بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ (... هم ایدر ترا ساختن نیست برگ .) فردوسی .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بترس سخت زسختی چو کار آسان شد
که چرخ زود کند سخت کار آسان را . ناصر خسرو .

رجوع به اندر پس هر خنده دو صد ... ، شود .

بترك فرع گو گر اصل خواهی . (هوس بازی مکن گر وصل خواهی ...) ناصرخسرو .
رجوع به آب رز باید ... ، شود.

بتر هر زمان مردم بد گهر که گوساله هرچند مه گاو تر . اسدی .
رجوع به هرچه کپ تره بی گی تره بی شود .

بتریج قبای کسی بر خوردن . چیزی بر کسی گران و ناگوار آمدن . و تریج در لهجه عامیان امروز همان تریز باشد .

بتشکن باش تا که چست شوی تب رها کن که تندرست شوی . اوحدی .

بتقلیب الاحوال یعرف جواهر الرجال . در برگشت روزگار گوهر مردان هویدا و آشکار گردد .

بت که بتگر کندش دلبر نیست . (دلبری دستبردِ بتگر نیست ...) عنصری .

بتکی بطوس نتوان شد . تمثّل :

یك خانه بتانند بجان اندر خور از تو همه مهتر و تو ز ایشان کهتر
چونین تو بتاز همگنان بر مگذر نتوان بتکی بطوس شد جان پدر . فرخی.

نظیر : نردبان پله پله . آدم از کوچکی بزرگ میشود . رجوع به ای کعبه وه که بس ... ، شود .

بتلخی چو زهر است خشم از گزند
ولیکن چو خوردیش نوش است و قند . اسدی .

نظیر : الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس . قرآن کریم . سورهٔ ۳ . آیهٔ ۱۲۸ .

بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان
(ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان ...) سعدی .

رجوع به ای شکم خیره ... ، شود .

بتندی سبك دست برده به تیغ بدندان گزد پشت دست دریغ . سعدی .
رجوع به میتوان کشت زنده ... ، شود .

بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل بدست ابر بهمن بدل رود نیل . فردوسی .
سلاست و روانی ، این شعر را حکم مَثَلِ سایر داده است .

بتوان‌دانست‌حشو نامه زعنوان . (نامهٔ نعمت زشکر عنوان دارد . . .) ابوحنیفهٔ اسکافی .

بتوان راز بوصل اندر پوشید بخلق
بفراق اندر پوشیده کجاماندراز . قطران ؟ .

بتوان ز جگر برید پیوند دیدن نتوان خراش فرزند . امیرخسرودهلوی.

ز دد تیز دندانتر از شیر نیست — که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچهٔ او شود دردمند — کند مرغزاری تباه از گزند . فردوسی .
گرامی تر از خون دل چیز نیست — خردمند فرزند با دل یکیست . فردوسی .
ز فرزند باشد پدر شاد دل . — ز غمها بدو دارد آزاد دل . فردوسی .
چه چیزاست این مهر فرزند و درد — که درنیك و بد هست تاجان نبرد
چونبود دل از بس غمش خون بود — چو باشد غم آنگاه افزون بود . اسدی .
اگر چند فرزند چون دیو زشت — بود نزد مادر چو حور بهشت . اسدی .
بفرزند خرّم بود روزگار — هم از وي شود تلخي مرگ خوار . اسدی .
داد معشوقه بعاشق پیغام — که کند مادر تو بامن جنگ
هرکجا بیندم از دور کند — چهره پرچین و جبین پر آژنگ
با نگاه غضب آلود زند — بر دل نازك من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند — همچو سنگ از دهن قلما سنگ
مادر سنگدلت تا زنده است — شهد در کام من و تُست شرنگ
نشوم یکدل و یك رنگ ترا — تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی بوصالم برسي — باید این ساعت بی خوف و درنگ
روی و سینهٔ تنگش بدري — دل برون آری از آن سینهٔ تنگ
گرم و خونین بمنش باز آری — تا برد زآینهٔ قلبم زنگ
عاشق بیخرد نا هنجار — نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد — خیره از باده و دیوانه زبنگ
رفت و مادر را افکند بخاك — سینه بدرید و دل آورد بچنگ
قصد سر منزل معشوقه نمود — دل مادر بکفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در بزمین — واندکی رنجه شد اورا آرنگ
آن دل گرم که جان داشت هنوز — اوفتاد از کف آن بیفرهنگ
از زمین باز چو برخاست نمود — پی برداشتن آن آهنگ
دید کز آن دل آغشته بخون — آید آهسته برون این آهنگ
آه دست پسرم یافت خراش — آخ پاي پسرم خورد بسنگ . ایرج میرزا .

مادر پیرو پریشان احوال — عمر او بود فزون از پنجاه
زن بیشوهر و از حاصل عمر — یك پسر داشت شرور وخود خواه
روز و شب در پی اوباشی خویش — بیخبر از شرف و عزّت و جاه
دیده بود او ببر مادر پیر — یك گره بستهٔ زر گاه بگاه
شبي آمد که ستاند آن زر — بکند صرف عمل هاي تباه
مادر از دادن زر کرد ابا — گفت رو رو که گناهست گناه
این ذخیره است مرا اي فرزند — بهر دامادیت انشاءالله
حمله آورد پسر تا گیرد — آن گره بستهٔ زر خواه نخواه
مادر از جور پسر شیون کرد — بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر — سخت چندانکه رخش گشت سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت — بر سر دوش و بیفتاد براه
برد در چاه عمیقی افکند — کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرا زیر پس از واقعه او — تا نماید بته چاه نگاه
از ته چاه بگوشش آمد — نالهٔ زار حزینی ناگاه
آخرین گفتهٔ مادر این بود — آه فرزند نیفتی درچاه . حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی .

بتو بیش ازتو گر زری دادند — دانکه از بهر دیگری دادند . اوحدی .

رجوع به السّخي لا یدخل . . . ، شود .

بتوکل روند مردان راه . (بي منه بانفاق در درگاه . . .) سنائی .

بتو معمور داده‌اند این ملك — زخرابی مهل که گیرد کلك
(. . . تا رخ این زمین نخاری تو — بجز از خارو خس چه کاری تو
گر نه این میوه ها ببار آید — باغرا از کلم چه کار آید
همه اندر تراش چون تیشه — کی بماند درخت در بیشه
گوشت دهقان بهر . دو ماه خورد — مرغ بریان چریك شاه خورد
دست دهقان چو چرم گشته ز کار — دهخدا دست نرم برده که آر
چه خوری تو ز دستوارهٔ او — نظری کن بدستبارهٔ او
دو سه درویش رفته در درّه — بی گوساله و بز و برّه
شب فغانی که گرگ میش ببرد — روز آهی که دزد خیش ببرد
تو پر از باد کرده پشم بروت — که کی آردشبان پنیر وقوروت (۱)

(۱) قوروت کلمهٔ ترکي وبمعني کشک است .

چند در قهر دیگران کوشی بهر خود شیر دیگران دوشی .) **اوحدی .**
رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

بتیزی مدار آتش اندر کنار . (وزان پس چنین گفت کای شهریار . . .) فردوسي .

بتیغ عقل توان نفس را مسخر کرد. (شها تو عالم عقلی و دهر عالم نفس . . .) ملک الشعراء بهار .

بثینه و جمیل . نام معشوقه و عاشقی مَثَلی . تَمَثُّل :
چون بخوانی حدیث دعدو رباب با حدیث بُثینه وآن جمیل . ناصرخسرو .
رجوع به لیلي ومجنون ، شود .

بجان از بدی ایمن آنست و بس که نیکی کند بد نخواهد بکس. اسدی .

بجان عمو رجب نمی جنبم یکوجب . درشکایت از سماجت گرانان گویند .
نظیر : گر کنی گوش ور بری دنبم که من از جاي خود نمی جنبم .
تا هستم بریشت بستم .

بجان کندن آید برون زر ز سنك . (نه آسان بود باصدف یاخت چنگ . . .)
حضرت ادیب . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بجاهلی نتوان کرد مهتری . (هر علم را تمام کتابیست در دِلَش آری . . .)
فرخي . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بجای بلند ار زمه بر تریم چومرگ آید از زیرخاك اندریم . اسدی.
رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بجای خویش دهد هرچه کردگار دهد. (سریر ملك عطا داد کردگار ترا . . .) ظهیر .
رجوع به مُقدّریکه . . . . ، شود .

بجای شمع کافوری چراغ نفط می سوزد . جانشین و قائم مقام ، مرتبتِ جمال کمالِ مُبَدل منه را ندارد .

بجای کسی گر تو نیکی کنی مزن برسرش تا دلش نشکنی . فردوسی .
رجوع به آفة السماح . . . ، شود .

بجائی که پرخاش جوید پلنگ سک کارزاری چه سنجد بجنگ . فردوسی.
رجوع به پنجه با ساعد . . . ، شود .

بجائی که رستم گریزد زجنگ مراو تورا نیست پای درنگ . رجوع به جائی که عقاب پر بریزد . . . ، شود .

بجائی که زر نایداندر شمار زر اندودة راچه باشد عیار . امیرخسرودهلوي .

بجائی که زهر آگند روزگار ازاو نوش خیره مکن خواستار. (. . . تو با آفرینش بسنده نهٔ مشو تیز چون پرورنده نهٔ .) فردوسی . رجوع به اذاجاه القضا . . . ، شود.

بجدل درحدیث شه ماویز تیغ تو کند به که خسرو تیز .

(ایکه اقبال شاه دیدستی — الظفر الظفر شنیدستی
هم به بین خشم شاه در هر دم — الحذر الحذر همی خوان هم
شاه اگر خواندت گریز مجوی — ور براند رهِ ستیز مپوی
با خرد را زشه صبوری به — بی خرد را ز شاه دوری به
. . . .
هر که بی عقل صدر شاهان جُست — پیل بر نردبان برد بدرست .) سنائی .

رجوع به احذر مباسطة الملوك . . . ، شود .

بجرم عیسی موسی را مگیر . نقل از قرة‌العیون . نظیر : لاتزر و از رة وزر اخری قرآن کریم . سورة ٦ . آیهٔ ١٦٤ . و رجوع به از هر طرف که رنجه شوی . . . ، شود .

بجز مرك امید پیران چه چیز . (کسی را کجا زندگانی بود زخردی امید جوانی بود امید جوان تا بود پیر نیز . . .) اسدی .

بجز نیکنامی در این کشتمند ندیدم یکی دانهٔ سودمند . (ز گیتی بجز نام نیکی مخواه بر افراز بر مه ز نیکی کلاه . . . نباید کند جز که نام نکو خردمند زین زیستن آرزو .) حضرت ادیب . رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

بجز از کشته ندروی . (دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من . . .) سعدی . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بجز این خورد و خواب و خیز و نشست
مرد را منهج و طریقی هست . اوحدی .

رجوع به افحسبتم . . . ، شود .

بجز پیر سالار لشکر مباد . نقل ازقابوسنامه . رجوع به آنچه درآینه جوان بیند . . . ، شود .

بجز رای و دانش چه اندرخورد پسر را که چونان پدر پرورد . فردوسی

رجوع به چنان بود پدری . . . ، شود .

بجز شادمانی وجز نام نیك از این زندگانی نیابی تو ریك . فردوسی .

رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

بجز شکر دهنی نکته هاست خوبی را
بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی . حافظ .

رجوع به نه هرکه آینه سازد . . . ، شود .

بجز کشتهٔ خویشتن ندروی . (چو دشنام گوئی دعا نشنوی . . .) سعدی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بجنك آنگهی شو که دشمن زجنك بپرهیزد وسست گرددش چنك . فردوسی .

بجنك اندر خردمند نکو رای بماند آشتی را لختکی جای .

(تو را پندی دهم گر گوش داری بدانش بشنوی گر هوش داری
چو بنمائي بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را . . .) ویس‌ورامین .

بجنك خدا نمیتوان رفت . رجوع به با ایزد تیغ و نیزه بر نتوان داشت ، شود .

بجوال رفتن . رجوع باندر جوال کردن، شود .

بجوال کسی شدن . رجوع باندر جوال کردن، شود .

بجویبار از آنست سر فرازی سرو
که فیض ابر زمان تا زمانش آب دهد. رفیع لنبانی .

بجوی خویشتن این آب بر نمی گردد
بهوش باش که از چهرت آبرو نرود . صائب .
رجوع به آب رو . . . ، شود .

بجوید بنه‌مردم بد بنه . (سوي فارس فرمود تا بر کشید براه بیابان سر اندرکشید
گر آنسو بد ایرانیان را بنه . . .) فردوسی . مراد از جستن بنه غارت و چپاول بنه باشد .

بجوئیکه یکبار بگذشت آب نسازد خردمند از او جای خواب . فردوسی .
نظیر : لایلدغ المؤمن من جُحرٍ مرّتین . آدم یکبار پایش بچاله میرود . رجوع به هرکسی انگشت خود یك ره کند در زورفین . . . ، شود .

بجهان فرو مایه تر از آن کسی نبود که دیگری را بدو حاجتی بود و تواند اجابت کردن و نکند . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

بچابك تر از خود میندار تیر چو افتاد دامن بدندان بگیر . سعدی .

بچاره‌نگردد دگر نیست‌هست . (درفتنه خواهم ز بن کند من
توئی فتنه آرمت در بند من من این فتنه را در نوردم گلیم
چنان چونکه فرعونیانرا کلیم تو بسگال‌چاره‌ز بالا و پست . . .) حضرت ادیب .

بچاه زمزم شاشیدن (١) . خودرا با کاری زشت شهره کردن . گویند این کار برادر حاتم کرده است . آنگاه که دید با سخا صیت و آوازهٔ برادر بدست نکند آب چاه مقدس زمزم بیالود وبدین سبب مشهور گشت . نظیر : خالِف تُشهَر .

بچراغی چه شوی روی براه که کند دود ویت جامه سیاه . جامي .

بچشم برادری ، بچشم خواهری . چون زیبائی وحسن بیگانهٔ را ستودن خواهند ، سخن را بدین جمله آغاز کنند . و از گفته آن خواهند که من در او باچشم ریبه ندیده ام . و آنرا بیشتر زنان گویند .

---

(1) Bruler le Temple d'Éphése .

بچشمش فتیله گذاشته است . بملامت یا مزاح ، بکودکانیکه بأمید خوردنی یا چیزی دیگر بگاه نخوابند گویند .

بچشم عجب و تکبر نظر بخلق مکن
که دوستان خدا ممکنند دراوباش . سعدی .

نظیر : در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست .

بچشم نهان بین عیان جهانرا که چشم عیان بین نبیند نهانرا . (. . . جهانست بآهن نشایدش بستن بزنجیر حکمت به بند این جهانرا .) ناصر خسرو . رجوع به اگر بس بُدی دیدن آشکار . . . ، شود .

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد مرد
که هست صورت دیوار را همین تمثال . سعدی .

رجوع به اگر آدمی بچشم است و . . . ، شود .

بچنان دیك لایق این کمچه . (از درختی که مام بالا رفت دخت بر شاخ نیز غیژد تفت گفت و خوش گفت پیر برزیگر این چنین دختر آن چنان مادر سری آنسان سزای این پنجه . . .) دهخدا . رجوع به از چنین خرمن . . . ، شود .

بچندگاه دهد بوی عنبر آن جامه که چند روز بماند نهاده با عنبر . عنصری .
رجوع به آلوچو به آلو . . . ، شود .

بچوگان همت توان برد گوی . رجوع به همّت بلند دار . . . ، شود .

بچه بزرگتر میخواهد . کودك را چون مربی و سرپرستی نباشد بدخو و زشت کار برآید .

بچهٔ بط اگر چه باشد خرد آب دریاش کی تواند برد . نقل از العراضه .
رجوع بمثل بعد شود .

بچهٔ بط اگرچه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود . سنائی .

نظیر : بچهٔ بط اگر چه باشد خرد آب دریاش کی تواند برد ؛
گر چه نو خیزو نو گرفت بود بط کشتی طلب شگفت بود . سنائی .
الشبل فی المخبر مثل الأسد . کند فعلِ شیربچهٔ شیر . مکتبی . شیررا بچه همی ماند بدو . مولوی . و رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

بچه حکم طوطی دارد . نزد کودکان باید از گفتار زشت پرهیز کرد . چه زود فرا گیرند وشنیده رابر زبان آرند .

بچهٔ خود را میزنند تا چشم همسایه بترسد . رجوع به ایاك اعنی . . . ، شود .

بچهٔ خویش را بناز مدار نظرش هم زکار باز مدار

چون بر آید بخواری و سختی   نشود او زبون بدبختی . اوحدی

بچه داری بداری . بچه داری سر داری. زنان از سختی پرستاری کودکان بدین گفته عبارت کنند .

بچه درشکم ونامش مظفر ؟ نظیر : نه بداراست نه بیار است نامش عمو علی یاراست .

بچه روده اش در می‌آید با روده اش بازی میکند . مثلی عامیانه است که گوید چون اندك نشانهٔ بیماری در کودکان دیده شد باید در تیمار آنان کوشید و بازی کردن آنان بر تندرستی شان دلیل نکند .

بچهره شدن چون پری کی توانی
بافعال مانندهٔ شو مر پری را . ناصرخسرو .

بچهٔ ریش دار . بتوبیخ بمردی که کودکی کند گویند .

بچه سر پیری زنگولهٔ پای تابوت است . در پیری از بچه آوردن پرهیز سزاوارتر باشد . چه بیشتر در خرد سالی بی سر پرست مانند .

بچهٔ سر راهی بر داشتم پسرم بشود شوهرم شد. درشکایت از برآورده و برکشیدهٔ ناسپاس گویند.

بچه سنجاب زاید از سنجاب . (تخم اگر جو بود جو آرد بر . . .) ناصرخسرو . رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

بچه عزیزاست تربیت از او عزیز تراست . نظیر : من ادّبَ اوَلادَه ارغم حسّادَه .

بچه کار آید و چه نرخ آرد   صدفی کاندرونش گوهر نیست . عنصری .

بچه که براه افتاد سرکورا هم باید گل میخ کرد . سرکو هاون سنگی است وَ گل مخفف گلو باشد . و مراد آنکه بچه آنگاه که بغیژیدن آغاز کند بهر کالای خانه دست برد و بسا باشد که زیانی را بر خود یا بر پدر و مادر و کسان سبب شود .

بچه که دامن شناخت بر زمین نه نشنید . کودکی را که بآغوش و دامن خوگر و معتاد شد چون بر زمین نهند گریستن آغازد . تمثّل :

دل چوذوق بیخودیرا یافت خصم تن‌شود   برزمین ساکن‌نگردد طفل چون دامن‌شناخت . صائب.

بچه مان زبان باز کرده است . بمزاح بکسی که در ادای گفتاری لُکنتی برزبانش ظاهر شود گویند . نظیر : علی اصغر بزبان آمده است !

بچه مربی میخواهد . طفل بی آموزگار و پرستار بی ادب شود .

بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین (شعر نا گفتن به از شعری که باشد نادرست . . .) منوچهری . رجوع به آن خشت بود که پر . . . ورجوع به اگر طوطی. . . ،شود.

بچه های ما بدور ما . خرد سالان در پارهٔ بازیها که بدو بخش باشند این جمله را برای گردکردن همراهان دستهٔ خویش گویند و بمزاح در نظایر مورد نزد سالخوردان

نیز مستعمل است .

بچهٔ هر کس پیش او عزیز است • رجوع به اگر چند فرزند ... و رجوع به از محبّت نار ... شود .

بچیز کسان کش مباشید و زفت • (سزاوار در خورگزینید جفت ...) اسدی .

بچین ناخن آنکه رویت شخود • (شنیدستم این نکته از رای زن که آهن بآهن توان کوفتن دگر آنکه گوشم ز داناشنود ...) حضرت ادیب . رجوع به بابدان بدباش ... شود.

بحد خویش هر نقصی کمالی است • (سخن سربسته گویم تا بدانی ...) قاآنی.

بحر را پایه بر از حوصلهٔ رطل و من است • (فضل من بر هنر خویش چرا عرضه کنند ...) قاآنی .

بحرمعنی‌چوشودموج‌سگال چشمهٔ حرف بود تنگ مجال • جامی .

بحرو کان راکسی نگفت بخیل • (آسمان را کسی نگفت حقیر ...) ظهیر .

بحرهرچندکه‌کان گهر است صدف او زگهر بیشتر است • جامی . نظیر:

قبا گر حریر است و گر پرینان بناچار حشوش بود در میان . سعدی .

بحسنت‌منازبیك‌تب‌بنداست بمالت منازبیك شب بنداست • نظیر :

بر مال و جمال خویشتن غرّه مشو کان را بشبی برند و این‌را به تبی .

بس‌خون کسان که چرخ بی باك بریخت بس‌گل‌که برآمداز گل و پاك بریخت

بر حسن و جوانی ای پسر غرّه مشو بس غنچهٔ نا شکفته بر خاك بریخت . خیام .

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را • حافظ .

رجوع به زبان خوش مار را از سوراخ بر می آورد، شود .

بحق گویا شو از باطل خمش باش
چو عیسی نبی دجال کش باش • پوریای ولی .

بحقیقت آدمی باش و گر نه مرغ دانی
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت • سعدی .

رجوع به اگر آدمی بچشم است ...، شود .

بحکیم‌بروی‌دواست‌بملابروی‌دعا • شمامریض نیستید طبیب برای نفع خود بشمادوا میدهد.

بخاتمی‌نتوان زددم از سلیمانی • (بجز شکر دهنی‌نکته هاست خوبی را ...) حافظ .

رجوع به نه هر که آینه سازد ...، شود .

بخاطری که‌تو‌ئی دیگران‌فراموشند • (مقیدان‌توازذکرغیرخاموشند ...) بابا فغانی .

بخاك اندرون مرده بهتر که مرد   زید پیش دشمن بداغ وبدرد . حضرت ادیب .

بخاك مرده چه گوئی حدیث آب بقا
بشوره زار نهال از چه روی بنشانی . کمالي .

بخانه درون خواب و در گور خواب
به بیداریت پس کی آید شتاب . اسدي .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بخانه نشستن بود کار زن   برون کار مردان شمشیر زن . اسدی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بخت آخوند آنگاه برگردد که دریک شب بدو جا دعوت شود .

بخت اگریار است با سلطان مپیچ   بخت چون برگشت صد سلطان بهیچ .

رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

بخت بد است اژدهای دژم . (یکی داستان زد پس از مرك اوی   بخون دودیده بیالوده روي   که . . .   بدام آورد شیر شرزه بدم   بمردي نیابد کسي زو رها   چنین آمد این تیز چنك اژدها .) فردوسی. رجوع به اگر بهر سر مویت . . ، شود .

بخت بد با کسیکه یار بود   سك گزدش ار شتر سوار بود . گج .

رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

بختت راعوض کن . شکایت تو از دیگران بی‌جاست . رجوع بهرکجا که روی آسمان . . . و رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

بخت چون با گلهٔ رنك بر آشوبد
سر نگون پیش پلنگ افتد رنك ازشخ . ناصرخسرو .

نظیر : رنك آنروزغمی گرددو بیرنك شود   چون بر آرامگه شیر بگرد آید رنك . فرخی .

رجوع باشتر چو هلاك گشت خواهد . . . ، شود .

بخت چون برگشت پالوده دندان بشکند . رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار
روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر . معزی .

نظیر : سالی که نکوست از بهارش پیداست .

بخت در بازار نفروشند . تمثّل :

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار   نیافتم که فروشند بخت در بازار . عرفي .

بخت گو روی کن و روی زمین لشگر گیر . (دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش . . . ، حافظ . رجوع به اگر بهرسر مویت . . . ، شود .

بخت و دولت بکار دانی نیست . (... جز بتأیید آسمانی نیست کیمیا گر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج .) سعدی. رجوع به اگر بهر سر مویت ... و رجوع به اگر دانش بروزي ... ، شود .

بختی لوك گردد چون گذر باشد به پلوانش (۱). (عجب نبود گرانبار ارفرو لغزد بآب و گل که ...) امیر خسرو .

بخدا ار بحقیقت نگری مه شعبان و صفر یکسان است .

(کس دگر باره باین دم نرسد می‌بخور گرچه مه شعبان است ...

همه بگذار کدامین گنهست که فزون از کرم یزدان است .) انوری .

بخدا گر ز خلق هیچ آید . (کار تو جز خدای نگشاید ...) سنائي .

بخداوند مصیبت عزیزان آن درد نرسد که بدانکس که بیفائده گوش دارد . منسوب بانوشیروان . از قابوسنامه .

بخرچنك گفتند چرا از دو سوی روی گفت پیشرفتم در این است .

بخر خود سوار بودن . بحقّی و بایستهٔ رسیده بودن .

بخردان درشتی فراوان مگوی بر ایشان بگفتار بیشی مجوی
که گر بشکنیشان نباشدت نام وگر بشکنی باشدت کار خام . اسدی .

بخردان مفرمای کار درشت (... که سندان نشاید شکستن بمشت .) سعدی .

بخر دستش نمیرسد پالانشرا میزند . تمثّل :

حرف قرآن را ضریران معدنند خر نبیند و بپالان بر زنند . مولوی .

بخردگی منگر دانهٔ سپندان را . (نگاه کن که بقا را چگونه میکوشد ...) ناصرخسرو .

نظیر : فلفل مبین که ریز است بشکن به بین چه تیز است . اشری الشر صغاره . شَر السمك یکدّر الماء . و رجوع باسب تازی اگر ... ، شود .

بخرده توان آتش افروختن پس آنگه درخت کهن سوختن . سعدي .

بخر گفتند کی بده رسی گفت از سیخکی پرس .

بخرما چه یازی چو ترسی ز خار (بکن کار و کرده بیزدان سپار ...) فردوسی.

بخشتك شلوار نشستن . پیاده بودن ، بر زمین نشستن . مثال :

همه بخشتك شلوار بر نشینم و بس نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر . مسعود سعد .

بخشش از بزرگتر است و گناه از کوچکتر . رجوع به از خردان خطا ... و رجوع باحسن الی من اسا ... ، شود .

---

(۱) بلندی اطراف زمین‌که بجهت زراعت بلند کرده باشند . انجمن آرا

بخشش کند کند دندان تیز . (عدو را بجای خسك زر بریز که . . .) سعدی . رجوع به احسان همه خلق را . . . ، شود . و رجوع به الانسان عبید الاحسان ، شود .

بخشش نیکو آنکه ترا درویش نگرداند . مرزبان نامه . رجوع به اول‌خویش سپس درویش . . . ، شود .

بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم . سعدي . هنگامِ قبول عذری بمزاح گفته میشود

بخصم دوست شدی گفتم این ز خلق نکوست
بدوست خصم شدن را بگو چه نام کنم ؟

بخط رفتن ، بخط شدن ، در خط شدن ، درخط رفتن .

آزرده و خشمگین شدن . مثال :

چون خط معشوق نیست تازه‌و خوشبوی   از غم آنست سوکوار بنفشه
گرچه شود درخط ارچه گردد رنگین   چون خط او نیست مشکبار بنفشه . رفیع‌الدین مرزبان‌فارسی .
من‌ازخط تو نخواهم بخط شد اربمثل   برآید ازلب گلبرگ کامکار تو کوم . سوزنی.
از غیرت رایتت فلك دید   در خط شده خط استوارا . انوري.
درخط چه شوی چو سست رایان   زین خط طلسم ناسزایان . تحفة‌العراقین.
یکبارگی چو عارض خوبان بخط مرو   گرخامه‌وار وصف توکردیم سرسری . ظهیر .
درخط شوم زسبزهٔ خط تو هرزمان   تالب چرا برآن‌لب شکر فشان نهاد . ظهیر .
شده عطارد چرخ ازمهابتت درخط   گرفته مشتری از طلعت تو فرّخ فال . رفیع‌الدین‌لنبانی
درخط از این چرخ منقّط مشو   نقطهٔ نه دایرهٔ زین خط مشو . خواجو.

رجوع به درخط بردن ، شود .

بخفتی‌وچشم زمانه‌نخفت. (. . . صماخش نوای سماعت شنفت .) حضرت‌ادیب .

بخل و دوستی باهم نباشد . (بیا تاجان شیرین برتو ریزم که . . .) سعدی .

نظیر : خواستن دل ریزش دست . و ابوعلي مروزی درصفت علاقه بند دختري گفته است :

زان کزلب اوکان گهر کیسه نهاد   قلبست هرآن نقد که درکیسه نهاد
بند سرکیسه میخریدم او گفت   عاشق دیدی که بند برکیسه نهاد

بخنفساچه کنی وصف نافهٔ اذفر . قاآنی .

بخواب‌اندراست آنکه‌بیکارگشت   پشیمان شودچونکه‌بیدارگشت
سپاهی ودهقان و بیکار شاه   چنان دان‌که هرسه ندارند راه. فردوسی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بخواب که جات است . مثال : پس از زکامی سخت سِرکه خوردم، گفت بخواب که جات است یعني ناخوش شده بستری افتادم .

بخوان کسان اندری پست بنشین مدان خانه خویش خانهٔ کسان را . ناصرخسرو .

بخوان کسان کدخدائی مکن (. . . زبهر گلو پارسائی مکن .) اسدی

نظیر : تو خربزه خوري یا بُستان جو . تو انگور خور زباغ مپرس . کمال .

بخواهد بدن بیگمان بودنی نکاهد بپرهیز افزودنی . فردوسی .

رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

بخواهش باد را نتوان گرفتن . (فروغ خور بگل نتوان نهفتن . . .) ویس‌ورامین .

بخور آش بشکن جاش ! نظیر : نمك خوردن ونمکدان شکستن ! دست در کاسه مشت بر پیشانی !

بخور آنچه داری و بیشی مجوی که از آز کاهد همی آبروی . فردوسی .

رجوع به بخور هرچه داری بفردا . . . ، شود .

بخورد و بمرد به از آرمان بگور . مثل مازندرانی است . نظیر : سرفدای شکم .

بخورد زنگ همی آهن را هرچند که زنگ هم از آهن خیزد .

(چونست که عشق از دل واز تن خیزد زوبردل وتن هزارشیون خیزد آری . . .)ابوالفرج رونی.

بخور نان خود بر سر خوان خویش (بخوان کسان بر مخور نان خویش . . .) نظامی.

نظیر : نان خود را بر سفرهٔ مردم مخور .

بخورو بخواب کار من است خدا نگهدار من است . بمزاح واستهزا ، بکاهلان گویند . نظیر . وقت خوردن قولچماقم وقت کار کردن چلاقم .

بخور هرچه داری بفردامپای که فردامگر دیگر آیدش رای
ستاند ز تو دیگری را دهد جهان خوانیش بیگمان بر جهد

(چنین است کردار گردنده دهر نگه کن کز و چند یابی تو بهر . . .) فردوسی .

نظیر : بخور آنچه داري وبیشی مجوي که از آز کاهد همی آبروی . فردوسی .

بخور ای سیدی بشادی و ناز هر کجا نعمتی بچنگ آری

دهر در بردنش شتاب کند گر تو در خوردنش درنگ آري . ابوحنیفهٔ اسکافی .

بخور هر چه داری فزونی بده تو رنجیدهٔ بهر دشمن منه

هر آنکه که روز تو اندر گذشت نهاده همی باد گردد بدشت . فردوسي .

بخور هر چه داري منه باز پس تو رنجی چرا باز ماند بکس . فردوسی .

بخور هر چه داری و بر بد مکوش ز گیتی بمرد خرد دار گوش . فردوسی .

ببخش و بیارای و فردا مگوی چه دانی که فردا چه آید بروی . فردوسي .

ببخش و بخور هر چه داری مأیست که چون ندهي و بنهی آن تو نیست .

همه ساله ایدر توانا نهٔ که امروز این جا و فردا نهٔ . اسدی .

ببخش و بخور تا توانی درم — که جزاین دگر جمله درد است و غم . فردوسی .
ببخش و بخور هر چه آید فراز — بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور — گهی دردو خشم استوگه جشن‌و سور . فردوسی .
برای نهادن چه‌سنگ‌و چه زر . سعدی . و رجوع به السخي لایدخل ...، شود .

بخور هرچه‌داری فزونی بده — تو رنجیدهٔ بهر دشمن منه . فردوسی .
رجوع بمثل قبل شود .

بخور هرچه‌داری منه‌بازپس — تو رنجی چرا باز ماند بکس . فردوسی .
رجوع به بخور هر چه داري بفردا مپای ...، شود .

بخور هرچه‌داری وبربدمکوش — زگیتی بمردخرددار گوش . فردوسی .
رجوع به بخور هر چه داری بفردا مپای ...، شود .

بخون ای برادرمیالای دست — که بالای دست توهم دست هست . نقل از تاریخ گزیده . رجوع به میتوان گشت ...، شود .

بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان . (... که در آب مردن به که از غوك زنهار خواستن .) منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه . رجوع به این دست را مباد بآن دست ...، شود .

بخیلی مکن هیچ اگرمردمی — هماناکه‌کم باشی از آدمی . فردوسی .
رجوع به احسان همه خلق را نوازد و رجوع به السّخی لا یدخل ...، شود .

بخیه بابدوغ زدن . مثلی عامیانه است که از آن ارتکاب بی نتیجهٔ را اراده کنند .

بخیه بر روی کار افتادن . عیب نهانی کاری، آشکارا شدن . مثال : از عشق‌سوزنگر سر رشتهٔ تدبیر از دست بداد و آخر بخیهٔ عشق او بروی آمد . محمد عوفی .

دل در غم درزی بچهٔ حور نژاد — چون رشته بتاب محنتش تن درداد
بسیار چو سوزن ار چه سر تیزی کرد — هم بخیهٔ بي زریش بر روی افتاد . فرقدی .
سوزنی چون دید با عیسی بهم — بخیهٔ بر رو فکندش لاجرم . عطار . دروصف‌باریتعالی .
چون همه رخت تو خاکستر شود — ذرهٔ پندار تو کمتر شود
ور چو عیسی یك سر سوزن بماند — در رهت ای‌مرد صد رهزن بماند
گر چو عیسی رخت در کوی افکند — سوزنش هم بخیه بر روي افکند . عطار .
جام فرعونی‌بکف گیریم پس‌موسي نهاد — هرچه‌فرعونیست‌درمابیخش‌از‌بن برکنیم
ازدرون‌سالوسیان‌داریم، بهکریک‌دومی — خرقهٔ‌سالوسیان‌رابخیه برروي افکنیم . سنائی .
همچو سوزن اگر چه سر تیزی — بخیه بر روی کار مي فکنی . اثیرالدین اومانی .
دل‌دوخت قباي عشق آن‌خوش پسرم — بر روی فکند بخیه روی چو زرم

در تاب غمش ز رشته باریکترم تا بو که چو رشته بر دهانش گذرم . عمادی‌شهریاری .
ز زخم تیغ تو آگه شدند مدعیان فغان که بخیه ام آخر بروی‌کارافتاد . صوفی‌شیرازی .
تابکی‌ازسال‌دزدیدن توان‌ماندن جوان بخیه‌پیری بروي افتاد ازموي سپید .
تا نیارد بخیهٔ راز تورا برروی‌کار چرخ‌داردازکواکب‌بردهن‌مسمارها . صائب .

و بر روي کار خویش بخیهٔ شینی افتاده داند . مرزبان نامه . و بخیهٔدوروی نفاق او بر روی افتد . مرزبان نامه .

برهمن شد از روی من شرمسار که شنعت بود بخیه بر روي کار . سعدي .

بخیه بر روی کار افکندن . رجوع بمثل قبل شود . نظیر : پته اش روي آب افتادن.

بداد ار کن پشت و انده مدار (۱) (... گذر نیست از حکم پروردگار) فردوسی . رجوع به با خدا باش و هرچه ...، شود .

بداد خویشتن شد نز پدر معروف نو شروان . (ز فعل نیک باید نام نیکو مرد را زیرا ...) ناصرخسرو . رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود ...، شود .

بداد کوش و بشب خسب ایمن از همه بد
که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار . ابو حنیفهٔ اسکافي .

بدارید کار جهان را برنج که از رنج یابد سر افراز گنج . فردوسی . رجوع به از تو حرکت ...، شود .

بدام ودانه نگیرند مرغ دانارا (بحسن‌خلق توان کرد صید اهل نظر ...) حافظ . رجوع به احسان همه خلق ...، شود .

بدان اکنون که کردن میتوانی چونتوانی چه‌سود آنگه که دانی . شبستری . رجوع به ایکه دستت میرسد ...، شود .

بدان ای برادر که تن مرگراست (... سر و یال من سودن ترگراست ز گاه خجسته منوچهر باز ازامروز بودم‌دل اندرگداز کسی زنده بر آسمان نگذرد شکار است و مرگش همی بشکرد .) فردوسی . رجوع به از مرگ خود ...، شود .

بدان تا تو با بزم باشي و سور مگرد از پرستیدن شاه دور . اسدی . رجوع به ای پسر گرملازم شاهی ...، شود .

بدان را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا . سعدی . رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

---

(۱) مقصود از پشت کردن دراینجا اتکال و اعتماد کردن است .

بدان را دوست دارید ای عزیزان   که خوبان هر کجا باشند عزیزند .

این بیت که بصورت مضبوط مثل است ظاهراً مصحف یک بیت قطعه ذیل باشد :

فریدون گفت نقاشان چین را   که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دارید ای عزیزان   که نیکان خود عزیز و نیکروزند . منسوب بسعدی .

رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

بد آن است که نباشد . رجوع به الوجود خیر و رجوع به ابلهی دید . . . ، شود .

بدانش بود بیگمان زنده مرد (. . . خنک رنج بر دار پاینده مرد .) فردوسی . رجوع به آنکس که دانا تراست . . . ، شود .

بدانش بود شهریار ارجمند   نه از گنج و مردان و تخت بلند . فردوسی . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بدانش بود مرد را ایمنی   ببندد ز بد دست اهریمنی . فردوسی . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ،شود .

بدانش بود نیك فرجام تو   بمینو دهد چرخ آرام تو . فردوسی . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بدانش حق جانت بگزار پورا   چنان چون حق تن بخور میگزاری . ناصرخسرو .

بدانش دل پیر برنا بود . (توانا بود هرکه دانا بود . . .) فردوسی . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بدانش زنان کی نمایند راه (چه آموزم اندر شبستان شاه . . .) فردوسی . رجوع به النساء حبائل . . . ، شود .

بدان کارده کو نجوید ستم   نه آنرا که افزون پذیرد درم . اسدی .

مقصود از افزون پذیرفتن درم ، تعهد مالی زیاده از رسم در عملی دیوانی باشد .

بدان کاینچنین است گردنده دهر   گهی نوش بار آورد گاه زهر . فردوسی .

بدان کت داد ایزد باش خرسند . (خداوندی و خوبی و جوانی   تن آسانی و ناز و کامرانی   چوچیزی زانچه داری بیش خواهی   ز بیشی خواستن یا بی تباهی   مکن ما ها ببخت خویش میسند . . .) ویس و رامین .

بدان کز همه چیزها آشکار   بگردد سبکتر دل شهریار . اسدی . رجوع به ای پسر گر ملازم شاهی . . . ، شود .

بدان کسیکه بود نیکخواه او ایزد   اگر کسی بدخواهد بدو رسد خذلان. عنصری رجوع به با خدا دادگان ستیزه مکن . . . ، شود .

بدانگ جوی نیرزیدن . بیقدر و ناچیز بودن . مثال :

مباد آنکس که او مهر تو ورزد   کجا مهر تو دانگ جو نیرزد . ویس‌ورامین .

نظیر : بنانی . بنانی نیرزیدن . بجوی نیرزیدن. رجوع به بمفت نیرزیدن ، شود .

بدان گنج شوشاد کز رنج تست (اگر زیردستی شود گنجدار   تو او را از آن گنج بیرنج دار   که چیز کسان دشمن گنج تست . . .) فردوسی . رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

بدانگه‌شود تاج‌خسرو بلند   که دانا بود نزد او ارجمند . فردوسي .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بدانگه که‌خم گیردت‌یال‌وپشت   بجز باد چیزی نداری بمشت . فردوسی .

رجوع به پیری و صد عیب . . . ، شود .

بدانگه که یابی تنت‌زورمند   ز بیماری اندیش‌ودرد وگزند . فردوسی .

نظیر : دارو را در تندرستی خورید . منسوب بانوشیروان .

بدان‌مرد کنداست‌دندان‌یوز   که مالد زبان برپنیرش دو روز . سعدي.

رجوع به احسان همه خلق را . . . ، شود .

بد آید بپیش بد از کار بد (بد آمد بر ایشان ز گفتار بد . . .) فردوسی . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بد آید بد اندیشرا کار پیش . (هرآنکس‌که اوگم کند راه خویش . . ..) فردوسی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدآید بمرد از بد کار بد (بد آمد برویش ز گفتار بد . . .) فردوسي . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بد آید بمردم ز کردار بد (کس این گنج نتواند از من ستد . . .) فردوسی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بد از پیش خدا نیاید . غالباً این مثل را در جواب تحذیر های خرافي گویند مثال : قمر در عقرب است مسافرت خود تان را بروز دیگر بگذارید - بد از پیش خدا نیاید . صبر آمد . حالا نروید - بد از پیش خدا نیاید .

بد از نیك نادر شناسد غریب (که سالوك این منزلم عنقریب . . .) سعدي .

نظیر : غریبی بود عذر خواهی بزرگ . نظامی . غریب کور است . الغریب اعمی .

بداندیش تو بدرود هرچه کشت (روان توشد باسمان دربهشت . . .) فردوسی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بداندیشرا بد بود روزگار . (بدل اندر اندیشهٔ بد مدار . . .) فردوسی

بداندیش شاه جهان کشته به (. . . سربخت بدخواه برگشته به .) فردوسی .

بد اندیشرا خوار نتوان شمرد . (وگرنه فراز است این مرد ُگرد . . .) فردوسی .

بدباشد نیکئی‌کان نه جای خود باشد . (زین سبب گفته اند . . .) مکتبی .

رجوع به بابدان بدباش . . . ، شود .

بد بتن‌خویش چوخودکردهٔ باید خوردنت زکشتار خویش . ناصرخسرو .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدبختان ار از دنبه خشکی گیرد . نقل از قرةالعیون . اشاره ،

از قضا سرکنگبین صفرا فزود روغن بادام خشکی مینمود . مولوي .

رجوع به اگر بهرسرمویت . . . ، شود .

بدبخت‌اگرمسجدآدینه بسازد یاطاق فرودآیدویاقبله کج آید .

رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

بدبختی‌که بازآید بادگاه نماز آید .

بد بداست . آوازمرغ موسوم به بودنه یابلدرچین چنان بگوش آید که گوید « بدبد است » واز این مثل به صورتِ نقل صوتِ مرغ مذکور اراده کنند که کار زشت زشت باشد .

بدبد است ارچه نیکدان باشد سك‌سك‌است‌ارچه پاسبان باشد . سنائی .

بد به نسبت باشد اینرا هم بدان (پس بد مطلق نباشد در جهان. . .) مولوی .

رجوع به امور نسبی است ، شود.

بد بودن به که با بدان نشستن و کوه بریدن آسانتر از ابله دیدن. نقل از نفایس الفنون . رجوع به آلو چو باآلو . . . ، شود .

بدبین همه‌جا درخور نفرین باشد . (برکنده به‌آن چشم که بد بین باشد . . .) نقل از جامع التمثل رجوع به اعمال مسلم را . . . ، شود .

بد پسند از بدی نبهره تراست (اختیار مطعوم برمطعوم نتیجهٔ حرص جاهلان باشد و همه ناز و نعمت طلبیدن‌کار کاهلان . . . این مثل زآفتاب شهره تر است . . .) مرزبان نامه .

بدتر زهجر ازغم هجران نمردن است (ازهجر گرچه نیست بلائی بتر ولي . . .)

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد (. . . یك بد نکند تابخودش صد نرسد من‌نیك تو خواهم و تو خواهي بد من تونیك نبینی و بمن بد نرسد .) خیام . رجوع به از مکافات عمل غافل مشو . . . ، شود .

بدخوی در دست خوی بدخود گرفتار است .

بدخوی عقاب‌کوته عمر آمد کرکس‌درازعمرزخوشخوئی . ناصرخسرو .

بد دانا زنیك نادان به (گربدی صورتت بود مسته . . .) سنائی . جای دیگر (نیك

نادان در اصل نیك منه . . .) سنائی . رجوع به آنکس که دانا . . . ، شود .

بد دل نباشد سزاوار گاه . (هنر خود دلیریست برجایگاه که . . .) فردوسی . رجوع به ز ترسنده مردم . . . ، شود .

بددل نگردد بگیتی بلند . (نباید که پیچد زراه گزند که . . .) فردوسی . رجوع به زترسنده مردم . . . ، شود .

بددلیرا برد باری نام منه . مرزبان نامه . نظیر : وحلم الفتی فی غیر موضوعه الجُبن .

بدهنی خواندی . این خواهش یااین گفتار نه بجای خود بود .

بدرا باید بدگفت خوب را خوب . اگر پیش از این کار های بدي کرده است این یك کارش خوب بوده .

بدرا حاجت نفرین نباشد . (نکویان را دعاي خیر میکن که . . .) محیط قمي . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدر بی نقصان وزر بی بار وگل بی خار نیست . (گردلم درعشق تو دیوانه شد عیبش مکن . . .) سعدی . رجوع به گنج و مار و . . . ، شود .

بدرختی که پرگره شدو زشت درزنند آتش و کنند انگشت . اوحدي .

بدرد خدا پردهٔ پرده در . (تو تا زندهٔ پردهٔ کس مدر . . .) حضرت ادیب . رجوع به پرده کس را . . . ، شود .

بدرد دل وگوش غرم سترگ اگر بشنود نام چنگال گرگ . فردوسی .

بدرد کسان دل مدارید شاد که گردون همیشه نگردد بداد . اسدی .

بدرد نار چون پرگرددش پوست . (دلم از غم همیشه ابر دارد ازیرا زین دو چشمم سیل بارد بدّرد ترسم از بس غم که در اوست . . .) ویس و رامین .

بدرد نهار سرتیپ نمیخورد . مَثَل شرحی دارد که بالفعل فراموش کرده ام .

بدر گردد مه چوبا خورشید گردد ملتقا . (این همه تابش ز روي و رای او نشگفت از آنك . . .) سنائی . رجوع به آلوچو به آلو . . . ، شود .

بدر میگویم دیوار توگوش کن . رجوع به ایّاك اعني . . . ، شود .

بدرو راهت ندهند منگالت (١) را که نمیگیرند . درین اقدام اگر سود نبری زیانی نخواهی کرد .

بدرویش گفتند بساط برچین دست بر دهان گذاشت . مقصود از درویش دراین جاسُخنوَر و هنگامه گیر است .

---

(١) منگال داس و دستغاله است .

بدرها برنگهبانان هشیار بسی بهتر زقفل و بند بسیار . ویس‌ورامین.
بدریا برود خشك میشود . نقل از قرّة العیون . نا فرخنده پی و بد قدم یا بی طالع است . تَمَثُّل :
خاك از ایشان چگونه مشك شود که بدریا روند خشك شود . اوحدی .
نظیر : قدم نا مبارك محمود چون بدریا رسد بر آرد دود .
بدریا بس ایمن مشو از نهنگ (زمانه ندادش برآن بر درنگ . . .) فردوسی .
بدریا درشدن دربطن ماهی به است ازجل‌وزغ زنهارخواهی .
رجوع به ای شکم خیره . . . ، شود .
بدریادرگهرجفت نهنگ‌است (. . . چونوش اندردهان جفت‌شرنگ است .)ویس‌ورامین .
رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .
بدریا درمنافع بیشماراست و گرخواهی سلامت برکناراست . سعدی .
بدریانهنگ‌وبهامون‌پلنگ هم آن شیر جنگاور تیز چنگ
اباپشه و پیل درچنگ‌مرگ یکی باشد ایدربدن نیست‌برگ . فردوسی .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .
بدریای‌ژرف آنکه‌جویدصدف ببایدش جان بر نهادن بکف . اسدی .
رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .
بد زبدگوهران پدید آید هر کسی آن کند کز او زاید . (فعل‌آلوده گوهر آلاید از خم سرکه سرکه پالاید هر کجا گوهری بد است بدیست بد گهر نیك چون تواند زیست . . .) عنصری . رجوع به رجوع به از خم سرکه سرکه . . . ، شود .
بدزدی‌زنعمت‌بدزدم‌زخدمت چه‌برکت‌بوددرمیان‌دوسارق . رشیدوطواط .
بدست آوریده‌خردمندسنگ بنا یافته در ندهد ز چنگ . اسدی .
رجوع به سرکهٔ نقد . . . شود .
بدست آهن تفته کردن‌خمیر به از دست برسینه پیش امیر . سعدی .
رجوع به ای شکم خیره . . . ، شود .
بدست بنده چه باشد جز آفرین ودعا (بآفرین ودعای نکوبسنده کنم . . .) عنصری .
بدست تهی بر نیاید امید بزر برکنی چشم دیو سپید . سعدی .
رجوع به از تو حرکت . . . و رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .
بدست خود کفن دوختن . تَمَثُّل :
ای منوچهری همی ترسم‌که از بیدانشی خویشتن راهم‌بدست خویش بردوزی‌کفن . منوچهری.
ندانی که بآتش تنت سوختی ترا هم بدستت کفن دوختی . اسدی .

رجوع به بپای خود بگور رفتن . . . ، شود .

بدست خود گلوی خود بریدن   به از بیغارهٔ ناکس شنیدن . ویس ورامین.

بدست راست خفتن . آرامش دل و اطمینانی تمام داشتن . مثال :

ایا که عشق نداری ترا رواست بخسب   برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
بدست عشق در افتاده ایم تا چه کنند   تو چون بدست خودی رو بدست راست بخسب . مولوی .

بدستش شاشیده است . مزاحیست که حریفان قمار بآنکه نقش نیک بیابی آرد گویند .

بدست شهان برچو خو کرد باز   شود زاشیان ساختن بی نیاز . اسدی .

بدست کسان چون توان کشت شیر   نباید ترا پیش او شد دلیر . اسدی .

رجوع به مار را بدست دشمن . . . ، شود .

بدست کسان مار باید گرفت . از قابوسنامه . رجوع به ماررا بدست دشمن . . . ، شود .

بدست ما چو از این حل و عقد چیزی نیست
بعیش وناخوش وخوش گر رضا دهیم رواست . انوری .

نظیر : چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند   گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر . حافظ .

رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

بدست من و تو است نیک اختری   اگر بد نجوئیم نیک اختریم . ناصر خسرو .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود و رجوع به آب کم جو . . . ، شود .

بدست و پای مردن . بسیار ترسان شدن . مثال : ازمعدّی شنودم وکیل در خوارزمشاه که وی سخت نومید گشت و بدست وپای بمرد . ابوالفضل بیهقی . گفت من تلطف کنم تا اینچه در نخست نبشته آمده ازگرگان وطبرستان و ساری و همهٔ محال ستَدَه آید تا شما را بیشتر رنجی نباشد . آمُلیان چون این حدیث بشنودند بدست و پای بمردند و متحیر گشتند . ابوالفضل بیهقی .

شب را جاسوسان ما آمدند وگفتند ترکمانان بدست و پای مرده بودند . ابوالفضل بیهقی .

بمیرد ز بیمت بپای و بدست   تو چون برنشستی جهان برنشست . حضرت ادیب.

بدسته سیر درخوش نیست سوسن . (دل از بیهوده خالی کن خرد را . . .) ناصرخسرو .

بد سگال دیگر خواهد و کردگار دیگر . تمثّل :

چنان نبود که کام و مراد ایشان بود   که بد سگال دگر خواست کردگار دگر . عنصری .

رجوع بدعای کسی . . . ، شود .

بدشت آهوی ناگرفته مبخش . (فرستاده گفت ای خداوند رخش . . .) فردوسی .

بدشتی که گمراه گردی مپوی . (دگر تا بوی یافه زینسان مگوی . . .) اسدی .

بدشمن برت مهربانی مباد   که دشمن درختیست تلخ از نهاد . ابوشکوربلخی .

رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

بدشمن رسد هرچه باشد بگنج بده تا روانت نباشد برنج . فردوسی .
رجوع به بخور هرچه داري بفردا . . .، شود .

بدشمن هر آنکس که بنمود پشت شود زان سپس روزگارش درشت . فردوسی .
رجوع به آنکه جنك آرد بخون خویش بازی میکند . . .، شود .

بدعای کسی نیامده ایم که بنفرین کسی برویم . نظیر : بد سگال دیگر خواهد وکردگار دیگر . بدعاي گربه سیاه باران نمي‌آید . لیس بصیاح الغراب یجئي‌المطر . لایضر السحاب نباح الکلاب .

بدعای گربه سیاه باران نمی آید . رجوع بمثل قبل شود .

بد فعل عوان گرچه شود دوست باخر
هم بر تو بکار آرد یك روز عوانیش . ناصر خسرو .

بدکاشتن و نیك درودن ناید زیرا که همه کشته درودن باید (ازهر که دهد پند شنودن باید با هرکه بود رفق نمودن باید . . .) ابوالفرج رونی . رجوع به از مکافات عمل . . .، شود .

بدکردار بد اندیش بود. قرة العیون . نظیر : کافر همه را بکیش خود پندارد .

بدگمان باشد همیشه زشت کار نامهٔ خود خواند اندر حق یار . مولوی .
و رجوع به اعمال مسلم را . . .، شود .

بدکرده بدی کشد بپایان (دانا نکشد سر ازمکافات . . .) ناصرخسرو . رجوع به از مکافات عمل . . .، شود .

بدکسی دان که دوست کم دارد زان بترچون گرفت بگزارد سنائی .

بدگمان باشد همیشه زشت کار نامهٔ خود خواند اندر حق یار مولوی .
رجوع به اعمال مسلم را . . .، شود .

بدگو ندارد آنکه بود رهنمای خلق
هرگز کسی سخن ز زبان درا نساخت وحید قزوینی .

بد گهر با کسی وفا نکند (. . . اصل بد در خطا خطا نکند .) رجوع به از مار نزاید . . .، شود .

بدگهر نیك چون تواند زیست (هرکجا گوهری بد است بدیست . . .) عنصری .

بدل خصم بگیرند ضمانرا • (در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل آنروز که آوازه فکندند خزان را اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست آری . . .) انوری . رجوع به الضمانة اولها ندامة . . .، شود .

بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی • رجوع به ازمکافات عمل . . .، شود .

بدمکن و بد میندیش تا ترا بد نیاید پیش . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدم مار خفته پامگذار (با حریفی که بی سبب دارد سر آزار من بگو زنهار هان و هان راه خویش گیر و برو . . .) هاتف . رجوع به کام شیران مخار . . . ، شود .

بد میکنی و نیك طمع میداری ؟ (. . . خود بد باشد جزای بدکرداری (۱) با آنکه خداوند کریمست و رحیم گندم ندهد بار چو جومیکاری .) جلال الدین رومی . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بد نام کنندهٔ نکو نامی چند . (تا برده بصبح در طلب شامی چند ننهاده برون ز خویشتن گامی چند در کسوت خاص آمده عامی چند . . .) مغربی .

بدندان اسب پیشکشی نگاه نمیکنند . رجوع به از دست دوست هرچه . . . ، شود .

بدنفس مباش و بدگمان باش وزفتنهٔ خلق درامان باش . نظیر : الحزم سوء الظّن . همه کس دُزد دان کالا نگهدار . ناصرخسرو .

بدود آتش ماخولیادماغ بسوخت هنوزجهل مصور که کیمیائی هست . سعدی .

بدوران دو کسرا اگر دیدمی بگرد سر هر دو گردیدمی
یکی آنکه گوید بد من بمن دگر آنکه گوید بدخویشتن . اسیری .

بدوزخ چمیدن بپای بزرگان پیشین ندادند رای . (چنین گفت رستم بفرّخ پدر که من بسته دارم بفرمان کمر ولیکن . . .) فردوسی . رجوع به بپای خود بگور . . . ، شود .

بدوزخ درآن روز باور کنند کز آتش نهالین و بستر کنند . حضرت ادیب .

بدوزخ در افتادم ازنردبان (ربا خواری از نردبانی فتاد
شنیدم هم اندر زمان جان بداد پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت بخواب اندرش دید پرسید حال
که چون رستي ازحشرو نشرو سؤال بگفت ای پسر قصه برمن مخوان . . .) سعدی .

نظیر : عملش صالح بود یکسر رفت ببهشت .

بدو جو .

تمثّل : صفت عاشقان زمن بشنو ور ندانی برو مرا بدو جو . سنائي . سوی آن بحر موج کشتی رو سفر راه کهکشان بدو جو . سنائی در صفت اسب . نظیر بدو غاز . بنانی .

---

(۱) در کلیله ودمنه بهرامشاهی مصراع « نیکی نبود جزای بدکرداري » ضبط شده است ودو مصراع اخیر در کلیله نیست ، در اینصورت شاید انتساب این رباعی بمولوی صحیح نباشد و یا بیت اول مثل گونهٔ بوده است که مولوی نیز بدان تمثل فرموده است .

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی ببند . سعدی .
نظیر : وقت خشم و وقت شهوت مرد کو . رجوع به طمع آرد ... ، شود .

بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز .

(پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت یکی نصیحت من گوشدار جان عزیز ...) سعدی .
رجوع به اگر طوطی ... و رجوع به اشتر ذهبك ... ، شود .

بدونیك ازستاره چون آید کهخود ازنیك و بد زبون آید .

(... گرستاره سعادتی دادی کیقباد از منجمی زادی
کیست کزمردم ستاره شناس ره بگنجینهٔ برد بقیاس
تودهی بی میانجی آن را گنج که نداند ستاره هفت از پنج
هرچه هست از دقیقه هاي نجوم با یکایك نهفته های علوم
همه را روی بر خدا دیدم وز خدا بر همه ترا دیدم .) (کذا) .

رجوع به النجوم حق ... ، شود .

بدونیك برما همی بگذرد . (... چنین داند آنکس که دارد خرد . ودرجای دیگر ، نباشد دژم هرکه دارد خرد .) فردوسی .

بدونیك جهان گذران میگذرد . (نه زهجران تو غمگین نه زوصلت شادم که ...) هاتف .

بدو نیك را بذل کن سیم و زر (... که این کسب خیراست و آن دفع شر .) سعدی .
رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

بدونیك را هردوپاداش است خنك آنکه جانش ازخرد روشن است . اسدی.
رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

بدو نیك هر دو زیزدان بود لب مرد باید که خندان بود . (چنین گفت آنکس که پیروز گشت سر بخت او گیتی افروز گشت ...) فردوسی . نظیر :
گررنج پیشت آید و گر راحت ایحکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند . حافظ .
و رجوع به لاجبر ولاتفویض ، ... شود .

بدو نیك هرگز نماند نهان (نشانش پراکنده شد در جهان ...) فردوسی .

بدو نیکی بجای دشمن و دوست هر یکی در محل خود نیکوست
(... نیکئی کان نه در محل خود است تو نکوئی گمان مبر که بد است .) مکتبی .
رجوع به بابدان بد باش ... ، شود .

بده کار را که بحال خود گذاشتی طلبکار می شود .

بد همه را بد داند . کج . رجوع به اعمال مسلم را ... ، شود .

بدهن شیر میرود . درمحاوره نهایت دلیر است . نظیر : شاهرا ازاسب پیاده میکند .

بدء ومنت منه . منسوب باسکندر . نقل ازتاریخ گزیده . رجوع به آفة السماح المن ، شود .

بدی با جهل یارانند وجاهل بدکنش باشد
نپرهیزد زبد گرچه مقرآید بفرقانها . ناصرخسرو .

بدی ببد خواه رسد . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندان که گویند بس . سعدی .
نظیر : زر نی غبّا تزدد حبّا . حدیث .

بدی در جهان بد تر از آزنیست (کسی را کجا بخت انباز نیست . . .) فردوسی .
رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

بدی درقفا عیب من کرد وگفت بترزان قرینی که آورد وگفت . سعدی .
رجوع به با کم از ترکان تیر انداز . . . ، شود .

بدیرا بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن‌الی من اسا . سعدی .
رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

بدیزی گفته ام هرکاره . دیزی و هرکاره دو قسم دیك باشد و از مثل چنین ظاهر است که هرکاره از دیزی کوچکتر و پست تراست . نظیر : سنگ برود خانهٔ خدا انداخته است . باسب شاه یابو گفته است .

بدی سازد کرا نیکی نسازد . (دل دانا بهوش خویش نازد . . .) ویس‌ورامین .
نظیر : اعط اخاك تمرة فان ابی فجمرة .
که را خرما نسازد خار نسازد کرا منبر نسازد دار سازد . ویس‌و رامین .

بدیع نبود از مشك و عشق غمازی . (چومشک عشق تو غمّاز من شد ای دل‌و جان . . .) سوزنی .

بدی گرچه کردن توان باکسی چونیکی کنی بهتر آید بسی . اسدی .
رجوع به احسان همه خلق را . . . ، شود .

بدی مکن که در این کشت زار روز جزا
بداس دهر همان بدروی که میکاری . نقل از تاریخ گزیده . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

بدینار هرچیز و تیمار سخت توان یافت جز زندگانی وبخت . اسدی .
نظیر :
ای بسا قفل در این کاخ دو در که کلیدش نتوان یافت ز زر

بسی بگشتم و دردا بهیچ شهر ودیار   نیافتم که فروشند بخت در بازار   عرفی

رجوع به از مرگ خود چاره ... ، شود .

بدین داستان زد یکی شهره پیر   که گر شادی از مرگ من تو ممیر . فردوسی .

رجوع به ایدوست بر جنازهٔ دشمن ... ، شود .

بدین زادم و هم بدین بگذرم . (... چنان دان که خاك پی حیدرم .) فردوسی.

بدین گیتی اندر مگرد از خدای   چو مینوت باید بدیگر سرای . فردوسی .ی.

بدین مایه روز اندر این کالبد   بجز تخم نیکی نکاری سزد . فردوسی .

بدین مژده گر جان فشانم رواست (... که این مژده آسایش جان ماست .) فردوسی .

بدین هر سه فرید مرد هشیار   بگفتار و بکردار و بدیدار . ویس ورامین.

رجوع به احسان همه خلق را ... و رجوع به زبان خوش مار را ... ، شود .

بدیوار میگویم . چون از مصیبتی و بخصوص پاره از امراض صَعب و بیدرمان نام بردن خواهند بعقیدتی خرافی گمان کنند که مخاطب بدان مصیبت یا مرض گرفتار آید و تعویذ آن را بجملهٔ مزبور و نظائر آن توسل جویند . نظیر : گوش شیطان کر . هفت قرآن در میان . هفت کوه در میان .

بدیوار ویران که گیرد پناه . (که جوید بنیکی ز بد خواه راه ...) اسدی.

بدیها بصبر از مهان بگذرد   سر مرد باید که دارد خرد . فردوسی .

رجوع به آن میوه که ... ، شود .

بدی یا بد گو داری . تهمت هر چند بی اصل باشد در شنونده ایجاد بد گمانی نسبت بمُتَّهَم کند .

بدی یك روز پیش آید بدانرا (چه خوب است این مثل مر بخردان را ...) ویس ورامین.

بذل جاه و مال و ترك نام و ننك   در طریق عشق اول منزل است .

برابر خر جو پاك می کند . این مثل در تداول عامه بجای سرود یا دمستان دادن و امثال آن بکار میرود .

بر آب نوشتن . تَمَثُّل :

نامهٔ جمشید را بر داد صیت تو بباد   قصهٔ داراب را بنوشت بر آب روان . سلمان ساوجی.

برات بریخ نوشتن . تَمَثُّل :

برات نقرهٔ آب ار نوشته شد بر یخ   در آن سه مه که نمی یافت آب مجری را
بر آن سه ماه بنامش معدّلان نهار   بتازگی بنوشتند خط اجری را . سلمان ساوجی.

بر یخ بنویس چون کند وعده — گفتار محال و قولِ خامش را . ناصرخسرو .
بیرفاب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس . سعدي .
جهان شربت هر یك از یخ سرشت — بجز شربت ما که بر یخ نوشت . نظامي .
جستم همه ساله ای پسر کام تومن — خرسند همی بودم از دام تو من
سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من — بریخ اکنون نگاشتم نام تو من . فرخی .
نریسیم بر دوک نیرنگ نخ — نویسیم افسونش بر لوح یخ . حضرت‌ادیب .
با فقاعی گفتم از روی مزاح — بد معامل نیستم من اي خسیس
وجه شربت ها که دادی نسیه ام — گر فراموشت شود بر یخ نویس . کمالِ‌اصفهانی .
صلتی جاودانه بخشیدی — ایزدت ملک جاودان بخشاد
در دو سال و سه ماه با صد رنج — بصدور برات گشتم شاد
بردمش در بر فلان الملک — تا دهد وجه نقد از در داد
او حوالت بخان موسائی — داد و میقاتش اربعین بنهاد
لیک عاید نگشت دیناری — گر چه از وعده روز شد هشتاد
دوستانم بطنز مي گویند — جیره ات را بیخ حوالت داد . (۱) محیط .

برات عاشقان بر شاخ آهوست . مرحوم رضا قلیخان هدایت برات بر شاخ آهو را بمعنی وعده دروغ و امر محال مینویسد و بهمین مثل نیز تمثّل میکند .

براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید . (مکن ز غصّه شکایت که در طریق ادب ...) حافظ . رجوع به از تو حرکت ...، شود .

برادر آن بود کو روز سختی ترا یاری کند در تنگبختی . ناصرخسرو. رجوع به این دغل دوستان که مي بیني ...، شود .

---

(۱) کلمهٔ جیره که در این اواخر بمعنی ماهیانهٔ جنسی در مقابل مواجب که نقدی آنست استعمال میشود گمان میکنم اصلا اجری بوده است که سپس در استعمال شعرا گاهی جری و در تداول عامّه جیره شده است . مثالی چند : و برحرم اواجری فرمود تابرانند . تاریخ سیستان.
فرزین بسه خانه زین سوي تست — ماه اجرا (کذا) خور زپهلوی‌تست . تحفةالعراقین .
اجرا کش لشکرت فلک باد — لشکر کش امتت ملک باد . تحفة العراقین .
نه سر آزادم و نه اجري خوار — پس نه از لشکرم نه از حشرم
بودم آهن کنون از اوزنگم — بودم آتش کنون از او شررم . مسعودسعد .
مهمان و جری خوار قصر اویند — هم قیصر و هم امیر دیلم . ناصرخسرو .

برادران جنگ کنند ابلهان باور کنند. نظیر: غضب العشّاق کمطر الربیع.

برادر پشت برادر زاده هم پشت خواهرزاده را با زر بخر باسنگ بکش.

نظیر: اذا کنت فی سعدٍ وامّك منهم   غریباً فلا یغررك خالك من سعد
فانّ ابن اخت القوم مصغیً اناؤه   اذا لم یزاحم خالهُ بأبٍ جلد. دریدبن‌الصمّه.
اخاك اخاك انّ من لا اخاله   کساعٍ الی الهیجا بغیر سلاح
و انّ ابن عمّ المرء فاعلم جناحه   وهل ینهض البازی بغیر جناح

برادرت چندان برادر بود   کجا مرترا برسر افسر بود. فردوسی.
رجوع به این دغل دوستان ...، شود.

برادر حاتم است. رجوع به بچاه زمزم ...، شود.

برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است. سعدی.

برادر هم آخر برادر بود. (اگرچه حسودی ز هر در بود ...) فردوسی. ی.

برادری بجا بزغاله یکی هفتصد دینار. نظیر: تعاشروا کالاخوان و تعاملوا کالأجانب.

برادری برابری. دوبرادر با یکدیگر مساوی باشند. دوبرادر سهم هموار ومساوی برند.

برادریرا ثابت کن بعد ادعای ارث. رجوع به اوّل برادریت را ...، شود.

برآرد جهان سرکشان را زکار   کند نرمشان گردش روزگار. اسدی.

بر آستانهٔ میخانه گرسری بینی   مزن بپای که معلوم نیست نیت او. حافظ.

بر آسمان چگونه توان شد بنردبان (بر معجزی چنان نتوان زد بساحری ...) عثمان مختاری.

برآسمان شدن آسان بود بپای براق (بیازوی تو ندارد خطر گرفتن ملك ...) ظهیر.

بر آفریده سهو رواست (نکند هرچه آن نباید کرد لیك ...) مختاری. رجوع به الانسان محل السهو ...، شود.

برامش بود هرکه دارد خرد   سپهرش همی درخرد پرورد. فردوسی.
رجوع به اندر جهان به از ...، شود.

برآن انجمن زار باید گریست   که فریاد رس را ندانند کیست.
برآن تشنه باید زار بگریست   که برکف آب وباید تشنه اش زیست. جامی.
برآن تنك روزی بباید گریست   که از بیم تنگی بود تنك زیست. (چو روزي نخواهد کم و بیش گشت   نشاید بهمت کم اندیش گشت ...) امیرخسرو دهلوي.

برآنچه قضا رفت خواهد بدن   ندارد ده هیچ غمگین شدن. حضرت ادیب.
رجوع به اذا جاء القضا ...، شود.

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد . نظیر :
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس . حافظ .
و رجوع به اَلدهر احذق اُلمؤدّبین ، شود .

بر آن دل که از آز شد درد مند نیایدش پند خرد سودمند . فردوسی .
رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه که پیمان‌شکن باشد و کینه‌خواه . فردوسی .

بر آن شیر ده باد همواره زه که پرورد چون شیر نیز ارزه . حضرت ادیب .

بر آن کدخدا زار باید گریست که دخلش بود نوزده خرج بیست .
رجوع به اسراف حرام است ، شود .

بر آن گروه بخندد خرد که بر بدنی که روح دامن از او در کشیده می گریند
همه مسافر و این بس عجب که قافلهٔ بر آنکه زود بمنزل رسیده می گریند .
عتیقی سمرقندی .

بر آنکس بود زندگانی حرام که او را نماند پس از مرگ نام
(. . . نمرد آنکسی کز جهان نام برد که مرد نکو نام هر گز نمرد .) امیرخسرو .
رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

بر آن کوش کت سال تا بیشتر بری پایگاه هنر پیشتر . اسدی .
رجوع به اندر جهان چوبی . . . ، شود .

بر آن منگر که دریا رام باشد بر آن بنگر که بی آرام باشد . ویس‌ورامین .
رجوع به اتقوا من غضب الحلیم ، شود .

براه ارچه تنها نترسد دلیر که تنها خرامد به نخجیر شیر . اسدی .
رجوع به از بلا دوری طمع داری . . . و رجوع به از دام زبون . . . شود .

براه و بخواب و بیزم و شکار نباید که تنها بود شهریار . (. . . بزودی کشد بخت زان خفته کین چو بیداری او را بود در کمین .) اسدی . نظیر : هیچ خفته را بیداری در پی نباشد .

برای بدبخت (یا) برای آدم بدبخت از در و دیوار می بارد . بشکایت از تهاجم و ازدحام مصائب ، درگاه بدبختی گویند .

برای بیماریکه تیمارش دارند پزشك نا خوانده آید . تمثّل :
مثل زنند که آید طبیب نا خوانده چو تندرستی تیمار دارد از بیمار . ابوحنیفهٔ اسکافی .

برای خری لنگ کاروان بار نیفکند . نظیر : برای یك بی‌نماز دَر مسجد را نمی‌بندند .

فرشتهٔ که وکیل است بر خزاین باد   چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی .

بر آید کام دل چون دل بود راست . (ندانم راست‌تر زین دل که با ماست . . .) ویس و رامین .

برای شلخته ها فاطمهٔ زهرا دو رکعت نماز کرده . چون زنی نا کدبانو وبیکاره خوشبخت باشد دیگران ازرشک این مَثَل‌را گویند ومرادشان اینکه همیشه اینگونه زنان سعید باشند .

برای شیطان پاپوش می دوزد . بسیار فریبنده و گربز است .

برای صحت عالم درشتیها بکار آید   ز تن کی خون فاسد بی گزند نیشتر جوشد .

برای عید بود گوسفند قربانی . نظیر : مرغ را درعروسی و عزا هر دو سر میبرند . خر را که بعروسی می‌برند برای خوشی نیست برای آب کشي است .

خرکی را بعروسی خواندند   خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا   مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالي خوانند مرا   کاب چابك کشم و هیزم چست . خاقانی .

برای فاطی تنبان نمیشود . نظیر : ازاین چیزها قبرآقا درست نمیشود . بدردنهار سرتیب نمیخورد .

برای کسی بمیر که برای تو تب کند . نظیر :

غم آن کسي خوردن آئین بود   که او بر غمت نیز غمگین بود . اسدی .

برای گل‌سزد ار زحمت زکام کشند . (ز تیغ دست مکش نامجوی از آن بجهان   که پادشاهان تیغ از برای نام کشند   برنج نفس جهان را فکن بآسایش   که رنج نفس بملک اندرون کرام کشند   برای ملک روا باشد ارجهاد کنی . . .) ابی رجاء غزنوی . نظیر : بهریك گل منت صد خار می بایدکشید .

برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود
خدایرا چه که ما مؤمنیم یا کافر . قاآنی .

نظیر : گر جملهٔ کائنات کافر گردد   بر دامن کبریاش ننشیند گرد .

برای مصلحت بوسه بدم خر زنند . تَمَثُّل :

از برای مصلحت مرد حکیم   دمّ خر را بوسه زد خواندش کریم . مولوی .

گویند یکي از حکمای یونان بر پای جابري بوسه داد زبان بطعن او گشادند که افتادن بر پاي لیثمی از حکیمی نا سزا وار بود . حکیم بشنید و گفت اگر گوش او در پاست بیغارهٔ من چراست .

برای من آب ندارد برای توهم نان ندارد ! رجوع به آب برای من ... ، شود .

برای نعمت دنیا که خاك بر سر آن   منه ز منت هرسفله بار بر گردن
(. . . یکدوروزه رود نعمتش ز دست ولی   بماندت ابداً لدهر عار بر گردن .)

برای نهادن چه سنگ وچه زر . (زر از بهر خوردن بود ای پسر . . .) سعدی. نظیر : خیر مالك ما نفعك . رجوع به بخور هرچه داري بفردا . . . ، شود .

برای و باندیشهٔ نابکار کجا بازگردد بد روزگار . فردوسي

برای هر خری آخر نمی بندند . این کس در خور اکرامی که میخواهد میخواهید نیست . نظیر : این مرده باین شیون نیرزد .

برای هر نخور یك بخور پیدا میشود. نظیر :

دیدیکه چه کرد اشرف خر او مظلمه برد و دیگري زر .

رجوع به بخور هرچه داري بفردا . . . ، شود .

برای‌همه مادر است‌برای من زن‌بابا . (۱) با همه مهربان وبا من بکین است . تمثّل :

جز بما دندر نماند این جهان کینه جو با پسندر کینه داردهمچو بادخت اندرا . عنصری .

برای یك بی نماز در مسجد را نمی بندند . رجوع به برای خري لنگ کاروان بار نیفکند ، شود .

برای یك دستمال یك قیصریه را آتش میزنند . درنفع جوئی نهایت بی رحم و قسي است . نظیر : یبنی قصراً ویهدم مصراً .

برای یکدمه شهوت که خاك بر سر آن
زبون زن شدن آئین شیر مردان نیست . ملاحسین‌کاشفی .

نظیر : مردآزاده‌نبایدکه کندمیل‌دوچیز تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد . ابن یمین .
من نه مرد زن و زر و جا هم بخدا گر کنم و گر خواهم . سنائی
عیش شهر، غم دهر، وزن مهر، دّق ظهري .

برای یك‌شکم‌دومنت نکشند . درنعمتي بیش‌ازمنّتي ازمعطی راستی، آن تحمل‌منّت‌دیگرنبایدکرد.

برائی لشکری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تاده توان کشت .

نظیر : الرّأي قبل شجاعة الشجعان هو اولٌ وهی المحلّ الثانی .

برانجمن مرد بسیار گوی بکاهد بگفتار خویش آبروی . (زبان را نگهدار باید بدن نباید زبان را بزهر آزدن که . . .) فردوسی . رجوع به اگر طوطي . . . ، شود .

براندازهٔ جام بخشندمی (. . . نبارد گل‌و لاله پژمرده دي همانست نیسان‌کراین بیش بود نه بیگانه‌اش‌کس نه کس خویش بود توکام صدف شو بپرورگهر که باجود نیسان چه بحرو چه بر .) حضرت ادیب .

براندازه باید بهردر سخن . (ببخش و بیارای و زفتی مکن . . .) فردوسی . اگر طوطی . . . ، شود .

(1) Je suis mère pour l'un et pour l'autre marâtre.

براین خوان یغما چه دشمن چه دوست . (ادیم زمین سفرهٔ عام اوست . . .) سعدي.
نظیر : هر که خواهد گو بیاو هر که خواهد گو برو کبر و نازو حاجب و دربان دراین درگاه نیست .

براین زندگانی ببایست ریست که برکام بدخواه بایست زیست . حضرت ادیب .

براینسان گذر کرد خواهد سپهر گهی پرزخشم و گهی پرزمهر . فردوسی .

براینگونه خواهد گذشتن سپهر نخواهد شدن رام با کس بمهر . فردوسی .

براینگونه گردد همی چرخ پیر گهی چون کمان است وگاهی چو تیر . فردوسی.

بر ایوانها نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندر است
(اگر بدکنی هم تو کیفر بری نه چشم زمانه بخواب اندر است . . .)
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

برباد رود هر آنچه ازباد آید . نظیر : بادآورده را بادش برد باز .

بربام خرابات چه جغدی چه همائی (اندرصفت نیست چه نامی و چه ننگی . . .) سنائی .

بربالین مست خفته پنگان نزنند . تمثّل :
چومست خفت ببالینش برتو ای هشیار مزن گرافه بانگشت خویش پنگان را . ناصر خسرو .
رجوع به سرود یادمستان دادن ، شود .

بربخردان مرگ والاسران به اززندگانی بید گوهران . اسدی .
رجوع به اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد . . . ، شود .

بربدکنش بیگمان بد رسد . (چه آمد براین تخمه ازچشم بد که . . .) فردوسی .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود.

بربسته دگر باشد و بررسته دگر . فطری و طبیعی را بر مُصنَع و بر ساخته برتری باشد. تمثّل :
میگفت بدندان بتسم عقد دُرَر من همچو تو ام لطیف و پاکیزه گهر
خندان خندان بناز گفتش خاموش بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر .
ملك بر بسته چنان باشد ضعیف ملك بر رسته چنان باشد شریف . مولوی .
رسته و بر بسته پیش او یکیست گر یقین دعوی کند او را شکیست . مولوی .

بربط راهمی گوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا (مالشی بایست مارا زانکه . . .) سنائی .

بر بهیمه چه سنبل چه سنبله . (شاها بسان ابن یمین از سخنوران دُرّمدایحت نکشد کس بمرسله آما فلك نمیکندش فرق از شبه آری . . .) ابن یمین . رجوع به خرچه داند قیمت نقل و نبات ، شود .

بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل (ای بی بدل چوجان بدلی نیست بر توام ...) انوري.

بر بیگناهان نباید گزند (چنین است سوگند چرخ بلند که . . .) فردوسی .

نظیر : سر بیگناه پای دار میرود سر دار نمی رود .

بر پای باز بند نه بهر مذلت است
تاج از پی شرف نبود برسر خروس . ابن یمین .

بر پخته چون بر درختان بجاست تو گر خام جوئی جنایت که راست. امیرخسرو.

بر پشت اسبان تازی نژاد ندارد خرد آنکه پالان نهاد (که ...)
حضرت ادیب .

بر پشت خفتن . نهایت مطمئن و آسوده خاطر بودن . تمثّل :

جهان نوشد از داد نوشیروان بخفتند بر پشت پیر و جوان . فردوسی .

نظیر : بدست راست خفتن .

بر پیل شیران نگیرند راه . (فرستاد پیلان بر پیلشاه که ...) فردوسي .

برتر زخوبیها خرد است و هنر مردم بی این دو چیز نیاید بکار . فرّخی .

رجوع به اندر جهان به از خرد ... ورجوع به اندر جهان چوبی ... شود .

بر ترشو از برخورشید .

(بود سقراط را خمی مسکن بودش آن خم بجای پیراهن
پادشاه زمان بر او بگذشت دیدش او را چنان برهنه بدشت
شد براوفراز و گفت ای تن گر بخواهی سبك سه حاجه ز من
هر سه حالی روا کنم تو بخواه که منم در زمانه شاهنشاه
گفت سقراط حاجت اول : عملم هست يك بيك بخلل
کنهم محو کن بیامرزم کز گرانی چو کوه البرزم
گفت و یحك خدای بتواند مزد بدهد گناه بستاند
گفت پیرم مرا جوان گردان عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت کاین از خدای باید خواست از منی خواستن نباید راست
گفت بر تر شو از بر خورشید (۱) که رطب خیره بار نارد بید .) سنائي
این طرفه حکایتیست بنگر روزی مگر از قضا سکندر
میرفت و همه سپاه با او صد حشمت و مال و جاه با او
ناگه بخرابهٔ گذر کرد پیري ز خرابه سر بدر کرد
پرسید که این چه باشد آخر این کیست که می نماید آخر
چون راند بدان مغاك چون گور پیر از سر وقت خود نشد دور

(1) Oui, que tu t'ôtes de mon soleil,

چون باز نکرد سوی او چشم   پرسید سکندرش بصد خشم
بهر چه نکردی احترامم   آخر نه سکندر است نامم
دریا دل و آفتاب رایم   فرق فلك است زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ بر زد   گفت این همه نیم جو نیرزد
دوران فلك که بی شمار است   هر ساعتش از تو صد هزار است
با من چه برابری کنی تو   چون بندهٔ بندهٔ منی تو
دو بندهٔ من که حرص و آزند   بر تو همه روزه سر فرازند. امیرسیدحسینی.

این قصه را که حضرت سنائی بسقراط و میر سید حسینی به پیری نسبت میکند از دیو جانس کلبی است . وقتی اسکندر اورادرخمی که‌مسکن داشت دیدار کرد و گفت از من چیزی بخواه حکیم در جواب گفت : برتر شو از برخورشید .

برتر مشو ازحد و نه فروتر   هشدار مقصر مباش و غالی . (. . . بر پایگه خویش اگرنباشی   جز رنج نبینی‌وجزنکالی .) ناصرخسرو . رجوع به‌اسب راه‌آنست . . . ،شود .

برترین همه فضلها سخاست (از فضلهاي صاحب سید سخا یکیست هرچند . . .) فرخی . رجوع به السخي لا يدخل . . . ، شود .

برتن‌چوگشت نفس بهیمیت کدخدا   نفس ترا چه جلوه دهدجزخر آینه
(. . . جز صورت ستوربننمایدش دگر   خر بنده چون نهد بسر آخور آینه .) حضرت ادیب .

بر تن خویش ترا فوطهٔ کرباسی   به‌که بر خالت دیبای سپاهانی . (چون نکوشی که بپوشي شکم عورت   دیگران را چه دهی خیره گریبانی   گرکسی دیبا پوشد تو چرا نازي   چون خود اندر سلب ژندهٔ خلقانی . . .) ناصرخسرو .

بر تواضعهای دشمن تکیه دادن ابلهیست
پای بوس سیل از پا افکند دیوار را . صائب .

برجانور بجمله سخنگوی جانور   زانست پادشاکه براو عقل پادشاست .
ناصرخسرو . رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

بر جاهل اعتماد مکن . خواجه عبدالله انصاری . نظیر : با نادان نه شیون باد و نه‌سور .

برجای رطل و جام می گوران نهادستند پی
برجای چنك و نای و نی آواز زاغ است و زغن . معزی .
نظیر : آن‌قصرکه جمشید در اوجام‌گرفت   آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت . خیام .
بجای شمع کافوری چراغ نفت میسوزد . جای شیران شغالان لانه دارند .

برجها دیدم که از مشرق برآوردند سر
جمله در تسبیح و در تحلیل حی لا یموت

چون حمل چون ثور و چون جوزا سرطان و اسد
سنبله میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت . ابونصرفراهی

بر چاره گر کار گردد دراز (ز ما ایمنی خواه و چاره مساز که . . .) فردوسي .

دوش بامن گفت پنهان کاردانی تیزهوش کز شما پنهان نشاید کرد سر میفروش
گفت آسان گیر برخودکارها کز روی طبع سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش . حافظ .

صعب گردد بتو آن کار که اش گیري صعب سهل باشد بتو آن کار که اش داری سهل . آسان گذران کار جهان گذران را .

برچشم کور سرمه کشیدن چه فایده . گویا مأخوذ ازاین شعرشیخ علیه الرحمه است :

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است وسمه برابروی کور .

برخداوند از رهی چون وچرا باشد محال . (او خداوندست و خلق عالمند او را رهی . . .) معزي . نظیر : بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست . جاهل را برعالم بحثی نیست .

برخدایمان هیچ وام نماند . تمثّل : و بمثل پیر زنان دراست که چون کار ساخته نیاید گویند بر خدایمان هیچ وام نماند . از اسرارالتوحید في مقامات شیخ ابی سعید .

برخ دوزخی وار خوارند و زشت به آباد کشور چو خرم بهشت (همی گفت هر چیز گیتی فزاي بدین هندوان داد گوئي خدای . . .) اسدی .

برخر خود نشاندن (یا) برخر نشاندن . کار زشت کسیرا کیفر دادن ، بیشی جوئی را برجای سزاوار خویش نشانیدن .

تمثّل : اندر آوردش برقاضي کشان کاین خراد بار را برخر نشان . مولوی .
یارب این نو دولتان را برخر خودشان نشان کاین همه ناز ازغلام ترك و استر میکنند . حافظ .

برخرمگس معرکه لعنت . از خرمگس معرکه کسی را اراده کنند که برگفتار هنگامه گیران اعتراض آرد . و در نظایر این مورد نیز استعمال کنند .

برخفته قلم نیست . خفتگانرا بگناهی نگیرند . تمثّل :

اگر کردار تو برمن ستم نیست توخود دانی که برخفته قلم نیست . ویس ورامین .

از مست و مجنون و خفته وکودك قلم تکلیف برگرفته اند . مرزبان نامه . اما مرد تاخفته بود در حکم زندگان نباشد چنانکه برمرده قلم نیست برخفته هم نیست . قابوسنامه .

گرچه بجفا پشت مرا داری خم من مهر تو از دلم نگردانم کم
از تو نبرم از آنکه ای شهره صنم تو خفتهٔ و بخفته برنیست قلم . ازقابوسنامه .

نظیر : رفع القلم عن ثلاث : عن النائم حتی ینتبه وعن الصبي حتی یحتلم وعن المجنون حتی یفیق . حدیث .

برخلق خدا حکم چنان کن که اگر آن برتو کند کسی تو راضی باشی .
(خواهی که میان خلق قاضی باشی باقی مانی گهی که ماضی باشي . . .) مجدالدین نسفی .

رجوع به آنچه بخود نپسندی . . . ، شود .

برخوان نانهاده آفرین واجب نشود . از قرّةالعیون.

برخود آنرا که پادشاهی نیست برگیاهیش پادشا مشمار . سنائی .

برخویشتن آنکه او بنخشود بخشیدن او خرد نفرمود . امیر خسرو .

برخیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی نامشان و ننگشان

(نیست وش باشد خیال اندر جهان تو جهانی بر خیالی بین روان . . .) مولوی .

بردارد کام هر که باکار بساخت (بختش یاراست هر که بایار بساخت . . .

مه نور از آن گرفت کز شب نرمید گل بوی بدان یافت که باخار بساخت .)

رجوع به از توحرکت . . . ، شود .

بردبار شو تا ایمن شوی . مرزبان نامه . نظیر : الحلم ملح الاخلاق .

اگر بردباری سر مردمیست بنابرد باران بباید گریست . فردوسی .

برد بیمن بردن . تمثّل :

اُهدي کمستبضع تمراً الی هجر اوحاملٍ وشيً ابرادِ الي الیمن .

رجوع به زیره بکرمان . . . ، شود .

بردخواسته هرکسی را زراه کند دوست رادشمن کینه خواه . اسدي .

رجوع به احسان همه . . . ، شود .

بردر ارباب بی‌مروت دنیا چندنشینی که خواجه کی بدر آید . حافظ .

بردر بسته چو بنشینی بسی عاقبت بکشاید آن در را کسی . عطار .

نظیر : من قرع بابا ولج ولج .

گفت پیغمبر که چون کوبي دري عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی برسر کوی کسي عاقبت بینی تو هم روی کسی . مولوی .

ورجوع از تو حرکت . . . ، شود .

بردر توفیق چه دربان چه میر . (. . . دررہ تحقیق چه کودك چه پیر .) خواجو .

بردرخانه هرسکی شیر است . (گرچه بربی خرد هوا چیر است . . .) سنائي .

بردرم قلب خط خوش چه سود . (لفظ مُزوّر که عبارت نمود . . .) امیرخسرو .

بردرند سکان هرکرا نگردد سك

لگدزنند خران هرکه را نباشد خر . (که . . .) مسعودسعد .

رجوع به ان لم تکن ذئبا . . . ، شود .

بردست مگیر چون سبکساران کاریکه بسرش برد نتوانی . (امروز بکار در نکو بنگر بنگر که چه گفت مرد یونانی گفتا که بزیر نردبان منشین بندیش زکار های

سارانی (کذا) . ناصرخسرو . نظیر : آلشر وع‌ملزم .

بردشمن ضعیف مدار ایمنی . (... بخرد نباشد ایمنی از دشمنش وانکه که دست خویش بیابی بدو غافل مباش و بیخ زبن برکنش .) ناصرخسرو .

برد قمار باختن است . (هیچکس از قمار طرف نبست زانکه . . . .

هر که زین کار بهره برد بباخت هر که زین دام دانه جُست نرست
راد مردان و سر فرازان را مي نماید قرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بد خوي با حریفان پست چون پیوست
تهمت و نا سزا دروغ و قسم از دوسر رایج است درهردست
بهر یك بستنی بگاه قمار ای بسا عهد دوستی بشکست
هر که نزدیک شد بدین دریا غرق شد یا که اوفتاد بشست
داد بر باد گنج باد آورد خسروی کز قمار شد سرمست
از سر مال خویشتن بر خاست هر که در پای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان هر دم عهد صحبت شکست و باز به بست
روز و شب را نیارمید و نخفت جان و تن را برنج داد و بخست
وآنکه در وقت خود نیارامید رشته عمر خویشتن بگسست
خود گرفتم که هیچیک نبود زشت تر هم از این دوکاری هست
که بري مفت دسترنج کسان یا دهی زان خود بمفت از دست . شاهزادهٔ افسر .

برد کشتی آنجا که خواهد خدای اگر جامه برتن درد نا خدای .

شعر ذیل است که در تداول بدین صورت درآمده است .

خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر نا خدا جامه بر تن درد .

بردل گشاده مردنگیردزمانه‌تنك (... نهمار این سخن زبزرگان شنوده‌ایم .) قاآنی .

برد نو بهتر از کهن دیباست (خویشتن را خَلِق مکن بر خلق ...) مسعود سعد .

بردوستان‌رفته‌چه‌افسوس‌میخوریم ماخودمگرقراراقامت‌نهاده‌ایم . صائب .

رجوع به برآن گروه بخندد ... ، شود .

بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید شد که آن بخیالی مبدل شود واین بخوابی . سعدی . رجوع به احذر مباسطة الملوك ...، شود .

بردولت متزلزل اعتماد نباشد . از تاریخ گزیده .

بر ده ویران خراج و عشر نیست (عاشقان را هرنفس سوزید نیست ...) مولوی .

رجوع به از برهنه پوستین چون برکنی ، شود .

بر راست گم زود گردد گمان . (نه هرچه آن بگویند باشد همان ...) اسدي .

رجوع به از حق تا نا حق . . . ، شود .

بر رس بکار ها بشکیبائی زیرا که نصرت است شکیبارا . ناصرخسرو

رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود .

بر رسته دگر باشد و بربسته دگر . رجوع به بر بسته دگر . . . ، شود .

بر رسولان پیام باشد و بس (ور نیاید بگوش همّت کس . . .) سعدی .

رجوع به ما علی الرسول الّا البلاغ . . . ، شود .

برروی پزشک زن میندیش چون بود درست بیسیارت(۱) . رودکی .

خلاف : چو بگشتی طبیب ازخود میازار چراغ از بهر تاریکی نگهدار .

برروی محیط پل توان بست نتوان لب خلق را زبان بست . امیر خسرو .

رجوع به در دروازه ها را . . . ، شود .

برزبان تسبیح ودردل گاو وخر این چنین تسبیح کی دارد اثر .

برزخمها که بازوی ایام میزند سازنده تر زصبر دوائی نیافتم . خاقانی .

رجوع به آن میوه که از صبر آمد . . . ، شود .

برزم اندرون کشته بهتر بود که بر ما یکی بنده مهتر بود . فردوسی .

بر زمین فراخ ده ناورد بر هوای بلند کن پرواز . مسعودسعد .

رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی . . . ، شود .

برسبك سر نشاید ایمن بود که سبك سربسر در آیدزود . اوحدي .

رجوع به سبک سرسبک تر . . . ، شود .

بر ستارهٔ سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست (نیک را بد دارد و بدرا نکو از بهر آنک . . .) ناصر خسرو . رجوع به از پی هرگریه . . . ، و رجوع به اندر پس هرخنده . . . ، شود .

برسر اولاد آدم هر چه آید بگذرد . (گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور . . .) سعدی . نظیر :

ز حادثات زمانم همین پسند آمد که خوب و زشت و بدو نیک درگذر دیدم . ابن یمین .

برسربازارتیز کور بودمشتری (هجر تومانند وصل هست روا بهرآنک . . .) سنائی .

برسرقبرشهیدان گنبدگردون بس است (بعد مردن تربت مارا عمارت گومباش . . .) مراد بافقی .

برسرغربال بودن . عزیز و محبوب بودن . مثال :

---

(۱) بیسیار قارورهٔ بیمار باشد .

قهرت چنان بکوفت مخالفرا درهر طریق و هر سخن وهرفن
کامروز گر چه بر سر غربالست صدره توانش بیخت بیرویزن . ظهیرفاریابی .

بر سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود (... پادشهی کند کسی کوست گدای چون توئی .) سلمان ساوجی .

برسر هر لقمه بنوشته عیان کز فلان‌ابن فلان ابن فلان . مولوی . نظیر : هیچکس روزی هیچکس را نتواند خورد . میان گندم خط گذاشته اند .

برسفره حسرت برد روزه دار (ز من پرس فرسودهٔ روزگار که ...) سعدی .
نظیر : گرگ گرسنه‌چوگوشت‌یافت نپرسد کاین شتر صالح است یا خر دجال . سعدي .
من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچون عزبم بر در حمام زنان . سعدی .

برسفره‌نشان آنکه‌تورادشمن‌جانست زنجیرسك‌هرزه‌مرس‌لقمهٔ‌نانست .
رجوع به احسان همه خلق را ...، شود .

بر سفلگان تا توانی مگرد (دَر آز باشد دلِ سفله مرد ...) فردوسی . رجوع به آلو چه بآلو ...، شود .

برسیه دل‌چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنك . (آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد از او بصیقل زنگ ...) سعدی . نظیر :
اذا لم یعن قول النّصیح قبول فإنّ تعاریض الکلام فضول
ینبوالوعظ عنه نبّو السّیف من العصا . لقد اسمعت لو نادیت حیّاً . یک گوشش در است یک گوشش دروازه . چه بمن گو چه بدر گو چه بخر گو . ورجوع به آه سعدی ...، شود .

برشوی زن به که نزد پدر (زنانرا بود شوی‌کردن هنر ... بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش ولیکن بجامه دهد بوی بیش .) اسدی .

بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار
کاهسته تر ز مور گذشتند برزمین . خواجه عماد فقیه .
رجوع به از تواضع بزرگوار شوی ، شود .

برشیرفلك‌شیری‌حمله‌نتواندبرد ویژه‌که‌بودآن‌شیربرپردهٔ‌شادروان . حضرت‌ادیب .

برضعیفان روا نباشد زور چه‌ملخ‌باشدآن‌ضعیف‌چه‌مور . اوحدی .
رجوع به اسکندر رومیرا گفتند ...، شود .

برطاق‌نهادن . برطاق نسیان نهادن . ترك گفتن . یکباره فراموش‌کردن . مثال :

تاسفرهاي تو دیدند و هنرهای تو خلق برنهادند از تعجب قصهٔ شاهان بطاق . منوچهری .
همه حدیث بزرگی اوست در افواه ازآن‌حکایت‌کسری‌نهاده‌شدبرطاق . رفیع‌الدین‌لنبانی .
کسی که جفت نداند زخسروان خودرا نهد به پیش‌تودعوی خسروی‌برطاق . ظهیرفاریابی .
فکند لطف تو درچاه ذکر یوسف را نهاد عدل تو برطاق نام کسري را . سلمان‌ساوجی.
آنکس که کند جفت خود اندیشهٔ تو اندیشهٔ هرکه هست برطاق نهد .

برظاهرش‌عیب نمی‌بینم‌و درباطنش غیب نمیدانم . یکی از بزرگان گفت پارسائي را که چگونی در حقّ فلان عابد که دیگران در حقّ او بطمنه سخنها گفتند . گفت . . . هرکه را جامه پارسا بینی پارسا دان و نیك مرد انگار ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چکار . سعدی .

برعکس نهند نام زنگی کافور . تمثّل :

خادمانند نامشان کافور لیك رخشان سیه‌تر از عنبر . سنائي .
مر اسیران را لقب کردند شاه عکس ، چون کافور نام آن سیاه . مولوی .
نیست اینها برخدا اسم علم که سیه کافور دارد نام هم . مولوی .
برآن کافي نباشد اعتمادی بسی باشد سیه را نام کافور . بوالفرج رونی.

برعهدو وفای ترك اعتماد نشاید . ابن‌اسفندیار . رجوع اترك‌التروك ...، شود . (۱)

برفاب دادن . کلمهٔ برفاب چنانکه صورت آن حکایت میکند شاید ابتداء بمعنی آب برف یاچیزی مانند پالودهٔ امروزین بوده است . وسپس برفاب دادن بمعنی حسرت بسیار دادن یا مایهٔ شیفتگی و میل وافر شدن ، آمده است . مثال براي معنی اول :

بیرفاب رحمت معکن برخسیس چو کردي مکافات بریخ نویس . سعدی .
برفاب کس نیافته از کوه آتشین دیبا کسی نیافته از تیغ پشت خار . حضرت‌ادیب .

مثال معني دویم :

برف آب همی دهی تو مارا ما از تو فقع همی گشائیم . سنائی .
تنش چون کوه برفین تاب میداد زحسرت شاه را برف آب میداد . نظامی .

برف پیری بهر سری که بخفت نتوانند خلق عالم رفت . مکتبی .

برفتد مرکبی که تند رود (... زود در سر رود هر آنکه دود.) مکتبی .
رجوع به آهسته برو همیشه برو ، شود .

برفتن مرنجان چنان بارگی که آرد گه کار بیچارگی (زیك روزه

---

(۱) مَثَل اُترك اَلتروك که در صفحهٔ ۸۱ مظبوط است مثلی ساخته عامّه است و از عرب نیست چون در ذیل آن صفحه این شرح متروك مانده‌است در اینجا نوشته میشود .

دو روزه ره ساختن به از اسب کشتن ز بس تاختن .) اسدی .
رجوع به آهسته برو ، همیشه برو ، شود .

برفضل تیغ پاکی گوهر بود نشان برقدر مردنیکی گوهر بود اثر . قا آنی .

بر فلك بر دو شخص پیشه ورند این یکی درزی آن دگر جولاه
این ندوزد مگر کلاه ملوك و آن نبافد مگر پلاس سیاه . شهید بلخی.

بر فلك چون بدر گردد کاستن گیرد قمر (بر زمین چون حکمران گشتی گرفتی کاستن . . .) معزّی . رجوع به فواره چون بلند شود . . . ، شود .

برفلك زان مسیح سربفراشت که براین خاك توده خانه نداشت . سنائی .

بر قاتلان را گفتند (۱) . در پایان مجالس شبیه ، تعزیه گردان اعلام ختم را فریاد میزد بر قاتلان ابی عبد الله لعنت . سپس این جمله را چون تعبیري مَثَلی ، در هر جا که بیان انجام و برسیدن کاریرا خواهند گویند . نظیر : مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر . سعدی .

بر کار یزدان کیهان خدیو چه دارد بها کار جادو ودیو . اسدی .

برکت در حرکت است . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

برکس میسند آنچه تو را نیست پسند . رجوع به آنچه بخود نپسندی . . . ، شود .

برکسی مپسند کز تو آن رسد کت نیاید خویشتن را آن پسند . ناصرخسرو. رجوع به آنچه بخود نپسندی . . . ، شود .

برکس نیست ازآموختن عار . (بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار که . . .) ناصرخسرو. نظیر : هر که ز آموختن ندارد ننگ دُر بر آرد ز آب و لعل از سنگ .

بر کند از تنت مرگ جامه بناچار
خواهی پشمینه پوش و خواهی اکسون . حضرت ادیب .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

برکنده به آن چشم که بدبین باشد . (بد بین همه جا در خور نفرین باشد . . .) نقل از جامع التمثیل . رجوع به اعمال مسلم را . . . ، شود .

برکنده به آن ریش که دردست زنان است .

برکهن کردن همه نوها ای برادر موکل است دهور . ناصرخسرو .
نظیر : جهان همیشه چنین است وگردگردان است همیشه تابود آئینش گرد گردان بود
همانکه درمان باشد بجای درد شود و باز دردهمان کز نخست درمان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود ونوکند بزمانی همان که خلقان بود

---

(1) Baissez le rideau la farce est jouée .

بسا شکسته بیابان که باغ خرّم بود و باغ خرّم گشت آن کجا بیابان بود . رودکی .

برکیسهٔ طرار منه چشم که ناگاه تا درنگری جیب تو بشکافته باشد .

(به درنگر ای دل مرو آنجای بخیره کان ره نه بپای چو توئی بافته باشد . . .) برای مصراع اخیر رجوع به بپای چون توئی . . . ، شود .

برگاه نبینی مگر آنرا که سزا هست کز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش . ناصرخسرو .

برك بی برگی نداری لاف درویشی مزن (پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش . . .) سنائی .

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار .

مشهور این است و مضبوط دیوان شیخ اجل سعدی چنین :

برگ درختان سبز نزد خداوند هوش . . . الخ . نظیر :

از لوح جهان خط الهی خواندن خوشتر بود از حرف سیاهی خواندن
هر صفحهٔ کاینات خطیست کز آن اسرار ازل توان کماهی خواندن .
بنزد آنکه جانش در تجلیست همه عالم کتاب حق تعالیست . شبستری .
هر گیاهی که از زمین روید وحده لا شریك له گوید .
پی مور بر هستی او گواست که ما بندگانیم و او پادشاست . فردوسی .

برگذشته افسوس نخورند . تمثّل :

برگذشته حسرت آوردن خطاست باز ناید رفته یاد آن هباست . مولوی .
گفت دیگر برگذشته غم مخور چون زتو بگذشت زان حسرت مبر . مولوی .

نظیر : برگذشته تیمار مخورید . منسوب بانوشیروان .

بروز رفته مانند یار رفته چرا داری بدل تیمار رفته . ویس‌ورامین .
سفر بسیار کردم راست گفتی سفرهائی همه بی سود و بی ضر
بدانم سرزنش کردی روا بود گذشته است ازگذشته یاد ناور . لبیبی .

رجوع به از آن روزیکه از توشد . . . ، شود .

برگذشته تیمار مخورید . منسوب به انوشیروان . نقل از تاریخ گزیده . رجوع به از آنروزیکه . . . ، شود .

برگذشته حسرت آوردن خطاست . (. . . بازناید رفته یاد آن هباست .) مولوی .

رجوع به برگذشته افسوس نخورند ، و رجوع به از آنروزیکه . . . ، شود .

برگذشته‌ها صلوات . ازاین جمله آن اراده کنند که از تعبیرات مثلی ذیل : مضی مامضی . عفا الله عما سلف . قرآن کریم . سورهٔ ۵ . آیهٔ ۹۶ . رفت آ چه رفت . گذشت آنچه گذشت . از گذشته یاد ناور .

بیاکه نوبت صلح‌است و آشتی و عنایت   بشرط آنکه نگوئیم ازگذشته حکایت . سعدی .

برك سبزیست‌تحفهٔ درویش   چکند بینوا همین دارد . رجوع به ارمغان مور پای ملخ باشد ، شود .

برك عیشی بگورخویش فرست   کس نیارد زپس‌توپیش‌فرست . سعدی .

برك مرده نیشتر نزنند . نظیر : مرده از نیشتر مترسانش .

برگوینده بیش ازگفتار نباشد . قابوسنامه . رجوع به ما علی‌الرسول ... ، شود .

برگه چه نشینی چو اهل کاهی (با خوی ستوران مشو بگه بر ...) ناصر خسرو .

برلب جیحون کس تشنه نباشد . تَمَثُّل :

نه هیچ مرد بود بینوا بدرگه او   نه هیچ خلق بود تشنه برلب جیحون . قطران .

برلشگرگیاهان گلراست سلطنت   کوری‌کوکنار که حمال افسر است . اثیراخسیکتی .

برما چه برگشتن از شاه خویش   چه‌برگشتن‌ازراه یزدان‌وکیش . اسدی

برمال‌و جمال‌خویش‌مغرورمشو   کانرا بشبی برند و اینرا بتبی .

رجوع به بحسنت مناز ... ، شود .

بر مخنث سلاح جنك چه سود . (در کزاغند مرد باید بود ...) سعدي .

برمرد سلاح حرب زیباست   گلگونه و غالیه زنانراست . تحفةالعراقین

برمرده قلم نیست . تَمَثُّل : چنانکه برمرده قلم نیست برخفته هم قلم نیست . از قابوسنامه رجوع به بر‌خفته قلم نیست ، شود .

برمرده مزن زبهر خون نشتر (بربند ازاین سخن کمالي لب ...) کمالی . رجوع به برك مرده نیشتر ... ، شود .

برمست قلم نیست . تَمَثُّل :

چو منی را چه پیش داري دست   که قلم برگرفته اند از مست . اوحدی .

چشمت‌بکرشمه‌نظري‌کردکه‌تن‌زد (کذا)   بر مست همان به که نگیرند خطا را . مسعودسعد.

رجوع به برخفته قلم ... و رجوع به ازمست سخن مگیر ... ، شود .

بر مشاطه عروس آراستن بود . از قرة العیون. نظیر : مرده شوی ضامن بهشت و دوزخ نیست .

برمگسی‌خوب‌نیست‌ضربت‌فرهاد . (نیز نبینم روا اگر نه بکوبمت ...) ناصرخسرو .

بر ملك نباشد بجز از سیف نگهبان (تو سیفي و از تست نگهداشته دولت ...) مسعود سعد درمدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم . رجوع به السیف اصدق انباء ... شود .

برمن این‌رنج کوه فولاد است   چون تو زان فارغی ترا باد است . (آن

شنیدم که رفت نادانی بعیادت بدرد دندانی گفت باد است زآن مباش غمین گفت آری ولی بنزد تو این ...) رجوع به جنگ برنظاره ... ، شود .

برمنکرش لعنت . بمزاح و گاهی باستهزاء ، این دعوی یا این وعده دروغ است .

بر نادر حکم نتوان کرد . سعدی . رجوع به از یک پرستو ... ، شود .

برنارسیدن ازچه‌و چندچون عاراست‌نورسیدهٔ برنا را . ناصرخسرو . نظیر : ازگلستان جهان‌گفتم چه باشد سودگفت در بهار عمر ز ازهار حقایق دستهٔ . دهخدا .

برناورد هرگز ازشاخ بید (شما را بدو نیست هرگز امید که ...) فردوسی .

برنایان را آموزگارومودب‌گوشمال زمانه وحوادث است . ابوالفضل‌بیهقی . رجوع به الدّهر احذق المؤدبین ... ، شود .

برناید از خانهٔ باز جغد (بموبد چنین گفت دهقان سُغد که ...) فردوسی . رجوع به ازمار نزاید ... ، شود .

برناید ازهیچ‌ویرانه دود (مثل زد دراین آنکه فرزانه بود که ...) نظامی . نظیر : هرجا دودیست دمیست .

برنج از کجا باز ماند سپاه که‌هستند پروردهٔ پادشاه . فردوسی . رجوع به سپاهی که کارش ... ، شود .

برنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست . فردوسی .

رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

برنج اندر است ایخردمند گنج نیابد کسی گنج نا برده رنج . فردوسی . رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

برنج اندر بود راحت بخار اندر بود خرما . (اگر خسرو فزونی جست ور بخش آمد از جستن ...) قطران . رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

برنج در رنج توان افزود در روزی نتوان افزود . (این به بخشش است نه بکوشش ...) شیخ ابو سعید ابو الخیر . نقل از اسرار التوحید .

برندان می ناب ومعشوق مست خدا میرساند زهرجا که هست .

برند شیر علم را به پیش صف لیکن
طمع ندارد از او هیچکس شجاعت‌شیر . سوزنی .

نظیر : شیر علم کی بود همسر شیر ژیان . خاقانی . اشاره : ماهمه شیران ولی شیر علم حمله‌مان از باد باشد دم بدم . مولوی . ورجوع به شیرعلم ... ، شود .

بر نکوکاری‌هرگز نکندخلق زیان (دل مردم بنکوکار توان برد ز راه ...) فرخی .

برنمد چوبی اگر آن مرد زد برنمد کی‌چوب زد برگرد زد. مولوي .

برنیاید ز کشتگان آواز (عاشقان کشتگان معشوقند . . .) سعدی . رجوع به از مرده حدیث نیاید . . . ، شود .

بر نیاید کس با مکر زنان هرگز (راست برگوی که درتو شده ام عاجز . . . بکدامین ره بیرون شدهٔ زین دز راست گویند زنان رانگوارد عز . . .) منوچهري . رجوع به النساء حبائل الشیطان ، شود .

برنی شدن سوار بمعنی پیادگیست. وحید قزوینی .

برواره کج آید چو بود کژ مبانیش (پند و سخن خوب برآن سفله دریغست زنهار که از بار خوی بد نرهانیش پند تو تبه گردد درفعل بد او . . .) ناصرخسرو . رجوع به خشت اول . . . ، شود .

برو آستین هم ز پیراهن است (بنزدیک من جایتان روشن است . . .) فردوسی . نظیر : مژه بچشم زیادتی نمیکند . گوش عزیز است گوشواره هم عزیز است .

برو ای گدای مسکین در دیگری طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی . سعدي .

برو این دام برمرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه . حافظ . نظیر : عنقا شکار کس نشود دام باز چین کاینجا همیشه باد بدست است دام را . حافظ .

برو باه گفتند شاهدت کیست گفت دنبم . این گواه مغرض ودرامر ذینفع است . نظیر : دم روبه گواه روباهست . از جامع التمثیل .

بروت از تو وز چرخ گردنده تیز . حضرت ادیب .

برود نیل رسیدی مخر غرور سراب (ترا ز گردش ایام نیز اگر گله ایست . . .) ابوالفرج رونی . نظیر : بر لب جیحون کس تشنه نباشد هرگز .

بروز تجربهٔ روزگار بهره بگیر که بهر دفع حوادث ترا بکار آید . منسوب برودکی . نقل از مجموعهٔ اشعار رودکی فراهم کردهٔ آقاي سعید نفیسی .

بروز رفته ماند یار رفته چرا داری بدل تیمار رفته . ویس و رامین . رجوع به بر گذشته افسوس نخورند ، شود .

بروزگار توان کرد کارها چونگار (چو روزگار بودکار چون نگارکند . . .) فرخی .

بروزگار شود مرد رسمدان (نا دیده روزگارم ازآن رسمدان نیم آری . . .) بوالمعالي رازی .

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت . سعدی .

رجوع به از پی دشمن گریخته ...، شود.

بروزن‌کن ای خواجه هرنوبهار که تقویم پاری نیاید بکار . سعدي

گویا در اینجا شیخ اجل نقل قولی میفرماید و البّته رای اصلی حضرت شیخ آنست که درین بیت آورده است :

ای خواجه برو بهر چه داری یاری بخرو بهیچ مفروش .

بروزی بزادیم و روزی مریم (اگر سر همه سوی خنجر بریم ...) فردوسی.

رجوع به اجل نامده قوی ...، شود.

بروزی‌چند با دوران‌دویدن چه شاید دیدن وچتوان شنیدن . نظامی.

مرد خردمند هنر پیشه را عمر دو بایست در این روزگار
تا بیکی تجربه آموختی با دگری تجربه بردی بکار . سعدی.

رجوع به پشه کی داند ...، شود.

بروشنگر (۱) چه از آیینه جز زنگار میماند . صائب.

بروشیردرنده باش ای‌دغل میندازخود را چو روباه شل . سعدی.

رجوع به از تو حرکت ...، شود.

برو که رونق این کارخانه کم نشود
ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی . حافظ.

رجوع به گر جملهٔ کاینات ...، شود.

برون‌کن ز دل دوزخ آز آنگه
نگر کت درون باغ رضوان نماید . حضرت ادیب.

بروی نان کنند سک نخورد . تمثّل :

چیز هائی گویمت حقا که سک نان نبوید نیز اگر بر نان کنم . انوري

بروی هرکس طمع آورد همی خواری . (اسیر عشق توکشتم بطمع یاري تو ...) قطران . رجوع به طمع آرد بمردان ...، شود.

برهٔ دو مادری . رجوع به مثل برهٔ در مادری ، شود.

بره را می برد گرگ و اشتلم میکرد کرد (در مصیبت ناله کم کن زانکه این ماند بدانک ...) ابن یمین . از صورت این بیت چنان ظاهر است که مصراع دوم اشاره بقصهٔ مثلی است لیکن درجائی ندیده‌ام.

---

(۱) روشنگر صیقل دهندهٔ فلزات و در قدیم بالخاصّه صیقل دهنده آیینه های فلزی بوده است .

برهر که بنگری بهمین درد مبتلا است (تنها نه من بخال لبت مبتلا شدم . . .) رجوع به آنکس که چو مانیست . . . ، شود .

برهر که نپروردهٔ اعتماد مکن . (اومرا سپاهسالار نباید کرد ونه امیر که من دشمن اویم وچاکر امیر خراسان اورا بگوی که . . . خاصه بردشمن .) نقل از تاریخ سیستان .

بره گرفتن . فریفتن . مثال :

از بهر آنکه تابره گیری اگر مرا ای بی تمیز مردگری را مشو بره . ناصرخسرو .

نظیر : بزگرفتن .

برهمکار بد لعنت . این تعبیر مثلی ابتداء در اظهار کراهت و نفرت از همکاران بد استعمال میشده ولی امروز بمزاح ، چون هنگام خواندن خوانندهٔ ، خاصه ناخوش آواز نهیقی شنیده شود گفته میشود . ومراد تشبیه آواز خواننده بصوت خر باشد .

برهنه آمده ایم و برهنه نیز خواهیم رفت . مراد از آمدن و رفتن زادن ومردن باشد . تمثّل : خردمند آنست که در قناعت زند که برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت . ابوالفضل بیهقی .

برهنه بدي کامدي در جهان نبد با تو چیز آشکار و نهان
چنان کامدی همچنان بگذری خورو پوشش افزون ترا برسری . اسدی .

برهنه باك ندارد زراهزن . (کر گویدم ملك که بود راهزن براه گویم . . .) قاآنی . رجوع به از برهنه پوستین . . . ، شود .

برهنه بدی کامدی درجهان نبد باتوچیز آشکارو نهان (. . . چنان کامدی همچنان بگذري خورو پوشش افزون ترا برسري .) اسدی . رجوع بهبرهنه‌آمدیم . . . ، شود.

برهنه چوزاید زمادر کسی نباید که یازد بپوشش بسی . فردوسي .

برهنه سپهبد برهنه سپاه . (بنزد که جوئی همی دستگاه . . .) فردوسی .

بره نیارد دیوانه رامگر زنجیر . (پیام دادم نزدیك آن بت کشمیر کهدل بحلقهٔ زلفت چرا شده است اسیر جواب داد که دیوانه شد دل تو زعشق . . .) معزی .

برهنه فارغ است از دزد و طرار . رجوع به ازبرهنه پوستین . . . ، شود .

بره ومرغ را بدان ره‌کش که بانسان رسند در مقدار
جزبدین ظلم باشدار بکشد بی نمازی مسبحی را زار . سنائی .
برهیچ چشمه‌دل ننهد آنکو چون خضر دیده‌چشمهٔ حیوان را. قاآنی .

برهیچ مپیچ . بناچیزو بی ارزی دل مشغول مدار .

بریخ حوالت کردن ، بریخ نوشتن . قطع امید کردن .

تمثّل : بریخ بنویس چون کند وعده گفتار محال و قول خامش را . ناصر خسرو .

بیر فاب رحمت مکن بر خسیس   چو کردي مکافات بر یخ نویس . سعدي .
رجوع به برات بر یخ نوشتن ، شود .

بریدن سر دشمن آئین بود. (گر از ما بدلش اندرون کین بود . . .) فردوسی .

برید و درید و شگست و ببست . (بروز نبرد آن یل ارجمند بشمشیر و خنجر بگرز و کمند . . . یلان را سرو سینه و پاو دست .) فردوسی .

بریده به سر آن کز بدی نتابد سر (برهمنانرا چندانکه دید سر ببرید . . .) فرّخی .

بریده سرد گرباره نروید   ازیرا هیچ دانا خون نجوید . ویس ورامین .
رجوع به میتوان کشت . . . ، شود .

بریده سر نروید بار دیگر (چومهرم را بریدی بر جفا سر . . .) ویس ورامین .
رجوع به میتوان کشت . . . ، شود .

بریزی بخاک ارهمه آهنی   اگر دین پرستی گر اهریمنی .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بر یزید و شمر ملعون چون همی لعنت کنی
چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری . سنائی .

بریسمان پوسیدهٔ کسی در چاه شدن . تمثّل : آن گاو ریش خر طبع که بهمهٔ وجوه رشته بدست او داده بود و برسن او فرو چاه رفته . . . زیدری .
ریسمانیست سست صورت جاه   تو بدین ریسمان مرو در چاه .
بطرّاری زلفم از ره مرو   بدین ریسمان باز در چه مرو . خواجو

بزاهد فربه وپزشگ نزار مگروید . فربهی زاهد علامت مرتاض نبودن او ونزاری پزشک نشان نادانی بعلم طبّ باشد .

بز اخفش . رجوع به مِثلِ بز اخفش ، شود .

بز بیچ پچ بر هرگز نشود فربه . (زه دانا را گویند که داند گفت هیچ نادان را داننده نگوید زه سخن شیرین از زفت نیارد بر . . .) رودکی . رجوع به از بارك الله قبای کسی . . . ، و رجوع به نشود بز . . . ، شود .

بز بتک و پویه فربه نگردد . نقل از جامع التمثیل .

بز بستهٔ ملا نصرالدین است . گویند ملّا را دو بز بود یکی از آن دو بگریخت ملا هر چند کوشید گرفتن آن نتوانست بر گشت و بز بسته را بزدن گرفت سبب پرسیدند گفت شما ندانید اگر این بسته نبود از دیگری چابکتر میگریخت . لیکن این مثل‌را درآن مورد استعمال کنندکه مَثَل دستش بخر نمیرسد پالانش را میزند، مستعمل است . رجوع به از هرطرف که رنجه شوي . . . ، شود .

بزخم‌مار بودهم زبان مارافسای (زبان‌کینه ورش هم بزخم‌کینهٔ اوست . . .) عنصري . رجوع به از مارگیر مار . . . ، شود .

بز دل • جبان و ترسنده . رجوع به اشتر دل ، شود .

بزرا بپای‌خود آویزند • از قرة العیون . تمثّل :

از من آمد بند بر من همچنانک پایبند گوسفند از گوسفند . ناصرخسرو . نظیر : کل‌شاة برجلها ستناط . کل شاة برجلها معلقه . هرکس را بگناه خود گیرند . علیك نفسك ان جاروا و ان عَدَلوا . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، و رجوع به از بد و نیک کس کسی را . . . ، شود .

بز را چراغ پا میکند • چراغ پاحالت ایستادن حیوان چارپا برروی دوپاي پسین باشد . ومعنی تعبیر مثلی آنکه باکارهای زشت خویش مردرا آشفته وخشمگین یامتحیّر وسرگردان میسازد .

بز را غم جان است قصاب را غم پیه. رجوع به‌گوسفند بفکر جان است . . . ، شود .

بزر بر کنی چشم دیو سپید (بدست توئی بر نیاید امید . . .) سعدي . رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .

بزرگان پس رفته نشتافتند (. . . که بسیار جستند وکم یافتند نه بعد از شدن بازگردد زمان نه تیری که بیرون جهید ازکمان .) امیرخسرو .

بزرگان خرده بر خردان نگیرند (مگر عذرم بزرگان در پذیرند . . .)

بزرگان شناسند قدر بزرگان • نقل ازمطلع السعدین . نظیر : قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری .

بزرگان سیه مهره بازی کنند • در بازی نرد یا شطرنج وا گذاشتن مهره های سیاه بحریف نوعی از احترام باشد .

بزرگان کسرا ببزرگی نرسانند بیکبار (من تنگدلي پیشه نگیرم که . . .) فرخی .

بزرك آنکسی کوبگفتار راست زبانرا بیاراست وکژی‌نخواست • فردوسی . رجوع به اگر خواهی از هر دو . . . ، شود .

بزرك آنکه‌اورا بسی‌دشمن است (مرا دشمن‌و دوست بردامن است . . .) فردوسی . نظیر : بی‌هنر آنکس که حاسد نیستش . ابن یمین .

بزرك آنکه با نامداران بساخت (مرا ارج ایران بباید شناخت . . .) فردوسی . رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی . . . ، شود .

بزرك آن نباشدکه شاه وسترك بزرك آنکه نزدیك یزدان‌بزرك • اسدی .

بزرك باش و مشو تنگدل ز خردی کار (. . . که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار) ابوحنیفهٔ اسکافي .

بزرگ زادهٔ نادان بشهر واماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند . سعدی.

رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود . . . ، شود .

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد .

بزرگی بایدت بخشندگی کن (. . . که تادانه نیفشانی نروید .) سعدی .

نظیر : زر را دشمن دار تا مردمان ترا دوست گیرند . رجوع به السخی لایدخل . . . ، شود .

بزرگی بایدت دل درسخابند سر کیسه بیند گندنابند .

رجوع به السخی لایدخل النار . . . ، شود .

بزرگی بخدا میبرازد و بس . نظیر : العضمة لله .

بزرگی بعقل است نه بسال . سعدی .

بزرگی خرج دارد . برای نگاهداشتن مقامی بلند تهیهٔ اسباب و در خور آن بخشش و دهش بکار است . نظیر :

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی. حافظ.

بزرگی دست خود آدم است . بیشتر بمزاح بکسی که درصدر مجلس نشیند یا کاری از آن قبیل کند گویند . نظیر : المرء حیث یضع نفسه .

بزرگی سراسر بگفتار نیست دوصد گفته چون نیم کردار نیست . فردوسی .

رجوع به دوصد گفته . . . ، شود .

بزرگ یك دمش آبست یك دمش آتش . جبّاران گاهی دشنام دهند وگاهی احسان کنند .

بزرگی که فرجام او تیرگیست برآن مهتری بربباید گریست . فردوسی .

بزرگی مال وخرجی ندارد . رجوع به بزرگی دست خود آدم است ، شود .

بزرگی و افزونی و راستی همه گیرد ازخوی بدکاستی . فردوسی .

بزرگی ونیکی نیابد هگرز کسی کو بید بود همداستان . فرخی .

بزرگی یکی گوهر پربهاست ورا جای درکام نراژدهاست . اسدی .

بزرمیتوان لشگر اراستن . رجوع به ای زر توخدا نهٔ . . . ، شود .

بزك نمیر بهار می‌آد کنبزه و خیار می‌آد . می‌آد مخفّف می‌آید است . و معنی مثل آنکه : وفای این وعده بسیار دور است وکار احتیاج به عجلّه و شتاب دارد .

بز که گرگین شد ازگله برون بایدکرد . رجوع به آلو چو به آلو . . . ، شود .

بزگر ازسرچشمه آب میخورد . کبروعُجبِ ناسزایان غالباً بیش ازدیگران باشد . نظیر : هر میمون که زشت تراست بازیش بیشتر است .

بز گرفتن . در استعمال امروزي بمعنی ارزان خریدن چیزی گران بهاست چون فروشنده از قیمت آن بی خبر باشد. و از امثلهٔ ذیل چیزي قریب باین معني یا مطلق فریفتن مفهوم

می شود . مثال :

بزگرفتی تو مرا چندگهي تا چو بزان دیدمت‌غرق به پشم‌ازسَرسُم تا بر رو . سوزني .

گرگ بی باش تات چون قی (۱)و غز بز پیر فلك نگـیرد بُز . سنائي .

من چرا بگذاشتم که بزغاله مرا بز گیرد . مرزبان نامه . رجوع به‌بره گرفتن ، شود .

بز گیری کردن . رجوع به بز گرفتن شود .

بزلف یار بر خوردن . بطنز ، وهني بر کسی وارد آمدن .

بزم دوجمشیدمقامی که دید جای دوشمشیرنیامی که دید . نقل‌ازالعراضه . رجوع به دو پادشاه در اقلیمی . . . و رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

بزمین سخت نشاشیده است . هنوز روز های تنگی ندیده است. هنوز مقاومت زور آوران را در برابر خود مشاهده نکرده است .

بزن پادشا را نکاهد هنر (چه کهتر چه مهتر چو شدجفت جوی سوی دین و آئین نهاده است روي . . . که بوده است از این کمتر و بیشتر) فردوسی . و رجوع به لارهبانّیة فی لاُسلام ، شود .

بزن بر طبل بیعاری که آنهم عالمی دارد .

بزن گیردآرام مرد جوان اگر تاجدار است اگر پهلوان (. . . هم از وی بود دین یزدان بپای جوان را به نیکی بود رهنمای .) رجوع به لارهبانیّة في لاُسلام ، و رجوع به اگر پارسا باشد و رای زن . . . ، شود .

بزنهاریان رنج منمای هیچ بهرکار درداد و خوبی بسیج . اسدی .

بزنیدش که نیست خیبرگیر . این مصراع ازاشعارشبیه قلعهٔ خیبر است که شیعیان ، ابی بکـر و عمر و عثمانرا سه روز پیا پی به تسخیر آن فرستند و هر بار یهودان خیبر ، فرستاده را باحماسهٔ «بزنیدش که نیست خیبرگیر» مغلوب باز گردانند.وروز چهارم علی‌علیه‌السلام قلعه را فتح فرماید . حالا درموقع زدن مهرهٔ در بازی شطرنج یا نرد زننده یا حاشیه نشینان بازي بدان تمثّل کنند .

بزودی کشدبخت‌از آن‌خفته‌کین چوبیداری اورا بود درکمین . اسدي . نظیر : هیچ خفتهٔ را بیداری در پی نباشد .

بزور آنکه بیش از تو باوی مشور (مجو از دو سو رزم کاید گزند ز یك روی بگشای دیگر ببنـد . . . که چاره بسی جاي بهتر ز زور) اسدی . رجوع به پنجه با ساعد سیمین . . . ، شود .

---

(۱) قی نام طایفهٔ از مغل است .

بزور آنکه بیش از تو با او مکوش (بگفتار با مهتران برمجوش . . .) اسدی
رجوع به پنجه با ساعد سیمین . . . ، شود .

بزور و هنر پادشاهی و تخت نیابد کسی جز بفرخنده بخت . اسدی
رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

بز و شمشیر هر دو درکمرند . رجوع به این‌الثری والثریا ، شود .

بزهر آب‌خورده‌است‌چشم زمان نبینی کسیرا ز زخمش‌امان . حضرت‌ادیب .

بزی را بپای خود آویزند . رجوع به از بدو نیک کس کسی را چه ، و رجوع به بز را بپای خود . . . ، شود .

بزیرخاك‌غنی‌رابمردم‌درویش اگرزیادتئی‌هست‌حسرتی‌چنداست . صائب .

بزیرزمین‌درچه‌گوهرچه‌سنك کزوخوردوپوشش‌نیایدبچنك . فردوسی .
نظیر : زر ازبهرخوردن بود ای پسر برای نهادن چه سنگ و چه زر .
و رجوع به بخور هرچه داری بفردا . . . ، شود.

بزی که‌صاحبش‌برسرنباشدنر زاید . نظیر : نَفَسِ ارباب بهتر ازنوالهٔ آردجو است .

بسا دولت که آید درگذرگاه چو مرد آگه نباشد گم کند راه .

بسا دیو لاحول خوان دیده‌ام ابوجهل دربرقران دیده‌ام . حضرت‌ادیب .
رجوع به آه از این واعظان منبرکوب ، شود .

بساروزگاراکه‌بر کوه‌ودشت گذشته‌است‌وبسیارخواهدگذشت . فردوسی.
رجوع به این همان چشمهٔ خورشید . . . ، شود .

بسا روزگارا که سختی برد پسرچون پدر نازکش پرورد . سعدی .
رجوع به عزیز پدر . . . ، شود .

بسازید با خوی هرکس بمهر ز نیکان به‌تندی متابید چهر . اسدی .

بسا ژاژا که نه آن روچ خائی (بشهر ری بمنبر بر یکی روچ همي گت واعِظَک زین هرزه لائی که هفت اعضاء مردم روچ محشر دهد برکرده های خود گوائی زنی بر عانه میزد دست و می‌گت بسا ژاژا که نه آن روچ خائی .) پندار رازی .

بساسارو(۱)نومیدوبیماروسست که‌مردش‌پزشك‌وبیودا ودرست . اسدی .
نظیر: مردی همه شب برسربیمارگریست چون روزشد اوبمرد وبیمار بزیست . سعدي .
اي بسا اسب تیز رو که بمرد خرك لنگ جان بمنزل برد . سعدی .

---

(۱) سار را صاحب برهان معنی رنج وآزار نیز داده است . اگر شعر صحیح باشد سار دراینجا بمعنی رنجور وآزرده آمده است وممکن است اصل شعر بس ازسار نومید . . . باشد درآنصورت توفیق آن باضبط برهان تاحدی ممکن میشود .

بسا سالیان بسته دربند و چاه   که شد روز دیگر خداوندجاه . اسدی.
رجوع به ازپی هرگریه آخر . . . ، شود .

بساسپاه گرانا که‌درزمانه‌شدند   زجنبش قلمی تارومارو زیر و زبر . فرخی .
رجوع به قلم برابر تیغ است بلکه فاضلتر ، شود.

بساشکسته‌بیابان که باغ خرم گشت   و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود .
(جهان‌همیشه چنین‌است و گردگردانست   همیشه تابودآئینش گردگردان بود (۱)
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود   و نوکند بزمانی همان که خلقان بود
همانکه درمان باشد بجای درد شود   و بازدردهمان کز نخست‌درمان بود...) . رودکی .
نظیر : برکهن کردن همه نو ها   اي برادر موکل است دهور . ناصر خسرو.

بسا طبیب که مایه نداشت درد فزود (. . . وزیر باید ملك هزار ساله چه سود
وزیر نوستدی کو زرای بی معنی   بگوش ملك تواندر فکند کرّی زود
چو ملك کرشود و نشنود ندای ملك   دوچیز خواهددینار سرخ وتیغ کبود.) منجیك .

بسا عشقا که نا دیدن ز دوده است
چنان کز اصل گوئی خود نبوده است . ویس و رامین .
رجوع به از دل برود . . . ، شود .

بساکاخا که‌محمودش‌بناکرد که‌ازرفعت‌همی‌بامه‌مراکرد نبینی‌زانهمه‌یك خشت برپای   مدیح عنصری مانده است برجای . نظامی عروضی . رجوع به الشعراء امراء الکلام ، و رجوع به انّ من‌الشعر لحکمة ، شود.

بساکاراکز آغازش‌بودخوش سرانجامش‌بودسوزنده آتش . ویس‌ورامین .

بساکارکش روبدشواری است چوبینی زدولت دریاری است . (. . . کجا باز داند چو شد پای بست   که خواهد زبردست سلطان نشست .) امیر خسرو . رجوع به از پی هرگریه آخر . . . ، ورجوع به الخیر فیما وقع ، شود .

بساکساکه بامید آنکه به یابد   شکر زدست بیفکندو برگرفت‌شرنگ . فرّخی.
رجوع بایکدست دوهندوانه . . . ، شود .

بسا کسا که بره هست و تره برخوانش
بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر . رودکی .
رجوع به اگر دستم رسد . . . ، شود .

---

(۱) گردگردان صاحب‌حرکت دوری‌باشد.

بساکساکه‌جوین‌نان‌همی‌نیابدسیر بساکساکه‌بره‌است‌وفرخشه(۱)برخوانش. فرّخی. رجوع به اگر دستم رسد ...، شود.

بساکساکه نه‌چون‌منظر است مخبر او (... تراست‌منظرزیبا موافق‌مخبر.) فرّخی.

بساکس‌کوخوردسرکه‌بخوان‌بر نهاده‌پیش‌اوحلوای شکر. (داتبایار دیگر زان بپیوست کجا غرقه بهر چیزی زند دست چه باشد گرتو یار نوگرفتی نیاید مر مرا زین س شگفتی ...) ویس ورامین.

بساکس که برخورد و هرگز نکاشت
بساکس که کارید و بربر نداشت. اسدي.

رجوع به الله که تلف کرد...، شود.

بساکس که داد از طمع جان بباد. (چنین است کار طمع را نهاد ...) اسدي.

رجوع به طمع آرد...، شود.

بساکس که روز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه برسر خفته راند. سعدی.

نظیر: زره پوش خفتند جنگ آوران که بستر بود خوابگاه زنان. سعدي.

و رجوع به اگر جزتو داند...، شود.

بساکس‌که‌صدساله‌را کارپیش همی‌کردو روزی نبدزنده بیش. اسدی.

بساکس‌که‌یك‌دانك‌ندهدبتیغ چوخوش‌گوئیش‌جان‌نداردددریغ. اسدی.

رجوع به زبان خوش مار را ...، شود.

بسامراد که درضمن نامرادیهاست. رجوع به الخیر فیما وقع، شود.

بسا مرد بخیلا که می‌بخورد کریمی بجهان در پراگیند. رودکی.

رجوع به الخمر تعطي من‌البخیل، شود.

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یك کار زشتش کند پایمال. سعدی.

بسانحیف نهالاکه گر بپیرائیش فضای‌باغ فراگیردازفروع وفنن. قاآنی.

بسان درختی است گردنده دهر گهی زهر بارش گهی پادزهر. (... بچشم سرآیدت حور بهشت بچشم دل ازدیو دارد سرشت یکي خانه آباد هرگز نکرد که از ده فزون برنیاورد گرد.) اسدی.

بسان موج سرابست مردم‌نادان بسان‌کوه بلنداست مرد دانشمند
که هرچه پیش شوی بیش در نظرت آید
یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند. رشیدیاسمي.

بس اندك سپاها که روز نبرد زبسیار لشگر برآورد گرد. (... چولشگر

---

(۱) فرخشه، قطایف است.

بود اندك ویار بخت به از بیکران لشکروکار سخت .) نظیر : کم من فئةٍ قلیلة غلبت فِئةً کثیرة بأذن الله . قرآن کریم . سورهٔ ٢ آیهٔ ٢٥٠ .

بسبزهٔ دمنی دل گرای کی گردد کسی که یابد بوی بنفشهٔ چمنی . سوزنی .

بستان بی سر خر ! تَمَثُّل :

بستان سرخر یافت هلا بار بخر نه ماهی تو وآن بهٔکه رود مه بسفر بر . قاآنی .

گاه بنجوی باهل بزم سراید کاین سرخر را که راه داده ببستان . قاآنی .

نظیر : عید بی روستائی ! مجلس آزادگان را از گراني چاره نیست . ابن یمین .

بس تجربه کردیم دراین دیر مکافات بادردکشان هرکه درافتاد برافتاد . حافظ .

رجوع به با درد کشان . . . ، شود .

بستم دوست برون کرد کس ازخانه بدر ؟ (بستم کردم او را زدرخانه برون . . .) فرخی.

هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت . حافظ .

بستهٔ مدت است هر شخصی ماندهٔ غایت است هرجانی . مسعود سعد .

بسخن ابله گیرند اما رها نکنند . فاعل گیرند حاکم و قاضی و امثال آندو باشد .

بسجن اندر کسی شادان نباشد اگرباشد بجز نادان نباشد . پوربای‌ولي .

بسرای سپنج مهمانرا دل نهادن همیشگی نه‌رواست (. . . زیر خاك اندرونت‌باید خفت گرچه اکنونت خواب بردیباست با کسان بودنت چه سود کند که بگور اندرون شدن تنهاست یارتو زیر خاك مور ومکس چشم بگشا ببین کنون پیداست .) رودکي .

نقل از تاریخ بیهقي .

بسرمناره اشتر رودوفغان برآرد که نهان شدستم اینجامکنیدم آشکارا! مولوی .

نظیر : شترسواري و خَم خَم ؟

بسستی کسی زمرك نجست (تا توانی‌مکش زمردی دست که . . .) مسعود سعد . رجوع به از مرگ حذر کردن . . . ، شود .

بس سر که فتادهٔ زبانست (. . . با یک نقطه زبان زیانست .) جلال‌الممالك. نظیر : ربَّ رأس حصید لسان . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

بس عمارت که بود خانهٔ رنج بس خرابی که بود خانهٔ گنج . جامی.

بسفارش حج قبول نشود . پارهٔ کار هامباشرت بهتر براید .

بس قامت‌خوش که زیرچادرباشد چون بازکنی‌مادرمادر باشد . سعدي .

بس کساکاندر هنر وندرگهر دعوی کند
همچوخر در خر وماند چون‌گه برهان‌شود . فرخي .

بس کس که‌گاه‌حمله چومیشی بود ضعیف
هر چندگاه‌لاف چو شیری بود ژیان . معزی .

عندالامتحان یکرم الرجل او یهان . ورجوع بمثل فوق شود.

بسکه بر گفته پشیمان بوده‌ام بسکه بر ناگفته شادان بوده‌ام . رودکی .

رجوع به اگر طوطی ....، شود .

بسکه خاموش نشستم سخن از یادم رفت
بسکه ماندم بغریبی وطن ازیادم رفت .

بسکه گفتم زبان من فرسود . نظیر : بسکه گفتم زبانم مو برآورد .

بس گدا صورت همت عالی جیبش ازنقد امانی خالی
پیش چشمش چوشود تیزنگاه لعب شطرنج بودشاهی شاه . جامی .

بس ماند از دور شیون بسور . (گمانها همه راست مشمر زدور که ...) اسدی .

رجوع به از دور شیون سور نماید ، شود .

بس مور کو ببردن نان ریزهٔ زراه
پی سودهٔ کسان شود وجان زیان کند . خاقانی.

رجوع به طمع آرد ....، شود .

بس نادر افتد کاسمان از بهر کاری درجهان
فرزانه رائی کاردان درخوردو درشان پرورد . حضرت ادیب .

بسنده‌است ازنباشد هیچ پندی پدر پند تو و توپند فرزند . ناصرخسرو .

نظیر : مرگ همسایه واعظ تو بس است .

بس نیوشیدن که نوشیدن بود . حضرت ادیب .

بسوزد آن‌دلی کاتش مر اورا درمیان باشد . (عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل ...) فرخی .

بسوزد بلی‌هر کسی‌چوب کژ (... نپرسدکه بادام‌یاپستهٔ .)ناصر . رجوع به‌مثل‌بعدشود .

بسوزندچوب‌درختان بی بر سزاخودهمین است مربی‌بری را . ناصرخسرو .

بسوی کعبه راه بسیاراست (من زدریا روم تواز خشگی ...) قاآنی .

نظیر : الطریق الی‌الله بعد دنفوس الخلایق .

بسوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا (برای اوبودپیوسته میل‌اختران آری ...) سلمان ساوجی .

بسه چیز هر کار نیکو شود کزان تخت شاهی بی آهو شود
بگنج وبرنج وبمردان مرد جز این نیست آئین ننگ ونبرد . فردوسی .
بسهم وسکه(۱)داشت‌بایدشهی که‌چون‌این‌دونبودنپاید مهی . اسدی .

---

(۱) سکه طرز وروش وقاعده وقانون وسیرت وناموس باشد . برهان .

بسیار بد باشد از بد بتر . (بهر حال مربنده راشکر به که . . .)
نظیر: روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش رو شکر کن مباد که از بد بتر شود . حافظ .
بعض الشّر اهون من بعض.

بسیار جستن و کم یافتن . تَمَثُّل :
بفور از پی مرد بشتافتند بجستند بسیار و کم یافتند . سعدي .

بسیار خوار لاغر باشد . تَمَثُّل :
لاغر ستش کلك اگرچه فتنهٔ عالم بخورد آری آری هرکجا بسیار خواری لاغر است. قا آنی .
گشته کلکت لاغر از بس خورده خون دشمنان راست باشد اینکه لاغر می شود بسیار خوار. قا آنی .

بسیار خوشبو است دم باد هم می نشیند .

بسیار خون ریختن بود که از بسیار خون ریختن باز دارد . منسوب باردشیر بابکان . نقل از مرزبان نامه . نظیر : ولکم في القصاص حیوة یا اولوا الالباب . قرآن کریم . سورة . ۲. آیهٔ ۱۷۵ .

بسیار دان بسیار گوی باشد . تَمَثُّل : و هر گه که از حدیثی بحدیث دیگر روم بسیار بگویم ولیکن گفته اند بسیار دان بسیار گوی باشد . ازقابوسنامه .

بسیار دردمندی بود که بتندرستی رساند . منسوب باردشیر بابکان نقل از مرزبان نامه . رحوع به ای بسا درد که باشد . . . ، شود .

بسیار زیان باشد اندک نگرش . خرده‌نگرش و اندك نگرش و اندک بین بمعنی کوتاه نظر در صرف مال باشد . تَمَثُّل :
گفتم که اگر دور شوم من زبرش دیگر نکشد دلم مگر درد سرش
تا گشتم دور دورم از خواب و خورش بسیار زیان باشد اندک نگرش . صاحب‌قابوسنامه.
نظیر : خرد نگرش بزرگ زیان باشد . خرد نگرش و بزرگ‌زیان مباش . منسوب بنوشیروان.
نقل از قابوسنامه . هر چه صرفه کنی گربه برد .
اشاره : خردك نگرش نیست که خرده نگرش کس
درگاه بزرگان همه ذلّ است و هوان است . منوچهری.

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی . (صوفي نشود صافی تا درنکشد جامی . . .) سعدی.
رجوع به سفر مرّبی مرد است . . . ، شود .

بسیار فرق باشد از اندیشه تا حصول . (یکدم نمیرود که نه درخاطري وليك ...) سعدي .
نظیر : حلوا حلوا دهن شیرین نمیشود . سرهنگ خیالی .

بسیار کس زپای درآورد اسب آز . پروین . رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

بسیار گفتن دوم بیخردیست • قابوسنامه. رجوع. به اگر طوطی...، شود.

بسیار گفتن نباید بکار (بدو بانگ بر زد یل اسفندیار که...) فردوسی.

بسیار مخور و ردمکن فاش مساز اندك خور و گه‌گاه خور و پنهان خور • خیام. رجوع به اگر شراب ندانی خورد...، شود.

بسیار نزاراست به از مردم فربه (کوچك دو کفت مه زد و دریای بزرگست...) رجوع به اسب تازي اگر...، شود.

بسیاری دزدان ازمسامحت شحنه باشد •

بسی باشد سیه را نام کافور (بر آن کافی نباشد اعتمادی...) ابوالفرج رونی. رجوع به برعکس نهند نام...، شود.

بسی برد باریست کزبد دلیست بسی نیز خرسندی ازکاهلیست • اسدی.

بسی بر نیاید که بنیاد خود بکند آنکه بنهاد بنیادبد • نقل از تاریخ گزیده.

بسی بهترسوی دانا زمرد ژاژخا ابکم (زبهر چیز بی‌حاصل نرنجی به بود ایرا...) ناصرخسرو. رجوع به اگر طوطی...، شود.

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت بیاید که ماخاك باشیم و خشت • سعدی.

نظیر: این سبزه که امروز تماشاگه ماست تا سبزهٔ خاك ما تماشا گه کیست. خیام.

الا ایکه بر خاك ما بگذری بخاك عزیزان که یاد آوری
که گرخاك شد سعدی اورا چه غم که در زندگي خاك بوده است هم
به بیچارگی تن فرا خاك داد دگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد دگر باره بادش بعالم برد
نگر تا گلستان معنی شکفت بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی که بر استخوانش نروید گلی. سعدی.

بسی جای زشتی به از نیکوئیست (نکوکاری ارچه بر خوشخوئیست...) اسدی. رجوع به با بدان بد باش...، شود.

بسی چاره ها سازی و داوری بری رنج تا گنج گرد آوری
سر انجام بینی شده باد رنج بتو رنج مانده بید خواه گنج (... اگر نیک باید بهر دو سرای سوي کردگار جهانبان گرای.) اسدی. رجوع به بخور هر چه داری بفردا میای...، شود.

بسی خردو کوچك که چرخ بزرك بپروردش ازبهر کاری سترك • حضرت ادیب.

بسی خویش و پیوند تو زیر خاك همی بینی از پیش و نایدت باك
بدیگر بزرگان نگر تا چه کرد بر آردهمان ازتو یکروزگرد • اسدی.

رجوع به ازمرگ خود . . . ، شود .

بسی دست بردیم بالای دست   براین درکلیدی نیامد بدست

کجا دانه داند بخشخاش در   که‌چون‌میدهد کشت‌خشخاش‌بر

کجاهفت‌دریاعدم‌مردم‌است(کذا) که‌درقطرهٔ‌هستی‌خودگم‌است. امیرخسرو .

رجوع به این جهان در جنب فکرتهای ما . . . ، شود .

بسی فربه نماید آنکه دارد   نمای فربهی ازنوع آماس . سنائی .

رجوع به آماس را از فربهی . . . ، شود .

بسیری‌مردن‌به که‌بگرسنگی جان سپردن . سعدی . نظیر : درآب مرده بهتر که در انتظار آبی . سعدی .

بسی شاه غافل ببازی نشست   که دولت ببازی برفتش زدست .

بسی‌گردآمیغ خوبان مگرد   که تن‌را کند سست‌ورخساره زرد . اسدي .

آب رخ زآب پشت بگریزد   آب پشت آبرویها ریزد . سنائي .

زبوی زنان موي گردد سپید   سپیدی کند زین جهان ناامید

چو چوگان کند گوژ بالای راست   زکار زنان چند گونه بلاست

بیکماه یکبار از آویختن   فزون گر کني خون بود ریختن

هم این مایه از بهر فرزند را   بباید جوان خردمند را

چوافزون کنی کاهش افزون بود   زسستی دل مرد پرخون بود . . .

کند دیده تاریك و رخسار زرد   بتن سست گردد برخ لاجورد . فردوسی .

آب کارت مبر که گردی پیر   کار این آبرا تو سهل مگیر . اوحدي .

بسیم سیه‌تاچه‌خواهی‌خرید   که‌خواهی‌دل‌ازمهریوسف بریلد . سعدي .

نظیر : دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تاچه خرند . سعدی .

بسی‌نو که‌چرخش‌کهن‌کردو سود   گهی‌دیرسودوگهی‌سودزود .

(. . . وگر زانکه برتنت آهن بود   بسایدش چون گاه سودن بود .) حضرت ادیب .

بشاخی‌چه‌بایددرآویختن   که‌نتوان‌ازآن‌میوهٔ ریختن .

رجوع به اگر خاك هم . . . ، شود .

بشادي دار دلرا تا توانی   که بفزایدزشادی زندگانی . ویس ورامین .

بشاشة الوجه عطیة الثانیه . علی علیه السلام . خوشروئی دوم بخشش است .

در عطا رخ گشاده شو چوسحر   که بود چون عطیهٔ دیگر . مکتبی .

بشاگردی‌هرآنکوشاد گردد   بود روزی که‌هم استاد گردد . ناصرخسرو .

رجوع به اگر مردی بده دلرا بمردی . . . ، شود .

بشاهی بیایست هر لشگری (بفعلش بیایست اخلاق نیك . . .) منوچهری .

بشتر گفتند شاشت از پس است گفت چه چیزم مثل همه کس است .
عیب منحصر بآنچه میگویند نیست . نظیر : بشتر گفتند گردنت کجست گفت کجام راستست .

بشتر مرغ گویند بارکش گویدمرغم گویند پروازکن گوید اشترم .
رجوع به مِثْلِ شتر مرغ ، شود .

بشجر باز شود نیك و بد هر ثمری . (تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم . . .) فرخی . نظیر : بار مانند تخم خویش بود . ناصر خسرو .

بشر مال البخیل بحادث او وارث . علی علیه السلام .

بشر و هند . عاشق و معشوقهٔ مثلي از عرب . رجوع به ليلي و مجنون ، شود .

بششدر افتادن . به مضیقه و تنگنائی سخت دچار شدن . تَمَثُّل :
لا جرم افتاده با مقامر گردون مهرهٔ امید من بششدر حرمان . ظهیر .

بشطرنج اندرون همشاه باشد . (نه هرشاهی سزای تاج وتخت است . . .) ابن‌یمین .

بشکار شغال روی سامان شیر کن . نظیر : سامان شیر کن بشکار شغال رو .

بشکرها تف میاندازد. مثلیعامیانه است که گوید این‌کس شکمخواره وشکم پرست نیست .

بشک(۱)معشوق‌چون‌سپیدشود عاشق‌ازوصل نا امید شود . عنصری .
رجوع به زن جوان را اگر تیری . . . ، شود .

بشکند از دو سپهدار سپاه . (کشور آباد نگردد بدو شاه . . .) جامی .
رجوع به آب انبار شلوغ . . . و رجوع به دو پادشاه . . . ، شود .

بشکیب ازیرا که همی دست نیابد
بر آرزوی خویش مگرمرد شکیبا . ناصرخسرو .
رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود .

بشمشیر بایدگرفتن جهان (جهان را بشمشیر هندی گرفت . . .) فرخی .

بشناس حرم را که هم این جا بدرتست
با بادیه‌ور یك مغیلانت چکار است . ناصر خسرو .
نظیر . دل بدست آور که حج اکبر است .

بشنو باوَر مکن . نظیر : بر منکرش لعنت . اسمع ولاتصدّق . مولّد .

بشوایخردمند ازآن دوست‌دست که با دشمنانش بود هم نشست . سعدي .
رجوع به اندر جهانت . . . ، شود .

بشود نور ستارهٔ چو برآید مهتاب (گرسخن گوید آب سخن مابرود . . .) فرخی .

---

(۱) بشک ، موی پیشانی باشد .

نظیر : چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد . سعدی .

بشوی اوراق اگر همدرس مائی (. . . که علم عشق در دفتر نباشد .) حافظ .

بشهر خویش درون بی خطر بود مردم (. . . بکان خویش درون بی بها بود گوهر) انوری .

خواریم از آنست کزین شهرم از ایرا دربحر و صدف خوار بود لولوء شهوار . سنائي .

رجوع به از هدالناس فی العالم . . . ، شود . ورجوع به سفر مربی . . . ، شود .

بشهر خویش هر کس شهریار است . کج . رجوع به هرکس بشهر خود شهریار است ، شود .

بشهر کسان گرچه بسیار سود دل از خانه نشکیبد و زاد بود . اسدی .

رجوع به غریبی گرچه باشد . . . ، شود .

بشهری چون درآید شهریاری نماند شحنه رادرشهر کاری . پوریای ولي .

رجوع به تیمم باطل است آنجا که . . . ، شود .

بشهری که بدباشد آب و هوا مجوی و مخور هرچت آید هوا
به بیماری اندیشه را تیز کن زهرخوردنی سردپرهیز کن(۱). اسدي .

بشیران توان کرد شیران شکار بگرد سواران رسد هم سوار . اسدي .

رجوع به آهن آهن را از کوره کشد ، و رجوع به الرجال بالرجال یستمال ، شود .

بشیرین زبان دل مردم پیر گردد جوان (بدو گفت خاقان . . .) فردوسي . رجوع به زبان خوش مار . . . ، شود .

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی . سعدی .

رجوع به زبان خوش مار را . . . ، شود .

بشیشهٔ تهی درخواب کردن . فریب دادن . تمثّل : پیش ما را بخواب کرده اند بشیشهٔ تهی، جوابی نیکو می باید داد خوارزمیان را . . . ابوالفضل بیهقی .

بصاحب ردی و صاحب قبولی نباید کرد مهمانرا فضولی . نظامی .

نظیر : بخوان کسان اندری پست بنشین مدان خانهٔ خویش خانهٔ کسانرا . ناصرخسرو .

و بمزاح : مهمان خر صاحبخانه است . و رجوع به بخوان کسان کدخدائی مکن . . . ، شود .

---

(۱) زیان رساندن خوردنیهای نا پخته و نا جوشیده را اسدی ملهم نشده است چه این معنی را ایرانیان ازقدیم میدانسته اند واگر حافظهٔ من غلط نکند چنان بخاطر دارم که هرودوت یایکی دیگر از مورخین قدیم درشرح سوق الجیش دارای نخست یا یکی ازپادشاهان دیگر آن دودمان می نویسد که آب آشامیدني لشکریان را در هرمنزل جوشانیده و براي منزل دیگر بر استران بارمی کرده اند .

بصاحبش چه وفا کرد که بمن بکند • رجوع به مال‌مرده عقب‌مرده میرود ، شود .

بصدجان ارزد آنساعت که جانان نخواهم گوید و خواهد بصدجان . نظامی . رجوع به با دست پس میزند . . . ، شود .

بصد سال یکدوست آید بدست یك روز دشمن توان کرد شست • اسدی رجوع به هزاردوست اندك . . . ، شود .

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست • حافظ .

نظیر : دم صبح کاذب بود زود میر ولي صبح صادق شد آفاق گیر . امیرخسرو . رجوع به اگر خواهي از هردوسر . . . ، شود .

بصورت آدمی کرده‌است نقاش اگر مردی بمعنی آدمی باش • پوریای‌ولی . رجوع به اگر آدمی بچشم است . . . ، شود .

بضاعت مزجات بحضرت عزیز آوردن . سعدی .

تمثّل : که میبرد بعراق این بضاعت مزجات چنانکه زیره بکرمان برند وکاسه بچین . نظیر : شبه در بازار جوهریان جوي نیرزد . چراغ در پرتو آفتاب رونقی ندارد . سعدی . ورجوع به زیره بکرمان . . . ، شود .

بضاعت نیاوردم الا امید • سعدي . نظیر :

و حمل الزّاداقبح کل شیئٍ اذا کان الوفود علي الکریم .

بطبع اندرچه یابی به زامید بچرخ اندرچه جوئی به زخورشید . ویس‌ورامین .

نظیر : اگر امید رنجوری نماید زنومیدی بسی نومیدی آید . ویس‌ورامین . آدمي بأمید زنده است .

بطپانچه روی خود سرخ داشتن . بافقر وتنگدستی صورت ظاهر سامان خود را به تعفّف چون توانگران آراستن . نظیر : با سیلی روی خود را سرخ داشتن .

بط را زطوفان چه باك . (گر از نیستی دیگری شد هلاك . مرا هست . . .) سعدی .

بطفلی خدمت پیری نکردم به پیری خدمت طفلم ضروراست .

رجوع به اگر مردی بده . . . ، شود .

بطمع سود در طبع است نادان را زیان کردن (زیان کردند خصمانت بطمع سود بسیاری . . .) قطران . رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

بعاقبت زسر خاك تو بر آید خار اگر تو خاره بخاری زنیزه وزوبین . معزّی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بعجز تن مده ومغز وچشم شیر برآر که پشه ازسر نمرودیان غذادارد . ظهیر .

رجوع به ز ترسنده مردم بر آید هلاک ، شود.

بعد از این که از آسمان می افتی بخانه خود بیفت . رجوع به ازآسمان افتاده ام شودَ.

بعد از تنه خبر دار ! نظیر : بعد از مردن سهراب نوشدارو .

بعد از چهل سال گدائی، شب جمعه را نمیداند .

بعد از چهل سال مهتری دیگر توبره گم نمیکند . بمزاح ، دیگر حالا آزموده و مُجرّب است .

بعد از خرابی بصره ! (۱)

تَمثُّل : کانزمان پیش از خرابی بصره است بوکه بصره وارهد هم زین شکست . مولوی . بگریست و گفت وزیر مدّتیست تا در تدبیر هر گونه تزویر است و ضیاع و عقار مرا از درجهٔ انتفاع بمرتبهٔ ضیاع رسانیده و اکنون بعد خراب البصره در تخریب بناي نفس میکوشد . العراضه . بعد از خراب البصره ولایت نرماشیرو ... دردست گرفت . تاریخ سلاجقهٔ کرمان . هجو خر سر کنم برأی صواب از پس آنکه بصره گشت خراب . سوزنی . و بعد از خراب البصره دانست که کار ها بوقت باید . تاریخ جهانگشا .

بعد از رنج راحت است . کج . رجوع به از تو حرکت ...، و رجوع به از پی هر گریه آخر ...، شود .

بعد ازسیری چهل لقمه (یا) بعد ازسیری شصت لقمه . مثل را بحاضرِ خوانی که بهبهانهٔ سیری از خوردن امتناع دارد گویند و مراد آنکه پس از سیری نیز چهل یا شصت لقمه توان خورد .

بعد از سیری لقمهٔ پنج سیری ! استغرابیست از پرخوري کسی پس از سیری .

بعد ازمردن سهراب نوشدارو ! درزبان عوام بجای کلمهٔ نوشدارو بیهوشدارو متداول است . نظیر : دارو پس مرگ کی دهد سود . بعد از تنه خبر دار .

بعد از هفت کره ادعای بکارت !

بعدالعز والرفعه صار حارس الدجله . نقل از تاریخ بیهقی .

بعد چندی که خواجه کاری ساخت برسر گنبدی مناری ساخت . پس از کاهلی و عطالت کاری بی ارز و بیهوده کرد .

بعدل و رادی ماند بجای ملك جهان (... بلی وچون تو ندیده است شاه عادل وراد .) مسعود سعد .

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیك می نتوان از زبان مردم رست . سعدی .

---

(۱) گویا اشاره بخرابیست که در حدود ۲۵۰ هجری در بصره شده .

رجوع به در دروازه ها را . . . شود .

بعد منزل نبود درسفر روحانی (گر چه‌دوریم بیاد تو قدح می نوشیم . . .) حافظ. نظیر ، دل نزدیك باشد . رجوع به باقرب نهان . . ، شود .

بعد نومیدی بسی امیدهاست از پی ظلمت‌بسی خورشیدهاست . رجوع به از پی هرگریه آخر . . . ، شود .

بعرق مرده مزن ازبرای خون نشتر . (بمرد سفله مکن درهوای نان تکریم . . .) قاآنی . رجوع به‌برگ مرده . . . ، شود .

بعشق شیطان درچاه چهل ذرعی افعی گرفتن ، بعشق عمر یامعاویه ازچاه چهل گزی مار گرفتن . بدلخواه ناکسی بی مزدی ، یا با مزدی ناچیز، کاری‌دشوار و خطیر انجام کردن . رجوع به باآن زبان خوشت . . . ، شود .

بعض الشراهون من بعض . پارهٔ ازبدیها سبکتر از بدیهای دیگر است . انّ فی الشر خیارا . رجوع به‌بسیار بد باشد . . . ، شود .

بعلم‌برغرض گردش‌فلك‌بررس اگربکوته‌قامت‌همی‌بدونرسی . ناصرخسرو . رجوع به آنکس که دانا تراست . . . ، شود .

بعمل کار برآید بسخندانی نیست . (سعدیا گرچه سخن دان و مصالح گوئی . . .) سعدی . رجوع به دوصد گفته . . . شود .

بعنبر فروشان اگر بگذری شود جامهٔ توهمه عنبری
وگرتوشوی نزدانگشت‌گر ازاوجزسیاهی نیابی‌دگر . فردوسی .

رجوع به آلو چو باآلو . . . ، شود .

بغداد خراب است . بمزاح ، گرسنه ام یا گرسنه است .

تَمثُّل ، سرتاسربغداد همه‌دودکباب‌است فلسي نبود در کف و بغداد خراب است .
بغداد خرابت از خراسان آباد کنم بنام بغرا . بسحق‌اطعمه .
شود بغداد طبع‌من‌خراب ازبوی داروها چو پیر کازرونی شیر در ریچار میریزد . بسحق‌اطعمه .
اگر دانی که نان دادن ثواب‌است توخود میخورکه بغدادت خراب‌است .

پیش آرشط باده که بغداد خراب است . نظیر : اخلی من جوف الحمامه . روده بزرگه روده کوچکه را خورد.

بغمخوارگی چون سرانگشت‌من نخاردکس‌اندرجهان پشت من .

نظیر : کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من . ماحك ظهرك مثل ظُفرك . رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

بغیراززیان‌نیست درخود فروشی اگرسودخواهی‌ببنداین‌دکان‌را . صائب .

بغیر شهد سکوت آن کدام شیرینیست
که‌ازحلاوت آن لب بیکدگر چسبد . صائب .

رجوع به اگر طوطی ... شود .

بفرجام بربد کنش بدرسد . (چو جوئی بدانی که ازکاربد ...) فردوسی .

رجوع به از مکافات عمل ...، شود .

بفرجام روز تو هم بگذرد سپهر روانت به پی بسپرد . (جهان را بآئین شاهی‌بدار چوآمُختی ازپاك پروردگار ...) فردوسی . رجوع به ازمرگ خودچاره ...، شود.

بفرجام گیتی نماند بکس . (ترا زین جهان بهره جنگست و بس ...) فردوسی .

بفرجام هرنیك وبد بگذرد . (یکی سوی قیصر برازمن درود بگویش که گفتار بی تارو پود بزرگان نیارند پیش خرد ...) فردوسی .

بفردا ممان کار امروز را (... برتخت منشان بدآموز را .) فردوسی .

رجوع به از امروز کاری بفردا ...، شود .

بفرزندخرم‌شود روزگار هم‌ازوی‌شودتلخی‌مرگ‌خوار (ازآن بهچه درآشکار و نهان که آرد یکی چون خود اندر جهان ...) اسدی . رجوع به بتوان زجگر برید پیوند ... شود .

بفرمان نادان مکن هیچ کار . (... مشو نیز با پارسا بادسار .) . اسدی .

بفسرد چون بشکفد گل پیش ماه فرودین (حاسدم برمن همی پیشی کند این زو خطاست ...) منوچهری .

بفضل و خوی پسندیده جست باید نام
دگر بدادن نان و ببذل کردن زر . فرّخی .

بفعل و قول و بدل یك نهاد باش و مباش
بدل خلاف زبان چون پشیز زراندود . ناصرخسرو .

بقاب قوسین آنرا برد خدای که او
سبك شمارد درچشم خویش‌وحشت غار. بوحنیفهٔ‌اسکافی .

بقاطر گفتند پدرت کیست گفت‌اسب آقادائیم است . تمثّل :

نژاد تو توخود دانی که چون است بهنگام بلندی سرنگون است
تو از گوهر همي مانی باستر چو پرسند از تو فخر آری بمادر . ویس‌ورامین .

نظیر : قیل للبغل من ابوك فقال الفرس خالي . مولّد . استررا گفتند پدرت‌کیست گفت خاله ام مادیان است .

بقال بیکار پله وزن میکند . کج . نظیر : کور بیکار مژهٔ خود را میکند .

بقال نیامیزد صابون بشکر بر (باهجو تو من مدح نیامیزم ازیرا . . .) سوزنی .

بقدرالکد تکتسب المعالی . (. . . ومن طلب العلی سهر اللیالی تروم العز ثم تنام لیلا یغوص البحر من طلب اللئالی .) رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بقدرالهموم تکون الهمم . رجوع به همّت بلند دار . . . ، شود .

بقدر دوغش مسکه میزنند . رجوع به ارزان خری . . . ، شود .

بقدر دوغت میزنند پنبه . رجوع به ارزان خري . . . ، شود .

بقدر گلیمت بکن پادراز (مکن ترکتازی بکن ترك آز . . .) ترجمه :

اذا ما کنت فی طرفي کساء ولم یکن الکساء یعمّ کلك
فلا تتبسطنّ فیه ولکن علی قدر الکساء فمد رجلک . محمدالاموی.

رجوع به پایت را باندازهٔ . . . ، شود .

بقدر نهارت گون کنده ام . (تو پنداشتی من ترا بنده ام . . .) از نهار طعام چاشت اراده شده است . رجوع به ارزان خری . . . ، شود .

بکاخ اندرون میزبان پادشاست (بدو گفت ازآن راه رو کت هواست . . .) فردوسي .
رجوع به بشهر خویش هرکس شهریار است . . . ، شود .

بکارباش که هنگام کار میگذرد (بیا که عمر چو باد بهار میگذرد . . .) عمعق .

بکارخانهٔ خدا نمی توان دست برد . حِکَمِ مشیتهایِ خدارا نمیتوان دانست .

بکارشهی هرکه سستی کند براوهرکسی چیره دستی کند . اسدی .

بکارهای گران مرد کاردیده فرست (. . . که شیرشرزه درآرد بزیر خم کمند) سعدی

نظیر : جز بخردمند مفرما عمل گر چه عمل کار خردمند نیست . سعدی .
نخواهی که ضایع کنی روزگار بنا کار دیده مفرماي کار . سعدي .
نوشیروان که طنطنهٔ صیت عدل او تاحشر برزبان افاضل روان بود
هرگز روا نداشتکه بد اصل و سفله را در عهد او سنان و قلم در بنان بود . انوری.

ورجوع به ازهرکسی کاری ساخته است ، شود .

بکاری که اندر نشاید رسید چرابیهده رنج باید کشید . فردوسی . ی .

بکاری که انجام آن ناپدید مبردست کان رای را کس ندید . اسدی

بکام اندرت انگبین گشت مر کت ازخلط صفرادهان بود پر . حضرت ادیب .

بکام خراندرچه میده (۱) چه جو در . (سوی گاو یکسان بود کاه ودانه . . .) ناصرخسرو .

بکام دل رسد یکروز صابر (همی گفتش صبوري کن که آخر . . .) ویس ورامین .

---

(۱) قسمی حلواست .

رجوع به آن میوه که از صبر ... ، شود.

بکان خویش بسی بی بها بود گوهر (بشهر خویش بسی بیقدر بود مردم ...) انوري.

رجوع به سفر مربی مرد است ... ، شود.

بکانی که گوهر نیابی مکن (چو بند روان بینی و رنج تن ...) فردوسی.

بکاهل کارفرما پند بشنو . چون از تن آسانان و تن پروران انجام کاری خواهند بر بیهودگی و زیانهای آن کار علل وبهانه هاي بسیار آرند.

بکاهل گفتند کوچ بخواب رفت . نظیر : تازی خوب وقت شکار بازیش میگیرد.

بکاه و کمای کسی زیان ندارد (یا) بکاه و کنگر کسی ضرر نبخشد . بر این کار ضرری مترتب نیست.

بکچل گفتند شستی ! گفت بافتم . مرد یا زن دَغ سر ، در استحمام کارش سهل است.

بکدام دست بر خاستهٔ . بر خلاف هر روز امروز در تو خوئي زشت و خلقی درشت دیده میشود. و در این شعر انوری این تعبیر مثلي بر خلاف متداول آمده است : روزی، که بدست تاز بر خیزي دانم ز نیاز من خبر داری . انوری . و رجوع به از کدام دست ... ، شود.

بکدام سازت برقصند . بر رائی مستقیم نیستی.

بکردار کشتیست کار سپاه همش بادو هم بادبان تخت شاه . فردوسی.

بکژی مجوی از جهان آبروی (زمن راستی هر چه داني بگوی ...) فردوسي.

رجوع به اگر خواهي از هر دو سر ... ، شود.

بکس بیش ازاندازه نیکی مکن که گردد بداندیش بشنو سخن . اسدي.

بکس چون رایگان چیزی نبخشند
چه کبر است این خداوندان زر را . ایرج میرزا.

نظیر : عروس هفت تا تنبان دارد مفت خودش.

بکسری بگفتند کای شهریار عقابی گرفته است بازت شکار .
بگفتا بچوبش بکوبند پشت که بامهترخود چرا شددرشت . نقل ازتاریخ گیلان میر ظهیر الدین مرعشی.

بکش آتش خرد پیش از گزند که گیتی بسوزدچوگرددبلند . فردوسي.

بکش آزارکسان ومکن آزارکسی . (هاتف این پند زمن بشنو تا بتوانی ...) هاتف.

بکشتی پدید آید از مرد مرد . (بدو گفت پولاد جنگی نبرد (کذا) ...) فردوسی.

نظیر : عندالامتحان یکرم الرجل اویهان.

بکشتی ویران گذشتن بر آب به آید که درکارکردن شتاب . فردوسی.

رجوع به العجلة من الشیطان . . . . شود .

بکش جان و دل تا توانی ز رشک که رشک آورد گرم و خونین سرشک فردوسی.

رجوع به اگر حسود نباشد جهان . . . ، شود .

بکش دجال خود مهدی خویشی (بسي گفتند از عیسی و مهدی مجرد شو تو هم عیسای عهدي ز مهدي گر چه روزی چند پیشی . . .) پوریای ولي . رجوع به اعدی عدوک . . . ، و رجوع به نفس خود را بکش . . . ، شود .

بکش مگذار کاین سگ پیر گردد که چون شد پیر غافل گیر گردد . مراد از سگ ، نفس باشد . رجوع به اعدي عدوک . . . ، شود .

بکشید و خوشگلم کنید . مزاحیست در بین زنان . و بزنی که با مشقت و کوشش سخت به پیرایش و آرایش خود پردازد گفته می شود .

بکلافی داخل خریداران یوسف شدن .

بکم از قدر خود مشو راضی بین که گنجشک می نگیرد باز . مسعودسعد .

رجوع به اگر عنقا ز بی برگی . . . ، شود .

بکن شیری آنجا که شیری سزد . (. . که از شهریاران دلیری سزد .) فردوسی .

رجوع به ز ترسنده مردم برآید . . . ، شود .

بك نفسك . (عباس عمّ حضرت نبوی از وي درخواست که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم . . . ترا بر تن تو امیر کردم .) کشف المحجوب . رجوع به با نفس اگر برآئی . . . و رجوع به نفس خود را بکش . . . ، شود .

بکن کار و کرده بیزدان سپار (. . . بخرما چه یازی چو ترسي ز خار .) فردوسی .

رجوع به اعقل و توکل ، و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود . در جای دیگر شاهنامه مصراع اول عیناً آمده است و مصراع دویم این است : نه گردون بکین است با ماهیار .

بکن نیکی و در دریاش انداز که روزی در کنارت آورد باز . ویس و رامین .

رجوع به از مکافات عمل غافل مشو . . . و رجوع به بگیتی جز از دست نیکی . . . ، شود .

بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی (ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن . . .) سعدی .

بکوب بکوب همانست که دیدی . برای شرح مثل رجوع بجامع التمثیل شود . و رجوع به اگر زمین و زمانرا . . . ، شود .

بکوتهی و درازی مدان کهی و مهی (قلم جدا کنند ایشاه کهتر از مهتر . . .) ناصرخسرو . رجوع به اسب تازی اگر ضعیف بود . . . ، شود .

بکوچه علی چپ زدن . با چرب زباني وچالاکی تجاهل کردن یاموضوع گفتار را تغییردادن .

بکوشش بزرگی نیاید بجای مگر بخت نیکش بود رهنمای . نقل از العراضه .

نظیر : بالجد لا بالکد . و رجوع به اگر بهرسر مویت . . . ، شود

بکوشش به نگردد هیچ بدتر (چه نا کس پرور و چه گرگ پرور . . .) ویس ورامین. ورجوع به از مار نزاید . . . ، شود.

بکوشش نروید ز خارا گیا (که او برخرد برگزیند هوا . . .) فردوسی . رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

بکوشش نروید گل از شاخ بید (. . . نه زنگی بگرمابه گردد سفید .) رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

بکوشیم و از کوشش ما چه سود کز آغاز بود آنچه بایست بود . فردوسی . رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود . ورجوع به لاجبر ولا تفویض . . . ، شود .

بکیش عشق پرستش رواست جانانرا (بجان تو که پرستیدن تو کیش من است . . .) ادیب صابر . نظیر : مذهب عاشق ز مذهبها جداست .

بکین جستن مردهٔ ناپدید سر زندگان را نشاید برید . نقل از العراضه . نظیر : زهی ابله که او از بهر مرده کند بازندگان عصر خود جنگ . ابن یمین .

بگاو و گوسفند کسی ضرر ندارد ؟ مردی شهری حاجتی را بمیان یکی از طوایف شاهسون رفت . چون گاه اذان گفتن رسید بآواز بلند اذان گفت . یکی از شاهسونان که تا انگاه اذان نشنیده بود پرسید که این مرد چه میکند . گفتند اذان میگوید . پرسید این کار بگاوان وگوسفندان زیانی ندارد ؟ گفتند نه . گفت پس هرچه میخواهد بگوید .

بگدا گفتند خوش آمد توبره اش را کشید پیش آمد . باکمتر مباسطتی گستاخ شد . نظیر : روستائی را که رودادی کفش بالا میکند .

بگدای سامره ماند . بسیار مبرم وسمج است .

بگذار خودم را جا کنم ببین با تو چها کنم . بنرمی ومسالمت کنونی او منگر آنگاه که حقی بدست کرد درشتی و خشونت او هویدا شود .

بگذاشتنیست هرچه درعالم هست الا فرصت که آن نگهداشتنیست . (گفتم که مگر تخم هوس کاشتنیست معلوم شد که جمله بگذاشتنیست . . .) اوحدی . رجوع به از امروز کاری بفردا ممان . . . ، شود .

بگذر از نفس بهیمی تانباشد تنت را طمع نقل ومرغ وخمر وحور و غلمان داشتن (خوب نبود سوخته جبریل پر درعشق تو آنگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن . . .) سنائی . رجوع به نفس خود را بکش . . . ، شود .

بگذرد این روزگار تلختر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید . حافظ . نظیر : بلبل بیدل توعمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید . حافظ .

بگذرد محنت تو چون بگذشت ملک جمشید و دولت هوشنگ ۰ مسعودسعد

بگذر زکبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی ۰ حافظ .

بگذر زهوا ایدل کو اصل هلاک آمد ۰ (... گرچه زهوا آمد هم زندگی انسان .) حضرت ادیب .

بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا
نا آمده ایدون و گذشته است برابر ۰ ناصرخسرو .

بگربه گفتند فضله ات درمان است بخاک کرد ۰ چیزیرا که از تو خواستم چندان عزیز وگران بها نبود که دریغ و مضایقت کردی .

بگرداب در غرقگان را دلیر مگیر ار نباشی بدان آب چیر
شنابر چو بی آشنا را گرد چو زیرک نباشد نخست او مرد ۰ اسدی .

درسباحت رهاندن غریق رافتی خاص است . وتاشناوری ، آن فن نداند خودرا نیز بهلاکت افکند . شاعر این مقصود را دراینجا بیان میکند و در نظایر نیز بدان تمثل توان کرد .

بگرد از جهان راه مهرش مجوی از آن پیشتر کز تو برگردد اوی اسدی .

بگرد بلا تا توانی مگرد (بگفتند کی شاه آزاد مرد . . .) فردوسی .

بگرد تا بگردیم ۰ عبارتیست که در میدان جنگ مبارز بخصم میگفته . و از آن دعوت بشروع جنگ را میخواسته است .

بگرد در ناسپاسان مگرد (چه گفت آن خردمند شیرین سخن که گر بی بُنان رانشانی به بُن بفرجام کار آیدت رنج و درد . . .) فردوسی .

بگرد دروغ آنکه گردد بسی از او راست باور ندارد کسی
(دروغ از بنه آب رو بسترد نگوید دروغ آنکه دارد خرد
. . . .
هر آهو که خیزد زیک کژ سخن بصد راست نیکو نگردد ز بن
زبانی که باشد بریده زجای از آن به که باشد دروغ آزمای . اسدی .

رجوع به اگر جفت گردد زبان بادروغ . . . ، شود .

بگرد دروغ ایچ گونه مگرد چو گردی بود بخت را روی زرد فردوسی.

رجوع به اگر جفت گردد زبان. . . ، شود .

بگردن آنها که میگویند . بااستهزائی زننده ، البته اینکار واقع شده است.

شبیه : العهدة علی الرّاوی . ورجوع به العلم عندالله ، شود .

بگرسنگی مردن بهتر که نان فرومایگان خوردن ۰ رجوع به آب رو آب جو نباید کرد ، شود .

بگرگ گفتند توراچوپانی داده اند بگریست گفتند چرا گریی گفت ترسم دروغ باشد . مثل را شنیده‌ام لیکن مورد استعمال آنرا بخوبی بخاطر ندارم .

بگریز ازآنکه فخرش جزاسب وسیم وزر نیست . (ورچه سُرُو ندارد میدان که جز بقر نیست .) ناصرخسرو .

بگزاف مخر تابگزاف نباید فروخت . منسوب بانوشیروان ، نقل از قابوسنامه .

بگفتار بامهتران برمجوش بزور آنکه بیش ازتو با اومکوش . اسدی .
رجوع به پنجه باساعد . . . ، شود .

بگفتارخوب ار هنر خواستی بکردار پیدا کن آن راستی . فردوسي .
رجوع به دوصد گفته چون نیم کردار نیست ، شود .

بگفتار شیرین فریبنده مرد کندآنچه نتوان بشمشیر کرد. اسدی .
رجوع به زبان خوش مار را . . . ، شود .

بگفت غماز گیرند اما رها نکنند . تَمَثُّل : پس گفت یاسید ، باقرّایان صحبت مدار که ایشان غمّازان باشند بردرگاه حق ، بگفت ایشان خلق را بگیرد امّا بگفت ایشان رها نکنند. اسرارالتّوحید في مقامات شیخ ابی سعید . نظیر : حاکم بحرف روستائی گیرد اما رها نکند.

بگفتن آتش زبان نسوزد . کج.

بگفته خود کار کن تابگفته توکار کنند . رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود.

بگل چشمهٔ خورنشاید نهفت . (بگفت آنچه دانست و شایسته گفت . . .) سعدي .
رجوع به آفتاب را بگل . . . ، شود .

بگل چگونه توان روی آفتاب نهفت . (فروغ روی توراخانه کي حجاب شود . . .) ابن یمین . رجوع به آفتاب رابگل نتوان اندود ، شود .

بگل ننگرد آنکه او گل خور است
اگر چه گل از گل ستوده تراست . فردوسی .

بگمانش علی اباد شهریست . نظیر : بگمانش پشت تل خیار زاریست .

بگمانم خانم بود . تَمَثُّل : خروش کردم و گفتم بهوش بی بی نیست . عثمان مختاری .

بگمراه گفتند نامت چیست گفت رهبر . تَمَثُّل : مثل زدند که گمراه را همی گفتند اگر توئی بچه نامي بگفت من رهبر . نقل از تاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی .

بگنجشگان نشاید طعمهٔ باز . (نگوید باخرد بابی خرد راز . . .) ناصرخسرو .

بگنجشك گفتند منار بشکمت گفت چیزی بگو بگنجد. نهایت گزافه میگوید .

بگو بخضر که جز مرگ دوستان دیدن
دگر چه حاصلی از عمر جاودان داری .

نظیر : خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد — که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است . صائب .
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر — مباد آب حیاتت دهد بجای شراب . صائب .
ما از این هستی ده روزه بجان آمده ایم — وای برخضر که زندانی عمر ابداست . صائب .

بگوش خر یاسین خواندن . بنا شنوائی پند و اندرز گفتن . رجوع به آه سعدی . . . و رجوع به از این گوش . . . ، شود .

بگوش گفتند چرا فربه نشوی گفت ز بس سخنان عجیب شنوم . نظیر : آدمی فربه شود از راه گوش . مولوی .

بگو شهاده سرت را ز تن جدا سازم . (. . . تنت ز روی مذلت بخاك اندازم .) چون بمزاح و به دروغ کودکان بادست یا کاردی چوبین بتقلید اشقیای کربلا سر هم بازی خویش را برند این شعر شبیه را خوانند .

بگو مبین چشم بر هم می‌نهم ، بگو مشنو پنبه بگوش میگذارم ، لیکن اگر گوئی نفهم نمی توانم . شهرستانی در ملل و نحل این گفته را به ذیمقراطیس نسبت میکند ، لیکن در زبان فارسی چون مثلی سائر است . نظیر :
می‌توان پوشید چشم از هر چه میآید بچشم — آنچه نتوان چشم از او پوشید بیداری بود . صائب .

بگوینده گیتی بر ازنده است — که گیتی بگویندگان زنده است . حضرت ادیب . رجوع به سخن بهتر از گوهر نامدار . . . ، شود .

بگه خیز باشید هر سال و ماه — که گاه سعادت بود صبحگاه . داراب زردشتی . رجوع به شبخیز باش تا کامروا باشی ، شود .

بگیتی جز از دست نیکی مبر — که آید یکی روز نیکی ببر . اسدی .
پشیمان نگردد کس از کار نیک — نکوتر ز نیکی چه چیز است و یک . اسدی .
نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار . فردوسی .
اگر نیك باشی بماندت نام — بتخت کئی بر بوی شاد کام . فردوسی .
نکوئی بهر جا چو آید بکار — نکوئی کن و از بدی شرم دار . فردوسی .
بدو نیک ماند ز ما یادگار — تو تخم بدی تا توانی مکار . فردوسی .
مگرد ایچگونه بگرد بدی — بنیکی بیارای اگر بخردی . فردوسی .
بدی گر چه کردن توان با کسی — چو نیکی کني بهتر آید بسی . اسدی .
همی تا توان راه نیکی سپر — که نیکي بود مر بدی را سپر . اسدی .
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند — بفرجام بد با تن خود کند . فردوسی .

خنک آنکه زو نیکوئی یادگار ‏ بماند اگر بنده گر شهریار . فردوسی .
بپاداش نیکی بیابی بهشت ‏ خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت . فردوسی .
چو نیکی نمایدت کیهان خدای ‏ تو با هر کسی نیز نیکی نمای . فردوسی .
بنیکی بباید تن آراستن ‏ که نیکی نشاید ز کس خواستن . فردوسی .
بگیتی به از مردمی کار نیست ‏ بدین با تو دانش به پیکار نیست . فردوسی .
تو تا زندهٔ سوی نیکی گرای ‏ مگر کام یابی بدیگر سرای . فردوسی .
چنان زی که مور از تو نبود بدرد ‏ نه بر کس نشینند براه از توگرد . اسدی .
شمر یافه تر زندگانی تو آن ‏ که نکنی نکوئی و داری توان . اسدی .
جوانمردی از کارها پیشه کن ‏ همه نیکوئی اندر اندیشه کن .
چو گفتار و کردار نیکو کنی ‏ بگیتی روان را بی آهو کنی . فردوسی .
همه نیکوئی پیشه کن تا توان ‏ که بر کس نماند جهان جاودان . فردوسی .
نمرد آنکه او نیک کردار مرد ‏ بیاسود و جان را بیزدان سپرد . فردوسی .
بیفزای نیکی تو تا ایدری ‏ که گردی از آن شاد چون بگذری . فردوسی .
یکی خوب مایه است نیکی بجای ‏ که سود است از وی بهر دوسرای . اسدی .
تو کردار خوب از توانا شناس ‏ خرد نیز نزدیک دانا شناس . فردوسی .
بیابد هر آنکس که نیکی بجست ‏ مباد آنکه دست بدی را بشست . فردوسی .
جهان از شب تیره تاریکتر ‏ دلی باید از موی باریکتر
که از بد کند جان و دل را رها ‏ بداند که کژی ندارد بها . فردوسی .
ترا یار کردار (۱) ها باد و بس ‏ که باشد بهر جات فریاد رس . فردوسی .
بدینمایه روز اندر این کالبد ‏ بجز تخم نیکی نکاری سزد . فردوسی .
تن از گنج دینار مفکن برنج ‏ ز نیکی و نام نکو ساز گنج
که بردن توان گنج زر ارچه بس ‏ ز کس گنج نیکی نبرده است کس . اسدی .
نیکوئی بر دهد بنیکو کار ‏ باز گردد بدی ببد کردار . ازتاریخ گزیده.
بود دوری از بد ره بخردی ‏ بهی نیکی و دوری است ازبدی . اسدی .
بجان از بدی ایمن آنست و بس ‏ که نیکی کند بد نخواهد بکس . اسدی .
دراز است دست فلک بر بدی ‏ همه نیکوئی کن اگر بخردی . فردوسی .
بگیتی همه تخم زفتی مکار ‏ بترس از گزند و بد روزگار . فردوسی .
نگیرد ترا دست جز نیکوی ‏ گر از مرد دانا سخن بشنوی . فردوسی .

(۱) رجوع بذیل صفحهٔ ٥٦ . شود .

غم خوردن این جهان فانی هوس است   از هستی ما بنیستی یك نفس است
نیکوئی کن اگر ترا دسترس است   کاین عالم یادگار بسیار کس است . سنائی .
همی نیکوئی ماند و مردمی   جوانمردی و خوبی و خرمی . فردوسی .
اگر بد کنی جز بدی ندروی   شبی در جهان شادمان نغنوی . فردوسی .
نباشد کسی بر جهان پایدار   همه نام نیکی بود یادگار . فردوسی .
همه سربسر دست نیکی برید   جهان جهانرا ببد مسپرید . فردوسی .
ستوده تر آنکس بود در جهان   که نیکش بود آشکار و نهان . فردوسی .
کسی کو بود پاک و یزدان پرست   نیازد بکردار بد هیچ دست . فردوسی .
اگر چند بد کردن آسان بود   بفرجام زو دل هراسان بود . فردوسی .
سرای سپنجی نماند بکس   ترا نیکوئی باد فریاد رس . فردوسی .
یکایك بنوبت همی بگذریم   سزد گر جهان را ببد نسپریم . فردوسی .
زدارنده برجان آنکس درود   که از مردمی باشدش تار و پود . اسدی .
کرا نیست دل خوش بنیکی خویش   گنه زو بود گر بد آیدش پیش . اسدی .
مشو شادمان گر بدی کردهٔ   که آزرده گردی گر آزردهٔ . فردوسی .
مکن بد که چون بد تورا کار بود   پشیمانی از بد نیاردت سود . اسدی .
نکوئی کن و سوی نیکی گرای   بدین از تو خوشنود گردد خدای . فردوسی . ی .
نکوئی کن امسال چون ده تراست   که سال دگر دیگری کدخداست . سعدی .
نکوئی بیا گن کز این خار بار   نکوتر کسیرا در انبار نیست . حضرت ادیب .
تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز .
نیك و بد چون همی بباید مرد   خنك آنکس که گوی نیکی برد . سعدی .
نیکی گم نشود . نیکی راه بخانهٔ صاحب خود برد . خیر درصاحب خانه اش را میشناسد .
نیکی کنی بجای تو نیکی کنند باز   وربد کنی بجای تو ازبد بتر کنند .
بد میکنی و نیك طمع میداری   نیکی نبود جزای بد کرداری .
روزی که نیکئی نرسد ازتو خلق را   اندر شمار عمر تو نشمرده نیکتر . رعدی آذرخشی .

بگیتی به‌ازراستی پیشه‌نیست   زکژی‌بتر هیچ اندیشه‌نیست . فردوسی .

رجوع به اگر خواهی از هردو سرآب روی ، شود .

بگیتی به از راه کوتاه نیست . (بدو گفت مارا جزاین راه نیست . . .) فردوسی .

بگیتی بیش مانی بیش بینی . (. . . زمانی نوش وگاهی نیش بینی .) ایرج میرزا .

بگیتی چو فرزند پیوند نیست . (جوانی نمانده است و فرزند نیست . . .) فردوسی .

رجوع به بتوان زجگر . . . . شود .

بگیتی چونام توجاوید ماند کجا مرگ را برتو امید ماند (چو تو مرگ برخویش آسان کنی زخود مرگرا نیز ترسان کنی . .) حضرت ادیب . رجوع به اگر جاودانه نهانی . . . ، شود .

بگیتی در آن تخم میراگنید که از خوشه اش توشه مرگ آگنید . حضرت ادیب .

بگیتی در آنست درویشتر کش از آز بردل گره بیشتر . اسدی .
رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

بگیتی دراز زندگان چیز نیست کش اندرنهان دشمنی نیز نیست . اسدی .
رجوع به دنیا میدان جنگ است ، شود .

بگیتی دراز مرگ خشنود کیست که فرجام کارش نداند که چیست . فردوسی .

بگیتی درون تاکت آید جواز گهی در نشیبی گهی در فراز . فردوسی .

بگیتی درون هر که تخمی بکاشت از آن بار دادش فلك شام و چاشت . حضرت ادیب .

بگیتی زاب و آتش چیره تر نیست . ازرقی .

بگیتی ز ما جز فسانه نماند . (که کس در جهان جاودانه نماند . . .) فردوسی .
رجوع به از مرگ خود . . . ، شود .

بگیتی ستایش چوماند بس است که تاج و کمر بهر دیگر کس است . فردوسی .
رجوع به اگر جاودانه . . . ، شود .

بگیتی سخن گفتن نابکار نه خوب آید از مردم هوشیار . فردوسي .
رجوع به اگر طوطي زبان . . . ، و رجوع به اگر زبان مردمیت . . . ، شود .

بگیتی که داند بجز کردگار که فرداچه بازی کند روزگار . فردوسی .
رجوع به ببینیم تا اسب . . . ، شود .

بگیتی کیمیاچون راستی نیست که عز راستی را کاستی نیست . ویس ورامین .
رجوع به اگر خواهی از هر دو سر . . . ، شود .

بگیتی نماند بجز نام نیك (هر آنکس که جوید سر انجام نیك . . .) فردوسي .
رجوع به اگر جاودانه نهانی . . . ، شود .

بگیتی نه فرزند ماند نه باب تو بر سوک باب ایچ گونه متاب . فردوسی .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

بگیتی هر آنکس که دارد خورد چو خوردش نباشد همی بنگرد . فردوسی .
نظیر ، که هرکس که دارد فزونی خورد کسی کو ندارد همی پژ مرد . فردوسی .

پولدار ها بکباب بی پولها ببوی کباب .

بگیتی همی باش با ترس و باک نیایش همی کن بیزدان پاک (که پیروزي و شور بختی از اوست تن آسانی و رنج و سختی از اوست) فردوسی .

بگیرخدا بر کتش را میدهد . بگیر خدا عوضش را میدهد . بمزاح بکودکی که آب بینی بر آمده دارد گویند .

بگیرو به بندو بده‌دست پهلوان حالاکه رنج‌کاری بسعی دیگران بپایان رسید او که هیچ کوشش نکرده و تعبی‌نبرده است درهمان کار فرمان ها میدهد . یا از حاصل آن فایدت می جوید .

بلا بدعا خواستن . تَمثُّل :

ای عشق بخویشتن بلا خواسته ام آنکه که بآرزو تو را خواسته ام
تقصیر مکن کت بدعا خواسته ام تا خود بدعا بلا چرا خواسته ام . ابوالفرج روني .

رجوع به بپای خود . . . ، شود .

بلاچوعام بود دلکش‌است‌ومستحسن (گرفتم‌آنکه بلائیست‌عشق روی بتان. . .) قاآنی.

نظیر : البلیّة اذا عمّت طابت . ظلم بتساوي عدل است .

بلال که مرد اذان گو قحط نمیشود . بدیل و عوضی بجای شما یافتن آسانست .

بلای آدمی آمد زبانش که دروی بسته شد سود وزیانش (. . . خوشی مایهٔ مردان راه است که در گفتن بسی شرّو گناه است .) ناصرخسرو . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

بلای‌زن‌درآن‌باشد‌که‌گوئی توچون خور روشنی‌چونمه نکوئی .

(زنان نازک دلند و سست رایند بهر خو چون بر آریشان بر آیند
زنان گفتار مردان راست دارند بگفت خوش تن ایشانرا سپارند
زن ار چه زیرک و هشیار باشد زبون مرد خوش گفتار باشد
. . . .
ز عشقت من نژند و بیقرارم ز درد دل همیشه زار وارم
بزاري روز و شب فریاد خوانم چو دیوانه بدشت و گه دوانم
اگر رحمت نیاری من بمیرم در آن گیتی تو را دامن بگیرم
ز من مستان بـه بیمهری روانم که چون تو مردمم چون تو جوانم
زن ارچه خسرو است ارشهریاری و یا چون زاهدان پرهیز کاری
بر آن گفتار شیرین رام گردد نیندیشد کزآن بد نام گردد) ویس‌و رامین .

بلای سفربه‌که درخانه جنگ . (تهي پای رفتن به از کفش تنگ . . .) سعدي .

نظیر : زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربّنا عذاب النّار . سعدي.

زن بد در سرای مرد نکو   هم درین عالم است دوزخ او . سعدی.

بلای طویله بر سر میمون . ظاهراً ازامثال فارسی متداول هندوستانست . وگویا نظیر سگ خانه باش کوچك خانه مباش ، باشد .

بلایی زدوزخ سفر کردن است   غم چیز و تیمار جان خوردن است . اسدی .
نظیر : السّفر قطعة من السّقر . المسافر کالمجنون .

بلایی زین جهان آشوب‌تر نیست   که بار خاطر است ار هست و ور نیست . (اگر دنیا نباشد درد مندیم   و گر باشد بمهرش پای بندیم . . .) سعدی. نظیر :
مطرب عشق این زند وقت سماع   بندگی بند و خداوندی صداع . مولوی .

بلبلا مژدهٔ بهار بیار   خبر بد ببوم باز گذار . سعدی .
نظیر : خبری که دانی دل بیازارد مگوی تادیگری بیارد . سعدی .

بلبلان خاموش و خر درعرعر است . نظیر : حیف بابات که مرد . حیف از بابات که مرد آواز تورا نشنید . انّ أنكرَ الأصوات لصوت الحمير . قران کریم . سورهٔ ۳۱ . آیهٔ . ۱۸ .
گر تو قرآن بدین نمط خوانی   ببری رونق مسلمانی . سعدی.

بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته   هر کس بقدر همت خود خانه ساخته . هلالی .
نظیر : بود جغد خرّم بویران زشت   چو بلبل بخوش باغ اردیبهشت . اسدی .

بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر   باغ شود سبز و سرخ و گل بدر آید . حافظ .
نظیر : دلبر نه چنین ماند دلدار شود روزی . همیشه در بیك پاشنه نمی‌گردد . دم دنیا درازاست .
بگذرد این روزگار تلختر از زهر   بار دگر روزگار چون شکر آید . حافظ .

بلبل هفت بچه میگذارد یکی بلبل میشود . از فرزندان یك پدر و مادر غالباً یکی رشید و هنری شود .

بلبلیش بلبل است یا اندوك است(۱) پر نیاورده یا پیر است پر ریزانده . گویند قزوینیان غوکی دیدند و از شناختن نوع آن عاجز ماندند دخورا خبر کردند او بیامد وگفت . . . یعنی در بلبل بودن آن شکی نیست .مثل را درموردی گویند که حدس زننده درهر دوشق تردید بخطا رود .

بلد نیستم راحت جان است . اینکه گوئی ندانم برای فرار از رنج کارکردن باشد .

بلشگر بود نام و نیروی شاه   سپهبد چه باشد چو نبود سپاه اسدی .

بلطافت چو بر نیاید کار   سر به بیحرمتی کشد ناچار (هرکه برخویشتن نبخشاید   گر نبخشد کسی بر او شاید . . .) سعدی .

بلعنت خدا نمی ارزد . مردی یا چیزی بی‌ارز است . رجوع به بهفت نمی ارزد ، شود .

---

(۱) آندوك . جوجهٔ پرندگان پیش از پر برآوردن باشد

بلغ السیل زباه . سیل به بلندیهای زمین رسید . تَمَثّل :

موج خوناب گذشت ازسرم‌و باغم تو   می نیارم که بگویم بلغ السیل زباه . رفیع‌الدین‌لنبانی .
تودرمیانه غوطه زن‌گردون ترا آواز ده   لاتجهدن قد بلغ فی ارضك السیل زباه . حضرت ادیب .

بلغ ماعلیك فان لم‌یقبلوا فماعلیك . سعدی : اقتباس از : ما علی‌الرسول‌الاالبلاغ . قرآن کریم . سورهٔ ٥ . آیهٔ ٩٩ .

نظیر : گر نیاید بگوش رغبت کس   بر رسولان پیام باشد و بس . سعدی .
خواه ردش کنی و خواه قبول   نیست غیر از بلاغ کار رسول . **دهخدا** .

بلقمان حکمت آموزی چه باشد . نقل از جامع التمثیل . نظیر : حکمت بلقمان آموختن غلط است .

بلکه(١) را کاشتند سبز نشد . ازمقدماتی احتمالي نتیجهٔ یقینی وجازم نتوان‌گرفت . نظیر : اذا جاء الاحتمال بطل الاستدلال . تعارضا تساقطا . بلکه من کاریده بودم بلکه شتر تو هم‌چریده بود . و رجوع به اگر خاله ام ریش داشت . . . ، شود .

بلکه من‌کاریده‌بودم بلکه شترتو هم چریده بود . ساربانی در روستای یزدشتر خویش بزمینی بایر سرداد . مردي یزدي بیامد و شتر را بزدن گرفت. شتردار گفت دراین‌زمین زرع وکشتی نیست زدن‌حیوان‌بي‌سببی چراست؟ گفت بلکه‌من این‌زمین را کاریده‌بودم بلکه شتر تو هم چریده بود. رجوع به بلکه را کاشتند سبز نشد ، شود .

بلند از میوه گو کوتاه‌کن دست   که کوته خود ندارد دست بزشاخ
(چه سود از دزدی آنکه توبه کردن   که نتوانی کمند انداخت برکاخ . . .) سعدی . رجوع به اگر لوطی نگوید . . . ، شود .

بلندحصنی‌دان‌دولت ودرش‌محکم   بعون‌کوشش بردرش مردیابد بار .
ابوحنیفهٔ اسکافی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بلندیت باید تواضع گزین   که آن بام را نیست سلم جزاین . سعدي . رجوع به از تواضع بزرگوار شوی ، شود .

بلندی شمشیر چه باید گامی پیش نه . یونانیان می نویسند که جوانی از مردم اسپارطه از کوتاهی شمشیر خویش شکایت مي‌کرد مادر گفت از صف گامي پیش نِه . لیکن ظاهراً این مثل در ایران نیز متداول بوده‌و عامیان امروز گویند بلندی قداره بی فایده است یکقدم جلو . رجوع بروزنامهٔ‌فکرآزاد نمرهٔ ٤٠ سال اول شود .

---

(١) بلکه در تداول عوام بمعنی تواند بود وشاید ، است .

بلندی که دید اندر این تیره خاک. (سوي پاک یزدان شد از خاک پاک ...) فردوسی
بلندی و پستی نماند بکس. (زمانه چو او را زشاهی ببرد همان تاج او دیگری را سپرد نخواهد تو را ماندن جاودان بپرداز دل را ز کار بدان چنان دان که یکسر فریب است و بس ...) فردوسی.

بله دیگ بله چغندر. مثل مرکب از کلمهٔ بلهٔ ترکی است که معنی چنین میدهد و دیگ و چغندر فارسي. گویند ترکي مي گفت، مسگران الکهٔ ما دیگها سازند هر یک چندِ خانهٔ. شنونده گفت درروستای ماچغندرها آید هریک همچند خرواری. ترک گفت چنین چغندر را در کدام دیك پزند. گفت در دیگ مسگران الکهٔ شما. رجوع به از چنین خرمن این ...، شود.

بلی قدر چمن را بلبل افسرده میداند (... غم مرگ برادر را برادر مرده می داند.) رجوع به از تو نپرسند ...، شود.

بلی قربان. چاپلوس. نظیر: آقا بلی چی. بادنجان دور قاب چین. سبزی پاك کن.

بلی کنند چنین تا شود دیار چنان (به بسط ملك گرفته بدست قبضهٔ تیغ ...) کمالي.

بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن منافقی چه کنی مار باش یا ماهی. سنائی.
نظیر: مرد باید که مار گرزه (۱) بود نه نگار آورد چو ماهی شیم
مار ماهی نبایدش بودن که نه این و نه آن بود درخیم. ابوحنیفهٔ اسکافي.
نشاید بود که ماهی و گه مار گلیم خر بزر رشته میازن. ناصرخسرو.
یا زنگی زنگ باش یا رومی روم.

بمال باشد تن را همواره جاه و جلال (بدوست باشد دلرا همیشه صبر و شکیب.) قطران.

بمالت مناز بیک شب بند است بحسنت مناز بیک تب بند است.
رجوع به بر مال و جمال خویشتن ...، شود.

بمالش پدران است بالش پسران بسر بریدن شمع است سرفرازی نار.
(... چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز سیاه کردن پستان نباشد از پیکار. چو کرد خواهد مربچه را مُرَشّح (۲) شیر ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار.) ابوحنیفهٔ اسکافی. رجوع به بچه عزیز است ...، شود.

بمال مفت رسیدی هلاک کن خود را که گاهگاه چنین اتفاق می افتد.

بمان تا بتابد بر این آفتاب. (بهر کار بهتر درنگ از شتاب ...) فردوسی. نظیر: عش رجبا ترعجبا. من مرده و شما زنده. هرکه ماند بیند. باش تا به بینی. هنوز گاو بچرم اندر

---

(۱) گرزه را صاحب برهان مار پرخط و خال مینویسد ولی اگر این شعر غلط نباشد گویا مار گرزه بی خط و خال باشد. (۲) ترشیح تربیت کردن است.

است . بگیتی پیش‌مانی پیش بینی . ایرج میرزا . ورجوع به بگذرد این روزگار ... ، شود .

بمانند خیره همه مرد و زن   چو بینند بر شکل جم اهرمن . حضرت‌ادیب .

بماهتاب‌چه حاجت شب تجلی‌را (کمال ذات شریفش زشرح مستغنی است . . .) ظهیر .

بماه میگوید تو در نیا تا من در آیم . تعبیری است که عامیان از کمال زیبائی کسی کنند .

بمایه توان ای‌پسر سود کرد   چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد . سعدی .

نظیر : مایه نگاه می باید داشت و سود طلب کرد . ابوالفضل بیهقی . بیمایه فطیر است .

بمردار کرکسان اولی تر باشند . کشف المحجوب . نظیر : خاشاک بگاله ارزانی شنبه به یهود . الخبیثات للخبیثین . قرآن کریم . سورهٔ ۲٤ آیهٔ ۲٦ .

بمردان توان کرد تنگ و نبرد (چولشکر فراوان شود باز گرد . . .) فردوسی .

بمردان زهرگونه کار آیدا   گهی بزم و گه کار زار آیدا . فردوسی .

نظیر : مرد باید که در کشاکش دهر   سنگ زیرین آسیا باشد .

بمرد آنکه نام بزرگی نبرد (کسی بی بهانه بگیتی نمرد . . .) فردوسی .

رجوع به اگر جاودانه نمانی ... ، شود .

بمرد از تهیدستی آزاده مرد   زپهلوی‌مسکین‌شکم پر نکرد . سعدی .

رجوع به اگر عنقا ز بی برگی ... ، شود .

بمرد اشتر ابلهی در رمه   بدرویش دادمش گفتا همه . اسدی .

نظیر : فی سبیل الله سرجی و بغلی . روغن چراغ ریخته وقف امام زاده . مبارک مرده آزاد کردن .

بمرد خردمندوفرهنگ‌ورای   بود جاودان تخت شاهی بپای . فردوسی .

بمردم در آمیز اگر مردمی   که با آدمی خوگر است آدمی . نظامی .

رجوع به لارهبانیّة فی‌الاسلام ، شود .

بمردم نماند بجز گفتنی . (جهان یادگار است و ما رفتنی . . .) فردوسی .

رجوع به سخن بهتر ازگوهر . . . ، شود .

بمردی زدام بلاکس نرست . (بخان زنان بردو دستش به بست . . .) فردوسی .

رجوع به اذاجاء القضا . . . ، شود .

بمردی که‌ملک سراسر زمین   نیرزد که یک‌قطره خون بر زمین . سعدی .

نظیر : مریزید خون ازپی تاج و گنج   که برکس نماند سرای سپنج . فردوسی .

رجوع به میتوان کشت . . . ، ورجوع به از شهریاران سزاوار ... ، شود .

بمردی نباید شدن درگمان که بر تو دراز است دست زمان • فردوسی.

رجوع به اذاجاءالقضا . . . ، شود .

بمرز خود راه رفتن • بداشته خود خرسند بودن و بحق دیگران تجاوز نکردن .

بمرغشان کیش نمیتوان گفت • بسیار متکبر یانهایت هنگامه جو هستند .

اشاره : مقدس زاده‌اند ازمادر خویش گناهست ار کنی برمرغشان کیش . ایرج‌میرزا

بمرگ بدان شادمانی رواست اگرچه تن‌ماهمه مرگراست • فردوسی .

بمرگ گله راضی‌شو چوگرگی‌را شبان‌کردی (نگفتم زلف تو دزد است از کیدش مباش ایمن . . .) قاآنی.

بمرگ میگیرد تابه تب‌راضی‌شود • زیاده‌طلبی‌میکندتاممتنع وآبی بحدِّ سزاوار تن‌دهد .

نظیر : خذه‌بالموت حتي يرضى بالحمّي . مُولّد .

بمرو گرفتیم هم بمرو از دست رفت • سلطان مسعود بن محمود سبکتکین . نقل از بیهقی . مفعولِ گرفتن، مُلك و شاهیست .

بمست و بدیوانه مدهید پند • (. . . بخندید بر پیرو بردردمند .) اسدی .

رجوع به آه سعدی اثر کند . . . ، شود .

بمستی بزرگان نه بندند بند(۱) (. . . بویژه زنی کو بود ارجمند .) فردوسی .

بمصقله بتوان برد از آینه زنگار (بیاد کردش بتوان زدود از دل غم . . .) فرخی .

بمفت نمی ارزد • ناچیز وبی ارز است . نظیر : رایگان گرانست . بلعنت خدا نمی‌ارزد. بنانی نیرزد .

بمقدار خود گفت باید سخن • (شتر بانگ‌برزد که خاموش کن . . .) امیرخسرو .

بمنزل رسید آنکه پوینده بود بهی‌یافت آنکس که‌جوینده‌بود • فردوسی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بمنزل‌رسی گرچه‌دیراست‌روزی چومی‌بری‌ازراه‌هرروزگامی • ناصرخسرو .

نظیر : چون زچاهي‌میکنی هر روز خاك عاقبت اندر رسی در آب پاك . مولوی .

بمهره های سقط ننگرد کسی کاورا بتوده‌پیش بود در شاهوار .

(آري . . .) فرخی . نظیر : رجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .

بمیدان مکن درشجاعت سبق بمجلس مکن در سخاوت سرف
نباید که خوانند اینرا جنون نباید که دانند آنرا تلف • مسعود سعد .

---

(۱) بند دراینجا بمعنی عقد نکاح است .

بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست • سعدی .

نظیر : حسد کنندم و درمان آن ندانم یافت که دید هرگز داروی درد بی‌درمان . مسعودسعد .

و رجوع به اگر حسود نباشد ... ، شود .

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد زخسرو چو یادآوری تا قباد • فردوسی . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد بداد خدا دل بباید نهاد • فردوسی . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بمیرد هر آنکس که زاید درست شود نیست چونانکه بود از نخست • اسدی . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بمیر و بدم • طفلی را بشاگردی آهنگری بردند . استاد تمرین را نخست عمل دمیدن بوی محول کرد . طفل بسهولت وآسانی کار استخفاف میکرد . لیکن پس اززمانی کوتاه تعب بر او راه یافت از استاد پرسید بنشینم و بدمم؟ استاد گفت بنشین و بدم . باز ساعتی دیگر ماندگی بیشتر غلبه کرده گفت به پهلو افتم و بدمم ؟ استاد گفت به پهلو افت و بدم . بار سوم سئوال کرد بخوابم و بدمم . استاد برآشفت وگفت بمیر و بدم . مثل را حالا در مقام شکایت از اجبار بکاری مُتعِب با ضعف یا مرض یا پیری گویند .

بنا آزموده کار مفرما وبازموده استادی مکن نظیر : بنا کار دیده مفرمای کار .

بنا آزموده مده دل نخست که لنگ ایستاده نماید درست • اسدی . این شعر بی هیچ تغییری بتمثل یا توارد در بوستان حضرت شیخ اجل مصلح الدین سعدی علیه‌الرحمه نیز مضبوط است .

بنابودنیها مدارید امید (... که گوید که بار آورد شاخ بید .) فردوسی .

بنا پاك زاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید • فردوسی . رجوع به از مار نزاید جز مار بچه ، شود .

بنادانان چنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند • سعدی . رجوع به اگر دانش بروزی بر فزودی ، شود .

بناکار دیده مفرمای کار (نخواهی که ضایع کنی روزگار ...) سعدی . نظیر : نکرده کار را مبر بکار .

بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست (سخن هیچ بهتر ز توحید نیست ...) فردوسی .

بناگوش آگنده • احمق و کند فهم . مثال : وخواجه ویرا گفت آن مردك شیرازی

بنا گوش آ گنده (۱) چنان خواهد که سالاران برفرمان او باشند . ابوالفضل بیهقی .

بنام ار بریزی مرا گفت خون به از زندگانی به ننك اندرون (یکي داستان زد براین بر پلنگ چو با شیر جنگی برآمد بجنگ . . .) فردوسی ، رجوع به اگر جاودانه نماني . . . ، شود .

بنام نیکو مردن به که به ننك زیستن . از قابوسنامه . رجوع به اگر جاودانه . . . ، شود .

بنام ما بکام تو . نظیر : مادر بنام بچه میخورد قند و کلوچه .

بنانی تو سیری و هم گرسنه (نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه . . .) فردوسی .

بنانی ! (یا) بنانی نیرزد . تمثّل :

آب وشرف وعز جهان روز بهاناست تا روز بهان جمله نیرزند بنانی . فرخی

بناهای آباد گردد خراب زباران و از گردش آفتاب .

(یکی بندگی کردم ای شهریار که ماند زمن درجهان یادگار . . .
پی افکندم از نظم کاخي بلند که از باد و باران نیابد گزند
بر این نامه بر سالها بگذرد همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه که بی او مبیناد کس پیشگاه .) فردوسی .

بنایافت رنجه مکن خویشتن که تیمار جان باشد ورنج تن . فردوسی

نظیر : اگر خواهی تو را دیوانه سار نشمرند آنچه نا یافتنیست مجوی . منسوب بأنوشیروان .

بنای ملك به تیغ وقلم کنند قوی بدین دو چیز بود ملك را شکوه وخطر

(. . . همه شهان و بزرگان و خسروان جهان بدین دوچیز جهانرا گرفته سرتاسر .) فرخی

رجوع به قلم دلیل صلاح است . . . ، شود .

بند اندوه نهٔ شاد بخسب بندهٔ کس نهٔ آزاد بخسب . جامی .

بند را آب بردن . عمدهٔ سرمایه از دست رفتن . مثال : چرا در مخارج صرفه جوئی نمی کنید ؟ ـ دیگر بند مارا آب برده است .

بند کشتی کسی نزد بسریش . (نرهد کس بعقل از این دریا . . .) ابن یمین .

بندگانرا که از قدر حذر است آن نه زیشان که آنهم از قدر است . سنائی

رجوع به لاجبر ولا تفویض . . . ، شود .

بندگان گناه کنند وخداوندان درگذرند . ابوالفضل بیهقی . رجوع به ازخردان خطا . . . و رجوع به احسن الي من اسا ، شود .

بندگی افکندگی میدان و بس . (بندگی این باشد و دیگر هوس . . .) عطّار .

---

(۱) بنا گوش آ گنده همانست که ترکان عثمانی قفاسی قالین و ترکان دیگر باشی اتلی گویند .

رجوع به از تواضع ... ، شود .

بندگی باید پیمبرزادگی بر کار نیست . رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود ، شود .

بندگی بندو خداوندی صداع • (مطرب عشق این زند وقت سماع ...) مولوی .

بندگی بیچارگی . کج . رجوع به آزادي آبادي ، و رجوع به هیچ آزاد ... ، شود .

بندوغل توبهٔ نصوح بود • (... باغ دیدن غذای روح بود .) سنائی . تعبیر وگزارهٔ رؤیای غل و بند توبهٔ بی بازگشت باشد .

بندهٔ آنی که دربند آنی • (شیخ ما گفت ...) ابوسعید ابوالخیر. نقل‌از اسرارالتوحید.

بنده ازگناه معصوم نباشد • تاریخ سیستان .

بنده‌چودعوی کند حکم‌خداوندراست (هرچه‌رود برسرم گرتوپسندی رواست...) سعدی . نظیر : بنده را باخواست چه‌کار . رجوع به العبدو مافي یده ... ، شود .

بندهٔ خوب در حرم‌نبرند آتش وپنبه پیش هم نبرند • (... کار ایشان اگر ز فتنه بریست قصهٔ یوسف و زلیخا چیست پیش روباه می نهي دنبه میخروشی که تکه می جنبه (کذا) هر که غیرت نداشت دینش نیست آن ندارد کسی که اینش نیست .) اوحدي . رجوع به النساء حبائل ... ، و رجوع به بلای زن درآن باشد ... ، شود .

بنده را با خواست چکار . رجوع به العبدوما في یده ... و رجوع به بنده چو دعوی کند ... ، شود .

بندهٔ رنج باش و راحت بین (... دفتر عشق خوان فصاحت بین .) اوحدي . رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

بندهٔ زرخریدآزاد تر ازبندهٔ شکم است • رجوع به ازگلوبنده خواجگي ... ،شود .

بنده شناس خداست . نظیر : هر چه نقل کنند از بشر در امکان است . سعدی. رجوع به آدمیزاد شیر خام... ، شود .

بنده شو تا همی زبون باشی تا بدانی که شاه چون باشی • سنائی .

بندهٔطلعت‌آن‌باش‌که‌آنی دارد • (شاهد آن نیست‌که موئی و میانی دارد ...) حافظ . نظیر: درون حسن‌روی نیکوان چیست بغیر نیکوئی چیزي است آن چیست ؟ شبستری . بجز شکر دهني نکته هاست خوبی را . حافظ .

بندگی‌چوگدایان‌بشرط‌مزدمکن(تو. . که‌دوست‌خودروش‌بنده پروری داند .) حافظ .

بنده کی گردد آنکه باشد حر (... نتوان کرد ظرف پر را پر .) سنائی . رجوع به هیچ آزاد ... ، شود .

بنده‌مشو ز بهر فزونی را آنرا که‌همچنوی و به از اوئی • ناصرخسرو . رجوع به هیچ آزاد ... ، شود .

بندیش زتشنگان بدشت اندر ای بر لب جوی خفته اندرظل . (. . . نومید مکن گسیل سائل را بندیش ز روزگار آن سائل .) ناصر خسرو .

بند یک ماده مشو تا بتوانی چو خروس
تا بوی تا جور و پیشرو تاجوران . (یوسف مصري ده سال ز زن زندان دید پس ز تو كي خطری دارند این بیخطران آنکه با یوسف صدیق چنین خواهد کرد هیچ داني چه کند صحبت او با دگران حجرهٔ عقل ز سودای زنان خالي‌کن تا بجان پند توگیرند همه پرعبران . . .) سنائی . رجوع به النساء حبائل ... ،شود. و رجوع به‌برای یك دمّه . . . ، شود .

بن دیوار کندن و بام اندودن . تَمَثُّل : از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود . سعدی . نظیر : تیشه بریشه خود زدن .

بنرمی بر آید ز سوراخ مار . (که تیزی و تندی نیاید بکار . . .) فردوسی . رجوع به زبان خوش . . . ، شود .

بنرمی چو کاری توان برد پیش درشتی مجوئید ز اندازه بیش
سر خصم اگر بشکند مشت تو شود نیز آزرده انگشت تو . اسدی . رجوع به زبان خوش . . . ، شود .

بنرمی ظفرجوی برخصم جاهل که که رابنرمی کندپست باران . ناصرخسرو . رجوع به زبان خوش . . . ، شود.

بنزد آنکه جانش درتجلیست همه عالم کتاب حق تعالیست . شبستری . رجوع به برك درختان . . . ، شود .

بنزد پدر دختر ار چند دوست بر دشمنش مهترین ننك اوست . اسدي . رجوع به المکرمات . . . ، شود .

بنزد کهان و بنزد مهان بازار موری نیرزد جهان . فردوسی . رجوع به میازار موری. . . و رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .

بنزد مردم بیمار ناخوش است شکر (. . . شگفت نیست که مانزد تو ز نُفاریم .) ناصرخسر

بنزد من آنکس نکوخواه تست که گوید فلان خار درراه تست . سعدي رجوع به ازصحبت دوستی برنجم . . . ، شود .

بنسیه مده نقد اگر چند نیز بخرما بود وعده و نقد خار . ناصرخسرو . رجوع به سرکهٔ نقد . . . ، شود .

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس . حافظ .

رجوع به بر آنچه میگذرد دل منه . . . و رجوع به الدهر احذق . . . ، شود .

بنطق آدمی بهتر است ازدواب   دواب از تو به گر نگوئی صواب . سعدي .

رجوع به آن خشت بود . . . ، شود .

بنظاره بر جنك آسان بود (ز پیکار بد دل هراسان بود . . .) اسدي . رجوع به جنگ بر نظاره . . . ، شود .

بنعل و میخ زدن . مقصود خود را بکنایه درطی سخنان گوناگون جای دادن .

بنگ از سر کسی پریدن . رجوع به آب در دهان خشك شدن ، شود .

بنگر که چه میگوید منگر که که میگوید . نقل از امثال مختصر طبع هند . رجوع به انظر الي ما قیل . . . ، شود .

بنگریزد کس ازگرم آفروشه (رفیقا چندگوئی کو نشاطت . . . مرا امروز توبه سود دارد   چنان چون درد مندان را شنو شه .) رودکی . آفروشه قسمي از پالوده است و شنوشه عطسه باشد .

بنگه لولی کی منزل سلطان گردد (مهبط نورالهی نشود خانهٔ دیو . . .) کمال اسمعیل .

بنمای گلی که ریختن را نشکفت (با گل گفتم بنفشه در خاك بخفت گل دیده پر آب کرد و با یاران گفت آري نتوان گرفت با گیتی جفت . . .) انوري . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

بنمی زنده ازدمی مرده . (چون چراغند لیك پژمرده . . . و درجای دیگر ، سربسوي زمین فرو برده . . .) سنائی . نظیر : بیفي مشتعلند و بتفی خاموشند .

بنوبتند ملوك اندراین سپنج سرای (. . . کنون که نوبت تست ای ملك بعدل گراي .) سعدی . نظیر : هرکسي پنجروزه نوبت اوست . سعدی .

بنور شمع کی خرسند باشد   کسی کاگه شد ازخورشیدازهر . عنصری .

رجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .

بنی آدم اعضای یکدیگرند   که درآفرینش زیك گوهرند .

(. . . چو عضوی بدرد آورد روزگار   دگر عضو ها را نماند قرار .) سعدی .

نظیر : من قتل نفساً بغیر نفسٍ او فساد فی الأرض فکأنّما قتل النّاس جمیعاً ومَن احیاها فکأنّما احیا النّاس جمیعاً . قرآن کریم سورة ٥ . آیهٔ ٣٥ .

تار وپود عالم امکان بهم پیوسته است   عالمي را شادکرد آنکس که یکدل شادکرد . صائب .

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم   خودرا شکسته هرکه دلما شکسته است . صائب .

تری المؤمنین فی تراحمهم وتوادّهم کمثل الجسد اذا اشتکی عضو تداعی له سایر الجسد بالحمی والسهر . حدیث . و رجوع به الناس امّة واحدة ، شود .

بنیاد ملك بی سر تیغ استوار نیست (. . . اورا که ملك باید بی تیغ کار نیست تاتیغ بیقرارنگردد میان خلق برتخت ملك هیچ ملك برقرارنیست .) رجوع به عروس ملك کسي . . . ، ورجوع به الجنة تحت ظلال السیوف ، شود .

بنیروتر آنکس که ازراه دین کند بردباری گه خشم و کین . اسدی . نظیر : اگر بردباری سرمردمیست بنابرد باران بباید گریست الحلم ملح الاخلاق . الحلم حجاب الآفات . ورجوع به حلم حق شو . . . ، شود .

بنیکان اگربدکنی صدهزار وگرشان بدل برزنی همچومار
بجای تو فرجام نیکی کنند قلم را بکردار (۱)تو برزنند . (چنین است آئین نیکان چنین چنین شان سرشته است جان آفرین . . .) فردوسی. رجوع به احسن الي من اسا ، شود .

بنیکوئی آگن چوگنج آگنی بدانش پر اگن چو پیر اگنی (. . . ازآن کش روان باخردبود جفت کسی بادستی زرادی نگفت .) اسدي. رجوع به اسراف حرام است . . . ، شود.

بنیکیت باید تن آراستن که نیکی نشاید زکس خواستن .

بنیکی کن غریب مرده را یاد (مرا طعنه مزن درعشق فرهاد . . .) نظامی . نظیر : اذکروا موتیکم بالخیر .

بنیکی گرای و میازار کس ره رستگاری همین است و بس . فردوسي رجوع به بگیتی جز از دست . . . ، شود .

بوالحکم نامش بدو بوجهل شد ای بسا اهل ازحسد نا اهل شد . مولوی. رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود.

بوجار لنجان است از هر سو باد می آید باد میدهد . رجوع به با باد جنوبی شوي . . . ، شود .

بود آینه دوست را مرد دوست نماید بدو هرچه زشت ونکوست . رجوع به المؤمن مرآت المؤمن ، شود .

بود پادشا سایهٔ کردگار (. . . بی اوپادشائي نیاید بکار .) اسدی . رجوع به السلطان العادل . . . ، شود .

بود بازیرکان زندان گلستان چوزندانست باناااهل بستان . ناصرخسرو .

بود بر زر مدار کار عالم بزرآسان شود دشوار عالم . وحشي . رجوع به اي زر تو خدا نهٔ . . . ، شود.

---

(۱) رجوع به ذیل صفحهٔ ۵۶ . شود .

بود بندهٔ نازنین مشت زن (غلام آبکش باید و خشت زن . . .) سعدی. رجوع به اگر خواهی که با مقدار باشی . . . ، شود .

بود بیش اندوه مرد ازدو تن   ز فرزند نادان و ناپاك زن . اسدی .
بود پیش طبع شگرف و بلند   پیوکانی پیوگان ناپسند . حضرت ادیب .
بود تاپر از دانه انبان خاك   پر ازموش وگربه است دامان خاك . حضرت ادیب .
بود تن قوی تابود دل بجای   چو ترسیددل سست شد دست وپای . اسدی .
بود جغد بس ناخجسته بفال   بویژه که زاغش دهد پر و بال . حضرت ادیب .
بود جغد خرم بویران زشت   چو بلبل بخوش باغ اردیبهشت . اسدی .

رجوع به بوم را ویرانه سازد . . . ، شود .

بود حرب را طعم در کام تلخ (شنیدم چنین گفت دانای بلخ . . .) حضرت ادیب .
بود حرمت هر کس ازخویشتن (چه نیکو زده است این مثل برهمن . . .) سعدی .

رجوع به آبرویت را در . . . ، شود .

بود خیره دل سال و مه مرد آز   کفش بسته همواره وچشم باز
دهد رشك را چیرگی بر خرد   خورد چیز خود هر کس او غم خورد . اسدی .

رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

بود درجهان جنك و پنداشتی   ولیکن از آن پس بود آشتی . فردوسی . ی .
بود درد کسان بر دیگران خوار (تورا زان چه که من پیچم بآزار . . .) ویس ورامین .

رجوع به از تو نپرسند . . . ، شود.

بود دوری از بد ره بخردی   بهی نیکی ودوری است از بدی . اسدی .
بوددین و شاهی چو تن باروان   بدین هر دوان پایدارد جهان . فردوسی .

رجوع به الدین و الملك . . . ، شود.

بود راحت بمقدار سکون بنگر مراتب را
دویدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن .

بعضی این شعر را بمیرزا حسینعلی رئیس فرقهٔ بهائی نسبت میکنند . اعم از آنکه مال او یا دیگری باشد فکر از تعلیمات بوداست . نظیر: چو آرام یابی برستی ز رنج . فردوسی .

بود زفت هر جاسر افکنده است   دلش خسته همواره کوتاه دست
برادی دل زفت را تاب نیست   دل زفت سنگیست کش آب نیست . اسدی .
بود سایه ازسایه ور مایه دار (تو بالنده سروی همه سایه دار . . .) حضرت ادیب .
بود سخت سختی کشیده کسی (بد و نیك گیتی چشیده بسی . . .) حضرت ادیب .

نظیر : باشد مرد ستم رسیده ستمکار . سوزنی .

بود سودا گری توانائی همسفر با حکیم دانائی
از قضا گردشان کسی آگاه کز کمین بسته اند دزدان راه
خواجه گفت آه اگر مرادانند آنچه دارم تمام بستانند
گفت دانای روزگار که آه گر ندانندم این گروه تباه • مکتبی
بود سوزن به از تیغ برنده که این دوزنده آمد آن درنده .

رجوع به ابغض الاشیاء عندي . . . ، شود .

بود شارسان با هنرمند شاد (. . . جهان با هنرمند آباد باد .)

بود عمر مخلد نیکنامی (بنام نیک نیزم می بمیران . . .) ابن یمین . رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

بود قطرهٔ آب طوفان مور . (بکم مایهٔ ناقص آید بشور . . .) امیرخسرو .

نظیر : در خانهٔ مور شب نمی طوفان است .

بود گستاخ تر دیرینه چاکر • (بابرامي که دادم عذر آنکه . . .) انوری .

بودگوهر هر کسی خوی او که تن گاه زشت است و گاهی نکو . حضرت ادیب .

بودمحال تو را داشتن امید، محال بعالمیکه نباشد همیشه بریك حال • قطران ؟

بود مرد از بهر کوپال و گرز که بفرازد اندر جهان یال و برز • فردوسی .

رجوع بدنیا میدان جنگ . . . ، شود .

بود مرد دانا درخت بهشت مراو را خرد بیخ و پاکی سرشت
برش گونه گون دانش بیشمار که چندش چنی کم نگردد زبار • اسدی .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بود مرد داننده بخت آفرین نه با کس جهان مهر دارد نه کین •
بدیع الزمان بشرویهٔ .

بود مرده هر کس که نادان بود که بیدانشی مردن جان بود • اسدي .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بود معلوم هر آزاد و بنده که نادان مرده و داناست زنده • جامی .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بود مه بچه در چشم خبزدو (بچشم خصم اگر خوب است فعلش . . .) شمس فخری .

خبزدو حشره ایست که آنرا در بعض ولایات گوگال و در طهران خاله سوسکه گویند . رجوع به اگر چند فرزند . . . ، شود .

بود مهر زنان همچون دم خر نگردد آن زپیمودن فزون تر • ویس‌ورامین .
بود نام نیك و سر افراشتن زنا خوانده مهمان نکو داشتن • اسدي .

رجوع به اکرموا الضیف . . . ، شود .

بود نزد فرزانه کمتر کس آن   که خیره کند طمع چیز کسان • اسدی .

رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

بودنت در خاک باشد یافتی   همچنان کز خاک بود انبودنت • (۱) رودكي .

منها خلقناکم وفیها نُعیدکم . قرآن کریم . سورهٔ ۲۰ . آیهٔ ۵۷ .

• **بودورکه واردور** • (۲) جز این نتواند بود . جزاین نخواهم کرد . چه پسندیدهٔ شما باشد و چه نباشد تغییري در آن داده نخواهد شد .

بود هر گنج را ناچار ماری (زلیخا بود گنج خوبی آری . . .) جامی .

رجوع به گنج و مار و . . . ، شود .

بود هم پیشه با هم پیشه دشمن • گج . نظیر : همکار همکار را نمیتواند دید .

بورم کی شود نزار سمین (بجسد کی شود ضعیف قوی . . .) نقل از العراضه .

رجوع به آماس را از فربهی . . . ، شود .

بور یا باف اگر چه بافنده است   نبرندش بکارگاه حریر • سعدي .

بوریایت چند گزیست ؟ (تا به بینیم . . .) تا بدانیم تاب و توان تو چند است . تا بیابیم که این دعوی تو چه اندازه اش راست است . تَمَثُّل :

بالا بنمای ای سنائی هان   تا چند گزیست بوریای تو . سوزنی .

نظیر : چند مَرده حلاجی ؟

بوزینه را با درودگری چه کار • برای شرح مثل رجوع به باب اوّل کلیله ودمنه شود .

بوسه با پیغام نتواند بود . نظیر : بسفارش حج قبول نشود .

بوش را نگردد دگرگون روش (شکیبنده دل باش اندر بوش . . .) حضرت ادیب .

نظیر : ما بالذات لم یتغیّر . و رجوع به جف القلم . . . ، شود .

بوقت صبح شود از هریسه ات پیدا   که کفچه نیک زدی یا نه در شب دیجور • بسحق اطعمه .

بوق روی حمام است • هر کس حمامی را خرد بوق حمام نیز از اوست . مثل در نظایر اینمورد دراشیاء و اشخاص هر دو مستعمل است .

بوق زدن در هزیمت ! گویا بوق بنشانهٔ پیروزی و ظفر میزده اند . تَمَثُّل :

در هزیمت چون زنی بوق اربجایستت خرد
ورنه مجنونی چرا می پای کوبی در سَرَب . ناصر خسرو .

چون بوق زدن باشد درگاه هزیمت   مردیکه جوانی کند اندر گه پیری . از قابوسنامه .

تو نیز اندر هزیمت بوق میزن   ز چاهی خیمه برعیوق میزن .

بول و قولش یکیست • بنوید های او دل نتوان بست . نظیر : سواءٌ بولُهُ وقوله . میدانی.

---

(۱) انبودن چنانکه انبوشتن بمعنی خلق شدن وخلق کردن است . (۲) جمله ترکی است ومعنی آن ، این است که هست ، باشد .

بوم از تربیت هزار دستان نشود . رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارگین (باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را . . .) سنائی .

نظیر : بود جغد خرم بویران زشت چو بلبل بخوش باغ اردی بهشت . اسدی .

بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته هر کس بقدر همت خود خانه ساخته . هلالی .

باز را دست ملوك ازهمت عالیست‌جای جغدرابوم‌خراب‌ازطبع‌دون‌شد مستکن . سنائی .

بوی‌است‌نه‌عین‌ونون‌وباورا نام معروف عنبر سارا . ناصر خسرو .

نظیر: چه سود چون همی ز تو گند آید گر تو بنام احمد عطاری . ناصر خسرو .

بوی پیازازدهن‌خوب‌روی خوبتر آید که گل از دست‌زشت . سعدی .

نظیر : کل شیئی من الجمیل جمیل .

بوی حلواش می آید . رجوع به آفتاب لب بام است ، شود .

بوی خون از گفتار کسی آمدن . سخنانی که گوینده را بهلاکت کشاند یا شنونده را تهدید بمرگ کند ، گفتن .

تمثّل : گرمشام آری به بحر ژرف من بشنوی تو بوی خون ازحرف من . عطار .

سودائی باشد که از او بوی خون آید . مرزبان نامه .

بویژه دو کسرا ببخشای و بس مدان‌خوارو بیچاره ترزان‌دو کس
یکی نیکدان بخردی کزجهان زبون افتد اندر کف ابلهان
دگر پادشاهی که‌ازتاج وتخت بدرویشی افتد شود شور بخت . اسدی .

بوی گل بی‌زکام کی باشد . (هرکجا این بهارودي باشد . . .) سنائی .

رجوع به گنج و مار و گل و خار و . . . ، شود .

بوی گل و بامداد نوروز و آواز خوش هزار دستان
بس‌جامه‌فروخته‌است‌ودستار بس‌خانه‌که‌سوخته است و دکان . نقل از ابدع البدایع .

بوی گل ولاله زخم خار نیرزد (صحبت معشوق انتظار نیرزد . . .) سنائی .

بوی مشك از کافور کم شود تمثّل :

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن موی سیاه خویش زموی سپید من
داند که بوی مشك زکافور کم شود کافور من نخواهد بامشك خویشتن . معزّی .

بوی مشگ پنهان نماند . تمثّل :

هم بیاید سخن بگفت آخر مشك را چون توان نهفت آخر . اوحدی

بهاران که‌بادآورد بوی‌مشك بریزد درخت‌کهن‌بارخشك . سعدی .

بهار خرمی باکس نماند جهان روزی دهد روزی ستاند . ویس‌ورامین .

بهانه برقضا چنهی چومردان عزم خدمت کن

چو کردی عزم بنگر تاچه توفیق و توان بینی .

(. . . تویکساعت‌چوافریدون بمیدان باش‌تازان‌پس بهرجانب‌که‌روی آری درفش‌کاویان بینی.) سنائی.

رجوع به لاجبر ولاتفویض . . . ، شود .

بهای سر خویشتن میخورند نه‌انصاف باشدکه سختی برند . سعدی .

رجوع به سپاهی که کارش نباشد . . . ، شود .

بهائی ندارد نگین جمست بجائی که رخشان نگین جم است . (نیابد کمست فرومایه ارج که در رشتهٔ گوهرآرند درج . . .) حضرت ادیب . رجوع به تیمم باطل است آنجا که آب است ، شود .

به‌اختر کسی‌دان که‌دخترش‌نیست چو دختربودروشن‌اخترش‌نیست . فردوسی .

گویا در قطعه ذیل سنائی اشاره بهمین شعر فردوسی باشد :

چه نکو گفت آن بزرگ استاد که وی افکند شعر را بنیاد

آنکه را دختر است جای پسر گر چه شاهست هست بد اختر . سنائی .

بنزد پدر دختر ار چند دوست بردشمنش مهترین ننگ اوست . اسدی .

رجوع به چنین گفت مر جفت را باز نر . . . ، و رجوع به المکرمات . . . ، شود .

به از آزمایش ندیدم گوا گواه سخن گوی و فرمان‌روا . فردوسی .

به ازخدای که یار و معین‌تواند بود (معین و یار توبادا خدای عز وجل .) رونی .

به ازخوب‌کاری بگیتی‌چه چیز که اندررسی‌هم بدان خوب نیز . اسدی .

رجوع به‌بگیتی جز از دست . . . ، شود .

به از راستی درجهان کار نیست (ازآن پس مرا جای پیکار نیست . . .) فردوسی .

رجوع به اگر خواهی از هر دو سر آبروی . . . ، شود .

به از راستی کس ندارد درخت

که بارش‌بهشت است‌و تاج است و تخت . فردوسی . ی .

رجوع به اگر خواهی از هر دو سر آبروی . . . ، شود.

به از روی خوب است آواز خوش

که این‌حظ نفس‌است وآن قوت روح . سعدی .

به‌ازگنج دانش بگیتی کجاست کرا گنج دانش بود پادشاست . اسدي .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود.

به است ازروی نیکوخوی‌نیکو . (مکن تندي که باشد ازتوآهو . . .) ویس ورامین .

نظیر : بود گوهر هرکسی خوی او که تن‌گاه زشت است و گاهی نکو . حضرت‌ادیب .

به است از روی نیکو نام نیکو (... توآن کن‌کت بود فرجام نیکو .) ویس‌ورامین . رجوع به اگر جاودانه نمانی بجای ... ، شود .

بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر (پشت احکام قرآن بود بشمشیر خدای ...) ناصرخسرو . نظیر : رقم رمق میخواهد . و رجوع به قلم دلیل صلاح است و تیغ .... شود .

بهتر جود هاست جود مقل . (جان و دل بذل کن کز آب و ز گل ...) سنائی . رجوع به از گدایان ظریفتر ایثار ، شود .

بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
خوشتر ز لفظ دانا زی عاقلان شکر نیست . ناصر خسرو .

رجوع به آنکس که دانا تر است ... ، شود .

بهتر ز کدوئی نباشد آن‌سر کوفضل و هنر را مقر نباشد .
(چون دل شنوا شد ترا از آن پس شاید اگرت گوش سر نباشد ....
در خورد تنور و تنوره باشد شاخي که بر او برگ و بر نباشد . ناصرخسرو .
رجوع به آنکس که دانا تر است ... ، شود .

بهتر ز هزار کعبه باشد یکدل . (درکوی وفا دو کعبه دارد منزل یك کعبهٔ صورت است و يك‌کعبهٔ دل تابتواني عمارت دلها کن ...) نظیر : دل بدست آورکه حج اکبر است .

بهترکسی آن بودکو بر هوای خویشتن قاهر شود . (برهواي خویشتن‌قاهر شده ...) منوچهری .

بهترکند کار تیغ کهن (خروشید وگفتا مرا خیرخیر ز بیغاره دشمن کهن خواند و پیر کنون به کنم رزم‌وکوشش ز بن که ... کهن بهتر ازرنگ یاقوت و زر همیدون می از نو کهن نیکتر مرا کِفتِ چرخ ار چه خم داد پشت همان بیش زورم بزخم درشت کمان تا فزونتر شود خم پذیر فزون باشدش سختی زخم تیر .) اسدی . رجوع به آنچه در آینه جوان ... ، شود .

بهترین چیزی که بخود دهند پند است . منسوب بهوشنگ . نقل ازتاریخ گزیده .

بهرام که گورمیگرفتی‌همه عمر دیدی که چگونه‌گوربهرام گرفت .
(آن قصر که جمشید در آن جام‌گرفت آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت ...) خیام . رجوع به از مرگ خود چاره ... ، شود .

بهرالفی الف‌قدی برآید (مو آن بحرم که در ظرف آمدستم چو نقطه بر سرحرف آمدستم ... الف قدم که در الف آمدستم .) باباطاهر .

بهراسد زعقاب‌ارچه هنردارد باز (بهراسد ز توهرچند هنردارد مرد ...) قطران ؟

بهر باد خرمن نشاید فشاند (... نه کشتي توان نیز بر خشک راند .) اسدی .
بهربدت خرسند باید بدن که از بد بتر نیز شاید بدن . اسدی .
رجوع به بسیار بد باشد از بد بتر ، شود .
بهر پاس است مار برسر گنج نز پی‌آنکه گیرد از وی خنج (۱)
رجوع به گوسفند از برای چوپان نیست ... ، شود . و رجوع به اسکندر رومی را ... ، شود .
بهرتخایلی که صورت بندد برنا معتمدان اعتماد مکن و ازمعتمدان اعتماد مبر . منسوب بانوشیروان . نقل از قابوسنامه .
بهرجا کافتاب آنجا نهد پای پس دیوار باشد سایه را جای . وحشی .
بهرجا که‌دانش بود ارجمند بود تاج شاهی درآنجابلند. حضرت‌ادیب .
بهر جا که طرار زیرك بود بگیتی‌درون ، میرو میرك‌بود . حضرت‌ادیب .
بهر جانور زخم جانی مزن چوجانی‌توخود ناتوانی مزن. امیرخسرو .
بهر جانی ترك جانان مذهب احباب نیست . (پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن ...) امیرخسرو .
بهر چشمی که می بینید مارا همان چشم است کو بیند شما را . رجوع به کولی غربال بر و گرفته ... ، شود .
بهرچمن که رسیدی گلی‌بچین و برو . نظیر : بهیچ یار مده خاطر وبهیچ دیار . سعدی .
بهر حال پیراهن بخت باش کنون‌سخت‌پیش آمدت‌سخت باش .
مَثَل این است ولی اصل از فردوسی است که فرماید :
کنون کار پیش آمدت سخت باش بهر کار پیراهن بخت باش .
رجوع به زمانه با تو نسازد ... ، شود .
بهر حال مربنده را شکر به که بسیار بد باشد از بد بتر . رجوع به بسیار بد باشد ... ، شود .
بهر خود چه میکنی اندازه کن گردخود چون‌کرم پیله بر متن . مولوی .
رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .
بهر دستی که دادی پس میگیری . رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .
بهر دو نان منت دو نان چرا . رجوع به ای شکم خیره ... ، شود .
بهردیار که‌درچشم‌خلق‌خوارشدی سبك‌سفرکن‌ازآنجا برو بجای دگر .
رجوع به سفر مربی مرد است ... ، شود .

---

(۱) خنج بمعني سود وبهره است .

بهر رنگی که خواهی جامه می‌پوش   که من آن قد موزون میشناسم .

بهر سختی تا بود جان بجای   نباید بریدن امید ازخدای . اسدی .

رجوع به آدمی بامید زنده است ، شود .

بهر شه بر از بخت چیر آن بود   که او در جهان شاه ایران بود . اسدی .

رجوع به مزن زشت بیغاره . . . ، شود .

بهر کار با مرد دانا سگال (. . . برنج تن از پادشاهی منال .) فردوسی .

رجوع به امرهم شوری بینهم ، شود .

بهر کار برنیك وبد چاره هست . (. . . جزاز مرگ کش چاره ناید بدست .) اسدي .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بهر کار بهتر درنگ از شتاب . (. . . بمان تا بتابد بر این آفتاب .) اسدي .

رجوع به العجلة من الشیطان ، شود .

بهر کار چربی بباید نخست   نباید باغاز پیکار جست . فردوسی .

رجوع به العجلة من الشیطان ، شود .

بهر کار در پیش کن راستی   چو خواهی که نگزایدت کاستی . فردوسی .

رجوع به اگر خواهي از هر دو سر آبروی . . . ، شود .

بهر کار در زور کردن مشور   که چاره بسی جای بهتر ز زور . اسدی .

رجوع به چاره بسی جاي . . . ، شود .

بهر کار کاقبالت آرد شتاب   نباشد سرانجام آن جز صواب .

بهر رسم و رای اختیار آن بود   که اندیشهٔ بختیاران بود . امیر خسرو .

بهر کار کو ساخت داننده اوست . (شگفتی بس است اینچنین گونه گون که آن کس جز ایزد نداند که چون . . . روان بخش و روزي رساننده اوست .) اسدی .

بهر کار مرکهتران را دلیر   مکن کانگهی بر تو گردند چیر . اسدی .

رجوع به اگر خواهی که با مقدار باشي . . . ، شود .

بهر کار مشتاب ای نیك بخت   بویژه بخون زانکه کاریست سخت . فردوسی.

رجوع به می توان کشت زنده را . . . ، شود .

بهر کار هنگام جستن نکوست   زدن رای با مرد هشیار و دوست . فردوسي .

رجوع به امرهم شوري . . . ، شود .

بهر کاری که همت بسته گردد   اگر خاری بود گلدسته گردد .

رجوع به همت بلند دار . . . ، شود .

بهر کام و شادي شهی سرکش است شهی گرچه یك روز باشد خوش است. اسدي.

بهر کجا که در آمد یقین گمان بر خاست .

بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است . (مرو بهندو بروبا‌خدای خویش بساز ...) نظیر، هرجاکه‌شدکسی چوزملکش برون‌نشد منزل چو مرو و بلخ و نشابور یاهرات . ابن‌یمین بختت را عوض کن .

بهر کس آنچه می بایست داده است . (درنابستهٔ احسان گشاده است . . .) وحشی . رجوع به آنکه هفت اقلیم عالم . . . ، شود .

بهر کس آن‌دهد یزدان که شاید . (حسودان‌راحسدبردن چه باید . . .) ویس‌ورامین . رجوع به آنکه هفت اقلیم عالم شود . . . ، شود .

بهر کس که شما صلاح بدانید . شاهزادهٔ امیر اعظم پسر وجیه‌الله میرزای سپه سالار غلامی سیاه داشت روزی‌اورا گریان دید . سبب پرسید سیاه از بیان ابا داشت . پس ازاصراری زیاد گفت عاشقم . امیر گفت بکه ؟ سیاه بعد از اندیشهٔ طویل گفت بهرکس که شما صلاح بدانید .

بهر کس هرچه قسمت بود دادند . رجوع به آنکه هفت اقلیم . . . ، شود .

بهر کشتئی در بود لنگری (گران‌حلم او درسبك عزم اوست . . .) منوچهری .

بهر کم خوردن است و بی‌آبی ذهن هندی و نطق اعرابی (. . . این بود زیرك آن نباشد غمر این نه بیمارو آن نه اندك عمر .) رجوع به از گلوبنده . . . ، شود .

بهر کهتر اندرخورش کن نگاه سزای هنرده ورا پایگاه . اسدی .

بهر کیکی گلیم نتوان سوخت . (دوست را کس بیك بدي نفروخت . . .) سنائی . تمثل : ازپي احسنت وزه نفکند خودرا دربزه وزبرای کیك را ننهاد آتش درگلیم . سوزنی . نظیر : برای یك بي نماز در مسجد را نمی بندند .

بهروجه‌که‌رازمه‌چاره نیست (زفرمان شه ننگ وبیغاره‌نیست . . .) اسدي .

بهرهٔمجمرزعنبردودآهی‌بیش‌نیست. (باهزاران‌چشم‌روشن‌چرخ‌نشناسدمرا ...) صائب. نظیر : بروشن گر چه ازآئینه جز ز نگار میماند. و رجوع به از گله نصیب گرد داشتن ، شود .

بهریك‌گل زحمت صدخار میباید کشید .

بهزاردلیل‌اولش آنکه باروت نداشتم . سرتیپی ازسرباز مؤاخذه وبازپرس میکرد که چرا هنگام نزدیك شدن دشمن توپ نینداخته است . سرباز گفت بهزار دلیل . سرتیپ گفت دلایل خود را بشمار . گفت اولش اینکه باروت نداشتم . گفت ادلهٔ دیگر ضرور نیست .

به زتجربه‌آموزگار نیست. (ای مبتدی توتجربه ازاوستادگیر زیراکه ...) مسعود سعد .

بهشت آنجاست کازاری نباشد . (. . . کسی را باکسی کاري نباشد .) مصاحب .

بهشت بسرزنشش نمی‌ارزد . نظیر : الذین ینفقون اموالهم فی سبیل‌الله ثم لایتبعون ما انفقوا منّاً ولااذيً لهم اجرهم عند ربهم ولا خوفٌ علیهم ولاهم یحزنون . قرآن کریم . سورهٔ

۲. آیهٔ ۲٦٤ . ورجوع به آفة السماح ...، شود .

بهشت درپای مادران باشد • نقل از مجموعهٔ مختصر امثال فارسی چاپ هند . رجوع به الجنة تحت اقدام ...، شود .

بهشت را ببها نمی دهند ببهانه میدهند • نظیر :

گر بجنت خطاب قهر کنند   انبیا را چه جای معذرت است . سعدی .

ما احدٌ یدخل الجنة بعمله . قیل ولا انت یانبی الله قال ولا أنا الا ان یتغمد نی الله برحمته . حدیث .

چکنم بامشتی خاك جز آمرزیدن .

باشم گستاخ وار باتو که لاشی کند   صد گنه این سری یك نظر آن سری . سنائی ؟

بهشت رابهشتی اگر دنیا را بهشتی • ازجامع التمثیل . نظیر : الدّنیا مزرعة الاخرة . رجوع به ازتو حرکت ... شود .

بهشت را نتوان یافت رایگان . (گفتم زبهر بوسه جهانی دگرخواه گفتا ...) فرخی .

بهشت روشن دیدار یزدان   بکام این جهانی جست نتوان • ویس و رامین .

بهشت و دوزخت باتست درپوست   چرا بیرون زخود میجوئی ای دوست • پوریای ولی .

رجوع به آفحسبتم ...، شود .

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی   اگر مرگ و پیری نبودی دراوی • اسدی .

بهفت قلم آرایش کردن • باقسام آرایش که گویا عمده اش نزد قدما هفت قسمت بوده ظاهر بشره را زینت دادن . نظیر : هر هفت کردن .

به که زبهر سخن برنگشاید زبان

گر نتواند که مرد سخن بپایان برد • ملك‌الشعراء بهار .

رجوع به آن خشت بود ...، شود .

بهم چون بود مهر و کین گاه جنگ

ابا آبگینه کجا ساخت سنگ • اسدی .

بهم دانا و نادان کی بود خوش   کجا دمساز باشد آب و آتش • ناصرخسرو .

رجوع به روح را صحبت ...، شود .

بهمه بلی بمنهم بلی • رجوع به بامن هم پلاس ...، شود .

بهمه پلاس بامنهم پلاس ! رجوع به بامن هم پلاس ...، شود .

بهمه جای دلیری نکنند   هرکه را از خرد و هش یاریست

زانکه هرجای بجز درصف حرب   بد دلی بیش بود هشیاریست • سنائی .

به مه نه مه به. نقل از آداب السلطنة والوزاره. نظیر : هرکه نه مِه نه به. رجوع به اسب تازی ...، شود.

به میدهد ده بگیرد. نظیر : لقمهٔ چهل و شش شاهیست. (۱)

بهنجار تقدیر گردون رود نه کالفته‌چون خورده‌هیون رود. حضرت‌ادیب.

بهندوستان پیری ازخر فتاد پدر مردهٔ را بچین گاو زاد. نظامی.

بهنگام سختی مشو نا امید کز ابر سیه بارد آب سفید.

رجوع به از پی هرگریه ...، شود.

بهنگام شادی درختی مکار که زهر آورد بار او روزگار. فردوسی.

بهنگام کردن‌ز دشمن گریز به از با تن خویش کردن ستیز.

رجوع به الفرار ممّا ...، شود.

بهوش باش‌دلیرا زقهر نخراشی بناخنی که توانی گره گشائی کرد.

(بسنگ حادثه نازم که استخوان مرا چنان شکست‌که فارغ زمومیائی کرد فغان که ساغرزرین بی نیازی را گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد...) امامقلی‌خان غارت.

بهوشباش‌که سردرسرزبان نکنی (زبان سرخ سر سبزمیدهد برباد...) رجوع به اگر طوطی زبان می بست ...، شود.

بهیچ آبی نمی خیسد. صعب‌القبول است. نظیر گوشت گاو است.

بهیچ چیز نباشند عاشقان خرسند (... نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب بروز هجر بودشان ز بهر وصل خروش بروز وصل بودشان ز بیم هجر کرَب.) قطران.

بهیچ‌یارمده‌خاطرو بهیچ‌دیار که‌برو بحر فراخ‌است‌و آدمی‌بسیار. سعدی؛

رجوع به سفر مربّی مرد است ...، شود.

بهی کن‌که بهی به. نقل از قرة العیون. رجوع به بگیتی جز از دست ...، شود.

بهین‌دوست‌است‌ازجهان‌خوی‌خوش خوی بلدزدشمن بتر کینه‌کش. اسدی.

بهین رادی آن‌دان که‌بی‌درد و خشم ببخشی‌نداری بپاداش‌چشم. اسدی.

بهین زنان در جهان آن بود کزو شوی‌همواره‌خندان‌بود. فردوسی.

بیابان بود وتابستان و آب سرد و استسقا. (بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم...) سنائی.

بی آبی نمودن. شاید بمعنی ناسپاسی ، یا بد لعابی امروز باشد.

تمثّل : چند بی آبی نمائی تا مکر کرده هاي ما بچاهی افکنی. عمادی‌شهریاري.

(1) Donner un œuf pour avoir un boœf.

بیا تا بشادی دهیم و خوریم چو گاه گذشتن بود بگذریم . فردوسی .
بیا تا کج نشینم راست گویم (چه خواریها کزو نامد برویم ...) نظامی . تمثّل :
بیا تا کج نشینم راست گویم که کجّی ماتم آرد راستی سور . انوری .
برجهان افکن نظر پس کج نشین و راست گو کز خوشی و خرمی اندرخور نظاره نیست . ابن یمین .
سخن این است گو بگوی جواب هر که را اندرین سخن نظر است
کج نشین راست گو بده انصاف با جزالت نکر چگونه تر است . ابن یمین .
هر چه پرسم تو را بهانه مجوی پیش من کج نشین و راست بگوی . اوحدی .
بیاد فیل هندستان چه آری (مرا چون کرگدن سینه چه خاری ...) نظامی . رجوع به فیل یاد هندوستان ... ، شود .
بیادگار بمانی که بوی اوداری (صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داري ...) حافظ .
نظیر : خاك او عمر تو بادا که بدو میمانی . هردو مثل را بقصد استخفاف مشبه ومشبه به استعمال کنند .
بیارای دل را بدانش که ارز بدانش بود چون بدانی بورز . فردوسی .
بی آرد میشود بسوی خانه زاسیا آنکو نبرده گندم و جو باسیا شده است .
ناصرخسرو . رجوع به هر که او بی مایه در ... ، شود .
نظیر : اي تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار . سعدی .
بی آزاری زیر دستان گزین که یابی زهر کس بداد آفرین . فردوسی .
رجوع به اسکندر رومی را گفتند ... ، شود .
بی آزاری وخامشی بر گزین که گوید که نفرین به از آفرین . فردوسي .
رجوع به اسکندر رومی را گفتند ... ، شود .
بی آزاری و سود مندی گزین که این است آئین و فرجام دین . فردوسی .
رجوع به اسکندر رومی را گفتند ... ، شود .
بی آزاری و مردمی بایدت فزونی چه جوئی که بگزایدت . فردوسی .
رجوع به اسکندر رومی را گفتند ... ، شود .
بیا سوته دلان گرد هم آئیم . (... که قدر سوته دل دل سوته دو نو .) بابا طاهر .
ظیر : التکلی تحبُّ التکلی . و رجوع به از تو نپرسند ... ، شود .
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی . حافظ .
نظیر : گر جملهٔ کاینات کافر گردند بر دامن کبریاش ننشیند گرد .
بیا که نوبت صلح است و آشتي و عنایت
بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت . سعدی .

رجوع به برگذشته ها صلوات ، شود .

بیاموز تابد نباشدت روز چو پروانه‌مرخویشتن‌رامسوز .

تَمثّل : من از کودکی دارم این شعر یاد ز استاد خودکش روان باد شاد
چو وقت از بد آموز گشتیش تلخ سرودی همي شعر استاد بلخ (۱)
بیاموز تا بد نباشدت روز چو پروانه مر خویشتن را مسوز
ز داننـده بایدت آموختن چراغ از فروغش بیفروختن
که گم کرده رِه چون دلیلي کند بسوکت پدر جامه نیلی کند . حضرت‌ادیب .

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

بیاموز دانش توتا ایدری که‌آنجا همه بر زدانش خوری . فردوسی .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بیاموز وآنگه بکن‌کار دنیی که‌کارای پسردانش وکار دارد . ناصرخسرو .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بیاموزهر چنددشوارت آید که‌دشواراز آموختن‌گشت‌آسان . ناصرخسرو.

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بیاور لقمهٔ نانی که تا تازه کنم جانی (. . . که خواب جهل و نا دانی بهم برزد مدار من .) زبان حال حارث قاتل طفلان مسلم ابن عقیل است در شبیه . و مصراع را گاهی بمزاح برای خواستن طعام خوانند .

بی آهو کسی نیست‌اندرجهان چه در آشکار وچه اندر نهان . فردوسی .

نظیر : همه حمال عیب خویشتنیم طعنه بر عیب دیگران چه زنیم . سعدی .

گل بي عیب خداست . آنکس که چومن نیست در این شهر کدام است . کاسه آسمان ترك دارد . رجوع به همه حمّال عیب . . . ، شود

بی ابر باران‌کردن . نهایت بهانه جو و هنگامه طلب بودن .

تَمثّل : باسبك‌ساران‌زآل‌مصطفی چیزی‌مگو زانکه این‌جهال خودبی‌ابرمی‌باران‌کنند.ناصرخسرو .

بی‌ادب باهزارکس‌تنهاست . دانشا چون دریغم آئی ازآنك بی بهائی ولیکن ازتوبهاست بي تو از خواسته مبادم گنج همچنین زار وار با تو رواست . . .) شهید بلخی . رجوع به با ادب . . . ، شود .

بی‌ادب‌تنها نه خودرا داشت‌بد بلکه آتش برهمه آفاق زد . مولوی .

تَمثّل : چنین گفت گویندهٔ پیش‌ازاین که رستی زطبعش گل و یاسمین
یکي آسمان بود پر اختران ضمیرش ، ویا ابر پر گوهران

---

(۱) مراد ازاستاد بلخ ابو شکور بلخی است .

که نادان نه باخویشتن کرد بد یکباره آتش در آفاق زد . حضرت‌ادیب .

رجوع به ... ، شود .

بی ادب سیلی زمانه خوری . (در مقامی که آشنائی نیست بهتر از عقل روشنائی نیست بسفر گرچه آب و دانه خوری ...) اوحدی . رجوع به باادب ... ، شود .

بی ادب محروم ماند ازلطف رب . (ازخدا جوئیم توفیق ادب ...) مولوی .

رجوع به باادب ... ، شود .

بی بند نگیرد آدمی پند . (افتادم و مصلحت چنین بود ...) سعدی .

رجوع به از بند گیرد بداندیش پند ، شود .

بی‌بوی‌خوش‌چه‌عنبروچه‌سرگین. (دین بوی‌عنبراست وجهان‌عنبر ...) ناصر خسرو .

بی‌بوی نه‌مشك است مشك سارا (بی‌کار نه جان است جان ازیرا ...) ناصرخسرو .

نظیر : بوی است نه عین و نون و باورا نام معروف عنبر سارا . ناصرخسرو .

بی‌پولی است و حلقه بگوش فلك كند . نظیر :

آنکه شیران را کند روبه مزاج احتیاجست احتیاجست احتیاج . مولوی .

رجوع به ای زر توخدائی ... ، شود .

بی پیر مرو تو در خرابات هرچند سکندر زمانی . رجوع به آنچه‌در آینه جوان ... ، شود .

بیت احزان ، بیت‌الاحزان ، بیت‌الحزن ، کلبهٔ احزان . لقب وثاق حضرت‌یعقوب علیه‌السلام، وکنایه از هرخانهٔ است که اندوه ومصیبت ویا فقر و بی‌نوائی برآن مستولی باشد . مثال :

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور . حافظ .

بیت حوادث . کنایه از دنیا است .

بی تفکر پیش‌هردانده هست آنکه‌باگردنده‌گرداننده هست . مولوی .

نظیر : علیکم بدین العجایز . ورجوع به برگ درختان سبز ... ، شود .

بیجمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف

تو تیائی ناید از هر بادو از هر پیرهن . سنائی .

بیچاره باشد خداوند لاف . (مگوئیم چندین سخن بر گزاف که ...) فردوسی .

بیچاره شود بدست مستان در هشیار اگر چه هست عیاری

یکحرف جواب نشنود هرگز هرچند که گفتمست خرواری. ناصرخسرو.

بی چشم و رو : بی حیا . مثال :

بی چشم و رو بود که بخود بندد نرکس به پیش چشم تو مخموری . ایرج میرزا .

بی‌حرمت و ادب نرسد مرد هیچ جا هرجا کسی رسید ز راه ادب رسید . مغربی .
رجوع به با ادب ... ، شود .
بیحیا ترکیست من یا تو ببین . (خود بده انصاف ای مرد گزین ...) شیخ بهائی .
بیحیا من نیستم چشمت بمال (سك بنطق آمد که ای صاحب کمال ...) شیخ بهائی .
بیخبر شاد و بینا فسرده است . نیما .
بیخ خوی بد زدر کندن است . (شاخ خوی بد تن‌کنده است وزشت ...) ناصرخسرو .
بیداد را نیست با داد پای . (چه گفت آن گرانمایهٔ پاکرای که ...) . فردوسی .
رجوع به اسکندر رومی ... ، شود .
بیداد گر کس نیابد رها . (بدرد و بخون ریختن بُد سزا که ...) فردوسی .
رجوع به اسکندر رومی را ... ، شود .

بیداد نخست اینست از شاه که مر او را
پرده بود و دربند حاجب بود و دربان . حضرت ادیب .

بیداد و کژی ز بیچارگیست (... ببیداد گر بر بباید گریست .) فردوسی .
رجوع به اسکندر رومی ... ، شود .
بیداد هوا را نیست داور (دلا گر عاشقی ناله بیاور که ...) ویس و رامین .
بیداری پاسبان بی مزد گنجینه برد بشرکت دزد . (تا پا ننهی بدستیاری از دوست نخواه دوستاری ...) امیرخسرو دهلوی . و رجوع به سپاهی که کارش ... شود .
بیدانش و هنر نتوان ملك یافتن دولت بهیچکس ندهد ملك رایگان .
رجوع به عقل و دولت قرین ... ، شود .

بیدار چه سبز و نغز و لطیفست در بهار
کی درچمن بجلوه کند بید عرعری . مجد همگر .

رجوع به زمرّد و گیه سبز ... ، شود .
بیدار ندهد زمیوه مایه باری بودش فراخ سایه . امیرخسرو .

بیدباری ایمن است از زحمت هر کس ولی
سنگ نا اهلان خورد شاخی که دارد میوه بار . سنائي .

بیدرا گر بپرورند چو عود برنیاید شمیم عود از بید .

(هرکه در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی از او مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشود در صفا هیچ ذرّهٔ خورشید
هرکرا دور چرخ جامی داد بابصیرت نگشت چون جمشید ...) . ابن یمین.

ورجوع به از مار نزاید ...، شود.

بیدستگاه آن بود که ریزندهٔ خون شاهان بود • (دگر گفت ...) فردوسی.

بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار (پنداشتی که خوار شدستی میان خلق ...) فرّخی.

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول • (من گوش استماع ندارم لمن یقول ...) سعدی.

رجوع به آه سعدی اثر کند ...، شود.

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد • حافظ.

رجوع به آب در کوزه و ...، شود.

بیدولت اگر مسجد آدینه بسازد یا طاق فرود آید یا قبله کج آید •

رجوع به اگر بهر سرمویت ...، شود.

بیدین نه خوبست شاهنشهی • (بیاموز آئین دین بهی که ...) دقیقی. رجوع به الدین والملك توأمان، شود.

بیدی نیست که ازاین بادها بلرزد • رجوع به اشتر که چهار دندان ...، شود.

بیرقم قوشچی باشی است •

نظیر: زین غُربچه غارت جهان می بینم او بیخط و فرمانش روان می بینم
روزی که قباچهٔ سیه می پوشد در ظلمت شب صورت جان می بینم. ابوعلی مروزی.

بیرگ است • غیور نیست. نظیر زرده گوش است. سیب زمینی است.

بیرنج تخت این بود که بیکوشش و درد و نفرین بود • (همی گفت ...) فردوسی.

بیروغن سرخ میکند • نهایت گربزو زیرك است. نظیر: از ریك روغن میکشد.

بیرون این جهان جهانی دیگر است • ابوالفضل بیهقی. نظیر: آخرت هم حساب است.

بیرون ز اجل چو نیست کاری تا نیست اجل بکوش باری • امیرخسرو.

رجوع به از امروز کاری ... و رجوع به اینکه دستت میرسد ...، شود.

بیروی جانان گر بهشت است بچشم عاشق مشتاق زشت است • (بلی ...) جامی.

بیروئی اربروی کسی آری بیشک برویت آید بیروئی • ناصر خسرو.

رجوع به از مکافات عمل ...، شود.

بیره فراوان وره اند کیست. (بگویم من و کس نگوید که نیست که ...) فردوسی.

بیزبانی ز ژاژ خائی به (خیره روئی ز تیره رائی به ...) سنائی.

رجوع به اگر طوطی ...، شود.

بیزخمه و گوشمال مطرب هیزم بود آن رباب نبود • دل چون سر زلف

نیکوانست بد باشد اگر بتاب نبود.) ضیاء الدین بسطامی .

بیزدان پناهید ازآن روزگار که بیدین بود دروی آموزگار . حضرت‌ادیب.

بیزدان خرد مند نزدیکتر (. . . بد اندیش را روز تاریکتر .) فردوسی . رجوع به اندرجهان به از خرد . . . ، شود .

بیزدان زدین و دل افروختن رسد مرد، نزخویشتن سوختن (. . . خردمند کوشد کز آتش رهد نه خود را بسوزنده آتش دهد خود ابلیس کز آتش تیز بود چه پاکی بدش یاچه آمدش سود گرآتش نمودي بدارنده راه نبودی بدوزخ درش جایگاه .) اسدي . سخنگوي پیشین ما قطعهٔ فوق را درمنع وتحذیر رسم هندوان درسوختن ستی ها گفته است .

بی زر بی پر . کج . رجوع به ای زر تو خدا . . . ، شود .

بیزر نتوان رفت بزور از دریا ور زر داری بزور محتاج نهٔ. سعدي . رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .

بیزر نتوانی که کنی با کس زور . سعدي . رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .

بیزری کردبمن آنچه بقارون زر کرد . (بزمین بردفرو خجلت محتاجانم . . .) صائب . رجوع به ای زر تو خدا . . . ، شود .

بی زورحیدری چه برآید ز ذوالفقار . (بی عون ایزدی چکند دورآسمان . . .) قاآنی .

بیژن را از چاه بر آورده . نظیر : سر آورده است ، سر اشپختر را آورده است . رجوع به کمان رستم را . . . ، شود .

بیژن شیر خفته در زندان کرده گرگین بیهنر دندان . اوحدی .

بیست پا را بس است یك موزه . (گفت در کیش اهل دریوزه . . .) سعدی . رجوع به دور دور میرزا جلالست . . . ، شود .

بیست مصباح ازیکی روشنتر است . (این خردها چون مصابیح انوراست . . .) مولوی . رجوع به امرهم شوری . . . ، شود .

بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد . نظیر بمزاح : کار کردن خر خوردن یابو .

بی سنگی ما ز بی زرو سیمی ماست . (با سنگدلان بسیم و زرشاید زیست . . .) امیر محمود قمی .

بیسواد کور است . از کلمهٔ سواد توانائی خواندن و نوشتن خواهند. رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

بیسیم ز بازار تهی آید مرد . (بیسیم بدم بر من از آن آمد درد وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد دارم مثلی بحال خویش اندر خورد . . .) از قابوسنامه . رجوع

به هر که او پیمانه در بازار رفت ...، شود.

بیشتر از ربیعه و مضر. ربیعه و مضر اسم دو قبیله از عرب است که بکثرت عده مشهور بوده اند. تمثّل: نه منم تنها زوشاکرو خوشنود و خجل شاکران بیشتر او را زربیعه وز مضر. فرخی.

بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیررا. (ریشه نخل کهن سال ازجوان افزونتراست ...)

رجوع به بشیب ابن آدم ...، شود.

بیش خوردن قوی کند گردن لیك زیرك شوی زکم خوردن.

(آفت علم و حکمت است شکم هر کرا خورد بیش دانش کم

مرد باید که کم خورش باشد تا درونش بپرورش باشد

هر چه پرسی از او نکو داند سر های حقیقت او داند ...) سنائی.

رجوع به از گلوبنده خواجگی ...، شود.

بیشرمی نبود بزرگتر از آنکه بچیزی دعوی کند که بداند و آنگاه بدان دروغزن باشد. منسوب بانوشیروان نقل ازقابوسنامه. رجوع به اگرجفت گردد ...، شود.

بیشه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست. (... شاه ما را به بقاي شاه باد.) سنائی.

بیضه در کلاه شکستن. رسوا کردن. عیب‌کسي را فاش کردن. حیلهٔرا آشکار کردن.

تمثّل: شکسته بیضهٔ خورشید درکلاه‌سپر بدولت تو که دارای افسرو کلهی. ظهیر.

بازی چرخ بشکندش بیضه درکلاه زیرا که عرض شعبده بااهل رازکرد. حافظ.

بی‌طلب صید چون بشست آید تانجوئی چرا بدست آید. اوحدی.

رجوع به ازتو حرکت ...، شود.

بی‌عصاکش چون بود احوال کور (گفته ایشان بي تومارا نیست زور ...) مولوی.

بی علت قمی و بی مکر خراسانی. ازجامع التمثیل.

بی علم و عمل چون درم قلب بود زود

رسوا شود وشوره برون آردو زنگار. ناصرخسرو.

رجوع به باعلم اگر عمل نکنی ... و رجوع به آه ازاین واعظان ...، شود.

بی علم یکیست تازی ورازی. (ای کشته سوار جلد برتازی خرپیش سوار علم چون تازی تازیت ز بهرعلم دین باید ...) ناصرخسرو. رجوع به آنکس که داناتر است ...، شود.

بی عیب خداست. رجوع به همه عیب حمّال ...، شود.

بی عیب قمی. گویند مردی ازاهل قم خانهٔ خود بفروخت و درضمن عقد بمقدار جاي میخي از خانه استثنا کرد. سپس که مشتری بخانه تحویل کرد فروشنده لاشهٔ سگی گندم

آورده بمیخ بیاویخت و چون بموجب شرط این حق را داشت تا آنگاه این کار خویش را ادامه داد که خریدار خانه را بثمنی بخس باو باز فروخت .

بی غذا نتوان داشت روح حیوانی . (مراچنانکه بود هم معیشتی باید که . . .) ظهیر . رجوع به تنومند را از خورش چاره نیست . . . ، شود .

بی غرض پند همچو قند بود باغرض پند پای بند بود . سنائی .

بیغمی خوش ولایتیست ولیك زیر فرمان کس نمی آید . انوری .

نظیر : اگرغم را چوآتش دود بودی جهان تاریك بودی جاودانه . شهید بلخی .

بیکار نمیتوان نشستن . (گفتن زمن ازتو کار بستن . . .) نظامی . نظیر : بیکاری به که بیکاری . النفس ان لم تشغلها شغلتك . ورجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بیك اندازه اند بردر بخت مرد فرهنگ بامقامر شنگ . (هیچکس را ببخت فخری نیست زانکه او جفت نیست بافرهنگ . . .) ناصرخسرو . رجوع به اگر دانش بروزی . . . ، شود .

بیك بانگ علم منه . نقل از قرة العیون . نظیر : بیك حمله سپر میفکن . اذا لقیتم فئة فاثبتوا . قرآن کریم . سورهٔ ٨ . آیهٔ ٤٧ .

بیك پول سیاه نمی ارزد . رجوع به بمفت نمی ارزد ، شود .

بیك پول سیاه نیرزیدن . رجوع به بمفت نمی ارزد ، شود .

بیك پیاله مست است . تَمَثُّل :

نی مشو آخر بیك می مست نیز می طلب چون بی نهایت هست نیز . عطار .

رجوع به از یك پیاله مست است ، شود .

بیك تاجور تخت باشد بلند چو افزون شود ملك یابدگزند . نظامی .

نظیر : دو پادشاه در اقلیمی نگنجند . رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

بیك تیر برگشتی ازکار زار ! (من از تو صد و شصت تیر خدنگ بخوردم نناليدم از نام و ننگ . . . بخفتی براین بارهٔ نامدار بخوردی یکی چوبه تیر گزین نهادی سر خویش بر پیش زین .) فردوسی . رجوع به بیك بانگ علم منه ، شود .

بیك تیر دو نشان زدن . نظیر : بیك گز دو فاخته زدن . بیك کرشمه دوکار کردن .

بیك جو نیرزیدن . بدانگ جو نیرزیدن . تَمَثُّل :

مباد آنکس که او مهر تو ورزد کجا مهر تو دانگ جو نیرزد . ویس ورامین .

نظیر : بدو جو نیرزیدن . بنانی نیرزیدن . و رجوع به بمفت نمی ارزد ، شود .

بیك حمله سپر میفکن . رجوع به بیك بانگ علم منه ، شود .

بیك دست نتوان گرفتن دو به . رجوع به با یك دست دو هندوانه . . . ، شود .

بیك دفتر نغز ماند جهان   نبشته بسی اندر آن داستان . فردوسی .

بیك روزرنج گدائی نیرزد   همه گنج محمود زابلستانی . سنائی .

بیك روی در دو محراب بودن . منافق و دو رو بودن . تمثّل :

کي دعای تو مستجاب شود   که بیك روي در دو محرابی . سعدي .

بیکسان نگردد سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی ارجمند . فردوسی .

رجوع به از پی هر گریه آخر . . . ، شود .

بیك کرشمه دو کار کردن . تمثّل :

چه خوش بودکه برآید بیك کرشمه دو کار   زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار .

رجوع به بیك تیر دو نشان زدن ، شود .

بیك کف دست سیرم (یا) بیك کف دست سیر است ، بیك کف دست گرسنه .

احتیاج کثیر ندارم . نظیر : وهل بطن عَمرٍ غیر شبر لِمَطعَمِ .

بیك گزدو فاخته زدن . رجوع به یك تیر دو نشان . . . ، شود .

بیك مرد گردد شکسته سپاه   همیدونش یك مرد دارد نگاه . اسدی .

نظیر : جنگ را یك تن می‌کند شکست را یك تن میخورد . چه یك مرد جنگی چه یك دشت مرد .

بیك نا تراشیده در مجلسی   برنجد دل هوشمندان بسی . سعدی .

بیك و تیره نجنبد همی عنان قضا   بیك مثابه نگردد همی رکاب قدر

(چنین نماند و نماند جهان شعبده باز   چنین نبود و نباشد زمان شعبده گر . . .   زمان بگرددو در گردشش هزار امید   فلك بجنبد و در جنبشش هزار اثر   بنوشي از پس هر نیش نوش جان افروز   بیابی ازپی هررنج گنج باد آور .) قا آنی . رجوع به ازپی هرگریه . . . ، شود .

بیکی گفتند بابات از گرسنگی مرد گفت داشت و نخورد !

بیکی گفتندسرکهٔ هفت ساله داری گفت دارم ونمیدهم . گفتند چرا گفت اگر بهر خواهنده میدادم هفت ساله نمیشد .

بیگار کشی به که بیکارباشی . ازجامع التمثیل . رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

بیگاری به که بیکاری . تمثّل :

منشین بیکار از آنکه بیگاري   به زانکه کني بخیره بیکاری . ناصر خسرو .

و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

بیگانه اگر وفا کند خویش من است . (. . . ورخویش جفا کند بد اندیش من است   گر زهر موافقت کند تریاق است   ورنوش مخالفت کند نیش من است .) خیام .

نظیر : القریب من تَقَرَّبَ لا من تنسَّبَ . ربّ اخ لم تلده اُمّك . ربّ ابن عمّ لیس بابن عمّ . ربّ بعیدٍ لایفقد برّه و قریبٍ لایؤمن شرّه .

آنکه مرد دها و تلبیس است   او نه خال و نه عم که ابلیس است . سنائی .

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست . پروین .

بی گریهٔ زار در جهان کیست . (هرجا که نشست زار بگریست . . .) امیرخسرو .

بی گنه را بعفو حاجت نیست (عفو کردن پس از گناه بود . . .) ابن یمین .
رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

بی گوهر گوهری ز گوهر نشود (زن زن ز وفا شود ز زیور نشود   سر سر ز خرد شود ز افسر نشود . . سك را سکی ازقلاده کمتر نشود .) سنائی . نظیر : جهودهم بسیار پول دارد . سك که چاق شد قورمه اش نمی کنند .

بیلش هزار من آب بر میدارد . بسیار مُعْتَبَرْ یا مُتموّل است .

بیمار است رای مرد بیمار . (نشاید کرد خود را چارهٔ کار که . . .) نظامی .
رجوع به رأی العلیل . . . ، شود .

بیمار تیمار میخواهد . نا تندرست و ناخوش مزاج را پرستار و دارو و خورش باید .

بیمار عشق را بطبیب احتیاج نیست .

بیمار مشتهی بصحت نزدیکتر از تن درست بی‌اشتها که آن صحت می‌افزاید واین رنج . از اقوال منسوب بجالینوس ، نقل از تاریخ گزیده .

بیماری به ازبیکاری . مَثَلِ بیکاری به که بیکاری را گاهی بر سبیل گزافه و اغراق بدینصورت گویند .

بیماریکه تیماردار دارد طبیبش ناخوانده آید . تَمَثُّل :
مثل زنند که آید طبیب ناخوانده   چو تن درستی تیمار دارد از بیمار . ابوحنیفه اسکافی .

بیمایه فطیر است . رجوع به ارزان خری . . . شود .

بی مگس هرگز نماند عنکبوت . (رزق را روزی رسان پرمیدهد . . . .) صائب .

بی می خمار کردن . بی رسانیدن لذتی المی را سبب شدن . بی راحتی رنجی رسانیدن .
تَمَثُّل : ازبس شمار بوسه که دوش آن نگار کرد   باروزگار کار من اندر شمار کرد
دیدم شمار و بوسه ندیدم همی بچشم   بی می مرا از آنچه ندیدم خمار کرد . فرخی .

بی ناخن . آنکه از حق دیگران حتی مقداری اندك را نیز ندهد .

بین الاحباب تسقط الاداب . نظیر : من الأدب ترك الأدب . (ای بین الأخوان) (۱)

بین دو پلاس برزمین است . رجوع به از این جا مانده . . . ، شود .

بیندیش از آن خر که برچوب منبر   همی پای کوبد بالحان قاری .

---

(۱) *L'Amitié passe le gant.*

(... بدان رقص والحان همي برتو خندد   تو از رقص آن خر چرا سوکواری .) ناصرخسرو . رجوع به آه ازاین واعظان منبر کوب ...، شود .

بیندیش پایان هر کار کاخر   ز پی روز روشن شب تار دارد .
حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به اندر پس هر خنده ...، شود .

بیندیش شب کار فردانخست   بدان رای روپس که کردی درست . اسدی .

بینش اعمی بمقدار عصائی بیش نیست . (زاهدانرا بهره چندان نیست ازاین زهد خشك ...) وحید قزوینی .

بینند جسم را و نبینند روح را (... بینیم مرترا و تو روح مجسّمي .) سوزني .

بینوائی در کدخدائیست . منسوب بانوشیروان . نقل از تاریخ گزیده . نظیر : کدخدائی خدائیست برنج .

بینوائی نتیجه شرمگنی است . (شرمگنی نتیجهٔ ایمانست و ...) از قابوسنامه .

بینیازی سپاه ذل شه است . (شاه بي بخشش آفت سپه است ...   لشگر از جاه ومال شد بد دل   رعیت از بی‌زریست بی‌حاصل   تن که لاغر بود شود منبل   تن چوفربه شود شکاهل .) رجوع به اجع کلبك یتبعك ...، شود .

بینی بدیوار آمدن . نا امید شدن . تمثّل :

چو رسم جهان جهانرا ببیني   حذرکن ز بد هاش گر پیش بینی
بتاریکی اندر گزاف از پي او   مدو کت بر آید بدیوار بینی . ناصرخسرو .

نظیر : سر بسنگ خوردن .

بینی پاك کن پس حدیث ما کن . (شیخ ما را پرسیدندکه معرفت چیست گفت آنکه کودکان ما میگویند ...) از اسرار التوحید في مقامات شیخ ابي سعید .

بینیش را بگیری جانش در میرود . نهایت نا توان و نزار است

بینی و نی خوری ؟ بلهجهٔ لران ، می بینی و نمیخوری ؟ لری شهر ندیده در شهر بدر دکان قنادي رسید . دید قناد از حلواهای گوناگون که در پیش دارد چیزي نمیخورد . آهسته نزدیك شد و انگشتی بچشم او برد . مرد ترسان خود را عقب کشیده خشمگین پرسید چرا چنین کردي ؟ گفت خواستم بدانم مي بینی و نمیخوری !

بی وزیر کار راست نیاید . ابوالفضل بیهقی . رجوع به شاه مهرو ...، شود .

بیوفائی دیدن و گرمی نمودن مشکل است .

بیوه را که دست به بند بری در درد دلش باز میشود . زنان بیوه همیشه از روزگار شکایت کنند .

بیوه‌زن دوك رشته درمهتاب   کرده برخود حرام راحت وخواب .

خایهٔ مرغ گرد کرده بصبر تا بیاید امیر از سر جبر
خایه ها را بخایگینه کند مرغ و کرباس را هزینه کند
وانگهی بر نشیند و تازد فلکش سر چرا نینداز ؟ اوحدی .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

بی‌هنر آنکس که حاسد نیستش (حاسدان هستند و ما را باك نیست . . .) ابن یمین .

نظیر : بی هنر آنکه در آفاق کسش نیست حسود . ابن‌یمین .

بی هنر آنکه در آفاق کسش نیست حسود . (ورحسد می برد از رای توخورشید رواست . . .) ابن یمین . رجوع بمثل قبل شود .

بیهوده سخن باین درازی نبود . (این وجد و سماع ما مجازی نبود وین رقص که میکنیم بازی نبود با بیخبران بگوی کای بی خردان . . .) شیخ علاء الدوله سمنانی .

تمثّل ، انکار خدا مکن که بازی نبود کس را ز خدای بی نیازی نبود .

این عالم پر ز صنع بی‌صانع نیست بیهوده سخن بدین درازی نبود . آصف ابراهیمی کرمانی .



باب پ.

پاباندازه گلیم دراز باید کرد . رجوع به پایت را باندازهٔ ...، شود.

پاپای خر دست دست یاسه باینکار عقلم نمی ماسه .

مادرشوئی ازاکراد خمی دوشاب داشت ، روزی حاجتی را ازخانه غیبت میکرد آبی فراوان برزمین خانه پاشید تا اگر عروس بخوردن دوشاب رود پی وایز برجای ماند. چون ازخانه بشد ، عروس او که نامش یاسه [مخفف یاسمین] بود برخرنشسته بسر خم شد . وکاسهٔ چند ازدوشاب برگرفت واثر دست او برخم بماند . چون مادر شوهر بخانه برگشت و ردّ پای خر تانزدیك خم بدید ونشان دست عروس برخم مشاهده کرد متحیر مانده وگفت ....

پاپوش برای شیطان میدوزد . بسیار محیل ومکار است .

پاتهی گشتن به‌است ازکفش تنگ . (... رنج غربت به که اندرخانه جنگ.) مولوي .

پاچه ورمالیده . بی ادب و ناتراشیده .

پاداران راخورم بی‌پایان سرجاش است . رجوع به اول پاداران را خورم ...، شود.

پادرکفش کسی کردن . دخالت درکار کسی کردن . ازکسی بدگفتن.

پادرهوا گفتن . دعاوی بی بیّنه ودلیل کردن .

پادریك کفش کردن . لجاج واصرار درکاری ورزیدن.

پادشارا دبیرچیست زبان . (... که سخنهاشرا کند تقریر

نیست برعقل میر هیچ دلیل　　راهبرتر ز نامه های دبیر

مهتر خویش را حقیر کند　　سوی دانا دبیر با تقصیر

سخن با خطر تواند کرد　　خطري مرد را جدا زحقیر

جز براه سخن چه دانم من　　که حقیری تو یابزرگ و خطیر .) ناصرخسرو

رجوع به سخن بهتر از گوهر ....، شود.

پادشارا فتوح کم ناید　چون زندلهو را میان بدونیم (... کار خواهی بکام دل بادت　صبرکن برهوای دل‌تقدیم.) ابوحنیفه‌اسکافي . رجوع به شاه چودل برکند...، شود.

پادشاهان ازپی یك مصلحت صدخون کنند . انوری .

پادشاهان بر سه چیز تحمل نکنند الخلل فی الملك و افشاء السر والتعرض . ابو الفضل بیهقي .

پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند تاخردمندان بصحبت پادشاهان . سعدی .

پادشاهان تخت توانند داد اما بخت نی ودرمراتب خدام توانند افزوداما

درعمرنی . دولتشاه سمرقندی .

پادشاهان‌را سوك داشتن محال باشد ([امیر] گفت ... جزع و گریستن دیوانگی باشد و کار زنان ، بخانها باز روید و برعادت می باشید وشاد میزئید که پادشاهان را سوک داشتن محال باشد .) ابوالفضل بیهقی .

پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح‌جویند . سعدی . رجوع به بصد جان ارزد . . . ، شود .

پادشاه‌چون‌راکب‌شیر است همه را ازاو وهم باشد و اورا از مرکب یعنی از پادشاهی . منسوب باحنف ابن قیس . نقل از تاریخ گزیده .

پادشاه وپادشاهی همیشه مستقیم باشد چندوزیران بصلاح باشند . رستم‌بن مهر هرمزد مجوسی متکلم مجوسان سیستان در زمان خلافت عبدالله زبیر . تاریخ سیستان .

پادشاه وحوش از آن باشد   که‌بخودکار خودکند ضیغم . (ای‌هنرمند نامجوی پسر   هرکه در کار خود ز بیش و ز کم   قدم از سر کند قلم کردار   بر خطش‌سر نهند همچو قلم . . .) ابن یمین . رجوع به شیر گردن ستبر . . . ، شود .

پادشاهی با کبوتر بازی دیر نماند . تاریخ سیستان . رجوع به شاه چو دل بر کند . . . ، شود .

پادشاهی‌بانبازی نتوان‌کرد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به آب انبارشلوغ . . . ، شود .

پادشاهی بزور باشد و مرد   مرد را مال دوست داندکرد (. . . مال کس بی عمارتی ننهاد   وین عمارت بعدل باشد و داد   ز عمارت نظر مدار دریغ   برعیت جواد باش چو میغ   ملک معمور و گنج مالامال   برکشد تخت را بگردون یال   شاه بی‌شهر چون ستاند باج   شهر بی ده زبون شود ز خراج .) اوحدی . رجوع به سپاهی که کارش نباشد . . . و رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .

پادشاهی بهزل نتوان داشت . تاریخ سیستان . رجوع به شاه چو دل . . . ، شود .

پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم . (هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند . . .) سنائی . رجوع به مرا عار آید . . . ، شود .

پادشاهی که باشکه باشد   حلم او چون بلندکه باشد . سنائی . رجوع به حلم حق شو . . . ، شود .

پادشاهی نیست آن کز روی غفلت چندگاه
بر سر از دود دل درویش افسر داشتن . ملک‌الشعراء بهار .

پادشه پاسبان درویش است (. . . گرچه نعمت بفر دولت اوست   گوسفند از برای چوپان نیست   بلکه چوپان برای خدمت اوست .) سعدی . نظیر :

بهر پاس است مار بر سر گنج نز پی آنکه گیرد از وی خنج . سنائی .

پا را باندازه گلیم دراز کن . رجوع به پایت را باندازهٔ . . . ، شود .

پار بودی قطبك و امسال گشتی قطب دین
سال دیگر گربمانی قطب دین حیدر شوی .

رجوع به تجمّلت تبغلتِ . . . ، شود .

پاردم سائیده . پاردم دوالی از ساز اسب باشد که بزیر دُم افتد (۱) : معاشرت های سوء فراوان کرده . بکار های زشت بسیار پرداخته است .

تَمَثّل : همانا گرگ باران دیده باشی تو خیلی پاردم سائیده باشی . ایرج میرزا .

پارسا باش‌و نسبت از خود کن پارسا زادگی ادب نبود . نقل از قرة‌العیون . رجوع به آنجا که بزرگ بایدت . . . ، شود .

پارسا زادگی ادب نبود . رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود ، شود .

پارسال دوست امسال آشنا . این مثل را بصورت مضبوط امروز بمزاح بدوست یا آشنائی که مدتی دراز غیبت کرده است در گاهِ دیدار گویند و اصل مثل پار دوست یا دی دوست و امسال یا اکنون نا آشنا یا نا شنا بوده است . تَمَثّل :

دي همه اوبودهٔ امروز چون دوري از او تا جوانمردی بود دي دوست وا کنون ناشنا . سنائي .

پارسایی را کم‌آزاریست جفت شخص‌دین را آن شمالست این یمین . ناصرخسرو . رجوع به می بخور منبر بسوزان . . . ، شود .

پا روی حق گذاشتن . انکار حقیقتی یا در بایستی کردن .

پا روی دم مار نهادن . تَمَثّل :

نکردی مشورت با مادر این کار نهادی پای بر دنبال گز مار . نزاری‌قهستانی

رجوع به کام شیر خاریدن ، شود .

پارهٔ بزرگش ، یا ، تکهٔ بزرگش گوشش بود ، یا ، گوشش شد .

تَمَثّل : لباس وجود بریپلان چنان مُخرّق و ممزق‌کردند که بزرگتر ازپیلان‌گوش بود . زیدري ؟

پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد . (. . . گر نهادی پیش از این اکنون

---

(۱) اگر ریش خواجه ببرند پاك رَسَنگر بخَرد بـه بسیار چیز
که تا پاردم سازد از بهر آنك بود پاردم بر گذر گاه تیز . سنائی .
گرهمچو بحر موج زند رزمگه بخون مر بارهٔ ترا نرسد تا بپاردم . مسعود سعد .
شاه عالم چون برزم‌آن سپاه آورد روی اسبشان رادرهزیمت پاردم گردد عنان . معزی .
صوفی شهربین‌که چون لقمهٔ شبهه میخورد پاردمش دراز باد این‌حیوان خوش‌علف . حافظ .

نمی باید نهاد .) مغربی . رجوع به پایت را باندازهٔ . . . ، شود .

پا زهر زهر است کافزون شود وزاندازهٔ خویش بیرون شود . (که ...) از قابوسنامه . رجوع به اسب راه آنست . . . و رجوع به اسراف حرامست ، شود .

پاسبان دین و ملک را تیغ است . رجوع به الجنة تحت ظلال السیوف ، و رجوع به عروس ملک کسی . . . ، شود .

پاس تو به زتو ندارد کس . (آنچنان پاس دار جان عزیز که توخوش خسبی و ولایت نیز
گر چه صد پاسبان بوند ز پس . . . .
با چنین مایه کاستواری تست پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر مزد بود پاسبان نی که سیم دزد بود .) امیرخسرو .

رجوع به کس نخارد پشت من . . . ، شود .

پا شکسته . عاجز و ناتوان . مثال :
بی روی تو عقل بسته دستیست بی عشق تو جان شکسته پائیست . عمادی‌شهریاری .

پاشنه اشرا یواش کشیدم . عذر لنگی است که کشندهٔ مردی باتفنگ می‌آورده است .

پاشنهٔ دهن را کشیدن . دشنام وسقط فراوان گفتن .

پاشنه های کسیرا کشیدن . بکاری تهییج وترغیب کردن .

پافشردی بردی . استقامت مایهٔ پیشرفت مقصود است .

پاکبازی . راستي ودرستی درقار . باختن همهٔ دارائی .

پاك باید که پاك را بیند . (خاك اجزای خاك را بیند . . .) سنائی .

پاکتر آیدزرطلازگداز . (گرت غرض زبدی قصد نیکمردانست چه باك . . .) ابن‌یمین .

پاکدلرا زیان بتن نرسد ور رسد جز به پیرهن نرسد . اوحدی .
نظیر : سر بی گناه پای دار میرود امّا سر دار نمیرود .

پاك نگردد زن بد جز بخاك . (ز آب شود هر تن آلوده پاك . . .) امیرخسرو .

پالان بزنی چو برنیائی با خر . (چون با یاران خشم کني جان پدر بر من ریزی تو خشم یاران دگر دانی که منم زبونتر و عاجز تر . . .) فرخی . رجوع به بخر دستش نمیرسد . . . ، شود .

پالان خر دجال است . گویند دجال را خری است بی پالان و هر روز برای خروج خود پالانی بهرآن راست کند وهرشب دوخته ها بخودی خود بشکافد . تاروزمعلوم ، که خروج او مقدر است .

پالانشرا لوخ زدن . لوخ بَردی وپیزُر است که در عربی حُفا باشد وآن پاپوروس یونانی و پاپیروس لاتینی است . رجوع به پیزر . . . ، شود .

پالانش کجست • عیب نیست . دینی یامذهبی باطل دارد .

پالانگری بغایت خود بهتر ز کلاهدوزی بد • نظامی .

پالودۀ جسر (یا) پالودۀ بازار (۱) که عرب آنرا ترجمه کرده فالوذج الجسر و فالوذج السوق گفته اند، بمعنی خوش ظاهر و بد باطن است مثال :

نیکو و ناخوشی که چنین باشد پالودۀ مزوّر بازاري . ناصر خسرو .
بسیار همه زنگ بپالونۀ آهن بگذار همه رنگ بپالودۀ بازار . سنائی .
مدتي بردر این وزیی آن سودا پخت لاجرم ماند طمعهاش درآخرهمه خام
دید امروز که درجنب تو هستند همه رنگ حلوای سرکوی وگیاه لب بام . انوری .
نعمت آلوده پیش نیست جهان دامن همّتت بدو مالای
رشک پالودۀ سر کویست امتحانش کن و فروپالای . انوری .

پایان بیکاری افسردگیست (بکار اندرآ این چه پژمردگیست ...) نظامی .

نظیر : بیکار نمی توان نشستن . النفس ان لم تشغلها شغلتك . رجوع به از تو حرکت ...، شود .

پایان شب سیه سفید است • (در نومیدی بسی امید است ...) . رجوع به از پی هر گریه آخر ...، شود .

پای ازخط بیرون نهادن • نافرمانی کردن

مثال : سردهد برباد وزپاي اندرآیدزین سپس هرکه پای ازخط خود بیرون ودردسردهد . معزی .

پای استدلالیان چوبین بود • (... پای چوبین سخت بی تمکین بود .) مولوی .

پای بر سر گنج است ودست بردم مار • (اگر زخوف و رجا درتحیّرم زآنست که ...) ظهیر .

پای اگر در راه ننهی کی شود منزل بسر
رنج تا برتنت ننهی کی شود جان جفت ناز • سنائی .

رجوع به از تو حرکت ...، شود .

پایت را باندازۀ گلیمت درازکن • تمثّل :

مجوي آنچت آرد سرانجام بیم مکش پاي از اندازه بیش ازگلیم . اسدی .
مکن ترك تازي بکن ترك آز بقدر گلیمت بکن پا دراز .
زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا بیش ازگلیم خویش مگر پا کشیدۀ . حافظ .
بدان خود را میان انجمن جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای . ناصرخسرو .
بسر برآور از گلیمت ای کلیم پس فروکن پای برقدر گلیم . عطار .

---

(۱) پالوده بمعناي حلواي امروز است — رجوع به تعلیقات این بنده بدیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانۀ طهران صفحۀ ۶۷۹ شود

نظیر : اطمش علی قدر ارضك رجلك . میدانی . مدّ رجلك علی قدرالکساء . میدانی .
پارا باندازهٔ گلیم دراز کن . یا باندازهٔ گلیم دراز باید کرد .

پای تو را خار توخسته است ونیست
پای تورا درد جز از خار خویش . ناصرخسرو .

پای تو مرکب است و کف دست مشربه است
گر نیست اسب تازی ونه مشربهٔ بلور . ناصرخسرو .

رجوع به زمانه با تونسازد . . . ، شود .

پای چراغ تاریك است . رجوع به چراغ بپای خود . . . ، شود .

پای خروست را ببند مرغ همسایه را حیز مخوان .

پای خر یکبار بچاله میرود . رجوع به هرکسی انگشت خود یکره کند . . . ، شود .

پایداری کی بود درپیش صرصرگاه را (کامکاری کی بود درپیش تیغت خصمرا . . .) معزی .

پای در زنجیر پیش دوستان — به که با بیگانگان در بوستان . سعدی .

پایش بر پوست خربزه است . درمقام خویش محکم وپای برجا نیست .

پایش بسنك خوردن ، یا ، پایش بسنك آمدن . بعلت برخوردن به مانعی سخت ، نومید شدن . تمثّل :

به پیش صیت احسانت که پیمودن عالم — صبا را پای درسنگ آمده است از تنگ میدانی .
ابوعلی حسین مروزی .

پایش روی پایش بند نیست . رجوع به با دم گردو شکستن ، شود .

پایش لب گور است . رجوع به آفتاب سر دیوار است . شود .

پای شمع تاریك است . کج . رجوع به چراغ بپای خود روشنائی نمیدهد ، شود .

پای طاوس از پر طاوس رسوا میشود . (زشت درسلك نکویان مینماید زشت تر . . .) صائب .

پای کته خمیر کرده است . نظیر : صار حلس بیته .

پای مار و چشم مور و نان ملا کس ندید . اشاره :

جهان داورا نان ملاست این — ویا برگه قاف عنقاست این . حجة الاسلام نیّر تبریزی

پای ما لنگ است ومنزل بس دراز — دست ما کوتاه وخرما برنخیل . حافظ .

پای مبین پایهٔ طاوس بین (. . . جیفه مبین کرکس کاوس بین .) خواجو . رجوع به از محبت نار . . . ، شود .

پای ملخ پر بود از دست مور (دجله بود قطرهٔ ازچشم کور . . .) خواجو . رجوع به ارمغان مور پای ملخ باشد ، شود .

پای ملخ پیش سلیمان بردن ، یا ، پای ملخ نزد سلیمان فرستادن . تمثّل :

همی شرم دارم که پای ملخ را سوی بارگاه سلیمان فرستم . انوری .

شعر فرستادنت دانی ماند بچه مور که پای ملخ پیش سلیمان برد . جمال اصفهانی .

پای ملخی پیش سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است ازموری . سعدی .

لایق نبود قطره بعمان بردن خار و خس صحرا بگلستان بردن

اما چتوان که رسم موران باشد پای ملخی سوی سلیمان بردن .

عیبم مکن و بدار معذور پای ملخیست تحفهٔ مور .

رجوع به زیره بکرمان بردن ، شود .

پایه پایه برتوان رفتن ببام . (. . . هست جبري بودن این جا طمع خام .) مولوی . رجوع به نردبان پله پله ، شود .

پایه پایه رفت باید سوی بام . (در تأنّی گوید ای عجّول خام . . .) مولوی . رجوع به نردبان پله پله ، شود .

پایه و مقدار عقل مردم در حالت حیرت پدید شود . منسوب بهوشنگ . نقل از تاریخ گزیده .

نظیر : اگر خود هفت سبع ازبر بخوانی چو آشفتی الف با تا ندانی سعدی .

پایی درپیش وپایی باز پس داشتن . دو دل ومردد بودن . تمثّل :

گویدم انوری در این پیوند پاي درپیش و پای باز پسم . انوري .

پایین‌پایین‌ها نمی‌نشیند بالا بالاها هم جانیست . رجوع به بالا بالاها . . . ، شود.

پایینت را هم دیدیم بالات را هم دیدیم . رجوع به بالات را دیدیم . . . ، شود .

پایین تف کنی ریش‌است بالا سبیل . هردو شق تردید ، کاري نشدنی یابد است .

پته‌اش روی آب افتادن . رسوا شدن . رازش آشکار گردیدن .

پخت بایدزررا تا تاج رادرخورشود (شست باید لفظ را تانعت اوگوئي بدان . . .) عنصري .

پخته خوار . غارتگر ، آنکه از دست رنج دیگران خورد . مثال : نیم شب فی امان من لباس الظلام برآنحدود گذشتم وپخته خواري چندکه هم ازاین نمدکلاه کرده بودند وهم بر این راه چاه کنده از این دقیقه غافل گشتند وخویش را بخامي طمع در دام وزیر افکندند . زیدري .

پخته کردن کاریرا . لوازم واسباب آنرا جمع کردن . مقتضي ها را فراهم و موانع را برداشتن .

مثال : آتش شمشیر توچون کارشاهی پخته کرد آبگون جام توباید مُدّتی پرخمر خام . مُعِزّی .

پدر پیشه تبر تیشه . به تحقیر واستخفاف بکسی که روز به نیست و باجمعیت اسباب ترقی باز بحرفت یامرتبت پست خانواده وپدران خود باقی ماندگویند . شبیه : یکی داستان زد بر این بر پلنگ بدانکه که در جنگ شد تیز چنگ مرا کار زار است گفت آرزوی پدر از

نیا این چنین داشت خوی . فردوسی . رجوع به از مار نزاید...، شود .

پدر تند بود وتو دیوانهٔ . (تو نوذر نژادي نه بیگانهٔ ...) فردوسی .

پدر خواست وخدا نخواست . ابوالفضل بیهقی . نظیر : امیر ناصرالدین سبکتکین می گفته ، عنایتي باسمعیل و عنایة الله بمحمود . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

پدر خویش باش اگر مردی . (گرد نام پدر چه میگردی ...) رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود...، شود .

پدر را بفرزند باشد توان . (چنین استآئین و رسم جهان ...) فردوسي . رجوع به بتوان ز جگر برید پیوند...، شود .

پدر زنده و پور جویای گاه ! از این خامتر نیز کاری مخواه . دقیقی .

نظیر : پدر زنده و پور جویاي گاه چگونه بود نیست آئین و راه . فردوسی .

پدرش نجدی مادرش عربی ! بسیار دیر ومشکل پسند هستید .

پدر کز من روانش باد پرنور مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بید ولتان بگریز چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر

رجوع به اگر خاك هم...، شود است .

پدرکش پادشاهی را نشاید وگر شاید بجز شش مه نپاید .

از پدرکش در این شعر شیرویه پسر خسرو پرویز اراده شده .

پدر کشته کی می کند آشتی (پدرکشتی و تخم کین کاشتی ...) فردوسی ؟

پدر مرد را لطف یزدان بود که مهر پدر پرتوی زان بود . حضرت‌ادیب .

پدر مهربان کی بود بر پسر چو بالیده نبود بخوی پدر . حضرت‌ادیب.

پدر ومادر باولاد بسته‌اند اولاد به سك . نظیر : پدر ومادر عاشق بیعارند . تا بی ذلك بنات النبی .

پدر و مادر عاشق بیعارند . رجوع به مثل قبل شود .

پدر و مادر میوهٔ نایابند . نظیر : اولاد پیدا می شود پدر و مادر پیدا نمیشود .

پدید است در جهان باری کار هرمرد و مردهر کاری . (که ...) سنائی. مرد را کار و کار را مردان . سنائی . رجوع به از هرکس کاری ساخته است ، شود .

پدید است مقدار هر کس ز دور (بچشم کسان کز بصر یافت نور ... شبی گر جهد گربه هفتاد بام بعیاریش بر نیارند نام .) امیرخسرو .

پذیرد بگفتار صد چیز مرد که نتوان یکی زان بکردار کرد . (چنین گفت کی گرد بیدار دل بگفت بهو خیره مسپار دل ... دو صد گنج شاید بگفتار داد که نتوان

یکی زان بکردار داد.) اسدی.

پراگنده روزی پراگنده دل. (خداوند روزی بحق مشتغل...) سعدی. رجوع به غم فرزند و نان...، و رجوع به از تو حرکت...، شود.

پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ
چون چخیدن با چراغ روشن زهراکند. منوچهری

رجوع به پنجه با ساعد سیمین چو نیندازي به، شود.

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبداست. سعدي

رجوع به از مار نزاید...، شود.

پردرمقام‌تجربهٔ‌دوستان‌مباش صائب که‌زودبیکس‌وبی‌یارمیشوی. صائب

پرده‌دراست آنکه دراین عالم است راز تو را هم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد بر آن بند چه‌جوئی ز دل دیگران. نظامی

رجوع به اسکندر شاخ دارد...، شود.

پرده کس را مدر تا پرده‌ات ماند بجای. نقل از جامع التمثیل. نظیر:

تا توانی پردهٔ کس را مدر تا ندرّد پرده‌ات را پرده در.

پردهٔ مردم مدر تا پرده‌ات ماند بجای. رجوع بمثل قبل شود.

پرسان پرسان بکعبه بتوان رفتن. برای یافتن جائی دانستن و شناختن ضرور نیست میتوان پرسید و رسید. نظیر: پرسان پرسان میروند هندستان.

پرسان پرسان میروند هندستان. رجوع بمثل قبل شود.

پرستار زاده نیاید بکار اگر چند باشد پدر شهریار. فردوسي. در پاسخ نامهٔ خاقان و نیز فردوسی در هجو سلطان محمود.(۱)

پرستندهٔ آز و جویای کین بگیتی ز کس نشنود آفرین. فردوسی

رجوع به‌طمع آرد بمردان...، شود.

پر شود معده تورا گر نبود میده ز کشك
خوش کند مغز ترا گر نبود مشك سداب. ناصرخسرو

رجوع به شکم زیر دست است...، شود.

پر طاوس وبال طاوس است. رجوع به دشمن طاوس آمد پرّ او...، شود.

پرعقاب آفت عقاب است. تمثّل:

---

(۱) ـ رجوع به‌حاشیهٔ متعلق به شعر ـ چو پرورد گارش چنین آفرید...، شود.

رنج حسد هلاك كند حاسد تو را   آری پر عقاب بود آفت عقاب . فخرالدین اوحد.
رجوع به دشمن طاوس . . . ، و رجوع به از ماست كه برماست . . . ، شود .

پر افكندن . مانده و عاجز شدن . تمثّل :
در هوای تو ملك پر بفكند   این چنین كت حسن بر در میزند . انوری .
نظیر : پر ریختن .

پر ریختن . تمثّل :
آنجا كه عقاب پر بریزد   از پشهٔ لاغری چه خیزد
رجوع به مثل قبل شود .

پر كینه مباش ازهمگان دایم چون خار
نه نیز زبون باش بیكبار چو خرما . ناصرخسرو .
رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

پر گفتن بقرآن خوش است . چه ضروراست كه زیاده بگویم مختصر و كوتاه میكنم .
رجوع به آن خشت بود كه پرتوان زد . . . ، شود .

پرگوی دشمن كام است . رجوع به اگرطوطی . . . ، شود .

پرمن است كه برمن است . رجوع به از ماست كه برماست ، شود .

پرند رومی برتن چرا كنی چو زنان
درآی درصف مردان و تیغ عریان باش . حضرت ادیب .

پرواز گنجشگ تالب بام . رجوع به پروانه چون برآید . . . ، شود.

پروانه چو شمع دید دیوانه شود
از سوختن آن لحظه كجا اندیشد . نقل از زیدری.

پروانه چون برآید هرگز بچرخ پروین . (نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری . . .) ناصرخسرو .

پروانه (١) درپناه غضنفر نكوتر است (شاها غضنفری تو و پروانهٔ تو من . . .) خاقانی .

پروبال توهمت است ای پسر   چوخواهی كه پری بدین بال پر . حضرت ادیب.
رجوع به همت بلند دار . . . ، شود .

پروبال جان همت وعزم تست   مباشید چون ماكیان بال سست . حضرت ادیب .
رجوع به همت بلند دار . . . ، شود .

پرورده كشتن نه مردی بود . (ستم ازپی داد سردی بود كه . . .) سعدی .

---

(١) پروانه، سیاه گوش است.

پرهیز کن از جهل باموختن ایراك
جهل است مثل عورت و پرهیز ازاراست . ناصرخسرو .
رجوع به آنکس که داناتر است ...، شود .
پرهیز کن ازصحبت پیمان شکنان . (پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد گفت) حافظ .
پریرو تاب مستوری ندارد   چو دربندی سر ازروزن بر آرد . جامی .
نظیر : آمدی لب بام قالیچه تکاندی   قالیچه گرد نداشت خودت را نماندی .
پریزادهٔ دیو را بندگی   کنی اینت بدروز و بدزندگی . حضرت ادیب .
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز
نیابد راحت از بیمار بیمار . ناصر خسرو .
رجوع به اگر بابا بیل زنی ... شود .
پزشکی که باشد به‌تن دردمند   زبیمار چون باز دارد گزند . فردوسی .
رجوع به اگر بابا بیل زنی ... شود .
پزشکی که علت بواجب شناخت   تواند سبك داروی درد ساخت . فردوسی .
اشاره : چون نقش غم زدور ببینی شراب خواه   تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است . حافظ .
پزشکی نه خوب آید از میزبان . (خورش باید ازمیزبان گونه گون   نه گفتن کز این کم خور وزان فزون   اگر چه بود میزبان خوشزبان ...) اسدی .
پز عالی جیب خالی . کلمهٔ پز از فرانسه گرفته شده‌است .
پژمردگیست در پی هر تازگی که هست
پیوسته روی تازه نباشد عروس را . نقل از تاریخ گیلان مرعشی .
رجوع به اندر پی هر خنده ...، شود .
پس اخ و تف . اخ نقل صوت کندن خلط از گلو و تُف حکایت آواز برافکندن آن به بیرون باشد . گویند زنی در پاکیزگی خانه و کالای آن نهایت کوشش داشت و برخلاف بپاکی روی و جامهٔ خویش بی اعتنا بود . روزی شوی او آب دهان انداختن میخواست بهر سوی نظر افکند از غایت نظافت دریغش آمد جائی ازآنخانه را بخیو آلودن . روی زن را از هر جای شوخگن تر یافت و گفت پس اخ و تف و بزاق بر روی زن افکند .
پس از تو جهانرا چه ماتم چه سور . (زمان چون تورا ازجهان کرد دور ...) فردوسی .
رجوع به دنیا پس مرگ من ...، شود .
پس از دشواری آسانیست ناچار   ولیکن آدمی را صبر باید . سعدی .
رجوع به از پی هر گریه آخر خنده ایست ، شود .

پس از رفتنت نام ماند بجای (... بمازندران پوي و ایدر میای.) فردوسی.
رجوع به اگر جاودانه نمانی بجای ...، شود.

پس از سی سال بر بسحاق شد مکشوف این معنی
که بورانیست بادنجان و بادنجانست بورانی. بسحق اطعمه.

پس از سی سال چار وادری اولاغ خود را نشناخته است.
پس از قرنی شنبه بنوروز می افتد. رجوع به هر روز گاو نخواهد مرد...، شود.
پس از ماگو جهان را آب گیرد. رجوع به بدنیا پس مرگ من...، شود.
پس‌ازمردن آنکس علم برفراخت که او قیمت‌زندگانی شناخت. امیرخسرو.
پس‌ازمرگ آنکس نبایدگریست که‌روزی‌پس‌ازمرگ‌دشمن‌بزیست. سعدي.
رجوع به یکی قطره آب از پي ...، شود.
پس از مرگ نفرین بودبر کسی کزاو نام زشتی بماند بسی. فردوسی.
رجوع به اگر جاودانه نمانی بجای ...، شود.
پس‌ازهرغمی‌نوبت شادی است گرفتار را رخ درآزادی است. حضرت‌ادیب.
رجوع به از پی هر گریه آخر خنده ایست، شود.
پس بد مطلق نباشددرجهان بد به نسبت‌باشد این‌راهم بدان. مولوي.
نظیر: امور نسبی است.
پستان مادرش راگازگرفته، پستان مادر را گزیده. بسیار شریر و بدسریرت است. اشاره:
تن ز بهر طاعتت دادند عاصی چون شوی گرنهٔ بد بخت مر پستان مادر چون‌گزی. ناصرخسرو.
پستهٔ بی‌مغزچون دهان بازکند رسوا گردد. رجوع به اگر طوطی...، شود.
پس تیرگی روشنی گیرد آب بر آید پس تیره شب آفتاب. اسدی.
رجوع به از پس هر گریه آخر...، شود.
پسر آن بود به که دین پدر بگیرد نیازد بکین پدر. فردوسی.
پسر آنست پدر راکه بماند بپدر (بنهاد وخوي‌وصورت بپدر ماند راست...) فرخی.
رجوع به ولدالحلال...، شود.
پسر باید از هرکه باشد رواست که‌گویند کاین بچهٔ پادشاست. فردوسی.
پسر چون کند با پدر کارزار (... بدین آرزو کام دشمن مخار.) فردوسي.
رجوع به پسر کو رها کرد رسم پدر، شود.
پسر خالهٔ دسته دیزی. بی قرابت نسبي و سببي. مثال: میگویم او هم بندهٔ خداست
و نباید آزارش کرد وگرنه اوپسرخالهٔ دستهٔ دیزی من نیست

پسر خوار شد چون بمیرد پدر (به بستم ببازوش بر این گهر ...) فردوسی

پسر زائیدم برای رندان دختر زائیدم برای مردان خودم ماندم سفیل و سرگردان. پسران من زنان خویش را دوست دارند ودختران شوهران را وهیچیک‌رابامن مهری نیست.

پسر کو با پدر همدل بود بسیار مه باشد (... بخاصه چون پدر گیتی گشائی تاج ده باشد.) فرخی. رجوع به پسر کو رها کرد ....، شود.

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد (... پدر نیز ار بدل چونان پسر جوید روا باشد.) فرخی. رجوع به مثل بعد شود.

پسر کو رها کرد رسم پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر. فردوسی.

نظیر: پدر مهربان کی بود بر پسر چو بالیده نبود بخوی پدر. حضرت ادیب.

پسر آن بود به که دین پدر بگیرد نیازد بکین پدر. فردوسی.

پسر آنست پدر را که بماند بپدر. فرخی. پسر کو با پدر همدل بود بسیار مه باشد. فرخی.

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد. فرخی.

پدر زنده و پور جویای گاه از این خامتر نیز کاری مخواه. دقیقی.

پدر زنده و پور جویای گاه چگونه بود نیست آیین و راه. فردوسی.

پسر چون کند باپدر کارزار بدین آرزو کام دشمن مخار. فردوسی.

پسر کو زراه پدر بگذرد دلیرش زپشت پدر نشمرد. فردوسی.

پسر کو زراه پدر بگذرد ستمکاره خوانیمش و بی‌خرد. فردوسی.

پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه‌اش خوان مخوانش پسر.

شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر چه میمانی بگو. مولوی.

و رجوع به از مار نزاید جز مار بچه، شود.

پسر کو زراه پدر بگذرد دلیرش زپشت پدر نشمرد. فردوسی.

رجوع به پسر کو رها کرد ....، شود.

پسر کو زراه پدر بگذرد ستمکاره خوانیمش و بی‌خرد. فردوسی.

رجوع به پسر کو رها کرد ...، شود.

پسر کی ندارد نشان از پدر تو بیگانه‌اش خوان مخوانش پسر.

شعر مصحف بیت ذیل فردوسی است.

پسر کو رها کرد رسم پدر تو بیگانه‌خوان ومخوانش پسر. فردوسی.

پسر که‌دانا باشد برازپدر بخورد. (... بخاصه ازپدر پیش‌بین دولت یار.) فرخی.

پسر که ناخلف افتد پدر چکار کند.

پسر نزد پدر زایزد گرامی تر عطا باشد
بخاصه‌چون پسر نیکوخو و نیکولقا باشد . فرخی.
پسر نوح بابدان بنشست خاندان نبوتش گم شد (... سگ اصحاب‌کهف روزی چند پی‌نیکان گرفت مردم شد.) سعدي رجوع به آلو چو بآلو نگرد...، شود.
پسرهای‌عزمندوهمت‌کسان توخودرا زهمت‌بکیوان رسان (...کسی‌را که همت‌بزرگ‌اوفتد تن‌او برنج‌سترگ‌اوفتد.) حضرت‌ادیب. رجوع به همت بلنددار ...، شود.
پسری احول از پدر پرسید کای حدیث توبسته را چوکلید
گفتی‌احول یکی‌دوبیندچون من نبینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کژ شمارستی برفلك مه که دوست چارستی
پس‌خطاگفت آنکه‌این‌گفته‌است کاحول‌ارراست(کذا) بنگرد جفت‌است .
سنائی. رجوع به یک دو بیند همی بچشم احول، شود.
پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که زغم خوردن تورزق نگرددکم وبیش . حافظ.
نظیر: بکوب بکوب همانست که دیدی.
پس شیر رفته میندازسنگ (چو بود آشتی باز ما غاز جنگ ...) اسدی.
رجوع به فتنه در خواب است بیدارش مکن، شود.
پس صید خسته‌شده تیز گام چه تازی‌همی خیره دردست دام . اسدی.
پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود . (چونکه گله بازگردد از ورود...) مولوی.
پس ماندهٔ‌گاورا بخربایدداد . ازجامع‌التمثیل. رجوع به اگر عنقا زبی‌برگی ...، شود.
پسندیده‌ترکس زفرزند نیست چوپیوند فرزند پیوند نیست . فردوسی.
رجوع به بتوان ز جگر برید پیوند...، شود.
پسندی و همداستانی کنی که جان داری و جان ستانی‌کنی . فردوسی.
رجوع به میتوان کشت زنده را ...، شود.
پشت احکام‌قران بود بشمشیرخدای بهتر ازتیغ سخن‌رانبود هیچ ظهیر .
ناصرخسرو. رجوع به قلم دلیل صلاح است و تیغ...، شود.
پشت این مشت مقلد کی شدی خم از رکوع
گر نه درجنت امید میوهٔ طوباستی . ناصرخسرو.
رجوع به بگذر از نفس بهیمی...، و رجوع به اعدی عدوك ...، شود.
پشت پا زدن . با تحقیر و استخفاف ترك گفتن. مثال:
بر بدو نیک چون نیم قادر پس دل از غم بهرزه فرسودم

غایت آرزو چو دست نداد   پشت پائی زدم بر آسودم . ابن یمین .
دست و پائی زدیم در نگرفت   پشت پائی زدیم و وارستیم . ابن یمین .
زدهٔ پشت پاي همت اوست   هر چه ایام خشك و تر دارد . انوری .

پشت بندش آس است . تکیه گاهی قوی دارد .

پشت تاپو بزرگ شده . بواسطهٔ کمی خلطه و معاشرت بی آزمونست .

پشت چشم نازك کردن . کبر و ناز نمودن .

تمثّل ای غزال آخر چه پشت‌چشم نازك‌میکنی   چشم‌ما آن چشمهای‌سرمه سارادیده است . صائب .

پشت چشمهایم باز میماند . از نشدن اینکار ابداً مُتألِم نمیشوم . نظیر : کلاغها سیاه مي پوشند .

پشت دست خائیدن . بسیار پشیمان شدن . مثال :

اینك او پشت دست میخاید   و آن دگر خود شکم همی خارد . انوری .

رجوع به‌لب گزیدن ، شود .

پشت دست داغ کردن . با خود ملتزم شدن که بار دیگر فلان کار نکند . مثال : پس از اینکه هزار تومان در ضمانت از فلان دادم دیگر پشت دستم‌را داغ کرده ام ضامن کسی نشوم .

پشت دست گزیدن . پشیمان شدن . مثال :

از بس که دست می گزم و آه میکشم   آتش‌زدم چوگل به‌تن لخت‌لخت خویش . حافظ .
دهد خبر که پشیمانم از جدائی تو   دوپشت دست بصدگاز برگزیدهٔ من . محمدبن‌عمرمسعود .

پشت سپه گران سواری دارد . نقل از جامع الحکایات عوفی . ونقل ازالعراضه .

پشت سرشاه به‌پدر شاه . به توبیخ، در غیبت همه کس بي‌ترسی بدی توان گفت .

پشت سرمرده دروغ میگویند . در صورتیکه من زنده وحاضرم چگونه از زبان من دروغ میسازید .

پشتش باد خورده . پس از مدتي بیکاری درگاهِ‌شروع‌نوین بکار کاهل شده است .

پشتش بکوهست (یا)پشتش بشاه‌کوهست . پشتیبانی توانا دارد .

تمثل : هست‌تادرجام‌مایکقطره می‌دریادلیم   پشت‌مابرکوه‌باشد تاسبو بردوش ماست . صائب .

پشت‌قباله‌مادرش انداخته‌اند ! مال او نیست . حقّی برآن ندارد .

پشت گرمی ، پشت گرم شدن ، پشت گرمی بچیزی داشتن . به تکیه‌گاه و پشتیبانی دل قوی داشتن .

تمثل : ایخداوندی که‌اندر دفع‌فاقه جودتو   آن اثردارد که اندر دفع‌صرصر پوستین
بندهٔ کزمهرتو بوده است دائم پشت گرم   چون‌رواداري که‌سرماافتدش درپوستین

گر نباشد پوستینش می‌نگردد پشت گرم   تاپنوشد از بره خورشید خاور پوستین. ابن‌یمین.
خورشید جودت ارنکند پشت گرمئی   سرما کند شمارمن از کشتگان برف
بازار خور زسایهٔ او سرد در تموز   پشت زمین به پشتی او گرم در شتا. سلمان‌ساوجی.

پشت گوش انداختن • اطاعت یااجرای فرمان وکاریرا بتأخیر افکندن . نظیر : جعل کلامی دبر اذنیه .

پشت وروش معلوم نیست • دورو و منافق است .
تمثل : سخت دوروی است ندانم همی   دشمنش ازدوست نه روش از قفاش . ناصرخسرو

پشک (یا) پشکل داخل مویز کردن • بایستی‌وناچیزی‌خودرا در رسته وردیف بزرگان بشمار آوردن .

پشك ومشك پیش اخشمی   هر دو یکسانست چون نبود شمی .(ورنه . . .)مولوی .

پشم در کلاه نداشتن • درخور بیم وهراس نبودن . تمثل :
میزندحرفي برای خویش واعظ می‌بکش   نیست پشمی‌درکلاه محتسب ساغر بنوش . صائب .
وگاهی بمعنی مفلس بودن آمده است .
تمثل : چکنم درجگر که آهم نیست   بلکه یك پشم در کلاهم نیست . بهائی .

پشه از پیل کم زید بسیار   زانکه کوته بقابود خونخوار • سنائی .

پشه چه پرشد بزند پیل را • (. . . باهمه تندی و صلابت که اوست   مورچگانرا چو بود اتفاق   شیر ژیان را بدرانند پوست .)سعدي . رجوع به آري باتفاق جهان . . . ، شود .

پشه را کی بود مهابت پیل . (دیگران کي بپایهٔ تو رسند . . .) ظهیر .

پشه زچو یك روز زید پیل بصد سال   زیراز پشه پیلان‌در رنج وعناانده ناصرخسرو . رجوع به پشه از پیل . . . ، شود .

پشه کی جولان کند جائی که باد صرصر است • (خصم مسکین پیش خسرو کي تواند ایستاد . . . م)عزی .

**پشه کی داند که این باغ از کی است
در بهاران زاد و مرگش دردی است** • مولوی .

نظیر : این جهان درجنب فکرتهای ما   همچو اندر جنب دریا ساغر است . ناصرخسرو.
که میداند که این دوران افلاك   چه مدت دارد و چون بودش احوال (کذا)
بروزي چند با دوران دویدن   چه شاید دیدن و چتوان شنیدن . نظامی .
بپای ما چه ره شاید بریدن   بدین مرکب کجا شاید رسیدن . ناصر خسرو .
کیفیّة النفس لیس المرء یعرفها   فکیف کیفیّة الجبّار فی القدم
هو الذّي انشأ الاشیاء مبتدأ   فکیف یدرکه مستحدث النسم .

ذرهٔ خود نیستی از انقلاب   تو چه میدانی حدوث آفتاب . مولوی .
چگونه داند انگشتري که زرگر کیست   چگونه داند صراف خویشرا دینار
چونیست دانش برکار خویش دایره را   چگونه باشد دانا بخالق پرگار . ناصرخسرو .

پشه گیرد چو باشه گردد پیر . (پیر در دست طفل گردد اسیر . . .) سنائی .
رجوع به پیري و صد عیب . . . ، شود .

پشه لگدش زده است . مریض نیست وازنازك طبعی وناز ، گمان ناتندرستی بخود می برد .

پشیزی بدست تو بهتر بسی   ز دینار بر دست دیگر کسی . اسدی .

پشیمان ز گفتار دیدم بسی   پشیمان‌نگشت‌ازخموشی کسی
صدف زان سبب گشت گوهر فروش
که از پای تا سر همه گشت گوش . امیر خسرو .
رجوع به اگر طوطی زبان مي بست . . . ، شود .

پشیمان شود مرد بیهوده کوش . (مکن ایجهاندار و باز آرهوش . . .) فردوسي .

پشیمان نشد هر که نیکی گزید (. . . که بد زاب دانش نیارد چشید .) فردوسی .
رجوع به بگیتی جز از دست . . . ، شود .

پشیمان‌نگردد کس ازکار نیک   نکوتر زنیکی‌چه چیزاست‌ویك ! اسدی .
رجوع به بگیتی جز ازدست . . . ، شود .

پشیمانی آرد دلت را شتاب . (ز راه خرد هیچگونه متاب . . . درنگ آورد راستیها پدید ز راه هنر سر نباید کشید .) فردوسی . رجوع به العجلة من الشیطان ، شود .

پشیمانی آنگه نداردت سود   که تیغ زمانه سرت را درود . فردوسی .
رجوع به ایکه دستت میرسد . . . ، شود .

پشیمانی بود در هرزه گردی . (. . . پریشانی بود در سو بسوئی .) مغربی .
رجوع به هرجا هیچ جا . . . ، شود .

پشیمانی دردام چه‌سود . تمثل : چه‌سود خواهدداشت‌پشیمانی درمیان دام . ابوالفضل بیهقی .
رجوع به علاج واقعه قبل از وقوع . . . ، شود .

پشیمانی سودی ندارد . تمثل :
ازآن آتش برآمد دودت اکنون   پشیمانی ندارد سودت اکنون . نظامی .
رجوع به علاج واقعه . . . شود .

پگاه خواستن آمد نشان نهمت مرد
که روزابر همی باز به رسد بشکار . ابوحنیفهٔ اسکافی .
رجوع به شبخیز باش تا کامروا باشی ، شود .

پلاسرا باشتری پینه نکنند .

تمثل : زیرا که برپلاس نه نیك آید بردوخته زششتری پاره . ناصرخسرو .

پل آنسوی جوی . تمثل :

ای‌عهدهای تو‌همه‌زان‌سوي جوي پل وی وعده‌های تو‌همه زین‌سوي مي‌خمار . عمادي‌شهریاری .

رجوع به پل او آنسر آبست . . . ، شود .

پلاسین پوشد آن کو نیست سنجاب و پرندینش . (اگر برخی قوافیش خشن نشگفت کز فاقه . . .) قاآنی .

پل آنسر آب ، پل آن‌سوی آب ، پل آن‌سوی رود ، پل آن‌سوی جویست .

رجوع به پل او آنسر آبست ، شود .

پل‌او (یا) پل ما آنسر آبست . بیهوده است . نابجاست .

تمثل : نه برجای (۱) هرکار ناسازوار بود چون پلی زان سوی جویبار . اسدی .

میان موج بلاغرقهٔ خلاص مجوی که‌هست پول سلامت‌ازآن‌کران بسته . رفیع‌الدین لنبانی .

برآب چشم من ابروی تست بسته پلی چونیست‌درنظر‌من‌پلیست‌زان‌سوی‌آب . سلمان‌ساوجی .

پلیست آنطرف آب پیش بینایان دوتاشدن برکوع و سجود این مردم . صائب .

پل بردریا نتوان بست . تمثل :

تمنای شه آنکه آید بدست که برروی دریا توان پل به بست . نظامی .

پل خربگیری . محل امتحان و آزمایش .

پلنگ آنزمان‌پیچداز‌کین خویش که‌نخجیر‌بیند‌ببالین‌خویش . فردوسی .

رجوع به پنجه باساعد . . . ، شود .

پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود . (بباد آتش تیز برتر شود . . .) سعدی .

رجوع به آتش ازباد . . . ، شود .

پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر نیارد شدن پیش چنگال شیر . فردوسي .

رجوع به پنجه باساعد سیمین . . . ، شود .

پلوی معاویه چربتر است . باستهزا اومتمول است واز اینرو باوتملق‌کنند یایاری دهد .

پله چو برگشت ببوسد زمی (سرنهد ازدامن برآدمي . . .) امیرخسرو دهلوی .

رجوع به ای زر توخدا نهٔ . . . ، شود .

پلیته برتر کردن . مدعا زیاده‌کردن . تمثل : چون نامه بررسید که حرّه در ضمان سلامت بآموي رسید آنگاه پلیته برتر‌کنیم و سخنی‌که امروز از بهر بودن حُرّه آنجا

---

(۱) نه برجای ، بمعنی نا برجایست .

نمی‌توان گفت بگوئیم . ابوالفضل بیهقی .

پناهت جهان آفرین بادو بس که‌ازبد جزاونیست فریادرس . اسدی .

پناه سپه شاه نیك اختراست . (. . . چوشه شد سپه چون تن بی سراست .) اسدي .

پنبه باآتش کجا یارد چخید . (مشت هرگز کي برآید بادرفش . . .) مسعود سعد .

رجوع به پنجه باساعد . . . شود .

پنبه درگوش کسی کردن ، پنبه در گوش کسی آگندن .

پنبه بگوش اندر آگند زتو ممدوح پنبه‌چه باشد که ارزه ریزد و ارزیز . سوزنی .

پنبه درگوش نهادن . خود را بصمم و کرّي زدن . گران گوشي نمودن .

تمثّل بمجلسی‌که زجودت مراسؤال‌کنند نهاد باید ناچار پنبه درگوشم . ظهیر .

پنبه‌کشتی طمع بماش مدار جو بکاری عدس نیارد بار . اوحدي .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

پنبه لحاف کهنه باد دادن . با ذلّت وفقرخویش بآباء موسر خود بالیدن .

رجوع به آنجا که بزرگ . . . . شود .

پنج انگشت برادرند برابر نیستند . رجوع به ده انگشت را خدا . . . ، شود .

پنج انگشت یکی نمیشود . رجوع به ده انگشت را خدا . . . ، شود .

پنج نوبت زدن . نوبت ، نواختن کوس ونقاره وامثال‌آن بردر پادشاهانست‌که در هر روز پنج هنگام مینواخته اند . واز تعبیر مَثَلی اقتدار و سروری داشتن اراده کنند .

تمثّل : نوبت ملك پنج کن که شده‌است دشمن تو چو مهره در ششدر . انوري .

ای زیمن اثر طالع فرخندهٔ تو پنج نوبت‌زده درهفت ولایت بهرام . سلمان ساوجی .

فرداکه او پنج نوبت ارکان شریعت بزند وچتر دولت اوسایه براطراف‌عالم گسترد . . . مرزبان نامه .

پنجه باساعد سیمین چو نیندازی به . نظیر :

پنجه نهان‌کن‌چوبشیران رسی . خواجو . ابله آنکس‌کوبخواري جنگ باخارا کند . منوچهری .

ابله‌آن گرگی که او نخجیربا شیرافکند احمق‌آن صعوه‌که اوپروازبا عنقا کند . منوچهری .

بزور آنکه بیش از تو باوی مشور که چاره بسی جای بهتر ز زور . اسدی .

بگفتار با مهتران بر مجوش بزور آنکه بیش‌از تو با او مکوش . اسدی .

پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ چون‌چخیدن‌باچراغ‌روشن‌زهرا کند . منوچهری .

گرچه بازوسخت داری زوربا آهن مکن . با درفش پنجه زدن احمقی باشد . قابوسنامه .

قوت پشه نداری چنگ با پیلان مزن همدل موری نهٔ پیشاني شیران مخار . عبدالرزاق .

غایت جهل بودمشت زدن سندان را آخرچه کار زار کند رنگ با پلنگ . سوزني .

سه دیگر که اندر کمرگاه رنگ　　چوگیرد گذرگاه خشمین پلنگ
سرین نورهان آورد بهر دد　　نبیند ز چنگال دد جز که بد . حضرت ادیب.
هر آن مهتر که با کهتر ستیزد　　چنان افتد که هر گز بر نخیزد .
هر که با پولاد بازو پنجه کرد　　ساعد سیمین خود را رنجه کرد . سعدی .
چنین داد پاسخ فرامرز باز　　که با شیر درنده کینه مساز . فردوسی .
پنجه با شیر و مشت باشمشیرزدن کار خردمندان نیست . سعدی . آدم دانا بنیشتر نزند مشت .
چون نداری ناخن درنده تیز　　باد دان آن به که کم گیری ستیز . سعدی .
بچابک تر از خود مینداز تیر　　چو افتاد دامن بدندان بگیر . سعدی .
بآتش محال است آویختن . حضرت ادیب . بال کرکس کي رسد بر ذروهٔ دوپیکری . حضرت ادیب .
با کسی کش نمیتوان زد مشت　　ور بکوشی نمیتوانی کشت
اندکي خلق خوشترک باید　　ور فتوحیست مشترك باید . اوحدی .
با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال . سلمان ساوجی . با شیر درنده کینه مساز . فردوسی .
با روح چه همسری کند اعضا . قا آنی . بادردکشان هر که در افتاد بر افتاد . حافظ .
با درفش پنجه زدن احمقی باشد . قابوسنامه . با چون خودي در افکن اگر پنجه افکنی .
با حملهٔ شمال چه تاب آورد چراغ　　با دولت همای چه پهلو زند زغن . سلمان ساوجی .
با بازکجا پنجه زند بچهٔ فرفور.ابوشکور بلخی.با براق چگونه‌عنان زند خرلنگ . رفیع الدین لنبانی .
دستی را که نمیتوان گزید بباید بوسید این الغراب وهوی العقاب .
دستي که بدندان نتوان برد ببوس　　با آنکه خصومت نتوان کرد بساز . سعدی .
مومیائي همه دانند کجا خرج شود　　هرکجا پشه به پهلو زدن آمد با فیل . انوری .
پلنگ آنزمان پیچد از کین خویش　　که نخجیر بیند ببالین خویش . فردوسی .
پیکار بازنده پیل　　چوغوطه است خوردن بدریای نیل . فردوسي .
مشت هر گز کي بر آید بادرفش　　پنبه با آتش کجا یارد چخید . مسعود سعد .
پشه کي جولان کند جائی که بادصرصر است . معزّی . چون شود دشمن قوی پس چاره جز تسلیم نیست .
تا همی گربه ناب دارد و چنگ　　موشرا چیست به ز خانهٔ تنگ
تا بود گربه در کمان کمین　　موشرا گلشن است زیر زمین . سنائی .
چو باز ور مندان فتد داوری　　گریزندگی به که زور آوری . امیرخسرو .
چو بینی زبر دست را زور دست　　نه مردی بود پنجهٔ خود شکست . سعدي .
چو پروانه خود را زند بر چراغ　　نمیرد چراغ او بمیرد بداغ .
لطافت کن آنجا که بینی ستیز　　نبرّد قز نرم شمشیر تیز . سعدی .
چو کردي با کلوخ انداز پیکار　　سر خود را بنادانی شکستی . سعدی .

پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست . سعدی .

رجوع به مثل قبل شود .

پنجه خونیست . (فلان . . .) نهایت مفتریست ، بسیار هنگامه جو وغوغا طلب است .

اشاره : برسینهٔ گشادهٔ مادست ردّ خلق برروی بحر پنجهٔ خونین کشیدنمست . صائب .

پنجه درصید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سك لاید . (. . . روی در روی یارکن بگذار تاعدو پشت دست میخاید .) سعدی .

پنجه نهان کن چو بشیران رسی (گنج طلب کن چو بویران رسی . . .) خواجو .

پندارم سك خورد . ازفقدان آن اندوهگین نیستم . نظیر : پندارم که آبش برده . پشت چشمم باز میماند ؟ کلاغها سیاه مي پوشند ؟ .

پندارم که آبش برده . رجوع به مثل قبل شود .

پنداری پالوده خوردن میروند . بااینکه خطر ومصیبتي عظیم درپیش دارند نهایت آسوده دل ومستریحند . تمثل : علی تکینیان پنداشتندکه پالوده خوردن میروند وکار سهل است

ابوالفضل بیهقی

پند ازکسی شنو که ندارد زتو طمع
پندی که باطمع بود آن‌سربسرهباست . ناصرخسرو .

نظیر : بی غرض پند همچو قند بود باغرض پند پاي بند بود . سنائی

پندازهرکس که گوید گوشدار گرمثل طوغانش گوید یاتکین . ناصر خسرو .

رجوع به انظر الی ما قیل . . . ، شود .

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد بر گردن او بماند و از ما بگذشت .

(دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت . . .) سعدی .

نظیر : آنچه بر ما میکنی امروز بر ما بگذرد صاحبا رحمی بکن ما را غم فرداي تست .

رجوع به از مکافات عمل . . . و رجوع به اسکندر رومیرا . . . ، شود .

پند بنادان بارانست در شورستان . نقل از نفایس الفنون .رجوع به آهنی را که . . . ، شود .

پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را . رجوع به آهنی‌راکه موریانه . . . ، شود.

پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند . (نرود مرغ سوی دانه فراز . چون دگر مرغ بیند اندر بند . . .) سعدي . نظیر . العاقل من اتعظ بغیره .

پند کی گیرد فرزند تو ایخواجه ز تو
چون ربابست بدستت درو بر سرت شراب . ناصرخسرو .

نظیر اذا کان رب البیت بالدف مولعا فشیمة اهل البیت کلهم رقص .

پندم چه دهی نخست خود را محکم کمری ز بند در بند
چون خودنکنی چنانکه‌گوئی پند تو بود دروغ و ترفند. ناصرخسرو.

رجوع به آه از این واعظان منبرکوب ...، شود.

پند نپذیری خیزو دهل زن. از رباعی ذیل فرخی چنان مشهود است که درقدیم مثلی بدین صورت یا نزدیك بآن بوده است:

صد ره‌گفتم‌که‌بامن ازعهدخجند (کذا) تا من بتو باشم از جهانی خرسند
این پند تو را نیامد آن روز پسند هین خیزو دهل زن چونپذیری پند. فرخی.

پندووعظ‌ازکسی‌درست‌آید که بکردار خوب و چست آید

(... واعظی خود کن آنچه میگوئی نکنی درد سر چه میجوئی
جای پیغمبر و رسول خدای چو نشینی بایست بر یك جای
راست گوئی براستکاری کوش این سخن را ز راستان بنیوش.) اوحدی.

رجوع به آه از این واعظان ...، شود.

پند های مرا یاد خواهی کرد. نقل از قرة العیون. نظیر: فستذکرون ما اقول لکم. قرآن کریم. سورهٔ ٤٠. آیهٔ ٤٧.

پور تو فردا بگرید بر سر گور تو زار
گر تو امروز از دلیری همسری با پور زال. معزّی.

رجوع به از مرك خود...، شود.

پوست باز کرده. صریح و بی پرده. تَمَثُّل: و امید همگان بخواجهٔ بزرگست زنهار زنهار، تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد. ابوالفضل بیهقی.

پوست خرس نزده میفروشد. رجوع به آهوی ناگرفته می بخشد، شود.

پوست سگ بروی کشیدن. برای پیشرفت مقصدی نیك یا بد نهایت ابرام‌کردن. نظیر: شوم با آن صنم چندی بکوشم ز بی شرمی یکی جوشن بپوشم. ویس‌ورامین.

پوست شتر بار خر است. با همهٔ ضعف و ناتوانی برچون توئی یااوئی فایق است.

پوستین با شکونه کردن. ازسیرت و سان پیشین بازگشتن. تَمَثُّل:

با شکونه کرده عالم پوستین راد مردان بندگان را گشته رام. ناصرخسرو.

رئیس متین را چو بینی بگوی که گرد فضولی بسی می تنی
مکن پوستین با شگونه مکن که در پوستین خودم افکنی. انوری.

بانك بر زد عزّت حق کای صفی تو نمیدانی ز اصرار خفی
پوستین را بازگونه گر کنم کوه را از بیخ و از بن برکنم. مولوی.

پوستین بگازر دادن. بهلاك و تباهی و تلف دادن.

تمثّل : بسلیمان نگر که از سر داد   پوستین امل بگازر داد . سنائی .
پوستین را باولین منزل   بفرستاد سوی گازر دل . سنائی .
گرت باید که سست گردد زه   اولاً پوستین بگازر ده . سنائی .
من روبه پوستین بگازر   وین گرسنه شیر شرزه جنگست . انوری .
از غم صدف دو دیده پر دُر دارم   وز حادثه پوستین بگازر دارم . انوری .
تاچند که پوستین بگازر ده   خرّم دل آنکه پوستین دارد . انوری .
کی شود غرّه بگفتار مخالف چون توئی   مرد دانا کی‌دهد هرگزبگازرپوستین . معزّي .

پوستین بهر دی آمدنی بهار . رجوع به هرچیزي بجاي خویش نیکوست ، شود .

پوستین کردن . گویا بمعنی عیب جوئی یا ملامت کردن باشد .

تمثّل : آنان‌فسرده‌اندکه‌شان پوستین‌کنی   مارا زغم چو سوختهٔ پوستین مکن . سنائی .
شمس بی نور و خواجهٔ بی اصل   چند ازاین دفع گرم و وعدهٔ سرد
از سر جوی عشوه آب ببند   بیش ازاین گرد پای حوض مگرد
تا مرا در میان تابستان   مر ترا پوستین نباید کرد . انوری .
منکر مشو از آنکه تو درپوست نیستی   کازادگان بخیره تورا پوستین کنند . انوری .
پوستینم مکن که از غم و درد   فلکم پوست مي به پیراید . انوری .
بارخ و دندانش روز و شب فلك   پوستین ماه و پروین میکند . انوری .

پوستین کسی دریدن . بسختی وشدّت بدِ کسی گفتن .

تمثّل : بگیتی هرکه نام من شنیدی   بزشتی پوستین من دریدي . ویس ورامین.

و رجوع به درپوستین کسی افتادن ، شود .

پوشیده زیر زبان است مرد . (تفکر شبی بادل خویش کرد که . . .) سعدي .
رجوع به المرء مخبو تحت لسانه ، ورجوع به ابله را درسخن توان دانست ، شود .

پولاد بهند بردن . رجوع به زیره بکرمان بردن ، شود .

پولادرا دل پر از آتش است . چوآورد باسنگ خارا کند زدل راز خویش آشکارا کند . (فرامرز نشگفت اگر سرکش است که . . .) فردوسی .

پولادکه سنگ را کند خرد   زان‌شیشه درست‌کی توان‌برد . امیرخسرو .

پول است نه جان است که آسان بتوان داد . باستهزا بکسی که در ادای مالی بخل و امساك ورزد گویند .

پول پول را پیدا میکند . رجوع به الدراهم بالدراهم . . . ، شود .

پول بی زبان‌را بادم زباندار دادن . چون وامی بکسی دهند واو در ادای آن تعلل ورزد گویند . پول بی‌زبان را بآدم زباندار دادم .

پول پیدا کردن آسان لیکن نگاهداشتنش مشکل است . نظیر :

مالرا هر کسی بدست آرد رنجش اندر نگاهداشتن است .

پول حلال یاخرج شراب شور میشود یاشاهد کور . از پول حلال بطنز پول حرام اراده کنند . نظیر : بادآورده را باد برد .

پول داده‌ام میخورمش . رجوع به اگر زاقی کني . . . ، شود .

پول داردکه آواز خروس نشنیده است . زروسیم فراوان خویش را درخاك پنهان کرده است .

پول دارم و قرض نمیدهم و ممنون هم باش . بکسی گفتند فلان مبلغ بمن قرض ده گفت . . .) رجوع به اليأس احدي الراحتين ، شود .

پولدارها بکباب بی پولها ببوی کباب . رجوع به اي زر تو خدائی . . . ، شود .

پولرا آدم پیدا میکند آدمرا پول پیدا نمیکند . رجوع به آدم پول . . . ، شود .

پولرا ازکاغذ نمیبرند . درخرج نباید اسراف‌کرد . رجوع به اسراف حرام است ،شود .

پولش ازپارو بالا میرود . مالی فراوان دارد .

پولش خوبست وخودش بد! نظیر :

امسی عرابةَ ذامالٍ یَسِیرٌ به من مال جعدٍ وجعدٌ غیر محمود .

پول عاشقی بکیسه برنمیگردد . رجوع به زرعا شقي . . . ، شود .

پول علف خرس نیست . زروسیم رابهرخواهندهٔ نمیتوان‌داد . نظیر : پول‌راازکاغذنمی‌برند .

پول غول است و ما بسم الله . چنانکه غول با بسم الله فراهم نیایند پول نیز نزد ما یافت نشود .

پول قلب به هرجا رود بازگردد . چنانکه در پول در غیر آن نیز ازاشیاء و اشخاص این مثل مستعمل است . نظیر : سکه شاه ولایت هرجا رود پس آید .

پول کم سلیقه بسیار . ازکلمهٔ سلیقه مشکل پسندی اراده کنند .

پول گرد بازار دراز . اگر شما از بخشیدن یافروختن این چیز امتناع دارید من خود توانم خرید .

پول کاسه همسایه نمیشود . کاسه همسایه عبارت اززلّه‌هاوغذاهای‌مطبوخیست‌که همسایگان بهدیه بیکدیگر فرستند ومراد مَثل اینکه پول را برایگان ندهند . رجوع به پول علف . . . ، شود.

پول ما سکهٔ عمر دارد ! با آنکه ما هم باندازهٔ دیگران پول میدهیم آن خدمت یا احترام که بسایرین میکنند بما روا نمی دارند .

پول نداده و میان لحاف خوابیده . گویند دو مرد بشراکت لحافی خریدند مردی اصفهانی شب بی بالاپوش بود نزد آن دو آمده گفت هر یك از شما چون پول

داده اید در زیر دو طرف لحاف بخوابید ولی من چون سهمی نداده ام درتنگنای وسط لحاف میخوابم. مثل را در نظایر مورد استعمال کنند.

پهلوان از پر فنی بزمین میخورد. غالباً مردمان گر بز ومحتال بمقصد نمیرسند، یا، رعایت تمام دقایق فنی از تازگی و طراوت کار میکاهد.

پهلوان پنبه. نمودی بی بود. رجوع به رستم در حمام، شود.

پهلوان زنده را عشق است. نظیر:

بیچاره زبدهٔ بود ای خواجه   آنکو ز مردگان طلبد یاری. ناصرخسرو.

و مثل را بیشتر در تعبیر بیوفائی اشخاص نسبت بمخدوم معزول وامثال آن استعمال کنند.

پهلوی هر گل نهاده است خاری. (چنان چون بگویند اندر مثلها که ...) فرخی. رجوع به گنج و مار ...، شود.

پهنای گلیم را بکسی نمودن. کیفر و باد افراه دادن. تمثّل: بدیشان نمایند پهنای گلیم تا بیدار شوند. ابوالفضل بیهقی.

پهن پا زدن. پهن یا پهین در تداول امروزی سرگین اسب و استر و دراز گوش باشد و از مثل بیکار و بیشغل بودن کسی را اراده کنند. نظیر: خیابان گز میکنند.

پیاده به از چون تو سیصد سوار
بر این دشت واین روزو این روز گار. فردوسی.

پیاده را بتواند گرفت زو دسوار. (عدو پیاده بود خشم توسوار دلیر ...) فرخی.

پیاده شو با هم راه برویم. بسیار متکبّر شدهٔ. در دعوی نهایت گزاف میگوئی.

پیاده مرازان فرستاده طوس   که تا اسب بستانم از اشکبوس. فردوسی.

این شعر را بطور حماسه و بمزاح حریفان شطرنج درمواردیکه با پیاده اسبی را گیرند گویند.

پیاده ندیدی که جنگ آورد   سر سرکشان زیر سنگ آورد. فردوسی.

حماسه ایست مزاحی که حریف شطرنج چون پیاده اش حریف را دچار مضیقه وعسرتی کند خواند.

پیاز آدم هرجائی کونه نمی بندد. آنکه پیاپی تغییر مخدوم یاشغل دهد فقیر و بی‌چیز ماند، نظیر: سکونی بدست آور ای بی ثبات   که بر سنگ غلطان نروید نبات. سعدی.

اشاره: پیازنیکی من هیچگونه بن نگرفت   بدین سزد که بکوبند سرچو سیر مرا. سوزنی.

رجوع به هر جا هیچ جا ...، شود.

پیازهم خودرا داخل میوه ها کرده است. نظیر: اگر همه گفتند نان و پنیر تو سرت را بگذار و بمیر. چغندرهم جزو میوه شده است.

پیامیست ازمرگ موی سفید. (... ببودن چه داری تو چندین امید.) فردوسی.

این قاصد مرگ من است. رجوع به نزیبد مرا باجوانان چمید ...، شود.

پی امتحان تیغ برخر زدن. تمثل :

بجوش ای فرومایه گر من تو را   بشوخی گل هجو برسر زدم
ترا تا زگمنامی آرم برون   بنام تو این سکه برزر زدم
نه ازکین بروی تو تیغ آختم   نه از دشمنی برتو خنجر زدم
بطبع آزمائی هجا گفتمت   پی امتحان تیغ بر خر زدم . هاتف .

پی انده امید دلفروزیست. (ولیکن شادی و غم هردو روزیست . . .) رجوع به ازپی هرگریه آخر . . . ، شود.

پی به گربه گم میکنم. چون خواهند گربهٔ را از خانهٔ بیرون کنند آنرا بمحلات دور برند تا راه گم کرده دیگر بار راه بخانه نبرد . و عامه درینوقت آنرا بکیسه کنند و درِ کیسه محکم سازند بدین گمان که گربه بروز و شب ستارگانرا بیند و بهدایت آنان از راه دور نیز بمسکن مألوف باز گردد . گویند مردی قزوینی بدین قصد گربهٔ درکیسه می برد ، آشنائی بدو رسیده پرسید کجا روی ! گفت بدروازهٔ ری (۱) گفت تو هنوز دروازهٔ ری نشناختهٔ این راه به دروازهٔ رشت رود . قزوینی آهسته گفت : آرام ! پی بگربه گم میکنم . مَثَل در نظایر این مورد مستعمل است .

پی تقلید رفتن ازکور یست. (چند منقاد هرخسی باشی جهدکن تاکه خودکسی باشی . . . در هرکس زدن زبی‌نوریست .) اوحدی . رجوع به ازخلاف آمد عادت بطلب . . . ، شود .

پی جان رو که کارکن جان است
تن بیچاره بنده فرمان است . اوحدی .

پی خر مرده میگرددکه نعلش را بکشد. محتاج وبی‌کار است .

پیدا ترازخال برروی نکو. بسیار هویدا و روشن .

ازجملهٔ را دان جهان میر برادی   پیداتر از آنست که برروی نکو خال . فرّخی .

نظیر : کالشمس فی وسط‌السماء . کالشمس فی رابعة النهار . مثل روز آشکار .

پیران را تبی زمستان را شبی. نظیر : ای دوست گل شکفته را بادی بس .

پیران شکسته دهرند   در جوانی شکسته باید بود. (باغبانی بنفشه می انبود گفتش ای گوژ پشت جامه کبود   چه رسیده است از زمانه ترا   پیر نا گشته در شکستی زود   گفت . . .) ابن یمین .

پیراهن عثمان کردن. (چیزی را . . .) صورت حقی را وسیلهٔ پیشرفت باطلی ساختن . پیراهنِ مَثَل اشاره به پیراهن خون آلود عثمان است که مخالفین علی علیه السلام

---

(۱) رازِی .

آنرا وسیلهٔ تُهمت ساخته بودند .

پیراهن قبا کردن . چاك وگریبأن جامه را درمصیبت و دردی تا بپای دریدن .

تَمثُّل: تانهان شدآفتاب‌طلعتت‌درزیرخاك هرسحرپیراهن‌شب دربر گیتی قباست . سلمان ساوجی.

تا مگروصل تو یکشب وصلهٔ کارم شود درفراقت پیرهن را ساختم درتن قبا . سلمان ساوجی .

پیرایهٔ عشق روی زرد است . (گنجینهٔ دل متاع درد است . . .) امیر خسرو .

پیرایه‌ملك پیران باشند . ابوالفضل بیهقی . رجوع به آنچه در آینه جوان . . . ، شود

پیر با چیز هست خواجه عزیز پیر بی چیز را که داشت بچیز . سنائی .

نظیر : مخور جله ترسم که دیرایستی مصیبت بود پیری و نیستی . نظامی .

پیر برنا کجا شود بخضاب . (چون تو والا کجا بوند بنام . . .) قطران .

رجوع به الشیب عیب . . . ، شود .

پیر به ز برای سپاهسالاری . (شکوفه پیشرو لشکر بهارآمد که . . .) سلمان‌ساوجي .

رجوع به آنچه در آینه . . . ، شود .

پیر بی خواب است . نظیر : بـه چشمهایش فتیله گذاشته است . اگر خون نا حق بخوابد او نمی خوابد . اسهر من النجم . اسهرُ من جُد جُد . اسهر من قطرب . انّه لشدید جفن العین .

پیر را بخر خریدن و جوانرا بزن گرفتن مفرست . جوان هرزن را زیبا وپیر هر چاروا را راهوار بیند .

پیر را تعلیم دادن مشکل است . (چون توانم دادنش تعلیم عقل . . .) حضرت‌ادیب .

نَظیر : چوب تر را چنانکه خواهي پیچ نشود خشك جز بآتش راست . سعدی .

پیررا خاصه بدخو و بی برگ نیست‌یك دستگیرومایه‌چو مرگ . سنائی .

پیر رعنا بتر از جوان نا رعنا . (و پیر رعنا مباش که گفته اند . . .) از قابوسنامه.

پیر زن را خوزی بریخت گفت مرا خود آرزوی نان تهی بود . رجوع به اگر لوطی نگوید . . . ، شود .

پیرزن رادست بدرخت آلو نرسید گفت مرا خود ترش نسازد . نقل‌ازقرة‌العیون .

رجوع به اگر لوطی . . . ، شود .

پیرزن نمرد تاروز بارانی . گج . نظیر : احمدك استا نرفت روزي‌که رفت آدینه بود.

پیر کز جنبش ستاره بود گرچه پیر است شیرخواره بود . (. . . پیر شکل ارچه بابها باشد برعاقل کم ازهبا باشد .) سنائي . نظیر :

جز بتدبیر پیر کار مکن پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر حکمت نه پیر هفت اختر   پیر ملت نه پیر چار گهر . سنائی .

پیرمردی زنزع مینالید   پیرزن صندلش همی مالید . سعدی .

پیرمن خس است اعتقاد من بس است . کار اعتقادِ درست دارد . مُراد و مُعتقَد به هرکه یا هرچه باشد یکسان بود .

پیر می سازد مریدان دسته می نهند . رجوع به آقاشکسته نفسی میکند ... ، شود .

پیر نابالغ . رجوع به بچهٔ ریش دار ، شود .

پیر نگردد جوان بغازه و زیور (... زشت نگردد نکو بیاره و خاتم) قاآنی .

پیر نمی پرد مریدان می پرانند . رجوع به آقا شکسته نفسی میکند ... ، شود .

پیروز باشد خداوند سنگ . (همي از شتابش به آید درنگ   که ...) فردوسی .

پیروزگاه نبرد   زبخت است نز گنج و مردان مرد . (دگر گفت ...) اسدی . رجوع به اگر بهر سرمویت ... ، شود .

پیرهن قبا کردن . رجوع به پیراهن قبا کردن ، شود .

پیرهنم را پشت و پیش کردم   سرم را رشگ و شپش کردم . بمزاح واستهزا باحترام این کس یا این احتفال بسیار خود را آراستم .

پیری است وهزارعیب . رجوع به پیري و صد عیب ... ، شود .

پیری بهزار علت آراسته است . رجوع به پیری و صد عیب ... ، شود .

پیری شدی گریزی نزدی . بتقلید لهجهٔ سیاهان : پیر شدم هنوز یکبار نگریختم . بمزاح ، هنوز فلان کاریکه عادتاً مطلوب دیگران است ازمن سرنزده است .

پیری نداری پیری بخر . رجوع به آنچه درآینه ... ، شود .

پیری و درد   درآرد دو صد گونه آهو بمرد . (چنین داد پاسخ که ... که سیم را شفشهٔ زر کند   سمن خیری و سرو چنبر کند .) اسدی . رجوع به پیری و صد عیب ، شود .

پیری و صد عیب چنین گفته اند . نظیر : پیریست و هزار عیب . پیري بهزارعلت آراسته است . اینهم علت پیریست . پیری و درد در آرد دو صد گونه آهو بمرد که سیم را شفشهٔ زر کند   سمن خیری و سرو چنبرکند . اسدی . کفی بالشیب داء . الشیب عیب .

سك تازي که آهو گیر گردد   بگیرد آهویش چون پیر گردد . نظامی .

باش که وقت مشیب صید غزالان شوي   ایکه زنی درشباب پنجه بشیر عرین . قا آنی .

مار که پیر شد قور باغه سوارش می شود .

پیر در دست طفل گردد اسیر   پشه گیرد چو باشه گردد پیر . سنائی .

چو ریزد شیر را دندان و ناخن   خورد از رو بهان لنگ سیلی .

چو شاهین باز ماند از پریدن   ز گنجشکش لگد باید چشیدن .

و رجوع به نزیبد مرا با جوانان چمید ... ، شود .

پیزر بپالان کسی گذاشتن • پیزُر ، بَردی ولوخ باشد که عرب آن را حفا خواند و معنی مثل ، بقصد فریب ، کسی را تجلیل و تبجیل کردن است . نظیر : سبزی پاك کردن .

پی شاخ شد گوش برباد داد . (چو برکنده شد گوش خر از بنه جهید همچوآتش زآتش زنه گریزید و تیزید و شد همچو باد ...) حضرت ادیب . رجوع به مسکین خرك آرزوی دم کرد ، شود .

پیش آفتاب ذره کجا درحساب آید • ابوالفضل بیهقی . رجوع به ابن‌الثری ... ، شود .

پیشانی • شوخی و بیشرمی . مثال :

روی وعظی که در پریشانیست   عین شوخی و محض پیشانی است . اوحدی .

مه که از روی تواضع ننهد پیشانی   پیش روي‌تو زهی روی وزهی پیشانی . قطران .

سرخودرا نمیدانم سزای سجدهٔ این‌در   ولیکن‌میکنم‌حاصل‌من این‌منصب به‌پیشانی . سلمان‌ساوجی.

غمزه و چشم تو شوخند ولي آمده‌اند   ابروان تو به پیشانی از ایشان برسر . سلمان‌ساوجي.

گرچه شوخیست این و پیشانی   تو بنه عذر این پریشانی . اوحدي .

پیشانی پلنگ خاریدن . تَمَثُّل :

خواهی که کینش جوئی از بهر آزمون   پیشانی پلنگ و کف اژدها بخار . قطران .

رجوع به‌کام شیر ... ، شود .

پیشانی شیر خاریدن • تَمَثُّل :

قوت پشه نداري چنگ باپیلان مزن   همدل موری نهٔ پیشانی شیران‌مخار . جمال‌الدین عبدالرزاق.

شیردلانند در این مرغزار   بگذرو پیشانی شیران مخار . خواجو .

جبهه میخارد بناخن شیرخواب‌آلوده را   آنکه کاوش میکند باسینهٔ افکار ما . صائب .

رجوع به کام شیر خاریدن ، شود .

پیشانی ! مراکجا می‌نشانی ؟ (... روی‌تخت زر می نشانی یا بخاکستر می نشاني .)

پیش ازآب موزه کشیدن • رجوع به چاه نکنده ... ، شود .

پیش از آخوند منبر مرو • رجوع به پیش از استاد ... ، شود .

پیش از آن‌کت اجل کند درخواب   خویشتن را بزندگی دریاب • اوحدی .

رجوع به از امروز کاري بفردا ... ، شود .

پیش ازآنکه دشمن برتو شام خورد توبروی چاشت خور . درجنگ بردشمن سَبق بایدگرفت . تَمَثُّل : اما چون درکارزار باشی آنجا سستی ودرنگ شرط نباشد چنان‌کن‌که پیش ازآنکه خصم برتو شام خورد تو چاشت خورده باشی براو . از قابوسنامه . تدبیر شام میکنیم که

بروی بخوریم پیش ازآنکه برماباما خورد . تاریخ سلاجقهٔ کرمان . پیش ازآنکه خصم فرصت چاشت یابد براي او شامی ناگوار بسازد . کلیلهٔ بهرامشاهي . وپیش از آنکه تاتار دراین دیار برما سحر خورد قصد شام کنیم . زیدری درفتنهٔ تاتار .

اشاره : چون بایدرت چاشت خورد گیتی   ناچار خورد باتو ای پسر شام . ناصرخسرو .
چون چاشت کند بخویشتن پیوست   آراسته باش کار شامش را . ناصرخسرو .
چو برتودهر بآفات خویش چاشت کند   تورا بصبر بر او قصد شام باید کرد . ناصرخسرو.

و رجوع به دست پیش زوال ندارد ، ورجوع به دشمن چو بدست آمد و . . . ، شود .

پیش ازاجل رفت نتوان بگور • (چه سود است مردن نشاید بزور که . . .) نظامی.

پیش از استاد دکان مگیر • تَمَثُّل : کدام ابله بود احمق تر از آنك بر زبر استاد دکان گیرد . کیمیای سعادت .

پیش از روضه خوان گریه میکند • نظیر : پیش از مرگ واویلا شود .

پیش از لقمه دهن باز کردن • رجوع به آب ندیده موزه‌کشیدن . . . ، شود .

پیش از مرگ واویلا! رجوع به پیش از روضه خوان . . . ، شود .

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است (. . . گردنده فلك ز بهر کاری بوده است   زنهار قدم بخاك آهسته نهی   کان مردمك چشم نگاری بوده است .) خیام . عبید زاكاني درحکایتی شیرین باین مصراع تَمَثُّلی نمکین دارد .

پیش از موذن بر مناره مرو • رجوع به پیش از استاد . . . ، شود .

پیش بگذشته ز خود یکسان بود سود و زیان . (خوب یابد هر چه میخواهی بکن با ما فلك . . .) نظام وفا .

پیش تازی فرسان خیره خر لنگ متاز . (اي هنر مند مکن عرضه هنر هات بوي . . .) قطران .

پیش دروغگو همه کس بیجواب است • کج .

پیش دزد رویم سفید است . (اگر پیش همه رو سیاهم . . . ،) رجوع به اگر پیش همه . . . ، شود.

پیش رو خاله پشت سر چاله . نظیر : دهَنَتّ و حَفَفْتْ .

ظاهرش چون گور کافر پر حلل   واندرون قهر خدا عز وجل .

پیش رهواران برهواری نداند رفت لنگ (پیش او خصم از مروت لاف نتواند زدن . . .) معزّي .

پیش زرگر بیخطر باشد کلال • (۱) . (بی خطر باشد فلان با او چنانك . . .)

---

(۱) کُلال بضمّ کاف کوزه گر .

ناصر خسرو . رجوع به تیمّم باطل است ... شود .

پیش زنان راز هر گز مگوی . (چنین گفت با مادر اسفندیار که نیکو زد ایدداستان هوشیار اگر لب به بندی ز بهرگزند نکوئی زنان را بود سودمند چو خواهی که خواری نیاری بروی به ...) فردوسی . رجوع به از مردم سر فراز ...، شود .

پیش شمشیر سر افکنده شوی به که پیش چوخودی بنده شوی . جامی . .

پیش طبیب مرو پیش آزموده برو .

پیش طبیب منجم پیش منجم طبیب پیش هردو هیچیك پیش هیچیك هردو .

رجوع به بارمّال شاعر است ...، و رجوع به مثل شتر مرغ ، شود .

پیشگاه فاضلتر از ازدرگاه . نقل از کشف المحجوب . رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی ...، شود .

پیش گوساله نشاید که قران خوانی (کي سزد حجّت بیهوده سوی جاهل . . .) ناصرخسرو . رجوع به یاسین بگوش خر خواندن ، شود .

پیش لوطی و معلق !

پیش محرم برهنه باید راز . (دوست محرم بود براز و نیاز . . .) سنائی .

پیشواز گرگ رفتن . مُردَن . مثال : هرکس این غذای ناپخته را بخورد پیشواز گرگ میرود .

پیش و پسی ساخت صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا . نظامی . رجوع به انّ من الشعر لحکمة ...، شود .

پیشهٔ آفتاب خود این است چون کسی نیکتر نگاه کند
جامه شسته را سپید کند روی گازرهمو سیاه کند . سنائی .

پیشه کاران راست ، مردانند
(بهتر از پیشه نیست گردانند . . . .
خنك آن پیشه کار حاجت مند بکم و بیش ازاین جهان خرسند
گشته قانع برزق و روزي خویش دست درکار کرده سر در پیش
چند سال از برای کار و هنر خورده سیلي زاوستاد و پدر
رنج خود برگرفته از مردم کرده در دسترنج خود پی کم
دل او دارد از امانت نور دست او باشد از خیانت دور
شب شود سر بسوی خانه نهد هرچه حق داد در میانه نهد
مظهر صُنع رايِ اینان است جنّت عدن جاي اینان است
زانکه نظم جهان زپیشه وراست هرنظامی که هست درهنر است) اوحدی .

رجوع به ازتو حرکت ...، شود.

پیشه گر کامل شود از پیشه گر. (عقل قوت گیرد از عقل دگر ...) مولوي.

پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیش دست
سروری آن را رسد کز عقل باشد پایدار.

(آبروئی کان شود بی‌علم و بی‌عقل آشکار آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار ...
وای از آن علمی که از بي‌عقل گردد منتشر واي از آن زهدی که از بیعلم یابد انتشار.) سنائی.

رجوع به آنکس که دانا تر است ... و رجوع به اندر جهان به از خرد ...، شود.

پیغمبران را تکبری نیست. مردي متنبّی را گفتند بگوي تا فلان درخت به پیش تو آید. او بدرخت گفت پیش من آی والبته نیامد. مُتنبّی گفت پیغمبران را تکبری نیست. چون تو پیش ما نیائی ما پیش تو آئیم.

پیغمبر حکم بظاهر میکرد. تجسّس از اسرار ورازهاي مردم سزاوار نباشد.

پیغمبر دیده را ندیده نگرفت. رجوع به مَثَل قبل شود.

پیغمبر مأمور بظاهر بود. رجوع به پیغمبر حکم ...، شود.

پی قوطی بگیر بنشان فرستادن. چون مادر مشغول کاری باشد وکودك خرد سال او با گریه یا بازیگوشی او را از کار باز دارد مادر او را باطاق یا خانهٔ دیگر فرستاده گوید برو قوطی بگیر بنشان را بیاور. طفل چون معنی این جمله نداند برود و پیغام بگوید. شنونده داند که مادر او مشغول کاریست و طفل را باید مدتی در آنجا سرگرم و مشغول داشت. و مَثَل را در جائی گویند که کسیرا ببهانهٔ ارجاع کاری از سرباز کنند. نظیر: پی نخود سیاه فرستادن. سرش را بیخ طاق کوبیدن.

پیکار بازنده پیل چو غوطه است خوردن بدریای نیل. (بدل گفت ...) فردوسی. رجوع به پنجه با ساعد سیمین ...، شود.

پیکان به تیر جا کند آنگاه بر نشان. نظیر: تا که از خود نگذری از دیگران نتوان گذشت. رجوع به یك سوزن بخود بزن ...، شود.

پیکان زدرون برون شود بی مشکل بیرون نشود حدیث ناخوب ازدل.
نقل از العراضه. رجوع به زخم زبان از ...، شود.

پی گم کردن. پی ردّ وایز واثر است.

تمثّل: صلح پی‌گم کند چنانکه از او نتوان یافت در جهان آثار. عمادی شهریاري.

پیلبان از پشت پیل دور شدن. تمثّل: چون سلطان محمود گذشته شد و پیلبان از پشت پیل دور شد... ابوالفضل بیهقی.

پیل برنردبان بردن. قصد امری مُمتنع کردن.

تَمثّل : هرکه بي‌عقل صدر شاهان جست پیل بر نردبان برد بدرست . سنایی .

پیل چون دروحل فروماند جز به پیلان برون نیارندش • این مثل سائراست ونیست شگفت گرنویسد بزر خردمندش . . .) تاج الدّین آلابی . نظیر : الرّجال بالرجال یستمال. الطیر بالطیر یُصاد .

پیل درپیشه است یا درپیش شه . تَمثّل :

چه خوش نکتهٔ گفته اند اهل هند کزین خوبتر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو پیل کزین نوع هرجای بسیار نیست
به بیشه درون یا بدرگاه شاه که او لایق اهل بازار نیست . ابن یمین .
همچو پیل است کار بخرد راست پیل یا شاهراست یا خود راست . سنائی .
گفتا که اهل فضل چو پیلند وجای پیل گر نیست پیشه درگه میمون پادشاست . ابن یمین .
نظیر : باز را درقفس چه کار بود جاي او دست شهریار بود . سنائی .

باز مَلِك که بر دیوار سرای پیرزنی نشیند پر وبالش ببرند . کشف المحجوب .

پیل درگل مانده را شه پیل باید تاکشد • نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

پیل شاهیست لیك باهیبت همه‌کس ترسناك ازاین صولت • سنائي .

تعبیر رؤیای پیل پادشاه باهیبت باشد .

پیل شطرنج ازکجا ماند به پیل منگلوس
شیر شادروان کجا ماند بشیر مرغزار •

رجوع به این الثری والثریا . . . ، شود .

پیل فربه بود ضعیف آواز . (رهروان را زنطق نبود ساز . . .) سنائی .

نظیر : باقوی‌گو اگر بگوئی راز زانکه باشد قوی ضعیف آواز . سنائي .

پیل یادهندوستان کرده‌است • مألوف یامعشوقیرا که‌زمانی کوتاه‌فراموش کرده‌بود بخاطرآورده‌است .

تَمثّل : مرا دوری دوستان عزیز دل آزرده کردو جگر خسته نیز
فرو ماندم از حسرت دوستان چو پیلان که در یاد هندوستان . امیرخسرودهلوی .
مرا چون کرگدن سبنه چه خاری بیاد پیل هندستان چه آری . امیرخسرو .

پیل یاشاهراست یاخودراست . (همچو پیل است کار بخرد راست . . .) سنائی .

رجوع به پیل در بیشه است یا . . . ، شود .

پیمان شکن خاك دارد کفن . (نیم من بداندیش و پیمان شکن که . . .) فردوسي .

رجوع به العدة دین ، شود .

پیمانه پرشدن • شکیبائی بپایان‌آمدن . اجل برسیدن .

تَمثّل : ساقی اگرم می ندهي میمیرم ورجام می از دست نهی میمیرم

پیمانهٔ هرکه پرشود میمیرد   پیمانهٔ من چو شد تهی میمیرم .

دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری   تعبیر قتل ماست که پیمانه پرشداست . غیاث‌شیرازی .

پیمانهٔ آنکس بیقین پرشده باشد   کو باتو نیاورد بسر وعده و پیمان . قطران .

پیمانه چو پرشود چو شیرین و چو تلخ . خیام . نظیر : پیمانه لب ریز شدن . قفیز برآمدن .

پیمانه‌چو پرشود چوشیرین و چه تلخ . (چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ ... می نوش که بعداز من و تو ماه بسي   ازسلخ بغرّه آید از غرّه بسلخ .) خیام .

پیمانه لب ریز شدن . رجوع به پیمانه پر ... ، شود .

پی‌مرگ هرجانوردربوش   جداگانه را هست‌و دیگر روش. حضرت‌ادیب .

پی مور برهستی اوگواست (... که ما بندگانیم و او پادشاست .) فردوسی . رجوع به برگ درختان سبز ... ، شود .

پی‌نام و نانند خلق زمانه . (... تومرخلق را مایهٔ نام و نانی .) فرخي .

پی نخود سیاه فرستادن . نظیر : انت کبارح الأروی . رجوع به پی قوطي بگیر بنشان ... ، شود .

پیوسته نیکوتر آید بیر . (گهرشان بپیوند بایکدگر که ...) اسدی .

پیوند و گسست چرخ چون نیست بدست تو
بربند وگشای او حسرت چه خوری چندان . حضرت‌ادیب .

پیه اندرشکم‌بنجشگ نباشد اندر شکم گاو گرد آید . یعقوب بن لیث صفّاری . نقل از تاریخ سیستان . رجوع به گاو بکش گنجشگ هزارش یك من است ، شود .

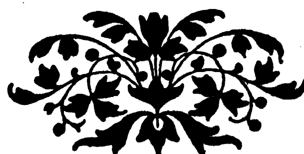
پیه بگربه نتوان سپرد . (اما خویشان و پیوستگان وزیر را عمل مفرماي که یکباره ...) از قابوسنامه .

پی هرمستئی باشد خماری . (... دراین اندیشه دل خون گشت باری .) شبستري . رجوع به گنج ومار و ... ، شود .

پیه زیادی را بپاشنه می مالند . چون بسیار دارد اسراف میکند .

پیه گرگ مالیدن . عوام گمان کنند چون برتن یا جامهٔ کسی پیه گرگ مالند ازنظرها افتد و منفور دلها شود . تَمثُّل :

گرگ است درعهد شما ازبزگریزان گوئیا   عدل توشحم گرگ را مالید درلحم غنم . سلمان‌ساوجی .



باب تاء

تا ابله درجهانست مفلس درنمی‌ماند. ابلهان عشوه وکالای فاسد خرند وزیرکان سود برند.
تمثّل : تا که احمق باقی است‌اندر جهان   مرد مفلس کی شود محتاج نان .
نظیر : لُر بازار نرود بازار میگندد.

تا از محاسبهٔ خود نپرداختهٔ بمحاسبهٔ دیگران آغاز مکن. رجوع به کورخود...، شود.

تا این آب میرود من نیز نان میخورم. عربی در بغداد دیناری بخبّاز داد تا او را یك نوبت از نان سیرکند وخود برکنار دجله نشست . نانوا چندین راه نان بدو برد . واو هر بار بخورد وباز مطالبه کرد . نانوا گفت ای سبحان الله ! آخر مرا نگوئی تاچند نان خوری ؟ عرب اشاره برود کرده و گفت . . .

تا باب نزنی شناگر نمیشوی. رجوع به زترسنده مردم برآید . . .، شود .

تا باد نجنبد نفتد میوه زاشجار (این شعر من ازرغم عدوگفتم زیرا . . .) مسعودسعد.

تا ببیند مؤمن وگبرو جهود   کاندر این صندوق جز لعنت نبود . مولوی.

تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن. (خوشتر ازفکر می‌و جام چه خواهدبودن...) حافظ . نظیر : تاخود فلك از پرده چه آرد بیرون . تا درمیانه خواستهٔ کردگار چیست . تا ببینم که از غیب چه آید بیرون . ورجوع به ببینم تااسب اسفندیار ورجوع به سحر تاچه زاید . . .، شود.

تا ببینیم که از غیب چه آید بیرون. رجوع بمثل قبل شود.

تا بتوانی سخن کم و بیش مگو. ازجامع التمثیل . رجوع به اگر طوطی . . .، شود.

تا بخت کرا خواهد ومیلش بکه باشد. نقل از تذکرهٔ دولتشاه . رجوع به ببینیم تا اسب . . . و رجوع به سحر تا چه زاید . . .، شود .

تاب خور ندارد چشم خفاش . (رها کن عقلرا با حق همی باش‌که . . .) شبستري.

تا بدامان قیامت، (یا) تا بدامنهٔ قیامت . همیشه . الي الأبد.
تمثّل : بقد خود بریدند از ملامت   لباسی تا بدامان قیامت . جامی .
نظیر . تا دنیا دنیاست .

تا بدانستمی ز دشمن دوست   زندگانی دو بار بایستی. عمادی شهریاری.
رجوع به مرد خردمند هنرپیشه را . . .، شود .

تا بدکان و خانه در گروی   هرگز ایخام آدمی نشوی. (. . . برو

اندر جهان تفرّج کن پیش از آن روز کز جهان بروی .) سعدی . رجوع به سفر مربّی مرد است . . . ، شود .

تا بر سر دیده جا دهندت مردم چون مردم دیده ترك خود بینی کن (با خلق خدا سخن بشیرینی کن اظهار نیاز و عجزو مسکینی کن . . .) امامی خلخالي . رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

تا برگش نپیرائی نبالد سر و بستانی . (معذب تا نداری تن مهذب می نگردد جان که . . .) قاآنی . رجوع به آراستن سرو . . . ، شود .

تابستان پدر یتیمانست . در تابستان بینوایان محتاج بجامه و خانه گرم نباشند .

تا بگفتاری پربار یکی نخلی چون بفعل آئی پرخارمغیلانی . ناصرخسرو. رجوع به دو صد گفته چون . . . ، شود .

تا بوتشرا هم بدوش او نمیگذارند . کسان دختر او را باین خواستگار ندهند .

تا بود گربه مهتر بازار نبود موش جلدو دکاندار . سنائی .

تا بود مهر زمه نورگرفتن ستم است . (بقدح دست مکن پیش‌خم باده دراز ...) صائب. رجوع به تیمم باطل است آنجا که . . . ، شود .

تا بوق سک . تا نزدیك بامداد .

تا بیائید شما بیائید . این خوشامد را به کسی‌که آید و خبری خوش یا هدیهٔ آرد گویند .

تا پای بر دم سک ننهند نگزد . علت شکایت یا کج خلقي من آزار و اذیتی است که از شما یا از او بمن میرسد .

تا پریشان نشود کار بسامان نرسد . نظیر :

کي شود بستان و کشت و برگ و بر تا نگردد نظم آن زیر و زبر . مولوی .

نروید هیچ تخمی تا نگندد نه کاری بر گشاید تا نبندد . نظامی .

ورجوع به از پی هر گریه . . . ، شود .

تاپو پشت و رو ندارد . تاپوخمی است از گل نایخته که در آن آرد و امثال آن کنند . و مثل مزاح گونه ایست که بجاي گل پشت و رو ندارد استعمال کنند و گاه تاپو چشم و رو ندارد گویند . واز آن شوخی وبي آزرمي ممثل را خواهند .

تاتای تمت . تمّت مخفّف تمت الکتاب است که درپایان کتب ونامه ها گذارند ومعنی مثل تاپایان وتاآخر ، باشد .

تاتریاق ازعراق آرند مار گزیده مرده باشد . سعدی . ترجه : الی ان یجییٔ التریاق قدمات الملسوع .

تات نپرسندهمی باش گنگ تات نخوانند همی باش لنگ . مسعود سعد .

نظیر : تانپرسندت مگو ازهیچ باب تا نخوانندت مرو برهیچ در
رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

تاتنور گرم است نان دربند (یا) تاتنور گرم است نان توان بست ، (یا) باید نان بست .

تا اسباب و وسائل هست باید در برآمدن مقصود کوشید .

تمثل : ابر بی آب چند باشی چند گرم داری تنور نان دربند . نظامی .
هوائی معتدل چون خوش نخندیم تنوری گرم چون نان در نبندیم . نظامی .
عروسی دید زیبا جان دراو بست تنوری گرم حالی نان دراو بست . نظامی .
تیز بازاری عدلت چو فلك دید بعدل گفت دربندفطیری توکه گرم‌است تنور . سلمان‌ساوجی .

رجوع به ایکه دستت میرسد . . . ، شود .

تاتوانستم ندانستم وچون دانستم نتوانستم . خواجه عبدالله انصاری .

رجوع به ایکه دستت میرسد . . . ، شود .

تا توانستم ندانستم چه‌سود چونکه دانستم توانستم نبود .

نظیر : درجوانی مستی در پیری سستی پس خدارا کی پرستی . خواجه عبدالله انصاری .

تاتوانستی ربودی چون عقاب چون شدی عاجز گرفتی کرکسی
فاسقی بودی بوقت دسترس پارسا گشتی کنون درمفلسی . ناصرخسرو .

رجوع به الآن قد ندمت . . . ، و رجوع به اگر لوطی نگوید . . . ، شود .

تا توانی پامنه اندر فراق ابغض الاشیاء عندی الطلاق . مولوی . اقتباس از حدیث : ما خلق الله شیئاً علی وجه الأرض احبّ من العتاق ولاخلق شیئاً علی وجه الأرض ابغض من الطلاق .

نظیر : تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی . مولوی .

و رجوع به ابغض الأشیاء . . . ، شود .

تاتوانی پردهٔ کس را مدر تاندرد پرده‌ات را پرده در .

رجوع به پردهٔ کس را مدر . . . ، شود .

تاتوانی باسه‌کس سودا مکن مال جدم لاتکلم چوق دمه . مثلی عامیانه است که گوید : از سودای باسادات علوی که مال هرکس را توانند از بابت خمس تصرف کنند و علما که جاهل را برآنان بحثی نیست وترکان که چماق و زور قویترین دلیل آنانست پرهیزکن .

تاتوانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر که‌تورا نیز کارها باشد . سعدی

تاتوانی دلی بدست آور . (. . . دل شکستن هنر نمی باشد .)

تاتوانی زندگانی آنچنان کن باهمه
بشنو ازمن این‌نصیحت یاد بادا ازمنت

کاستینها درغم تو ترکنند از آب گرم

گرنشیند خاك نرمی ناگهان بردامنت . محمدبن ابی بکرنسفي .

رجوع به آنچنان زی . . . ، شود .

تاتوانی سعی کن ازبهر آش . (. . . کاسه گرچینی نباشد گو مباش .)

تاتوانی مکش زمردی دست که‌بستی کسی زمرگ نجست . مسعودسعد .

رجوع به به اجل نامده . . . ، شود .

تاتوانی نکنی درحق کس تقصیری

بدمی یا درمی یا قدمی یا قلمی .

تاتو اورا خوری عزیزش‌دار چون تورا اوخورد بمانش خوار .

(مرد عاقل که بر ره داد است غذی او زباده و باد است
باده در پیش انده استاده است زانکه غمخوار آدمی باده است
زیرکان را در این جهان خراب هیچ غمخوارهٔ مدان چو شراب
عقل را گر سوی تو هست شکوه بادهٔ عقل دزد را منکوه
اندکي زو عزیز و تندار است بازبسیار خوار ازاو خواراست . . .) سنائی . نظیر :
ای برادر اگر شراب خوري باتو گویم که چونش باید خورد
تا نخواهد طبیعتت می خور چونکه خواهد دگر نشاید خورد . ابن یمین .

رجوع به اگر شراب ندانی خورد . . . ، شود .

تاتو این جاه و جای را بینی بخدا گرخدای را بینی . اوحدي .

تاتوباشی که دگر آرغ بیجا نزنی . آرغ مخفّف آروغ است . وبمزاح ، سزای این کردار بد خویش دیدی و البتّه سپس چنین نخواهی کرد .

تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان تست

چون بترك خر بگفتی آتش‌اندربار زن . سنائی .

تا تو در بند قلیه و نانی کی رسی در بهشت رحمانی (. . . خوردن اینجا روا نمیدارند در بهشت آش و سفره چون آرند در بهشت ار خوری جو وگندم همّ آدم کنی پی خودکم .) اوحدی . نظیر : السکون الی مألوفات الطبایع یقطع صاحبهاعن بلوغ درجات الحقایق . ابو العباس ارمي . نقل از کشف المحجوب . رجوع به از گلوبنده . . . ، شود .

تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود . (چه خورد شیر شرزه دربن غار باز افتاده را چه قوت بود . . .) سعدي . رجوع به سفر مربی مرد است . . . ، شود .

تا تو در علم با عمل نرسی عالمی فاضلی ولی نه کسی . سنائی . رجوع به با علم اگر عمل نکنی... و رجوع به آه از این واعظان...، شود.

تا توره بهوا پاشیده اند . تاتوره یا تاتوله ویا داتوره همان جوز ما ثل وجوز مقاتل است ومراد مثل اینکه چرا مردمان دیدنی‌ها را نمی بینند ویا دانستنی‌ها را درك نمی‌کنند. نظیر:

چشم باز و گوش باز و این ذکا خیره ام در چشم بندیّ خدا . مولوی .

تا تو نیز از خلق پنهانی همی لیلة القدری و اسم اعظمی . مولوي . رجوع به از دام زبون... و رجوع به از بلاد وری...، شود.

تا تو یار خویش باشی یار نتوان داشتن . (دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا...) سنائی .

تا تیغ از اصفهان میاید مردان جوانند و تا سرخاب از فرنگ میاید زنان خوشگل .

تاجان درتن است امید صد راحت و فرج . ابوالفضل بیهقی . رجوع بمثل بعد شود.

تا جان هست امید هست . نظیر: تا نفس هست امید هست. تا دم باقیست امید باقیست. یك نَفَس ما داریم یك نفس او. تمثّل:

مرا تا جان بود امید باشد که روزی جفت من خورشید باشد . ویس‌ورامین .

تاج بزرگی نماند بکس . (کنون چاره با او مداراست بس که... همین چرخ گردان بر او بگذرد چنین داند آنکس که دارد خرد.) فردوسی . رجوع به از مرگ خود...، شود.

تاجر ترسنده طبع شیشه جان درطلب نی سود بیند نی‌زیان . مولوي . نظیر التاجر الجبان محروم . رجوع به از خطر خیزد خطر... و رجوع به ز ترسنده مردم...، شود.

تاج کیان بین که کیان می نهند جای کیان را بکیان میدهند . خواجو . رجوع به برجای رطل و جام می...، شود.

تاج نا مرد را چه در خورد است . (دین حق تاج و افسر مرد است...) سنائی .

تاج و تخت ملوك بی نم میغ دسته‌گرز دان و دستهٔ تیغ . سنائي . دراینجا نم میغ اشاره به سفر های جنگیست که ناچار با برف و باران وتحمّلِ مشقات دیگر متلازم است.

تا جهان بود از سرِ آدم فراز کس نبود از راه دانش بی نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان راه دانش را بهر گونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند تا بسنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندردل چراغ روشن است وز همه بد برتن تو جوشن است . رودکي.

رجوع به آنکس که دانا تر است ... ، شود .

تاجهان بود و بود مرغ بود طعمهٔ باز . (ملکان مرغ شکارند وملك بازسپید . . .)فرخي.

رجوع به الحکم لمن غلب ، شود .

تا چراغ روشن است جانوران بیرون آیند . تاآنگاه که مجالس سور وضیافت برپاست طفیلیان وکاسه لیسان گرد آیند . ودر نظایر نیز مستعمل است .

تا چراغ روشن است گاو میزاید . این مَثَل را دیده‌ام ولی مورد استعمال ومراد آن برمن معلوم نیست .

تا چرخ فلك بر سر دور است هر شب همین طور است . نظمی ساختهٔ عامه است که با آن شکایت از بدبختی دائم خویش کنند .

تا چه آید از پس پرده برون . (موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون ...) عطار .

رجوع به سحر تا چه زاید ... و رجوع به بینیم تا اسب ... ، شود .

تا چه از آب بر آید ، (یا) تا چه از آب بیرون آید . تَمَثُّل :

جامهٔ پر صورت دهر ای جوان چرك شد و شد بکف گازران
رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب منتظرم تا چه بر آید ز آب . رودکي .

رجوع به مثل قبل شود .

تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت . (سرتسلیم نهادیم بحکم و رایت . . .) سعدي .

نظیر : همه بندگانیم خسرو پرست .

تا چه دارد زمانه زیر گلیم . (تا چه بازی کند نخست حریف. . .) ابوحنیفه اسکافي .

رجوع به سحر تا چه زاید ... ، شود .

تا چه‌شکلی تو در آیینه همان‌خواهی دید . (شاهدآئینهٔ تستار نظرهوش‌کنی . . .)

رجوع به کولی غربال ... ، شود .

تا خاکساری تو بجا سروری بجاست . نظیر : از سستی آدمیزاد گرگ آدمی خوار پیدا میشود . وحیدقزوینی .

تا خم شدهٔ بارگذارند به پشتت . رجوع به تا گفتهٔ غلام تو ام ... ، شود .

تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون . تَمَثُّل :

فریاد و فغان زین فلك آینه گون کز خاك بچرخ بر کشد مشتی دون
ما منتظران روزگاریم هنوز تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون . عمادی‌شهریاري .
دارم ز جفاي فلك آینه گون پر آه دلي که سنگ از او گردد خون
روزی بهزار غم بشب میآرم تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون . ابن یمین .

رجوع به سحر تا چه زاید ... و رجوع به ببینیم تا اسب ... ، شود .

تا دامنه قیامت . رجوع به تا بدامان قیامت ، شود .

تا دانه نیفکنی نروید . (هر چند مؤثر است باران . . .) سعدی . رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

تادر آتش ننهی بوی نیاید زعبیر (این حدیث ازسر در داست که من میگویم ...)سعدی.

تا درخت‌نو ننشانید درخت کهن برمکنید . منسوب بانوشیروان. نقل‌از تاریخ گزیده .

تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست . (زاهد شراب کوثر و عارف پیاله خواست . . .) حافظ . رجوع به سحر تا چه زاید . . . ، شود .

تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به (. . . پختن دیگ نیک خواهان را هر چه رخت سراست سوخته به با بد اندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به .) سعدی . بیت اول را بطنز بکسی که میراث یا مال خود را بتبذیر صرف دوستان کند ، گویند .

تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد . مولوی .

تا دم باقیست امید باقیست . رجوع به تا جان هست . . . ، شود .

تادیب معلم بکسی ننگ ندارد سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد .

رجوع به سیبی که سهیلش . . . ، شود .

تا دنیا دنیاست . رجوع به تا دامان قیامت ، شود .

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی . (. . . تا شب نرود روز پدیدار نباشد .) سعدی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تارنج کهتری برخویشتن ننهی باسایش مهتری نرسی . ازقابوسنامه .

تا روباه شده بود بچنین سوراخی در نمانده بود . بمضیقه و تنگنائی سخت دچار شده است .

تاروز وشب آینده و رونده است ازگردش حالها شگفت مدار . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه .

تاروغن برجاست چراغ نمیرد . تادر عِلَلِ مُبقیهٔ چیزی خلل نرسد باقی ماند

تارونق اولین برجای ماند . سعدی .

تاروی بجنبش ننهد ابرشغب ناك صافی‌نشود رهگذر سیل زخاشاك .

(امسال که جُنبش کند آن خسرو چالاك روی همه گیتی کند ازخارجیان پاك . . .

تا باد نجنبد نشود خود(کذا) زبیشه پاك چون آتش برخیزد تیزی نکند خار .) منوچهری .

تاریشه در آبست امید ثمری هست (گرنخل وفا برندهد چشم تری هست . . .)

سید محمد عرفی . رجوع به تاجان هست . . . ، شود .

تاریك شبم را سحر آید روزی وزگم شده یارم خبر آید روزی
این دلو تهی که در چه انداخته‌ام نومیدنیم که پربر آید روزی. نقل از العراضه.
رجوع به از پی هرگریه آخر ...، شود.

تاریکی جهل خودستائیست لا اعلم عین روشنائیست. تحفة العراقین.
رجوع به آنکس که نداند ونداند ...، شود.

تاریکی روز از فغان است. رجوع به الجزع عند البلاء ...، شود.

تاریکی شب سرمهٔ چشم کور موش است. نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند.
رجوع به مهر درخشنده چو ...، شود.

تاریکی نشسته روشنائی را می‌پاید. درگوشهٔ عزلت خود مواظب دقت در اعمال مردمان باشد.

تاز باطل بنگذری حق نیست. (... که ازاین نیمه حقّ مطلق نیست.) سنائی.

تازگی سرو گل زبارانست زندگی سرو دل زیارانست. سنائی.

تازه دن بسم الله. رجوع به از سرنو ...، شود.

تازه می پرسد لیلی نر بود یا ماده. سؤال را ابلهی پس از شنیدن تمام قصهٔ لیلی و مجنون کرده است. مثل را در نظایر این مورد گویند.

تازیانه بر زدی اسبم بگشت. (... گنبدی کرد وز گردون برگذشت.) مولوی.

تازی خوب هنگام شکار بازیش می‌گیرد. از تازی خوب تازی بد اراده کنند. ومثل را بتوبیخ بآنکه در گاهِ کاری فوری به امری نا ضروری مشغول شود یا بهانهٔ آرد گویند.

تازی را بزور بشکار نتوان برد. برای هر کار شوق عامل بکار است.

تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن (ای نور چشم من سخنی هست گوش کن ...) حافظ. رجوع به بخور هرچه داری بفردا ...، شود.

تا سال دگر می که خورد زنده که ماند. نظیر: کِه مُردَه کِه زنده!

تاسایه وردرختی گردد نهالکی بنگر که چند آب درآید بجویبار. مسعودسعد.

تاس اگر نیك نشیند همه کس نراد است. تاس کعبتین نرد است. و مراد مَثَل آنکه با جمعیت اسباب یارو کردن بخت هرکار مشکل آسان باشد.

تا سربجایست خللهارا دریافت باشد. ابوالفضل بیهقی. رجوع به تاجان هست...، شود.

تا سرخاب از فرنگ آرند زنان خوشگلند. رجوع به تا تیغ ...، شود.

تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملك
حیف باشد دیو را بر تارك افسر داشتن. سنائی.

تاسیه روی شود هر که دراوغش باشد (خوش بود گر محك تجربه آید بمیان ...) حافظ.

تا شاه رگم می‌جنبد ... تازنده‌ام. وفعلی که درپشت این جمله آید همیشه بصورت نفی باشد.

تا شب آخرش ز روز نخست فلك اندر كمين محنت تست (چيست گيتي سراي محنت و غم زحمت او فزون و راحت كم . . .) اوحدی .

تا شب نروی روز بجائی نرسی • نظير : تروم العزّ ثمّ تنام ليلاً . . . ورجوع به از تو حركت . . . ، شود .

تا شغال شده بود بچنين راه آبی گير نكرده بود • رجوع به تا روباه شده بود . . . ، شود .

تاش نسائی ندهد بوی مشك • (. . . فضل‌از اين است بفرسودنم .) ناصرخسرو. نظير : غود بر آتش نهند و مشك بسايند . ناصر خسرو .

تا صدف قانع نشد پر در نشد • (كاسهٔ چشم گدايان پر نشد . . .) مولوی رجوع به قناعت توانگركند . . . ، شود .

تا صلح توان كرد در جنگ مكوب •

تاعلم نياموزی نيكی نتوان كرد بی‌سيم نيايد درم‌و بی‌زر دينار• ناصرخسرو .

تا غم نخوری بغم‌گساری نرسی •

تا فلان كار بشود دم شتر بزمين می‌آيد • نظير : تاگوساله گاو شود دل صاحبش آب شود .

تا كار بزر بر آيد جان درخطر افكندن نشايد • سعدی . نظير : پول سفيد برای روز سياه خوب است .

تاك رز از انگور شد گرامی وزبی هنری ماند بيد رسوا . ناصرخسرو .

تا كسی بر گهر نيابد راه نتواند كبود مهره شكست • اوحدی . رجوع به كلوچه ميفكن . . . ، شود .

تاك فروختن و چرخشت خريدن . رجوع به خر دادن و خيارستدن ، شود .

تاكلاغ بچه دار شد مردار سير نخورد • بمزاح ، مادران را كودكان از خوردن مانع آيند .

تا كودكان بر آوردم ديگر كودكی نكردم • سعدی

نظير : چون پيرشدي زكودكي دست‌بدار بازی و ظرافت بجوانان بگذار . سعدی .
چون پيرشدی‌حافظ ازميكده بيرون رو رندی وهوسناكی درعهد شباب اولی . حافظ .

تا كور شود هر آنكه نتواند ديد • تمثّل :

من خاك كف پای تو در ديده كشم تاكور شود هر آنكه نتواند ديد .
گوشم چو حديث درد چشم تو شنيد دل‌خون شد وقطره قطره‌ازديده چكيد

روشن بادا چشم تو ای بینائی تاکور شود هرآنکه نتواند دید .

تاکه احمق باقی است اندرجهان مردمفلس کی شود محتاج نان . مولوي .
رجوع به تا ابله درجهان است ...، شود .

تاکه از جانب معشوقه نباشد کششی
کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد .

نظیر : کشش چو نبود ازآن سو چه سود کوشیدن . حافظ . چه خوش بی‌مهربانی هردوسربی . باباطاهر .

تاکه ازخود نگذری ازدیگران نتوان گذشت . رجوع به یک سوزن بخودبزن ...، شود .

تاکه بر اورنگ ننشیند سلیمان بانگین
دیورا باشد زبون ورآصف ابن برخیاست . حضرت ادیب .

تاکه دستت میرسد کاری بکن (... پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار .) سعدي .

تاکی اندر صدر قال الله یا قال الرسول
قبله تخییل فلان یاقیل بهمان داشتن . سنائی .

تاکی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تاکی فضول گوئی و آری حدیث غاب . رودکي .
رجوع به الشّیب عیبٌ ...، شود .

تاکی گوئی که اهل گیتی در هستی و نیستی لئیمند
چون توطمع ازجهان بریدی دانی که همه جهان کریمند .

تاگفتهٔ غلام توام میفروشنت . (بامردم زمانه سلامي و والسلام ...) نظیر : تا خم شدهٔ بارگذارند به پشتت .

تاگفتی دنگی برمیدارد لنگی . (یا) برنمیدارد لنگی . جلف و سبکسار یا صاحب سنگ ووقار است .

تاگفتی فا میداند فرح زاد است . رجوع به ازعنوان مضمون نامه خواندن ، شود .

تاگوساله گاو شود دل مادرش آب شود . یا ، دل صاحبش آب شود .
نظیر : جگرها خون شودتایک پسر مثل پدر گردد . تافلان کار بشود دم شتر بزمین می آید .

تامار راست نشود بسوراخ نمیرود . رجوع به اگرخواهی ازهر دوسر ...، شود .

تامجرب نشود مردم دانا نشود (تجربت کردم ودانا شدم ازکارتومن ...) منوچهري .

تامرا دم تورا پسر یاداست دوستی من و تو برباداست . عطار ؟ سنائی ؟

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد . (... هر بیشه گمان مبر که خالیست ، شاید که پلنگ خفته باشد .) سعدي . رجوع به المرء مخبو تحت لسانه ، و رجوع به ابله را در سخن ...، شود .

تأمل العیب عیب . مرزبان نامه ؟

تا ملك این است نه بس روزگار   زین ده ویران دهمت صدهزار . نظامی .

متداول این است ، گر ملك این است و همین روزگار . . .

تا می توانی ورجه چون نتوانی فروجه .

تا من باشم غم دو روزه نخورم   روزیکه نیامده است و روزی که گذشت

(چون آب بجویبار و چون باد بدشت   روز دگر ازعمر من وتو بگذشت. . .) خیام . رجوع به از آنروزیکه از تو شد . . . ، شود .

تا موم را در آتش سوزان نیفکنی   از کام او برون نرود طعم انگبین . ظهیر .

تا نازکش داری نازکن نداری پایت را درازکن .

تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر . رجوع به از بندگیرد بد اندیش . . . ، شود .

تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها . بیشتر اوقات مشهورات مبتنی برحقیقت و اصلی باشد .

تا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن
وین عجب کان راستی را باز میزان مسطر است . قاآنی .

تا نباشی حریف بیخردان   که نکو کار بد شود ز بدان . سنائی .

رجوع به آلوچه به آلو . . . ، شود .

تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود (تا می‌ناب ننوشی نبود راحت جان . . .) منوچهری .

تا نبری خون ندود . نقل از اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابی سعید .

تا نبود نعمتی تو باش مهمان خویش
چو نعمت آری بدست مباش جز میزبان . مسعود سعد

تا نبیند رنج و سختی مرد کی گردد تمام
تا نیابد با دو باران گل کجا بویا شود . ناصرخسرو .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تا نپرسندت مگو از هیچ باب   تا نخوانندت مرو بر هیچ در . نظیر :

تات نپرسند همی باش گنگ   تات نخوانند همی باش لنگ . مسعودسعد .

سخن تا نپرسند لب بسته دار   گهر نشکنی تیشه آهسته دار . نظامی .

تا ندهندت مستان گر وفاست   تا ننیوشند مگو گر دعاست . نظامی .

با ملوك نا پرسیده مگو و کار ایشان نا فرموده مکن . مرزبان نامه . و رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

تانپرسند مگو . رجوع به مثل قبل شود .

تان تنل. شیخ ابوسعید ابوالخیر. نقل ازاسرارالتوحید. آهستگی پیشه‌گیر تا کامیاب گردی.

تانخوانند مرو. رجوع به ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت، شود.

تانخواهد طبیعتت می‌خور چونکه خواهد دگر نشاید خورد (ای برادر اگر شراب خوری باتو گویم که چونش باید خورد...) ابن یمین. رجوع به اگر شراب ندانی خورد...، شود.

تاندانی که سخن عین صواب‌است مگوی. نظیر:
تانیك ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن ازهم نگشائی.
رجوع به اگر طوطی...، شود.

تا ندانی که کیست همسایه بعمارت تلف مکن مایه. (... مردمی آزموده باید و راد که بنزدیکشان نهی بنیاد.) اوحدی. رجوع به همسایه را بپرس...، شود.

تاندهندت مستان گروفاست تانپوشند مگو گردعاست. نظامی.
رجوع به تانپرسندت مگو...، شود.

تاندهی نستانی. رجوع به از مکافات عمل...، شود.

تانسوزد بوبرنخیزد ازچندن. (عیان شود خطر آدمی زرنج خطیر که...) قاآنی.
نظیر: تادر آتش ننهی بوی نیاید زعبیر. سعدی. عود برآتش نهند ومشك بسایند. سعدی.

تانسوزی تراچه بید و چه عود. (بی ریاضت نیافت کس مقصود...) سنائی.
رجوع به مثل قبل شود. ورجوع به عند الأمتحان...، شود.

تانشان سم اسبت گم کنند ترکمانا نعل را وارونه زن. قاآنی.
رجوع به نعل را بازگونه زدن، شود.

تانفس هست آرزو باقی است. رجوع به آدم بامید زنده است، شود.

تانفس هست امید هست. از بیمار تانفس آخر دست شستن نشاید و هرچند رنجوری شدید باشد به تیمار باید کوشید. رجوع به تاجان هست...، شود.

تا نفس هست و نفس کاری کن (...گرد خویش ازعمل حصاری کن.) اوحدی.
رجوع به ایکه دستت میرسد...، شود.

تا نقش است بخش است. نقل از جامع التمثیل. نظیر: درآمد مرد را بخشنده دارد.

تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد (بند نهادند بر تو تا بکشی رنج...) ناصرخسرو.
رجوع به از تو حرکت...، شود.

تا نکنی جای‌قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار.

تا نگرید ابر کی خندد چمن (... تا نگرید طفل کی جوشد لبن.) مولوی.
رجوع به گریه بر هر درد بی درمان...، شود.

تا نگرید طفل کی جو شد لبن • (تا نگرید ابر کی خندد چمن . . .) مولوی . رجوع به گریه بر هر درد بی درمان . . . ، شود .

تا نمیرد یکی بناکامی دیگری شاد کام ننشیند • رجوع به مرگ خربود ...،شود .

تا نهال تر است باید راست کرد • تربیت در خردی و کودکی سودمند است .

تا نیابی مراد خویش بکوش تا نسازد زمانه با تو بساز • مسعود سعد . رجوع به از تو حرکت . . . و رجوع به زمانه با تو نسازد . . . ، شود .

تانیك ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن ازهم نگشائی • سعدی . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور • (از دست غیبت تو شکایت نمیکنم . . .) حافظ .

تاوان قمار را قمار میدهد • مثلی زشت و خلاف اخلاق حسنه است که از آن تشویق بقمار را خواهند و مراد مثل این است که قمارباز باید قمار را ادامه دهد تا آنگاه که با برد جای باخته ها را پر کند . رجوع به برد قمار باختن است ، شود .

تاوان نصفه می رسد • بر خلاف قاعدهٔ اتلاف که ادای تمامت تاوان را برعهدهٔ متلف نهد هرچند که از روی قصد نباشد . این مثل قاعدهٔ عادی وعرفی است که عوام همیشه بدان عمل کنند و مراد از آن این که چون نا دانسته و بغیر قصد کسی بر دیگری زیانی رساند تنها تاوان نیمی از زیان بر سبب است .

تا هستم بریش تو بستم • بستم مخفف بسته ام است . نظیر : اثبت في الدار من الجدار رجوع به گرکنی گوش ور بری ...، شود .

تا هم فیها خالدون • هم فیهاخالدون جملهٔ آخر آیة الکرسی است وچون این آیه طویل و مفصل است ، از تا هم فیها خالدون ، تا پایان چیزی طویل را اراده کنند .

تاهمی آسمان توانی دید آسمان بین و آسمانه مبین • تَمَثُّل ، بین ایمه آسمان و مبین آسمانه را وآهنگ باغها کن و بگذار خانه را . مسعود سعد . رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی . . . ، شود .

تاهمی گربه ناب داردو چنگ موش راچیست به زخانهٔ تنگ (. . . تابود گربه مهتر بازار نبود موش جلد و دکاندار ناب و چنگی که گربگان دارند موش را خود برقص نگذارند تابود گربه درکان کمین موش را گلشن است زیر زمین .) سنائی . رجوع به پنجه باساعد سیمین . . . ، شود .

تایار کرا خواهد و میلش به که باشد • رجوع به سحر تاچه زاید . . . و رجوع به ببینیم تااسب . . . ، شود .

تایقین برتو چهره بنماید شك کن اندر درستی هرچیز • رشید یاسمی .

تباذلوا تحابوا وتهادوا تذهب الاحن والسخایم . رجوع به ازدست‌دوست ... شود .
تباهی و هستیست زیر سپهر برابن میرود گردش ماه ومهر . حضرت ادیب .
تب تند زود عرقش میاید . دوستی وعشق های سوزان غالباً بزودی باسردی ویادشمنی بدل شود .

تبررا داده (یا) تبر را گم کرده پی سوزن میرود (یا) سوزن میخرد .
تمثّل : صحبت او مخرو عمرمده زیرا جزکه نادان نخرد کس بتبر سوزن . ناصرخسرو.
چونکه در این چاه چو نادان بباد داده تبر در طلب سوزنم . ناصرخسرو.
رجوع به خردادن و خیازستدن ، شود .

تبرك ازدرقاضی چو باز آوردی دیانت ازدردیگر برون رود ناچار . سعدی .
رجوع به زاهد که درم ...، شود .
تبنک ارکج نهد کسی بی‌شك ریخته کج بر آید ازتبنك(۱) . عنصری .
تبه گردد از بی شبانی رمه . (همی راست گویند لشکر همه ...) فردوسی .
رجوع به چو شه شد سیه ...، شود .
تپالهٔ گاو است نه بو دارد نه خاصیت (یا) نه بو دارد نه سو . نظیر : ما انت بحيّة ولاسيّه . ماانت بلحمة ولاستاه .
تپهٔ پاك نگذاشته است . رجوع بدرهٔ پاك نگذاشته است ، شود .
تجربت عقل مستفاد بود . (کون بی تجربت فساد بود ...) سنائی .
تجری الرياح بمالا تشتهی السفن (ما کلّ ما يتمنّی المرء يدرکه ...) رجوع به اذا جاء القضا ...، شود .

تجمل امروز احتیاج فرداست . این مثل از زبانهای اروپائی ترجمه ومتداول شده است.
تجملت تبغلت و ان عشت تفیلت . (... لك التسع من الثمن و للكلّ تملّكتِ .)
نظیر : یا ربودی قطبك وامسال کشتی قطب دین سال دیگرگر بمانی قطب دین حیدر شوی .
تحصیل حاصل محال است . تمثّل :

گفتن دعای زلف تو تحصیل حاصل است با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد . الهی .
ما پی تحصیل یارو یار دردل بوده است حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است .
بود درذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل . شبستری .
نظیر: کي توان کرد ظرف پررا پر. سنائی . انائی که پر شد دگر کی پرد . سعدی .

---

(۱) تُبنك بضمّ اول وفتح ثالث دریچه زرگری و صفاری را گویند وآن قالبی باشد که زر وسیم گداخته در آن ریزند . برهان

تحمل درویشی بهتر از تحمل بذل از ناکسان که در این (عز) قناعت است و در آن خواری (قبول منت ۰) منسوب باسکندر . نقل از تاریخ گزیده .

تخته از سر گرفتن ۰ کاری مانند درس و مشق خط و غیره را بعلت غلط و خبطی از نو و دو باره کردن . تمثّل :

نقل ارواح گشته نقل از تو   تخته از سر گرفته عقل از تو . سنائی .

تخته برسر استاد زدن . بیشتر ، بطعنه و طنز ، ازاستاد خود بهتر عملی بد را دانستن .

تخففوا تلحقوا ۰ علی علیه السلام . رجوع به آسوده کسی که . . . ، شود .

تخلف علت از معلول محال است . قاعدهٔ فلسفی است که گوید معلول همیشه متلازم با علت خود باشد .

تخم اگر جو بود جو آرد بر   بچه سنجاب زاید از سنجاب . ناصرخسرو .
رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

تخم بد در زمین نیک چه سود . (بد شد آخر چو اصل او بد بود . . .) مکتبی .
رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

تخم بدی تاتوان خود مکار   چو کاری همان بردهد روزگار ۰ (چنین داد پاسخ که آمد نشان   زگفتار آن نامور سرکشان که . . .) فردوسی . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

تخم تادر زمین نماند سه ماه   براز او کی خوری بخرمنگاه
تا زمستان بسی نیاساید   در بهاران جهان نیاراید . سنائي .
رجوع به الأمور مرهونة . . . ، شود .

تخم چون در شوره کاری ضایع و بی برشود (نعت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود . . .) عنصری . رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

تخم چون نیک بود نیک پدید آید بر ۰ (میرهمچون پدر آمد بسرشت و بنهاد. . .) فرخي . رجوع به چنان بود پدري کش چنین . . . ، شود .

تخم درشوره افشاندن ۰ رنجی نه درجای خویش بردن .

تمثّل ، نعت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود   تخم چون در شوره کاری ضایع و بی بر شود . عنصري .
چه آن پندی که من برتو بخوانم   چه آن تخمی که در شوره فشانم . ویس ورامین .
یکی گفت ضایع چرا میکني عمر   چگونه کسی تخم در شوره کارد . ابن یمین .
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست   در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس . سعدی .

تخم دزد شتر دزد می شود . پسری در خرد سالی تخم مرغي دزدیده بمادر آورد . مادر او را بنواخت و کردهٔ او بستود . پسر چون بحد رشد و مردی رسید شتری بسرقت برد . عوانان شحنهٔ او را بگرفتند وپادشاه امر به کشتن او فرمود . پسر هنگام مرگ از جلاد التماس

دیدار مادر کرد تا وداع باز پسین بجای آرد . مادر را بیاوردند . پسر بمادر گفت آرزوی من آنست که زبان تو ببوسم . زال زبان بیرون کرد وپسر زبان او بادندان ازبن بکند وگفت . . .

تخم دوزرده میکند ؟ (یا) تخم دوزرده نمیکند . بسیارعزیزوبا ارزنیست .

تخم علم را باید دردل پاك پاشید باحسن تربیت و تعلیم آبیاری کرد ودر سایه امنیت وعدالت بثمر رسانید . عباس اقبال .

تخم لغ دردهان کسی شکستن . بنوید گونهٔ کسی را بطمع خام انداختن .

تخم مرغش زرده ندارد . مرد شید ودَغَل وتزویر است .

تخم نکرد روزی هم که کرد درکاهدان ! رجوع به احمدك استا نرفت ...، شود .

تخمی که هرگز نروید مکار . (چنین گفت با اویل اسفندیار که . . .) فردوسی .

تداخل اجسام محال است . قاعدهٔ از حکمت طبیعي است . تَمثُّل :

حزمت دوجهان را بیکی دانه دهد جای با آنکه در اجسام روانیست تداخل . قا آنی .

تدبیر از پیر جنگ ازجوان . رجوع به آنچه درآینه ...، شود .

تدبیرصواب ازدل خوش بایدجست (. . . سرمایهٔ عافیت کفافست نخست شمشیر قوي نیاید از بازوی سست یعني ز دل شکسته تدبیر درست .) سعدی . رجوع به از تو حرکت . . . و رجوع به غم فرزند و نان . . . ، شود .

تدرؤا الحدود بالشبهات . قاعدهٔ فقهي است مأخوذ از حدیث ادرؤا الحدود بالشبهات. رجوع به اِدرؤا . . . ، شود .

تذرو هم نشود جغد گر چه گوناگون
بپشت و سینهٔ او بر کنند رنگ و نگار . فرخی .

رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

ترازوی قیامت را سنگ کم نیست . درقیامت سزای هرکس را باندازهٔ عمل دهند. تَمثُّل :

درترازوي قیامت نیست صائب سنگ کم عشق دریك پله داردکعبه وبتخانه را . صائب .

مهیا شو دلا درعشق انواع ملامت را که‌سنگ‌کم نمي‌باشد ترازوی‌قیامت‌را . صائب .

و در هردو شعر، مَثَل بسیار نا بجا افتاده است .

تربزه خور را بپالیز چکار . (۱) رجوع به بخوان کسان کدخدائی...، شود .

ترب و شلغم در مالي کاشتن . بتبذیر در مصارف بیهوده خرج کردن . نظیر : آب در مالي بستن . توپ بمالي بستن .

---

(۱) کلمهٔ تَربُزه رادر فرهنگ‌هانیافتم ولی تَربُز بفتح اول وضم ثالث وسکون ثاني وزای هوّز راصاحب برهان بمعنی هندوانه و خیار با درنگ ضبط کرده است

ترب هم از مرکبات شده . کلمهٔ مرکبات در تداول عامّه بمعنای نوع نارنج وترنج و امثال آن است (؟) و تمثّل از قبیل پیاز هم خود را داخل میوه ها کرده استو پشگ داخل مویز کردن ، می باشد .

تربیت نا اهل را چون گردکان برگنبد است . (پرتو نیکان نگیرد هر کهبنیادش بد است . . .) سعدی . رجوع به از مار نزاید . . . و رجوع به آهنی را که . . . ، شود.

تربیت یکسان است ولیکن استعداد مختلف . سعدی. نظیر :

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و درشوره زار خس . سعدي .

ترجمان دلست نطق وزبان (. . . مرزبان تن است سود و زیان .) سنائی .

ترجیح بلامرجح محال است . فزونی وبرتری دادن چیزی برچیزی سببوموجبي خواهد.

ترحم برپلنگ تیز دندان ستمکاری بود برگوسفندان . سعدي .

نظیر : مجرم را بگناه عقوبت نفرمودن چنان باشد که بیگناه را معاقب داشتن. مرزبان نامه . عفوکردن از ظالمان جور است برمظلومان . رحمآوردن بربدان ستم است برنیکان . سعدی . ستم برستم پیشه عدلست و داد .

تردیدبین نفی و اثبات شق ثالث ندارد . چون گوئی یااین باشد یاغیر این،سیّمی درمیان نتواندبود.

ترسان بود مرد کوتاه بین . (جهاندار از آن پاسخ هولناك زبیهوشی آمد زبیم هلاك داش دادگویندهٔ راه بین که . . .) امیر خسرو .

ترسنده را چه پری چه عفریت . نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

ترس برادر مرگ است . رجوع به از بند گیرد بداندیش پند ، ورجوع به زترسنده مردم . . . ، شود .

ترسم ای فصاد اگرفصدم کنی نیش را ناگاه برلیلی زنی . مولوي .

ترسم که چوبیدار شوی روز بود . (گر ملك فریدونت پس اندوز بود روزت زخوشی چوعید نوروز بود درکار خود ار بخواب غفلت باشی . . .) وزیر سلطان طغرل بن ارسلان بن طغرل . نقل از تاریخ گزیده .

ترسم که روز حشر عنان برعنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار . حافظ .

رجوع به مثل بعد ، شود .

ترسم که صرفهٔ نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ زآب حرام ما . حافظ.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تومیروی بترکستان است . سعدي .

رجوع به این ره که تو میروی . . . ، شود .

ترسنده همواره تندرست باشد .

نظیر : بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهي سلامت برکنار است .

ترش بود پس هفتاد، نازوالغنجار (چوپیرگشتی و بیدار گشتي اي نادان . . .) مختاري. رجوع به آخر پیری . . . ، شود .

ترش بود پس هفتادشرك، استغفار . مختاری .

ترفت از دست مده بر طمع قند کسان
ترف خود خوش خورو از طمع مبر گاز بقند . ناصرخسرو .

نظیر : کهن جامه خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن . سعدی .

رجوع به اي شکم خیره . . . ، و رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

ترکان دوست می دارند دائم شور و غوغا را . (جهان پر شور از آن دارد لب شیرین ترك من که . . .) مغربی . رجوع به اترك التروك . . . ، شود .

ترکان بدیدن پریچهره اند بجنگ اندرون پاك بی بهره اند . (که . . .) فردوسي . رجوع به اترك التروك . . . ، شود .

ترکان ز ایران نیابند جفت . (بخندید و آنکه بافسوس گفت که . . .) فردوسی . رجوع به اترك التروك . . . ، شود .

ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان (. . . بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان .) سعدی . رجوع به ای شکم خیره . . . ، شود .

ترك الخیر الکثیر لاجل الشر القلیل شر کثیر . نقل از العراضه .

ترك بدی مقدمهٔ فعل نیکی است
کاول علاج واجب بیمار احتماست . کمال الدین اسمعیل

نظیر : احتما باید آنگهی دارو . و رجوع به المعدة بیت کلّ داء . . . ، شود .

ترکت الرای بالری . فاعل ترکت ابومسلم خراسانی وقصّه درکتب تاریخ مضبوط است . تمثّل : تا بری آمد [ابو مسلم خراسانی] رأی و خرد آنجا بگذاشت و بهمدان شد . تاریخ سیستان .

آنکه مي افراخت سرچون خیمه برگردون بري شد اسیر خواری ومستوجب چندین عذاب
کرد رو بر آسمان کای آسمان تدبیرچیست آسمان گفتش ترکت الرأی بالری درجواب . سلمان ساوجی.

ترك دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند . سعدی

رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

ترك شهوات آزادی نفس است . منسوب بهوشنگ . نقل از تاریخ گزیده

ترك عادت موجب مرض است . رجوع به العادة طبیعة خامسة ، شود

ترکمانی نام جنت می شنید گفت آنجا غارت و تاراج هست ؟

ترك وایرانی وعرابی وکرد هر که عادلتر است دست او برد. سنائی. رجوع به طالب شاه عادل . . . ورجوع به اسکندر رومی را . . .، شود.

ترك و حدیث دوستی قصهٔ آب و آتش است (. . . گرگ بگله آشنا می شود این نمی شود .) رجوع اترك التروك ، شود.

ترکی تو(یا) ترك است نه دروغ ترکمانی.

تمثّل : گویند بکوی تَرکِ تُرکَت تا باز رهي ز پاسبانی

تَرک چو تو تُرک نبود آسان ترکی تو نه دروغ ترکمانی سنائی

نظیر : فلان است نه برگ چغندر.

ترکی را بده راه نمیدادند گفت تیر و ترکش مرا بخانهٔ رئیس برید (یا) بخانهٔ کدخدا برید.

نظیر : طلب الأبلق العقوق فلما لم یجدهُ اراد بیض الأنوق.

ترکی کردن. رجوع به اترك التروك . . .، شود.

ترمزاجی مگرد در سقلاب خشگ مغزی مپوی درتاتار. سنائی.

ترمزش را بپیچ. کلمه ترمز گویا روسی باشد و مراد از تعبیر مثلی باستهزاء، خشم مگیر

ترمزش را پیچیدن. با تهدید و تخویفی او را از کاری باز داشتن.

ترنجیده دام این خم نیلگون نهان کرده دارد بخاك اندرون. حضرت ادیب.

ترند هفت بچه میگذارد یکیش بلبل است. ترند درتد اول مردمان اصفهان سیره باشد. رجوع به بلبل هفت بچه . . .، شود.

تروخشگ باهم می سوزند. رجوع به آتش که به بیشه افتاد . . .، شود.

تره بتخمش میرود حسنی ببابا. حسني مصغر نام حسن است. نظیر : سو بسو میرود چغندر بی کونه . رجوع به چنان بود پدری . . .، شود.

تره بنان نرسیدن. بی برگ و نوا بودن.

تمثّل : بنان نارسیده مراتره پس او عزیزي دگر نیز مهمان فرستد انوری.

شاعري نیست بیشهٔ که از آن رسدت نان بتره ترّه بدوغ. ابن یمین

تره خریدم قاتق نانم بشد قاتل جانم شد. قاتق کلمهٔ ترکی و بمعنای نان خورش و بشّد مخفف بشود است. تا سزائی را بر کشیدم و او بجاي من بدی و نا سپاسی کرد.

تره در کوه بریان است. نظیر : جائی که گوشت نیست چغندر پهلوان است. در بیابان لنگه کفش کهنه نعمت خداست.

تزاحم الایدی فی الطعام برکة. علی علیه السلام. بسیاري دست ها برخوان مایهٔ گوالِش و افزونی باشد. نظیر : تنها خور برادر شیطانست.

تزکیة المرء نفسه قبیح. نظیر : ستودن خود پنبه خاویدن است.

تسبیح چه می باید و سجاده چه باشد

بر مرکب بی طاقت تن این همه بار است . عمعق

تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه . تمثّل .

اي راوي این‌قصیده بخوان ومرامبین کالسمع بالمعیدی خیر من آن تراه . سوزنی .

نظیر : از دور می برد دل و نزدیك زهره را. و رجوع به آواز دهل شنیدن ... ، شود .

تسمه از پشت کسی یا از گردهٔ کسی کشیدن . رنج یا هراسی بسیار راسبب شدن

تمثّل : دوالی ز پشت عدو بر کشد کند اسب را زو عنانی دگر . معزی .

تشت و آب خواه . بآنچه رسیدهٔ بسنده کن .

تمثّل: دنیا خراب و دین بخلل بود عدل تو آبادکرد هر دو کنون تشت و آب خواه . انوري .

رجوع به آبخواه و دست بشو ، شود .

تشنگی آب شور ننشاند مخور آن کت از او شکم راند . سنائی .

تشنگی ننشاند ارچه آبرا ماند سراب (کار دست درفشانت نایداز ابر بهار ...) ابن یمین .

تشنه در خواب آب می بیند . رجوع به آدم گرسنه نان ... ، شود .

تشنه را آب محال است که از یاد رود . کلیم .

تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بر دهان سگنج . سعدی

رجوع به اگر عنقا ... ، شود .

تشنه سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید

تو مپندار که از پیل دمان اندیشد . سعدي

رجوع به بر سفره حسرت بردروزه دار ، شود .

تشنه می نالد که کو آب گوار آب می گوید که کو آن آبخوار . مولوی

رجوع به آب کم جو ... ، شود .

تضرع الی الطبیب قبل ان تمرض . نقل ازالعراضه .

تضیع الید عند من لااصل له . نقل از زیدری . مراد ازید انعام باشد .

تعارضا تساقطا . تمثّل : اگر دردل شهریار نگرم وبینم که قصد او باغایت من برابري میکند تعارضا تساقطا ازمیزان تجربت کفهٔ من نه راجح بود ونه مرجوح .

تعارف آب حمام است . رجوع به تعارف شاه عبدالعظیمی ... ، شود .

تعارف آمد ونیامد دارد . اگرگمان کرده بودید که او احسان شمارا نمی‌پذیرد برخلاف پذیرفت.

تعارف شاه عبدالعظیمی است . اینکه بزبان گوید بمنزل من آئید یافلان متاع از شما باشد از دل راضی نیست

تعارف کم کن و برمبلغ افزای . رجوع به ازبارك‌الله قبای ... ، شود .

تعاشروا کالاخوان وتعاملوا کالاجانب . رجوع به برادری بجا ... ، شود .

تعاونوا على البر والتقوى (...ولاتعاونوا على الأثم والعدوان.) قرآن‌کریم. سورة ٥. آية ٢.

تعجيل بداست ليك درخير نكوست.

تعجيل كننده پيرو شيطان است. رجوع به العجلة من‌الشيطان، شود.

تعجيل بطب اندر باشد زسبكسارى (بيمار بُد اين ملكت زو دور طبيب او آشفته شده طبعش هم مائى و هم نارى اكنون‌كه طبيب آمد نزديك بيالينش بهتر شودش دردوكمتر شودش زارى بيمار كجا گردد از قوّت او ساقط دانى كه بيكساعت كارش نشود كارى يك هفته زمان خواهد لابل كه دوسه هفته تادور توان كردن زو سختى و دشوارى بروى نتوان كردن تعجيل به به كردن . . .) منوچهري.

تعرف‌الاشياء باضدادها. چيزها به ناهمتاى خويش شناخته شود. تمثل:

زانكه ضد را ضد كند پيدا يقين زانكه با سركه پديد است انگبين. مولوى.
بد ندانى تا ندانى نيك را ضدّ را ازضد توان ديد اي فتى. مولوى.
پس بضدّ نور دانستى تو نور ضدّ ضدّ را مي نمايد در صدور. مولوي.
كه نظر برنور بود آنگه برنگ ضد بضد پيدا بود چون روم وزنگ. مولوى.
چون رهيدى بينى اشكنجه و دمار زانكه ضد از ضدّ گردد آشكار. مولوى.
چون شدى درضد بدانى ضدّ آن ضدّ را از ضد شناسند اي جوان. مولوى.
چون نمى ماند همى ماند نهان هر ضدى را تو بضدّ آن بدان. مولوي.

نظير: يكتا نشود هرگز آشكا را. ناصرخسرو.

چو باطل را نياموزي ز دانش ندانى قيمت حق اي برادر
كه داند قدر سنبل تا نبيند برسته همبرش سعدان و كنگر. ناصرخسرو.

تعريف خود كردن پنبه جاويدن است (يا) پنبه خائيدن است. از تعريف تجليل وتبجيل خواهند. رجوع به تزكية المرء . . .، شود.

تعريف زياده بدتر از دشنام است. ازكلمهٔ تعريف ستودن ومدح اراده ميشود. نقل ازمجموعهٔ امثال مختصر طبع هند.

تعيين دال و ذال كه درمفردى فتد ز الفاظ فارسى بشنو زانكه مبهم است
حرف‌صحيح‌وساكن‌اگرپيش‌ازاوبود دالست،هرچه‌هست‌جزاين‌ذال‌معجم‌است.

رجوع به در زبان فارسى . . .، شود.

تغارى بشكند ماستى بريزد شود دنيا بكام كاسه ليسان. نظير: هائى شد و هوئى شد كل بنوائى رسيد.

تغيير اسم تغيير مسمى ندهد. نظير:

سه نگردد بريشم ار اورا پرنيان خوانى و حرير و پرند. هاتف.

تفألوا بالخیر تجدوه . فال نیکو زنید تانیکیتان پیش آید . نظیر : زبان‌آید زیان آید . و رجوع به النفوس کالنصوص ، شود .

تفاوت است ز آب حیات تاغسلین . (تباین است زشاخ نبات تابوره . . .) بدرجاجرمی. رجوع به این الثری . . . ، شود .

تف سر بالا بریش بر میگردد . تمثل :

سوی گردون تف نیابد مسلکی تف برویش باز گردد بیشکی . مولوی .

تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة . حدیث . ساعتی اندیشه به که هفتاد سال عبادت .

تفکروا فی آلاء الله ولاتفکروا فی ذاته . حدیث . در دهش ها و نعمت های خدا اندیشه کنید و در گوهر او تعالی میندیشید . رجوع به اذا بلغ الکلام . . . ، شود .

تفکروا فی صفات الله ولاتفکروا فی ذات الله. رجوع به اذا بلغ الکلام . . . ، شود .

تف نعناع ترخوانی بریش زال زالکی . نعناع وترخوان در اول بهار و زالزالک در مقدمهٔ زمستان آید وازاین تعبیر نمودن کراهت از خریف و شوق به ربیع خواهند .

تفنگ کار قلی است هیچکس نخورده است که بگوید خیرش را ببینی . غذائی ناپخته وثقیل یا معاشری خشن و ناتراشیده است .

تقاص به قیامت نمی ماند . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود . کج . رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

تقویم پارینه بکار نیاید . تمثل :

گرچه تاریخ دان این شهرم همچو تقویم کهنه بی بهرم . اوحدی .

برو زن کن ایخواجه هر نوبهار که تقویم پاری نیاید بکار . سعدی .

تکبر عزازیل را خوار کرد . (. . . بزندان لعنت گرفتار کرد .) سعدی . رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

تك روزگار از درازی که هست همی بگذراند سخنها زدست . فردوسی .

تکلف گر نباشد خوش توان زیست . نظیر : الالفة ترك الکلفة . المعاشرة ترك المعاسرة .

تکلم قرینهٔ استثناست . وقتی گوینده بدی وزشتی را در دیگران بنکوهد طبعاً خود را ازآن زشتی و بدی مبرا شمارد . نظیر : خطاب قرینهٔ استثنا است .

تکهٔ بزرگش گوشش شدن . بقطعات کوچك پاره پاره گردیدن .

تکهٔ چهل وشش شاهی است . چیزی بی ارز داده است وعوض گران و ارزنده چشم دارد . نظیر : به میدهد ده بگیرد .

تکیه بر آب کردن . تمثل :

ایکه بر چرخ ایمنی زنهار تکیه بر آب کردهٔ هشدار .

تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی حافظ .

تن آسان نگردد سرانجمن همه بیم جان باشد و رنج تن . فردوسی . رجوع به از تو حرکت . . . . ، شود .

تن آسانی آرد روان را گزند . (. . . گزند روان خوار بگذاشتم .) حضرت ادیب . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تن آسانی و کاهلی دور کن بکوش وزرنج تنت سور کن (. . . که اندر جهان‌سود بی‌رنج نیست کسی را که کاهل بودگنج نیست .) فردوسی . رجوع به ازتوحرکت...،شود.

تناکحوا تکثروافانی اباهی بکم‌الامم یوم القیمة ولو بالسقط . حدیث . رجوع به لارهبانیة ، شود .

تن آنجا گراید کجا دل گراید . (چودل دادم آنکه سوی دل گرایم . . .) فرخی .

تن‌از فاقه‌چون‌ناشکیباشود خورش گرسبوس است حلوا شود . (کلیمی که مویش بود سینه گز برهنه تنان را حریر است و خز . . .) امیرخسرو . رجوع به ای سیر ترا نان . . . ، شود .

تن از گنج دینار مفکن برنج ز نیکی و نام نکو ساز گنج
که‌بردن‌توان‌گنج‌زرارچه‌بس ز کس گنج‌نیکی‌نبرده‌است کس . اسدی .

رجوع به بگیتی جز از دست . . . ، شود .

تنبان مرد که دو تا شد فکر زن نو می افتد . پیش از این که تعدد زوجات در ایران متداول بود ، البته زنان سعی میکردند که شوهر را همیشه با خرجهای گزاف محتاج و تنگدست نگاهدارند . ودلیل شان حقاً همین مثل سایر بود . والبته مسلمانان امروز چون میدانند که مراد از آیهٔ فان خفتم الا تعدلوا فواحدة ، تعلیق امر بمحال بوده است ، ارتکاب این عمل را همه وقت روا نشمارند .

تن بجان زنده است و جان زنده بعلم (. . . دانش اندر کان جانت گوهر است .) ناصرخسرو . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

تن بجاه و بمال حست شود دین بعلم و عمل درست شود . اوحدی .

تن بدانش سرشته باید کرد دل بدانش فرشته باید کرد . اوحدی .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

تن بدود چراغ و بیخوابی ننهادی هنر کجا یابی . اوحدی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تن بده قلب را که در گیتی زر همه روی گشت و سیم ارزیز . (ابلهی کن برو که تره فروش تره نفر و شدت بعقل و تمیز . . .) مسعود سعد .

تن‌بکاه‌ای‌خواجه‌درتیمارجان تابکی جان کاهی از تیمارتن . قاآنی .

تنبل برو بسایه ـــ سایه خودش میایه • میآیه مخفف میآید است . نظیر : جان نکنده بتن است . رفیقم هم سوخت .

تن بی درد دل جز آب و گل نیست (... دل فارغ ز درد عشق دل نیست .) جامي .

تن بی دل جوال گل باشد (پرو بال خرد ز دل باشد ...) سنائی .

تن بیروح چیست مشتی گرد روح بیعلم چیست بادی سرد . اوحدی . رجوع به آنکس که دانا تر است ... ، شود .

تن بیماری بهتر از کیسه بیماریست • رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

تن بیوفا مردچون دوك باد همه سوراو شیون و سوك باد • حضرت ادیب .

تنت را چرب کن • آمادهٔ خرجی گزاف یا آسیب و گزندی سخت باش .

تنت کهنه دلقی بود رقعه سوز نواله چو رقعه است و تو رقعه دوز . حضرت ادیب .

تن توجامه جان است ای دوست ولی‌وقتی که پاکیزه است نیکوست • پوریای ولی . نظیر : النظافة من الایمان . ژنده باش و گنده مباش .

تن جانور همچوبرف از تموز گدازد چو ماندگرسنه دوروز (... چراغ تن آنگاه روشن بود کز این خوردنیهاش روغن بود چو زین زیت شد این زباله تهی بکاهد نماند از او فربهی .) حضرت ادیب .

تن چو خواهد گذاشت هرچه که داشت
نیکبخت آنکه تخم نیکی کاشت . امیر خسرو .

رجوع به بگیتی جز ازدست ... ، شود .

تن خنگ بیدار چه باشد سپید بتری و نرمی نباشد چوبید . رودکی . خنگ بید شوکة البیضاست که آنرا باد آورد و اسپید خوار نیزگویند . رجوع به این الثری... ، شود .

تن خویشرا بد نخواهد کسی چو خواهد زمانش نباشد بسی • فردوسي. نظیر : رجوع به اسکندر رومی را ... ، شود .

تندرستان را نباشد درد ریش (... جز بهمدردی نگویم درد خویش .) سعدی .

رجوع به از تو نپرسند ... ، شود .

تند میروی‌جانا ترسمت فرو مانی . (میروی و مژگانت خون خلق میریزد ...) حافظ .

تندی نه خوب آید از نامدار • (بگشتاسب گفت اي پدرگوشدار که ...) فردوسي.

تن را دهد خورد نی پرورش • [کی کرد ایرانیان را خورش که ...] فردوسی. رجوع به تنومند را ... ، شود .

**تن رنج نا دیده را ماژ نیست	که با کاهلی ماژ انباز نیست .** اسدی .

رجوع به از تو حرکت ...، شود .

تنزل المعونه علی قدر المؤنه . علی علیه السلام .

تنش میخارد . کار او متعاقب بشکنجه و عقوبتی است .

تن‌عور و آتش بازی ! نظیر : تورا که خانه نئین است بازی‌نه‌این است. سعدي.

**تن غنده را پای باید نخست	پس آنگاه خلخال بایدش جست .** اسدي .

غُند وغنده‌چیز گرد ومدوّر باشد. و درتداول عوام‌امروزین نیز گویند : فلان گردو غُند است . یعنی فربه متمایل بتدویر است .

تن فتنه انگیز درگور به . (که این دیده خوابیده یا کور به ...) حضرت ادیب .

**تن کودك خرد عورت بود	نزیبد که عورت برهنه شود .** فردوسی - ي.

**تنك باشد یکی جهان و دو شاه	تنك باشد یکی سپهر و دو ماه .** سنائی .

رجوع به آب انبار شلوغ ...، شود .

تنگدستان را دست دلیری بسته و پنجهٔ شیری شکسته . سعدي .

رجوع به غم فرزند و نان ... ورجوع به ازتو حرکت ...، شود .

تنگ‌مکن دل نه جهانیست تنگ . (خرد مکن طبع نه چرخیست خرد...) مسعودسعد.

تنگه‌اشرا نمیتوان خرد کرد . نظیر کمانشرا نمیتوان کشید . و بمزاح : غلطاقشرا نمی توان تو برد .

**تن‌ما یکی‌خانه دان شوره ناك	که ریزد همی اندك اندك‌ش خاك**

**چودیوار فرسوده‌شد زیروبر	سرانجام روزی درآید بسر .** (... جوانیم بد مایه خوبیم سود	جهان دزد شد سود و مایه ربود .) اسدي . رجوع به‌ازمرگ خود...،شود

تن مردار نپوشند بدیبای طمیم . ناصر خسرو .

تن‌مرد بی آز بهتر که گنج (که آزاده داری تنت را زرنج ...) فردوسي .

رجوع به طمع آرد بمردان ...، شود .

**تن‌مرده چون‌مرد بیدانش است	که‌نادان بهرجای بی‌رامش‌است .** فردوسی.

رجوع به آنکس که داناتر است ...، شود .

تن مرده و جان نادان یکیست . (زدانش به اندر جهان هیچ نیست ...) اسدی .

رجوع به آنکس که داناتر است ...، شود .

**تن وجان بود چیزرا مایه‌دار	چوجان‌شد،بود چیز،ناید بکار .** اسدی .

**تنومند را ازخورش چاره نیست	وزین بر کسی‌جای بیغاره‌نیست .** اسدی .

معنی کلمهٔ تنومند دراین‌جا صاحب جسم آلیست . نظیر : **تن را دهد خوردنی پرورش** .فردوسي .

آدم زنده نان میخواهد . آدم زنده زندگی میخواهد .
جانت راباتن‌پیروردن‌قرین و راست‌دار نیست‌عادل‌هرکه‌رغبت زی‌یکی تنهاکند .ناصرخسرو.
بی غذا نتوان داشت حیوانی . ظهیر :
تن جانور همچو برف از تموز گدازد چو ماند گرسنه دو روز
چراغ تن آنگاه روشن بود .کز این خوردنیهاش روغن بود
چو زین زیت شد این زباله تهی بکاهد نماند از او فربهی . حضرت‌ادیب .

تنها بداور رفته است (یا) تنها بقاضی رفته است . تمثل :

بفیروزی خود دلاور شده است همانا که تنها بداور شده است . نظامی .
نظیر : هر که تنها به قاضی شد راضی بازآید .

تنها تو خیار نو ببازار نیاوردهٔ . تمثل :

به ز تو بسیار هشته و بهلد نیز نو نه تو آری همی خیار ببازار . سوزنی .

تنها خوار برادر شیطانست . نظیر : تزاحم الایدی فی الطعام برکة .

تنها مانی چو یار بسیار کشی .

تنهائی از مرگ ناخوشتراست هر آن تن که تنها بود بیسراست. فردوسی.

رجوع به لارهبانیة فی الاسلام ، شود .

تنهائی بخدا می برازد . رجوع به لارهبانیة . . . ، شود .

تنهائی به بسی ز هم جالس بد . (ایدل رفتی چنانکه در صحرا دد نه انده من خوری و نه انده خود هم جالس بد بُدي تو و رفته بدی . . .) از قابوسنامه . رجوع به آلوچو بآلو . . . ، شود .

تن هر کسیرا بدان همچو کان زرو سیم کانش بود نقد جان
چو کان تنت مس بود یا که روی نگردد زروسیم از هیچ روی .حضرت‌ادیب .

رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

تنی چو خارا باید سری چو سندان سخت
که پای دارد با دارو گیر حمله مگر . مسعود سعد .

تو آتش بهٔنی در زن و درگذر که دربیشه نه‌خشك ماند نه‌تر . سعدي .

رجوع به آتش که به بیشه . . . ، شود .

تو آزادي وهرگز هیچ آزاد نتابد همچو بنده‌جورو بیداد . ویس‌ورامین.

رجوع به هیچ آزاد نتابد همچو . . . ، شود .

تواضع بود با بزرگان ادب ولی بافرومایگان مسکنت (کسی کو طریق تواضع رود کند برسریر شرف سلطنت ولیکن محلش بدان و مکن ملک سیرتی درگه شیطنت

...) ابن یمین . رجوع به‌با بدان بدباش ... ، شود .

تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست . سعدي

رجوع به از تواضع بزرگوار شوی ... ، شود .

تواضع سر رفعت‌افرازدت تکبر بسر اندر اندازدت . سعدی .

رجوع به از تواضع بزرگوار ... ، شود .

تواضع گرچه محموداست وفضل بیکران دارد
نشاید کرد بیش ازحد که هیبت را زیان دارد . سعدي .

تواضع مرد را دارد گرامی ز کبر آید بدی در نیکنامی . ناصرخسرو .

رجوع به از تواضع بزرگوار ... ، شود .

توانا بود هر که دانا بود (... بدانش دل پیر برنا بود .) فردوسی .

رجوع به آنکس که داناتر است ... ، شود .

تواناست بردانش خویش دانا نه داناست آنکو تواناست برزر
هزاران توان یافت خنجر بدانش یکی علم نتوان گرفتن بخنجر . ناصرخسرو .

رجوع به آنکس که داناتراست ... ، شود .

توانائی و کام و گنج وسپاه سر مرد برنا بپیچد زراه . فردوسي .

نظیر : انّ‌الشباب وا لفراغ والجده مفسدةٌ للمرء ایّ مفسده . ابوالعتاهیه .

رجوع به انّ الأنسان لیطغی ... ، شود .

توان بحلق فرو برد استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندرناف .
سعدی . نظیر : دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان . خاقانی .

توانگران که بجنب سرای درویشند
ضرورت است که گاهی ازاو بیندیشند . سعدی .

توانگر بود هر که را آز نیست خنک مرد کش آز انباز نیست . فردوسی .

رجوع به طمع آرد بمردان ... ، شود .

توانگر تر آنکس که خرسند تر چو والاست آنکو هنرمندتر . اسدی .

رجوع به‌در این باز اگر سودیست ... ، شود .

توانگر شد آنکس که خرسند گشت ازاو آز و تیمار دربند گشت فردوسی .

رجوع به در این بازار اگر سودیست ... ، شود .

توانگر شود هر که خرسند گشت گل نو بهارش برومند گشت . فردوسی.

رجوع به در این بازار اگر ... ، شود.

توانگر شود هر که خشنود گشت   دل آزور خانهٔ دود گشت . فردوسی
رجوع به در این بازار اگر سودیست ...، شود.

توانگر کجا سخت باشد بچیز   فرومایه ترشد زدرویش نیز . فردوسي.
شد مخفف شود است. رجوع به السخی لایدخل ...، شود.

توانگر که اورا نه‌پوشش نه‌خورد   چه‌او وچه درویش باگرم و درد . اسدی . رجوع به بخور هرچه داری بفردا ...، شود.

توانگر گرش از دهش بهره نیست   همان زرش را ارج خر مهره نیست . حضرت ادیب. رجوع به السخی لایدخل ...، شود.

توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال .

توانگری بقناعت است نه به بضاعت . سعدی. رجوع به قناعت‌توانگر کند ...، شود.

توانگری بهنر است نه بمال . سعدی . رجوع به اندر جهان چو بی‌هنری ...، شود.

توانگری بی‌نیازی‌است . نیاز بمعني احتیاج‌است . ومرادمثل‌آنکه غنا درکاستن‌حاجات‌باشد .

تو آنگه دانشی باشی که دانی   که از دریای جهلت نیست معبر . ناصرخسرو . رجوع به العجز عن درك الادراك ...، شود.

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی   حسود را چکنم کو زخود برنج دراست
(... بمیر تابرهی ای حسود کین رنجی است   که از مشقت آن جزبمرگ نتوان رست.) سعدي. رجوع به اگر حسود نباشد ...، شود.

تو آن ور جو من این ور جو . وَر در تداول عوام بمعنی طرف و سمت است . نظیر: تو سی خودت من سی خودم . تو بخیر ما بسلامت . هذا فراقُ بيني و بينك . قرآن کریم . سورهٔ ۱۸ . آیهٔ ۷۷ .

تو از برد باران بدل ترس دار   که ار تند درکین تبر برد بار . اسدي . رجوع به اتقوا من غضب الحليم ...، شود.

تو از پیش آماج آنکس بجه   که سوفار بنهاده دارد بزه . حضرت‌ادیب .

تو از تیرگی روشنائی مجوی   که با آتش آب اندر آری بجوی . فردوسی. رجوع به از مار نزاید جز ...، شود.

تو ازعالم همان اسمی شنیدی   بیابرگو که ازعالم چه دیدی . شبستری . رجوع به پشه کی داند که این ...، شود.

توازمرگ‌خود هیچ‌غمگین‌مشو   که‌اندرجهان‌این‌سخن‌نیست‌نو . فردوسی .

تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ
که در گرچه کوچك بهابین نه سنگ . اسدي .

تو اگر عیب خود همی دانی   نهٔ از عامه بل جهانبانی (مرد باید که عیب خود بیند   برره زور و غیبه ننشیند . . .) سنائی . رجوع به همه حال عیب . . . ، شود .

تو انگور خور زباغ مپرس . (بیوسه سیب ذقن گفتمش زگلشن کیست کمال گفت . . .) کمال.

نظیر : تو تربزه خوری یا بستان جو . رجوع به تو خربزه خوری . . . ، شود .

توای خاك ایران ازاین پیشتر   چو این سبز طارم بدی پرهنر
که گهوارهٔ روشن اختر بدی   تو برجیس و بهرام پرور بدی
فرانك تو بودی و رودابه هم   فریدون توزادی وهم رستهم
نشد آبتین فلك نو زپیر   دگر باره بار فریدون پذیر
مگر گشت رودابه ات زال وار   که می برنگیری ازاین زال بار
ازاین برشده زال دستان نمای   چو رودابه ایخاك رستم بزای
بالبرز گو تا قباد آورد   یکی سهمگین برف وباد آورد
که دشمن بدان برف وباد اندرون   بدوزخ بیفتد ز بالا نگون

. . . .

برون آی ای مرد پولاد کوب   بدان پتک شو فرق بیداد کوب. حضرت ادیب.
توای دانشی چند نالی زچرخ   که ایزد بدی دادت ازچرخ برخ
چو ازتو بود کژی وبی رهی   گناه ازچه برچرخ گردان نهی
زیزدان شمر نیك وبد هادرست   که گردون یکی ناتوان همچو تست اسدی .

رجوع به لاجبرو لاتفویض . . . ، شود .

تو با آفرینش بسنده نهٔ   مشو تیز چون پرورندهٔ نهٔ
(بجاییکه زهر آگند روزگار   ازاو نوش خیره مکن خواستار . . .) فردوسی .

توباخدای خود انداز کارو دل خوشدار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند . حافظ .

توباموختن بلند شوی (. . . تابداني و ارجمند شوی
چون نهاد تو آسمانی شد   صورتت سر بسر معاني شد
نه زمین بر تو راه داند بست   نه فلك نیز بر تو یابد دست .) اوحدي .

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

توباهوش و رای ازنکومحضران چون   همی برنگیری نکو محضری را . ناصرخسرو. رجوع به آلو چو . . . ، شود .

تو باید که باشی درم گو مباش . (زبهر درم تند و بد خومباش . . .) فردوسی.
رجوع به آدم پول را پیدا می کند . . . ، شود .

تو بپیغمبر چه میمانی بگو . (شیر را بچه همی ماند بدو . . .) مولوی . رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود . . . ، شود .

تو بجای پدر چه کردی خیر   تا همان چشم داری از پسرت . (سالها بر تو بگذرد که گذر   نکنی سوی تربت پدرت . . .) سعدی .

تو بخیر و ما بسلامت . تمثّل :

ای آنکه بتقریر وبیان دم زنی ازعشق   ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت .   حافظ .

رجوع به تو آن وَ رِجُو . . . شود .

تو بدان آمدی که کارکنی   وزجهان دانش اختیار کنی . اوحدی .

رجوع به افحسبتم . . . و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تو بلسگالی و نیکی طمع کنی هیهات
ز خیر خیر تراوش نماید از شرشر . قاآنی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

تو بده مستیش پای خودم . مردی از اوباش پشیزی چند بخمّار برده شراب خواست خمار از ناچیزی در شگفتی مانده گفت این مایه شراب ، چه مستی آرد ؟ گفت تو بده . . . . رجوع به از یك پیاله مست است ، شود .

تو برواج فلك چه دانی چیست   چون ندانی که در سرای تو کیست . نظیر : کار زمین را ساختی که بآسمان پرداختی . رجوع به النجوم حقٌّ . . ، شود .

تو برزیگری بیلت آید بکار . (تو را با نبرد دلیران چکار . . .) رجوع به تو را با نبرد . . . ، شود .

تو بر مایهٔ دانش خود مائیست   که بالای هردانشی دانشیست . فردوسی . نظیر : وفوق کلّ ذی علم علیم . قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۷۶ .

تو برهٔ گداهاست . رجوع به آش سرخ حصار ، شود .

تو بهتر دانی یا پیغمبر خدا ؟ عجوزی فرتوت را پسر در زنبیلی نهاده بزیارت پیغمبر زمان برد پیغمبر بمزاح پسررا فرمود مادرت را بشوی ده . جوان گفت بااین پیری شوهر کردن اوچگونه میسر وسزاوار باشد مادر . برآشفت وبه پسر بانگ زد که . . . نظیر : کِرکِرش هم حساب است ؟

توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند (مشکلی دارم زدانشمند مجلس بازپرس ...) حافظ . رجوع به آه ازاین واعظان منبرکوب . . . ، شود .

توبهٔ قحبه . بازگشتی بی ثبات . نظیر : قحبه گرکند توبه حرصش ندهد یاری . توبهٔ قارباز دربی پولی است . توبهٔ گرگ مرگ است و رجوع العادة طبیعة . . . ، شود.

توبهٔ قمارباز در بی پولی است • رجوع بمَثَل قبل شود .

توبهٔ گرگ مرگ است • نظیر ؛ گرگ را گرفتند پندش دهند گفت سرم دهید گله رفت . و رجوع به توبهٔ قحبه ، شود .

توبهٔ نصوح • نصوح بمعنی بی آمیغ و خالص واز دل باشد . مأخوذ از آیهٔ شریفه توبوا الی‌الله توبةً نصوحاً عسی ربّکم ان یکفّرَ عنکم . . . ، سورهٔ ٦٦ . آیهٔ ٨ . وسپس در مُخیّله عامیان نصوح نام مردی شده است وبرای‌اوحکایتی طویل ساخته اند . رجوع به‌جامع التمثیل شود . تَمَثُّل ؛

نسبت عشق و رغبت باده مانع توبهٔ نصوحت باد . **انوری** .

شب یلدای بخششت را چرخ چه شود گردم صبوح دهد
یا مرا در امید وعدهٔ تو صبر ایّوب و عمر نوح دهد
یا تورا باچنین کرم باری مرگ یا توبهٔ نصوح دهد . **گلخنی‌قمی** .

زین‌دار بت پرست‌که اندرجهان‌برست جزباده هرچه هست ازاو توبهٔ نصوح . **مجدالدین‌عتّوق** .

تو بینداز من بردارم • اندرزی مشوب به غرض است، ومقصود پند دهنده اینکه مرتکب را منع‌کرده وخود از ارتکابِ ممنوع کنند .

توپاداش بانیکوئی‌بدکنی چنان دان‌که بدباتن‌خودکنی • فردوسی .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

تو پاك باش وز ناپاك باك مدار (. . . اگر جهان همه فرماس شد مشو فرماس .) ناصر خسرو . رجوع به آن را که حساب پاك است . . . ، شود .

تو پاکباش و مدار ای برادر از کس باك (. . . زنند جامهٔ ناپاك گازران بر سنگ . و در جای دیگر ، بیاد دار که این پندم از پدر یاد است .) سعدی . رجوع به آنرا که حساب پاك است . . . ، شود .

تو پا می بینی و من پر طاوس • (بگفتش کوتهي افسوس افسوس . . .) وحشي .
نظیر؛ بر کنده‌به آن چشم‌کەبدبین باشد بدبین همه جا در خور نفرین باشد .

توپ میان مالی بستن • رجوع به آب بمالی . . . ، شود.

تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون مینو
تو پنداری که برهرزه است این ایوان چو مینا • سنائي .
رجوع به افحسبتم . . . ، شود.

. **تو پیروزی ار پیشدستی کنی سرت‌پست‌گردد چوسستی‌کنی** • فردوسی.
رجوع به پیش از آنکه دشمن . . . ، و رجوع به دست پیش بدل ندارد، شود.

تو پیره زنی دوکت آید بکار (تو را با نبرد دلیران چکار . . .) رجوع به تو را

با نبرد دلیران ...، شود.

تو تا زندهٔ سوی نیکی گرای   مگر کام یابی بدیگر سرای . فردوسی.

رجوع به بگیتی‌جز از ...، شود.

تو تهی از حق از آنی کز خودی خود پری
پر ز حق آندم شوی کزخویشتن‌گردی تهی . مغربی.

نظیر: تو از خود پری زان تهی میروي تهی آی تا پر معانی روی. سعدی.

تو تی الملك من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء (قل اللهم مالك الملك ... و تعز من تشاء و تذل من تشاءبیدك الخیر انك علي کل شیئی قدیر.) قرآن کریم. سورهٔ۳.آیهٔ ۲۵.

تو چنان زی که اگر نیز دروغی گوئی
راست گویان جهانرا ز تو باور گردد . ازقابوسنامه.

رجوع به اگر خواهی از هردو سر ...، شود.

توچندین بسوی زمانه مپوی   که‌اوخودسوی‌ما نهاده‌است‌روی . فردوسی.

تو چنگال شیران کجا دیدهٔ   که آواز روباه نشنیدهٔ (مکن آنکه هرگز نکرده است کس بدین رهنمون تو دین است و بس بمردی زدل دور کن خشم و کین جهان را بچشم جوانی مبین ...) نقل از مرزبان نامه.

تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت . (بعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل ...) حافظ.

تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت (نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل ...) حافظ. رجوع به مَثَلِ قبل شود.

توچیزی‌گفتی‌ماخوشمان‌آمدماهم‌چیزی‌نوشتیم‌تاتورا خوش‌آید. رجوع به اوچیزي گفت ...، شود.

توخاقان چین باش یاخان تور   چو از راه داد اوفتادی بدور
بنزدم بجز ناکسی نیستی   براین جیفه جز کرکسی نیستی . حضرت‌ادیب.

رجوع به اسکندر رومی را گفتند ...، شود.

توخاکی‌چوآتش مشوتندوتیز (می لعل خور خون دلها مریز ...) فردوسي.

رجوع به‌اسکندر رومی را ...، شود.

توخربزه خوری یابستان جو . رجوع به توانگور ...، شود.

توخرسندی‌بکارآوردراین‌بند   که‌بی‌اندەبودهمواره‌خرسند . ویس‌ورامین.

رجوع به دراین بازاراگر ...، شود.

تو خواهی و خواهد خداوند تاج   بسالی دوباره نباشد خراج . اسدی .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

تو خواهی و من خواهم ای نیک رای   نباشد بجز کرده های خدای . فردوسی . ی .

تو خود حدیث مفصل بخوان ازاین مجمل . تمثّل .

من از مفصل این باب مجملی گفتم   توخود زمجمل من رو مفصلی برخوان . کمالی .

تو خون کسان خوری و ماخون رزان

انصاف بده کدام خونخوار تریم . (ای مفتی شهر از تو پر کار تریم   بااین همه مستی ازتو هشیار تریم . . .) خیام . رجوع به آه از این واعظان منبر کوب . . . ، شود .

تو دانی که دیدن به از آگهیست   میان شنیدن همیشه تهیست . فردوسی .

آگهی بمعنی خبر است . رجوع به از حق تاناحق . . . ، شود .

تو دانی که نبود مگر زابلهی   هر آنگو کند زن بدست تهی . فردوسی . ی .

تو دعوی کنی هم تو باشی گوا   چنین مرد دانش ندارد روا . فردوسی .

رجوع به بروباه گفتند شاهدت . . . ، شود .

تورا آن سزاوارتر   که ازدامن شاه جوئی گهر . (ولیکن . .) فردوسی .

رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی . . . ، شود .

تورا اسباب عطاری فراوان   تو کناسی کنی کس راچه تاوان . ناصرخسرو .

تورا ایزدچو بردشمن ظفرداد   بکام دوستانش سر جدا کن
وگر خواهی ثواب نیکه ردان   طمع ازجان ببر اورا رها کن . ابن یمین .

رجوع به بابدان بد . . . ، شود .

تو را با سخنهای شاهان چکار (. . . نه فرزانه مردی نه جنگی سوار . و درجای دیگر سخنهای بیهوده کم میشمار .) فردوسی . رجوع بمثل بعد شود .

تو را با نبرد دلیران چکار (. . . تو پیره زنی دوکت آید بکار . یا ، تو برزیگری بیلت آید بکار .) حماسهٔ بمزاح که حریفان نرد وشطرنج درگاه بازی بیکدیگر گویند . نظیر :

تو این نیزه را دوك رشتن گزین   نه مرد سوارانی و دشت کین . فردوسی .
بدین همت که اندر سرهمی داری سر اندرکش   سزای پنبه ودوکی نه مردرزم ومیدانی . سنائی .
با تیغ چکار دشمنت را   گو رو بطراز دو کدانی . عمادی شهریاری .
تو را با سخنهای شاهان چکار   نه فرزانه مردی نه جنگی سوار . فردوسی .
تو چنگال شیران کجا دیدهٔ   که آواز روباه نشنیدهٔ .

تو را بر در دمن رحمت نیاید   رفیق من یکی همدرد باید . سعدی .

نظیر : هان علی الأملس مالاقی آلدَبِر . و رجوع به از تو نپرسند درازی . . .، شود .

تورا بگور من نمیگذارند • اگر من ترك واجبی یا ارتکاب محرّمی کنم برتو حَرَجی نیست .

تو را تادهان باشد ازحرص باز نیاید بگوش دل ازغیب راز • سعدی .

رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

تورا تیشه دادم که هیزم شکن نگفتم که دیوار مسجد بکن • سعدی .

توراچون نباشدغم کارخویش غم تو ندارد کسی از تو بیش . اسدی .

رجوع به از تو حرکت . . . ،و رجوع به کس نخارد پشت من . . . ، شود .

تورا خواسته گر زبهر تن است ببخش و بدان کاین شب آبستن است

(. . . اگر چند باشد شب دیر باز بر او تیرگی هم نماند دراز

شود روز چون چشمه رخشان شود جهان چون نگین بدخشان شود .) فردوسی .

رجوع به بخور هرچه داری . . . ،شود .

تو را خورد بسیار بگزایدت وگر کم خوری روز بفرایدت • فردوسی.

رجوع به از گلوبنده . . . ، شود .

تو را داد و آنکس که پیوند تست دهد نیز آنرا که فرزند تست •

(نهم گوئی از بهر فرزند چیز مبرغم که چیزش بود بی تو نیز

کسی را جهان بان زبن نافرید که از پیش روزی نکردش پدید . . .) اسدی .

نظیر : فرزندبنده ایست خدارا غمش مخور توکیستی که به زخدا بنده پروری . سعدی .

تو را داد فرزند را هم دهد همانشاخ کز بیخ تو برجهد . فردوسی .

تورا داد فرزند را هم دهد . (بخور هرچه داری فزونی بده تورنجیدهٔ بهردشمن منه . . . همان شاخ کز بیخ تو برجهد .) فردوسی . رجوع بمثل قبل شود ، ورجوع به بخور هرچه داری بفردا . . . ، شود .

تورا دشمن اندر جهان خود دل است (دلت گر براه خطا مایل است . . .) فردوسی .

تورا دیده ازبهر آن داده‌اند که در ره بسی چاه بنهاده اند (. . . تورا دستواره است بیننده چشم بود لغزش پا زلغزنده چشم .) حضرت ادیب .

تورا زحکمت یونان جز این چه شد حاصل
که شبهه کردی در محکمات قرآنی

تونفس علم شو ازنقش علم دست بشوی
که نفس علم قدیم است و نقش او فانی • قاآنی .

تورا زنان جو خویش چهره کاهی به
که از شراب حریفان سفله گلناری • امیدی رازی .

نظیر : میخوری تو گرچه الوان نعمت اندر خوان کس نان شاخل بهتر آید گر خوری برخوان خویش . خاقانی . ورجوع به طمع آرد بمردان . . . ، ورجوع به کهن جامهٔ. . .، شود .

تو از این جهان بهره جنگ است و بس بفرجام گیتی نماند بکس . فردوسی .
رجوع به دنیا میدان جنگ است ، شود .

تو را غیر از تو چیزی نیست در پیش ولیکن از وجود خود بیندیش . شبستری .
نظیر : اعدي عدوّك نفسك الّتی بین جنبیك . ورجوع به نفس خود را . . . ، شود .

تو را فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن
چو جان تو تو را خود می نخواهد برد و تن فرمان . ناصرخسرو .

تو را که خانه نئین است بازی به این است . (هندوئی نفت اندازی همی آموخت حکیمی گفت..) سعدی. نظیر : تن عور و آتش بازی !

تو را که دست بلرزد گهر چه دانی سفت . سعدي . رجوع به مردیت بیازمای آنکه زن کن . . . ، شود ،

تو را که دیده زخواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی . سعدی .
رجوع به از تو نه پرسند درازي شب . . . ، شود .

تو را نام باید که ماند دراز نمانی همی کار چندین مساز . فردوسی .
رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

تو را که هیچ ز احوال خود خبر نبود
زحال خود دگری را خبر چگونه کنی . مغربی .

تو را گرچه در مال افزایش است باندازهٔ دانشت ارزش است . حضرت ادیب.
رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود.

تو را نه چرخ و هفت اختر غلام است تو شاگرد تنی حیفی تمام است
ملك فرمانبر شیطان دریغ است
ملك در خدمت دربان دریغ است . ناصرخسرو .

تو رنجیدهٔ بهر دشمن منه (بخور هر چه داری فزونی بده . . .) فردوسی .
رجوع به بخور هر چه داری بفردا . . . ، شود .

تو زینسان آفریده بهر کاری دریغ آید که مهمل درگذاری . ناصرخسرو .
رجوع به ماران کنند... ، ورجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تو زین هر چه کاری پسر بدرود زمانه زمانی ز کین نغنود . فردوسی .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد
دم شمردهٔ تو یك نفس زدن نغنود . (تو باد

پیوودی همچو غافلان و فلك بكیل روز و شبان عمر بر تو بر پیمود . . .) ناصر خسرو .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

توسی خودت من سی خودم. سی بمعنی از بهر و برای باشد .رجوع به توآن و رجُو. . . ،شود .

توشادان دل و مرگ چنگال تیز   نشسته چوشیر ژیان پرستیز . فردوسی .

توش خودش را میکشد بیرونش مردم را . با اینکه درحقیقت درویش و بی‌نواست چون ظاهر خود را غنی می نمایدبر اورشک می برند .

تو شکستی جام و ما را میزنی . (همچو ابلیسی که گفت اغویتنی . . .) مولوی .
نظیر : ضربنی و بکی، سبقنی و اشتکی .
خود کردن و عیب دوستان دیدن   رسمی است که درجهان تو آوردی . سعدی .

توشهٔ جان خود از او بر بای   پیش کایدت مرگ پای آکیش .
منسوب برودکي . رجوع به بخور هر چه داري بفردا . . .، شود .

تو صوفئی و منع بنزد تو روا نیست (آنرا که ز عشق تو بلا نیست بلا نیست
آنرا که ز هجر تو عنا نیست عنا نیست   سه بوسه همی خواهم منعم مکن ایدوست . . .)
مصراع مثلی بی شك اشاره بیکی از اصول طریقتی صوفیه است که منع را بر صوفیه محرّم میشمارد ولي من در جائی ندیده ام .

تو عاشقان مسلم ندیدهٔ سعدی   که تیغ برسروسر بنده‌وار درپیشند . سعدی.

تو علم آموختی از حرص وا ینت ترس کاندر شب
چودزدی باچراغ آید گزیده تر برد کالا . سنائی .

تو عیب کسان هیچگونه مجوی   که عیب آورد بر تو بر عیب گوی. فردوسی .

توفرشته شوی ارجهد کنی ازپی آنك
برگ توداست که گشته‌است بتدریج اطلس . نقل از جامع الحکایات عوفي . رجوع به ازتوحرکت . . .، شود .

توفیق اصل معتبر و باب معظم است . (خصمت برای ملك بسی جهدکردلیك ...) ظهیر.

توقدر آب چه دانی که برلب جوئی (درازناي شب ازچشم دردمندان پرس ...) سعدی .
رجوع به ازتو نپرسند . . .، شود .

توقدر آب چه‌دانی که بر کنار فراتی (سل المصانع رکباً تهیم فيالفلوات . . .) سعدی.
رجوع به ازتو نپرسند . . .، شود .

توقع خدمت ازکسی‌دار که توقع نعمت ازتو دارد . سعدی .
گرت من ستایش نگویم مرنج   که بهره ندارم زگنج تو خنج . ازرقی .

توقع زوالا اذاقیل تم . (اذاتمّ امرٌ دنی نقصه . . .) نظیر : شد آن زمانه که اوشاد بود و

خرّم بود نشان او بفزون بود و بیم نقصان بود. رودکي. پس یعقوب [لیث] آنجا بیمار شد... چون کـار جهان همه روی بدو گرفت نقص اندر آمد. تاریخ سیستان.

گرفتمت که رسیدی بآنچه می طلبی گرفتمت که شدي آنچنانکه می بائی

نه هرچه یافت کمال ازپیش بود نقصان نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی. منوچهری.

ازکمال هیچ چیزي نیست شادی عقل را زانکه کامل بهرآن شد چیز تانقصان شود. سنائی.

رجوع به اذاتّم امرٌ، و رجوع به فوارّه چون ....، شود.

توقع مدار ای پسر گر کسی کهبیسعیهرگزبجائیرسی. سعدی.

رجوع به ازتو حرکت ...، شود.

توکاری که داری نبردی بسر چرا دست یازی بکار دگر. فردوسی.

رجوع به این را که زایيدهٔ بزرگ کن، شود.

توکزمحنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهندآدمی. سعدي.

رجوع به بنی آدم اعضای ....، شود.

توکندی جوی و آبش دیگری برد (از این شد روی من هم گونه بُرد ...)

ویس و رامین. نظیر : او خوان نهاد ودیگري دعوت خورد. ورجوع به اللهالله که تلف...، شود.

تو که از کرمکی بیازاری چهکنیبردگرکسان ماری. سنائی.

تو که بر خویشتن نبخشائی جزتو برتو چگونه بخشاید. ناصرخسرو.

توکه جو نتوانی خورد خری چه دعوی کنی. بمزاح تو مرد اینکار نیستی.

تو که چراغ نبینی با چراغ چهبینی. سعدي.

تو که در علم خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی. سعدي.

چون گوهر خویش را ندانستي مر خالق خویش را کجا دانی. ناصرخسرو.

دمی با حق نبودی چون زني لاف شناسائی تمام عمر با خود بودی و نشناختی خود را.

و رجوع به پشّه کي داند ...، شود.

تو که نی زن بودی چرا آقا دائیت بحصبه مرد. قدما برای نضج اخلاط در این رنجوری آواز ساز را یکی از درمانها میشمردند.

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه بکیوان برت کلهٔ بارگاه. سعدي.

رجوع به ازتونپرسند ...، شود.

توکیبنعمت ایشان رسیکهنتوانی جزاین دورکعت وآنهمبصدپریشانی.

(توانگرانرا وقف است و نذر و مهماني زکوة و فطره و اعتاق وهدی و قربانی ...)

رجوع به غم فرزند ونان ...، و رجوع به از تو حرکت ...، شود.

توکی مردی ما تابوت حاضر نکردیم. مزاحی است درجواب آنکس که از دوستان یا بستگان شکایتی کند.

تو گر پیش شمشیر مهر آوری   سرت گردد آسوده از داوری . فردوسی .
رجوع به با بدان بد باش . . . . ، شود .
تو گر بندهٔ خون شاهان مریز   که نفرین بود برتو تا رستخیز . فردوسی .
تو گروبردی ا گرجفت واگرطاق آید (گرفراقت نکشد جان بوصالت بدهم ..)سعدی.
نظیر : هر دو سر سود است . هر دو سرش منفعت است . ز هر طرف که شود کشته سود اسلام‌است .
تو گفتی که بهرام هرگز نبود . (در دخمه کردند سرخ و کبود . . .) فردوسی .
نظیر : تو گفتی که یوسف ز مادر نزاد . فردوسی . ی .
تو گفتی که یوسف زمادر نزاد . (از آن پس چو معلومش آمد فراز   سوی رفتن آمد مراو را نیاز   بیك روز با جفت خود جان بداد . . .) فردوسی . ی . رجوع بمثل‌قبل شود .
تو مادر مرده را شیون میاموز . نظامی .
تومپندار که خون ریزی وپنهان ماند (چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل ...) سعدی.
تو مر دیو را مردم بد شناس   کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی   ز دیوان شمر مشمرش آدمی . فردوسی .
تو مشتی نخوردی ز مشت تو بیش
همان زان گران آیدت مشت خویش . اسدی .
نظیر : بخردی درم زور سرپنجه بود   دل زیردستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران   نکردم دگر زور بر لاغران . سعدی .
تومکن جهد جز بنفس و نفس   ورمری مرگ عذرخواه توبس . سنائی.
رجوع به مثل بعد ، و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .
تومکن کارجز بدستوری   مرگ گره زند تو معذوری . سنائی .
رجوع بمثل قبل شود .
تومومیبینی و من پیچش‌مو   تو ابرو من اشارتهای ابرو .
(توکی دانی که لیلی چون نکویست   کزو چشمت همی برزلف و رویست
توقد بینی و مجنون جلوهٔ ناز   توچشم و او نگاه ناوك انداز
تولب می بینی و دندان که چون است   دل مجنون زشکر خنده خون است .) وحشی.
رجوع به اگر بردیدهٔ مجنون . . . و رجوع به از محبت نار نوری می شود . . . ، شود .
تو ناز کنی و یار تو ناز   چون ناز دو شد طلاق خیزد (. . . یاراست نه چوب مشکن اورا   گر بشکنیش طراق خیزد .) مولوی نظیر :
زنان را لطف و خوشخوئیست درکار   چوطفلان را بود شفقت سزاوار . ناصرخسرو .
نادان مردمان اویست که . . . دوستی زنان بدرشتی جوید . رستم بن مهر مزدالمجوسی متکلم

سیستان . نقل از تاریخ سیستان . چویار ناز نماید شما نیاز کنید . حافظ .

تو نباشی یارمن خدا بسازد کارمن . رجوع به اکبر ندهد . . . ورجوع به رزاق دیگری است ، شود .

تو نکو کار باش تابرهی باقضا و قدر چراستهی . سنائی . رجوع به لاجبر ولا تفویض ، شود .

تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین مردم افتی . سعدی . رجوع به همه حمال عیب خویشتنید . . . ، شود .

تونیك باش و مدار ای برادر ازکس باك
زنند جامهٔ ناپاك گازران برسنگ . مولوی .

تو نیکو روش باش تابدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال (. . . چو آهنگ بربط بود مستقیم کي از دست مطرب خورد گوشمال .) سعدی .

تو نیکی از آن شهر و کشور مجوی
که دارد درآن بیهنر آبروی . حضرت ادیب .

تونیکی طلب کن نه زودی کار (دل از دیری کار غمگین مدار . . .) اسدی . رجوع به اگر دیرآمدم . . . ، شود .

تونیکی میکن و دردجله انداز که ایزد دربیابانت دهد باز . سعدي .

تمثّل : مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی که گفته‌اند نکوئی کن و درآب انداز . حافظ .

نظیر : بکن نیکی و در دریاش انداز که روزی در کنارت آورد باز . ویس‌ورامین .

توهم به‌طلب خود میرسی شتاب مکن (هنوزاول عشق است اضطراب مکن . . .) مصراع ثاني بیت را بمزاح بدخترانی که از جهاز یا شوهر رفتن عروسی حکایت کنند ، گویند .

تو هم یك تنبان قرمز پیش خدا داری . تو نیز مأیوس مباش .

توی این هیرو ویر بیا زیر ابروم را بگیر . هیرو ویر غوغا و ضوضاء باشد و زیر ابرو گرفتن عمل پیراستن ابرو با مِنقاش و امثال آن است . مزاحی آمیخته بملامت است ، وبکسیکه‌دراثناء کارهاومشغلهاي مُهم ، کاری ناچیزو بی‌ارز را از مشغول طلبدکند گویند .

توی دالان میخوابم صاحب خانه نگذارد برم زیر پالان میخوابم صاحب خانه نگذارد برم . برَم مخفف بروم است . نظیر : هوا ابر وگل است مهمان نمیداند برَد . آسته و هموار برَد از کنار دیوار برَد . برَد مخفف برود و آسته مخفف آهسته است .

توی دعوا حلوا بخش نمیکنند . تو بمعنی دَر و درون و میان باشد و مراد مثل آنکه ناچار درگاه ستیزه سخنان درشت از دو سوی گفته شود .

توی دهن شیر میرود . تو بمعنی درون است . رجوع به بدهن شیر میرود ، شود .

توی قالب است . دعوی بی‌جا میکنی . تو با من برنیایی .

تو یکساعت چو افریدون بمیدان باش تا زین پس
بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی .

(بهانه بر قضا چنهی چو مردان عزم خدمت کن چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی . .) سنائی .

رجوع به لاجبر ولا تفویض . . . و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

توی لولهین رفتن . مُفحَم و مُجاب شدن . یا ، بیمناک و هراسان گردیدن .

تو یکی من یکی . نظیر از تُرکی که در میان فارسی زبانان نیز متداول است ، سن بیر کیشی من بیر کیشی .

تو نی آزاد و هرگز هیچ آزاد چو بنده برنتابد جور و بیداد . ویس‌ورامین.

رجوع به هیچ آزاد . . . ، شود .

تهادوا تحابوا . حدیث . بیکدیگر نیاز و ارمغان فرستید تا دوستی ها فزونی گیرد . نظیر ، ما استرضی الغضبان ولا استعطف السلطان ولا استمیل المحبوب ولا توقی المحذور الاّ بالهدیه . رجوع به ازدست دوست هرچه . . . ، شود .

تهودوا قد تهودالفلك . (یهود هذا الزمان قد بلغوا مرتبةً لاینالها الفلك الملك فیهم والمال عندهم ومنهم المستشار والملك یامعشرالناس قدنصحت لکم . . . فانتظروا صیحةالعذاب لهم فعن قلیلٍ تراهم هلکوا .) نظیر :

حرمت امروز مرجهو دان راست اهل اسلام و دین حق خوارند . ناصرخسرو.

تهی آی تا پرمعانی روی . (زدعوی پری زان تهی میروی . . .) سعدی.

رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

تهی پای رفتن به از کفش تنگ . (. . . بلای سفر به که در خانه جنگ .) سعدی.

نظیر ، رُبّ نعلٍ شرّ من حفاة .

پاتهی گشتن به است از کفش تنگ رنج غربت به که اندر خانه جنگ .

برون کش پای از این گهوارهٔ تنگ که کفش تنگ دارد پای را لنگ . نظامی .

تهی دست را کار وارون بود دلش سال ومه تنگ ومحزون بود . فردوسی . ی .

رجوع به غم فرزند و نان . . . و رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

تهیدست را نیست زور و هنر (شود بی درم شاه بیدادگر . . .) فردوسی .

رجوع به اگر نیستت چیز . . . ، ورجوع به غم فرزند ونان . . . ، شود.

تهیدست روسیاه . (کج) نظیر ، الفقر سوادالوجه فی‌الدارین . رجوع به غم فرزند و نان . . . ورجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

تهیدستی و ایمن از درد و رنج   بسی بهتر ازبیم بانازو گنج . اسدی .

تهی غاری به از پرگرگ غاری . (پیاده به بسی ازخرسواری . . .) ناصرخسرو .

تهی کیسه را از گره برچه باك . (هرآن طعنه کز کم عیاران بود   به پیراهن مایه داران بود   توانگر زدزدان بود ترسناك . . .   هنرمند بربیهنر کم زند   هنرمند را زخم محکم زند   نگیرد کسی خرده برناتمام   که از آتش ایمن بود عود خام .) امیر خسرو دهلوی .

تیر ازشست بشدن . تمثّل : چون برفت ، تیرزا شست بدر رفت . ابوالفضل بیهقی .

رجوع به مثل بعد شود .

تیر ازکمان رفتن . وقت تدارك امری گذشتن . تمثّل : اما تیر از کمان برفت . ابوالفضل بیهقي .

گفتم که غمزهٔ تو مراکشت رحم کن   گفتا کنون چه سود که تیر ازکمان برفت . ظهیر .

نظیر : تیر از شست بشدن .

تیر اگر راست شود برهدف است   ور رود کج زهدف برطرف است. جامی .

رجوع به اگر خواهی از هردو . . . ، شود .

تیر امان دادن . گویا درقدیم دادن تیري بکسی به نشانه وعلامت زنهار و امان معمول بوده است .

چو تیر تودارد بتیرش مزن . سعدی .

چو مژگانش بقتل عام شاد است   ازآن تیر امان کس را نداده است . مسیحی .

تیر بگذشته چون توان دریافت . (رفتنی رفت وآن قضا بشتافت . . .) سنائی .

رجوع به تیری که از کمان جست . . . ، شود .

تیرچون ازکمان سست آید   ازکجا برهدف درست آید . اوحدی .

تیرچون کژشود کمان گردد . نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

تیرکه درکیش ، کمان وش بود   عاقبتش تاب زآتش بود . (هرکه در این کیش از او خم نرفت   راست نشد تاجهنم نرفت . . .) امیرخسرو دهلوی .

تیر گردون همه انواع فضایل دارد
لیك درملك طرب کامروا ناهید است . ابن یمین .

تیرماندهٔ دبیرآمد . (. . . مشتری خازن ووزیرآمد .) سنائی . تعبیر رؤیای عطاردبیرباشد .

تیرمیاندازد وکمان پنهان میکند . جامع التمثیل .

تیره باد آن روزو سال ومه که دارد برسپهر
چشمهٔ خورشید چشم روشنائی از سها
(هست مستغنی بعون الله زاعوان دولتت   گربدرگاهت نیاید شوربختی گو نیا . . .) سلمان ساوجي .

رجوع به یتمّم باطل است . . . ، شود .

تیرهمیشه بنشانه نمیاید . مقدمه همواره به نتیجه و ساعی بمقصد نرسد .

تیر (یا) تیری بتاریکی انداختن . بگمان وحدس نتیجه وسودي کاری کردن .

تیری که ازشست رهاشد برنمیگردد . رجوع به تیری که ازکمان جست . . . ، شود .

تیری که ازشست رفت بشست بازنیاید .

تَمثُّل ، مرا گویند دل بازآر ازآن ترك کمان ابرو ولي تیری که جست ازشست کی دیگر بشست آید . ابن یمین .

رجوع به مثل بعد شود .

تیری که ازکمان جست برنگردد (یا) تیری که ازکمان جست باز نمیگردد .

جامع التمثیل ، نظیر ، تیر بگذشته چون توان دریافت . سنائی . تیري که ازشست رهاشد برنمیگردد .

تیری که از شست رفت بشست باز نیاید .

تیری که نه برهدف گراید آن به که زجعبه برنیاید . (گفتن که نه از وداد باشد پیمودن باد باد باشد . . .) امیرخسرو دهلوی .

تیزتر آید بازمایش پولاد (ای بتوداده خداي راستی و عدل راستی وعدل دولتیست خداداد نیکترآید بآزمایش دانا . . .) ملك‌الشعراء بهار .

تیزی پشیمانی آرد به بن . (مفرمای اکنون وتیزي مکن که . . .)فردوسی . العجلة . . . ، شود.

تیزی پشیمانی آرد بجنگ (همی‌رفت بارای وهوش و درنگ که . . .) فردوسي . رجوع به العجلة . . . ، شود.

تیزی درفش بسر درفش است . نقل ازروزنامۀ فکر آزاد.

تیشه بپای خود زدن . تَمثُّل ،

در این محنت سرا یك عشق پیشه نزد چون من بپای خویش تیشه . جامی .

رجوع به بپای خود بگور رفتن ، شود .

تیشه برپا زدن . تَمثل ،

وی عمر تباه خطا پیشه تا چند زنی تو بپا تیشه . شیخ بهائی .

رجوع به بپاي خود بکور رفتن ، شود .

تیشه بریشۀ خود زدن . رجوع به بپای خود بگور . . . . شود .

تیشه را باتراش کار است خواه عود پیش آید خواه چوب .

تیشۀ روبخود . آنکه همیشه سودِ خود خواهد ودیگران را ازتمتّع محروم گذارد .

اشاره ، ندهد این بجزآن رادکه‌چون رنده بود دورباد آنکه‌تراشد سوی خود چون تیشه . ابن یمین .

همه یار تو از بهر تراشند بی لقمه هوادار تو باشند . ناصرخسرو .

تیغ است زبان کشیده هموار زین تیغ کشیده سر نگهدار .

رجوع به زبان سرخ . . . ورجوع به اگر طوطی زبان . . . ، شود .

تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش مپرس
گر بخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم • ابوحنیفهٔ اسکافی .
رجوع به عروس ملك کسی . . . ، شود .

تیغ برگیر و می ز دست بنه گر شنیدی که هست ملك عقیم • ابوحنیفهٔ اسکافی .

تیغ بهتر ز طعنهٔ دشمن • (. . . مشت بهتر ز سنگ مشتاسنگ .) علی شطرنجی .

تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر • مولوی .
رجوع به حلم حق شو . . . ، شود .

تیغ خورشید تبه کی شود از زنگاری • (دولتت را خللی چون رسد از حادثهٔ ...) رفیع الدین لنبانی .

تیغ خوشتر زطعنهٔ دشمن مشت بهترزسنگ مشتا سنگ • علی شطرنجی .

تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست • مولوی .
معنی تمام شعر معلومست و چون مصراع اول را بتنهائی گویند آن اراده کنند که از لا تأمن الأحمق و بیده سکین ، اراده شود .

تیغ درخورد مرد مردانه است وزجبان تیغ تیز بیگانه است • سنائي .
نظیر : درق جز باجبان مسلم نیست تیغ را جز شجاع محرم نیست . سنائی .
نظیر : اندر کف خطیب چه هندی چه کندنا .

تیغ را جز شجاع محرم نیست • (درق جز باجبان مسلم نیست . . .) سنائی .
رجوع به مثل فوق شود .

تیغ کج را نیام کج باشد • تمثل :
بد خوشوی ز خوی بد یار خود چنانك خنجر خمیده گشت چوخمیده شد نیام . ناصرخسرو .
رجوع به الخبیثات للخبیثین ، شود .

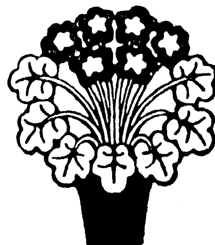
تیغ کهنه جوهر دارد • رجوع به آنچه در آینه . . . ، شود .

تیغ مر ملك را نکو یاریست ملك بی تیغ همچو بیماریست
کشت شدخشك اگر نبارد میغ ملك پژ مرد اگر نخندد تیغ • سنائی .
رجوع به عروس ملك کسی . . . ، شود .

تیمارغریبان سبب ذکرجمیل است (. . . جانا مگراین قاعده درشهرشما نیست .) حافظ .

تیمم باطل است آنجا که آبست • تمثل :
چون تیمم با وجود آب دان علم نقلی با دم قطب زمان . مولوي .
کم شود چون بارگاه او رسید آب آمد مر تیمم را درید . مولوی .
عهد تو و در زمانه تقدیم آب آمده آنکهي تیمم . انوری .

بعهد تو نسزد بندگی غیر تو کردن نکرد بر لب دریا کسی بخاك تیمم . ابن یمین .
چو آب آمد تیمم نیست در کار چوروز آمد چراغ ازپیش بردار . پوریای ولي .
نظیر : بشهری چون در آمد شهریاري نماند شحنه را در شهر کاری . پوریای ولی .
جائی‌که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را . سعدی . چون سرخ‌گل آید بچه کارآید گلنار . فرخی .
بهائی ندارد نگین جمست بجائی که رخشان نگین جم است . حضرت ادیب.
بهر جا کافتاب آنجا نهد پای پس دیوار باشد سایه را جای . وحشی .
بنور شمع کی خرسند باشد کسی کآگه شد از خورشید ازهر . عنصری .
تا بود مهر ز مه نور گرفتن ستم است . صائب . آب که آمد تیمم برخاست .
آری بمهره هاي سقط ننگرد کسی کو را بتوده پیش بود درّ شاهوار . فرخی .
جست را چه خطر هر کجا بود یاکند . شاکر بخاری . چراغم چه باید چوخورشید هست . اسدي .
چوآمدکوس سلطانی چه باشدکاس شیطانی چوآمد مادرمشفق چه باشد مهرماریره . مولوی .
چو آهو و خرگوش یابد عقاب نیارد بدراج و تیهو شتاب . اسدی .
چو پیدا شد ز پشت پرده دلدار یقین دلاله شد معزول از کار . پوریای ولي .
چو سلطان خود کند حالی رسولی رسولي دگر باشد فضولی . پوریای ولي .
چوسایه تیره شود رای بو لهب جائی که چرخ سایهٔ اقبال بوتراب انداخت . ظهیر .
چو شب سیاهی گیرد قمر نکو تابد بروزتیره شودور چه روشن‌استقمر . عنصری .
چون طلعت خورشید عیان‌گشت بصحرا آنجا چه بقا ماند نور قمری را . سنائی .
دست و پائی همی زن اندر جوی چون بدریا رسی ز جوی مگوی . سنائی .
چون در آمد وصال را حاله سرد شد گفتگوی دلاله . سنائی .
چون مهر کند فلك سواری از چالش لاشه خر چه خیزد . کمال اسمعیل .



فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
أ		
آداب السّلطنه والوزاره.	٤٨١	١
آدم.	١٠	٢١
»	١٩	٢٣
»	٢٧٦	١٥
آذر پدر ابراهيم نبى (ع).	٧٧	٢٣
آذرى (شيخ ...)	٣٥٠	١٥
آرش.	١٥٤	٢١
آصف ابراهيمى كرمانى (مرحوم آصف الممالك.)	٤٩٣	١٢
آگريگلا.	١٦٨	٣٠
ابدع البدايع.	٤٧٤	٢٣
ابراهيم (حاج سيد... اخوى)	١٦١	٢٦
ابراهيم نبى (ع).	٧٧	٢٣
»	٢٤٥	١٣
»	»	١٥
ابقراط. رجوع ببقراط شود.		
ابن ادهم (ابراهيم...)	٢٦٥	٣٠
ابن اسفنديار.	٤٢٣	١٥
ابن الفقيه.	١٠٢	١٦
»	»	٢٣
ابن زياد.	١٨٩	٧
ابن مالك نحوى.	٢٦٥	١٤
ابن مقفع (عبدالله...)	١٠٢	٢١
»	»	٢٢

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
ابن مقفع. (عبدالله ...)	٢٣٤	٢٧
ابن مقلة.	٢٦٥	٣٠
ابن همام.	٧١	٣٠
ابن يمين.	٣	٢
»	٤	٩
»	»	١٢
»	»	١٣
»	»	١٥
»	٦	٢٢
»	١٠	٦
»	١٥	١٢
»	١٦	٧
»	١٧	٢٢
»	٣٠	١٢
»	٣٢	١٧
»	٣٧	٢
»	٣٨	٢٤
»	٤٣	٢٤
»	»	٢٦
»	٥٤	١٧
»	»	١٨
»	٧٥	٧
»	٨٤	٣٠
»	٨٧	»

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
ابن يمين.	٩٦	١٩
»	١١١	٤
»	١١٥	١
»	١١٦	٢٤
»	١١٨	١٧
»	١٢٣	١٢
»	١٣١	١٠
»	١٣٥	١٥
»	»	١٦
»	١٣٨	٧
»	١٣٩	١٤
»	١٤٢	١١
»	١٤٩	٨
»	١٥٧	١٨
»	»	٢٣
»	١٥٩	٤
»	١٦٤	١٨
»	١٦٧	١٦
»	١٧٩	٧
»	١٩٣	٢١
»	٢٠٠	١٥
»	٢٠٣	١٠
»	٢٠٥	١٧
»	٢٠٦	١٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابن یمین .	۲۱۸	۲۳
»	۲۲۱	۲۳
»	۲۲۶	۲۵
»	۲۳۸	۲۲
»	۲۴۰	۲۹
»	۲۴۱	۱
»	»	۴
»	»	۲۵
»	۲۴۷	۹
»	۲۴۹	۱۲
»	۲۵۰	۱۰
»	۲۵۲	۲
»	»	۴
»	۲۵۶	۲۱
»	۲۶۳	۱۶
»	»	۱۷
»	۲۶۴	۲۶
»	۲۶۶	۲۵
»	»	۲۷
»	۲۷۰	۳۰
»	۲۷۵	۱۶
»	۲۸۱	۲۱
»	۲۹۶	۱۸
»	۳۰۷	۱۶

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابن یمین .	۳۱۷	۲۲
»	۳۲۷	۱۱
»	»	۱۴
»	۳۳۰	۱۶
»	۳۵۱	۲۱
»	۳۶۱	۹
»	۳۶۲	۲۱
»	»	۳۰
»	۴۱۴	۱۸
»	۴۱۵	۲۷
»	۴۱۶	۳
»	۴۲۱	۲۴
»	۴۳۸	۷
»	۴۴۳	۱۱
»	۴۵۴	۲۰
»	۴۸۵	۳۰
»	۴۹۱	۵
»	۴۹۳	۵
»	۴۹۵	۱۳
»	۴۹۷	۱۹
»	۵۰۸	۱
»	»	۲
»	۵۰۹	۱
»	۵۱۹	۲۶

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابن یمین .	۵۲۶	۸
»	»	۱۰
»	۵۳۱	۱۶
»	۵۳۳	۲۹
»	۵۳۹	۴
»	۵۴۲	۲۶
»	۵۴۶	۲۴
»	۵۴۷	۱۲
»	۵۶۱	۱۹
»	۵۶۹	۲۴
»	۵۷۰	۵
»	»	۲۷
»	۵۷۲	۱
ابوالبرکات .	۲۴۱	۲۱
ابوالحسن شهید .	۱۹۴	۲۸
»	۲۱۳	۲۱
ابوالحسن فرهانی .	۱۳۰	۶
ابوالحسن بوشنجه .	۲۳۷	۲۶
ابوالعتاهیه .	۲۸۸	۳
»	۵۵۵	۱۷
ابوالعلی معرّی .	۲۴۳	۲۱
ابوالفتح بستی .	۱۷۸	۱۴
ابوالفتح هروی .	۳۳	۱۰

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابوالفرج رونی .	۲۹۶	۱۳
»	۲۹۹	۲٤
»	۳٤۱	٤
»	۳٤٤	٦
»	۳۹٦	۱۳
»	٤۰٥	۱۲
»	٤۲۳	۱٤
»	٤٤۱	۸
»	٤٥۹	۱۰
ابوالفضل بیهقی .	۳	۲۹
»	۲۹	۱۱
»	۳۸	٥
»	٤٦	۲۱
»	٥۰	۸
»	۱۰۱	۲۰
»	»	۲۱
»	۱۲۲	۲٥
»	۱۳۲	۱
»	۱۳۳	۲۸
»	۱٤۳	۱۸
»	۱۸٦	۲۱
»	۱۸۷	۲۰
»	۱۸۸	۲
»	۲۰۷	۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابوالفضل بیهقی .	۲۲۲	۲۰
»	۲٤۷	٦
»	۲٦۱	۱۹
»	۲٦۸	۱٦
»	»	۲۰
»	۲٦۹	۱٦
»	۳۳۰	۱۸
»	۳٥۰	۳
»	۳٥٥	۱۷
»	۳٥۷	۲
»	۳٥۸	۲
»	۳٦٦	۱٥
»	۳۷٤	۱۹
»	»	۲۰
»	٤۰٤	۲۰
»	»	۲۱
»	٤٤٤	۲۱
»	٤٦٤	۱۲
»	٤٦٦	۱
»	٤۹۲	۲٦
»	٤۹٥	٤
»	٥۰۱	۳
»	٥۱۰	۲۳
»	٥۱٤	۱۳

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابوالفضل بیهقی .	٥۱٥	۱۹
»	٥۱۸	۱۲
»	٥۲٥	۲۹
»	٥۳۲	۱۲
»	٥۳٥	۲٥
»	٥٦۹	٦
»	»	۹
ابوالمظفّر مکّی پنجهری .	۱۱۱	۲٤
»	۳۲٥	۲٤
ابوالمعالی رازی .	٤۲۸	۲۸
ابوالوفای کرد (سید ..)	۲۸٥	٥
ابوبکر ابن ابی‌قحافه .	۹٤	۲۹
»	۲٥۸	۲۱
»	۳۰۲	۱۸
»	٤۳٤	۲۰
ابوبکر ترمدی .	٦٦	۱۳
ابوحنیفهٔ اسکافی .	۲٤	٤
»	۳٤	۲۷
»	٦۳	۲٦
»	۱۰۰	۱۱
»	۱۱٦	٦
»	۱۱۷	۱٤
»	۱۳۸	۲٥
»	۱٤۸	۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابوحنیفهٔ اسکافی.	١٥٨	٢
»	١٦٩	٢٢
»	٢٦٩	١٢
»	٢٧٣	٢٠
»	»	٢٢
»	٢٩٩	٢٢
»	٣٣٤	٣٠
»	٣٦٦	٢٤
»	٣٨٥	١
»	٣٩٦	٢٤
»	٣٩٨	١٤
»	٤١٢	٢٩
»	٤٣٢	٣٠
»	٤٤٨	٢٤
»	٤٦١	٢١
»	٤٦٢	١٥
»	»	٢٤
»	٤٩١	١٩
»	٤٩٤	٢٤
»	٥١٠	٢٩
»	٥٣٣	١٨
»	٥٧١	٢
»	»	٤
ابوسعید ابوالخیر.	١٣	٢٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابوسعید ابوالخیر.	١٥	١٦
»	٢٨	٢
»	٣٥	٢١
»	٧٢	١٩
»	١٩٥	٢٣
»	٢١٠	١
»	٢٥٠	١٢
»	٢٥٨	١٤
»	٣٤٥	١٧
»	٣٧٢	٧
»	٤٢٧	٢٤
»	٤٦٧	٧
»	٥٣٩	١
و رجوع باسرار التوحید شود.		
ابوسلیک گرگانی.	١٠	١٦
»	٣٨٣	١٤
ابوسهل (خواجه ...)	٢٦٨	١٤
»	٣٤٧	١٠
ابوشکور بلخی.	٤٩	٢٧
»	١٠١	١١
»	١١٥	٢٤
»	١٤٦	٤
»	»	١٣
»	١٦٧	١٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ابوشکور بلخی.	١٩٤	٢٩
»	٢٤٧	١٣
»	٣٤٤	٢٤
»	»	٢٩
»	٤٠٤	٢٩
»	٤٨٣	٤
»	»	٣٠
»	٥١٣	١٦
ابوطاهر خسروانی. رجوع بخسروانی شود.		
ابوعلی حسین ابن سینا شیخ الرئیس.	٣٠٣	١٩
ابوعلی مروزی.	٣٩٥	٢٢
»	٤٨٦	١٦
»	٤٩٩	١٨
ابومحمد ابن عبدالله مبارک (شیخ ...)	٣٤٧	١٢
ابومسلم خراسانی.	٥٤٥	٢٢
»	»	٢٣
ابونصر فراهی.	٤١٨	٢
ابی اسحق غزی.	١٠١	١٠
»	١٧٣	٦
»	٢٨٠	٢٤
ابی الفتح هروی.	٣٣	١٠
ابی رجاء غزنوی.	٤١٣	١٨
ابی فراس حمدانی.	٩٤	٢٠
اثیر الدین اومانی.	٣٩٧	٢٩

فهرست اسماء رجال وکتب .	صفحه	سطر
احمد .	۳۵۰	۲
احمد . رجوع به محمد ابن عبدالله شود .		
احمد جام .	۱۵۷	۵
احیاء العلوم .	۲۹۲	۲۸
»	»	۲۹
»	»	۳۱
اخسیکتی .	۵۴	۲۹
»	۱۰۸	۱۴
»	۲۰۵	۲۵
»	۴۲۶	۱۱
احنف ابن قیس .	۴۹۵	۸
اخفش .	۴۳۱	۲۱
اخلاق محسنی .	۳۷۳	۲۸
ادب ابوخیر .	۲۶۳	۲۴
ادیب . رجوع به ادیب پیشاوری شود .		
ادیب پیشاوری . (سید احمد)	۱۲	۱
»	۱۷	۵
»	۲۹	۲۰
»	۳۷	۱۴
»	۳۸	۱۵
»	۴۳	۲۷
»	۴۷	۱۲
»	۵۵	۲۰
»	۶۸	۱۲

فهرست اسماء رجال وکتب .	صفحه	سطر
ادیب پیشاوری . (سید احمد)	۷۴	۱۵
»	۷۴	۱۷
»	۷۶	۱۱
»	۷۷	۷
»	۸۰	۳۰
»	۸۴	۱۴
»	۹۴	۴
»	۱۰۲	۳۰
»	۱۰۳	۱۰
»	۱۰۸	۲۶
»	۱۲۷	۲۶
»	۱۳۹	۳
»	۱۴۱	۲۷
»	۱۴۴	۲۴
»	۱۴۸	۱۰
»	۱۵۰	۷
»	۱۶۳	۱۵
»	۱۷۸	۱۶
»	۱۸۲	۲۰
»	۱۸۷	۲۳
»	»	۳۰
»	۱۹۷	۱۳
»	۲۰۰	۸
»	۲۰۳	۱۱

فهرست اسماء رجال وکتب .	صفحه	سطر
ادیب پیشاوری . (سید احمد)	۲۰۴	۷
»	۲۱۶	۵
»	»	۱۱
»	۲۱۹	۱۸
»	۲۲۱	۷
»	۲۲۲	۲۵
»	۲۲۵	۳۰
»	۲۳۰	۴
»	»	۱۷
»	»	۱۸
»	۲۳۱	۱۰
»	۲۵۷	۳
»	»	۱۸
»	۲۵۹	۲
»	۲۶۱	۷
»	۲۶۴	۸
»	۲۶۵	۱
»	۲۶۶	۲۲
»	۲۷۵	۲۵
»	۲۹۸	۱۳
»	۳۰۰	۶
»	۳۱۹	۱۷
»	۳۳۱	۲۹
»	۳۴۷	۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ادیب پیشاوری.(سید احمد)	٣٥٤	٤	ادیب پیشاوری.	٤١٦	٦	ادیب پیشاوری.	٤٧١	٢٨
»	٣٥٧	٢٠	»	٤٢٢	٢٥	»	»	٢٩
»	٣٦٣	٨	»	٤٢٣	٢٠	»	٤٧٢	١٢
»	٣٦٤	١٥	»	٤٢٤	٢٠	»	٤٧٣	١٩
»	٣٦٩	١١	»	٤٢٨	١٩	»	٤٧٥	٩
»	٣٧١	١٠	»	٤٢٩	١٩	»	٤٧٦	١
»	٣٧٤	٢٣	»	٤٣٥	٦	»	٤٧٧	٩
»	٣٧٦	٧	»	»	١٥	»	»	١٠
»	٣٨٣	٢١	»	٤٣٩	١٥	»	٤٨١	٤
»	»	٢٧	»	»	١٨	»	٤٨٣	٧
»	٣٨٧	١٣	»	٤٤١	٢٨	»	٤٨٤	١
»	٣٨٨	١٤	»	٤٤٢	٢٣	»	٤٨٥	١٢
»	٣٨٩	٢١	»	٤٤٩	٢٧	»	٤٨٧	٢
»	٣٩٢	٦	»	٤٥٣	٥	»	٥٠١	١٨
»	٣٩٣	١	»	٤٥٥	١٧	»	»	١٩
»	٣٩٥	٢٠	»	٤٥٧	١٨	»	٥٠٣	١٧
»	٤٠٢	١٥	»	٤٥٨	٢	»	»	٢٤
»	٤٠٤	٢٢	»	»	٤	»	»	٢٦
»	٤٠٦	١٨	»	»	١١	»	٥٠٤	٧
»	٤١٠	٦	»	٤٦٣	٢	»	٥٠٥	١٣
»	٤١١	٢٩	»	٤٧١	٤	»	٥٠٦	١٠
»	٤١٢	٨	»	»	٥	»	٥٠٧	٦
»	٤١٤	٢٨	»	»	٧	»	٥١٣	٢
»	٤١٥	٣	»	»	١٠	»	»	٩

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ادیب پیشاوری.	٥٢٠	١٨	ادیب صابر.	١٠٧	٢٧	ازرقی.	٣٣٠	١٥
»	٥٢٢	٦	»	١٣٨	١٨	»	٤٥٨	١٢
»	٥٢٧	٨	»	١٩١	٢٦	»	٥٦٤	٢٩
»	»	١٦	»	٢٧٩	٧	اسدی طوسی.	٥	١٨
»	٥٣٧	٩	»	٣٥٥	٢٢	»	١٤	٢
»	٥٤١	٢	»	٣٦٥	١٠	»	١٩	٥
»	٥٤٦	١٦	»	٣٨٣	١٦	»	٢١	١٢
»	٥٥١	٣	»	٤٥٢	١٠	»	٢٥	١٢
»	٥٥٢	٨	ادیب نیشابوری.	٣٧٥	١٩	»	٢٧	٢٢
»	»	١١	اردشیر بابکان.	١٥٥	٢٤	»	»	٢٤
»	»	١٦	»	٤٤٠	١٠	»	٤٣	١٤
»	٥٥٣	٩	»	»	١٥	»	٤٩	٤
»	٥٥٤	٦	اردوان.	١٥٥	٢٤	»	٥٠	٨
»	»	٢١	ارسطاطالیس.	رجوع به‌ارسطو شود.		»	»	٩
»	٥٥٦	٨	ارسطو.	٩٦	٣	»	٦٤	١٩
»	»	٢٣	»	١٢٠	٤	»	»	٢٠
»	٥٥٧	١٤	»	٢٤٢	٢٥	»	٧٢	٢٧
»	٥٦٠	٢٣	»	٢٥٣	٣	»	٨١	٢٢
»	٥٦٢	٢٤	»	»	٥	»	»	٢٧
»	٥٦٣	١٨	»	٢٦١	٩	»	٨٣	١٥
»	٥٦٧	١٣	»	٣٠٣	١٨	»	»	١٦
»	٥٧٢	٥	»	٣٤٦	١٢	»	٨٥	٢٥
ادیب صابر.	٦	١٣	ارسلانشاه.	١٣٤	١٨	»	٩١	٩
»	١٥	٢٥	»	»	١٩	»	٩٨	٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	۹۸	۱۹
»	۱۰۰	۹
»	۱۰۲	۱۲
»	»	۱۵
»	»	۲۵
»	۱۱۰	۲٤
»	۱۱۲	۱
»	۱۱٤	۲۱
»	۱۱۵	۲۲
»	۱۱۷	۱۷
»	»	۱۸
»	»	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	۱۱۹	۷
»	»	۱٤
»	»	۲۱
»	»	۲۲
»	۱۲۰	۱۸
»	۱۳۰	۲٦
»	۱۳٦	۱۰
»	۱٤٤	۲۰
»	»	۲۳
»	۱٤۹	۲٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	۱۵۱	۲۳
»	»	۲٦
»	»	۲۹
»	۱۵۲	۵
»	»	۲۵
»	۱۵۳	۹
»	»	۱۷
»	»	۱۸
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	۱۵٤	۱
»	»	٤
»	»	۹
»	»	۱۰
»	»	۱۳
»	»	۱٤
»	۱۵٦	۷
»	»	۳۰
»	۱۵۷	۲۷
»	۱۵۸	۱۹
»	»	۲۵
»	۱۵۹	۳
»	»	۱۰
»	»	۱٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدي طوسی.	۱۵۹	۱۷
»	۱٦۰	۲۰
»	۱۷۵	۲٤
»	»	۲۸
»	۱۷۹	۲۱
»	»	۲۷
»	۱۹٤	۱۵
»	۱۹٦	۲۰
»	۱۹۹	۱۲
»	»	۱۳
»	»	۱٤
»	»	۱۵
»	۲۰۰	۹
»	»	۱٦
»	۲۰۱	۱٤
»	»	۱۸
»	»	۲۳
»	»	۲۵
»	»	۲۷
»	»	۲۸
»	»	۲۹
»	۲۰۳	۱۲
»	»	۱۹
»	»	۲٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	٢٠٣	٢٧
»	»	٢٩
»	٢٠٤	٣
»	»	٨
»	٢٠٥	٢١
»	٢١٠	٢٧
»	٢١٨	٣
»	٢٢٠	١٤
»	»	١٥
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	٢٢١	٦
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	٢٢
»	٢٢٥	٨
»	٢٢٦	٢٨
»	٢٢٨	٣
»	٢٢٩	٢٩
»	٢٣٠	٨
»	»	١٣
»	٢٤٠	١٢
»	»	١٥
»	»	٢١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	٢٤٦	٢٥
»	٢٤٩	٢٠
»	٢٥٠	٣٠
»	٢٥٧	١٧
»	٢٦٠	٢٠
»	٢٦٥	٤
»	»	١٧
»	٢٧٠	٥
»	٢٧٤	١١
»	٢٧٦	٢٥
»	٢٧٩	١٥
»	»	١٦
»	»	٢٠
»	٢٨١	١٣
»	٢٨٥	١٦
»	٢٨٩	٢٣
»	٢٩٤	١٦
»	»	٢٠
»	»	٢٨
»	»	٢٩
»	»	٣٠
»	٢٩٥	٤
»	٢٩٧	١٦
»	٣٠٠	١٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	٣١١	٢٥
»	٣١٩	٤
»	٣٢٢	٢٥
»	٣٤٦	١٤
»	٣٦١	٢١
»	»	٢٤
»	٣٦٤	٢
»	٣٧٥	٣
»	٣٧٦	٢٧
»	٣٧٧	٣
»	٣٧٨	٢٢
»	٣٧٩	٣
»	٣٨٠	٢٣
»	٣٨١	٢٥
»	٣٨٢	٤
»	»	٢٤
»	٣٨٣	١٧
»	»	٢٤
»	٣٨٤	٨
»	»	٢١
»	٣٨٥	١٠
»	»	١١
»	»	١٢
»	٣٨٧	٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	۳۸۷	۱۶
»	۳۸۸	۱۱
»	۳۹۲	٤
»	۳۹۳	٥
»	»	۷
»	۳۹٤	۱٥
»	۳۹٦	۲
»	»	۲۰
»	۳۹۸	۲٤
»	۳۹۹	۲۰
»	»	۲٦
»	٤۰۲	۱۸
»	٤۰۳	۱٥
»	»	۲۱
»	»	۳۰
»	٤۰٤	۷
»	»	۸
»	»	۲۸
»	٤۰۷	۱۹
»	٤۰۸	۲۲
»	»	۲۷
»	٤۰۹	۱٥
»	٤۱۱	۱٦
»	٤۱۲	۱۷
اسدی طوسی.	٤۱۲	۲۱
»	»	۲٤
»	٤۱۳	۱٥
»	٤۱٥	۱٥
»	٤۱۸	۱٥
»	٤۱۹	۱٥
»	٤۲۰	۳۰
»	٤۲۲	۲۰
»	٤۲٤	۱
»	»	۱۲
»	٤۲٦	۱۲
»	٤۳۰	۱٥
»	»	۱۹
»	٤۳۲	۲۸
»	٤۳۳	۲۲
»	٤۳٤	۱۸
»	»	۲٤
»	»	۲۷
»	٤۳٥	۱
»	»	۳
»	»	۲۱
»	»	۲٥
»	٤۳٦	۱
»	٤۳۷	۸
اسدی طوسی.	٤۳۷	۱۰
»	»	۱٦
»	»	۱۷
»	»	۲٦
»	٤۳۹	۹
»	»	۲۹
»	٤٤۱	۱۰
»	»	۲۲
»	»	۲٦
»	»	۳۰
»	٤٤۲	۱۱
»	٤٤٤	۸
»	»	۱۳
»	»	۱٤
»	»	۲٦
»	٤٤٥	٤
»	٤٤۸	۱٤
»	»	۱٦
»	٤٤۹	۱۸
»	»	۲٦
»	٤٥۰	۱۹
»	٤٥۳	۱۱
»	»	۱٤
»	»	۲٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	٤٥٤	٦
»	»	١٠
»	٤٥٥	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٨
»	»	٢٩
»	٤٥٦	٧
»	»	٨
»	»	١٤
»	»	٢٢
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	٤٥٧	١٢
»	»	١٣
»	»	١٥
»	٤٥٨	٥
»	»	٧
»	٤٦٠	٤
»	»	١٥
»	»	٢٥
»	٤٦٣	١٧
»	٤٦٤	١٣
»	٤٦٥	٩
»	»	١٨
اسدی طوسی.	٤٦٨	١٤
»	»	٢٠
»	٤٦٩	٤
»	٤٧٠	٤
»	»	١٠
»	»	٢٤
»	٤٧١	٣
»	»	٦
»	»	٨
»	»	١٤
»	»	١٩
»	»	٢٧
»	٤٧٢	١٧
»	»	٢١
»	»	٢٩
»	٤٧٣	١
»	٤٧٤	٤
»	»	١٨
»	٤٧٥	١٥
»	»	١٩
»	»	٢٨
»	٤٧٦	٢٢
»	٤٧٧	١
»	»	٢
اسدی طوسی.	٤٧٨	٢
»	»	٤
»	»	٨
»	»	١٠
»	»	١٦
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	»	٣٠
»	٤٧٩	١٦
»	»	٢٠
»	٤٨٠	١٥
»	»	٢٢
»	٤٨١	٢٢
»	»	٢٣
»	٤٨٧	٧
»	٤٩٠	١٣
»	٤٩٢	٥
»	٤٩٨	٢٣
»	٥٠٢	١
»	٥٠٤	١٦
»	٥٠٥	٢١
»	٥٠٧	١٥
»	»	١٧
»	٥١٠	٧

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	٥١٠	١٥
»	٥١١	١١
»	٥١٢	٢
»	»	٣
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	٥٢١	١٠
»	»	٢١
»	»	٢٥
»	٥٢٧	١٤
»	٥٥٠	١٥
»	٥٥١	١٤
»	٥٥٣	١
»	»	٦
»	»	٢٠
»	»	٢٦
»	»	٢٨
»	»	٢٩
»	٥٥٥	٢٥
»	٥٥٦	٦
»	»	٢١
»	»	٣٠
»	٥٥٧	١٧
»	٥٦١	١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسدی طوسی.	٥٦٢	٦
»	»	١٦
»	٥٦٦	١٥
»	٥٦٧	١٤
»	٥٦٩	١
»	٥٧٢	١٠
»	»	١٢
اسرارالتوحید.	١٣	٢٢
»	١٥	١٦
»	٣٥	٢٠
»	١٣١	٢٣
»	١٨٤	٨
»	٢١٠	١
»	٢٥٠	١٣
»	٢٥٨	١٤
»	٢٦٤	١١
»	٢٦٧	٢٢
»	٢٧٠	١٧
»	٢٩٩	١٧
»	٣٢٥	١٨
»	٣٤٥	١٨
»	٤١٨	١٣
»	٤٢٧	٢٤
»	٤٥٤	١٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسرارالتوحید.	٤٦٧	٧
»	٤٩٢	٢٠
»	٥٣٨	١٨
اسفندیار.	٣٨٠	٢٦
»	٤٤١	٢
»	٥٢٤	»
اسکافی رجوع به ابوحنیفهٔ اسکافی شود.		
اسکندر مقدونی.	٥٠	١٣
»	٦٢	١٨
»	١٥٥	٧
»	١٦٩	٢٢
»	»	٢٣
»	١٧٦	٤
»	»	١٣
»	»	٢٤
»	١٧٧	١
»	١٨٢	٥
»	٤١٧	٩
»	٥٤٢	٢
اسمعیل ابن امیر ناصرالدین سبکتکین.	٥٠١	٤
اسمعیل نبی ذبیح‌الله.	٢٤٥	١٤
اسمعیل سامانی.	٢٩٣	٣
»	»	٤
اسمعیل غزنوی.	١٠٧	٢٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اسیری .	٤٠٦	١٤
اشارات شیخ ابوعلی سینا .	٣٠٣	١٩
اصحاب کهف .	٣٤٥	٢٣
اظهری .	١٢٩	٢٢
افراسیاب .	١٥٥	٢
»	١٩٣	٢٤
افسر . (شاهزاده محمدهاشم میرزا .)	٣١	١٦
»	٢٦٢	١٣
»	٤٢٠	١٧
افلاطون .	٢٤٢	٢١
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	»	٣٠
»	٢٦٧	٢١
آفوان .	١٧٧	٣
»	»	٦
»	»	٢٧
اکبرشاه هندی .	١٨٩	٢٧
البلدان . ابن الفقیه .	١٠٢	١٦
الحیوان جاحظ .	٣٠٣	١٧
السامی فی الاسامی .	٢٤٤	٣٠
العُراضه .	٤٤	٢٠
»	٤٩	١٥
»	٨٧	١٥
العُراضه .	٨٩	٢١
»	٩٠	١٧
»	»	٣٠
»	٩١	١٤
»	٩٢	٣٠
»	٩٤	١٨
»	١٩٠	٢٠
»	١٩٤	١
»	»	٥
»	١٩٧	٢٧
»	٢٣٥	٨
»	٢٣٦	٢٩
»	٢٣٨	٣
»	٢٤٢	١٣
»	٢٤٥	١٢
»	٢٤٧	٢٢
»	٢٥٠	١٧
»	٢٥٢	١٩
»	٢٥٣	٧
»	٢٥٤	٧
»	٢٥٥	٥
»	»	٢٢
»	٢٥٧	١
»	»	١٦
العُراضه .	٢٥٧	٢٩
»	٢٦١	١٥
»	٢٦٣	٨
»	٢٦٥	٩
»	»	١٩
»	٢٦٧	٣٠
»	٢٦٩	٢٥
»	٢٧١	٧
»	٢٧٢	١٩
»	٢٧٣	٨
»	٢٧٦	٣٠
»	٢٨٣	١٦
»	٢٩٨	٢
»	٣٠٩	١٩
»	٣١٨	٩
»	٣٦٠	٩
»	٣٧٠	٤
»	٣٩٠	٢٠
»	٤٣٤	٧
»	٤٤٦	١١
»	٤٥١	٢٩
»	٤٥٢	١١
»	٤٧٣	١٠
»	٥٠٨	١٩

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
العراضه .	٥٢٥	٢٥
»	٥٣٥	٢
»	٥٤٥	١٨
»	٥٤٧	٢٢
الغ بیگ .	٢٢٣	٨
النبی . رجوع به محمد ابن عبدالله شود .		
الهی .	٥٤١	٢٤
امام فخر رازی .	٢١٤	١٠
امامقلیخان غارت .	٤٨١	١٣
امامی خلخالی .	١١٣	١٧
»	٥٢٩	٤
امثال فارسی طبع هندوستان چاپ نستعلیق .	١٧	٢٦
»	٣٢	١٥
»	٣٦	٢٤
»	٤٤	٢١
»	٦٩	١١
»	٩٧	٢٥
»	١٤٢	٦
»	١٦٨	٦
»	٢٧٠	٣
»	٣١٤	٢٨
»	٣٣١	٢
»	٣٧٠	١٩
»	٣٧٢	١٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
امثال فارسی طبع هندوستان چاپ نستعلیق .	٣٧٢	٢٦
»	٤٦٩	٨
»	٤٨٠	٢
»	٥٢٦	١٣
»	٥٣٥	٧
»	٥٤٤	١٧
»	٥٤٨	٢٣
»	٥٦٩	٢٠
امید رازی .	٢٢٥	٢٤
»	٥٦٢	٣٠
امیراعظم پسر مرحوم وجیه‌الله میرزای سپهسالار .	٤٧٩	٩
»	»	١١
امیرالشعراء .	١٥٧	٢١
»	»	٣٠
امیرخسرو دهلوی .	٦	٥
»	١٠	١
»	١٦	٢٦
»	١٨	٥
»	٢٦	٢٣
»	٢٧	١٠
»	٣٥	١١
»	»	١٢
»	٣٨	٢٧
»	»	٢٩

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
امیرخسرو دهلوی .	٤٢	١٦
»	٤٧	١٠
.	٥٤	٩
»	٦٠	٤
»	٦٤	٤
»	٦٥	٢
»	٦٦	١
»	»	٩
»	٦٩	١٧
»	٨٣	٢٣
»	٨٥	١٠
»	٩٩	٢٦
»	١٠٩	٤
»	١١٠	٣٠
»	١١٦	٥
»	١٢٧	٨
»	١٢٩	٢٤
»	١٣٠	٢٥
»	١٣٤	١٧
»	١٥٩	١٦
»	١٦٥	٢٤
»	»	٢٨
»	١٨٦	١٧
»	٢٢٢	٢٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
امیرخسرو دهلوی .	۲۲۷	۱٦
»	۲۳٤	۱٤
»	۲٦۱	٤
»	۲٦۹	۸
»	۳۰٥	۱۲
»	۳۰٦	۲۳
»	۳۱۷	۸
»	»	۲٦
»	۳٤۸	۱٤
»	۳٤۹	۳
»	۳٥٦	٤
»	۳٦۳	٥
»	۳٦٥	۲۰
»	۳۸٥	٤
»	۳۸۷	۲۸
»	۳۹٤	٥
»	٤۱۱	۲۸
»	٤۱۲	۱٥
»	٤۱٦	٤
»	٤۱۹	٤
»	»	۲٥
»	٤۲۱	۹
»	٤۳۲	۱٥
»	٤۳٦	۲۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
امیرخسرو دهلوی .	٤٤۲	٤
»	٤٤٥	۸
»	٤٦٤	۱۹
»	٤۷۲	۹
»	٤۷۷	۱۳
»	٤۷۸	۱۹
»	٤۸٥	۱۷
»	»	۲۳
»	٤۸٦	۲۲
»	٤۹۱	٤
»	٤۹۷	۹
»	»	۲۲
»	٥۰۱	۲۷
»	٥۰٥	۸
»	٥۱۰	۱۰
»	٥۱۱	۲٥
»	٥۱۳	۲٦
»	٥۱٦	۲٥
»	٥۲۰	٥
»	٥۲٦	۲۳
»	»	۲٤
»	٥٤٤	۱٦
»	٥٥۲	۱۸
»	٥٦۹	٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
امیرخسرو دهلوی .	٥٦۹	۲۲
»	٥۷۰	۱۱
امیرسید حسینی .	٤۱۷	۷
امیرعلی شیر .	۱٦۸	۱٤
»	۲٦٦	٤
»	۲۹۰	۳۰
»	۳۱۸	۲
امیر محمود قمی .	٤۸۷	۲٦
امین ابن هرون الرشید .	۹٤	۱۷
انجمن آرا . رجوع بفرهنگ انجمن آرا شود .		
انوری .	۲	٤
»	۳	۲٤
»	٦	۱٦
»	»	۲٥
»	۹	٥
»	۱۱	٦
»	۱۲	٥
»	»	۸
»	۱٥	۲٦
»	»	۲۸
»	۱٦	۱
»	»	۲
»	۱۹	۸
»	»	۱٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
انوری .	٤٣	١٠
»	٩٣	٢٨
»	٩٦	٢٢
»	١٠٨	١٥
»	١٢٤	٢٦
»	١٣١	١٤
»	١٤٣	٢٤
»	١٦١	١٨
»	١٦٢	٦
»	١٦٣	١
»	٢٢٩	١٢
»	٢٣٣	١٩
»	٢٥١	٣٠
»	٢٦٦	١٠
»	»	١٥
»	٢٧٨	٢٧
»	٢٨١	٢٢
»	٢٩٤	٦
»	»	٨
»	٣٠٨	٢١
»	»	٢٧
»	٣١٥	٣٠
»	٣٣٦	٩
»	»	٢٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
انوری .	٣٣٧	٩
»	٣٤١	٩
»	٣٤٦	٣٠
»	٣٥٢	١٥
»	٣٥٨	٢٤
»	٣٦٠	١٨
»	٣٦٢	٢٦
»	»	٢٧
»	٣٧٠	٣
»	»	١٦
»	٣٩٤	٨
»	٣٩٥	١٣
»	٤٠٤	١٢
»	٤٠٥	٢٨
»	٤١٥	٢٩
»	٤٢٩	٢١
»	٤٤٤	٣
»	٤٤٩	٢٣
»	٤٥٠	٢
»	»	١٣
»	٤٦٩	١٥
»	٤٧٢	١١
»	٤٨٢	٣
»	٤٨٩	٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
انوری .	٤٩٤	٢٥
»	٤٩٨	٨
»	»	١٠
»	٥٠٠	٢
»	»	١٧
»	٥٠٣	٤
»	٥٠٨	٣
»	»	١١
»	٥١٢	١٨
»	٥١٣	١٩
»	٥١٥	٢٧
»	٥١٦	٤
»	»	٥
»	»	٦
»	»	١٣
»	»	١٤
»	»	١٥
»	»	١٦
»	٥٤٦	٢٣
»	٥٤٧	٩
»	٥٥٩	٨
»	٥٧١	٣٠
انوشیروان ابن قباد.	٧٩	٢٠
»	٩٩	٣

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
انوشيروان بن قباد .	١١٨	١١
»	١١٩	١١
»	١٤٣	١٣
»	١٥٥	١١
»	١٦٢	٢٠
»	٢٠٨	٢٦
»	»	٢٧
»	٢٠٩	١
»	»	٤
»	»	٦
»	»	٨
»	٢١٠	٣٠
»	٢١١	١
»	»	٤
»	»	٦
»	»	٨
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	١٣
»	»	١٤
»	»	١٧
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	»	٢٣

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
انوشيروان بن قباد .	٢١١	٢٥
»	»	٢٦
»	»	٢٩
»	٢١٢	١
»	»	٦
»	»	٨
»	»	١٥
»	»	١٨
»	٢٢٩	٦
»	٣٥٣	١٤
»	٣٦٩	٢٣
»	٣٧٨	٢٩
»	٣٨٢	٧
»	٣٨٩	١٧
»	٣٩٤	١١
»	٣٩٧	١٤
»	٤٢٥	١٩
»	»	٢٤
»	٤٤٠	٢١
»	٤٤٩	٢٢
»	٤٥٤	٥
»	٤٦٦	١٦
»	٤٧٧	٧
»	٤٨٨	١٣

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
انوشيروان بن قباد .	٥٣٤	٥
»	»	٢٢
اوحدي .	١١	٢٣
»	١٩	٢٠
»	٣٥	١٠
»	٣٩	٢٠
»	٤٦	٢٦
»	٤٩	١٦
»	٥٠	١٩
»	٥٨	١٤
»	٦١	٤
»	٦٢	٤
»	»	١١
»	٦٣	١٥
»	»	١٦
»	٦٤	٢
»	٦٥	١٧
»	»	٢٧
»	٧١	١
»	»	٢٧
»	٨٣	١٢
»	٨٥	٦
»	٩٥	٥
»	١٠٦	٢٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اوحدی،	۱۱۱	۳
»	»	۹
»	»	۱۰
»	۱۱۶	۲۲
»	»	۲۹
»	۱۲۰	٦
»	»	۷
»	»	۹
»	۱۲۲	۱٤
»	۱۲۳	۱۹
»	۱۲٤	۲
»	۱۲٦	۱٦
»	۱۳۷	۲۲
»	۱٤۹	۱۷
»	۱۵۷	۱۷
»	»	۲۵
»	۱۵۹	۱۱
»	۱٦٦	۱٦
»	»	۱۸
»	۱۷٤	۱۹
»	۱۸۱	۱۲
»	»	۲۸
»	۱۸۳	۸
»	۱۸٤	۳

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اوحدی،	۱۸۷	۱۳
»	»	۱٦
»	۱۹۳	۱۵
»	۱۹۷	۲
»	۲۱۰	۳
»	»	٤
»	»	۵
»	»	۱٦
»	»	۲۰
»	۲۳۱	۱٦
»	۲٤٤	۲۳
»	۲۵۰	۱۱
»	۲۵۱	۲۷
»	۲۷٦	۲۹
»	۲۹٤	۱٤
»	۳۰۵	۵
»	۳۱۱	۷
»	۳۱٤	۲٤
»	۳۱٦	۱۱
»	۳۱۸	۱۹
»	۳۲۱	۱٦
»	۳۲۲	۲۹
»	۳۲۹	۸
»	۳۳۳	۲۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اوحدی،	۳۳۵	۱
»	۳٤۳	۲٦
»	۳٤٦	۲٦
»	۳٤۸	۱٦
»	»	۲۹
»	۳۵۱	۵
»	۳۵۳	۳۰
»	۳٦۳	۲۵
»	۳٦٤	۲۵
»	۳٦٦	۱
»	۳٦۷	۷
»	۳۷۰	۷
»	»	۲۲
»	۳۸٤	۱۲
»	۳۸٦	۱٦
»	۳۸۷	۱
»	۳۸۸	۱۸
»	۳۹۱	۱
»	٤۰۲	۱٤
»	٤۰۳	٤
»	٤۲۱	۱۷
»	٤۲۲	۲٦
»	٤۲٦	۲۲
»	٤٤۲	۱۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اوحدی .	٤٥٢	٢٢
»	٤٦٧	١٤
»	»	١٧
»	٤٧٤	٢٩
»	٤٨٢	٧
»	٤٨٤	٤
»	٤٨٧	١٨
»	٤٨٨	١٨
»	٤٩٣	٣
»	٤٩٥	٢٠
»	٤٩٧	٢٠
»	٥١٢	١٠
»	٥١٣	١١
»	٥١٥	١١
»	٥١٩	١٦
»	»	١٨
»	٥٢٢	١٠
»	»	١٤
»	»	٢٦
»	٥٢٤	٣٠
»	٥٣١	١٨
»	»	٢٥
»	٥٣٦	٢
»	»	١٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
اوحدی .	٥٣٩	١٠
»	»	٢٣
»	٥٤٩	١٨
»	٥٥٠	٣
»	٥٥١	٢٣
»	»	٢٤
»	»	٢٦
»	٥٥٢	٥
»	٥٥٧	٢٥
»	٥٥٨	٨
»	٥٦٩	١٩
اوصاف الاشراف .	٢٧٣	٦
»	٢٨٢	١
اولیاسمیع شیرازی .	٣١٤	٥
اوکار .	٥٤	٤
اویس قرن .	٢٥٢	٦
ایرج میرزا .	١	١٨
»	٢	١٧
»	١٢	٤
»	٣٤	٢٢
»	٣٧	١٩
»	٥٣	٢٤
»	٦٤	٩
»	٧٢	١٠

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ایرج میرزا .	١٤١	٩
»	١٤٣	٢٧
»	٢٣٨	٢٠
»	٢٥٨	١١
»	٢٦٧	١٦
»	٣٢٨	١٨
»	٣٤١	٢٦
»	٣٧٤	٧
»	٣٨٥	٣٠
»	٤٣٨	٢٣
»	٤٥٠	٢١
»	٤٥٧	٢٨
»	٤٦٣	١
»	٤٦٤	٥
»	٤٨٤	٣٠
»	٤٩٦	٨
ایلاقی	٣٣	١
ب		
بابا افضل .	١١٣	٢٠
»	١٢٦	٣٠
»	١٤٢	٢٧
باباسودائی .	٩٣	٢٧
باباطاهر	٣٥	١٤
»	٢٠٣	١

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
باباطاهر .	٢١٣	٢٨
»	٢١٤	٤
»	٢٢٤	١٢
»	٢٢٧	٢١
»	٢٣٧	٥
»	٢٩٩	٢٦
»	٣٣٩	٢٩
»	٤٧٦	٢٩
»	٤٨٢	٢٤
»	٥٣٧	٦
بابا فغانی .	٣	٢٠
»	١٣١	١٩
»	٣٩٢	٢٩
بايزيد بسطامی .	٨٨	٦
»	١٢٨	١٦
»	١٢٩	١٨
بثينه .	٣٨٧	٥
»	»	٦
بدايعی بلخی .	٦٣٧	٢٦
بدرجاجرمی .	١٨٤	١٢
»	٢٩٦	٤
»	٣٢٥	١٠
»	٣٧١	١٤
»	٥٤٩	٣

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
بديع الدين تركو .	٢١٣	١٩
	٢٥٢	٧
بديع الزمان بشرويهٔ .	٤٧٢	٢٠
براق .	٢٤٥	١٠
برهان قاطع .	٨٢	٢١
»	٣٠٢	٣٠
»	٣٧١	٢
»	»	٢٩
»	٤٣٥	٢٨
»	٤٣٩	٣٠
»	٤٦٢	٢٨
»	٥٤١	٣٠
»	٥٤٣	٣٠
بزرجمهر .	١٠٥	٣
»	١٢١	١١
»	٢٤١	٢٩
بُسحق اطعمه .	٧	٢٠
»	٤٤٧	٢٢
»	»	٢٣
»	٤٧٣	٢١
»	٥٠٥	٤
بشر .	٤٤٣	٨
بقراط .	٢٥٦	٣
»	٢٥٧	٦

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
بلال حبشی .	١٠٠	٢٤
بليناس .	٣٠٣	١٨
بنی اسرائيل .	٣٢٣	٢٧
بنی اميّه .	٩٤	٢٨
»	»	٢٩
بو الحسن .	٣	٢٨
بوالمعالی رازی. رجوع بابو المعالی رازی شود.		
بوالمظفّر مگی . رجوع بابوالمظفّر مگی .		
بوحنيفه اسكافی. رجوع بابوحنيفه اسكافی شود.		
بودا .	٤٧١	٢٥
بوستان . ورجوع به سعدی شود .	٤٦٥	١٩
بونصر .	٣	٢٦
»	»	٢٨
بهائی . (شيخ ...)	٧٢	١٧
»	١٢٣	٢١
»	١٢٨	١٢
»	١٦٣	٣
»	»	١٩
»	١٨٠	٣
»	٢٤٩	٣
»	٣١٠	١٥
»	٣٤٠	٢
»	»	٣
»	٣٦١	١٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
بهائی. (شیخ ...)	۴۸۵	۲
»	۱	۴
»	۵۰۹	۱۴
»	۵۷۰	۲۲
بهار (میرزا محمدتقی ...) ملک الشعراء.	۳۴	۲۷
»	۷۷	۱۳
»	۹۰	۱۴
»	۱۶۲	۸
»	۱۶۴	۱۳
»	۱۸۵	۱۷
»	۲۰۹	۱۲
»	۲۳۳	۲۳
»	۲۳۹	۲
»	۲۵۳	۹
»	۲۷۳	۲۹
»	۳۸۷	۴
»	۴۸۰	۱۹
»	۴۹۵	۲۸
»	۵۷۰	۱۳
بهرامشاه.	۱۷۷	۲۲
»	»	۲۳
بهرام گور.	۱۵۵	۹
بهلول.	۳۸۰	۱۱
بهو.	۳۴۶	۱۳

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
بهو.	۵۰۱	۲۰
بیدل.	۴	۴
بیژن.	۱۹۳	۲۴
بیوگرافی اگری گلا.	۱۶۸	۲۰
بیهقی. رجوع بابوالفضل بیهقی شود.		
پ		
پاسکال.	۳۳۲	۲۹
پان. (خدای گله ها)	۱۷۷	۴
»	»	۶
»	»	۲۸
پروین اعتصامی.	۴۵	۲۴
»	۵۵	۲۶
»	۶۵	۱۶
»	۱۲۴	۳
»	۳۱۹	۲۸
»	۳۲۹	۲۷
»	۳۴۶	۳
»	۴۴۰	۲۹
»	۴۹۱	۳
پژمان بختیاری.	۳۶	۱۲
پسر کاکو.	۱۰۷	۲۶
پسر یغما.	۳۶۲	۲
»	»	۴
پندار رازی.	۸۴	۲۶

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
پندار رازی.	۱۵۰	۱۸
»	۴۳۵	۲۴
پورحسن اسفراینی.	۲۶۹	۲۱
پورزیاد. رجوع به ابن زیاد شود.		
پوریای ولی.	۱۱۳	۸
»	۱۱۵	۲۱
»	۱۱۶	۱
»	۱۲۶	۲۵
»	۱۵۹	۷
»	۱۸۴	۱۹
»	۱۸۶	۱۴
»	۱۹۳	۱۸
»	۲۰۶	۱۹
»	۳۹۲	۲۲
»	۴۳۸	۱۴
»	۴۴۴	۱۰
»	۴۴۵	۱۰
»	۴۵۱	۵
»	۴۸۰	۱۳
»	۴۷۲	۲
»	»	۳
»	»	۱۳
»	»	۱۴
پهلوان محمود. رجوع بپوریای ولی شود.		
پیغمبر. رجوع بمحمد بن عبدالله شود.		

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ت		
تاج الدین آلابی.	٥٢٦	٣
تاج دین حمید.	٢٤٠	٢٩
تاج مآثر.	١٠١	١٦
تاریخ جامع خواجه رشیدالدین وزیر.	١٧٧	٢٢
تاریخ جهانگشای جوینی.	١٢	٢٢
»	٨٦	١٤
»	١٠٥	٢٨
»	١٣١	٣٠
»	٢٣٦	٢
»	٢٥١	٢٤
»	٣٦٤	٢٤
»	٤٤٦	١٣
تاریخ سلاجقه کرمان محمد بن ابراهیم.	٤	١٧
»	٣٢	١١
»	١٣٤	٢٠
»	١٣٥	٢٣
»	٢٩٣	٢٧
»	٣١٢	١٨
»	٣٥٩	١٩
»	٣٦٤	٥
»	٤٤٦	١١
»	٥٠١	٤
»	٥٢٣	١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
تاریخ سیستان.	٦	٢
»	١٩٧	٢٢
»	٢٣٣	٢٢
»	٢٦٨	٣
»	٢٧٤	٢
»	٣٣٩	٢٢
»	٤١٠	٢٣
»	٤٣٠	٤
»	٤٦٧	٨
»	٤٩٥	١٠
»	»	١٤
»	٥٢٧	١٨
»	٥٤٥	٢٣
»	٥٦٥	٢
»	٥٦٧	١
تاریخ گزیده.	١١	١٨
»	٦٣	٣
»	٦٤	٢٣
»	٩٠	١٩
»	٩١	٨
»	١٠٥	٤
»	١٢١	١١
»	١٦٢	٢٠
»	٢٤٥	١١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
تاریخ گزیده.	٢٤٧	٢٦
»	٢٥٧	٤
»	٢٦٩	١١
»	٢٧٣	٢٤
»	٣٢٦	٥
»	٣٤٦	١٢
»	٣٤٧	١٣
»	٣٧٠	٢٥
»	٣٩٧	١٢
»	٤٠٨	٢
»	»	٢٦
»	٤٢٠	٢٧
»	٤٤١	١١
»	٤٥٦	٢٣
»	٤٧٦	٢٤
»	٤٩١	١٦
»	٥٠٠	١٤
»	٥٣٤	٥
»	٥٤٢	٢
»	٥٤٤	٢٣
»	٥٤٥	٢٨
تاریخ گیلان میر ظهیر الدین مرعشی.	٩٠	٩
»	٩٤	١٠
»	١٩٢	١٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
تاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی .	۲۰۶	۷
»	۲۸۶	۲۳
»	۳۲۵	۱۴
»	۳۵۴	۷
»	۴۵۰	۲۵
»	۴۵۴	۲۷
»	۵۰۴	۱۹
تاریخ نگارستان .	۲۲۳	۹
تاسیت .	۱۶۸	۲۹
تحفة العراقین خاقانی .	۲۹۸	۱۵
»	۳۹۵	۱۴
»	۴۱۰	۲۴
»	»	۲۵
»	۴۲۶	۱۶
»	۵۳۵	۴
تذکرة الاولیاء عطار .	۱۷۹	۱۹
تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی .	۱۷۴	۲۷
»	۱۷۸	۲
»	۵۲۸	۲۱
ترجمهٔ قرآن .	۳۱۱	۱۱
تقی زاده . (آقای آقا سید حسن ...)	۲۶۲	۱۱
تفصیل النشأتین .	۲۷۵	۳۰
ث		
ثابت ابن قرّه .	۲۶۳	۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ج		
جالینوس .	۲۷۴	۱۲
»	۴۹۱	۱۶
جاماسب .	۱۵۵	۸
جامع التمثیل .	۵۵	۱۵
»	۶۵	۱
»	۶۹	۱۰
»	۷۹	۱۸
»	۱۱۴	۱
»	۱۱۹	۵
»	»	۱۵
»	»	۱۷
»	۱۳۹	۱
»	۱۴۳	۲
»	۱۶۰	۶
»	۱۶۳	۷
»	۱۹۷	۱۴
»	۲۲۶	۲۳
»	۲۳۰	۷
»	۳۰۶	۸
»	»	۲۷
»	۳۳۰	۸
»	۳۴۵	۱۶
»	۳۵۳	۷

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
جامع التمثیل .	۳۶۵	۲۸
»	۳۶۸	۲۹
»	۴۰۱	۲۱
»	۴۲۴	۲۳
»	۴۲۸	۱۸
»	۴۳۱	۲۵
»	۴۵۱	۲۵
»	۴۶۱	۸
»	۴۸۰	۹
»	۴۸۸	۲۱
»	۴۹۰	۲۳
»	۵۰۲	۱۴
»	۵۰۷	۱۹
»	۵۲۸	۲۰
»	۵۳۹	۲۵
»	۵۵۹	۷
»	۵۶۹	۲۶
جامع الحکایات عوفی .	۱۶۳	۲۴
»	۲۶۴	۲
»	۵۰۸	۱۹
»	۵۶۴	۲۲
جامی .	۷	۲۵
»	۳۹	۷
»	۴۴	۱۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
جامی.	٤٨	٢٠	جامی.	٣٣٧	١٠	جُحی.	٣٤٧	٢٢
»	٤٩	١٨	»	٣٥٢	١٧	»	٣٤٨	١
»	٦٣	١٤	»	٣٥٧	٢٩	جعد.	٥١٧	١٥
»	٧٨	١	»	٣٨٩	٢٥	جعفر صادق علیه السلام.	٢٤٢	١٦
»	»	٩	»	٣٩٢	١٠	جعفر طیار.	٣١١	٣
»	٩٩	٢٣	»	»	١٢	جلال الدین وجلال الدین رومی.	٢١	١
»	١٢٩	٢٦	»	٤١١	٢٦	»	٢٦	٤
»	١٣٥	١٩	»	٤٣٨	٢٥	»	٢٩	٣
»	١٤٥	٨	»	٤٣٩	٨	»	٤٠	٨
»	١٤٨	١٩	»	٤٤٣	١٦	ورجوع بمولوی شود.		
»	١٧٠	١١	»	٤٦٦	٢٠	جلال الممالك. رجوع بایرج میرزا شود.		
»	٢٠٠	١٠	»	٤٧٢	٢٣	جلال فرهانی.	٣٥٠	١٤
»	٢١٨	٢٠	»	٤٧٣	٧	جم. جمشید.	٨	٩
»	٢٣٨	١١	»	٤٨٦	٢٤	»	٢١	١١
»	٢٥٦	٩	»	٥٠٤	٥	»	١٥٤	١٧
»	»	١٦	»	٥٢٤	٥	»	١٥٦	٤
»	٢٦٦	١٩	»	٥٢٨	٢٥	جمال الدین عبدالرزاق.	٧٨	٢٠
»	»	٢٠	»	٥٥٢	٣	»	٩٦	٢٢
»	٢٦٧	١٣	»	٥٦٩	١٢	»	١١٧	١٥
»	٢٧٢	١٠	»	٥٧٠	١٩	»	١٦٧	٢٦
»	٢٧٤	٧	جانوسپار.	٦٢	١٨	»	٢٩٠	١٧
»	٣١٣	٥	»	»	٢٩	»	٣٣٨	١
»	٣١٩	٢٥	جُحی.	٢٩٩	٢٨	»	٥٠٠	٣
»	»	٢٧	»	»	٢٩	»	٥١٢	٢٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
جمال الدّین عبدالرّزاق.	٥٢٢	١٩
جمال الدین قزوینی.	٣٢٦	٤
جمیل.	٣٨٧	٥
»	»	٦
جُنگ خطی.	١٤٠	١٧
جُنید بغدادي.	١٥	١٥
»	١٦٧	٢
»	١٨٩	١٨
»	٣١٨	١٣
جوهری هروی.	٨٦	٢٠
چ		
چنگیز.	٨٢	١٩
ح		
حاتم طی.	٨٩	٧
»	١٤٣	١
حاج میرزا آقاسي.	٤	١
حارث.	٤٨٣	١٦
حاشیهٔ احیاء العلوم.	٢٩٢	٢٨
»	»	٢٩
حافظ.	٨	٩
»	١٢	٣٠
»	١٣	٣
»	»	٤
»	١٨	٢٧

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
حافظ.	١٩	١١
»	٢٠	٦
»	٢٧	٨
»	٣٠	٥
»	٣٢	١٤
»	»	٢٤
»	٣٣	١٢
»	»	١٣
»	٣٥	٨
»	٣٨	١٤
»	٣٩	٢٤
»	٤٠	١٠
»	٤٣	٢
»	٤٥	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	٤٧	٨
»	»	١٧
»	»	١٨
»	٥٠	١٢
»	٥١	٣
»	٥٤	١٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
حافظ.	٦٠	١
»	»	١٩
»	٦٤	٢٥
»	٦٨	١٢
»	٧٠	٢٨
»	٧١	٤
»	٧٢	٨
»	٧٤	٣
»	٧٦	٢٧
»	٧٧	٢
»	»	٤
»	٨٧	٢٩
»	٩٦	٣
»	٩٩	٢٤
»	١٠٠	١
»	١٠١	١٥
»	»	١٧
»	١٠٣	٥
»	١٠٥	٢
»	١٠٦	٥
»	١١٨	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	١١٩	١٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
حافظ .	۱۲۰	۲٤	حافظ .	۲۱۸	۱۲	حافظ .	۳۲۳	۷
»	۱۲۱	۲۱	»	»	۲۲	»	»	۱۷
»	»	۲۰	»	۲۲۲	٦	»	۳۲۷	۲۱
»	۱۲۵	۱۹	»	۲۲٤	٦	»	»	۲۲
»	۱۳۲	۱۳	»	۲۲۵	۱۱	»	۳۲۹	۱۷
»	۱۳۸	۷	»	»	۱۲	»	»	۲۵
»	۱۵۰	۲۳	»	۲۲۸	۱۲	»	۳۳۵	۱٦
»	۱۵۲	۷	»	»	۱۹	»	»	۲۰
»	۱٦۰	۱	»	۲۳۱	۲۷	»	۳۳٦	۲
»	»	٤	»	۲٤٦	۷	»	۳۳۹	۳۰
»	۱٦۷	۱٤	»	۲٤۷	۲۲	»	۳۵۱	٦
»	»	۲٤	»	۲۵٦	۲٦	»	»	۷
»	۱۷٤	۳	»	۲٦٦	۲۸	»	۳۵۳	۱۲
»	۱۸۱	۲۹	»	»	۲۹	»	۳۵۵	۲۷
»	»	۳۱	»	۲٦۹	۲۳	»	۳۵٦	۱۵
»	۱۸۳	۳۰	»	۲۸۳	۲۵	»	۳٦۰	۱۳
»	۱۸٦	۵	»	۲۹۱	۹	»	»	۱۵
»	۱۹۵	۹	»	»	۱۵	»	۳٦۳	۱٤
»	۱۹۷	۱۸	»	»	۲۱	»	»	۱۵
»	۲۱۳	۱۵	»	۳۰۷	۲٤	»	۳۷۳	۳
»	۲۱۵	۱۹	»	۳۱۷	۲۵	»	»	۹
»	۲۱۷	۲٦	»	۳۱۹	۱۰	»	۳۷۷	۱٤
»	»	۲۷	»	»	۱٤	»	۳۸۰	۲٤
»	»	۲۸	»	۳۲۳	۵	»	۳۸۱	۱۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
حافظ .	٣٨٣	٩
»	٣٨٨	٢٦
»	٣٩٢	١٩
»	»	٢٧
»	٣٩٣	٣٠
»	٣٩٨	١٧
»	٤٠٤	١٣
»	٤٠٧	٢٣
»	٤١٠	١٨
»	٤١١	١٧
»	٤١٢	٣
»	٤١٨	٥
»	»	١٩
»	٤١٩	١٧
»	٤٢٨	١٥
»	»	١٦
»	٤٢٩	١٦
»	٤٣٣	١٢
»	٤٣٨	٨
»	»	١١
»	٤٤٠	٢
»	٤٤٤	٣
»	٤٤٥	٧
»	٤٤٧	٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
حافظ .	٤٥٢	٢٩
»	»	٣٠
»	٤٥٣	٣
»	٤٦٠	١٦
»	»	١٨
»	٤٦٧	٢٣
»	»	٢٥
»	»	٢٦
»	٤٦٨	٣٠
»	٤٨٢	١٠
»	»	٢٧
»	٤٨٤	١٩
»	٤٨٦	٧
»	٤٨٨	١٧
»	٤٩٦	٢٩
»	٤٩٨	٢٥
»	٤٩٩	٢٦
»	٥٠٤	٤
»	»	١٤
»	٥٠٧	١٣
»	٥٠٨	١٧
»	٥١٣	١٣
»	٥٣٤	٧
»	٥٣٥	٢٠

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
حافظ .	٥٣٥	٢٩
»	٥٣٦	٢٦
»	٥٣٧	٦
»	٥٤٠	٩
»	٥٤٤	٢٥
»	»	٢٨
»	٥٤٩	٣١
»	٥٥٠	٥
»	٥٥٢	٢٦
»	٥٥٧	٢٢
»	٥٥٨	٦
»	»	٢٧
»	٥٦٠	١٧
»	»	١٩
»	٥٦٧	١
»	»	١٧
»	٥٧١	٢٦
حجّام ساباط .	١٨٧	٢٥
حدیث نبوی .	١٥	١٠
»	٣٠	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	٣٣	٤
»	٤٣	١١

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
حديث نبوى .	٤٦	٢٨
»	٤٩	٢
»	٥٣	١٤
»	٥٨	١١
»	٦٠	٢٥
»	»	٢٦
»	٦١	٢
»	»	٣
»	٦٥	٢٣
»	٧٨	١٩
»	٨٣	٧
»	»	٢٠
»	٨٥	٤
»	٨٦	٥
»	٨٨	٨
»	٨٩	٦
»	٩٠	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	٩٣	٥
»	»	١٧
»	١٠٣	٣
»	١١٣	٢٨
»	١١٤	٢٠
حديث نبوى .	١١٥	٢٠
»	١١٨	١
»	»	١٨
»	»	٢٣
»	»	٢٥
»	١٢٠	١
»	»	١٤
»	١٢٥	١٦
»	١٣٧	٢٦
»	١٦٤	١٩
»	١٧٢	١٢
»	»	١٩
»	١٧٣	١٢
»	١٧٦	٢
»	١٨٢	٢٦
»	»	٢٨
»	١٨٣	٢
»	١٨٥	٨
»	»	١١
»	»	٢٨
»	١٨٨	١٦
»	»	١٧
»	١٩٠	٢
»	»	٢٠
حديث نبوى .	١٩٦	٨
»	٢٢١	٢٠
»	٢٣٣	٢
»	»	٤
»	»	٥
»	٢٣٤	٤
»	٢٣٦	٧
»	»	١٦
»	»	٢١
»	٢٣٧	٢٥
»	٢٣٨	١٦
»	»	١٧
»	»	٢١
»	٢٤٠	٣
»	٢٤١	١٩
»	٢٤٢	١٠
»	٢٤٤	١٣
»	٢٤٦	٣
»	»	١٤
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	٢٤٧	٨
»	٢٤٨	١
»	٢٤٩	١٤

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
حديث نبوی.	٢٤٩	٢٠
»	٢٥٠	٤
»	»	٦
»	»	٢١
»	٢٥١	٢١
»	»	٢٨
»	٢٥٢	٩
»	٢٥٣	١
»	»	١٧
»	٢٥٥	٩
»	»	٢٤
»	٢٥٨	٢٠
»	٢٦٢	١
»	»	٣
»	»	٧
»	»	١٦
»	»	٢٤
»	٢٦٤	٢٤
»	٢٦٥	٧
»	٢٦٧	١
»	»	٣
»	»	٤
»	»	٧
»	»	٩

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
حديث نبوی.	٢٦٧	١٨
»	»	٢٢
»	٢٦٨	٤
»	»	٨
»	٢٦٩	١٨
»	٢٧٠	٢٧
»	٢٧١	٣
»	»	٤
»	»	١٠
»	»	١٦
»	»	١٨
»	»	٢٠
»	»	٢٨
»	٢٧٢	٩
»	»	١٢
»	»	١٤
»	»	٢٢
»	٢٧٣	١٣
»	»	٢٧
»	٢٧٤	٥
»	»	٨
»	»	١٩
»	»	٢١
»	٢٧٥	٣٠

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
حديث نبوی.	٢٧٦	١٣
»	٢٧٧	١
»	»	٧
»	»	٩
»	»	١٠
»	٢٨٠	١١
»	٢٨١	٥
»	»	٩
»	٢٨٦	١٧
»	٢٨٨	٦
»	»	٢٢
»	٢٨٩	١٣
»	»	١٥
»	»	٢٥
»	٢٩١	٦
»	٣٠٤	٢٤
»	»	٢٣
»	٣٠٩	١٥
»	»	١٧
»	٣١٠	٦
»	»	١٦
»	»	٢٤
»	»	٢٧
»	»	٢٨

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
حدیث نبوی .	۳۱۰	۲۹
»	»	۳۰
»	۳۱۲	۱
»	»	۸
»	۳۱۳	۲۸
»	۳۱٦	۲٤
»	۳۱۸	۱۱
»	»	۲۲
»	۳٤۳	۲۷
»	۳٦۵	۲۱
»	٤۰۸	۷
»	٤۱۸	۲۸
»	٤٦۹	۳۰
»	٤۸۰	٦
»	۵۳۰	۱۸
»	۵٤۳	۱٦
»	۵٤۹	۷
»	»	۸
»	۵۵۱	۷
»	۵٦۸	۱۱
حُرّهٔ ختلی .	۵۱۱	۲۸
حزین لاهیجی .	۵۵	۱۳
حسام الدین حسن ابن محمد حسن معروف بابن اخی ترك ممدوح مولوی .	۲۸۵	٦
حسّان ابن ثابت .	۹۹	٤
حسّان ابن ثابت .	۳۱۱	۱
حسن ابن سهل وزیر مأمون .	۲۹۲	۲۲
حسن ابن علی علیه السلام .	۱۲۸	۳
»	»	٤
حسن بصری .	۳۵	۱۵
حسین آقای ملك (حاج ...)	۷٦	۲۰
حسین ابن علی علیه السلام .	۱۹	۲۲
»	۱۲۸	۳
»	۱۸۹	۷
»	۲۸۲	۸
»	۳۱۰	۲۲
»	۳٤۰	۲٦
حسین بیگ دانش .	۳۳۲	۱۲
حسین خلف تبریزی .	۸۲	۱٦
حسینعلی (میرزا ...)	٤۷۱	۲٤
حضرت ادیب . رجوع به ادیب پیشاوری شود .		
حکمة الاشراق سهروردی .	۲٤۲	۲۱
حمزه سیدالشهداء .	۳۱۱	۳
حنظلهٔ بادغیسی .	۲٤۰	۱٤
حوّاء .	۲۷٦	۱۵
حواشی و تعلیقات دهخدا بر ناصرخسرو .	۲٦۱	۲۹
»	٤۹۸	۲۹
حیدر . رجوع بعلی ابن ابی طالب شود .		
حیدرعلی کمالی	۲	۱۷
حیدرعلی کمالی .	۵۵	۲۳
»	۱۱۰	٤
»	»	۸
»	۳۵۸	۱۰
»	۳۹۳	۳
»	٤۲٦	۱۹
»	٤٦۲	۱۲
»	۵٦۱	۵
خ		
خاقان چین .	۵۰۲	۲۱
»	۵٦۰	۲۲
خاقانی .	۱۰	۲۰
»	»	۲٤
»	۱۱	۷
»	۱۳	۲۵
»	»	۲۹
»	۱۷	۱٦
»	۳۳	۸
»	۵۳	٦
»	٦۸	۲
»	۷٤	۱٤
»	۱۰۷	۳
»	۱۲۵	۱۱
»	۱۷۸	۱۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
خاقانی.	٢٠٦	١٧
»	٢٥١	٢٩
»	٢٥٤	٢٨
»	٢٧٠	١٥
»	٢٧٣	١٠
»	٢٧٧	١٣
»	٢٩٣	٢٠
»	٣٤٦	٢٧
»	٣٦٢	٢٣
»	٤١٣	١٢
»	٤٢١	١٢
»	٤٢٧	٢٨
»	٤٣٩	١٢
»	٥٠٣	١٨
»	٥٥٥	٢٠
»	٥٦٢	٣٢
خاوری کاشانی.	٢٠	٢٩
خردنامه.	٢٣٢	٢٤
»	٢٥٥	٢٦
خسروانی.	١٧٩	١٤
»	٢٥٤	٢٣
خسرو پرویز.	٥٠١	١٦

خلاق‌المعانی. رجوع بکمال‌الدین اسمعیل شود.

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
خلخالی. (آقای آقا سید عبدالرحیم ...)	٢٩٣	١٥
خلیل احمد.	٢٣٥	٢
خواجوی کرمانی.	٣٢	١٩
»	٦٦	١٥
»	٧٨	٢٨
»	١١٣	٢٣
»	١١٧	١٦
»	١٨٦	٢٦
»	٢٤٨	٢
»	٣٥٦	١٠
»	٣٩٥	١٨
»	٤١٩	٢٣
»	٤٣١	١٨
»	٤٩٩	٢٧
»	»	٢٩
»	٥١٤	٧
»	٥٢٢	٢٠
»	٥٣٢	٢٢

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ. رجوع بحافظ شود.

خواجه منصور قرابوقه.	٣٤٠	١٣
خواجه رستم خوریانی.	٣٦١	١٩
خواجه رشیدالدین.	١٣٩	٨
خواجه رشید وزیر.	١٧٧	٢١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
خواجه رضی.	١٣٥	٢١
خوارزمشاه.	١٩	٢٣
»	٣٥٨	١
»	٤٠٤	١٧
خوّاص.	٢٥٨	٢٦
خیّام.	١	٧
»	١٢	١٧
»	٢١	٧
»	٤٥	٧
»	٦٦	٥
»	٧٠	١١
»	٧٩	٢٥
»	٨٦	١٨
»	٩٩	١٧
»	١٠٣	٢٥
»	١٠٥	١
»	١٤٠	٢
»	١٤٩	١٠
»	١٥٨	٩
»	١٧٥	٣٠
»	١٧٧	١٩
»	١٩٠	٦
»	١٩٥	٢٠
»	»	٢٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ختیام .	١٩٥	٢٤
»	٢٢٦	١٥
»	٢٢٨	٨
»	٢٧٧	١٢
»	٢٩٩	٥
»	٣٢٧	٢
»	٣٢٨	٢١
»	٣٣٢	٦
»	»	٨
»	»	١٠
»	»	١١
»	٣٣٥	٣
»	٣٤١	٢٣
»	٣٥٦	٢٧
»	٣٦٠	١٧
»	٣٦٩	٢٠
»	٣٩٢	١٧
»	٤٠١	٢٦
»	٤١٧	٢٧
»	٤٤١	٣
»	»	١٥
»	٤٧٦	٢٦
»	٤٩٠	٢٨
»	٥٢٣	١٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ختیام .	٥٢٧	٤
»	»	٦
»	٥٣٨	٦
»	٥٦١	٨
د		
داراب زردشتی .	٤٥٥	١٩
دارا .	٤٤٤	٢٧
داعی .	٣١٢	٢١
داود نبی علیه السّلام .	٧٥	٢٨
درید بن الصمّه .	٤١١	٤
دشتی . (آقامیرزا علی خان مدیر روزنامه شفق)	٣٤٧	٥
دقیقی .	٧	١١
»	١٣	١٩
»	١٠٤	١٥
»	١٦٣	٥
»	٢٠٨	٢٠
»	٤٨٦	١١
»	٥٠١	٩
»	٥٠٦	١٤
دمیری . صاحب حیوة الحیوان .	٣٠٣	١٧
دولتشاه سمرقندی .	٤٩٥	١
دهخدا .	٣١	٢٠
»	٨٥	٣
»	١٢٢	١٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
دهخدا .	١٢٩	٧
»	١٣٤	٢٦
»	١٤٧	٣٠
»	٢٠٨	١٠
»	٢٣٨	١٠
»	٢٦١	٢٩
»	٣٠٤	١٩
»	٣٠٨	٢٢
»	٣٦٨	٢٨
»	٣٩٠	١٤
»	٤٢٧	٦
»	٤٦١	٧
»	٤٩٨	٢٩
دهلوی . رجوع به امیرخسرو دهلوی شود .		
دیوجانس کلبی .	٤١٧	٨
ذ		
ذوالنورین . رجوع بعثمان ابن عفان شود .		
ذیمقراطیس .	٤٥٥	١٤
ذوالنّون مصری .	٢٠٩	٣٠
»	٢٣٧	٢٧
ر		
رابعة بنت کعب قزداری .	١٤٢	٥
راحة الانسان چاپ شفر در کریستوماسی .	٧٩	٢٠
ربیعه .	٤٤	١٤

فهرست اسماء رجال وکتب .	صفحه	سطر
ربیعه .	۴۸۸	۲
»	»	۳
رستم .	۱۵۵	۳
»	۳۸۰	۲۷
رستم ابن مهرهرمزد مجوسی متکلم سیستان .	۵	۲۲
»	»	۲۴
»	۴۹۵	۱۰
»	۵۶۶	۳۰
رسول اکرم . رجوع بمحمد ابن عبدالله شود .		
رسول الله . رجوع بمحمد ابن عبدالله شود .		
رسول خدای . رجوع بمحمد ابن عبدالله شود .		
رسول هاشمی . رجوع بمحمد ابن عبدالله شود .		
رشید یاسمی .	۴۳۷	۲۹
»	۵۴۰	۳۰
رشید وطواط .	۴۰۳	۲۰
رشیدی سمرقندی .	۷۹	۱۵
»	۱۲۹	۱۱
رعدی آذرخشی .	۲۶۳	۷
»	۴۵۳	۲۴
رضاخان دانش . ارفع الدوله .	۲۴۹	۲۸
رضاقلیخان هدایت .	۴۱۰	۱۵
رضی . رجوع بخواجه رضی شود .		
رضی نیشابوری .	۲	۱۵
رفیع الدین ابهری .	۲۸۰	۱۴
رفیع الدین لنبانی .	۳	۲۵
»	۴	۱۰

فهرست اسماء رجال وکتب .	صفحه	سطر
رفیع الدین لنبانی .	۹	۲
»	»	۴
»	»	۱۸
»	»	۲۹
»	۳۱	۷
»	۳۳	۱۴
»	۵۴	۱۱
»	۱۷۰	۵
»	»	۶
»	۲۰۶	۲۸
»	۳۴۱	۱۵
»	۳۴۴	۱۴
»	۳۴۷	۲۱
»	۳۸۱	۳۰
»	۳۸۹	۷
»	۳۹۵	۱۷
»	۴۲۳	۲
»	۴۶۱	۲
»	۵۱۱	۱۲
»	۵۱۳	۱۶
»	۵۷۱	۹
رفیع الدین مرزبان پارسی .	۳۹۵	۱۱
رودکی .	۲	۲۲
»	۱۰	۲

فهرست اسماء رجال وکتب .	صفحه	سطر
رودکی .	۳۱	۱۷
»	۴۱	۲۶
»	۵۱	۲۰
»	۷۶	۱۹
»	۹۴	۱
»	۹۹	۱۵
»	۱۵۷	۳
»	۱۵۸	۲۳
»	۱۶۵	۶
»	۱۸۳	۲۰
»	۱۹۴	۱۷
»	۲۲۱	۳۰
»	۲۲۹	۲۰
»	۲۴۵	۲۴
»	۲۴۷	۱۲
»	»	۱۹
»	۲۵۴	۲۶
»	۲۶۰	۲۴
»	۲۹۲	۱۹
»	۲۹۹	۱۳
»	۳۰۸	۳۰
»	۳۳۲	۳
»	»	۴
»	۳۸۳	۱۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
رودکی.	۴۲۱	۷
»	۴۲۵	۱
»	۴۲۸	۲۳
»	۴۳۱	۲۳
»	۴۳۶	۸
»	»	۲۶
»	۴۳۷	۲۰
»	۴۳۸	۱۷
»	۴۳۹	۲
»	۴۶۹	۱۱
»	۴۷۳	۳
»	۵۳۲	۳۰
»	۵۳۳	۱۴
»	۵۳۷	۱۴
»	۵۲۵	۲۰
»	۵۶۴	۱۱
»	۵۶۵	۱
رونی. رجوع به ابوالفرج رونی شود.		
ز		
زال زر.	۱۵۵	۳
زردشت.	۸۲	۱۶
زرقاء یمامه.	۷۸	۱۱
»	»	۱۶
زلیخا.	۴۶۷	۱۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
زهر الرّیاض.	۸۰	۱۱
زیدری.	۹	۸
»	۱۰۸	۲۳
»	۱۴۲	۸
»	۱۶۶	۱۳
»	۲۴۷	۱۰
»	۲۵۲	۲۵
»	۲۸۹	۱۹
»	۲۹۸	۷
»	۳۲۳	۲۵
»	۳۳۰	۲۰
»	۴۹۶	۲۳
»	۵۰۰	۲۵
»	۵۰۳	۱۵
»	۵۲۳	۳
»	۵۴۷	۲۳
زینب بنت العلی علیها السلام.	۲۰	۱۵
»	۲۳۲	۱۷
»	۲۳۹	۱۳
»	۳۴۰	۲۶
زینبی ؟	۲۶۹	۱۴
زینتی ؟	۲۶۹	۱۴
س		
سامانیان.	۹۸	۲۸

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سامانیان.	۹۸	۲۸
»	۹۹	۵
سام نریمان.	۲۶۱	۲۸
ساوجی. رجوع به سلمان ساوجی شود.		
سبزواری.	۳۴	۱۶
سبکتکین. (امیر ناصر الدین ...)	۵۰۱	۳
سحابی.	۳۳۴	۱۳
سحابی استرابادی.	۴۸	۲
سحبان وائل.	۲۶۵	۳۰
سراج الدّین.	۱۶۱	۱۰
سراج الدّین قمی.	۲۹۸	۴
سراج الدّین سنجری.	۳۷۸	۲۰
سراج حکاک.	۱۳۸	۲۳
سر آمدان سخن.	۳۳۲	۱۲
سروش.	۱۹	۲۳
سرّی سقطی.	۱۵	۱۴
سعد ؟	۳۱۱	۳
سعدی.	۱	۱۳
»	»	۱۴
»	»	۱۶
»	۲	۱۰
»	۳	۱۹
»	۵	۵
»	۸	۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٨	٥	سعدی .	٢٤	١٠	سعدی .	٤١	٢٢
»	٩	١٧	»	٢٥	٢٨	»	»	٢٥
»	١٠	٨	»	٢٦	٢	»	»	٢٧
»	»	١٤	»	٢٧	١٣	»	٤٢	١٥
»	١٢	٢٤	»	٢٨	٧	»	٤٣	١
»	١٣	١	»	»	١٣	»	»	٦
»	»	١٠	»	»	٢١	»	٤٥	٣
»	»	١١	»	٣٠	٨	»	»	٤
»	»	١٢	»	»	١٦	»	»	١١
»	١٤	٥	»	»	٢٤	»	٤٦	٦
»	»	٦	»	»	٢٦	»	٤٧	١٨
»	١٥	١٧	»	٣١	٥	»	»	٢٥
»	»	٢٢	»	»	١٩	»	٤٨	٢٣
»	١٦	٥	»	»	٢٢	»	٤٩	١
»	»	٦	»	٣٣	١٦	»	٥٠	٢٤
»	١٧	٤	»	»	١٨	»	»	٢٨
»	»	١٩	»	»	٢١	»	٥٢	١٧
»	١٨	٢	»	»	٢٢	»	٥٣	٧
»	»	٩	»	٣٤	٢٥	»	»	٢٥
»	»	١٠	»	٣٥	٢	»	»	٢٦
»	١٩	١	»	»	٥	»	٥٤	٢٢
»	»	٢	»	٣٧	٨	»	»	٢٣
»	»	٢٦	»	٣٨	١٢	»	»	٢٤
»	٢٤	٩	»	٤١	١٨	»	»	٢٧

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٥٥	٣
»	»	٥
»	»	٦
»	»	٨
»	»	١٠
»	»	١١
»	٥٦	٧
»	٥٧	٢
»	»	٢٧
»	٥٩	٢٦
»	»	٢٨
»	٦٠	١٩
»	٦٤	١٧
»	»	١٨
»	»	٢٧
»	٦٥	١١
»	»	١٩
»	»	٢٩
»	٦٦	١٧
»	٦٧	١١
»	٦٨	٧
»	»	١٠
»	٧٠	٦
»	»	١٧

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٧١	١١
»	»	١٧
»	»	٢٠
»	٧٢	٢٤
»	»	٢٥
»	٧٣	٨
»	»	١٥
»	»	٢٨
»	٧٥	١٤
»	»	٢٥
»	»	٢٧
»	٧٧	١٠
»	»	٢٦
»	٧٨	٢٦
»	٧٩	٩
»	»	١٧
»	٨٠	١٣
»	»	١٥
»	»	١٩
»	٨٤	١٩
»	»	٢٠
»	٨٦	٦
»	»	٨
»	»	١٠

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٨٦	١٦
»	»	١٧
»	»	٢٢
»	٨٨	١٤
»	»	١٦
»	»	٢٢
»	٩٢	١٢
»	»	١٥
»	»	١٩
»	٩٤	٢٣
»	٩٥	١٤
»	٩٦	١٠
»	»	١٥
»	»	٢١
»	٩٨	١٨
»	»	٢٢
»	٩٩	١٨
»	١٠٠	٤
»	١٠١	٩
»	»	١٢
»	»	١٣
»	»	١٨
»	»	١٩
»	١٠٢	٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	١٠٢	٣	سعدی .	١١٤	١٢	سعدی .	١٢٠	٢٧
»	»	٥	»	»	١٣	»	١٢١	٥
»	١٠٤	٢	»	»	١٤	»	»	٦
»	»	١٩	»	»	٢٤	»	»	٢٣
»	١٠٥	١١	»	١١٥	٧	»	١٢٢	١٣
»	١٠٩	٢	»	»	٨	»	١٢٩	١٥
»	»	٢٠	»	»	٢٥	»	»	١٦
»	١١٠	٢٥	»	»	٢٧	»	»	٢٠
»	»	٢٦	»	١١٦	١٠	»	١٣٠	١١
»	١١١	٢٠	»	١١٧	٢٢	»	١٣١	٥
»	»	٢٨	»	»	٢٥	»	١٣٢	٢٤
»	١١٢	٧	»	١١٨	٢٦	»	١٣٦	٤
»	١١٣	٣	»	»	٢٧	»	١٣٧	٣
»	»	٧	»	»	٢٨	»	»	١٨
»	»	١٠	»	»	٢٩	»	»	١٩
»	»	١٢	»	»	٣٠	»	١٤٣	٨
»	»	١٣	»	١١٩	٢	»	»	٢١
»	»	١٤	»	»	١٢	»	»	٣٠
»	»	١٥	»	»	١٨	»	١٤٤	١
»	»	١٨	»	»	٢٦	»	»	٢
»	»	٢٩	»	١٢٠	٢١	»	»	٥
»	»	٣٠	»	»	٢٢	»	١٤٥	٢٦
»	١١٤	٧	»	»	٢٣	»	١٤٦	٧
»	»	١١	»	»	٢٥	»	»	٩

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
سعدی .	۱٤٦	۲۱
»	»	۲۳
»	۱٤٧	۱
»	۱٤٨	۱۳
»	»	۲٤
»	»	۲۸
»	»	۳۰
»	۱٥۰	۳
»	»	٤
»	۱٥٧	٦
»	»	۲۸
»	۱٥٨	۱۳
»	۱٥٩	۲
»	»	۲۱
»	۱٦۱	٨
»	»	۲۰
»	۱٦۲	۲۳
»	۱٦۳	٨
»	»	۱٤
»	۱٦٥	۱
»	۱٦٦	٦
»	»	۲۰
»	۱٦٧	۹
»	»	۱۰

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
سعدي .	۱٦٧	۱۱
»	»	۱۲
»	»	۲۱
»	۱٦۹	٨
»	»	۱۲
»	»	۱٤
»	۱٧۰	۱۰
»	۱٧۱	۳
»	۱٧۲	۱۳
»	»	۱٦
»	»	۲٦
»	۱٧۳	۱۱
»	۱٧٤	۲٧
»	۱٧٥	٧
»	۱٧٨	۲۰
»	»	۲۱
»	۱٧۹	۲۳
»	۱٨۰	۲۱
»	۱٨٤	۲۱
»	۱٨٥	۲۱
»	۱٨٦	٤
»	»	٥
»	۱٨٧	۳
»	۱٨٨	۱٨

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
سعدي .	۱۹۰	۱۹
»	»	۲٨
»	۱۹۱	٤
»	»	۱٥
»	۱۹۲	۱٦
»	»	۲٨
»	»	۲۹
»	۱۹٤	۱۰
»	»	۱۲
»	»	۲٦
»	۱۹٥	٨
»	»	۹
»	»	۱۰
»	»	۳۰
»	۱۹٦	۱٦
»	»	۲۰
»	۱۹٨	۱۰
»	»	۱۳
»	۱۹۹	۱۰
»	۲۰۰	۱٧
»	»	۲۳
»	»	۲٦
»	»	۲٧
»	»	۲٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٢٠١	١
»	»	٦
»	»	٩
»	٢٠٢	٢٤
»	»	٢٥
»	٢٠٤	٩
»	٢٠٥	٣
»	»	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	٢٠٦	٤
»	»	١١
»	»	٢٣
»	٢٠٧	٢٣
»	»	٢٤
»	٢٠٨	٢٤
»	٢١٢	١١
»	»	١٢
»	»	٢١
»	»	٢٤
»	٢١٣	١٢
»	»	١٣
»	»	١٤
»	٢١٤	١٨
سعدی .	٢١٥	٢٦
»	٢١٦	١٠
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	٢١٧	١
»	»	٢
»	»	٣
»	٢١٩	١٥
»	»	٢٩
»	»	٣٠
»	٢٢٠	١
»	٢٢١	١٢
»	٢٢٢	٥
»	»	١٠
»	»	١٢
»	»	٢٩
»	٢٢٣	٧
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	»	٢٩
»	٢٢٤	٩
»	٢٢٥	٢٥
»	»	٢٦
»	»	٢٧
سعدی .	٢٢٦	٢٢
»	٢٢٧	١
»	»	٩
»	»	١٧
»	»	١٩
»	٢٢٨	٧
»	»	٩
»	٢٢٩	٥
»	٢٣٠	٣٠
»	٢٣١	٢١
»	٢٣٢	٢
»	»	٣
»	»	٦
»	٢٣٨	١٩
»	٢٤٣	٢٨
»	٢٤٤	٢
»	٢٤٩	١٣
»	٢٥٠	١٤
»	»	٢٦
»	٢٥٢	٢٧
»	٢٥٤	١١
»	٢٥٧	٢٣
»	»	٢٤
»	٢٥٨	٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٢٦٤	١٥
»	»	١٩
»	٢٦٨	١٧
»	»	٢٠
»	٢٧٠	٢٦
»	٢٧١	٦
»	»	٢٥
»	٢٧٢	١٧
»	»	١٨
»	٢٧٥	١٥
»	»	٢٤
»	٢٨٠	٢٣
»	٢٨٣	١٩
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	٢٨٥	١٥
»	»	٢٨
»	»	٣٠
»	٢٨٦	١٠
»	٢٨٨	١٧
»	٢٩٠	١٤
»	٢٩٦	٢٦
»	٢٩٨	١٧
»	»	٢٥
سعدی .	٢٩٨	٢٧
»	٢٩٩	٢٠
»	»	٢٥
»	٣٠٠	٣
»	٣٠٤	٢٨
»	»	٢٩
»	٣٠٥	١٥
»	»	١٩
»	»	٢٤
»	٣٠٧	٥
»	»	١١
»	٣٠٨	١٧
»	٣٠٩	١٢
»	»	٢٧
»	»	٣٠
»	٣١٢	٢٠
»	٣١٤	٢٦
»	٣١٥	٨
»	٣١٩	٢
»	»	٧
»	»	١٢
»	٣٢٢	٢٦
»	٣٢٣	٤
»	»	١٢
سعدی	٣٢٣	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	٣٢٥	١
»	»	١٢
»	»	١٩
»	٣٢٦	٦
»	»	٧
»	»	٨
»	»	١٢
»	»	١٤
»	»	١٩
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٨
»	»	٢٩
»	٣٢٧	١٦
»	»	١٧
»	»	١٩
»	٣٢٨	١
»	»	٥
»	٣٢٩	٣
»	»	٤
»	»	١٠

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٣٣٣	٢٥	سعدی .	٣٥٧	١٦	سعدی .	٣٦٩	٢٧
»	٣٣٤	٦	»	٣٥٨	١٦	»	٣٧١	٥
»	»	١٦	»	»	١٧	»	»	٢٦
»	»	٢٣	»	»	١٨	»	٣٧٢	١
»	»	٢٤	»	»	٢٩	»	»	٨
»	٣٣٥	١٨	»	٣٥٩	١٠	»	٣٧٦	١٢
»	»	٢٤	»	٣٦٠	٥	»	٣٧٧	١٨
»	٣٤٠	٩	»	»	١١	»	٣٧٨	١٧
»	»	١٠	»	»	٢٦	»	٣٧٩	٢٨
»	»	٢٣	»	٣٦١	٢٧	»	٣٨٠	٣
»	»	٢٤	»	٣٦٥	١٥	»	٣٨١	٢٦
»	»	٢٨	»	»	١٧	»	٣٨٢	٥
»	٣٤٣	١٢	»	»	٢٤	»	»	٢٠
»	»	١٤	»	»	٢٥	»	٣٨٣	٧
»	٣٤٥	٩	»	»	٢٦	»	»	١٩
»	»	١٤	»	٣٦٦	٢١	»	٣٨٤	٢٤
»	»	٢٢	»	٣٦٧	١٧	»	»	٢٦
»	»	٢٤	»	»	١٨	»	٣٨٨	١٦
»	٣٤٦	١	»	»	١٩	»	»	٢٨
»	٣٤٧	٢٧	»	»	٢٢	»	٣٨٩	١٨
»	٣٤٩	٨	»	»	٢٥	»	٣٩٠	٤
»	»	٢٦	»	»	٢٦	»	»	١٠
»	٣٥٢	١٤	»	»	٢٩	»	٣٩٢	١٣
»	٣٥٣	٢٨	»	٣٦٩	٢	»	»	٢٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی.	٣٩٤	٢	سعدی.	٤١١	١٠	سعدی.	٤٢٩	١٠
»	»	١٦	»	٤١٤	١	»	»	١٣
»	»	٢٢	»	٤١٥	١	»	٤٣١	١
»	٣٩٥	١	»	٤١٨	٨	»	٤٣٢	١٢
»	»	٥	»	٤٢٠	٢٦	»	٤٣٣	١
»	»	٢١	»	٤٢١	٥	»	»	٤
»	٣٩٨	٧	»	»	٢٣	»	»	٩
»	»	٢٦	»	٤٢٢	٧	»	٤٣٥	١٩
»	٣٩٩	٤	»	»	٨	»	»	٢٦
»	٤٠٠	١٢	»	»	٩	»	»	٢٧
»	»	٢٥	»	»	١٥	»	٤٣٧	١٣
»	٤٠٢	١٣	»	»	١٨	»	»	١٤
»	٤٠٣	١١	»	٤٢٣	٩	»	»	٢٢
»	»	٢٣	»	»	١٩	»	٤٣٨	٢٧
»	»	٢٦	»	٤٢٤	١١	»	٤٤٠	٥
»	٤٠٦	١٢	»	٤٢٥	٩	»	»	٢٥
»	»	٢٢	»	٤٢٦	١	»		٢٧
»	٤٠٧	١	»	»	٤	»	٤٤١	١٤
»	»	٥	»	»	١٥	»	»	٢١
»	»	١٧	»	٤٢٧	٤	»	٤٤٢	٨
»	٤٠٨	٦	»	٤٢٨	٢	»	»	٩
»	»	١٠	»	»	١٤	»	»	٢٠
»	»	١٢	»	»	٣٠	»	»	٢١
»	٤١٠	٢	»	٤٢٩	٢	»	٤٤٣	٢٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٤٤٤	١
»	»	١٨
»	٤٤٥	١٢
»	»	١٤
»	»	١٦
»	»	٢٣
»	٤٤٦	٢٩
»	٤٤٧	١٥
»	»	١٦
»	٤٤٩	١٩
»	»	٢٠
»	»	٢١
»	٤٥١	٢٤
»	٤٥٤	١٧
»	٤٥٥	٦
»	٤٥٧	١٧
»	»	٢٠
»	٤٥٩	٢٩
»	»	٣٠
»	٤٦٠	١
»	»	٧
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	١٣
سعدی .	٤٦٠	٢٧
»	٤٦١	٦
»	»	١٨
»	»	٢٢
»	٤٦٣	٦
»	»	١٥
»	»	٢٧
»	٤٦٤	١٤
»	٤٦٥	٢
»	»	١٩
»	»	٢٤
»	»	٢٦
»	٤٦٨	١٠
»	»	٢٥
»	٤٦٩	٢
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	»	٢٤
»	٤٧١	١
»	»	١١
»	٤٧٣	١٢
»	٤٧٤	٩
»	٤٧٥	٦
»	»	٢٢
سعدی .	٤٧٧	١٦
»	٤٨٠	٥
»	٤٨٢	١٥
»	»	٣٠
»	٤٨٣	١٩
»	٤٨٤	٧
»	٤٨٦	٤
»	»	٥
»	٤٨٧	١٠
»	»	١٢
»	»	١٩
»	٤٩٠	٤
»	»	١٥
»	٤٩٤	٢٩
»	٤٩٥	٥
»	»	٣٠
»	٤٩٩	١٣
»	٥٠٠	٤
»	»	١٥
»	٥٠٢	٢
»	»	٨
»	٥٠٣	٢٩
»	٥٠٤	٢٨
»	٥٠٥	٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی	۵۰۷	٤	سعدی .	۵۳٤	۲	سعدی .	۵٤۵	۲٦
»	۵۰۹	۱۷	»	»	٤	»	۵٤۷	۱۵
»	۵۱۱	۲۰	»	»	۱۰	»	»	۱۸
»	۵۱۳	٤	»	»	۱۷	»	۵٤۹	۱۹
»	»	٦	»	»	۲۵	»	»	۲۰
»	»	۷	»	۵۳٦	۱٦	»	۵۵۰	۲۵
»	»	۸	»	»	۲٤	»	۵۵۲	۲٤
»	»	۱۸	»	»	۲۵	»	۵۵۳	۵
»	»	۲۷	»	۵۳۷	۱۰	»	»	۱۳
»	»	۲۹	»	»	۲۹	»	۵۵٤	۲۵
»	»	۳۰	»	۵۳۹	۱۵	»	۵۵۵	۳
»	۵۱٤	۱	»	۵٤۰	۷	»	»	۵
»	»	٦	»	۵٤۱	۹	»	»	۸
»	»	۲۱	»	»	۲۷	»	»	۲۰
»	»	۲۷	»	۵٤۲	۲۷	»	»	۲۲
»	۵۱٦	۲۰	»	۵٤۳	۱٤	»	۵۵٦	۱۰
»	۵۱۸	۲٤	»	۵٤٤	۵	»	»	۱۱
»	۵۲۰	۱۹	»	»	٦	»	»	۱٦
»	۵۲۱	۲	»	»	۷	»	۵۵۸	٤
»	۵۲۹	۱	»	»	۱۰	»	۵۵۹	۲۰
»	»	۲۸	»	»	۱۲	»	۵٦۰	٦
»	۵۳۰	۲۷	»	»	۲۹	»	۵٦۱	۲۰
»	۵۳۱	۲۹	»	۵٤۵	۸	»	۵٦۲	۳
»	۵۳۳	۱٦	»	»	۱۷	»	»	۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٥٦٢	١٧
»	٥٦٣	٨
»	»	٩
»	»	١٢
»	٥٦٤	٩
»	»	١٦
»	»	٢٤
»	»	٢٦
»	»	٢٨
»	٥٦٥	٧
»	»	١١
»	»	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٥
»	٥٦٦	٤
»	»	١١
»	»	١٧
»	٥٦٧	٦
»	»	١١
»	»	١٦
»	٥٦٨	١٨
»	»	٢٠
»	٥٦٩	١٥
»	٥٧٢	٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعید .	٣١١	٣
سعیدا .	٣٦٤	٢٧
سعید نفیسی .	٣٠٨	٣٠
»	٤٢٨	٢٣
سقراط .	٢٤٢	٢٠
»	»	٢٢
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	٣٧٠	٢٣
»	٤١٧	٨
سکندر . رجوع به اسکندر مقدونی شود .		
سلطان اویس .	٣٤٧	٢٣
سلمان ساوجی .	٣	١٥
»	»	١٦
»	٧	١٩
»	٩	٦
»	١٥	٨
»	٣٧	٢١
»	٦٢	١٧
»	٦٤	٢٨
»	٧٦	١٣
»	١٠٧	٥
»	١٠٨	١٩
»	»	٢٠

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سلمان ساوجی .	١٠٨	٢١
»	١٢٤	٢٥
»	١٥٧	٢٦
»	١٦٢	٩
»	١٧٢	٢١
»	١٧٩	١٥
»	١٨٨	١٤
»	٢١٦	٢٣
»	٢٣٦	٩
»	٢٦٣	٢٨
»	٣٠٧	٢
»	»	٣٠
»	٣٠٨	٤
»	٣١١	١٢
»	»	١٩
»	٣١٣	٢٢
»	»	٢٣
»	٣٢٠	١٣
»	٣٣٧	٩
»	٣٤٧	٢٢
»	٣٤٨	٢٥
»	٣٥٢	٢٠
»	٣٦٤	٢٩
»	٣٦٨	٢٥

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سلمان ساوجی .	٣٦٩	٧
»	٤٠٩	٢٥
»	»	٢٨
»	٤٢٢	٤
»	٤٢٣	٤
»	٥٠٩	٣
»	٥١١	١٣
»	٥١٢	١٩
»	٥١٣	١٥
»	٥٢٠	٣
»	»	٤
»	»	١١
»	٥٢٢	١٢
»	»	١٣
»	٥٢٧	٢٦
»	٥٣٠	٨
»	٥٤٥	٢٥
»	٥٦٩	٢٩
سلمیٰ .	٢٢٧	١٢
سلیم .	١٠٩	٢٦
»	١٨٨	٢٢
سلیمان نبی علیه السّلام .	٧٥	٤
»	»	٣٠
»	٢٢٤	٦

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سلیمان نبی علیه السّلام .	٢٩٠	٥
»	٣٥١	١٨
»	»	٣٠
»	٥٠٠	١
»	»	٢
»	»	٣
»	»	٤
»	»	٦
سنائی .	٣	٧
»	»	٩
»	٥	١٧
»	٦	١٢
»	٨	٢٦
»	٩	٢٧
»	١٠	١٧
»	١١	٩
»	»	٢٤
»	١٣	٢٠
»	١٤	١٠
»	»	١٦
»	»	٢٤
»	١٥	٢٤
»	١٧	٢
»	١٨	١٩

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	٢٦	٥
»	٢٧	١٢
»	»	١٩
»	٢٨	١٢
»	»	٢٥
»	٢٩	٧
»	»	٨
»	»	٢٧
»	٣٠	١٧
»	»	٢٠
»	٣١	١٨
»	»	٢٠
»	٣٣	٢٩
»	٣٧	١٣
»	»	٢٣
»	٣٨	٢٠
»	٣٩	١٨
»	»	٢٢
»	٤١	٩
»	»	١١
»	»	١٢
»	»	١٣
»	٤٣	١٥
»	»	١٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی.	٤٣	١٧	سنائی.	٦٦	١٤	سنائی.	٩٢	٢٥
»	»	١٩	»	٧٠	١٢	»	٩٤	١٣
»	»	٢٨	»	٧١	١٢	»	٩٧	٨
»	»	٢٩	»	٧٣	١٦	»	»	٢٧
»	٤٤	١٧	»	»	٢١	»	١٠٣	١٤
»	٤٨	٧	»	٧٧	٩	»	١٠٤	٢٧
»	٤٩	٩	»	٧٩	٢٤	»	١٠٥	٧
»	٥٠	١١	»	»	٢٨	»	١٠٦	٧
»	٥١	٢٦	»	»	٢٩	»	»	٢٨
»	٥٢	٧	»	٨٠	٣	»	١٠٧	٦
»	»	١١	»	٨١	٢٣	»	»	٧
»	»	١٣	»	٨٢	٧	»	»	١٩
»	»	٢٦	»	»	٨	»	»	٢٩
»	٥٣	٢٧	»	»	١٠	»	١٠٨	١٢
»	٥٧	٦	»	٨٤	٨	»	١٠٩	١١
»	»	١٠	»	»	٩	»	١١١	١
»	»	٢٥	»	»	٢١	»	»	٢
»	»	٢٦	»	٨٦	٢٣	»	»	٨
»	٦١	٦	»	٨٧	٧	»	١١٢	٢
»	٦٢	١٢	»	٨٨	٤	»	»	٢٢
»	٦٣	٥	»	٩١	٧	»	»	٢٧
»	»	١٧	»	»	٢٩	»	١١٣	٦
»	٦٤	١٢	»	٩٢	٦	»	»	٢٢
»	٦٦	٣	»	»	٧	»	»	٢٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی .	١١٤	٩
»	»	٢٢
»	١١٥	٩
»	»	١٩
»	»	٢٢
»	١١٧	٢٤
»	١١٨	١٧
»	١١٩	٢
»	»	١٦
»	»	٢٥
»	»	٢٧
»	١٢٤	٣٠
»	١٢٦	٢٦
»	١٢٧	٢٥
»	»	٣٠
»	١٢٨	٧
»	»	٢٩
»	١٣٠	٢٠
»	»	٢٢
»	١٣٣	٢
»	»	٢٠
»	١٣٥	٢٧
»	١٤٠	١٩
»	١٤١	١٩
سنائی .	١٤٣	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	»	١١
»	»	٢٩
»	١٤٤	٢١
»	»	٢٦
»	١٤٧	١٣
»	»	١٤
»	١٤٩	٧
»	١٥٨	١٠
»	١٦٢	١٢
»	١٦٤	٩
»	»	٢٣
»	١٦٥	١٦
»	»	٢٩
»	١٦٦	٤
»	»	٢٧
»	١٦٨	٣
»	١٧٢	٢٤
»	١٧٣	٤
»	»	٥
»	»	٨
»	»	١٧
سنائی .	١٧٣	١٨
»	»	١٩
»	١٧٤	٢١
»	»	٢٥
»	١٧٧	١
»	»	١٥
»	١٧٨	٢٨
»	١٧٩	٥
»	»	٢٠
»	١٨٦	١١
»	»	٢٧
»	١٨٨	١٠
»	١٨٩	١
»	»	٢
»	»	٣
»	»	١٠
»	١٩٠	١٧
»	»	١٨
»	١٩٤	١٩
»	»	٢١
»	١٩٩	٧
»	٢٠٣	٤
»	٢٠٦	٢
»	٢٠٩	١١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی .	٢٠٩	١٧	سنائی .	٢٤٩	٢٥	سنائی .	٢٩١	٢٧
»	»	٢٤	»	٢٥٤	٣	»	»	٢٩
»	٢١٠	٢	»	٢٥٦	١٣	»	٢٩٢	٤
»	٢١٥	١٠	»	٢٦١	١٢	»	»	٢٠
»	٢٢٠	٢٩	»	»	٢١	»	٢٩٣	٢٨
»	٢٢٨	٢٩	»	٢٦٣	١٢	»	»	٢٩
»	٢٣٢	٢٦	»	٢٦٦	١٤	»	٢٩٤	١
»	»	٢٧	»	٢٧٣	١	»	»	٢
»	٢٣٤	١١	»	»	١٤	»	»	٣
»	٢٣٥	٥	»	٢٧٤	٢٧	»	٢٩٧	٣٠
»	»	١٦	»	٢٧٦	٢٧	»	٢٩٩	١٥
»	٢٤٠	٦	»	٢٧٨	١٩	»	»	٢٩
»	٢٤١	٦	»	»	٢٤	»	٣٠٢	٢٦
»	٢٤٤	١٤	»	٢٨٠	١	»	٣٠٤	٣٠
»	»	١٥	»	٢٨٣	١٠	»	٣٠٥	٤
»	»	١٦	»	٢٨٤	٢٢	»	٣١٢	١٥
»	٢٤٥	٢٧	»	»	٢٣	»	٣١٣	٢١
»	»	٢٩	»	»	٢٤	»	٣١٧	٤
»	٢٤٦	٢	»	٢٨٦	٨	»	»	٢٠
»	٢٤٧	١٨	»	٢٩٠	١٣	»	٣١٩	٢١
»	٢٤٨	٨	»	٢٩١	٣	»	»	٢٣
»	»	٢٤	»	»	٨	»	٣٢٥	٢٦
»	٢٤٩	٧	»	»	١٦	»	٣٢٧	٩
»	»	٢٢	»	»	٢٤	»	٣٢٩	١٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی .	٣٣١	٢٣
»	٣٣٢	١٦
»	»	١٨
»	٣٣٧	١٨
»	»	٢٧
»	٣٣٨	٧
»	»	١٣
»	٣٤١	١
»	»	٢
»	٣٤٤	١٢
»	٣٤٥	٤
»	»	١٩
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	»	٣٠
»	٣٤٦	٦
»	»	١٨
»	»	٢٤
»	٣٤٧	٧
»	٣٤٨	١
»	»	٢١
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	٣٤٩	٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی .	٣٤٩	٦
»	»	١١
»	»	١٣
»	»	١٦
»	٣٥٠	٩
»	٣٥١	١٢
»	٣٥٣	٢١
»	٣٥٤	١٤
»	٣٥٦	٢
»	»	٨
»	٣٥٨	١١
»	»	١٣
»	»	٣٠
»	٣٥٩	٢
»	»	٢٩
»	٣٦٠	٨
»	»	٢٢
»	٣٦١	٢
»	٣٦٢	٢٨
»	٣٦٣	١
»	»	٣
»	»	٣٠
»	٣٦٥	١٣
»	»	١٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی .	٣٦٥	٢٣
»	٣٦٦	٤
»	»	١٠
»	»	٢٦
»	٣٦٧	٢٤
»	٣٦٨	١٧
»	٣٦٩	٩
»	٣٧٠	١٥
»	»	١٨
»	»	٣٠
»	٣٧١	٦
»	٣٧٢	١٨
»	»	٢٢
»	»	٢٨
»	٣٧٣	١
»	»	٢٣
»	٣٧٤	٣
»	٣٧٩	٢٦
»	٣٨٠	١٦
»	٣٨٦	١٨
»	٣٨٨	٦
»	٣٩٠	٢٢
»	»	٢٤
»	٣٩٤	٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی .	٣٩٧	٢٨
»	٤٠١	١٥
»	»	٣٠
»	٤٠٢	١
»	»	٢٣
»	٤٠٥	١٩
»	٤٠٦	٢٥
»	»	٢٦
»	٤١٤	١٩
»	٤١٥	١١
»	»	٢٥
»	٤١٦	٢٣
»	٤١٧	٨
»	٤١٩	٣
»	»	٢٤
»	٤٢١	٢٥
»	٤٢٣	١١
»	»	٢٢
»	٤٢٤	٨
»	٤٢٥	٧
»	٤٣٠	٢٦
»	٤٣١	١٤
»	٤٣٤	٣
»	٤٤٢	٦
سنائی .	٤٤٢	١٢
»	٤٤٤	٤
»	٤٥٢	٢٧
»	٤٥٧	٢
»	٤٦٢	١٣
»	٤٦٦	٢٤
»	٤٦٧	٥
»	»	٢٢
»	»	٢٧
»	٤٦٨	٧
»	٤٦٩	١٨
»	٤٧٤	٣
»	»	٦
»	»	١٩
»	»	٢٤
»	٤٧٥	٤
»	»	١٤
»	٤٧٦	٦
»	٤٧٩	١٧
»	٤٨٠	٨
»	»	٢٩
»	٤٨١	٢٦
»	٤٨٤	٢٥
»	٤٨٦	٢٨
سنائی .	٤٨٨	١٠
»	»	١٤
»	٤٨٩	٥
»	٤٩٠	٢
»	٤٩١	١
»	»	٨
»	٤٩٥	٢٤
»	»	٢٥
»	٤٩٦	١
»	»	١٥
»	»	٢٦
»	٤٩٧	١٨
»	٤٩٨	٦
»	»	٢٠
»	٥٠١	٢٤
»	»	٢٥
»	٥٠٧	١١
»	٥٠٩	١٥
»	٥١٠	٤
»	٥١٣	٢٥
»	٥١٤	١٦
»	٥١٦	١
»	»	٢
»	»	٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی .	٥١٦	١٠
»	٥٢٠	٧
»	»	٢٠
»	»	٢٨
»	٥٢١	١
»	»	٢٩
»	٥٢٤	١٤
»	»	٢٠
»	٥٢٥	٦
»	٥٢٦	١
»	»	٩
»	»	١١
»	»	١٤
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	»	٢٥
»	٥٢٩	١٢
»	٥٣١	١٤
»	»	٢٢
»	٥٣٢	١
»	»	٩
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	٥٣٥	١٠
سنائی .	٥٣٥	١١
»	»	٢٨
»	٥٣٧	١٢
»	»	٢٧
»	٥٣٨	١٥
»	٥٣٩	١٦
»	٥٤٠	٢٦
»	٥٤١	١٧
»	٥٤٢	٥
»	»	١٧
»	٥٤٤	٨
»	٥٤٦	١
»	»	٧
»	»	١٣
»	٥٤٧	١١
»	٥٥٢	٤
»	٥٥٧	٢
»	٥٥٩	٢٦
»	٥٦١	٢٦
»	٥٦٤	١٨
»	٥٦٥	٥
»	»	١٥
»	٥٦٦	١٨
»	»	٢٠
سنائی .	٥٦٧	٤
»	٥٦٨	٤
»	٥٦٩	١٢
»	»	٢٥
»	٥٧٠	٨
»	٥٧١	١٤
»	»	١٥
»	»	١٧
»	»	٢٤
»	٥٧٢	١٧
»	»	١٨
»	»	١٩
سَنْجَر (سلطان ...)	٣٨	٨
سَنْجَر کاشی .	٧٢	١٦
سوزنی .	٧	٢٢
»	٩	٢
»	١٠	٩
»	٢٠	٣
»	٢٧	٥
»	٨٢	١١
»	٨٦	١٣
»	١٠٠	٢٩
»	١٠٤	٧
»	١٠٧	١٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سوزنی .	۱۲۷	۲۹
»	۱۲۸	۲۲
»	۲۳۵	۱۱
»	۲۵۳	۱۸
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	۲۶۰	۲۱
»	»	۲۲
»	۲۶۳	۱۵
»	۲۹۶	۲۴
»	۳۱۳	۲۴
»	۳۵۹	۲۱
»	»	۲۳
»	۳۶۴	۱۴
»	۳۷۱	۱۲
»	۳۹۵	۱۲
»	۴۰۸	۲۱
»	۴۲۷	۲۷
»	۴۳۴	۲
»	۴۳۸	۲
»	۴۴۶	۱۲
»	۴۴۹	۲
»	۴۷۱	۳۰
»	۴۷۳	۱۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سوزنی .	۴۷۹	۱۸
»	۴۹۲	۸
»	۵۱۲	۷
»	»	۲۹
»	۵۱۸	۲۵
»	۵۴۷	۴
»	۵۵۴	۱۱
سهراب .	۴۴۶	۲۰
سهروردی .	۲۴۲	۲۱
سهل ابن عبدالله .	۲۵۰	۷
»	»	۹
سیاست نامهٔ خواجه نظام الملك .	۲۹۳	۱۴
سیامك .	۱۵۶	۵
سیاوش .	۷	۲۸
»	۱۵۴	۲۷
»	»	۲۸
»	»	۲۹
سیبویه .	۸۳	۴
سیّدام القري ؟	۳۱۱	۳
سیروسلوك خواجه نصیر الدین محمد طوسی. (رساله..)	۴۹	۲۲
»	۸۹	۱۴
سیف اسفرنك .	۳۳	۱۹
»	۳۵۴	۱۳

فهرست اسماء رجال وکتب	صفحه	سطر
سیمی .	۳۸	۲۵
سینا .	۱۸۰	۹
ش		
شاطرعباس صبوحی .	۲۴	۸
»	۷۸	۲۶
شافعی .	۱۴۴	۱۱
شاکر بخاری .	۱۳۸	۱۴
»	۳۷۵	۶
»	۵۷۲	۱۰
شاهرخ (میرزا ...)	۲۲۳	۱۱
شاه سنجان .	۳۵۵	۳۰
شاه صفی .	۴۴	۲۹
شاهنامه فردوسی .	۱۵۴	۲۹
»	۲۹۳	۱۷
»	۳۸۲	۱۴
»	۴۵۱	۲۰
شاهوردیخان .	۱۸۴	۸
شبستری . رجوع بشیخ محمود شبستری شود .		
شبلی .	۶۲	۲۱
»	۲۵۸	۱۹
شبیه شهادت حسین علیه السلام .	۳۴۰	۲۶
شبیه مسلم .	۱۸۹	۲۵
»	۲۳۲	۱۶

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
شبیه مسلم .	۳۱۵	۲۷
»	۴۸۳	۱۶
شبیه‌ورود اهل بیت بشام .	۱۹	۲۲
»	۲۰	۱۶
شرف شفروه .	۸۲	۱۳
شریف (قاضی ...)	۳۱۹	۲۰
»	۳۴۹	۲۳
شعبی .	۲۵۶	۸
»	۲۶۲	۵
شفاء ابوعلی سینا .	۳۰۳	۱۹
شمر ابن ذی الجوشن .	۲۰	۱۶
»	۲۸۲	۸
»	»	۹
شمس الدین محمد حافظ . رجوع بحافظ شود .		
شمس المعالی قابوس .	۹۰	۱۲
شمس تخلص اولی ظهیر فاریابی .	۳۵۹	۲۴
»	»	۳۰
شمس دین .	۱۰۰	۲۸
شمس طبسی .	۳۴۱	۶
»	»	۷
شمس فخری .	۱۶	۴
»	۴۷۲	۲۵
شهاب الدّین .	۱۳۹	۲۹
شهاب بخاری .	۱۳۳	۱۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
شهرستانی صاحب ملل و نحل .	۴۵۵	۱۴
شهید بلخی . رجوع بابوالحسن شهید شود .		
شیخ‌علیخان .	۲۰۶	۹
شیخ محمود شبستری .	۴۳	۲۰
»	۴۹	۱۰
»	۶۱	۱۲
»	۶۵	۱۸
»	۷۹	۲۶
»	۱۱۷	۱۰
»	۱۲۶	۲۳
»	»	۲۴
»	۱۶۸	۲۵
»	۱۷۴	۲۳
»	۲۲۵	۱۸
»	۲۲۸	۱۱
»	۲۳۹	۴
»	۲۵۸	۱۷
»	۲۶۵	۲۱
»	۲۶۷	۸
»	۲۷۷	۲۷
»	۳۸۳	۱۰
»	۳۹۸	۱۹
»	۴۲۵	۱۳
»	۴۶۷	۲۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
شیخ محمود شبستری .	۴۶۸	۱۸
»	۵۲۷	۲۱
»	۵۲۸	۲۳
»	۵۴۱	۲۶
»	۵۵۶	۲۶
»	۵۶۳	۳
شیرویه .	۵۰۱	۱۶
شیرین .	۳۰۵	۱۲
ص		
صائب .	۸	۱۱
»	»	۲۲
»	۹	۲۱
»	۱۰	۲۵
»	»	۲۶
»	»	۲۸
»	۱۱	۱
»	۱۲	۲
»	»	۳
»	۲۸	۲۰
»	۳۲	۱۸
»	۳۳	۲۳
»	۳۵	۲۵
»	»	۲۶
»	۷۸	۱۳

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
صائب .	١٠٦	٤
»	١٠٨	٢٩
»	١١٥	٤
»	»	١٠
»	١١٩	٢٨
»	١٢٠	١٧
»	١٢٥	١٣
»	١٣٢	٢١
»	١٣٧	٢٠
»	»	٢١
»	١٤١	٣
»	١٤٩	١٨
»	١٧١	٨
»	١٧٢	٦
»	١٨٠	٦
»	»	١١
»	١٨٥	١٣
»	١٩٠	٩
»	١٩١	٩
»	٢٠٣	٦
»	٢٢٠	٣
»	٢٢٦	١٦
»	٢٤٤	١٠
»	»	١١
صائب .	٢٨٠	٩
»	٣٠٠	١
»	٣٢٣	٣
»	٣٢٦	٩
»	٣٢٧	١٥
»	٣٣٠	٣
»	»	٤
»	»	٢٧
»	٣٣٥	١٣
»	٣٣٩	١٩
»	٣٤٥	١٣
»	٣٤٧	١٨
»	٣٥٨	٤
»	٣٦٩	٢٥
»	٣٧٤	٢٦
»	٣٧٨	٦
»	»	٧
»	٣٨١	١٤
»	٣٨٩	٩
»	٣٩١	٢٣
»	٣٩٨	٤
»	٤٢٠	٢٣
»	٤٢٩	١٢
»	٤٣٥	٩
صائب .	٤٤٧	٢٠
»	٤٤٨	٢
»	٤٥٥	٣
»	»	٤
»	»	٥
»	»	١٦
»	٤٦٩	٢٧
»	»	٢٨
»	٤٧٩	٢١
»	٤٨٧	١٣
»	٤٩١	٢١
»	٤٩٩	٢٢
»	٥٠٢	١٠
»	٥٠٨	٧
»	»	٢٥
»	٥٠٩	١٢
»	٥١١	١٤
»	٥١٤	٤
»	٥٢٢	٢١
»	٥٢٩	١٣
»	٥٤٣	٢٢
»	»	٢٣
صاحب ابن عبّاد .	١١٨	١٢
صاحب قابوسنامه. رجوع به عنصر المعالی شود.		
صبوحی . رجوع به شاطر عباس شود .		

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
صحاح جوهری .	۲۸۹	۱۷
صدرالدین شیرازی (ملا صدری؟)	۲٤۲	۲۱
صدرالدین قونیوی .	۲۷۳	٦
صراح اللغه .	۱۸۸	۱٦
»	۲٤٤	۳۰
صوراسرافیل(روزنامه ...)	۲۰۸	۱۰
صوفی شیرازی .	۳۹۸	۲
ض		
ضحاك تازی .	۱۵٤	۲۰
ضحاك قیس .	۱۱	۱٤
»	»	۱۵
ضیاءالدین(آقا... نوری)	۱٤۰	۱۷
ضیاءالدّین بسطامی .	٤۸۷	۱
ط		
طغای تمرخان .	٤	۹
طغرل بیگ .	۲۵۲	۱٦
طلحه .	۳۱۱	۳
طویس .	۱۷۸	٦
»	»	۱۱
»	»	۱٦
»	»	۳۰
طهماسب صفوی(شاه ...)	۱۸۰	۷
طهمورث .	۱۵٤	۱۷
»	۱۵٦	٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ظ		
ظهوری .	۵۳	۲
»	۸۲	۱٤
ظهیرالدین. (میر ... مرعشی) رجوع بتاریخ گیلان شود.		
ظهیر فاریابی .	٤	۱۱
»	۱۵	۲
»	۱۹	۱۰
»	۳۳	۲٦
»	۳٤	۹
»	۳۵	۲۹
»	۳۹	۱
»	٤۵	۱۸
»	٤۷	۲۹
»	۵۱	٦
»	۵٦	۲
»	»	۹
»	٦۳	۲۰
»	۱۰۳	۲۳
»	۱۰۷	۱۷
»	»	۱۸
»	»	۲۵
»	۱۰۸	۱۰
»	۱۱۰	۱۷

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ظهیر فاریابی .	۱۲۹	٤
»	۱۳۱	۷
»	۱۳٤	۱٦
»	۱۳۵	۲۸
»	۱۳۸	۱۰
»	»	۲۰
»	۱٤۲	۱۰
»	۱۵۹	۹
»	۱۷۹	۱۱
»	۱۸٤	۵
»	۱۸۵	۲
»	۱۹۸	۳
»	۱۹۹	۸
»	۲۰۵	۲۳
»	۲۳۵	۱۹
»	۲٤۱	۸
»	»	۲۲
»	۲۵٤	۸
»	۲۸۱	۲۳
»	۲۹٤	۹
»	»	۱۰
»	۲۹۸	۸
»	۳۰۷	۱۸
»	»	۱۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ظهیر فاریابی .	۳٤۱	۱۲
»	»	۱۳
»	»	۱٤
»	»	۲۹
»	۳٤٤	۸
»	۳٤۸	۱۵
»	۳۵۹	۲٤
»	»	۳۰
»	۳٦۲	۱۸
»	۳٦٦	۱٦
»	۳۷۷	۲٦
»	۳۸۳	۸
»	۳۸۷	۱۸
»	۳۹۲	۱۱
»	۳۹۵	۱۵
»	»	۱٦
»	٤۱۱	۲۰
»	٤۲۲	۲
»	٤۲۳	۳
»	٤٤۳	۱۰
»	٤٤۵	۳۰
»	٤٦۳	۳
»	٤۸۸	۱٦
»	٤۸۹	۳

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ظهیر فاریابی .	٤۹۸	۱۸
»	۵۰۹	۱۸
»	۵۱۲	۹
»	۵۳۸	۸
»	۵۵۰	۲۲
»	۵٦٤	۲۳
»	۵٦۹	۱۰
»	۵۷۲	۱۵
ع		
عباس ابن عبدالمطلب .	۳۱۱	۳
»	٤۵۱	۱٦
عباس ابن علی علیه السلام.	٦۸	۳۰
»	۲۰٦	۸
عباس اقبال آشتیانی .	۱۰۲	۲۲
»	۵٤۳	۵
عباس دَبس .	۲۵	۱٦
»	۱۸٦	۸
»	»	۲۸
»	»	۳۰
عبدالرحمن ابن سمره .	۲۳۳	۲۲
عبدالله بن عباس .	۸۹	۲۸
عبدالملك مروان .	۲۷۳	۲۳
عبدوس .	۱۳۱	۲۷
عبدالعزیز ابن عامر کرنر .	۵	۲۳

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عبدالعزیز ابن عامر کرنر .	۵	۲٤
»	»	۲۷
عبدالله انصاری (خواجه ...)	۵۱	۲٤
»	۵۷	۲۲
»	۷۷	۲٤
»	۹۷	۲۲
»	۱۱۹	۲۸
»	۱۲۷	۱۲
»	۱۲۹	۲۵
»	۱۵۰	۱
»	»	۱۱
»	۱٦۱	۱٦
»	۱۸۸	۵
»	۱۹۳	۲٦
»	۱۹۵	۲٦
»	۲۱۳	۸
»	۲۲٤	۲٦
»	۲۲۵	۱
»	۲۲٦	۱۲
»	۲۲۸	۱٤
»	۲۳۱	۳
»	۲٦٦	۳
»	۲۹۹	۲
»	۳۵۷	۱۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عبدالله انصاری (خواجه ...)	٣٧٠	٢٨
»	٣٨٣	٢٢
»	٤١٧	٢٤
»	٥٣٠	١٣
عبدالله زبیر .	٥	٢٣
»	١١	١٥
»	»	١٦
»	»	١٧
»	٤٩٥	١٠
عبدالله مبارك .	٣٤٧	١٢
عبداللطیف ابن الغربیک.	٢٠٦	٨
»	٢٢٣	٨
»	»	١٠
»	»	١٤
عبد الواسع جبلی .	١٣٩	٣٠
»	٢٩٧	٢٢
»	٣٤٤	١٢
عُبیدالله زیاد .	١١	١٣
عُبید زاکان .	١٥٨	٣
»	٣٣٤	٢٩
»	٥٢٣	١٦
عُتبی .	٨٩	٢١
عتیقی سمرقندی .	٤١٢	١٣
عثمان ابن عفان .	٢٤٤	٢٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عثمان ابن عفان .	٤٣٤	٢٠
عثمان مختاری . رجوع بمختاری غزنوی شود .		
عَدی .	٢٦٣	١١
عرابه .	٥١٧	١٥
عرفی .	١٦٢	١٠
»	٣٩٣	٢٨
»	٤٠٩	١
سیدمحمد عرفی .	٥٣٤	٣٠
عسجدی .	٤٨	١٣
»	٢٦٩	١٣
عطّار .	١٦	٢٠
»	٤٦	٤
»	٥٣	١٨
»	٥٨	١٥
»	٧٣	٢٠
»	٨٢	٩
»	١٢١	٤
»	١٧٩	١٩
»	١٨٢	٢
»	١٨٣	١٢
»	»	١٦
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	١٩٢	١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عطار .	٢٦١	٦
»	٣٦٧	٢
»	٣٩٧	٢٦
»	٤١٩	١٨
»	٤٦٦	٢٨
»	٤٧٤	١٤
»	٤٩٨	٢٧
»	٥٣٣	١٠
»	٥٣٧	٢٧
علاءالدّوله .	٢١	٢
»	٣٠٢	٣٠
»	٣١٤	٩
علاءالدوله سمنانی (شیخ...)	٢٨٦	١٢
»	٤٩٣	١٠
علاءالدین (ملك... پادشاه غور)	١٧٧	٢٢
»	»	٢٤
علل ترقی و انحطاط رومیان تالیف منتسکیو .	٢٤٩	٢٧
علی ابن ابیطالب علیه السلام	٢٢	٥
»	٥٠	٧
»	٥٤	١٨
»	٦١	١٩
»	٦٨	٣٠
»	٨٤	٢٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
علی ابن ابیطالب علیه السلام	٨٤	٢٥
»	٨٦	١
»	٩٠	٢٥
»	٩١	٤
»	»	٢١
»	٩٢	٩
»	»	٢٠
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	»	٢٩
»	٩٣	١
»	»	١٢
»	١٥٠	١٨
»	١٦٩	٢٦
»	١٨٢	٢١
»	١٨٣	٢٩
»	١٨٧	١٨
»	١٨٩	١٧
»	»	٢٦
»	١٩٠	١٣
»	٢٢٣	١٦
»	»	١٨
»	»	٢٢
»	»	٢٣
علی ابن ابیطالب علیه السلام	٢٣٢	٢٤
»	»	٢٩
»	»	٣٠
»	٢٣٩	١٧
»	٢٤٢	٧
»	٢٤٦	٢٢
»	٢٤٧	٢٣
»	٢٥٠	٢٠
»	٢٥١	٢٣
»	٢٥٣	١٢
»	٢٥٥	٧
»	٢٥٧	٢٨
»	٢٦٤	٢٢
»	٢٦٥	٨
»	٢٦٨	٦
»	٢٧٥	١٩
»	٢٧٦	١٦
»	»	٢٠
»	»	٢٢
»	٢٧٧	١٠
»	٢٧٩	٢١
»	٢٨٨	١٣
»	٣١٦	٢٧
»	٣٤٠	١٨
علی ابن ابیطالب علیه السلام	٣٤٢	١١
»	٣٤٧	٢٢
»	٣٦٧	٥
»	»	٩
»	٣٧٥	٢٢
»	٤٠٩	٥
»	٤٣٤	٢١
»	٤٤٢	٢٧
»	٤٤٣	٧
»	٥١٩	٢٨
»	٥٤٢	٧
»	٥٤٦	٢٩
»	٥٥٣	٣
علی اصغر ابن حسین ابن علی علیهما السلام.	٣٩١	٢٥
علی تکین.	٥٤	٤
»	٥١٤	١٢
علی شطرنجی.	١٦٩	٢٥
»	٢٢٨	١٧
»	٢٣٦	١٩
»	٢٧٥	٤
»	٥٧١	١٠
علی فرقدی. رجوع به فرقدی شود.		
علی قوشچی.	٢٢٣	٩
»	»	١٠

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
علی قهستانی .	۲۴۱	۱۱
علی هاشم .	۲۹۲	۲۲
عماد فقیه(خواجه ...)	۴۲۲	۲۲
عمادی شهرياری .	۶	۱۵
»	۲۰	۷
»	۳۱	۱۱
»	۳۸	۲۶
»	»	۲۸
»	۴۷	۲۱
»	۶۳	۲۲
»	۱۰۷	۱۴
»	۱۲۴	۸
»	۱۲۹	۱
»	»	۲
»	۱۳۱	۱۵
»	۱۳۸	۱۶
»	۱۷۱	۲۶
»	۲۳۵	۱۲
»	»	۱۳
»	۲۹۱	۲
»	۲۹۸	۱۰
»	۳۴۵	۲۹
»	۳۷۱	۱۸
»	۳۹۸	۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عمادی شهريای .	۴۸۱	۲۸
»	۴۹۷	۱۲
»	۵۱۱	۴
»	۵۲۵	۲۷
»	۵۲۸	۲۷
»	۵۳۳	۲۷
»	۵۶۱	۲۷
عمّارهٔ مروزی .	۱۴۵	۲۵
عمر ابن الخطاب .	۲۲	۵
»	۲۲۳	۱۸
»	»	۲۳
»	۲۶۱	۵
»	۳۴۷	۳۲
»	۳۶۷	۵
»	»	۹
»	۴۳۴	۲۰
عمران .	۱۴۵	۱۲
عمرو .	۱۸۹	۱۶
عمرو ابن لیث .	۲۹۳	۳
»	»	۴
»	»	۵
»	»	۶
»	»	۱۲
عمرو بن معدی کرب .	۹۴	۱۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عَمْعَق	۱۸	۱۴
»	۴۴۹	۱۶
»	۵۴۷	۲
عمیدلوبکی(خواجه ...)	۳۲۹	۲۱
عنصر المعالی .	۴۴۰	۲۰
عنصری .	۱۸	۲۴
»	۲۹	۱۶
»	۵۳	۱۲
»	۶۸	۲۸
»	۹۵	۸
»	۹۶	۳۰
»	۹۹	۱
»	»	۷
»	۱۰۰	۳۰
»	۱۱۲	۲۵
»	۱۱۷	۷
»	۱۱۹	۱۷
»	۱۲۴	۱۳
»	»	۱۵
»	۱۲۶	۲۸
»	۱۳۲	۱۶
»	»	۲۷
»	۱۴۵	۲۸
»	۱۹۳	۴

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
عنصری .	٢٠٦	٣
»	٢٠٩	٢٩
»	٢٥٢	٢١
»	»	٢٢
»	٢٦٩	١٤
»	٢٧١	٢١
»	٣٠٨	٧
»	٣٢٥	١٥
»	٣٤١	٢١
»	٣٧٥	١٢
»	٣٨٤	١٥
»	٣٩٠	١٥
»	٣٩١	١٧
»	٣٩٩	٢٨
»	٤٠٣	١٩
»	٤٠٤	٢٥
»	٤٠٥	٢٦
»	٤١٤	١٠
»	٤٣٢	١
»	٤٣٦	١٧
»	٤٤٣	١٤
»	٥٠٠	٢٢
»	٥٤١	١١
»	٥٤٢	٢٠
عنصری .	٥٤٢	٢٤
»	٥٧٢	٧
»	»	١٦
عوفی . (محمّد ...)	٢٦٤	٢
»	٣١٧	١٧
»	٣٩٧	٢٠
عیسی علیه السّلام .	٢٠٦	١٧
»	٣١٧	١٤
»	٣٢٣	٢٨
»	٤٥١	٤
»	»	٥
غ		
غارت . رجوع بامامقلی خان شود .		
غزالی . (امام محمد حجة الاسلام ...)	٧٩	٢٦
»	٢٩٢	٢٨
»	٣٥٠	٢٩
غضایری رازی .	١٣٧	٩
غیاث شیرازی .	٥٢٧	٢
ف		
فتحعلیخان صبا	١٥١	١٧
»	١٩٨	١٨
فتحعلیخان صبا	٢١٣	٦
»	٢١٧	١٩
فتوّت نامه .	٢٦٤	٢٢
»	٢٨٩	١٦
فتوحی مروزی .	٢	٥
فخر الدّین اوحد .	٥٠٣	١
فرج الله الحسینی .	٣١٤	٩
فرّخی .	٣٤	١٧
»	٤٣	٣
»	٤٨	٤
»	٤٩	٢٦
»	٥٦	٢٠
»	٦٣	٨
»	٧٦	٤
»	٨٠	٢٢
»	٨١	٢٥
»	١٠٠	٢١
»	١٠٧	٢٨
»	١٠٨	١
»	١١٠	١١
»	١١٣	١
»	١٢٤	٩
»	١٢٧	٢١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فرّخی .	۱۳۴	٤	فرّخی .	۳۰۷	۱	فرّخی .	٤۳۱	٦
»	۱٤۱	۱	»	۳۰۹	۸	»	٤۳۲	۲۱
»	»	۲۹	»	۳۱۷	۱۲	»	٤۳۳	۲۱
»	۱٤۹	٦	»	۳۲٥	۲۹	»	٤۳٦	۳
»	»	۱۳	»	۳۳٥	۸	»	»	۲۳
»	۱٥۸	۳۰	»	۳۳٦	۳	»	٤۳۷	۲
»	۱٦٤	٥	»	۳٤۰	۳۰	»	»	۳
»	»	۲۸	»	۳٤۷	۱۱	»	٤۳۸	۱۰
»	۱٦٦	۲۸	»	»	۲۹	»	»	۲۸
»	۱۷۱	۷	»	۳٥٥	۱۸	»	٤۳۹	۲۰
»	۲۰٦	٦	»	»	۲٥	»	٤٤۳	٦
»	۲۲۹	۳	»	۳٥۷	۸	»	»	۲۱
»	»	۲٤	»	۳٦۱	۲۹	»	»	۲۸
»	»	۲٥	»	۳٦۷	۲۸	»	٤٤۸	۲۰
»	۲۳۰	۲	»	۳۷٥	۱۱	»	٤٦٤	۱٦
»	۲۳٥	٦	»	۳۷۷	۸	»	»	۲٥
»	۲٦۰	۲٥	»	۳۸٤	۱۸	»	٤٦٦	۹
»	۲٦۹	۱۳	»	۳۸۷	۱٥	»	»	۱۸
»	۲۸٤	۱۸	»	۳۹۳	۲۱	»	٤۸۰	۱۱
»	۲۸٥	۲۳	»	٤۱۰	٥	»	٤۸٦	۳
»	»	۲۳	»	٤۱٦	۱۱	»	٤۸۸	٤
»	۲۹۱	۱٤	»	٤۱۷	۱٤	»	٤۹۱	۲٤
»	۲۹۳	۳۰	»	٤۲۷	۳۰	»	٤۹۷	۲۰
»	۲۹۹	۹	»	٤۲۸	۲٦	»	٥۰٥	۲٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فرّخی .	٥٠٦	٦	فردوسی .	٧	١٥	فردوسی .	٦١	٩
»	»	١٢	»	»	٢٨	»	٦٢	٢٩
»	»	٢٩	»	١٢	٥	»	٦٨	١٤
»	٥٠٧	٢	»	٢٠	١٠	»	»	١٦
»	٥١٥	٤	»	٢٢	١	»	»	٢٠
»	»	٧	»	٣٠	١٥	»	٧١	١٠
»	٥١٨	٩	»	٣٧	٥	»	٧٢	٢٩
»	»	١٧	»	»	٧	»	٧٣	٢
»	٥١٩	٢١	»	٤٢	٥	»	»	٢٤
»	٥٢٧	١١	»	»	١١	»	٧٦	١٥
»	٥٣٣	٢	»	»	١٩	»	٧٩	١٣
»	٥٤٢	٢٢	»	٤٦	١٥	»	٨١	١٩
»	٥٤٣	١٩	»	»	١٧	»	»	٢٠
»	٥٥١	٩	»	»	١٩	»	»	٢١
»	٥٧٢	٤	»	٤٨	٢٨	»	٩١	٣
»	»	٩	»	٥٢	١٦	»	»	٢٢
فردوسی .	١	٦	»	»	٢٠	»	٩٢	١٠
»	»	٢٠	»	٦٠	٢١	»	»	١٣
»	٢	٢٧	»	»	٢٤	»	»	٢٠
»	٧	٨	»	»	٢٦	»	»	٢٢
»	»	٩	»	٦١	١	»	٩٤	٣
»	»	١٠	»	»	٥	»	٩٧	٤
»	»	١٣	»	»	٧	»	»	١٠
»	»	١٤	»	»	٨	»	»	١١

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٩٧	١٢
»	٩٨	١٢
»	»	١٣
»	»	١٦
»	١٠١	٢
»	»	٥
»	»	٧
»	»	٣٠
»	١٠٢	١
»	»	٦
»	»	١٠
»	١٠٣	١٦
»	»	١٩
»	١٠٤	١٦
»	١٠٦	٨
»	»	١٦
»	»	١٧
»	»	١٨
»	»	١٩
»	١١١	٢٧
»	١١٣	٢١
»	١١٥	١٢
»	»	١٣
»	»	١٤
فردوسی .	١١٥	١٦
»	»	١٧
»	»	١٨
»	»	٢٠
»	»	٢٨
»	١١٦	٢
»	»	٣
»	»	٤
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١١
»	»	١٣
»	١١٧	٢٦
»	١١٩	٢
»	»	١٢
»	»	١٩
»	»	٣٠
»	١٢٢	٧
»	١٢٣	١٦
»	١٢٥	١٧
»	١٢٧	٢٧
»	١٢٨	١٤
»	١٣٢	١٥
»	»	١٨
فردوسی .	١٣٢	٢٨
»	١٣٦	٥
»	»	٦
»	»	١٣
»	»	١٤
»	»	١٥
»	»	١٦
»	»	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٩
»	١٣٧	٢
»	١٣٩	٢٣
»	١٤٤	١٦
»	»	٢٢
»	»	٢٥
»	١٤٦	١٠
»	»	١١
»	»	١٦
»	»	١٩
»	»	٢٤
»	»	٢٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	١٤٧	١٠
»	»	١١
»	»	١٢
»	»	١٦
»	١٤٨	٣
»	»	٦
»	١٤٩	١٤
»	»	٢٠
»	»	٢٢
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	١٥٠	٢٠
»	»	٢٤
»	»	٢٩
»	١٥١	٤
»	»	٦
»	»	٧
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	١٢
»	»	١٥
»	»	١٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	١٥١	١٩
»	»	٢٠
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	»	٢٧
»	١٥٢	٢
»	»	٣
»	»	٤
»	»	٦
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	١٦
»	»	١٧
»	»	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	»	٢٣
»	»	٢٧
»	١٥٤	١٥
»	١٥٥	١٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	١٥٥	١٧
»	»	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	»	٢٥
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	»	٢٩
»	١٥٦	١
»	»	١٣
»	»	١٦
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	»	٢٧
»	»	٢٩
»	١٥٧	١٦
»	١٥٨	١٤
»	»	٢٠
»	»	٢٤
»	»	٢٦
»	»	٢٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی.	۱۵۹	۱
»	»	۵
»	»	۸
»	۱۶۰	۲
»	»	۳
»	»	۱٤
»	»	۱٦
»	»	۲۲
»	۱٦٤	۲
»	۱٦۸	۱۵
»	»	۱٦
»	»	۱۸
»	»	۲۷
»	»	۲۸
»	۱٦۹	۲
»	»	۳
»	»	٤
»	»	٦
»	۱۷۲	۲۳
»	۱۷۳	۲۱
»	»	۲۲
»	»	۲۳
»	»	۲٤
»	»	۲۸
فردوسی.	۱۷٤	۱
»	»	۲
»	»	۲٦
»	۱۷۵	٤
»	»	٦
»	»	۸
»	»	۹
»	»	۱۰
»	»	۱٤
»	»	۱۵
»	»	۱٦
»	»	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	»	۲۲
»	»	۲۳
»	»	۲۵
»	»	۲٦
»	۱۹۷	۲
»	۱۸۸	۱۹
»	۱۹۰	۳۰
»	۱۹۲	۱۱
»	»	۲۱
»	۱۹۳	۷
فردوسی.	۱۹۳	۹
»	»	۲۰
»	»	۲۸
»	»	۲۹
»	۱۹٤	۳
»	»	۵
»	۱۹۵	٦
»	»	۱۳
»	۱۹٦	۲
»	»	٤
»	»	۷
»	»	۱۳
»	»	۱۵
»	۱۹۷	۱
»	»	۱۰
»	»	۲۸
»	»	۳۰
»	۱۹۸	۲
»	»	٤
»	»	٦
»	»	۸
»	۱۹۹	۵
»	»	٦
»	»	۱٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	١٩٩	١٧
»	»	١٨
»	»	٢٠
»	»	٢٢
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	»	٢٦
»	»	٢٨
»	»	٢٩
»	٢٠٠	١٩
»	»	٢٠
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٥
»	٢٠١	٨
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	١٣
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	»	٢٧
»	٢٠٢	١
»	»	٢
»	»	٣
فردوسي .	٢٠٢	٤
»	»	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	١٢
»	»	١٣
»	»	١٤
»	»	١٥
»	»	١٦
»	»	١٧
»	»	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	»	٢١
»	»	٢٧
»	٢٠٣	١٤
»	»	١٦
»	»	٢٢
»	»	٢٦
»	٢٠٤	١٢
فردوسی .	٢٠٤	١٣
»	»	٢٣
»	»	٢٨
»	٢٠٥	١١
»	»	٢٧
»	٢٠٨	١٤
»	٢٠٩	١٠
»	»	٢٦
»	»	٢٨
»	٢١٠	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	»	٢٦
»	٢١٣	١
»	»	٣
»	٢١٤	١٣
»	»	٢٠
»	»	٢٤
»	٢١٦	٧
»	٢١٧	٤
»	»	١٨
»	»	٣٠

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٢١٨	٢
»	»	١٠
»	»	٢٤
»	»	٢٧
»	٢٢٠	٧
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	١٢
»	»	١٣
»	»	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	٢٢١	٢
»	»	٣
»	»	٤
»	»	٥
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١٣
»	»	١٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٢٢١	١٥
»	»	١٦
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	»	٢٨
»	»	٢٩
»	٢٢٢	٧
»	»	٩
»	»	١١
»	»	١٣
»	»	١٧
»	»	١٩
»	٢٢٣	٢٤
»	٢٢٥	١٦
»	٢٢٦	٦
»	»	٧
»	»	١٠
»	»	١٧
»	»	١٩
»	٢٢٧	٢٧
»	٢٢٩	٢
»	»	٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٢٢٩	١٠
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	٢٣٠	١
»	»	٣
»	»	٦
»	»	١٤
»	»	٢٣
»	»	٢٦
»	٢٣١	١٨
»	٢٣٨	٨
»	٢٤٠	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	١٧
»	»	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	»	٢٣
»	»	٢٤
»	٢٤٣	٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٢٤٣	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٢
»	٢٤٤	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	٢٤٧	١٤
»	»	١٥
»	»	١٦
»	٢٤٨	٥
»	»	٦
»	»	١٤
»	٢٥٠	٣
»	٢٥١	١
»	»	٢
»	»	٣
»	»	٤
»	»	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	١١
فردوسی .	٢٥١	١٣
»	»	١٤
»	»	١٧
»	٢٥٢	٢٢
»	٢٥٩	١
»	»	٤
»	»	٦
»	»	٧
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	١٣
»	»	١٤
»	»	١٥
»	»	١٦
»	»	١٧
»	»	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٤
»	»	٢٦
»	»	٢٧
فردوسی .	٢٥٩	٢٨
»	٢٦٠	٥
»	»	٧
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	١٢
»	٢٦١	٢٨
»	٢٦٤	٢٨
»	»	٢٩
»	٢٧٠	٦
»	»	٧
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	٢٣
»	٢٨٣	١١
»	»	٢٨
»	٢٩٣	١
»	»	٢
»	٢٩٤	١٦
»	»	١٧
»	»	١٨
»	»	١٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی.	۲۹۵	۱	فردوسی.	۲۹۶	۲	فردوسی.	۳۱۵	۱۹
»	»	۲	»	»	۴	»	۳۳۴	۲۰
»	»	۶	»	»	۵	»	۳۳۵	۱۱
»	»	۷	»	»	۶	»	۳۴۴	۲۲
»	»	۸	»	»	۷	»	۳۴۶	۴
»	»	۹	»	»	۸	»	۳۴۷	۶
»	»	۱۰	»	»	۱۶	»	۳۵۰	۲۳
»	»	۱۱	»	»	۲۷	»	»	۲۴
»	»	۱۲	»	۲۹۷	۳	»	»	۲۵
»	»	۱۴	»	»	۴	»	»	۲۶
»	»	۱۵	»	»	۵	»	»	۲۷
»	»	۱۶	»	»	۶	»	۳۵۲	۷
»	»	۱۷	»	»	۹	»	»	۸
»	»	۱۸	»	»	۱۱	»	»	۹
»	»	۱۹	»	»	۱۲	»	»	۱۳
»	»	۲۰	»	»	۱۳	»	»	۲۳
»	»	۲۲	»	»	۱۸	»	»	۲۴
»	»	۲۳	»	»	۱۹	»	»	۲۵
»	»	۲۶	»	۲۹۸	۲۱	»	»	۲۶
»	»	۲۷	»	۳۰۰	۱۴	»	»	۲۷
»	»	۲۸	»	۳۱۱	۵	»	»	۲۸
»	»	۲۹	»	»	۲۱	»	۳۵۳	۱
»	»	۳۰	»	»	۲۲	»	۳۵۷	۶
»	۲۹۶	۱	»	۳۱۵	۱۲	»	۳۶۴	۱۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٣٦٤	٣٠	فردوسی .	٣٨٠	٢٥	فردوسی .	٣٨٧	٣
»	٣٦٦	١٦	»	»	٢٧	»	»	٢٢
»	»	٣٠	»	»	٢٨	»	»	٢٤
»	٣٦٩	٣٠	»	»	٣١	»	»	٣٠
»	٣٧٤	٢٨	»	»	٣٢	»	٣٨٨	٢١
»	٣٧٥	١	»	٣٨١	١	»	»	٢٣
»	»	٤	»	»	٣	»	»	٣٠
»	٣٧٦	٢٥	»	»	٥	»	٣٨٩	١٢
»	٣٧٧	٦	»	»	٩	»	»	١٣
»	»	٢٧	»	»	١٥	»	٣٩٣	١٤
»	٣٧٨	١	»	»	١٩	»	٣٩٤	٢٤
»	»	٣	»	٣٨٢	٩	»	٣٩٥	٢٧
»	»	١٣	»	»	١٠	»	٣٩٦	٤
»	»	٢٤	»	»	١٢	»	»	٩
»	»	٢٧	»	»	٢٢	»	»	٢٠
»	٣٧٩	٥	»	»	٢٩	»	»	٢١
»	»	١٤	»	٣٨٣	٢	»	»	٢٥
»	»	١٦	»	»	٣	»	»	٢٦
»	»	١٧	»	٣٨٤	١	»	»	٢٧
»	»	٢١	»	»	٢٨	»	»	٢٨
»	»	٢٣	»	٣٨٥	٦	»	٣٩٧	١
٤	٣٨٠	٩	»	»	٧	»	»	٣
»	»	١٨	»	»	٨	»	»	٥
»	»	٢٠				»	»	٧

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی.	٣٩٧	٩	فردوسي.	٤٠٢	٢	فردوسی.	٤١٤	٣
»	»	١٦	»	»	٤	»	»	٢٥
»	٣٩٨	٩	»	»	١٧	»	»	٢٩
»	»	١٥	»	٤٠٣	٦	»	٤١٥	٤
»	»	٢٣	»	»	١٣	»	»	٥
»	٣٩٩	٧	»	٤٠٤	٢٧	»	»	٦
»	»	٩	»	٤٠٥	١	»	»	١٧
»	»	١١	»	»	٣	»	»	٣٠
»	»	١٣	»	٤٠٦	١٦	»	٤١٦	٨
»	»	١٦	»	٤٠٧	١٥	»	»	١٠
»	»	١٨	»	»	٢٢	»	٤١٨	٣
»	»	٢٢	»	»	٢٥	»	٤١٩	١١
»	٤٠٠	٤	»	٤٠٨	٨	»	٤٢١	١٤
»	»	٦	»	٤٠٩	٣	»	٤٢٢	١٢
»	»	٨	»	»	٥	»	٤٢٥	١٥
»	»	١٠	»	»	٦	»	٤٢٧	٧
»	»	١٤	»	»	٧	»	»	١٠
»	»	١٦	»	»	٨	»	»	١٤
»	»	١٨	»	»	١٦	»	»	١٧
»	»	٢٠	»	٤١١	٧	»	»	١٩
»	»	٢٧	»	»	١١	»	٤٢٨	١١
»	»	٢٩	»	»	٢٣	»	٤٢٩	٦
»	٤٠١	١	»	٤١٢	٥	»	٤٣٠	٢٠
»	»	٢	»	»	٧	»	»	٢١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسي .	٤٣١	٣	فردوسی .	٤٥٠	١٦	فردوسی .	٤٥٦	٤
»	»	٥	»	»	١٧	»	»	٥
»	٤٣٢	٢٢	»	»	٢٦	»	»	٦
»	»	٢٤	»	»	٢٨	»	»	١٠
»	»	٢٦	»	»	٣٠	»	»	١١
»	٤٣٣	١٥	»	٤٥١	٢	»	»	١٢
»	»	١٨	»	»	١٤	»	»	١٣
»	»	٢٠	»	»	١٩	»	»	١٥
»	٤٣٤	١٢	»	٤٥٢	٣	»	»	١٦
»	٤٣٥	١٠	»	»	٧	»	»	١٨
»	»	١٧	»	٤٥٣	١٥	»	»	١٩
»	٤٣٩	٢٨	»	»	١٩	»	»	٢٠
»	٤٤١	٢	»	»	٢٦	»	»	٢٦
»	٤٤٢	١٨	»	٤٥٤	٨	»	»	٢٧
»	٤٤٤	١٦	»	»	٢٢	»	»	٢٨
»	٤٤٧	١٨	»	٤٥٥	٢٣	»	٤٥٧	٣
»	٤٤٨	٤	»	»	٢٤	»	»	٤
»	»	٧	»	»	٢٥	»	»	٥
»	»	٨	»	»	٢٦	»	»	٦
»	»	١٠	»	»	٢٧	»	»	٧
»	»	١١	»	»	٣٠	»	»	٨
»	٤٤٩	١٤	»	٤٥٦	١	»	»	٩
»	»	٢٥	»	»	٢	»	»	١٠
»	٤٥٠	٤	»	»	٣	»	»	١١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی.	٤٥٧	١٤
»	»	١٦
»	»	٢٥
»	»	٢٧
»	»	٢٩
»	٤٥٨	٩
»	»	١٠
»	»	١٣
»	»	١٥
»	»	١٧
»	»	١٩
»	»	٢٤
»	»	٢٦
»	»	٢٨
»	»	٢٩
»	٤٥٩	٢
»	٤٦٢	١
»	»	٤
»	»	٢٦
»	٤٦٣	١٠
»	»	١١
»	»	١٣
»	»	٢٠
»	»	٢٣
فردوسی.	٤٦٣	٢٥
»	»	٢٩
»	٤٦٤	١
»	»	٦
»	»	١٥
»	»	٢٠
»	٤٦٥	٥
»	»	٧
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٩
»	٤٦٦	٣
»	»	٧
»	»	١٤
»	»	١٥
»	٤٦٨	١١
»	»	٢٢
»	٤٧٠	٩
»	»	١٦
»	٤٧١	١٦
»	»	٢٠
»	»	٢٥
»	٤٧٢	١٤
»	٤٧٥	١١
فردوسی.	٤٧٥	١٢
»	»	١٧
	»	٢١
»	»	٢٤
»	٤٧٧	١٨
»	٤٧٨	٦
»	»	١٢
»	»	١٤
»	»	٢٤
»	»	٢٦
»	٤٨١	٨
»	»	٢٤
»	٤٨٢	١
»	»	١٢
»	»	١٦
»	»	١٨
»	»	٢٠
»	»	٢٢
»	٤٨٣	٩
»	»	١٨
»	٤٨٤	٢٦
»	٤٨٥	٧
»	»	٩
»	»	١٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٤٨٦	٢
»	»	١٨
»	»	٢٧
»	٤٨٧	٣
»	٤٨٩	٢٤
»	٤٩٠	١
»	»	٥
»	٥٠١	١
»	»	٢
»	»	٧
»	»	١٠
»	»	١٧
»	٥٠٢	٢٠
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	٥٠٤	١١
»	»	١٣
»	»	٢٦
»	٥٠٥	١
»	»	١١
»	»	٢٣
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	٥٠٦	١
فردوسی .	٥٠٦	٩
»	»	١١
»	»	١٥
»	»	١٦
»	»	١٧
»	»	١٨
»	»	٢٢
»	»	٢٤
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	٥٠٧	٢٠
»	»	٢٢
»	٥١٠	١٢
»	»	١٣
»	»	١٨
»	»	١٩
»	٥١١	١٨
»	»	٢٢
»	٥١٣	٥
»	»	١٢
»	»	٢٠
»	»	٢١
»	٥١٦	٢٤
»	٥١٨	١٦
فردوسی .	٥١٨	١٩
»	»	٢١
»	»	٢٩
»	٥٢١	٩
»	٥٢٤	٤
»	٥٢٥	٢١
»	٥٢٦	٢٧
»	٥٢٧	٩
»	٥٣٢	١٧
»	٥٤١	١٢
»	٥٤٢	١٥
»	٥٤٣	٩
»	٥٤٥	١٢
»	»	١٤
»	٥٤٩	٢٢
»	٥٥٠	٢٧
»	»	٢٩
»	٥٥١	١
»	»	٦
»	٥٥٢	٢٢
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	٥٥٣	١٠
»	»	٢٢

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
فردوسي .	۵۵۳	۲۴
»	»	۳۰
»	۵۵۴	۱٤
»	۵۵۵	۱۱
»	»	۱٦
»	»	۲۳
»	»	۲۹
»	۵۵٦	۱
»	»	۳
»	»	۲٤
»	»	۲۸
»	۵۵۷	۲۰
»	»	۲۹
»	۵۵۸	۲۰
»	۵۵۹	۱۵
»	»	۲۸
»	۵٦۰	۲
»	»	۱۲
»	»	۲۵
»	۵٦۱	۳
»	»	۱۰
»	»	۱۲
»	»	۱۳
»	»	۱۵
فردوسي .	۵٦۱	۲۲
»	»	۲۵
»	»	۲۸
»	۵٦۲	۱۰
»	»	۱۲
»	»	۱۸
»	»	۲۰
»	»	۲۲
»	۵٦۳	۱
»	»	۱٤
»	»	۲۳
»	»	۲۷
»	۵٦٤	٤
»	»	۱۹
»	۵٦۵	۹
»	۵٦٦	۱
»	»	۳
»	»	٦
»	»	۷
»	»	۹
»	»	۱۳
»	۵٦۸	۲٤
»	»	۲٦
»	۵۷۰	۱٤
فردوسي .	۵۷۰	۱۵
فرقدی (علی ...)	۳	۱۸
»	۸۱	۲٤
»	۳۹۷	۲۲
فرهنك انجمن آرای ناصری.	۲۰۵	۳۰
»	۳۲۹	۲۹
»	۳۵٤	۲۹
»	۳۹٤	۳
فرهنك ناصری. رجوع به فرهنك انجمن آرا شود.		
فريدالدّين كاتب .	٦۰	۱٦
فريدون .	۹۸	۱۵
»	»	۱۷
»	۱۵٤	۱۹
فضل ابن سهل .	۱۰۲	۲۱
»	۲۹۲	۲۵
فقيهی مروزی .	۳۷۵	۱٤
فكر آزاد.(روزنامه...)	٤٦۱	۲۷
»	۵۷۰	۱۷
فنائی . رجوع بپوريای ولي شود .		
ق		
قا آنی .	۱۵	٤
»	۱۷	۱۸
»	۲۰	٤
»	۲٤	۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قاآنی .	٤٤	٢
»	٤٦	٣
»	٤٧	٩
»	٥٦	١٥
»	٦٢	١٨
»	٦٥	١٣
»	٧٤	١١
»	٧٦	٢٦
»	٧٧	٢٩
»	٨٣	٢٨
»	٩٣	٢٩
»	١٠٠	٢٤
»	١٣٣	٢٧
»	١٦٢	١٤
»	١٨٢	٢٣
»	٢٣٣	٢٠
»	٢٣٥	٢٩
»	٢٤٥	٦
»	٢٥٢	٥
»	»	١٠
»	٣١٠	٢٠
»	٣١٨	٣٠
»	٣٢٠	٤
»	٣٢٨	٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قاآنی .	٣٣١	١
»	٣٣٧	٣
»	»	٤
»	٣٥٠	١٨
»	»	١٩
»	٣٥٢	٢
»	٣٥٧	٣
»	٣٦٠	٢
»	٣٦٤	١٧
»	٣٦٦	٩
»	٣٦٧	١٣
»	٣٧١	١٦
»	٣٨٢	١
»	٣٩٢	٧
»	»	٩
»	٣٥٩	٢٥
»	٤١٣	٢١
»	٤٢٠	٢١
»	٤٢٤	٣
»	٤٣٠	١٦
»	»	٢٧
»	٤٣٧	٢٣
»	٤٣٨	٥
»	»	٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قاآنی .	٤٩٣	٢٢
»	٤٤٠	٧
»	»	٨
»	٤٤٧	٧
»	٤٥٩	١٢
»	٤٦٤	٨
»	٤٨٧	١٥
»	٤٩٠	١٩
»	٥١١	٧
»	٥١٣	١٣
»	٥٢١	٧
»	»	٢٧
»	٥٢٩	٧
»	٥٣٨	١٤
»	٥٣٩	١٤
»	»	١٨
»	٥٤٣	١١
»	٥٥٠	٨
»	»	٩
»	»	١١
»	٥٥١	٣٠
»	٥٥٨	١١
»	٥٦٢	٢٧
قائم‌مقام.(میرزا ابو القاسم فراهانی)	٣٦٣	٢٣

قابوس‌شمس‌المعالی . رجوع بشمس‌المعالی ... شود .

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قابوسنامه .	۲۸	۲
»	۳۰	۲۷
»	۳۱	۲۹
»	۳٤	۱۹
»	٤۲	۲٤
»	٥٦	۱٦
»	۹٥	۱٦
»	۱۰۰	۱٤
»	۱۱۷	۳۰
»	۱۱۸	۹
»	۱۲۲	٥
»	۱٤۳	۹
»	»	۱٤
»	۱٦۹	۱۷
»	۱۷۲	۱۸
»	۱۸۲	٥
»	۲۰۸	۲٦
»	»	۲۸
»	۲۰۹	۲
»	»	٤
»	»	٦
»	»	۸
»	۲۱۰	۳۰
»	۲۱۱	۲

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قابوسنامه .	۲۱۱	٤
»	»	٦
»	»	۸
»	»	۱۰
»	»	۱۲
»	»	۱۳
»	»	۱٥
»	»	۱۷
»	»	۱۹
»	»	۲۱
»	»	۲۳
»	»	۲٥
»	»	۲۷
»	»	۲۹
»	۲۱۲	۱
»	»	٦
»	۲۱۸	۲۱
»	۲۱۹	۲۲
»	۲۲۹	٦
»	۲۳۳	۳
»	۲۳۹	٦
»	۲٤۱	۱۰
»	۲٥۰	۸
»	۲٥۳	٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قابوسنامه .	۲٥۳	۱۰
»	۲۷۲	٥
»	۲۷٥	۲
»	۲۷۹	۲۲
»	»	۳۰
»	۲۸۰	۱۰
»	»	۲۰
»	۲۹٥	۱
»	۳٥۳	۱۳
»	۳٦۹	۲۳
»	۳۷٥	۲۳
»	۳۷۸	۱٦
»	۳۸۱	۲۲
»	۳۸۲	۷
»	۳۸۸	۲۰
»	۳۸۹	۱۷
»	۳۹٤	۱۱
»	۳۹۷	۱٤
»	٤۰٤	۱۰
»	٤۱۸	۲٥
»	»	۲۷
»	٤۲٦	۱۷
»	٤٤۰	۱٤
»	»	۲۰

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قابوسنامه .	٤٤٠	٢٢	قرآن .	١٣	٢٢	قرآن .	٨٦	٢٧
»	٤٤١	١	»	١٨	٧	»	٨٩	٤
»	٤٥٤	٥	»	٢٨	٤		»	١٧
»	٤٧٣	٢٧	»	»	١٠	»	»	٢٧
»	٤٧٧	٧	»	»	٢٩	»	٩١	١١
»	٤٨٧	٣٠	»	٣٨	١٦	»	٩٦	٧
»	٤٨٨	١٢	»	٣٩	٢٦	»	»	٩
»	٤٩٢	١١	»	٥١	١٧	»	»	٣٠
»	٤٩٧	٣	»	٥٨	١٨	»	١٠٣	٧
»	٥١٢	٢٧	»	٥٩	١١	»	١٠٤	٢٩
»	٥١٣	١٤	»	»	٢٩	»	»	٣٠
»	٥٢٠	٢١	»	٦٠	٢٣	»	١١٢	٣
»	٥٢٢	٣٠	»	»	٢٨	»	»	٤
»	٥٢٧	٢٠	»	»	٢٩	»	١١٣	٢٧
»	٥٣٤	١٩	»	٦٥	١٤	»	١١٦	٣٠
»	»	٢٢	»	٦٦	٢٤	»	١١٨	١
»	٥٥٤	١٨	»	٧١	٢	»	»	٣
»	٥٦٠	١٠	»	٧٣	٩	»	»	٢٠
قابوس وُشمگیر .	٣٧٦	٢٤	»	٧٥	٢٩	»	»	٢١
قارن پهلوان .	١٥٤	٢١	»	»	٣٠	»	»	٢٢
قارون .	١٩٢	٢٨	»	٨١	٧	»	»	٢٤
قاسمی .	١٠٣	١١	»	»	١١	»	١١٩	١
قتالی . رجوع به پوریای ولی شود .			»	٨٦	٢٥	»	»	٧
قرآن .	١	٢٤	»	»	٢٦	»	»	١٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قرآن .	١٢٥	٢١
»	»	٢٣
»	»	٢٤
»	»	٢٦
»	»	٢٨
»	»	٢٩
»	١٢٦	٢
»	»	٣
»	١٢٧	٢
»	١٤٣	٦
»	»	٢١
»	١٤٤	٧
»	»	١٣
»	١٤٦	٢٩
»	١٤٧	١٧
»	١٤٨	١٥
»	١٥٠	٢١
»	»	٢٢
»	١٥٧	١٣
»	١٥٩	٢٥
»	»	٢٦
»	»	٢٨
»	»	٢٩
»	١٦١	٥
قرآن .	١٦٤	١٩
»	١٦٨	٢٢
»	١٧٢	١٠
»	»	١١
»	»	٢٨
»	١٧٦	٣
»	١٨٥	٢٩
»	١٨٧	٤
»	١٨٩	٢٣
»	٢٠٧	٢٥
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	»	٢٩
»	»	٣٠
»	٢٠٨	١
»	»	٢
»	»	٤
»	»	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	»	٩
»	»	٢٩
»	٢٣١	٢٣
قرآن .	٢٣١	٢٨
»	٢٣٢	١١
»	٢٣٣	٢٩
»	»	٣٠
»	٢٣٥	٧
»	٢٣٦	٦
»	٢٣٧	١٠
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	»	٢٣
»	»	٢٥
»	٢٤٣	٦
»	٢٤٥	٢
»	٢٤٦	٩
»	٢٤٨	٢٣
»	٢٥٠	١٨
»	٢٥٣	٢٨
»	٢٥٦	١
»	٢٥٧	٢
»	٢٦٥	١٤
»	٢٦٨	١٣
»	٢٧٠	١١
»	»	١٣
»	»	٢٠

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
قرآن .	٢٧٠	٢٢	قرآن .	٢٨٩	٧	قرآن .	٣٢٣	٢
»	٢٧٣	١٦	»	»	٢٠	»	»	١٣
»	»	١٧	»	»	٢٧	»	»	١٤
»	٢٧٩	٩	»	»	٢٩	»	»	١٥
»	»	١١	»	»	٣٠	»	»	٢٩
»	»	١٢	»	٢٩٠	١١	»	٣٢٤	١
»	»	١٤	»	»	١٥	»	»	٥
»	٢٨١	٢٧	»	»	١٨	»	»	٧
»	٢٨٤	١٤	»	٣٠٠	٩	»	»	٩
»	٢٨٦	١٣	»	٣٠٥	١٨	»	٣٣٧	١٤
»	»	١٩	»	»	٢٠	»	»	٢٢
»	٢٨٧	١	»	»	٢٥	»	٣٤٧	٢٥
»	»	٤	»	٣١٠	٢	»	٣٦٥	٢٢
»	»	٦	»	»	٤	»	٣٨٤	٢٢
»	»	٧	»	»	١٠	»	٣٨٨	٩
»	»	١٣	»	»	١٣	»	٤٠٩	١٣
»	»	١٩	»	»	١٥	»	٤٢٥	٢٩
»	٢٨٨	١	»	»	١٧	»	٤٣٨	٢
»	»	٨	»	»	١٩	»	٤٤٠	١١
»	»	٢٦	»	٣١١	١٠	»	٤٦٠	١٢
»	»	٢٨	»	»	١١	»	»	١٣
٤	»	٢٩	»	»	٢٧	»	٤٦١	٥
»	٢٨٩	٤	»	٣١٣	١	»	٤٦٣	٩
»	»	٦	»	٣٢٠	١	»	٤٦٩	٢٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قرآن .	٤٧٣	٤
»	٤٧٩	٣٠
»	٤٨٩	١٤
»	٥١٥	١٤
»	٥٤٠	١٩
»	٥٤٨	١
»	٥٥٦	١٩
»	٥٥٨	٢١
»	٥٥٩	٥
»	٥٦٠	٨
قُرّةُ العُیون .	٣١	٢٥
»	٧٩	٥
»	٩٦	٥
»	١٠٦	١
»	١٦٠	٦
»	١٩٥	١٨
»	٢٨١	٢٨
»	٣٣١	٤
»	٣٨٨	٨
»	٤٠١	٧
»	٤٠٣	٢
»	٤٠٥	١٤
»	٤١٩	٢
»	٤٢٦	٢٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قُرّةُ العُیون .	٤٣٢	٤
»	٤٨١	٢١
»	٤٨٩	١٣
»	٤٩٦	٩
»	٥١٥	١٣
»	٥٢٠	٢٤
قطب الدّین حیدر .	٤٩٦	٤
»	٥٤١	٢٢
قطران .	٥	٦
»	٧٨	١٦
»	٨٢	١٦
»	٩٥	٦
»	»	٢٤
»	٩٩	١٦
»	»	٢٨
»	١٠٤	١٢
»	١٠٩	١٥
»	١٣٩	١٠
»	١٨٦	٢٠
»	١٨٧	٢٨
»	١٩٦	٢٠
»	١٩٧	٨
»	٢٠٤	١٨
»	٢٧٥	٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
قطران .	٣٠٧	٣
»	٣٢٥	٢١
»	٣٣٢	١٤
»	٣٥٣	٢٧
»	٣٦٠	١
»	٣٧٦	١٩
»	»	٢١
»	٣٨٥	٣
»	٤٢٦	٩
»	٤٢٧	٢٢
»	٤٢٩	٢٣
»	٤٤٥	٢٧
»	٤٦٢	١٨
»	٤٧٢	١٣
»	٤٧٦	٣٠
»	٤٨١	١٨
»	٥٢٢	١١
»	»	١٦
»	٥٢٣	٢١
»	٥٢٧	٣
قلی .	٥٤٩	١٣
قمری اصفهانی .	٢٠٧	١١
قیس ابن خطیم .	٥٠	٢٦
»	٧٩	٢١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
گ		
کاتبی ترشیزی .	۲	۲۲
»	۱۸	٤
»	۱۷۹	۹
»	۲۰۷	۸
»	۳٦۵	۳۰
کافی بخاری .	٤۲	۹
»	۱٦۰	۳
»	۳۰٦	۱۵
»	۳۳۲	۲٤
کتاب‌الله . رجوع بقرآن شود .		
کشف المحجوب .	۵	۲۰
»	٤۷	۱۹
»	٦۲	۲۱
»	۸۸	٦
»	۸۹	۸
»	۹۳	۱۱
»	۱۲۹	۱۸
»	»	۱۹
»	۱٤٤	۸
»	»	۹
»	۱٦٦	۲
»	۱٦۷	۲
»	۱۸۲	۲٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
کشف المحجوب .	۱۸۳	۲٤
»	۲۰۹	۳۰
»	۲۳۷	۲۷
»	۲۵۰	۷
»	»	۹
»	۲۵۲	٦
»	۲۵٦	۱۰
»	۲۵۸	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	۲۹۹	۱
»	۳۱٦	۳
»	۳۱۸	۱۳
»	۳٦۱	۱٦
»	٤۵۱	۱۷
»	٤٦۳	۸
»	۵۲٤	۹
»	۵۲٦	۱۲
»	۵۳۱	۲۷
کشکول شیخ بهائی .	۳٦	۸
کعب .	۳۱۱	٤
کلثوم بنت علی علیها السلام .	۲۳۹	۱۳
کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی .	۳۵	۱٦
»	۱۰۸	۲٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی .	۱۱۰	۲۷
»	۲٤۳	۹
»	۲٦۹	۱
»	٤۰٦	۲۸
»	٤۷۳	۱۷
»	۵۲۳	۲
کلیم .	۵٤۷	۱٤
کمال اسمعیل .	٦	۲۱
»	۱٦	۳
»	۱۰۸	۱۱
»	۱۷۹	۸
»	۳۷۰	۱۷
»	۳۹٦	۳
»	٤۱۰	۸
»	٤٦۹	۱۳
»	۵٤۵	۲۰
»	۵۷۲	۲۰
کمال ؟	۵۵۷	۳
کمال‌الدّین زیاد .	٦۳	٦
کمال خجند .	۲۵۵	۳
کی خسرو .	۱۵۲	۲۹
»	۱۵٤	۱٦
»	۱۵۵	۵
کی قباد .	۱۵۲	۲۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
کی قباد .	١٥٤	١٦
»	»	٢٢
کیکاوس .	٤٢	٢٩
»	١٥٤	٢٤
کیمیای سعادت غزالی .	٢٧	١١
»	٣١	١٣
»	١٠٣	٢٧
»	٢٦١	١
»	٢٩٣	٢٦
»	٣١٦	٢٤
»	٣٥٩	١٥
»	»	١٨
»	٣٧١	٢٤
»	٥٢٣	١٠
کیومرث .	١٥٦	٤
گ		
گج .	٩	٢٦
»	٤١	٢٨
»	٤٧	١٥
»	٥٠	١٦
»	٦٥	١
»	٧٦	١٤
»	٧٧	٥
»	٨١	١
گج .	١٠٨	٢٤
»	١٤٠	١٣
»	٢٠٨	١٩
»	٣١٥	٢
»	٣٤٧	٩
»	٣٦١	١٢
»	٣٩٣	١٥
»	٤٠٧	٢٠
»	٤٤٤	٦
»	٤٤٦	١٤
»	٤٤٩	١
»	٤٥٤	١٥
»	٤٦٧	٤
»	٤٧٣	٩
»	٤٩٩	٢١
»	٥٢٠	٢٦
»	٥٢٣	٢٢
»	٥٤٩	١٦
»	٥٦٨	٢٨
گشتاسب .	١٥٥	٦
گلخنی قمی .	٥٥٩	١١
گلستان سعدی .	٣٨٣	٧
ورجوع بسعدی شود .		
گلشن راز . رجوع بشیخ محمود شبستری شود .		
گودرز .	١٥٥	٤
ل		
لاروس (پیر ...)	٨٢	٢٨
لاقیس .	١٤٢	٨
لباب الالباب عوفی .	٣١٧	١٧
لبیبی .	٤٢٥	٢٢
لنبانی . رجوع به رفیع الدین شود .		
لوط .	٣٤٥	٢٣
لیلی معشوقه مجنون .	١٩٤	٦
»	»	٧
»	٢٢٧	٢٠
لقمان .	٨٨	٢١
»	٢٦٥	٣٠
»	٣٧٢	٧
م		
مأمون .	٢٩٢	٢٣
ماهیار .	٦٢	١٨
»	»	٢٩
مُتنبی .	٩٤	٢٢
»	٢٣٤	١٨
»	٣٧٤	٥
مثنوی مولوی .	٢١	١
»	١٤٥	١١
»	٣١٤	٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مثنوی مولوی. ورجوع بمولوی شود .	۳۱۴	۹
مجدالدین بغدادی (شیخ ...)	۶۳	۳
مجدالدّین عیّوق .	۵۵۹	۱۲
مجدالدّین نسفی .	۴۱۸	۳۰
مجدهمکر .	۵۸	۸
»	۴۸۵	۲۱
مجلّدی جرجانی .	۹۸	۲۹
مجمع الامثال میدانی . رجوع بمیدانی شود .		
مجموعه مترادفات فارسی طبع هندوستان .	۸۲	۲۰
مجنون عامری .	۱۴۹	۲
»	۱۹۴	۶
»	»	۸
»	۲۲۷	۲۰
محبوب القلوب .	۲۵۷	۷
محمد بن ابراهیم . رجوع بتاریخ سلاجقهٔ کرمان شود .		
محمد ابن ابی بکر نسفی .	۵۳۱	۲
محمد بن ارسلانشاه .	۱۳۴	۲۰
محمد ابن عبدالله صلوات علیه.	۳۷	۲۲
»	۶۲	۲۲
»	۸۹	۷
»	۱۰۰	۲۴
»	۱۹۲	۵
»	۲۳۱	۲۲
»	۲۵۲	۱۰

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
محمد ابن عبدالله صلوات علیه.	۲۶۷	۶
»	»	۹
»	۲۷۱	۴
»	۳۰۴	۲۴
»	۳۱۰	۲۹
»	۳۱۱	۱
»	»	۲
»	»	۴
»	۳۱۲	۲
»	۳۱۶	۵
»	۴۱۹	۲۰
»	۴۸۰	۶
»	۴۸۳	۲۳
»	۵۳۷	۱۱
محمد ابن عمر مسعود .	۵۰۸	۱۸
محمد بن نصیر .	۲	۸
محمد ابن واسع .	۲۵۸	۲۰
محمد الاموی .	۴۴۹	۱۰
[محمد حسین فروغی ذکاء - الملک .	۲	۲۰
محمد خان سپهسالار .	۳۶۱	۳۰
»	۳۶۲	۳
محمد خان (شیخ .... ابن عبدالوهاب قزوینی .)	۳۷۱	۲۹
محمد شاه .	۴	۴
محمد عاصمی .	۲۰۰	۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
محمد نصیر .	۷۲	۱۲
محمود. (سلطان... سبکتکین)	۵۶	۲۹
»	۹۸	۳۰
»	۹۹	۶
»	۱۸۹	۲۸
»	۲۲۷	۲۳
»	۴۳۶	۱۶
»	۴۹۰	۲
»	۵۰۱	۴
»	۵۰۲	۲۱
»	۵۲۵	۲۸
محمود قتالی یافنائی (پهلوان ... خوارزمی) رجوع بپوریای ولی شود .		
محمود بن ابراهیم سیف - الدوله .	۴۲۶	۲۹
محیط قمی .	۴۰۲	۱۰
محیط .	۴۱۰	۱۴
مختاری غزنوی (عثمان ...)	۱۰۷	۱۹
»	۱۴۵	۳
»	۱۸۲	۹
»	۱۸۸	۲۴
»	۲۶۰	۲۳
»	۲۶۱	۲۴
»	۳۴۱	۳
»	۴۱۱	۱۹
»	»	۲۱

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مختاری غزنوی (عثمان...)	٤٥٤	٢٤
مختصری از امثال فارسی طبع هندوستان . رجوع به امثال فارسی طبع هندوستان شود .		
مراد بافقی .	٤٢١	٢٧
مرتعش .	٢٥٦	١٠
مرحوم ادیب . رجوع به ادیب پیشاوری شود .		
مرزبان نامه .	٤	١٦
»	»	١٨
»	١١	٢٦
»	٤١	٦
»	٤٨	١٤
»	٤٩	١٧
»	٥٥	٢٢
»	٥٦	١٠
»	٥٨	١٢
»	٦٣	٢٦
»	٦٨	٢٤
»	٧٠	٢٥
»	٩١	١٣
»	١٠٩	١٧
»	١١٠	١٥
»	١٢٧	١٥
»	١٣٥	٣٠
»	١٦٥	٧
مرزبان نامه .	١٨٨	٢٧
»	٢٢٢	٢٦
»	٢٣٠	٥
»	٢٥٨	٣٠
»	٢٦٥	١٨
»	»	٢٩
»	٢٨٤	٢٦
»	»	٣٠
»	٣٣٤	٤
»	٣٥٣	٣
»	٣٩٥	٣
»	٣٩٨	٥
»	»	٦
»	٤٠١	٢٣
»	٤٠٢	٦
»	٤١٨	٢٤
»	٤١٩	١٠
»	٤٤٠	١١
»	»	١٦
»	٤٧٤	١٥
»	٥١٢	٢٠
»	٥٣٨	١
»	»	٢٨
مرزبان نامه .	٥٤٤	١١
»	٥٦٠	١٥
مروان حکم .	٢٤٣	٢٢
»	٢٤٧	٢٥
مروان حمار .	٩٠	١٩
مریم علیها سلام .	١٤٥	١١
مسعود ابن محمود سبکتکین غزنوی .	٢٥٢	١٦
»	٢٦٣	١٥
»	٤٦٤	١١
مسعود سعد سلمان .	٢٨	٢٦
»	٤٠	٦
»	٤٥	١٩
»	»	٢٩
»	٤٨	٢٠
»	٥١	١٥
»	٥٢	٢٤
»	٦٤	٥
»	٧٦	٧
»	٨٥	٢٧
»	»	٢٩
»	٩٥	١١
»	١٢١	١٣
»	١٢٩	٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مسعود سعدسلمان.	۱۳۳	۹
»	»	۲۵
»	۱۳۵	۱۳
»	۱۴۰	۶
»	۱۴۲	۲
»	۱۴۵	۱۷
»	»	۲۱
»	۱۴۸	۱۱
»	۱۶۵	۱۸
»	۱۹۷	۲۴
»	۲۱۵	۱۶
»	۲۱۶	۲۷
»	۲۱۷	۷
»	۲۲۸	۶
»	۲۳۵	۲۲
»	»	۲۳
»	۲۶۱	۲۶
»	۲۷۸	۱۵
»	۲۸۱	۱۸
»	۳۰۰	۸
»	۳۱۸	۲۱
»	»	۲۷
»	۳۲۰	۱۰
»	۳۳۹	۲۷
مسعود سعدسلمان.	۳۴۱	۵
»	۳۴۵	۵
»	۳۵۱	۱۵
»	۳۵۶	۲۹
»	۳۵۸	۵
»	۳۶۰	۲۸
»	۳۷۴	۱۳
»	۳۹۴	۲۶
»	۴۱۰	۲۷
»	۴۱۹	۲۷
»	۴۲۰	۲۲
»	۴۲۱	۱۵
»	۴۲۶	۲۳
»	»	۲۹
»	۴۳۸	۱۲
»	»	۲۱
»	۴۴۶	۲۷
»	۴۵۱	۱۲
»	۴۵۳	۱
»	۴۶۴	۲۷
»	۴۶۵	۳
»	۴۷۹	۲۷
»	۴۹۶	۲۷
»	۵۱۲	۴
مسعود سعدسلمان.	۵۱۳	۲۲
»	۵۲۸	۱۴
»	۵۲۹	۳۰
»	۵۳۱	۵
»	۵۳۵	۲۲
»	۵۳۸	۲۰
»	»	۲۵
»	۵۴۰	۵
»	»	۲۲
»	۵۵۱	۲۹
»	۵۵۳	۱۵
»	۵۵۴	۲۴
مسعودی رازی.	۱۶۷	۱
مسلم ابن عقیل.	۱۸۹	۲۵
»	۲۳۲	۱۶
»	۳۱۵	۲۷
»	۴۸۳	۱۶
مسیح کاشی.	۳۴۳	۴
مسیحی.	۵۶۹	۱۶
مصاحب.	۴۷۹	۲۸
مصطفی. رجوع بمحمد ابن عبدالله صلوات الله علیه شود.		
مصعبی.	۳۵۵	۱۴
مطلع السعدین.	۴۳۲	۱۷
معاذ. (... ابن جبله؟)	۷۸	۱۹

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
معاویه .	٥١١	٢٤
معتضد بالله. خلیفهٔ عباسی .	٢٦٣	١
معدّی وکیل درخوارزمشاه.	٤٠٤	١٧
معروف کرخی .	١٩١	٦
معزّی .	٥	٤
»	٨	١٨
»	١٧	٢٥
»	٣٩	٢
»	٦٥	٢٢
»	٨٤	٤
»	٩٦	٢٨
»	١٠٠	٢٣
»	١٠٧	٢٢
»	»	٢٣
»	١٠٨	٢
»	»	٣
»	»	٤
»	»	٥
»	١٢٢	١٧
»	١٢٣	١٤
»	»	٢٣
»	١٤٠	١١
»	١٤٣	١٩
»	١٥٧	٣٠

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
معزّی .	١٦٣	٢
»	٢١٥	١٥
»	٢٤١	٧
»	٢٥٢	١
»	٢٨٣	٨
»	٢٩٤	٤
»	»	١١
»	٣٢٥	٣
»	»	٩
»	٣٢٩	٢٣
»	٣٦٢	٢٥
»	٣٧٠	١
»	٣٩٣	٢٥
»	٤١٧	٢٦
»	٤١٨	١١
»	٤٢٤	٧
»	٤٣٠	٢٣
»	٤٣٨	٣٠
»	٤٤٥	٢٨
»	٤٧٤	٢٧
»	٤٩٦	٢٨
»	٤٩٨	١٦
»	٤٩٩	١٢
»	٥٠٠	٢٧

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
معزّی .	٥٠٩	٢٢
»	٥١٣	٢٣
»	٥١٥	١٦
»	٥١٦	٧
»	٥٢٣	٢٨
»	٥٤٧	٧
معنوی بخاری .	٤٩	٦
معین الملک . حسین ابن علی الاصم .	٢٦٦	١٢
مغربی .	٤٧	٢٣
»	٥١	١٢
»	»	١٣
»	٨١	٢٩
»	٢٠٢	٢٤
»	٢٤١	٩
»	٢٧٦	٨
»	٤٠٦	٨
»	٤٨٥	١
»	٤٩٧	١
»	٥١٠	٢١
»	٥٤٥	١١
»	٥٦٠	٥
»	٥٦٣	١٧
مقیمی .	٤٤	٢٨
مکارم الاخلاق طبرسی .	١٢٠	١٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مکتبی .	١٤	٢٧
»	١٨	١١
»	٢٧	١
»	٣٩	٣
»	٥٩	٢٣
»	٨٨	٢٧
»	١١١	١٢
»	»	١٤
»	»	١٦
»	١١٢	٩
»	١١٣	٩
»	١١٤	٤
»	١٢٢	٢٧
»	١٢٣	٦
»	١٣٣	٢٣
»	١٤٤	١٩
»	٢٥٣	٨
»	٣١٦	٨
»	٤٠١	٣
»	٤٠٧	٢٧
»	٤٢٣	٢٤
»	»	٢٥
»	٤٤٢	٢٨
»	٤٧٢	٤
مکتبی .	٥٤٢	١٢
ملاحسین کاشفی .	٤١٤	١٦
ملانصر الدین .	٣٤	١
»	٩٥	٢٦
»	١٦٤	١٠
»	٤٣١	٢٦
ملل ونحل شهرستانی .	٤٥٥	١٤
منتسکیو .	٢٤٩	٢٧
منجیك .	٤٣٦	١٢
منصور بن نوح بن منصور سامانی .	٧٣	١٩
منصور ابن نوح سامانی .	٣٧٦	١٣
منصور عباسی .	٨٤	١٠
»	١١٠	٢٠
منوچهری .	٢٩	٥
»	»	١٩
»	٦٥	٢٤
»	٧٨	٢٥
»	»	٢٩
»	٧٩	٣
»	٨٣	٢
»	١٠٧	١٤
»	١٢٥	٢
»	١٣٤	٦
»	١٣٥	٢٦
منوچهری .	١٤٩	١٩
»	١٦٦	٢٦
»	١٧٠	١٨
»	١٧٩	٢٦
»	١٨٠	٢٥
»	١٨٨	١١
»	٢١٨	١٩
»	٢٥٢	٢٤
»	٢٧١	١١
»	٢٧٥	١٠
»	٣٠٩	٥
»	٣١١	٤
»	٣١٢	٢٩
»	٣٦٥	٤
»	٣٩١	٢٨
»	٤٠٣	٢٩
»	٤٢٣	١
»	٤٢٨	٥
»	٤٤٠	٢٤
»	٤٤٢	٣١
»	٤٤٨	١٨
»	٤٧٦	١٨
»	٤٧٩	١٣
»	٥٠٢	٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
منوچهری .	٥١٢	٢٢
»	»	٢٣
»	»	٢٦
»	٥٣٤	٢٨
»	٥٣٧	٢٦
»	٥٣٨	١٧
»	٥٤٨	٨
»	٥٦٥	٤
مولاقاسم .	٩٣	٢٧
مولوی .	٢	٦
»	٣	٢١
»	٨	٢٣
»	١٢	٢٨
»	»	٢٩
»	١٣	٢
»	١٤	١٥
»	١٦	١٠
»	١٨	٢٥
»	٢١	١
»	٢٤	٣٠
»	٢٧	٢٧
»	٢٩	١
»	»	٢
»	»	٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	٣٢	٢٦
»	٣٤	١١
»	»	١٢
»	»	١٤
»	٣٧	١٢
»	٣٨	١٩
»	٤١	١٦
»	٤٥	١٦
»	٤٨	١٥
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	»	٢٧
»	٤٩	١١
»	٥٠	٢
»	»	٣
»	»	٤
»	»	٥
»	٥١	١١
»	»	١٨
»	٥٣	٩
»	»	١١
»	»	١٣
»	٥٤	٧
»	٥٥	١٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	٦٣	٢٢
»	٦٥	١٠
»	»	٢٥
»	٦٨	٨
»	»	٩
»	»	١١
»	»	٢١
»	»	٢٤
»	٦٩	١٩
»	»	٢٣
»	»	٢٩
»	٧٠	٢٣
»	٧٢	٢
»	٧٤	١
»	»	٢٨
»	»	٣٠
»	٧٥	٢
»	٧٨	١٩
»	٧٩	١٠
»	٨٣	٤
»	٨٤	٧
»	٨٨	٣٠
»	٨٩	١
»	٩١	٢٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	٩١	٢٤	مولوی .	١٠٥	٢١	مولوی .	١٤١	٢
»	»	٢٦	»	١١١	١٨	»	١٤٢	٢٦
»	»	٢٨	»	١١٢	١٧	»	١٤٥	٣٠
»	٩٢	٢	»	١١٤	١٦	»	١٤٧	٩
»	»	٣	»	»	١٧	»	»	١٨
»	»	٤	»	»	١٩	»	١٤٨	٤
»	»	٥	»	»	٢٠	»	»	٢٦
»	»	١٤	»	١١٥	٣	»	١٤٩	١
»	»	١٦	»	»	٥	»	١٥٦	١٧
»	»	١٧	»	»	٦	»	١٥٨	٤
»	»	١٨	»	١١٨	٤	»	»	٦
»	٩٣	٢	»	»	١٠	»	»	٧
»	»	٨	»	»	١٥	»	»	١٦
»	٩٤	٣٠	»	١١٩	٦	»	»	٢٢
»	٩٥	٢٥	»	»	٢٩	»	١٦١	١٢
»	٩٦	٨	»	١٢٠	١٥	»	»	١٣
»	٩٩	١٣	»	»	١٦	»	»	١٤
»	١٠١	١٤	»	١٢٣	١٠	»	١٦٣	١٧
»	١٠٣	٢١	»	»	١٤	»	١٦٤	١٥
»	١٠٥	٨	»	١٢٤	١٨	»	»	٢١
»	»	١٤	»	١٢٨	٢	»	١٧١	٢٩
»	»	١٥	»	١٣٩	١٩	»	١٧٢	٤
»	»	١٦	»	١٤٠	٢٢	»	١٧٧	١٦
»	»	١٩	»	»	٢٤	»	١٨٥	١٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	١٨٥	٢٠
»	١٨٦	٢٠
»	١٨٩	١٩
»	»	٢٠
»	١٩٠	٣
»	١٩٦	١٢
»	٢٠٠	١٢
»	٢٠٧	٥
»	»	١٨
»	٢١٩	٢٨
»	٢٢٦	٢٤
»	٢٢٩	١
»	٢٣٣	٦
»	»	٩
»	»	١١
»	»	١٢
»	٢٣٤	٥
»	٢٣٥	٧
»	»	٢٥
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	٢٣٩	٨
»	»	٢١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	٢٣٩	٢٢
»	»	٢٣
»	٢٤٠	١
»	»	٤
»	٢٤١	٥
»	»	٢٨
»	٢٤٣	١٣
»	»	١٤
»	»	١٧
»	٢٤٥	٣
»	»	٤
»	٢٤٦	٣٠
»	٢٥١	٢٠
»	٢٥٥	١١
»	»	١٢
»	»	١٣
»	»	١٤
»	»	١٥
»	»	١٦
»	»	١٧
»	»	١٨
»	»	٢٥
»	٢٥٧	٨
»	٢٥٨	٢٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	٢٦١	٢٢
»	٢٦٧	٢
»	»	١٩
»	٢٦٨	٩
»	»	٢٨
»	٢٦٩	٥
»	»	٧
»	»	٢٠
»	٢٧١	٢٢
»	»	٢٣
»	٢٧٢	١٣
»	٢٧٣	٢١
»	٢٧٤	٩
»	»	١٠
»	»	٢٨
»	٢٧٦	٤
»	»	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	٢٧٩	١٧
»	٢٨٠	٢
»	»	٦
»	»	٨
»	»	٢٥

صحح

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	۲۸۱	۶
»	»	۷
»	»	۲۰
»	۲۸۴	۶
»	»	۱۷
»	»	۱۸
»	»	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	۲۸۵	۷
»	»	۹
»	»	۱۲
»	۲۸۶	۱۵
»	۲۸۸	۱۰
»	۲۹۰	۲۱
»	»	۲۲
»	»	۲۶
»	۲۹۱	۱۱
»	۲۹۲	۱
»	۳۰۲	۲۹
»	۳۰۵	۲۷
»	۳۰۷	۹
»	»	۱۰

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	۳۰۹	۲۹
»	۳۱۰	۱۲
»	»	۲۵
»	۳۱۱	۱۴
»	»	۱۵
»	۳۱۲	۵
»	۳۱۳	۱۷
»	»	۱۸
»	۳۱۴	۱۸
»	»	۲۳
»	۳۱۵	۲۲
»	۳۱۶	۱۹
»	»	۲۱
»	۳۱۸	۱۷
»	»	۱۸
»	»	۲۴
»	۳۱۹	۹
»	»	۲۹
»	۳۲۰	۱
»	»	۲
»	۳۲۲	۲۷
»	۳۲۴	۲۷
»	۳۲۶	۱۶
»	۳۲۷	۲۶

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	۳۳۲	۱۵
»	۳۳۴	۱۱
»	۳۳۵	۹
»	۳۳۶	۲۶
»	۳۳۷	۵
»	۳۳۹	۱۶
»	۳۴۰	۲۰
»	»	۲۱
»	۳۴۳	۲۴
»	۳۴۷	۱۴
»	۳۴۸	۲۰
»	۳۵۴	۸
»	»	۱۹
»	۳۵۵	۹
»	۳۵۶	۱۳
»	»	۱۸
»	»	۱۹
»	»	۲۴
»	۳۶۲	۱۴
»	۳۶۳	۲۹
»	۳۶۷	۲۲
»	۳۷۰	۱۹
»	۳۷۲	۲۴
»	۳۹۰	۲۵

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	٣٩٤	١٨	مولوی .	٤٣٨	١٩	مولوی .	٥٢٥	٢
»	٤٠١	٨	»	٤٤٦	٨	»	٥٢٨	١٥
»	»	١٦	»	٤٦٠	٨	»	٥٢٩	٢٠
»	٤٠٤	٥	»	٤٦٤	٢٣	»	٥٣٠	١٧
»	٤٠٥	١٥	»	٤٦٧	٣	»	»	١٩
»	»	٢٠	»	٤٧٠	١٨	»	٥٣٢	٥
»	٤٠٦	٥	»	٤٧٧	٢٣	»	»	٦
»	»	٢٩	»	٤٨٣	٢٧	»	»	١٩
»	»	٣٠	»	٤٨٤	٥	»	٥٣٤	١٢
»	٤١٣	٢٤	»	»	١٣	»	٥٣٥	١٥
»	٤١٥	٢٢	»	»	٢١	»	٥٣٦	٩
»	»	٢٣	»	٤٨٧	٢١	»	٥٣٧	٢
»	٤١٨	١٨	»	٤٨٨	٢٠	»	٥٣٩	٢٩
»	٤١٩	٦	»	٤٩٤	١١	»	٥٤٠	١
»	»	٢١	»	٤٩٨	١٧	»	٥٤٤	٢٠
»	٤٢٠	٢٨	»	٥٠٠	٩	»	٥٤٧	٢٠
»	٤٢٢	٥	»	»	١١	»	٥٤٨	١٠
»	٤٢٣	٢٢	»	٥٠٥	١٥	»	»	١١
»	»	١٣	»	٥٠٦	٢٠	»	»	١٢
»	٤٢٥	١٧	»	٥٠٧	١٨	»	»	١٣
»	»	١٨	»	٥٠٩	١٠	»	»	١٤
»	»	٢٦	»	»	٢٤	»	»	١٥
»	٤٢٧	٢٩	»	٥١٠	١	»	»	١٦
»	٤٢٨	١	»	٥١٥	٢٩	»	٥٤٩	٦

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مولوی .	٥٥٨	١
»	٥٦٤	٧
»	٥٦٦	٢٨
»	٥٦٧	٩
»	٥٧١	٦
»	»	١١
»	»	٢٨
»	»	٢٩
»	٥٧٢	١١
مهدی ابن الحسن سلام الله علیه .	٤٥١	٤
»	»	٥
مهدیخان شحنه .	٥٨	٦
مهدیخان. (میرزا... و دبیر نادر.)	٢٤٦	٩
مهلب ابن ابی صفره .	٢٣٣	٢١
»	»	٢٣
میداس. پادشاه افروغیه.	١٧٧	٢
»	»	٥
»	»	٢٧
میدانی .	١٢	٩
»	٢٦	٦
»	٥٣	٤
»	٧١	٦
»	٧٨	١٧
»	٨٦	٢

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
میدانی .	٨٧	٢٧
»	٢٣٣	١٨
»	٢٧٥	١٣
»	٢٨٧	٢٤
»	٣١٣	٢٦
»	٤٧٣	٢٩
»	٤٩٩	١
میرزا جلال .	٤٨٧	٢٠
میرعبدالحق .	٢٠٨	١٢
میرعلی شیر . رجوع به امیرعلی شیر شود .		
میرعماد خطاط .	٤٠	٢٣
»	»	٢٤
ن		
نابغه .	٣١١	٢
نابلسی .	٢٥٦	٢٨
نادرشاه افشار .	٢٤٦	١٠
ناصرالدین شاه .	٩٧	١٥
»	٣٣٧	٦
ناصر بخاری .	٣٥	٩
ناصرخسرو .	٥	٢
»	»	٧
»	»	١١
»	»	١٢
»	٦	١٨

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	٨	١٥
»	»	١٦
»	١٠	١٩
»	١١	١٢
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	»	٢٩
»	١٣	٢١
»	١٧	٣
»	١٨	٢٣
»	٢٠	٢٢
»	٢٦	٢٤
»	٣٠	٤
»	٣١	٣
»	»	٤
»	»	٨
»	٣٨	١٣
»	٤٠	١
»	٤٣	٢٢
»	٤٧	٥
»	٤٨	٥
»	٤٩	٨
»	»	٢٨
»	٥٤	١٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	٥٤	١٦	ناصرخسرو .	٨١	٢٨	ناصرخسرو .	١٢١	٢٠
»	٥٥	٢٩	»	٨٤	١٣	»	»	٢٨
»	٥٦	١٣	»	٨٩	٢٤		١٢٢	٤
»	٥٧	١٥	»	٩١	١٦	»	»	٢٤
»	٦٠	٣	»	٩٤	٥	»	١٢٣	٢٠
»	»	٥	»	٩٦	١	»	»	٢٤
»	٦١	١٦	»	٩٧	٦	»	١٢٤	٥
»	٦٣	١١	»	»	٧	»	١٢٦	١٧
»	٦٤	٨	»	٩٨	٢٤	»	»	١٨
»	٦٦	٢١	»	١٠٢	٨	»	»	٢٠
»	»	٢٥	»	»	٩	»	»	٢٩
»	»	٢٨	»	١٠٣	٢٠	»	١٢٧	٥
»	٦٩	١٤	»	١٠٤	١٧	»	»	٩
»	٧٠	٢٤	»	١٠٧	٤	»	»	١٤
»	٧١	١٤	»	»	١٣	»	١٢٩	٨
»	»	١٥	»	١٠٩	٨	»	١٣٠	١٥
»	»	١٦	»	١١٢	١٢	»	»	١٩
»	»	٢٩	»	»	١٥	»	»	٢٧
»	٧٢	١	»	١١٣	٢٤	»	»	٢٨
»	»	٣	»	١١٧	١	»	»	٢٩
»	٧٨	٥	»	»	٤	»	١٣١	٢
»	»	٨	»	»	١٢	»	١٣٣	١٣
»	٨٠	١٦	»	١٢٠	٥	»	»	١٨
»	٨١	٢	»	١٢١	١٦	»	١٣٧	١١

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
ناصر حسرو .	١٣٨	٣٠
»	١٣٩	٥
»	»	٢٧
»	١٤٠	٢٩
»	١٤١	١٢
»	١٤٢	٢٣
»	١٤٤	٦
»	»	١٤
»	»	١٥
»	»	١٧
»	»	١٨
»	١٤٥	١٦
»	»	٢٧
»	١٤٧	٢٩
»	١٥٨	٢١
»	١٥٩	١٥
»	»	١٦
»	»	٢٣
»	١٦٠	٢٧
»	١٦١	٢٢
»	»	٣٢
»	»	٢٤
»	»	٢٥
»	١٦٢	١٩

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
ناصر خسرو .	١٦٣	٢٠
»	١٦٤	٢٢
»	١٦٦	٢٣
»	١٦٨	٥
»	»	١٩
»	»	٢٠
»	١٧٠	٤
»	١٧٥	١٧
»	١٧٨	٢٢
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	١٧٩	١٨
»	١٨٣	١٠
»	»	١١
»	١٨٤	٢٣
»	١٨٧	٢٠
»	»	٢١
»	١٨٨	٣
»	١٩١	١٨
»	»	٢٤
»	١٩٢	١٣
»	١٩٤	١٨
»	١٩٨	٢٠
»	١٩٩	٤

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
ناصر خسرو .	٢٠٠	١١
»	٢٠١	٢٠
»	٢٠٥	١٣
»	»	٢٠
»	٢٠٦	١٤
»	٢١٣	١٠
»	٢١٤	٢٦
»	»	٢٧
»	٢١٦	١٧
»	٢١٧	٩
»	»	١١
»	٢١٨	٧
»	٢٢٢	١٥
»	»	١٦
»	»	٢٠
»	٢٢٤	٢٤
»	٢٢٦	٢
»	»	٢٧
»	٢٢٧	١٠
»	٢٣٠	٢٠
»	٢٣١	٣٠
»	٢٣٢	٥
»	»	١٤
»	٢٣٣	٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو.	۲۳۶	٤
»	۲٤۷	۱
»	»	۲
»	»	۳
»	»	۱۷
»	۲۵۰	۲۲
»	۲۵۸	۱۸
»	۲٦۰	۲٦
»	»	۲۷
»	»	۲۸
»	»	۲۹
»	۲٦۱	۲۹
»	۲٦٦	٦
»	»	۱٦
»	۲٦۷	٦
»	۲۷۲	۱٦
»	۲۷٤	۲۲
»	۲۷۷	۱٦
»	»	۱۷
»	»	۲۵
»	۲۸۸	۲٤
»	۲۹٦	۲۱
»	۲۹۷	۲۵
»	»	۲۸

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو.	۳۰٦	۲۸
»	۳۰۸	۱٤
»	۳۱٦	۹
»	۳۲۰	۷
»	۳۲۲	۲۸
»	۳۲۳	۸
»	۳۲٦	۲۵
»	۳۲۸	۲٦
»	۳۲۹	۱٤
»	۳۳۰	۷
»	۳۳۲	۱۳
»	۳۳٤	۱
»	»	۲۸
»	۳۳۵	۲۸
»	۳٤٤	۱٦
»	»	۱۹
»	۳٤۵	۱۱
»	»	۱۲
»	۳٤٦	۱٦
»	۳۵۰	٤
»	۳۵۱	۲٦
»	۳۵۷	۹
»	»	۱۳
»	»	۲۳

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو.	۳۵۷	۲٦
»	»	۲۷
»	»	۲۸
»	۳۵۸	٦
»	»	۷
»	۳۵۹	۸
»	۳٦۰	۱۹
»	»	۲۵
»	۳٦۱	۲٦
»	۳٦۵	۱۹
»	۳٦۸	۲
»	»	۱۹
»	۳٦۹	۱۷
»	۳۷۰	۵
»	۳۷۱	۸
»	»	۲۰
»	۳۷۲	٦
»	۳۷۳	۷
»	۳۷۵	۸
»	۳۷٦	۱۵
»	۳۷۸	۱۱
»	۳۸۰	٤
»	۳۸۲	۲٦
»	۳۸۳	۱

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	٣٨٣	٥	ناصرخسرو .	٤١٥	١٣	ناصرخسرو .	٤٤٢	٢٩
»	»	١٨	»	٤١٧	١٢	»	٤٤٣	٦
»	٣٨٤	٤	»	»	١٩	»	»	١٩
»	»	٦	»	»	٢٣	»	»	٢٣
»	٣٨٧	٦	»	٤٢٠	١	»	٤٤٤	٢٣
»	٣٩٠	٧	»	»	٣	»	٤٤٧	١٣
»	٣٩١	٩	»	٤٢١	٢	»	٤٤٨	٢٢
»	»	١٤	»	»	٢٠	»	٤٤٩	٢٨
»	٣٩٣	٢٠	»	٤٢٤	١٥	»	٤٥١	٢٨
»	٣٩٤	١٩	»	»	١٧	»	٤٥٣	٧
»	٣٩٦	١	»	»	٢٥	»	٤٥٤	٤
»	٣٩٨	١٢	»	٤٢٥	٥	»	»	٢٩
»	٣٩٩	١٥	»	٤٢٦	٧	»	٤٥٩	١٦
»	٤٠١	٥	»	»	٢٧	»	٤٦٢	١٦
»	»	٢٩	»	٤٢٧	٥	»	٤٦٤	٢٢
»	٤٠٤	١٥	»	٤٢٨	٩	»	٤٦٧	٢٩
»	»	٢٣	»	٤٣٠	٦	»	٤٦٨	٢
»	٤٠٥	١٠	»	»	٣٠	»	»	١٦
»	»	١٧	»	٤٣٢	٥	»	»	٢٤
»	٤٠٦	١١	»	٤٣٦	٩	»	»	٢٧
»	٤٠٨	٤	»	٤٣٩	١٦	»	٤٧٠	٢٦
»	٤١٠	١	»	»	٢١	»	٤٧٣	٢٦
»	»	١٩	»	»	٢٢	»	٤٧٤	٧
»	»	٢٨	»	٤٤١	١٣	»	»	٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	٤٧٦	٥
»	»	٩
»	»	١٣
»	٤٨٠	٢٣
»	٤٨٢	١٤
»	٤٨٣	١١
»	»	١٣
»	»	٢٢
»	٤٨٤	٩
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	٢٨
»	٤٨٥	٦
»	٤٨٦	٢٥
»	٤٨٨	٢٣
»	»	٢٦
»	٤٨٩	١١
»	٤٩٠	٢٥
»	٤٩٢	١
»	»	١٧
»	٤٩٤	٢١
»	٤٩٦	١٧
»	٤٩٨	٥
»	»	٢٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	٤٩٨	٢٩
»	٤٩٩	٤
»	»	٦
»	٥٠٢	٢٥
»	٥٠٣	١٠
»	»	١٧
»	٥٠٤	٢
»	»	٩
»	٥٠٥	١٩
»	٥٠٧	٢٥
»	»	٢٧
»	٥٠٩	٧
»	»	١٩
»	»	٢٥
»	»	٢٨
»	٥١٠	٣
»	٥١١	٢
»	٥١٤	١٥
»	»	١٧
»	»	٢٩
»	٥١٥	٢
»	»	٢٥
»	٥١٨	٢
»	٥٢٣	٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	٥٢٣	٥
»	»	٦
»	٥٢٤	١
»	»	١٢
»	٥٢٩	٩
»	٥٣٠	١٥
»	٥٣٦	٧
»	»	٨
»	»	١٢
»	»	١٨
»	٥٣٨	٢٢
»	٥٣٩	٢٦
»	٥٤١	٦
»	»	٧
»	٥٤٢	١٠
»	٥٤٥	٧
»	٥٤٨	١٩
»	٥٥١	٢٢
»	٥٥٣	٢١
»	٥٥٤	٢
»	٥٥٥	٩
»	»	١٤
»	٥٥٦	١٣
»	٥٥٧	٢٨

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ناصرخسرو .	٥٥٩	١٨
»	٥٦١	١٧
»	٥٦٣	٦
»	»	٢٢
»	»	٢٥
»	٥٦٤	١
»	٥٦٥	٢٠
»	٥٦٦	٢٩
»	٥٦٨	١٧
»	٥٦٩	٢
»	٥٧٠	٢٨
»	٥٧١	٢٠
ناصر نسوی .	٣٤٢	٤
نافع .	٣٧٢	١٠
نان و حلوای شیخ بهائی .	٣٤٠	٣
نبی . رجوع به محمدبن عبدالله شود .		
نزاری قهستانی .	١٥٧	١
»	٣٠٧	٢١
»	٤٩٦	٢٠
نشاط اصفهانی .	٢٧٩	٢
نصر الله تقوی اخوی . (آقای حاج سید ...)	٢٧٣	٧
»	٤٩٢	٤
نصرالله فلسفی .	٧٣	٦
»	١٥٧	١١
نصوح .	٥٥٩	٤
»	»	٥
»	»	٦
نصیر الدین طوسی . (خواجه ... محمد)	٤٤	٢٥
»	٧٩	٢١
»	٢٧٣	٦
نظام الملک (خواجه...)	٢٩٣	١٤
نظام وفا .	١٣٩	٦
»	٥٢٣	١٩
نظامی عروضی .	٩٩	١
»	٤٣٦	١٧
نظامی .	١	١٢
»	٢	٢٧
»	٤	٢٢
»	٦	٢٧
»	٧	٣
»	١٢	٢٠
»	١٦	٦
»	١٩	١٢
»	٣٢	١٢
»	٣٤	١٣
»	»	٢٩
»	٣٥	٣
»	٤٠	٥
نظامی .	٤٢	٣
»	٤٦	٤
»	»	٥
»	٥١	٢١
»	٥٢	١٢
»	»	١٤
»	٥٧	٢٠
»	٦٢	١٣
»	»	٣٠
»	٦٥	٩
»	٦٨	٢٢
»	٧٣	٢٩
»	٧٤	٢٣
»	»	٢٩
»	٨١	٥
»	٨٢	١٢
»	٨٣	٢٤
»	٨٥	١٩
»	٨٦	٣
»	»	١٢
»	٨٧	٢١
»	»	٢٢
»	٩١	١٢
»	٩٤	٢٥

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
نظامی .	٩٤	٢٦
»	»	٢٧
»	٩٥	١٠
»	٩٦	٢٠
»	١٠٣	٢٨
»	١١٠	٥
»	١١٤	١٨
»	١١٥	١٥
»	١١٩	٤
»	١٢٦	٥
»	١٢٨	٢٨
»	١٣١	١٨
»	١٣٤	٧
»	١٣٧	١٣
»	١٤٤	٣
»	١٤٦	٢٧
»	١٤٩	١٦
»	١٥١	٢
»	١٧١	١
»	١٧٢	١٧
»	١٨١	٢٨
٤	»	٢٩
»	١٨٦	١٥
»	٢٠٠	٣
نظامی .	٢٠٩	١٣
»	٢١٥	٧
»	»	٨
»	٢٢٢	٢١
»	٢٢٦	٣٠
»	٢٣١	١٧
»	٢٣٧	١٤
»	٢٤٣	١
»	»	٢
»	٢٤٨	٤
»	٢٤٩	٢
»	»	٤
»	٢٥٤	٤
»	٢٦٢	١٨
»	٢٦٣	٢٢
»	٢٧٢	٢٩
»	٢٧٣	١٩
»	٢٨٠	٧
»	٢٨٢	٣
»	٣٠٥	٣
»	٣٠٨	٢٦
»	٣١٠	٣
»	٣١١	٦
»	»	٩
نظامی .	٣١٥	٢٣
»	٣٣١	٩
»	٣٥٣	٢٤
»	»	٢٦
»	٣٦٣	١٩
»	٣٦٤	١٨
»	٣٦٨	٢٠
»	»	٢١
»	٣٧٤	١٠
»	»	١١
»	٣٨٠	١٧
»	٣٨٢	٢٨
»	٣٩٦	١٤
»	٤١٠	٣
»	٤٢٣	٢٣
»	٤٢٧	١٢
»	٤٢٩	٨
»	٤٤٤	٢٢
»	٤٤٥	٢
»	٤٦٣	٢١
»	٤٧٠	١٤
»	٤٨١	٥
»	٤٨٢	٢
»	»	٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
نظامی .	٤٨٩	٨
»	»	٢٠
»	٤٩١	١١
»	٤٩٨	٢
»	»	١١
»	٥٠٢	١٢
»	٥٠٩	٢٧
»	٥١٠	٢٦
»	٥١١	١٦
»	٥٢٠	٨
»	٥٢١	٢٦
»	٥٢٣	٨
»	٥٢٤	١٧
»	٥٢٩	٢١
»	٥٣٠	٥
»	»	٦
»	»	٧
»	٥٣٨	٢
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	٥٣٩	١١
»	٥٥٠	١
»	٥٥٤	٨
»	٥٦٦	١٠

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
نظامی .	٥٦٨	٢٣
نظیری .	٤٠	٤
»	١٩٥	٥
نفایس الفنون .	٤١	١٤
»	٥٦	١١
»	١٢١	٨
»	٣٢٧	٢٤
»	٤٠١	١٩
»	٥١٤	٢٣
نفثة المصدور . رجوع بزبدری شود .		
نوح .	٣٠٢	١٣
»	»	٢٦
نیر . (حجة الاسلام ... تبریزی)	٤٩٩	٢٥
نیما .	٤٨٥	٥
و		
واعظ قزوینی .	١٣١	٢٢
»	١٥٠	٣٠
»	٣٦٢	١٣
»	٣٦٩	٢٨
وجیه‌الله میرزای سپهسالار .	٤٧٩	٩
وحشی بافقی .	٣٢	١٩
»	٦٦	٢٣
»	١٠٤	٩
»	١٣٤	٣٠

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
وحشی بافقی .	١٤٥	٦
»	»	٧
»	١٩٤	٨
»	٢١٢	١٩
»	٢١٥	٢٤
»	٢١٩	٢١
»	٢٢١	١٨
»	٢٢٤	٣
»	٢٧٢	٨
»	٣٣٠	٩
»	٣٣٧	١٢
»	٣٤٧	٢٤
»	٤٧٠	٢٧
»	٤٧٧	٨
»	٤٧٩	٥
»	٥٥٩	٢٢
»	٥٦٦	٢٥
»	٥٧٢	٦
وحید قزوینی .	٥٦	١٨
»	٦٠	١٣
»	١٩٠	٨
»	٣٧٣	٢١
»	٤٠٥	٢٣
»	٤٢٨	٧

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
وحید قزوینی .	٤٩٢	٧
»	٥٣٣	٢٢
وزیر سلطان طغرل ابن ارسلان ابن طغرل .	٥٤٤	٢٣
وزیر نظام .	٩٧	١٥
»	٣٧٩	٧
ویس ورامین .	٢	١٤
»	١٤	١٩
»	»	٢٠
»	١٧	١٣
»	٢٢	١٣
»	٢٥	٢٠
»	٢٧	٢١
»	»	٢٣
»	»	٢٥
»	٣١	٢٦
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	٣٢	١
»	»	٢
»	»	٣
»	»	٤
»	»	٢٢
»	٣٧	٤
»	٤١	٢٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ویس ورامین .	٥١	٥
»	٧٤	٢٠
»	٧٥	١
»	٧٩	١٢
»	٨٣	١٧
»	٨٦	١٩
»	»	٢١
»	»	٢٤
»	٩٢	١١
»	»	١٣
»	٩٤	٢
»	٩٧	٥
»	٩٩	١٢
»	١٠١	٢٥
»	١٠٤	٢١
»	١١٢	٢٠
»	١٢٠	٢٩
»	١٢١	١
»	»	١٨
»	١٢٢	٢
»	١٢٣	١٥
»	١٢٤	١
»	١٢٨	٢٥
»	١٣٠	٢

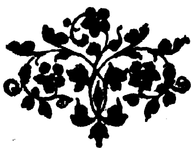
فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ویس ورامین .	١٣٠	٤
»	١٣٢	٩
»	١٤١	٣٠
»	١٤٢	١
»	»	١٤
»	»	٢٠
»	»	٢١
»	١٤٣	١٦
»	١٤٦	١٧
»	»	٢٨
»	١٤٩	٤
»	١٥٨	١٧
»	»	١٨
»	١٥٩	٢٤
»	١٦٩	٢٧
»	١٨٥	٦
»	١٨٩	٣٠
»	١٩١	٣
»	»	٢٢
»	١٩٢	٢٥
»	١٩٧	٢٠
»	٢٠٣	٥
»	٢٠٤	٢٥
»	»	٣٠

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ویس ورامین .	٢٠٥	٨	ویس ورامین .	٢٦٧	٢٤	ویس ورامین .	٤٠٣	١
»	»	١٤	»	»	٢٥	»	»	٩
»	٢٠٦	١٠	»	٢٩٠	٢٥	»	٤٠٤	٢
»	٢١٤	١	»	٢٩٤	١٥	»	٤٠٨	١٧
»	»	٦	»	٢٩٨	٢٢	»	»	١٩
»	٢١٥	٤	»	٣٠٠	١٩	»	٤٠٩	٩
»	»	٢٢	»	٣١٩	٣	»	»	٢٠
»	»	٢٣	»	٣٣٢	١٧	»	٤١٢	١٩
»	٢١٦	١٥	»	٣٥١	١	»	٤١٣	٣
»	٢١٧	٢١	»	»	٢	»	٤١٨	٢٣
»	٢١٩	٧	»	٣٦٢	١٩	»	٤٢٥	٢٠
»	»	٩	»	٣٦٣	١٣	»	٤٢٨	٢٤
»	»	١١	»	٣٦٤	١	»	٤٣١	٧
»	»	١٤	»	»	٥	»	»	٩
»	٢٢٠	٢٠	»	٣٦٨	١٦	»	٤٣٦	١٤
»	٢٢٣	٢	»	٣٧٠	٢٦	»	»	١٩
»	٢٢٥	٤	»	٣٧٤	٢٤	»	٤٣٧	٦
»	٢٢٩	١٨	»	٣٧٨	٤	»	٤٤٢	٢٦
»	٢٣٥	١٧	»	٣٨٠	٧	»	٤٤٥	١٨
»	٢٣٧	١٢	»	٣٨٩	٢	»	»	١٩
»	٢٤٣	٣	»	٣٩٦	٦	»	٤٤٨	٢٨
»	»	٥	»	٣٩٩	٢٥	»	٤٤٩	٢٩
»	٢٤٩	٢١	»	٤٠٠	١	»	٤٥١	٢٤
»	٢٦٤	٧	»	٤٠٢	٢٠	»	٤٥٢	١

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
ویس ورامین .	٤٥٨	٢١
»	٤٥٩	٢٨
»	٤٧١	١٧
»	٤٧٢	٢٨
»	٤٧٥	١
»	»	٣٠
»	٤٧٦	٢
»	٤٧٩	٧
»	٤٨٠	١٢
»	٤٨٥	١٥
»	٤٨٩	٢٢
»	٥١٥	٢٢
»	٥١٦	١٨
»	٥٣٢	١٥
»	٥٤٢	٢٥
»	٥٥٤	٢٧
»	٥٦٠	٢٨
»	٥٦٥	١٤
»	٥٦٧	١٨
»	٥٦٨	٩
ه		
	١٤٩	٢٢
»	٤٠٦	٣
»	٤٠٧	١٦

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
هاتف .	٤٥٠	٢٧
»	٥١٩	٥
»	٥٤٨	٣٠
هادی . (حاج ملا ... سبزواری .)	٢٦١	٧
هانی .	١٨٩	٢٥
هَبَنَّقَه .	٨٧	٢٦
هرمزد .	٧٤	٦
هرودوت .	٤٤٤	٢٧
هلالی .	٤٦٠	١٤
»	٤٧٤	٥
همام .	٣٤١	١٦
هند . (اسم شخص)	٤٤٣	٨
هوشنك پیشدادی .	٦٤	٢٢
»	١٥٤	١٧
»	١٥٦	٥
»	٤٧٦	٢٤
»	٥٠٠	١٣
»	٥٤٥	٢٨
ی		
یحیی ابن معاذ .	١٢٩	١٨
یحیی دولت‌آبادی (آقای حاج میرزا ...)	٣٨٦	١٥
یخچالیه .	٣٦	٤
»	٣٤٥	١
یزیدبن معاویه .	١٩	٢٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
یعقوب ابن اسحق نبی .	٤٨٤	١٧
یعقوب ابن لیث صفاری .	١٩٧	٢٢
»	٥٢٧	١٧
یغما .	٤	٢٩
»	٨١	٣
»	١٢٥	٦
یواقیت العلوم .	٢٤١	٢٤
یوسف و زلیخای فردوسی .	٣٧	٥
یوسف و زلیخای جامی . رجوع به جامی شود .		
یوسفی .	٢٩٩	١٢
یوسف ابن یعقوب نبی .	٣٧	٨
»	٧٦	١٢
»	٢٦٣	١٨
»	٤٤٢	٢٠
»	»	٢١
»	٤٥١	١١
»	٤٦٧	١٢
»	٥٦٦	٨



فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
ا		
آب باران .	۱۷۷	۲۳
»	۲۰۵	۱۰
آریا .	۸۲	۱۸
»	»	۲۲
اسپارطه .	٤٦۱	۲۵
اسکاندیناوی .	۷۵	۲۱
اصفهان .	۱۸۰	۷
»	»	۸
»	»	۹
»	»	۱۰
»	»	۱۱
»	»	۱۲
»	٥٤٦	۱۷
آفروغیه .	۱۷۷	۲
»	»	۲۷
افز .	۳۸۹	۳۰
ایران .	۸۱	۱۵
»	»	۲۰
»	»	۲۲
»	»	۲۵
»	»	۲۷
»	۸۲	۱۵
»	»	۱۸

فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
ایران .	۱۰۲	۱٦
»	۱۰٤	٥
ب		
بسطام .	۱۲۸	۱٦
بصره .	٤٤٦	۷
»	»	۸
»	»	۱۰
»	»	۱۱
»	»	۱۲
»	»	۱۳
»	»	۳۰
بغداد .	۲۱۳	۲۳
»	»	۲٤
»	۲۹۲	۲۳
»	۳۰۲	۱٦
»	»	۲۷
»	٤٤۷	۲۰
»	»	۲۱
»	»	۲۲
»	»	۲۳
»	»	۲٤
»	»	۲۵
»	٥۲۸	۹

فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
پ		
پارسی .	۸۱	۱۷
پس‌قلعه .	۲۲٤	۱۸
»	»	۲۷
ت		
تبریز .	۳۳۸	٦
ترک .	۸۱	۱٤
»	»	۱۵
»	»	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	»	۲۲
»	»	۲۳
»	»	۲٤
»	»	۲۸
»	»	۲۹
»	۸۲	۱
»	»	۲
»	»	٤
»	»	٥
»	»	۷
»	»	۸
»	»	۹
»	»	۱۰

فهرست اسماء امکنه وطوایف.	صفحه	سطر
ترك .	۸۲	۱۱
»	»	۱۲
»	»	۱۳
»	»	۱٤
»	»	۱٥
»	»	۱۷
»	»	۲۱
»	»	۲۲
»	»	۲۳
»	»	۲٤
»	»	۲٥
»	»	۲۷
»	»	۲۸
ترکستان .	۸۲	۹
»	»	۱۷
ترکمان .	۸۱	۲٦
»	٥٤٥	۳۰
توران .	۸۱	۱٥
»	»	۲٥
ج		
جیحون (اسم رود) .	۱۲	۲۳
چ		
چین .	۷٥	۲۲
»	۱۸۳	۷

فهرست اسماء امکنه وطوایف.	صفحه	سطر
چین .	۱۸۳	۸
»	»	۱۰
»	»	۱۱
»	»	۱۲
»	»	۱۳
»	»	۱٦
»	٤٤٥	۱۳
ح		
حلب .	۱۳	۲٦
»	۳۸	۸
»	۲۲۷	۱٤
خ		
خَلَج .	۳٦	۲۹
»	٤۹	۱۹
خواجهٔ سه‌یاران .	۲۰٥	۱۰
خوزستان .	۳۲۹	۲۹
خیبر .	٤۳٤	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
د		
دلفی .	۱۷۷	٦
»	»	۲۸
ر		
روم .	۱٤۲	۸

فهرست اسماء امکنه وطوایف.	صفحه	سطر
روم .	۲٤۹	۲٦
»	»	۲۷
ری .	۲۲۳	۱۲
ز		
زاول .	۱۸۹	۲۸
»	۲۲۷	۲۳
زمزم (چاه ...)	۳۸۹	۲۲
»	»	۲٤
زنگی .	۱۰٦	۱۲
س		
ساباط .	۱۸۷	۲٥
سبزوار .	۹٤	۲۹
»	»	۳۰
»	»	۱۸
سُرخ حصار .	۳٦	۹
»	»	۱۷
»	»	۱۸
»	»	۲۰
»	۱٦٥	۱٥
سوئیس .	۷٥	۲۲
سیستان .	٥	۲۳
»	»	۲٤
ش		
شام .	۱٤۲	۸

فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
شام .	۱۸۲	۱۳
شاهسون .	٤٥۲	۱٤
شاه عبدالعظیم .	٥٤۷	۲٦
»	»	۲۸
شفت .	۳۰۱	۱۸
ص		
صفویه .	۳٤۳	٦
صین . رجوع به چین شود .		
ط		
طهران .	۹۷	۱٥
ع		
عرب .	۱۲	٦
»	۱۰۲	۱۷
»	»	۲۳
»	۲۳۳	۲۸
»	»	۲۹
»	۲۳٤	۱
»	»	۲
»	۲۸٦	۱
»	۲۹۱	٤
عمان .	۱۲	۲۲
غ		
غز . طائفهٔ از مغل .	٤۳٤	۳

فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
غزنین .	۳٥۰	۳
»	»	۳۰
غسّان .	۹۹	٤
ف		
فرانسه .	۸۲	۲۳
فرح‌زاد (قریه . .)	٥۳۷	۲۲
فرنك .	۳٦	۲۱
فشافویه .	۲۲۳	۱۲
ق		
قاف .	۳۸	۸
قبطی .	۳۰۳	۳
قجر .	۳٦	۲۱
»	»	۲۳
قریش .	۱۱	۱٤
قفقاز .	۸۲	۱٦
قم .	۹۸	۲٦
قم‌آباد .	۱۳۲	٤
»	»	۳۰
قی . نام طائفهٔ از مغل .	٤۳٤	۳
»	»	۳۰
قیروان .	۳۸	۸
ك		
کاشان .	٦۹	۳

فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
کاظمین .	۷٦	۸
کربلا .	٤٥٥	۱۱
کرمان .	۹	۳۰
»	۱۳	۲٦
»	۱۳۲	۳۰
»	۱۹۱	۳۰
کره (مملکت ...) .	۷٥	۲۲
کعبه .	۱۰٦	۱۳
»	۱۸۸	٤
»	»	٥
کنگ دژ .	۱٥٥	۱
کوفه .	۹٤	۲۹
»	۹٥	۱۳
»	۲٦۹	۱۱
»	۳۰۲	۱۷
گ		
گج . قریه‌ای درنواحی اصفهان .	۲۲٤	۱۸
»	»	۲۸
گلپایگان .	۲۰۸	۱۱
م		
مازندران .	۷٤	۸
مضر .	٤۸۸	۲
»	»	٤

فهرست اسماء امکنه‌وطوایف.	صفحه	سطر
مکه .	۱۰۸	۲
ن		
نرماشیر .	٤٤٦	۱۱
ه		
هاردنگ . قریه‌ای در نواحی اصفهان .	۲۲٤	۱۹
هاردنگ . قریه‌ای در نواحی اصفهان .	۲۲٤	۲۸
هُتانتو .	۷٥	۱۹
هندوستان .	۱۷	۲٦
ی		
یمن .	٤۱۹	۱۲
یمن .	٤۱۹	۱۳
یونان .	۱٤۷	۳۰
»	۱۷۷	۲
»	٤۱۳	۲٥
»	٤٦۱	۲٤

